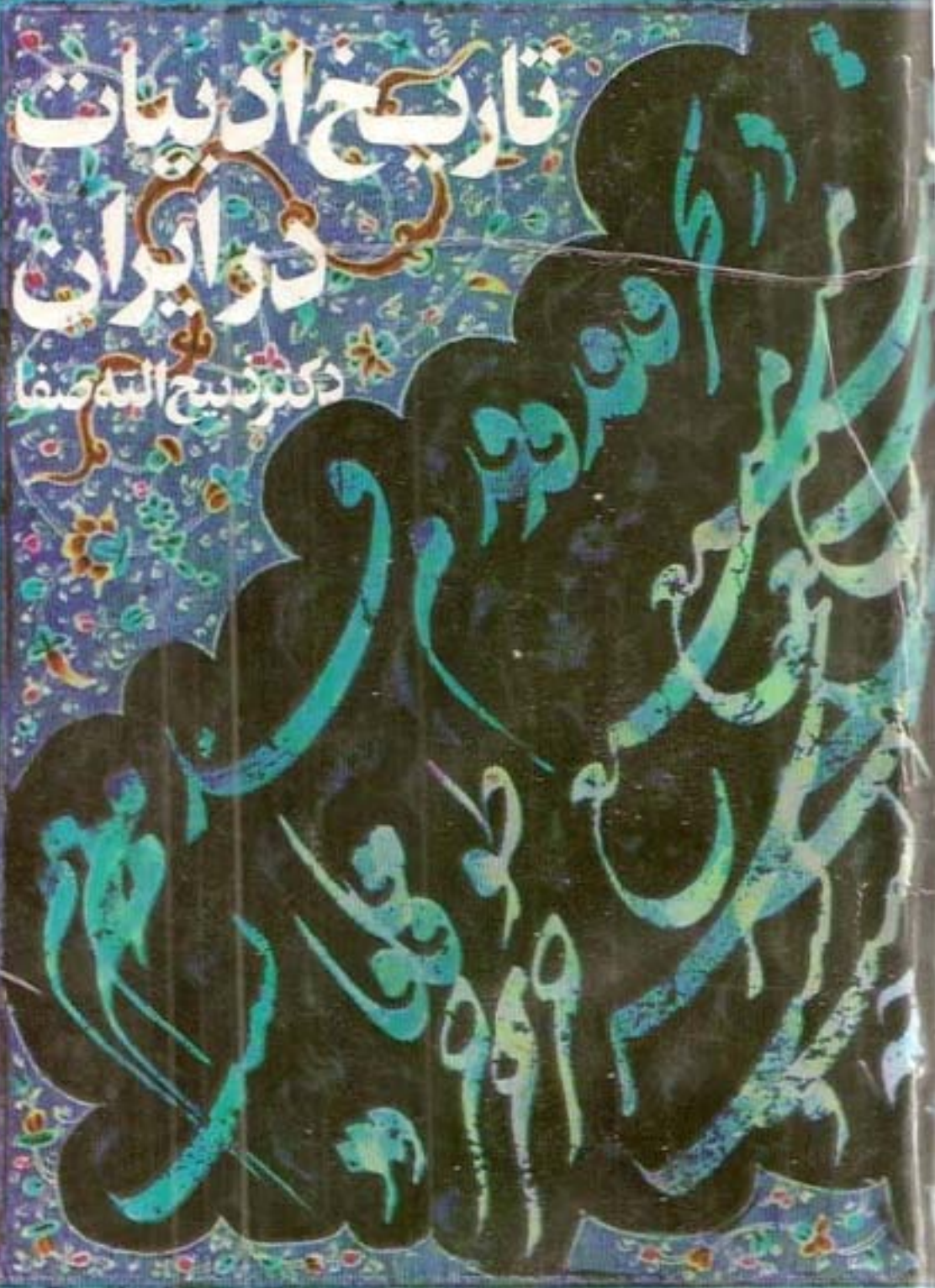




تاریخ ادبیات

دروازان

دکتر سید اله صفی



تاریخ ادبیات در ایران

(جلد پنجم - بخش دوم)

تاریخ ادبیات در ایران

از آغاز سدهٔ دهم تا میانه سدهٔ دوازدهم هجری

(شاعران پارسی گوی)

تالیف

دکتر فریح اتمه صفا



تهران - ۱۳۶۹

با همکاری



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن: ۳۰۲۵۳۳

تاریخ ادبیات در ایران (جلد پنجم - بخش دوم)

تالیف: دکتر ذبیح‌الله صفا

چاپ چهارم: ۱۳۶۹ - تهران

چاپ: چاپخانه نایش - تهران

کیراز: ۳۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

مقدمه

دانای خرد آفرین و دارای آسمان و زمین را درود بی‌پایان و سپاس فراوان باد که توفیق اتمام دومین بخش از پنجمین جلد تاریخ ادبیات در ایران را نصیب این ناچیز فرمود، و اگرچه کار طبع آن بیش از انتظار پدرازا کشید، دشواریها را بهمت و بیاری دوست و همکار فاضل و شفیقم آقای دکتر سید محمد ترابی، که دقیقه‌یی در پی‌گیری کار از پای ننشسته است، آسان ساخت.

چنانکه خواننده گرامی ملاحظه می‌کند، این بخش با همه تفصیل تنها موقوفست بر بیان حال و آثار شاعران عهد صفوی، خواه آنان که از ایرانزمین برخاسته و در آن زیسته یا پس از شهرت در شاعری بنقصد انتجاع بهند و روم آمد و شدی داشته یا بدانجایها مهاجرت کرده‌اند، و خواه آنانکه در آن دیارها (غالباً میان خاندانهای مهاجر ایرانی یا وابسته به آنها) زاده شدند و زیر نفوذ قاطع فرهنگ ایرانی تربیت یافتند و زبان بیارسی‌گویی گشودند.

پس گروه معدودی از شاعران مذکور در این بخش یا اصلاً

ایرانی نبوده و یا مع الواسطه با ایران نسبت داشته‌اند و ذکرشان ذیل عنوان «ادبیات در ایران» دور از مسامحه نیست. ازین روی شایسته‌تر آن می‌بود که در اسم کتاب، درین مجلد و خاصه درین بخش، اندک تغییر راه می‌یافت تا باین تسامح حاجت نمی‌افتاد، ولی نه چنین تغییری هنگام ادامه تألیف کتاب میسر بود و نه خاطر می‌باری می‌کرد تا از بیان حال بزرگمردانی از هند و روم و افغان، چون فیضی و نفعی و گاهی و نظایر آنان، در این فرصتی که دست داده است، خودداری کنم و آوازه‌سختن آفرینی‌هایشان را بگوش پارسی‌گویان و دوستداران ادب فارسی نرسانم.

مطالعه در شعر عهد صفوی و بیان تاریخ آن بی‌مراجعه به احوال و آثار این بزرگان ناقص خواهد بود. چگونه می‌توان از تحول شعر فارسی در این عهد سخن گفت و از بزرگانی چون فیضی و برهمن و غنی و غنیمت و بیدل و جز آنان یادی نکرد؟ اینان حلقه‌های اصلی زنجیری هستند که از سده دهم تا سده دوازدهم در حال

تشکیل و امتداد روزافزون بود و برداشتن هر يك از آن حلقه‌ها مایه گسستن آن زنجیره فکری و ذوقی خواهد بود.

بهمین سبب است که تاریخ ادبیات ایران را در عهد مذکور نمی‌توان بدون توجه به سیر ادب‌فارسی و نظم و نثر آن در سرزمینهای مجاور بویژه هند نوشت چه غالب نویسندگان و شاعران آن عهد یا چند صباحی در آن سرزمینها گذرانده و یا پس از اکتساب فنون ادب راهی دربارها و دستگاههای قدرت خارج از ایران گردیده و یا اگر در آن دیارهای غیر ایرانی زاده شدند زیر دست استادان ایرانی تربیت یافتند و پارسی و پارسی‌گویی را از آنان آموختند.

دربارهای خارج، خاصه هند، همچنان با سنت‌های ایرانی خویگر بودند که بی داشتن چندین تن از آن نویسندگان و شاعران ایرانی در دسترس شاهان و شاهزادگان آرام نمی‌گرفتند و مترسلان و ملك-الشعراهایشان از میان ادیبان ایرانی انتخاب می‌شدند.

بعضی از گویندگان آن عهد نیمی از دوره شاعری و نویسندگی

خود را در دکن و هند و پاکستان امروزی می‌گذرانند و نیمی دیگر را در ایران و بعضی میان درگاه‌های گوناگون مشوق شعر و نثر در سرزمینهای پهناور هند و ایران و افغانستان و قزاقستان و روم در حال آمد و شد دائم بودند و یا اگر خود نمی‌رفتند دیوانها و اثرهایشان را می‌فرستادند، و یا اگر خود نمی‌فرستادند طالبان آن آثار در آن سرزمینها بجست و جوی آنها برمی‌خاستند.

ازینجاست که برای نویسنده تاریخ ادبیات فارسی در این دوره جدا کردن این سرزمینها، خاصه ایران و هند، از یکدیگر و جدا نوشتن تاریخ ادبیات فارسی در هر ناحیه، جدا از توأحی دیگر، کاری نه تنها دشوار، بلکه سرسام‌انگیز است.

پس اگر من در تدوین این بخش شرح حال چند شاعر معدود غیر ایرانی را با ترجمه احوال شاعران ایرانی درآمیخته‌ام نباید شایسته ملامت باشم بلکه بهمان نحو که در نخستین بخش این جلد (ص ۴۴۰) نوشته‌ام «امیدوارم این کار که مشوب به بیخ شایسته سیاسی نیست،

دست‌آویز تا ویلهایی چنانکه می‌دانیم و می‌شناسیم نگردد و از گامهای
اندیشه‌ام بیار ملالی بر صفحه‌ی خاطری ننشیند» و امید است همین
توضیح مختصر وافی بمقصود باشد و موجب ترضیه‌ی خاطر دوستانم
در همه‌ی کشورهای گرد که در این کتاب به پارسی‌گویان و مشوقان
شعر و ادب پارسی در آنها اشاره کرده و ذکر خیری از آنان نموده‌ام.
راستی را بخواهید برای من میسر نیست تا از یاد کسانی که
قنیه‌های پاکشان در مهر ایران و ادب ایرانی می‌تپید آنی غافل بمانم
و همه‌ی آنان را، از هندی و رومی و ترک و ایرانی، بیک‌سان و با
یک نظر کاملاً بی‌طرف و خالی از هرگونه ریب و ریای سیاسی در
کنار یکدیگر ننهم و با همه‌ی دوستی بی‌شائبه‌ی نداشته‌باشم و به‌آثارشان
بیک نحو عشق نورزم. این پاک‌طینتان در خاطر من از بسیار کسانی
که در سرزمین ایران خانه دارند ولی هیچگاه در حفظ و اشاعه
فرهنگ ایرانی قدمی برنداشته‌اند، ایرانی‌ترند. بلی اینها اگرچه
در کابل و کشمیر و قندهار و دهلی و اکره و حیدرآباد و روم و جز

آنها بجهان آمدند و مایه‌های افتخار ملت‌های وابسته بخودند، اما در دل هر ایرانی هم چنان خانه کرده‌اند که ستردن یادشان از خاطر نه تنها دشوار بلکه ناممکن است. روان‌هایشان شاد و اثرهایشان جاودانه در یاد باد.

بیاری خداوند توانا و بنخواست بی چون و چرایش، در بخش سوم این جلد، اگر روزگار فرصت دهد، درباره وضع نشر پارسی و احوال پارسی‌نویسان، بر شیوه دو بخش اول و دوم، سخن خواهم گفت، و تا آن زمان خواننده گرامی را در سایه الطاف و عنایات الهی بازخواهم نهاد.

لوبك، ۳ خرداد ماه ۱۳۶۴

فهرست مطالب

دنباله فصل پنجم (زبان و ادب فارسی از نخستین سالهای
سده دهم تا میانه سده دوازدهم هجری)

بهره سوم

شاعران پارسی گوی

ص ۶۳۵ - ۱۲۲۰

سراغاز

ص ۶۳۵-۶۳۶

۶۳۶-۶۴۱

۶۴۱-۶۴۴

۶۴۴-۶۴۸

۶۴۸-۶۵۳

۶۵۳-۶۶۱

۶۶۱-۶۷۰

۱- لسانی شیرازی

۲- فدایی شیرازی

۳- نصیبی گیلانی

۴- برتوی شیرازی

۵- هاشمی کرمانی

۶- شاه طاهر دکنی

۶۷۴-۶۷۱	۷- شریف تبریزی
۶۷۹-۶۷۴	۸- فضولی بغدادی
۶۹۱-۶۷۹	۹- شرف جهان قزوینی
۶۹۳-۶۹۱	۱۰- اشکی
۷۰۰-۶۹۴	۱۱- ضمیری اصفهانی
۷۱۳-۷۰۰	۱۲- غزالی مشهدی
+ ۷۱۷-۷۱۳	۱۳- بدزی کشمیری
۷۲۹-۷۱۷	۱۴- فاسی گنابادی
۷۳۵-۷۲۹	۱۵- میای هروی
۷۴۱-۷۳۵	۱۶- هجری قمی
۷۴۶-۷۴۱	۱۷- قاسم اردستانی
۷۵۴-۷۴۶	۱۸- عبدی بیک نویدی
۷۶۰-۷۵۴	۱۹- گاهی کابلی
۷۷۷-۷۶۱	۲۰- وحشی بافقی
* ۷۸۸-۷۷۷	۲۱- نمای مشهدی
۷۹۱-۷۸۸	۲۲- اربلان طوسی
۷۹۹-۷۹۲	۲۳- محتشم کاشانی
۸۱۴-۷۹۹	۲۴- عرفی شیرازی
۸۱۷-۸۱۵	۲۵- عتایی نجفی
۸۲۴-۸۱۸	۲۶- نوری اصفهانی
۸۲۷-۸۲۴	۲۷- حکیم قراری گیلانی
۸۳۲-۸۲۷	۲۸- ولی دشت بیاضی
۸۳۸-۸۳۲	۲۹- اقدسی مشهدی

۸۵۷-۸۳۸	۳۰- فیضی فیاضی	+
۸۶۵-۸۵۸	۳۱- سجایی استرآبادی	
۸۶۸-۸۶۵	۳۲- متصف اصفهانی	
۸۷۰-۸۶۹	۳۳- وحشتی جوشقانی	
۸۷۳-۸۷۰	۳۴- رفیع خراسانی	
۸۷۶-۸۷۳	۳۵- انیسی شاملو	
۸۸۱-۸۷۶	۳۶- کوثری همدانی	
۸۸۳-۸۸۱	۳۷- امانی	
۸۹۲-۸۸۳	۳۸- نوعی خوبشانی	
۸۹۶-۸۹۲	۳۹- محوی همدانی	
۹۱۶-۸۹۷	۴۰- نظیری نیشابوری	✓
۹۱۹-۹۱۷	۴۱- زمانی یزدی	
۹۲۸-۹۱۹	۴۲- جعفر قزوینی	
۹۳۱-۹۲۸	۴۳- رفیعی کاشانی	
۹۳۷-۹۳۱	۴۴- منجر کاشانی	
۹۴۳-۹۳۷	۴۵- شکبایی اصفهانی	
۹۴۹-۹۴۳	۴۶- شانی تکلو	
۹۵۷-۹۴۹	۴۷- ملک قمی	
۹۶۵-۹۵۷	۴۸- فرقتی جوشقانی	
۹۷۶-۹۶۶	۴۹- زلالی خواناری	✓
۹۸۸-۹۷۷	۵۰- ظهوری ترشیزی	+
۹۹۲-۹۸۹	۵۱- عتایی تکلو	
۱۰۰۰-۹۹۲	۵۲- عارفی ایگی	

۱۰۰۰-۱۰۰۳	۵۳- کامل جهرمی
۱۰۰۳-۱۰۰۷	۵۴- صفی اصفهانی
۱۰۰۷-۱۰۱۲	۵۵- حیاتی گیلانی
۱۰۱۲-۱۰۱۷	۵۶- نظام دستغیب
۱۰۱۷-۱۰۲۴	۵۷- نقی کمره‌یی ✓
۱۰۲۴-۱۰۳۱	۵۸- فغفور گیلانی
۱۰۳۱-۱۰۳۴	۵۹- نصیرای همدانی
۱۰۳۴-۱۰۳۹	۶۰- مرشد بروجردی
۱۰۳۹-۱۰۴۷	۶۱- شیخ‌بهایب عاملی
۱۰۴۷-۱۰۵۵	۶۲- صوفی آملی
۱۰۵۵-۱۰۶۸	۶۳- طالب آملی
۱۰۶۸-۱۰۷۴	۶۴- رضی آرتیمانی ✓
۱۰۷۴-۱۰۸۲	۶۵- شفای اصفهانی →
۱۰۸۲-۱۰۸۷	۶۶- ضیاء اصفهانی
۱۰۸۷-۱۰۹۰	۶۷- غیاثای شیرازی
۱۰۹۰-۱۰۹۷	۶۸- نقی رومی
۱۰۹۷-۱۱۱۰	۶۹- شاپور تهرانی
۱۱۱۰-۱۱۱۴	۷۰- حسن‌خان شاملو
۱۱۱۴-۱۱۱۷	۷۱- نویدی اصفهانی
۱۱۱۷-۱۱۲۶	۷۲- روح‌الامین اصفهانی
۱۱۲۶-۱۱۳۴	۷۳- فصیحی هروی
۱۱۳۴-۱۱۴۴	۷۴- مشرقی مشهدی
۱۱۴۴-۱۱۴۷	۷۵- اوجی نطنزی

۱۱۵۸-۱۱۴۷	۷۶- قسمی منهدی
۱۱۶۷-۱۱۵۸	۷۷- سلیم تهرانی
۱۱۷۰-۱۱۶۷	۷۸- قاسم منهدی
۱۱۸۱-۱۱۷۰	۷۹- کلیم کاشانی ✓
۱۱۸۳-۱۱۸۱	۸۰- اظهري
۱۱۹۳-۱۱۸۳	۸۱- الهی اسدآبادی
۱۲۰۳-۱۱۹۳	۸۲- مسیح کاشانی
۱۲۰۸-۱۲۰۳	۸۳- حکیم حاذق
۱۲۱۱-۱۲۰۹	۸۴- سالک یزدی
۱۲۲۳-۱۲۱۲	۸۵- اسیر شهرستانی
۱۲۲۷-۱۲۲۳	۸۶- صیدی تهرانی
۱۲۳۰-۱۲۲۸	۸۷- سرمد کاشانی
۱۲۳۳-۱۲۳۰	۸۸- فیاض لاهیجی
۱۲۳۶-۱۲۳۴	۸۹- ملا شاه بدخشانی
۱۲۴۱-۱۲۳۶	۹۰- یرهمن لاهوری
۱۲۴۵-۲۲۴۱	۹۱- احسن تربتی
۱۲۵۱-۱۲۴۶	۹۲- فوجی نیشابوری
۱۲۵۵-۱۲۵۲	۹۳- ذبیحی یزدی
۱۲۶۰-۱۲۵۵	۹۴- غنی کشمیری ✓
۱۲۶۶-۱۲۶۰	۹۵- شیدای فتحپوری
۱۲۷۰-۱۲۶۶	۹۶- ناظم هروی ✓
۱۲۸۴-۱۲۷۱	۹۷- صائب تبریزی ✓
۱۲۸۸-۱۲۸۵	۹۸- فانی کشمیری ✓

۱۲۸۸-۱۲۹۲	۹۹- غزلی شیرازی
۱۲۹۳-۱۳۰۱	۱۰۰- سالک قزوینی
۱۳۰۱-۱۳۰۶	۱۰۱- واعظ قزوینی
۱۳۰۶-۱۳۰۹	۱۰۲- رمزی کاشانی
۱۳۱۰-۱۳۱۶	۱۰۳- عرشی دهنوی
۱۳۱۶-۱۳۲۰	۱۰۴- مجدوب تبریزی
۱۳۲۱-۱۳۲۶	۱۰۵- بینش کشمیری
۱۳۲۶-۱۳۳۰	۱۰۶- رافع مشهدی
۱۳۳۰-۱۳۳۳	۱۰۷- نورس دماوندی
۱۳۳۳-۱۳۳۹	۱۰۸- شوکت بخاری
۱۳۴۰-۱۳۴۶	۱۰۹- ناصر علی سرهندی
۱۳۴۶-۱۳۵۱	۱۱۰- وحید قزوینی
۱۳۵۱-۱۳۵۳	۱۱۱- عظیمای نیشابوری
۱۳۵۳-۱۳۵۸	۱۱۲- جویای تبریزی
۱۳۵۸-۱۳۶۲	۱۱۳- اثر شیرازی
۱۳۶۲-۱۳۶۶	۱۱۴- عالی شیرازی
۱۳۶۷-۱۳۷۲	۱۱۵- میرنجات اصفهانی
۱۳۷۲-۱۳۷۶	۱۱۶- سرخوش کشمیری
۱۳۷۶-۱۳۸۶	۱۱۷- بیدل عظیم آبادی
۱۳۸۶-۱۳۸۹	۱۱۸- مخلص کاشانی
۱۳۸۹-۱۳۹۳	۱۱۹- عالی نیشابوری
۱۳۹۳-۱۳۹۷	۱۲۰- شهرت شیرازی
۱۳۹۷-۱۴۰۳	۱۲۱- ثابت اله آبادی

۱۴۰۸-۱۴۰۳

۱۲۲- آفرین لاهوری

۱۴۱۱-۱۴۰۹

۱۲۳- گرامی کنهیری

۱۴۱۴-۱۴۱۱

۱۲۴- غنیمت پنجابی

۱۴۱۷-۱۴۱۴

۱۲۵- امید همدانی

۱۴۲۰-۱۴۱۷

۱۲۶- فقیر دهلوی ✓

بهره سوم

شاعران پارسی گوی

از نخستین سالهای سده دهم تا میانه سده دوازدهم هجری

با خواندن صحیفه‌های پیشین از همین فصل؛ نخستین
سراغاز نکته‌یی که می‌تواند بخاطر خواننده‌ی خطور کند فراوانی
عده شاعرانست درین عهد، بنحوی که برشردن همه
آنان نیازمند وقتی بسیار باشد. بیشتر شاعران این سالهای دراز و سرزمینهای
پهناور که نامشان در تذکردها و فهرستهای ایران و هند و روم آمده دارای
دیوان یا منظومه‌های گوناگونند و از آنها نسخه‌هایی در کتابخانه‌های ایران
و ائیران یافته می‌شود. برخی ازین دیوانها یا منظومه‌ها بطبع رسیده و از
بعضی نسخه‌های متعدد یا منحصر در دستت و از دست بی‌دیگر که اکنون نسخه‌یی
نمی‌شناسیم دور نیست که نمونه‌هایی بازمانده باشد و روزی شناخته و
مشهور گردد. از بعضی شاعران هم آنقدر شعر در جنگها و بیاضها و تذکره‌ها
نقل شده است که می‌توان در ذیل حال هر يك صفحه‌هایی را از بازمانده
اثرشان انباشت، و گروهی از آنان هم صاحب ذوقانی بودند که نامشان
بتصادف در تذکره‌ها آمده و هر يك چند بیت شعر مشهور دارند و بس.

از مجموع شاعران یاد شده معدودی تالی استادان سده‌های هشتم و نهمند و بعضی اگرچه گویندگانی متوسطند اما نمی‌توان اثرهایشان را نادیده گرفت زیرا در حکم دانه‌های زنجیر تحول زبان و فکر در عهد خودند و نباید ناشناخته بمانند، و اگر دایره تحقیق را محدود بهمین دو دسته اخیر کنیم باز هم باید بترجمه حال و ذکر اثرهای گروهی بزرگ پردازیم: ولی من از میان آنان درین جلد بذکر عده معینی که دیوان بیشترشان را دیده و خوانده‌ام، بسنده می‌کنم و بعضی را بتفصیل و برخی را باختصار معرفی می‌نمایم و می‌گویم تا از هر یک مقدار کافی شعر بیاورم تا خواننده را در شناخت شیوه سخنوری آنان یآوری کند.

در ترجمه حال و ذکر اثرهای شاعران معروف عصری که مورد مطالعه است، چنانکه از آغاز شیوه کارم بود، بقدر وسع و گنجایش این کتاب، بشناساندن اسلوب بیان آنان نیز اشاره شده است ولی بحث کلی درباره شعر که در بهره دوم از همین فصل داشته‌ام درین راه بیشتر محل استفاده است زیرا شباهت کار و گفتار بسیاری از گویندگان عهد بیکدیگر ما را غالباً از بحث مجدد درین باب بی‌نیاز می‌کند و گرنه کار بتکرارهای ملال‌انگیز خواهد کشید.

از شاعران آغاز عهد صفوی چندتن را در جلد پیشین یاد کرده‌ام و درینجا دنباله کار را از همان عهد که طبعاً پیوسته پایان دوره تیموریان و بایندریانست، آغاز می‌کنم :

۱- لسانی شیرازی^۱

وجیه‌الدین عبدالله لسانی پسر محمد مشک‌فروش شیرازی از شاعران

۱- درباره او بنگرید به :

نیمه نخستین از سدهٔ دهم هجری و آغاز دوران صفویست. مولدش شیراز بود ولی زندگانی‌اش بیشتر در بغداد و تبریز گذشت و درین شهر اخیر از مصاحبت و حمایت بزرگان عهد شاه‌اسمعیل، از آنجمله پسر دانشمندش سام میرزا و وزیر معروفش امیر نجم ثانی برخوردار بود و چون بمدیحه‌سرایی خاندان پیامبر نام برآورده بود در او بدیدهٔ حرمت می‌نگریستند. قاضی نورالله شوشتری که ذکر حال او را در پایان مجالس المؤمنین آورده نوشته است که بالغ بر یکصد هزار بیت شعر در ستایش امامان شیعه داشت و اگر چنین می‌بود می‌بایست دیوانی عظیم از وی یافته شود! گویا آن مؤلف بسبب شهرت قصیده‌یی که لسانی بسطع زیرین در ستایش علی بن ابی‌طالب (ع) دارد :

- بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۶۰۱ - ۶۰۲.
- نتایج الافکار، محمد قدرةالله گوپاموی هندی، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۶۱۱ - ۶۱۲.
- روز روشن، محمد مظفر حسین صبا، تهران ۱۳۴۳، ص ۷۰۰ - ۷۰۱.
- تحفة سامی، سام میرزا صفوی، تهران ۱۳۱۴، ص ۱۰۴ - ۱۰۵.
- هفت اقلیم، محمد امین رازی، تهران ج ۱، ص ۲۱۷ - ۲۱۹.
- طرائق الحقایق، الحاج محمد معصوم شیرازی، ج ۳، ص ۵۴ - ۵۵.
- مجالس المؤمنین، قاضی نورالله شوشتری، ص ۵۴۱ - ۵۴۲.
- ریاض‌الشمراء واله داغستانی، خطی.
- ضعف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- احسن‌التواریخ روملو، چاپ افست تهران از روی چاپ کلکته بمبئی ۱۹۳۱، ص ۲۵۶، حوادث سال ۹۴۰ هـ.
- آتشکده، لطفعلی بیگ‌آذر، بمبئی ص ۲۹۲.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، سعید نفیسی، ص ۴۳۶.
- فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، ابن یوسف شیرازی، ج ۲ ص ۶۶۶ - ۶۶۷.
- فهرست کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، ریو، ج ۲، ص ۶۵۶ - ۶۵۷.
- تذکرةٔ پیمانہ، احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۵۹، ص ۴۴۷ - ۴۵۹.

می‌رسم از گرد راه رقص کنان چون صبا باد جنون در دماغ عاشق و سردر هوا کار مبالغه را باینجا کشانیده باشد. این قصیده چنانکه بعد ازین خواهیم دید مورد استقبال شاعران بود، اما لسانی تنها در سرودن ستایشنامه‌های مذهبی سرآمد شاعران آغاز عهد صفوی نبود بلکه در شیوه‌های دیگر سخن نیز مبتکر و بعدها مورد تقلید بوده است از آنجمله در ساختن ترکیب‌بندهای کوتاه که پس از وی کسانی مانند هجری و وحشی آنها را تقلید کردند؛ و نیز او پدیدآورنده مجموعه و قسمی نو از شعر وصفی و غناییست بنام شهر آشوب یا شهر انگیز که پیش ازین درباره آن سخن گفته‌ام.^۱ مجموعه رباعیاتی که او در توصیف تبریز و پیشه‌وران آن و وصف عشق و جز آن گفته و شهر آشوب نامیده موسومست بمجموع الاصناف و شامل ۵۴۰ رباعیست که بطبع رسیده.^۲

وی بجز قصیده و رباعی غزل را نیز گاه خوب می‌سرود. سام میرزا درباره غزل‌هایش گفته است که «اشعار او شتر گربه واقع شده چه یک غزل او که تمام خوب باشد کمست و اما آنچه خوبست بسیار خوب واقع شده...» و این معنی از غزل‌های منتخب او که در ذیل همین گفتار می‌آورم هم آشکارست.

از دیوانش نسخه‌های ناقص در دستت و من نسخه خوبی از آن را در کتابخانه موزه بریتانیا (بشماره 307 or) دیده‌ام که هشت هزار بیت غزل و یک ساقی‌نامه بحر مقارب مشمن مقصور دارد. نسخه‌یی که آدر ییگدلی دیده و یاد کرده «قرب بنوازده هزار بیت» داشته‌است و آن قسمت از شعرش که همراه دیوان اهلی خراسانی در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالارست از یک هزار بیت در نمی‌گذرد.

وی بر رویهم شاعری خوب و از بازماندگان استادان سده نهم بود

۱- همین جلد، ص ۶۲۱ - ۶۲۳.

۲- در ذیل عنوان رساله شهر آشوب در شعر فارسی، آقای گلچین معانی، تهران

که در شیوه شاعری گویندگان سده دهم خاصه محتشم، ضمیری، وحشی تاثیر داشت و سخن شناسان پیشین بدین معنی بارها اشاره کرده‌اند. از شاگردان مشهور او شریف تبریزی بود که ترجمهٔ حالش جداگانه خواهد آمد. وی پاس حرمت استاد را نگاه نداشت و مجموعه‌یی از شعرست و بی‌معنی که از لسانی و یا برساخته و منسوب بدو بود، ترتیب داده و نام آن را «سهواللسان» گذارده بود و در برابر آن شاگرد دیگر لسانی بنام حیدری «لسان‌الغیب» را در دفاع از استاد خود ترتیب داد. سام میرزا در بارهٔ عمل تاجوانمردانه شریف چنین نوشت: «شعری چند که شریف شاگرد او مشهور ساخته و موسوم به‌واللسان گردانیده از روی ستم ظریفیت و از اکثر آنها او را خبری نیست»^۱.

سال مرگش در نسخه چاپی تحفه سامی ۹۴۲ و در دیگر مأخذها ۹۴۱ و در احسن‌التواریخ روملو ذیل حوادث سال ۹۴۰ هجری ثبت شده است. وی را در مقبره سرخاب تبریز بخاک سپردند. از اوست:

زهی عشقت بیاد بی‌نیازی داده خرم‌نبا	خم‌فترک شوق سرکشان را طوق‌گردن‌ها
ز ذوق باده لعل تو مدهوشند و لا یعقل	شهان برمسند شاهی و مسکینان بمسکن‌ها
ز گل نازگتری برخور که با داغ تو چون لاله	سیه چشمان بغون دیده ترک کردند دامن‌ها
دم گرمی بیستان برد باد از گرمی‌خویت	زبان‌ها بر زمین از تشنگی سودند سوسن‌ها
بخاک آسائنت خواب مرگم برده بود امشب	مگان آن سرکو ناله‌ها کردند و شیون‌ها
عجب هم تانیفتد نورمه در محنت آبادم	ز دود آتش دل بسته بودم راه روزن‌ها
ز بهت‌بهد جهانی دشمن من، دوست دشمن هم	چه سازد چون کند مسکین لسانی با تن تنها

در مقام لطف جایی نیم‌شب دیدم ترا ذوق صحبت داشتی، حالی عجب دیدم ترا

۱- تحفه سامی ص ۱۰۴، سام میرزا در ذیل نام شریف (تحفه، ص ۱۲۱) این سخن را پیش آورده و از شرمساری و پشیمانی شریف در اهانتی که با استاد خود روا داشته بود سخن گفته است.

وز حیای حسن سرتاپا ادب دیدم ترا
پیش از آن در خون عاشق تشنه لب دیدم ترا
چشم بد غایب که در عین طرب دیدم ترا
خورده بودی می، برنگ بلعجب دیدم ترا

بی غم عشق تو یتک دم نتوانیم نشست
هیچ با مردم عالم نتوانیم نشست
پس غرض چیست که با هم نتوانیم نشست

با بدان نیکست و با نیکان بدست اینش بدست
مصلحت خوبست اما مصلحت بینش بدست
هست بدخواه آنکه می گوید که تمکینش بدست
خواب دشوار آید آنکس را که بالینش بدست
چون لسانی گرنگیرم زلف مشکینش بدست

سنگین دل و بی مهر و وفا چند توان بود
با اهل کدورت بمصفا چند توان بود
در دایره جور و جفا چند توان بود
ماتم زده کوی بلا چند توان بود
چون بلبل بی پروا چند توان بود

عاشقان را هدف تیر بلا ساخته اند
بیدلان پیرهن از شوق فنا ساخته اند
جلوه گاه از رخشان دیده ما ساخته اند
مایه زندگی و شهید شفا ساخته اند
تشنه بر خون دل اهل وفا ساخته اند
که پسر درد و غمی سوخته ما ساخته اند

آرزوی من همی بوسیدن پای تو بود
کام جان آتشین چون تشنه لب باشد باک
چشم از عین طرب با عاشقان در عشوه بود
بهر خونریز لسانی سرگران کاکل بدوش

یک دم از عشق تو بی غم نتوانیم نشست
غیر خوبان جهان مردم عالم هیچند
چیست دانی غرض عشق نشستن با هم

روی او خوبست اما رسم و آیینش بدست
مصلحت بیند که گردد یازمگذار ای رقیب
نیکوان را زیور از تمکین محبوبی نکوست
دور از آن رو خواب دشوار آید این در مانده را
آنکه بوی زلف مشکینش مرا آشفته ساخت

ای شوخ بقصد دل ما چند توان بود
با اهل وفا تیره و چسبون آینه با غیر
برگرد مهت دایره بست آن خط نازک
رخسار خراشیدم و بر خاک نشستم
آن گل بمراد دگرانت لسانی

خوب رویان همه اسباب جفا ساخته اند
هر کجا سیمبران جیب گشادند چو گل
نیست کوه نظران را خبر از عشق بتان
سبزه جان لب شیرین دهناست کز آن
لعل صیراب بتان آب حیاتست ولی
با غم عشق لسانی جگرخوار بساز

کدام عشوه که در چشم پرخمار تونیست
که مست‌حسنی و اینها با اختیار تونیست
یکی بلذت پیکان ابدار تو نیست

تو نخل حسنی و جز ناز و غمزه بار تونیست
گرم بچسور و جفا می‌کشی نمی‌زنیم
هزار میوه زبستان آورد چیدم

نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه بی تو زه بدیار دگر توان کردن
که از فراق تو خکی بر تو توان کردن
کی از جمال تو قطع نظر توان کردن
متاع زندگیش مختصر توان کردن

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
بیا که گریه من انقدر زمین نگذاشت
چنین که عاشق روی توام، ز بیم رقیب
لسانی از پی وصل تو گرزیاده رود

در سر از گردش بیپرده خیالی دارد
هیچکس نیست درین پرده که حالی دارد

ای فلک ذات تو هر روز زوالی دارد
نه همین خاطر من از تو ملالی دارد

صورت حال درین پرده ندیدست کسی

نه چنین صورت حالی بشنیدست کسی

نیستی خانه مور اینهمه تنگی تا کی

از جفای تو بتنگم دل سنگی تا کی

ای دغل با من یکرنگ دورنگی تا کی

گاه روبه صفتی گاه پلنگی تا کی

این چه رنگست که گه شیشه و گه سنگ شوی

هیچ رنگی به ازین نیست که بی رنگ شوی...

۲ - فدایی شیرازی^۱

فدایی شیرازی از شاعران عهد شاه اسمعیل و از بازماندگان سده نهم

است که تا چند سالی از سده دهم زنده و سرگرم کار بود. وی معروفست به «شیخزاده لاهیجی» نسبت پدرش شیخ شمس‌الدین محمد لاهیجی متخلص باسیری (۹۱۲م) مؤلف کتاب مفاتیح‌الاعجاز در شرح گلشن‌راز، که بعد از سید محمد نوربخش در شیراز بساط ارشاد گسترده و پیشوای نوربخشیان آن دیار بوده و خانقاهی بنام «نوریه» داشته است. پدرش فدایی در شیراز ولادت یافت و همانجا تربیت شد و پس از پدر بر مسند ارشاد نشست و چون شاه اسمعیل پیدرش ارادت می‌ورزید نزد آن پادشاه عزت و اعتباری داشت و «آذر اوقات با ارکان دولت صاحبقران مغفور بتخصیص نجم ثانی زرگر مصاحب بود»^۲ و یکبار از جانب شاه اسمعیل نزد محمد شیبانی‌خان (شیک‌خان) ازبک سفارت رفت و سپس طریق عزلت پیش گرفت و در شیراز بود تا درگذشت. وفات او را در سال ۹۲۷ هـ نوشته‌اند و اینکه در بعضی مأخذها مانند «روز روشن» و نتایج‌الافکار سال ۹۷۷ (سبع و سبعین و تسعمائه) ذکر شده نادرست بنظر می‌آید. وی شعرا بهتر از پدر و بشیوه قدیم می‌ساخت، سام میرزا درمورد سخنورش گوید «در

- تحفة ساسی، تهران ۱۳۹۴، ص ۶۷.
- هفت اقلیم، تهران ج ۳، ص ۱۴۱ - ۱۴۲.
- آتشکده، تهران بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۸۴۱ - ۸۴۲.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و دوزبان فارسی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۳۲۲.
- نتایج‌الافکار، محمد قدرت‌الله گوپادوی هندی، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۵۳۲.
- روز روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، تهران ۱۳۴۳، ص ۶۰۹ - ۶۱۰.
- ریاض‌الشعرا، علی قلی خان واله داغستانی، نسخه خطی.
- ریاض‌العالمین، تهران ۱۳۱۶، ص ۳۹۰.
- عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.

۱- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۴ ص ۴۵۵ و ۵۲۹ - ۵۳۱.

۲- تحفة ساسی، ص ۶۷.

اصناف شعر خصوصاً رباعی بی‌بدل بود، فدایی تخلص می‌کرد...» از اوست:

وه کز تو هم خویش نهفتن نتوانم وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم
 طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آیی بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم
 شوخی دل و دین برد بفارت ز فدایی دین طرفه که می‌دانم و گفتن نتوانم

حرم که قبله بود هر طرف نماز در او برای سجده خوبان بهانه عجیبست

از باغ جنان فتاده در دام عذاب آدم ز پی گندم و سن بهر شراب
 مرغان بهشتیم، عجب نیست اگر او از پی دانه رفت و سن از پی اب

گر چشم گشایم بجمال تو خوشت ور دیده بیندم بغیال تو خوشت
 هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست و آن نیز بامید وصال تو خوشت

دل عادت خوی جنگجوی تو گرفت جان کرد عزیزت بر کوی تو گرفت
 گفتم که خط تو جانب من گیرد آنهم طرف روی نکوی تو گرفت

خواهم که چو پیراهن گل فرمایم در جامه جان کشم قد رعنائیت
 که بومه زخم چو آتین بر دستت که بر بنهم چو دامن اندر پایت

در موسم نوروز زبان شد همه بید وز آمدنت بیروستان داد نویسد
 گشتند درختان ز شکوفه همه چشم و ندر ره انتظار کردند سفید

فصل گل و مل نوای مرغان بهار هست این همه و تو غایب ای زیبا یار

۱- برامنی او، از غایت شرب مدام فرق میان صبح و شام نمی‌کرده (تحفه
 - ماسی، ۶۷).

- آنجا که تو حاضری ازینهام چه سود
و آنجا که تو غایبی باینهام چه کار
- بس بند که بر مشکل خود می بینم
من عشق نمی شناسم الا امروز
- هرگاه که دل بوصل شادان کردیم
ناچار شدیم و خوبهجران کردیم
- ای گل نظری بعمدلییان نکنی
ناکامی و غربت نکشیدی هرگز
- باز ای که با سوز و گدازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
- وز خویش برون منزل خود می بینم
شور عجیبی در دل خود می بینم
- دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم
- می در کف و یاد بی نصیبان نکنی
آنست که پروای غریبان نکنی
- بیداری شبهای درازم بینی
کی زنده گذارد که تو بازم بینی

۳- نصیبی گیلانی^۱

بابانصیبی گیلانی از شاعران نیمه نخستین از سده دهم هجریست.

۱- درباره او بنگرید به:

- تحفه ساسی، تهران ۱۳۱۴، ص ۱۱۰.
- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۸۲۱ - ۸۲۳.
- فهرست کتابخانه ملی پاریس، بلوشه، ج ۳، ص ۲۵۰.
- آتشکده آذر، تهران، ص ۸۵۸ - ۸۶۰.

مولدش گیلان بود و از آنجا در روزگار جوانی بتبریز رفت و در آن شهر چنانکه سام میرزا گفته بحلوافروشی روزگار می‌گذاشت تا آنکه با فغانی شاعر مشهور (م ۹۲۲ یا ۹۲۵ هـ) آشنایی یافت و آن‌گونه استاد سخن نصیبی جوان را پسندید و او را پیشگاه سلطان یعقوب بایندری (۸۸۴-۸۹۶ هـ) معرفی کرد و از آن پس نصیبی در همان شهر می‌بود و تمام دوران پادشاهی شاه اسمعیل صفوی (۹۰۷-۹۳۰ هـ) و بخشی از آغاز دوران شاه تهماسب (۹۳۰-۹۸۴ هـ) را درک کرد تا درگذشت.

وفاتش را سام میرزا در «شهور سنه اربع و اربعین و تسعمائه» (۹۴۴ هـ) در تبریز نوشته و اینکه بلوشه آن واقعه را بسال ۹۸۱ مربوط دانسته درست نیست. دیوان غزل و مقطعات و رباعیات او بشماره 728 Supplément در کتابخانه ملی پاریس دیده شد (۱۵۰۰ بیت). شعرش بشیوه غزلگویان پایان قرن نهم هجری و سخنش روان و سهل ولی متوسط و کم‌مضمونست و در دیوانش بیت‌های ست‌گناه بچشم می‌آید و گناه بیت بی‌معنی^۱ و یا مضمون‌هایی که از دیگران برداشته باشد^۲ هم در آن می‌توان یافت لیکن بیت‌های خوب دلپذیر هم دارد. ازوست:

- هفت اقلیم، تهران، ج ۳ ص ۱۲۸ - ۱۲۹.
- تذکره غنی، محمد عبدالغنی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۱۳۶.
- عرفات عاشقین، تقی‌الدین اوحدی بلیانی، خطی.
- صفا ابراهیم، خطی.
- ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- مجمع انجمن، هند، ص ۴۶۶ - ۴۶۷.

(- مانند این بیت:

دل تو پردی و بجان تو خورم من سوگند که ترا بر من دل سوخته يك سوگندست
 گه مثلا دو بیت اول از غزل دوم که از نقل کرده‌ام، مضمون بیت زیرین از
 سندی را دارد:
 در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتم دیدم که جانم می‌رود

روی خود دیدی و هم روی نمودی ما را
 آهوی چشم تو بنمود ره صحرا را
 که در آن کو نبود قدر در دریا را
 راست بین باش چو ما و نگر آن بالا را
 که نباشد هوس شید دل شیدا را
 هم مگر لعل تو از سر برد این سودا را
 چه غم از گناه می عاشق بی پروا را

بچشم خویش دیدم که جان من می رفت
 که یار می شد و جان من از بدن می رفت
 که شمع جلوه گر من زانجمن می رفت
 پی نظاره اش از بس که مردو زن می رفت
 که سرو گل رخم از عرصه چمن می رفت
 که چون نصیبی مسکین ز خویشتن می رفت

دانسته اند هیچ که نیکو نمی کنند؟
 هرگز که گوش جانب بدگو نمی کنند
 تا کار ما تمام بیکو نمی کنند
 تازی سگانش میل باهو نمی کنند
 پیش زقیب اگر چه یارو نمی کنند

بجای لاله خیزد چشمه خون از سرخاکش
 مرا در آب و آتش افگند روی عرفناکش
 نگردی غافل ای دل از خدنگ چشم بی باکش
 طناب زلف مشکین را بر او انداز و بالاکش
 اگر نه دو دل می شید برون از سینۀ چاکش

ساحسی آینه خویش دل شیدا را
 عاشقان را نه جنون راهبر صحرا شد
 باش دریادل و ازدیده دُراشک بریسز
 چند برمانگری کج، چه شدست ای زاهد
 دل ما را ز خوابات بخلوت مطلب
 بشراب دگر از سر نرود سودایت
 پرکن از بیبر نصیبی قدح می ساقی

چون دوش از برم آن سرو - ایمن می رفت
 لبم بشیور و چشمم بگریه خوفار کرد
 ز دیده رفت سرا روشنی هم اول شب
 شد مجال وداعم بگناه رفتن او
 دلم چو بلبل شوریده باز می نالیسد
 فغان که رفت و نظر پس نکرد تا بجد

نیکو رخا که جانب ما رو نمی کنند
 و آن عاشقان که بر رخ نیکو نهند چشم
 از چار سوی عشق نکویان نمی روند
 از بس که خون گشته آن غمزه خورده اند
 دارند روی دل بنصیبی بتان شهر

کسی گوشد شهید از غمزه آن چشم بی باکش
 چه گویم و از آن حالت که او می نوشد و از شوق
 لبش گرچه سخن گوید بنز می با تو اماتو
 در آن چاه ذقن تا کسی دل ما مبتلا باشد
 نصیبی را سیه گشتی درون از آتش حسرت

که هر زمان بزبان دگر ترا خوانیم
زما نهان نتوان کرد، ما حریفانیم
حدیث آتش خود در دل تو بنشانیم
بروی ظاهر اگرچه زرنج ویرانیم
که جوهر عملی نیستیم، ارکانیم
که همچو در همه از لعل باده غلطانیم
که جز حدیث محبت سخن نمیدانیم

بیشتر اندیشه روز جدایی می‌کنم
گویم الله بر درش، یعنی گدایی می‌کنم
بلمجب جایی دامن آشنایی می‌کنم
طرفه تر بنگر که دعوی پارسایی می‌کنم
تا نگویی ناله‌ها از بی‌نوایی می‌کنم

می‌رود سلسله اهل جنون تا مجنون
شامگه کوکب اشک ار نشود راهنمون ؟
کرد زهاد مگرد و مطلب از هردون
گر نبودی لب آن دلبر دلکش پیگون
دهنی باز کنم راست رود تا گردون

بتو من نکرده بودم دل خویش را ضمانی
بغنان درآمد اکنون زفغان من جهانسی
چه امید از تو کس را تویی و همین‌زبانسی
گذری فکن برونها که برآورم فغانسی

پنای گلبن حینت هزار دستانیم
ز سر عشق تو آگه شدم بلسی سزی
اگر همی بنشیننی بروی خاک نیاز
چو گنج باطن ما از هم تو معمورست
زما عمل مطلب چون زلامکان آییم
حدیث لعل درینجا که گوش خواهد کرد؟
بما مگوی نصیبی سخن ز علم و عمل

من که با آن شوخ کمتر آشنایی می‌کنم
چون ز درد او نیارم گفت یا رب یا ربی
جان نبود از دست آن پیگانه دل یک‌اشنا
نیستم هشیار یکدم از شراب عاشقی
با نوای ناله‌ها دارد نصیبی حالتی

هست زنجیر بلا سلسله اهل جنون
چون بمقصود برم ره زیباییان طلب
مطلب همت عالیت دلا رتبه عشق
هیچکس می‌نپشیدی بخدا در عالم
آن چنان اه بتنگ آمده در دل که اگر

دل رفته چند جویی زلقیر ناتوانسی
نه همین ز ناله من من و همدم بتنگیم
ندهی از آن لیم کام و دهی هزار وعده
هم و ناله چند پنهان بدرون کنی نصیبی

شبهای وصال دوست را یاد کنم در روز فراق دل بدان شاد کنم
و آنکه که بفکر او فتم ، و او نبود برخیزم و صد هزار فریاد کنم

•

آن یار جفا جو که وفا کم دارد بسیار مرا بچور می آزارد
با اینهمه بی وفا مرا خواند ، آری کافر همه را به کیش خود پندارد!

•

امروز جدا مانده ز دلدار منم بی مونس و بی رفیق و بی یار منم
آنکس که نغفت در شب تار منم قصه بهر غمی گرفتار منم

۲- پرتوی شیرازی^۱

حکیم پرتوی شیرازی از شاعران اوایل سده دهم است که بیست و

۱- درباره او بنگرید به:

• مجالس النقاتس، امیر علیشیرنواپی، بتصحیح شادروان علی اصغر حکمت، ص ۳۹۷.

• تحفة سامی، تهران ۱۳۱۴، ص ۱۲۶.

• صحف ابراهیم، علی ابراهیم خلیل، خطی.

• ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.

• هفت اقلیم، امین رازی، تهران، ج ۱ ص ۲۵۴.

• مینخانه بتصحیح آقای احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۲۴ - ۱۴۰.

• عرفات العاشقین، تقی الدین اوحدی بلیانی، خطی.

بناك سال از آخر عمر را در عهد پادشاهی شاه اسمعیل صفوی سپری کرد. صاحب میخانه مولد او را لاهیجان نوشته و گفته که در جوانی از آنجا بشیر از رفت، ولی دیگر مؤلفان تذکره‌ها چنین خبری نداده‌اند و حتی معاصرانش مانند امیر علیشیر نوایی در مجالس النفائس و سام‌میرزا در تحفه سامی او را شیرازی دانسته و دیگران هم همین سخن را تکرار کرده‌اند. پرتوی از شاگردان علامه جلال‌الدین دوانی (م ۹۰۸ هـ) بوده و دانشهای عقلی را از او فرا گرفت. گویند که علامه مذکور مرتبه پرتوی را در مقامات عرفانی می‌ستود و درباره او می‌فرمود «ما رأیت اتم مسکنه منه و هو عندهی من السالکین». امیر علیشیر نوشته است که او در نجوم دست داشت و آمدن پادشاهی را از مغرب و خوانده‌شدن خطبه بنام او در تبریز بسال ۹۲۰ در تقویمی که بنام شاه اسمعیل در همان سال نوشته بود، پیش‌بینی کرد و آن‌چنانکه می‌دانیم مربوطست بواقعه چالدران و شکست قزلباش و تصرف تبریز بدست سلطان سلیم عثمانی...

وفات پرتوی بسال ۹۲۸ هـ در شیراز اتفاق افتاد و او را در جوار مقبره شیخ اجل سعدی بخاک سپردند و اینکه ملا عبدالنبی فخرالزمانی مرگش را بسال ۹۴۱ در بغداد نوشته درست نیست.

وی از گویندگان مبرز عهد خود و در انواع سخن استاد بود و بهمین سبب است که همه معاصران و مؤلفان نزدیک بهمدش او را شاعری بلیغ دانسته‌اند. سام‌میرزا نوشته است که «پرتو کلام بلاغت انجامش همه جا یافته، قبول سخنان مقبولش در دل اهل وفا جا یافته»، و امین رازی در اشاره کوتاهی که باو دارد گوید «اشعار دلفریب بسیار دارد» و تقی‌الدین اوحدی او را شاعری «خوش طرز و بلندکلام» شمرده و گفته است «اشعار

• آتشکده آذر، چاپ هند، ص ۲۶۴.

• طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۵۷.

• تاریخ نظم و نثر در ایران... سعید نفیسی، ص ۴۶۵.

غرای او خصوص ساقی‌نامه در کمال نه برتبه‌یست که هرکس چنان شعری تواند گفت، اکثر متأخرین در ساقی‌نامه تتبع ملرز و روش وی کرده و می‌کنند» و ملا عبدالنبی فخرالزمانی که جمع‌کننده ساقی‌نامه‌ها و واقف بطرز و شیوه ساقی‌نامه‌گویان بود، ساقی‌نامه او را از همه ساقی‌نامه‌ها که دیده و در میخانه نقل کرده بهتر دانسته است؛ و او اگرچه بسبب ساقی‌نامه خود مشهور شده لیکن دیوان قصیده و غزل داشته و تقی‌الدین «قصیده‌یی چند مع غزلی بسیار» از آن دیده بود، و صاحب میخانه دیوانش را از نظر گذرانده و «قرب بچهار هزار بیت» تخمین زده و نیز گفته است که در اواخر ایام حیات مثنوی بی‌طرز حدیقه سنایی گفت که در میان مردم چندان اشتهاری نیافت. بیت‌های منتخبی از غزل‌هایش در تذکره‌ها نقل شده و دوست فاضلم آقای احمد گلچین معانی سه غزل او را از جنگ غیائی مذهب که در اوایل سده دهم نوشته شده و بشماره ۳۶۶۷ در کتابخانه ملی ملک محفوظست، در حاشیه تذکره میخانه (ص ۱۲۸ - ۱۲۹) نقل کرده است. تمام ساقی‌نامه او که دویست و هشتاد و یک بیت بحر متقارب مشمن مقصور یا محذوفست در تذکره میخانه و یکصد و بیست و پنج بیت از همان در تذکره عرفات آمده. ارزش ساقی‌نامه‌اش بیشتر در بسط مطالب و مضمون‌های متداول برای ساقی‌نامه‌ها و بیان احساسات متنوع شاعرانه و عارفانه در آنست. برای کسب اطلاع بیشتر درباره آن بذیل عنوان ساقی‌نامه‌ها در همین جلد (ص ۶۱۵ - ۶۲۱) مراجعه شود. ازوست:

بمستی بدر پرده روزگار	دلا پرده بردار از روی کار
بمستی ازو انتقامی بکش	بکن ناخوش دهر بر خویش خوش
علم وار دارم بگردن پلاس	ز بیداد چرخ مرقع لباس
تبه کرده این بیضه طلاس چرخ	ندارد بقا مهر و انوس چرخ
کزین خاکدان الحذر الحذر	صدا هر دم آید ز دیوار و در
در شادمانی شده میخ دوز	ز هر در درآید غم سینه سوز
همه طفل جهلند در مهد عمر	حلاوت نماندست در شهد عمر

نه دانشوران را ز دانش بگری
 عجب روزگاری گران محنتست
 جهان چون دل عاشقان حزین
 بلا ریز گسردیده گردون دون
 چو زلف بتان عالم آشفته است
 چو در عالم هوش نبود سکون
 دهم همچو چشم سیه مست یار
 بمستی ز دنیا و دین و راهم
 بی از نقش مستی کند ساده‌ام
 شراب ریا سوز هستی گداز
 بده می که در مذهب و کیش دل
 بزن شیشه کفر و ایمان بسنگ
 غرض را چو یکسو نهد بلبوس
 مشو پای‌بند گل کفر و دین
 سمند طبیعت فلک تاز نیست
 بهوپی چو از شاخسار بقا
 بزن عندلیبانه زمین گلستان
 بکن خیمه قید ازین کهنه فرش
 بکن همچو غنچه ازین باغ دل
 چو گل بگیمه زن زمین میان برکنار
 بدنیا کسانی که دین باختند
 بیا ساقی از می مرا وارهان
 بدستم ده آن آب آتش مزاج
 ز تحریک این صیقل غم زدا
 بآبی بشویم سیه نامه را
 بهنگامه حشر با صد امید

نه تقوی و رانرا بتقوی سری
 که بر مردگان زنده را حسرتست
 بیکبار زیر و زبر شد چنین
 شده کار دین همچو دنیا زبون
 بهر دل سیه مار غم خفته است
 من و عالم بیخودی و جنون
 سر و کار خود را بمستی قرار
 که این هر دو کوهند سد راهم
 رهاند ز رنگ ریا باده‌ام
 گدا را ز شاهان کند بی نیاز
 چه کعبه چه بتخانه در پیش دل
 بنه خشت خم بر سر صلح و جنگ
 سر صلح و جنگش نماند بکس
 بمستی فشان دست بر آن و این
 تدر و هوس عرش پرواز نیست
 هوا گیر خواهد شدن سرخ ما
 صفیری بمرغان قدس آشیان
 سرا پرده برکش از آنسوی عرش
 فرو چون درختان مبر پا بگل
 که پا مال شد سبزه در رهگذار
 ز خرمسره فیروزه نشناختند
 که در بیخودی کردم از آگهان
 که اینست افسردگان را علاج
 مگر گردد آینه‌ام رونما
 دگرگون کنم گردش خامه را
 درآیم سیه مست و نامه مفید

در خلوت دل بیندم ز غیر
 بده ساقی آن آب کولر سرشت
 بیک جام می پخته کن خامیم
 بده می که طومار هم طی کنم
 بده ساقی آن باده بت شکن
 که بر کوه اگر ز آن می بی خمار
 پذیرات اگر بر رسد زین شراب
 نمی گر کشد بحر ازین دُرِ دُر
 اناالحق ز ماهی رسد تا بماء
 بیا ساقی آن باده بی گزند
 بده می که این آتش شرک سوز
 غنیمت شمر پنج روزه حیات
 شد افسرده صحبت حرارت نماند
 دریفا که ایام فرصت گذشت
 ندارم کتون غیر شرمندگی
 سر خجلت خویش تا زنده‌ام
 مگر لطف ساقی کند کار خویش

شوم عرش پرواز لاهوت سیر
 کز و بشنود روح بوی بهشت
 ببین بدمد از آن دوزخ اشامیم
 دمی بیک اندیشه را پی کنم
 فرو ریز در جام آن دُر دُر
 بریزی بریزد ز هم چون فبار
 کند نره بی کار صد آفتاب
 برآید بچرخ از ته بحر گرد
 ز خرد و بزرگ و سپید و سیاه
 که زاهد فریبت و دانا پسند
 شب تیره بختان کند همپو روز
 که دنیا نبخشد بقا و ثبات
 فنا گشت سود و تجارت نماند
 همه عمر در خواب فقلت گذشت
 ز پیر مغان ، آه ازین زندگی
 من مست در پیش افکنده‌ام
 سر خجلتم را برآرد ز پیش . . .

قصه‌گوته کرد، ورنه در دسر بسیار بود
 تافغان و ناله مرهی درین گلزار بود
 در چنین روزی که با او وعده دیدار بود
 روشن آن چشمی که در وقتی چنان بیدار بود
 دشمنم در کوی او گویی درو دیوار بود
 کش رگ جان از ازل پیوند باز ناربود

سر جدا کرد از تنم شوخی که بامن یاربود
 تیغ بیداد آن بت سیادوش از خون نشست
 بخت بد بنگر که چشم را بنوا بمرگ بست
 صبحدم گردی ز خاک در گهت می برد باد
 دوش خاشخواریم بر سر زهر سوریختند
 پرتوی چون رشته امید از آن بت بگسلد

کرهی در دل او هست که فریاد کند
 گاهگاهی مگر این بی ادبی باد کند
 نام مجنون برد و یاد ز فرهاد کند؟
 چشم میگون سیه از سرمه بیداد کند
 وه چه گویم که چه خون دردل سیادکند

نه بخود ناله جرس از دل ناشاد کند
 حد من نیست که برقع زرخش برفکنم
 غیر ارباب محبت که درین قحط وفا
 هالمی را بنگاهی بکشد یار اگر
 پرتوی تا فتد آن اهوی وحشی در دام

خاک خواری بسر و پای محبت در گل
 تو مبر رشته مهر و رگ - جان گو بگسل
 دست از آن گاه بسر دارم و گاهی بردل
 بیکی چشم زدن مرغ هوا را بسمل
 آه کاین نخل بهر باد نگردهد مایل

چند کردم بسر کوی تو گریان و خجل
 مگسل دست امید من از آن دامن پاک
 سرم از پاده گران دل ز محبت لرزان
 دل کجا جان برداز همزه شوخی که کند
 درنیاید بفسون پرتوی آن تازه جوان

۵- هاشمی کرمانی^۱

شاه جهانگیر هاشمی کرمانی از شاعران سده دهم هجریست. نسبش

۱- در مأخذهای زیرین ترجمه حال او آمده و در بعض آنها با شرح حال میرهاشم
 شاه نعمه‌اللهی آمیخته است:

• هفت اقلیم، تهران، ۱، ص ۲۷۹ - ۲۸۲.

• هفت آسمان، کلکته ۱۸۷۳، ص ۹۰ - ۹۹ و ۱۴۹.

• طرائق الحقایق ج ۳، ص ۴ و ۴۲ - ۴۳.

• آتشکده، چاپ بمبئی، ص ۱۳۰ و ۳۲۷.

بچهار واسطه بمعین‌الدین علی حسینی معروف بشاه قاسم انوارعارف و شاعر مشهور سده نهم (م. ۸۳۵ یا ۸۳۷ ه) می‌رسید و مادرش از تبار شاه نعمه‌الله ولی کرمانی بود. نامش چنانکه دیده‌ایم جهانگیر بود و عنوان «شاه» را بمناسبت سیادت و ارشاد داشت و هاشمی‌درعین‌آنکه نشان‌دهنده نسب اوست تخلصش نیز بوده است.

در بعضی از مأخذها او را «امیرهاشمی» نوشته و با «میرهاشم‌شاه» فرزند میر محمد مؤمن عرشی (م ۱۰۹۱) که از تبار شاه نعمه‌الله ولی بود اشتباه کرده‌اند. این میر هاشم شاه در ۱۷۰۳ ولادت یافته و در ۱۱۵۰ در دهلی کشته شده و همانست که سلسله هاشم‌شاهی را که شعبه‌یی از طریقت نعمه‌اللهی است بدو منسوب داشته‌اند.^۲ آمیختن شرح حال هاشمی و هاشم شاه تذکره‌نویسان را بتناقض‌گوییهای واداشت که شرح آن را خواهید دید و برای روشن کردن مقال بهتر آنست که نخست سخن آنان را که نزدیکتر بزمان هاشمی بوده‌اند نقل کنیم زیرا آنان از چنین اشتباهی برکنار بوده‌اند و میرهاشم‌شاه هنوز در عهد تألیف کتابهایشان بجهان نیامده بود. امین رازی در هفت اقلیم‌ذیل‌شاعران کرمان گوید: «شاه‌جهانگیرهاشمی...»

- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۹۲۲.
- ریاض‌المارفین، تهران ۱۳۱۶، ص ۲۶۵.
- مجمع‌الفصحا، ج ۲ ص ۵۶.
- ریحانة‌الادب، ج ۴، ص ۳۰۶ - ۳۰۷.
- ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
- عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی بلیانی، خطی.
- کشف‌الظنون حاج خلیفه، چاپ دوم ستون ۱۷۲۲
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، ص ۴۰۹ - ۴۱۰.

۱- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۴، ص ۲۵۲ - ۲۶۴.

۲- ریاض‌المارفین، ص ۲۶۵، طرائق، ص ۴۲ از ج ۲.

چون وارد ولایت سند گردید والی آن دیار میرزا شاه‌حسین بن امیر ذوالنون ارغون مقدمش را گرامی داشته در غایت عزت با وی سلوک کرد و بعد از چند سال مراجعت نموده چون بحوالی کیج (= کفج، قفج) و مکران رسید جمعی از قطاع‌الطریق سر راه بر او گرفته رشته حیاتش را منقطع گردانیدند و او را بغیر از مظهر الآثار که در تتبع مخزن‌الاسرار گفته دیوانی بود مشتمل بر قصاید و غزل و رباعی...»، تقی‌الدین اوحدی نیز نزدیک بهمین سخنان دارد و نیز گوید که وی جامی را دیده و با او صحبتها داشته. واله داغستانی نیز درباره «امیر هاشمی‌المشهور بشاه جهانگیر» و تقدمش برفضای مجلس ارغون‌شاه و نظم مظهر الآثار سخن می‌گوید و می‌نویسد که آن مثنوی را دیده و از آن فیضها برده است. این مؤلفان همگی نامش را بهمانگونه که ضبط کرده‌ام آورده‌اند و امین‌رازی نسبش را از جانب پدر بشاه قاسم انوار و از جانب مادر بشاه نعمه‌الله ولی کرمانی رسانده است.

پس چنانکه می‌بینید چه امین‌رازی که کتاب خود را در سالهای ۹۹۶-۱۰۰۲ می‌نوشت و چه تقی‌الدین اوحدی که عرفات را در ۱۰۲۲-۱۰۲۴ تألیف می‌کرد، این جهانگیر شاه متخلص بهاشمی را شناخته و مظهر-الآثارش را دیده و یاد کرده‌اند و در آن تاریخها هنوز میرهاشم شاه متولد در ۱۰۷۳ و مرده در ۱۱۵۰ زاده نشده بود تا او و اثرش را با دیگری اشتباه کنند، و واله داغستانی هم که ریاض‌الشعرا را در ۱۱۶۱ هـ تنظیم می‌کرد و قاعده معاصر میرهاشم شاه نعمه‌اللهی بود، مظهر‌الآثار را از شاه جهانگیر مذکور دانسته و در این مورد، یا در بیان حال شاه جهانگیر هاشمی، یادی از میرهاشم شاه و پدرش میرمحمد مؤمن‌عشری که از نبیرگان شاه نعمه‌الله بوده‌اند نکرده است.

بنابراین مقدمات سخن دو صوفی نعمه‌اللهی مشهور یعنی رضاقلیخان هدایت صاحب ریاض‌العارفین و محمد معصوم شیرازی مؤلف طرائق-الحقایق که کوشیده‌اند سرگذشت میرهاشم شاه مقتول دردهلی را با هاشمی کرمانی بیامیزند و نظم مظهر‌الآثار را بدو یعنی بمیرهاشم شاه نسبت دهند،

درست نیست. هدایت در ریاض العارفین گوید: «هاشمی کرمانی وهو العارف بالله میر محمد هاشم شاه مشهور بجهان شاه (= جهانگیر شاه؟) و مکنی به ابو عبدالله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از يك طرف نبش بشاه نورالدین نعمه الله ولی و از طرفی بشاه قاسم انوار می رسد. اباً عن جد مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بودند. وی در دهلی بترویج مذهب حقه و تسیخ آرای باطله اشتغال داشت و بقوت کمال نصانی و فضایل روحانی علمای زمان خود را مغلوب فرمود، در گمش مرجع فضلا و مجلس مجمع عرفا و مثنوی مظهر الآثار ازوست. در آتشکده نوشته که او شیخ - الاسلام بخارا است و يك بیتش ثبت است، دیگر باره در ضمن شعرای کرمان نویت از مظهر الآثار وی مندرج است. همانا دوکس پنداشته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته. ولادتش در سنه ۱۰۷۳ شهادتش در سنه ۱۱۵۰ بوده».

خواننده اگر این سخنان هدایت را با آنچه پیش ازین آورده ام مقایسه کند، بتړكجوشی که وی ساخته است بنیکی پی خواهد برد. میر هاشم شاه بمیر هاشمی تبدیل شده و بجهانشاه مشهور گردیده، از جانب پدر و مادر نبش بشاه نعمه الله ولی و شاه قاسم انوار رسیده (یعنی واژگونه شده) و آنگاه در دهلی کشته شده و مظهر الآثار سروده است در حالی که در سده های یازدهم و دوازدهم بسر می برد.

شگفتست که هدایت مظهر الآثار را در دست داشته و از آن نقل کرده ولی ندیده است که گوینده بساختن و بیرون آن سال ۹۴۰ در شهر تته سند تصریح نموده است و آن تاریخ ۳۳ سال پیش از ولادت میر محمد هاشم شاه بود و گذشته از آن گوینده هنگام ساختن مثنوی خود در تته سند می زیست نه در دهلی. و اما داستان اعتراض هدایت بر آذر ازینجا نشأت کرده است که مؤلف آتشکده يك بار [بمبئی، ص ۱۳۰] هاشمی را کرمانی و بار دیگر [ایضاً ص ۳۲۷] در شمار شاعران بخارا و شیخ الاسلام آن شهر دانسته و بقول هدایت «همانا دوکس پنداشته». شرح هاشمی

کرمانی را پیش ازین دیده‌ایم اما این هاشمی که شیخ‌الاسلام بخارا و بقول آذر صاحب مثنوی مظهرالانوار بود و در مدینه درگذشت، از منایخ نقشبندیه است و شرح او در روز روشن [تهران، ص ۹۲۱ - ۹۲۲] چنین است که او شیخ‌الاسلام بخارا و خلف عصمت بخاری و نبیره خواجه محمد پارسا است و معاصر با عبدالله خان ازبک. خواجه عصمت بخاری بسال ۸۴۰ درگذشته^۲ و خلف او می‌بایست در نیمه دوم سده نهم و نیمه اول سده دهم زیسته و با سلطان عبدالله ازبک [پادشاهی ۹۴۶ - ۹۴۷] همزمان بوده باشد. پس در اینکه او و میرمحمدهاشم دهلوی دوکند شکی نیست و اعتراض هدایت ازین حیث وارد نیست. اما دشوار است که او وجهانگیر شاه هاشمی را دوکس بینداریم زیرا زمان زندگی هر دو یکیست و گذشته ازین هاشمی [چنانکه از آغاز مظهرالآثار بصراحت برمی‌آید]، بنورالدین عبدالرحمن جامی (م ۸۹۸ ه) که از رجال بسیار معتبر طریقت نقشبندیست ارادت می‌ورزید و نیز بقول قلی‌الدین اوحدی بلیانی «جامی را دیده و با او صحبتها داشته است» و این از کسی که در ۹۴۰ یعنی ۴۲ سال پس از مرگ جامی مظهرالآثار را تمام کرده بود متبعد بنظر نمی‌آمد. پس چه استبعاد دارد که هاشمی سراینده مظهرالآثار همان هاشمی باشد که مدتی شیخ‌الاسلام بخارا بود، و اسم منظومه‌اش را مظهرالانوار نوشته ولی آن را ندیده‌اند.^۳

خلاصه کلام آنکه: شاه جهانگیر هاشمی از اعقاب شاه قاسم انوار (م ۸۳۵) بود و نسب مادرش بشاه نعمه‌الله ولی کرمانی می‌رسید. ولادتش در نیمه دوم سده نهم اتفاق افتاد، با جامی (م ۸۹۸ ه) هم صحبتی داشت.

۱- همین کتاب، ج ۴ ص ۴۸۲ - ۴۸۳.

۲- همین کتاب، ج ۴، ص ۲۸۶ - ۲۹۳.

۳- فقط این نکته جای تأمل است که گفته‌اند هاشمی شیخ‌الاسلام بخارا در مدینه مرد. شاید چنین خبری معلول بی‌خبری اهل بخارا از شیخ‌الاسلام خود بعد از خروج از بخارا و بازنگشتن بدانجا باشد.

ظاهراً چندگاهی شیخ الاسلامی بخارا می‌کرد (۲) و آنگاه بشهر تته در سند رفت و ملازم درگاه میرزا شاه حسین ابن امیر ذوالنون والی آن دیار (م ۹۶۲) گشت و پس از مدتها اقامت در تته و تمام کردن مثنوی مظهر-الآثار خود بسال ۹۴۰ در آن شهر، از راه قفقج (= کوچ، قفقص، کیچ) و مکران عازم ایران شد لیکن بدست راهزنان در سال ۹۴۸ کشته شد.

هاشمی شاعری زبردست بود، قصیده و غزل و مثنوی را خوب می‌سرود و بویژه در مثنوی سرایی توانایی داشت. اثر بسیار معروفش مظهرالآثار اوست که باستقبال از مخزن الاسرار، بسال ۹۴۰ در شهر تته، مرکز ولایت سند، پایان برد و درباره تاریخ اتمام آن چنین گفت:

شکر که این نظم بدایع نظام	گشت بتوفیق الهی تمام
در بلد تته حریم شمال	حرمها الله من الاختلال
نهد و چل بود که ازلیض پاک	نقش بقا یافت بر این لوح خاک
نامه خاصی است میرا ز عیب	صفحه او مظهر آثار غیب
لاجرم این نامه قدسی نظام	شد ز قضا مظهر آثار نام

هاشمی در نظم این منظومه بسه استاد بزرگ پیش از خود نظامی، امیر خسرو و جامی نظر داشته و ختم دور سخن را باین استاد اخیر می‌دانسته و می‌گفته است:

خاتمہ پر نامہ دوران کشید	ختم سخن پر سر عنوان کشید
--------------------------	--------------------------

و چون نیک می‌دانست که فیض الهی متوالیست و هر سخن را نوبتی و هر سخنور را فرصتیت، پس از روح نظامی و از نفس خسرو و جامی مدد خواست و گفت:

هاشمی از لوٹ غرض پاک باش	برتر ازین مشت غرضناک باش
دست بزن بر سخنان بلند	تا نرسد بر سر کاغش گمنند

یاده معنی ز نظامی طلب هاشمی از خسرو و جامی طلب
 اهل سخن را بدما یاد کن روح و روان همه را شاد کن
 گذشته ازینها در ستایش سه استاد بزرگ مذکور بیتهای بلند در آغاز
 منظومه خود آورده است و او بحق یکی از مقلدان خوب آن بزرگان
 و مظهر آثارش بواقع مظهر توانایی او در بیان معانی عرفانی و حکمیست.
 مولوی آغا احمد علی احمد در هفت آسمان و هدایت در ریاض العارفین
 و پیشتر از آنان امین رازی ازین منظومه و نیز از باقی شعرهایش نمونه‌های
 کافی نقل کرده‌اند. ازوست:

گفت بمجنون صمنی در دمشق کای شده مستغرق دریای عشق
 عشق چه و مرتبه عشق چیست؟ عاشق و معشوق درین پرده کیست؟
 عاشق یکرنگ حقیقت شناس گفت که ای محو امید و هراس
 نیست درین پرده بجز عشق کس اول و آخر همه عشقت و بس
 عاشق و معشوق زیك مصدرند شامد عینیت یکدیگرند
 عشق مجازی بحقیقت قویست جذبۀ صورت کشش معنویست
 گوش کن این بیت که آزاده‌هی گفت بسودای عربزاده‌هی
 «آه من العشق و حالاته» احرق قلبی بهراراته»
 آتش عشق از من دیوانه پرس کوبه شمع ز پروانه پرس
 عشق کجا راحت و آسودگی عشق کجا دامن و آلودگی
 عشق بهر سینه که کارش کند خون دل از دیده تراوش کند
 گر تو درین سلسله آسوده‌ای عاشق آسایش خود بسوده‌ای
 عشق همه سوز و گدازست و بس نیستی و هجرت و نیازست و بس
 گرم رو عشق در آتش خوشست نقد روان صافی و بیفش خوشست
 آتش عشق از تو گدازد ترا صافتر از آینه مازد ترا
 عشق کزو مزرع جان رهنست یک شررش آتش صد خرمنست
 ما که درین آتش سوزنده‌ایم کشته عشقیم و بدو زنده‌ایم
 آب خضر گرچه زجان خوشترست هاشمی عشق از آن خوشترست

سلسله بر سلسله سودای اوست
آتش دل‌های کجاست عشق
عشق نه جوهر بود و نه عرض

دست ملامت ز سلامت بشوی
راه سلامت بسلامت روند
عاشقی و زهد و سلامت که چه؟
عاشق ترسا بچه باشد چه باك

راستی و راستروی پیشه کن
وز خطر بادیه پرهیز کن
روی بگردان ز همه کائنات
قبله ذرات شود روی او
هر درمی ناخن انگشت اوست
نیم درم حاصل ازو کی کنی؟
دشمن او خوی بد او بود
در چله خم شو چو کمان گوشه گیر

و آنچه پسندیده بود گفته به
گوش کن این نکته که از کلك اوست
کز پس دیوار بسی گوشه‌بست

(از مظهر الآثار)

سبق معنی و صورت ابجد لوح دبستانش
که عالم عالمی معنیست در هر نکته پنهانش
که شد ذرات جسم هر روان ریگ بیابانش

عشق که بازار بتان جای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق
عشق نه وسواس بود نه مرض

لوح دل از اشک ندامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند
عشق و شکایت ز ملامت که چه؟
هر که بود مرد ره عشق پاک

مرد رهی، از کجی اندیشه کن
در طی این ورطه قدم تیز کن
پای پروز نه ز مضیق جهات
هر که کند روی طلب سوی او
سفه که زر در گره مشت اوست
گر همه در ناخن او نی کنی
هر که جفا پیشه و بد خو بود
هاشمی از مزرع جان توشه گیر

گفته بسی فایده پنهفته به
شیخ نظامی که سخن ملک اوست
لب مکشا گرچه در او نوشه‌بست

معلم عشق و عارف طوطی و مرآت عرفانش
عجب لوحیست لوح مکتب معموره عالم
درین ره جز خطر نبود، معاذ اللہ چه راهست این

نماید هیات چرخ دگر از دور دامانش
 نماید گنبد گردون چو گویی پیش چو گانش
 که با این دیده تاریک مرکز دید نتوانش
 که تابانست نور فیض بر آبلاد ویرانش
 که باشد قطره‌های اشک چون درهای فلطانش
 که از سر می‌رود بیرون سرشک چشم گریانش
 که در چشم لثیمان می‌زند از مکر شیطان
 که آخر آن همه خواهد شدن! سبب حرمانش
 که از وارستگی شد تلخی جان‌کندن آسانش

چو صوفی وقت وجد از چرخ گردان دامن افشاند
 چو پشت پازند مانند چوگان بر جهان سالک
 سراسر دیده شو چون آینه تا روشنش بینی
 تو تاریکی و گرنه بتگری آن آفتابی را
 در گوهر کجا آید پیش چشم آن زندی
 چنان از دوست مملو شد محیط باطن مارف
 جهان را در ره معراج همت مشقت خاک‌دان
 بود منعم با سبب جهان شاد و نمی‌داند
 بمقدار تعلق جان دهد هر کس، خوش آن مفلس

دام بدناسی و آشوب نکوناسی چند
 نکشیدیم زدست صنمی جامی چند
 گر بنومیدی هجران گذرد شامی چند

خو پرویان چه کسانند دل‌رامی چند
 وه که پیمانۀ ما پر شد و در پای خمی
 هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال

نه درد گوید و نه صاف، هر چه هست دهد
 می مراد بدون همتان پست دهد

کجاست آنکه مراسخری بدست دهد
 چو هاشمی مز و خون جگر، که ساقی دهر

درخت هستی بسته بار ناتوانی می‌برم
 شرم می‌دارم که نام زندگانی می‌برم

می‌روم وز گلشن کویت گرانی می‌برم
 این چنین کز آستانت می‌روم ناداده جان

که همه چشمه خورشید بود ساغر ما
 صورت خرمی از خاطر غم پرور ما

با تو نبود هوس ساغر می در سر ما
 روزگار پست که زایل شده از گریه هجر

ع- شاه طاهر دکنی^۱

شاه طاهر بن شاه رضی الدین حسینی خواندی انجدانی دکنی از پیشروان مشهور مذهب اسماعیلی در سدهٔ دهم و در همان حال دانشمند و نویسنده و شاعری نامبردار بود. نسب وی به المصطفی لدین الله نزار بن المنتصر - ابونسیم معد بن الظاهر خلیفهٔ فاطمی مصر می‌رسید؛ همانکه فرقهٔ نزاریه از اسمعیلیان معتقدند که خلافت بعد از مرگ المنتصر (۴۸۷ هـ) حق او بود نه حق برادرش المستعلی بالله ابوالقاسم احمد؛ و علت آنکه این طاهر بن شاه رضی عنوان «شاه» داشت پیشوایی دسته‌یی از نزاریان بود

۱- دربارهٔ او رجوع کنید به :

- تحفة سامی، تهران ۱۳۱۴، ص ۲۹.
- بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۰۳ - ۴۰۶.
- طرائق العقایق، تهران ۱۳۱۹ هـ ق، ج ۳، ص ۵۳ - ۶۶.
- تاریخ فرشته، ج ۲، مقاله سوم احوال نظامشاه بحری.
- نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۴۳۶.
- آتشکدهٔ آذر بیگدلی، تهران، ص ۱۲۶۶ - ۱۲۷۲.
- عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی بلیانی، خطی.
- تذکرة الشعراء غنی، علیگر، ۱۹۱۶، ص ۸۳.
- مجالس المؤمنین، قاضی نورالله، ص ۲۴۲ - ۲۴۴.
- ریاض العارفین، هدایت، تهران ۱۳۱۶، ص ۱۶۹ - ۱۷۰.
- تذکرة نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۴۷۰.
- روضات البغات، ج ۷، قم ۱۳۹۲ هـ ق، ص ۱۹۷.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، ص ۲۶۷ - ۳۶۸ و ۸۰۳ پیوسته.

۱- بنگرید بهمین کتاب، ج ۲، چاپ چهارم، تهران ابن سینا ۱۳۴۷، ص ۱۶۸.

چنانکه بزودی خواهیم دید.

اما علت اشتهاش به «خواندی» انتسابش بخاندان سادات خواندیه است که اخلاف نزاربن مستنصر بودند. جد شاه طاهر، محمد شمس‌الدین برادر رکن‌الدین خورشاه آخرین رئیس فرقه نزاریه صباحیه بود که بسال ۶۵۴ بر دست هلاکوی مغول مقید گردید و اندکی بعد کشته شد. برادرش شمس‌الدین بعد از گرفتاری برادر باذربایجان گریخت و چند سال نهانی بدعوت اشتغال داشت. ازو سه پسر ماند: مؤمن‌شاه، قاسم شاه و کیاشاه. مؤمن شاه و قاسم شاه هر دو بعد از پدر مدعی امامت شدند و دو فرقه جدید مؤمنیه و قاسمیه را بوجود آوردند. قاسم شاه برای دعوت بگیلان رفت و مؤمن شاه بروستای خواندنزدیک رودبار انتقال یافت و هسانجا بساند و بساط دعوت بگسترده و بهمین سبب خاندانش به «سادات خواندیه» مشهور شدند. بعد ازو بترتیب محمد، رضی‌الدین، طاهر، رضی‌الدین، طاهر یعنی همین شاه‌طاهر دکنی خلافت و سجاده‌نشینی یافتند، و چون این شاه طاهر مردی دانشمند و ادیب و شاعر و نویسنده بود، بزودی شهرت یافت و پیروان او یعنی اسمعیلیان مؤمنیه در ایران و عراق و سوریه و مصر و فرارود فزونی گرفتند، چندانکه مورد سوءظن شاه اسمعیل قرار گرفت و بهمین سبب بظاهر ترك سجاده‌نشینی گفت و در اوایل سال ۹۲۶ هـ بوساطت میرزا حسین اصفهانی وزیر شاه اسمعیل که از مریدان شاه طاهر بود بشاه اسمعیل معرفی شد و در شمار عالمان درگاه او درآمد و منصب تدریس کاشان حاصل نمود و بدانجا رفت و در آن دیار مریدانی نو فراهم آورد و بسیاری از معتقدانش نیز از اطراف در آن شهر گرد آمدند چنانکه کلاتران کاشان ازو بییم افتاده خطر دعوت او را باطلاع پادشاه رسانیدند و شاه اسمعیل را از اعاده قدرت اسمعیلیان بوحشت افکندند و او فرمان

۱- بعضی «خواندیه» را خداوندیه معنی کرده و مخفف آن دانسته‌اند (همچنانکه در خواندگار مخفف خداوندگار، که عنوان خطابی سلطان عثمانی بوده است، می‌بینیم).

داد تا پروانه قتلش را بنویسند.

میرزا حسین اصفهانی که از جریان امر واقف بود نهانی کس بشاه طاهر فرستاد و او را از خطر آگاه کرد و گفت که باید هرچه زودتر از قلعرو حکم آن پادشاه قهار بیرون رود، و شاه طاهر بی آنکه فرصت را از دست دهد با خاندان خویش سرعت خود را بیندر جبرون (بندرعباس) رسانید و در کشتی که از قضا همان روز روانه هند می شد نشست و از خطر رست. گویند قورچیانی که فرمان قتل شاه طاهر با ایشان بود پس از رسیدن بکلشان از فرار او آگاه شدند و سرعت دنبال او را گرفتند لیکن هنگامی بجرون رسیدند که کشتی بیانه دریا رفته و مرغ از قفس جسته بود! شاه طاهر درین سفر نخست به بیجاپور پایتخت عادلشاهیان رسید و آن زمان مصادف بود با پادشاهی اسمعیل عادلشاه (۹۱۶-۹۴۱ هـ) ولی او توجهی بحال شاه طاهر نکرد و شاه طاهر در جستجوی حمایتگری دیگر بود که برهان نظامشاه (۹۱۴-۹۶۱ هـ) پادشاه احمد نگر او را بمستقر سلطنت خود دعوت نمود. شاه طاهر در احمدنگر پیروان بسیار فراهم کرد و کارش بالا گرفت چندانکه بوکالت نظامشاه ارتقاء یافت و دین اسمعیلی مذهب رسمی دربار نظامشاهیلن گردید. کیفیت گرویدن نظامشاه بحری بکیش اسمعیلی که مؤلفان اثنی عشری سعی کرده اند آنرا کیش خود بنمایانند، بتفصیل در تاریخ فرشته ضمن بیان حال نظامشاه مذکور نقل شده و عین آن بی کم و کاست در طرائق الحقایق آمده است.

با نظری اجمالی بمجموعه منشآت شاه طاهر (انشاء روح افزا) بمرتبه و میزان نفوذ او در دکن خاصه در حکومتهای نظامشاهی و عادلشاهی و نیز در حوزه های مذهبی آن سامان پی می بریم و او در چنین مرتبه و مقام بلند اجتماعی و دینی همچنان در احمدنگر بسر می برد تا درگذشت درحالی که بسبب طول مدت اقامتش در سرزمین دکن بدکنی مشهور شده بود. تاریخ وفاتش را سام میرزا و قاضی نورالله ۹۵۲ نوشته اند و در بهارستان سخن و طرائق ۹۵۶ است. بعضی از روایتها حاکی از آنست که

او بر دست قاسم بیگ نامی کشته شد و از این‌روی ساده تاریخ مرگش را «قاسم بیگ کشت» گفته‌اند که از آن عدد ۹۵۳ استخراج می‌گردد و گویا همین تاریخ درست باشد. استخوان او را پس از چند سال بکربلا بردند و در جوار قبر حسین بن علی بخاک سپردند.

کوشش شاه طاهر در نشر مذهب اسمعیلیه (شعبه مؤمنیه) در دکن باعث شد که آن مذهب در هند نیز پیروانی داشته باشد و اکنون از آن قوم در مدراس هند، و نیز در سوریه، بسر می‌برند و شماره‌شان نزدیک بیست هزارست و این فرقه نزاریه مؤمنیه با دیگر فرقه‌های اسمعیلی رابطه‌ی ندارند.

بعد از شاه طاهر پسرش شاه حیدر که هنگام مرگ پدر در ایران و بخدمت شاه تهماسب بسر می‌برد، بهند بازگشت و بر مسند پدر نشست. برادر شاه طاهر یعنی شاه جعفر نیز در ملازمت برهان نظام شاه مرتبه‌ی بلند داشت و از معتمدان او بود و بعد از برادر در همان احمدنگر ماند تا درگذشت.

شاه طاهر دکنی از دانشمندان و ادیبان و عارفان معروف عهد خود بود. در تفسیر و حدیث و فقه و اصول و حکمت و ریاضی مهارت داشت. دانشهای عقلی را نزد شمس‌الدین محمد خفری^۲ فراگرفت و در مجموعه منشآت نامیه بهمین استاد می‌بینیم که بجای خود ذکر خواهم کرد و نیز در قسمت نثر و نویسندگان این عهد بتألیفها و نامه‌نگاریها و بعضی از معاصرانش اشاره خواهد شد.

وی از شاعران بزرگ عهد خود بود که در قصیده و غزل شیوه استادان قدیم را دنبال می‌نمود. از دیوان و منشآت او موسوم به «انشاء روح افزا» نسخه‌هایی موجودست و از آنجمله نسخه‌ی بشاره 2114 Supp.

۱- در این باره بنگرید بتاریخ نظم و نثر در ایران..... سعید نفیسی، ص ۸۰۳-

۸۰۵.

۲- همین کتاب و همین جلد، ص ۳۰۴.

فارسی در کتابخانه ملی پاریس ملاحظه شد. در آغاز آن نسخه قصیده‌یی از ملا محمد طاهر قمی بخطی غیر از نسخه اصل افزوده شد^۲ و بهمین سبب تمام آن را اشتباهاً از ملا محمد طاهر مذکور تصور کردند و من این نکته را بسوق بمسؤل نسخه‌های خطی فارسی در آن کتابخانه گوشزد کرده‌ام. بعد از قصیده مذکور که در تاریخی متأخر نوشته باقی آن نسخه حاوی منشآت و دیوان شاه طاهر دکنی است.

این دیوان شامل قصائد درستایش نبی، علی مرتضی، شاه تهماسب، همایون پادشاه، شاه نظام شیخ برهان (که بتکرار او را مدح گفته)، غزل، رباعی و چند ماده تاریخ است. یکی از قطعه‌هایش در ذکر تاریخ مرگ شاه اسمعیل و جلوس شاه تهماسب است. همه این قصیده‌ها و غزلها و رباعیها و قطعه‌ها استادانه و منتخب و در اقتفاء استادان پیشین است. ازوست:

ز خواب ناز کند طفل فتنه را بیدار	چو عندلیب درآید مهر بناله زار
بروی مادر بستان چو طفل پستان‌خوار	ز شیرابیر شود سیرو فتنه خنده زند
شمال دست زند هر طرف بدست چنار	صبا نهد یلب فتنه لب ز غایت شوق
«سفیده دم که زند ابر خیمه در گلزار»	کشد بفرق ریاحین شکوفه چتر سفید
«گل از سراچه خلوت رود بصفه بار»	نسیم بار چو یابد بخلوت فتنه
چرا کشد بچنین موسم ابتلای خماری	دگر پیاله نرگس ز باده خالی نیست
وگرنه سر بدر آرند یکسر از دیوار	مبند در برخ شاهدان باغ اسروز
بجلوه‌گاه دل و دیده اولوالبصار	بیا که جلوه‌گری می‌کند جمال ازل
ز چشم جادوی مخمور نرگس بیمار	ز لعل دلکش میگون فتنه سیراب
اگر کنند حدیثی ز سوسن استفسار	بده زبان کند آیات صنع را تقریر
شنید مژده وصل گل از زبان هزار	لب شکوفه نیاید بهم ز خنده، مگر
چنانکه در دل دانا جواهر اسرار	هزار قطره شبنم درون فتنه نهان
بخط سبزه و خال بنفشه فصل بهار	زمانه باز بیاراست روی گیتی را

نوشت سبزه بلبلوچ چمن بنط غبار
 برات روزی مرغاز باغ در گلزار
 مگر بماتم دی بر زمین زده دستار
 ز اعتدال هوا کند گشته موزن خار
 خجل ز گریه بیدست آهوی تاتار
 ز تاب مهر بهر جا سهی گرفته قرار
 سهی قدان صنوبر خرام خوش رفتار
 همه شکر لب و شیرین دهان و شیرین کار
 پیاله گیر بروی بتان لاله عذار
 که بر فروخته چون گل ز تاب می‌رخسار
 رموز عشق که با کس نکرده‌اند اظهار
 بشرط آنکه بمستی نهان کنند اسرار
 مرا که عاشق مستم بحال خود بگذار
 ز قیسه رشته تسبیح و حلقه زنار
 بصیقل می از آینه دلم زنگار
 سبک برطل گرانم خلاص کن زنهار

بشت ابر غبار دی از رخ غیرا
 نشان دولت باد بهار در بستان
 برهنه گشته سر کوه از عمامه برف
 ز لطف آب شده تیز خنجر سبزه
 ز بید مشک شکستت قدر نافه مشک
 بسایه صن و سایبان اجلس بید
 پیروشان ملایک فریب مردم کش
 همه سمنبر و سیمین تن و صن مساعد
 در آن زمان که زمی لاله را پیاله پر است
 ببین در آینه جام جلوه ماقی
 بیار باده که مستور نیست از من مست
 حرام نیست می شوق در پیاله عشق
 بهره پند من ای شیخ خود پسند مده
 بیمن همت پیر منان خلاص شدم
 کجاست ماقی سیمین بدن که بزداید
 زهار منت دونان بجانم ای ماقی

کزین دیر دیرینه بستند محمل
 کجا رفت کیخسرد آن شاه عادل
 بملک عدم از پی هم قوافل
 شدی بهره‌مند از فنون فضایل
 در اقسام حکمت نوشتی رسایل
 نهادند نام تو صدرالافاضل
 بنزدیک دانا بچندین مراحل

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
 کجا شد فریدون فرخنده سیرت
 روانست پیوسته از شهر مستی
 همان گیر کز فیض فضل الهی
 بکلك بدیع البیان معانی
 زدی تکیه بر مستند فضل و دانش
 چه حاصل که از صوب تحقیق دوری

چو خورشید ازین کاخ فیروزه منظر

برآمد گل از مطلع شاخ دیگر

کما أدبرَ الليلُ والصَّبحُ أسفر
 هوا گیرد از گریهٔ بید هنبر
 که در زیر او غنچه افروخت مجر
 که در گوش گل افتند حلقه زر
 که بود کف پای سرو و صنوبر
 اگر نیست گل در چمن کیمیاگر
 فروزد بر آتشک شاخ آذر
 پی دفع سوء المزاجم بیار
 سر کینه دارد سپهر ستمگر
 که بر مرکز عدل می‌گردد اختر
 سپهر متم پیشهٔ سفله پرور
 چو آینهٔ طبع جاهل مکسدر
 بدوران فرمانده هفت کشور
 گذشتست از تارك چرخ اخضر

عیان شد پس از ظلمت دی شکوفه
 صبا جوید از عطسهٔ خار نافه
 معطر از آن گشته پیرامن گل
 از آن قدبرافراخت در باغ نرگس
 وز آن منحنی گشت قد ینفشه
 چرا خاک زر می‌شود در کف گل
 کتون‌گز گل آتش پرستست طبعش
 از آن آب آتش مزاج از نوانسی
 که با اختر بخت ناسازگارم
 درین روز فرخنده فال همایون
 ندانم چرا می‌کند جور با من
 چرا ساخت رخسارهٔ بخت ما را
 چرا محنت ازشش جهت شد محیلم
 محمد همایون که بخت بلندش

فارغ از اندیشهٔ عالم نمی‌سازد مرا
 این چنین آشفته و درهم نمی‌سازد مرا
 یکزمان آن فکر او بی غم نمی‌سازد مرا
 بادهٔ عشرت ز جام جم نمی‌سازد مرا
 آشنایی با بنی آدم نمی‌سازد مرا
 سیل اشک و دیدهٔ پرتم نمی‌سازد مرا...

لطف ساقی تا بپی همدم نمی‌سازد مرا
 باد بوی زلف یار آورد ورنی بوی گل
 گرچه می از آینهٔ دل می‌زداید غم ولی
 از سفال درد درد محنت و غم می‌کشم
 تا خیال آن پری از خود مرا بیگانه کرد
 چون بنای هستی من رو بویرانی نهاد

از ماه کمتر نیستی بنماتوهم دیدار خود
 صدخار حسرت در جگر ما از گلرخسار خود
 پیش‌که گویم یک نفس حال دل بیمار خود
 با نی نهادم در میان راز دل افکار خود

بنمود ماه نیمشب از گوشه‌یی رخسار خود
 هیدست و خوبان جلوه‌گر هر سو تماشا می‌دگر
 دارم دلی و صد هوس مه‌ری نمی‌بینم ز کس
 از بیم خویش یک زمان چون نیست پارای فغان

حال دل اندوهگین از ناله‌های زار خود
 شرمسدگیها می‌گشم از دیده خونبار خود
 امروز خواهی شد خجل از گریه بسیار خود

تا نی باواز حزین‌گوید بر آن نازنین
 سیل شرمکم دم بدم سازد بر سواپی علم
 طاهرزه آن سنگدل شب‌کرده‌ای از اشک گل

نشسته‌ام بر راه انتظار هنوز
 ز گریه غرقه بخون چشم اشکیار هنوز
 ولی ز روی تو هستیم شرمسار هنوز
 چو هست حسن ترا ابتدای کار هنوز
 نشد خلاص ز درد سر خمار هنوز

امید وصل نرفت از دل فگار هنوز
 دلم ز آتش عشق تو بی قرار و همان
 ز شوق روی تو داریم جان همه حسرت
 گمان میر که باخبر رسد حکایت عشق
 شراب بیخودی از سرگذشت طاهر را

که پیدا می‌شود از زخم تیوت زخم پنهانم
 شکفت آخر گل نومییدی از هرخارم و گانم
 ندانم چون کنم در چاره این کار حیرانم
 که من وارسته از فکر سرو فارغ ز سامانم

تو ناوک می‌زنی بر سینه و من در غم‌انم
 ز تو صد غنچه امید در دل داشتم پنهان
 نه گام از بخت دارم نه امید زیستن بی او
 دو از من که هستم بی سرو سامان چه می‌خواهی

وز خجرم بشکاف دل تاداغ پنهان بنگری
 گل‌اب‌گردد از حیا گر در گلستان بنگری
 ای دیده شرمت باد اگر در ماه تابان بنگری
 کز شرم بر بیدی زبان گولعل جانان بنگری
 وز دیدن خود در گذر تار و پشرامان بنگری

برخیز و برگش تیغ‌کین تادادن جان بنگری
 سرو از قدت گردد خجل چون سوی باغ‌آزی گذر
 جایی که آن رشک‌قمر گردد بخوبی جلوه‌گر
 در مجلس ما ای خضر از چشمه حیوان مگو
 طاهر ز خود بیگانه شوتا‌شنای او شوی

در سر هوس شراب و باقیست مرا
 باقی همه کار تفاقیت مرا

تا یک نفس از حیات باقیست مرا
 کاری که من اختیار کردم اینست

یاری که ازو دلی برسانید نیست

در دهر کسی که عشق را شاید نیست

- صد گونه ملامت که نمی‌باید هست يك لحظه فراغتی که می‌باید نیست
-
- عمری بودم بدولت وصل تو شاد هجر آمد و برد لذت وصل از یاد
افسوس ز اوقات ملاقات افسوس فریاد ز ایام جدایی فریاد
-
- چون یار زچهره برقع ناز گشود عشق آمد و صبر کم شد و شوق افزود
از کعبه مقصود نشان می‌جستم عشقم بسر کوی بتی راه نمود
-
- گر کسب کمال می‌کنی می‌گذرد هر فکر محال می‌کنی می‌گذرد
دنیا همه سر بسر خیالست خیال هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد
-
- آزوده ز جور فلک مینا رنگ در گوشه غم نشسته‌ام با دل تنگ
که ریخته در دیده امیدم خاک گاه آمده بر شیشه ناموسم سنگ
-
- آنی که بجان و دل گرفتار توام آشفته دل از حسرت دیدار توام
شب تا بسحر بدیده خوابم نرود از بس که خراب چشم بیمار توام
-
- ماییم که هرگز دم بی غم نزدیم خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعله آه لب زهم نگشودیم بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
-
- بی طاق و بی قرار و بی دل ماییم در کوی همت گرفته منزل ماییم
آشوب خیال و آلت عقل تویسی آشفته آن شکل و شمایل ماییم
-
- دوش با دردی‌گشان صاف دل درپای خم باده می‌خوردیم کاواز آمد از بالای خم
کای حریفان چون شما مانیزرندان بوده‌ایم خاک گشتیم و کنون خشتیم بر سرهای خم

۷- شریف تبریزی^۱

شریف تبریزی از شاعران نیمه نخستین سده دهم هجری و شاگرد لسانی شیرازی و از ملازمان درگاه شاه تهماسب صفوی بود. در باره بد زبانی و هجاپردازی او اشاره‌های پیاپی داریم، از آنجمله امین رازی داستان درازی از بدزبانیهایش نسبت بخواجه غیاث‌الدین مستوفی، از درباریان شاه تهماسب، نوشته و پنج بند از ترکیبی را که او در هجو آن مسنوفی ساخته بود نقل کرده و گفته است که سبب آن بدگویی آن بود که غیاث‌الدین در برابر ستایشی که شریف از او کرده بود زفتی کرد و پاداشی نداد. و چون غیاث‌الدین از بدزبانی شریف شکایت پیادشاه برد وی بسیار برآشفته و خواست که آن شاعر را بیازارد لیکن شریف شوخ چشمی کرد و رخصت خواست تا تمام هجونامه را بخواند و چون تمام برخواند تهماسب را خوش‌آمد و از آزارش چشم پوشید بدان شرط که از غیاث‌الدین پوزش خواهد، او چنین کرد و خواجه غیاث سی تومان بدو

۱- درباره او بنگرید به:

- تعفه ساسی، ص ۱۲۱ - ۱۲۲.
- احسن التواریخ روملو، ص ۳۳۹.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۲ ص ۲۳۰ - ۲۳۵.
- آتشکده، تهران، ص ۱۱۵.
- عرفات الماشقین، خطی.
- نتایج الافکار، بمبئی، ص ۳۶۸.
- ریاض الشعراء، خطی.
- ترجمه مجمع‌الخواص صادقی کتابدار، تبریز، ص ۱۴۴ - ۱۴۷.
- تذکره غنی، ص ۷۳.
- دانشمندان آذربایجان، محمد علی تربیت، ص ۱۹۲ - ۱۹۷.
- تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۶۴.

داد و از شر زبانش رست.

از کارهای بسیار زشت شریف آن بود که مجموعه‌ی از اشعار ست بنام استاد خود لسانی گرد آورد و یا بر ساخت و بدو منسوب داشت و نام آن را سهواللسان گذارد، ولی بقول سام میرزا ازین کار نابهنجار پشیمان بود و «سوگند بغلاظ و شداد می‌خورد که این معنی باغوا‌ی جمعی مفتن که عقل در سر کار ایشان حیرتی دارد سمت ظهور یافت و آخر از آن بغایت خجل و منفعل بود، یحتمل که روح مولانا نیز ازو این عذر پذیرفته باشد». اگرچه امین رازی گفته است که او بدعای بد استاد مرد و چنانست که می‌خواهد بگوید پیش از مرگ لسانی و بمحض تفرینش با دافراه بدکرداری خود یافت، لیکن چنین نیست و میان مرگ استاد تا درگذشت شاگرد سالها فاصله بود زیرا همچنانکه سام میرزا گفته بهنگامی که خود در اردبیل بسر می‌برد، در سنه ست و خمین و تسمائنه (۹۵۶) شریف بآن شهر رفت «و در وبای عامی که آنجا واقع شده از پای درآمد و دست تعلقات از دامن حیات گست و روح شریف او بحظیره قدس پیوست». روملو در احسن-التواریخ هم تاریخ مرگش را همین سال ۹۵۶ نوشت. - همشاگرد او حیدری در برابر سهواللسان او کتاب «لسان‌الغیب» را در باره لسانی و دفاع از مقام سخنوری او ترتیب داد [آتشکده، تهران، ۱۱۳]. از دیوان شریف نسخه‌هایی و از آنجمله یکی در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار بشماره ۱۲۱۲ موجود است و بقول سام میرزا «شرافت سخنانش از دیوانش معلوم می‌شود». وی چون استادش و دیگر معاصران، در سخنگویی پیرو شاعران سده هشتم بود. ازوست:

جز خون دلم بی تو ز مژگان چه گشاید	زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید
بی‌خط تو از سیزه نوخیز چه خیسزد	بی لعل تو از فتجه خندان چه گشاید
خونابه گشای دل ریشم دگر آمد	نا باز ازین رخنه گر جان چه گشاید
ای خضر حیات اهد از نوش لبی جوی	پیدا است که از چشمه حیوان چه گشاید
چون غنچه شریف از گره دل چه بتنگی	دل چاک کن، از چاک گریبان چه گشاید

• نعمة الله اختر برج سعادت شاه یزد
چون بتبریز آمد ارباب سخن گشتند ازو
باوجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه
گرچه محتاجم ولیکن پیش از آنم همت است
کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی

آنکه چرخش سر نمی‌پیچد ز طوق انقیاد
بر مراد خویش قادر جز شریف نامراد
از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
کز عطاهای کم‌گردد دل غمدیده شاد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداده

• زهی زخوی بدت گرم فتنه را بازار
ز روی و خوی تو صد بار بردلست مرا
چو سرنگون شود ابروی زرد و چشم کبود
بمینه بچه ماند به نونسی از زرنیخ
قلم که بود کلید در خزانه جود
چو کارم از تو گشادی نیافت چون دفتر
تو از خری در نظم مرا اگر نغری

خدا ز خوی تو بیزار و خلق در آزار
بدست و رویت و خویت از آن بترصد بار
که سقف قصر جمال تراست نقش و نگار
که باشدش زپی زیب نقطه از زنگار
بدست ممسک تو چون رسید شد مسمار
بپیچ برخود از اعراض هجو چون نومار
نه نظم را شکند قدر و نه مرا مقدار

ولسی ترا شکند طمطراق استیفا

ز من شکست چو یابی بهجو مستوفا

کسی بهشم کبود تو کم نمودارست
مرا گمان که زنیل است داغ بر زرنیخ
ز آتش دل ما در گرفته گوگردیست
برقت گریه چو قاروره شکسته بسود
دولاچورد نگینند لیک ناکنده

چراکه آیینه‌ات در حجاب زنگارست
ترا خیال که گل‌کرده زعفران زارست
کزو همیشه فروزان چراغ ادب‌ارست
کز آن دو همیشه روان شامه دو بیمارست
اگر اشاره‌نمایی کننده بسیارست

• این قطعه را به نعیم‌الدین نعمة الله ثانی معروف بشاه نعمة الله یزدی فرستاد.
• دو بند از ترکیبی که در هجو غیاث‌الدین مستوفی سرود برای نمونه‌ی از
هجاهایش که معروفست، نقل می‌شود. چنانکه از گفتار شاعر معلومست غیاث
الدین مذکور مردی زردموی و کبود چشم بود.

از آن خزف که تو پیروزه کرده‌ای نامش پیش خرده فروشان هزار خروارست

ز چشم و روست بزرگی و ازرقی شهره

پدید گشته زیك كهربا و خر مهیره

•

غمش در سینه جامی کرد دل را شاد می‌کردم بتشریف بلا جان را مبارکباد می‌کردم

دمادم دوش از آن دست ملامت می‌زدم بر سر که يك يك پندهای دوستان را باد می‌کردم

•

کی غم عاشق زگشت باغ و صحرا می‌رود عشق چون با اوست غم با اوست هر جامی رود

آخر عمر شریفست ای صبا رو پیش یار گو یک امروزش مران از در که فردا می‌رود

•

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل ز آن پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزی که دهم جان و فغانی نکند کس معلوم شود بی کسی ما همه کس را

۸- فضولی بغدادی^۱

محمد بن سلیمان بغدادی متخلص بنفzولی از شاعران پارسی‌سرا و

۱- درباره او رجوع شود به :

• تعفنه ساسی، ص ۱۳۶.

• هفت اقلیم، تهران ج ۱ ص ۱۱۰.

• عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.

• تذکره نصرآبادی، ص ۵۱۹ - ۵۲۱ و ص ۴۹۶.

• آتشکده، تهران ص ۹۱۶ - ۹۲۰ متن و حاشیه آن صفحه‌ها بتحقیق آقای دکتر

سادات ناصری.

• ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.

ترکی‌گوی سده دهم هجریست. وی از طایفه بیات و اصلاً آذربایجانی بود؛ ولی زادگاهش در عراق عرب و ظاهراً کربلا بوده و چون زندگانش بیشتر در بغداد گذشته و آنجا می‌باشیده بهمین سبب بیغدادی شهرت یافته است. تحصیلاتش نیز در همان دیار و بیشتر در حله انجام شد و برکیش دوازده امامی بود. شاعری را از عنفوان شباب آغاز کرد و تا پیش از فتح بغداد بوسیله سپاهیان عثمانی، ابراهیم خان والی بغداد را که از جانب دولت صفوی در عراق می‌بود می‌ستود و از سال ۹۴۱ بپعد که بغداد در قلمرو دولت عثمانی درآمد سلطان سلیمان قانونی (۹۲۶-۹۷۴) و وزیرش ابراهیم پاشا و دیگر بزرگان روم را مدح گفت و در پاداش مستمری سالانه از جانب باب عالی برایش معین گردید تا سرانجام بسال ۹۶۳ بیساری طاعون درگذشت.

وی مانند «خطایی» (شاه اسمعیل صفوی) از بنیان‌گذاران ادب منظوم ترکی آذربایجانیت و هم مانند او کار اساسیش آنست که وزنهای قالبها، ترکیبها، مضمونها و معنیهای شعر فارسی را از راه ترجمه و یا بعین عبارت در ترکی بکار برده و با این استفاده از ادب فارسی شعر نوزاد ترکی آذربایجانی را حیات بخشیده است. از کلیات فارسی او [شامل قصیده و

←

- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۶۲۲ - ۶۲۴.
- کشف‌الظنون، چاپ استنبول، ستون ۸۰۵.
- فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، ص ۶۴۶ - ۶۴۷.
- فهرست نسخه‌های فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۵۹ و ضمیمه آن ص ۱۹۴.
- فهرست کتابخانه اود OUDE ص ۲۲.
- ریحانة الادب، ج ۳، ص ۲۲۲ - ۲۲۳.
- ترجمه مجمع‌النواص صادقی بیگ افشار، تبریز، ص ۱۰۳ - ۱۰۵.
- مقاله «فضولی، محیط، زندگانی و شخصیت او» ترجمه دکتر خیامپور، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، سال ۳، شماره ۱ و ۲.

غزل و قطعه و رباعی و يك ساقی نامه بنام هفت جام] نسخه‌های متعدد موجود است و بطبع رسیده. وی بترکی هم دیوان قصیده و غزل با مثنوی لیلی و مجنون؛ شاه و گدا، بنگ و باده (بنام شاه اسمعیل در ۳۵۰ بیت) و جزآن دارد. کتاب روضه‌الشهدای ملاحسین کاشفی را بزبان ترکی ترجمه کرد و «حدیقه‌السعداء» نامید. وی رساله‌ی بنام لطائف‌المعارف یا سفرنامه روح دارد که مناظره‌یست میان روح و عشق. رساله‌ی بنظم و نثر باسم «درند و زاهد» پرداخته که سال ۱۲۷۵ هـ ق در تهران چاپ شد. فضولی بهربی هم شعر می‌گفت و دیوانی بدان زبان دارد. شعر فارسیش خواه مثنوی یا قصیده و غزل و جزآن ساده و روان، در قصیده متوسط و در قطعه و غزل تواناترست؛ بجز سنایش از بزرگان عهد خود منقبت‌هایی هم دارد و بعضی از قصیده‌ها و قطعه‌هایش متضمن وعظ و اندرز است. ازوست:

بود همدم حوریهان بهشت	اگر عمرها مردم بد سرشت
ز جبریل خواند نشون ادب	در آن محفل پر صفا روز و شب
نگردد ازو جز بدی آشکار	بر آن امتقادم سرانجام کار
فتد خوار و بی قدر بر روی خاک	اگر سالها گوهر تابناک
ز خاکش بر آینه اعتبار	بر آنم که کمتر نشیند غبار
شهان را پرازنده افسرست	چو از خاک خیزد همان گوهرست

داخل سلسله اهل چنون کرد مرا	عشقت از دایره عقل برون کرد مرا
نظری کن که هم عشق تو چون کرد مرا	در غم عشق بتان هیچکسی چون من نیست
شادم از اشك که آشفته بخون کرد مرا	بامیدی که مگر طعن‌زنان نشناسند
یاز لعل تو مقید بفسون کرد مرا	رسته بودم ز گرفتاری شیرین دهان
وه که این شیوه زفرهاد فزون کرد مرا	کم نشد بالب شیرین تو جان کندن من
فلک آشفته بدینسان نه کنون کرد مرا	از ازل بود فضولی دل من درغم عشق

تسکین آتش دل و سوز جگر نداده	آمد صبا وز آن گل نورس خبر نداده
------------------------------	---------------------------------

فریاد از آن نهال که گل کرد و بر نداد
 حیرت بگریه رخصت این چشم تر نداد
 سیل سرشک دیده بساو رهگذر نداد
 با ناله‌های زار ترا در دسر نداد
 نخل امید غیر ندامت لمس نداد
 چون بخت بد رهم سوی آن خاک در نداد

مگر مطلق ندیده در جهان جای دگر واعظ
 که آب روی منبر برد با دامن تر واعظ
 تمنای تفوق می‌کند با این هنر واعظ
 بنای خانه دین می‌کند زیر و زبر واعظ
 چه می‌خواند مرا یارب که افتد در بدر واعظ
 اگر در منع می‌داشت قول معتبر واعظ
 که منع اهل دل کرد از بتان سیمبر واعظ

هر که باشد عشق می‌ورزد ولی رسوا منم
 نی همین در بند محبوبان مه سیما منم
 کس نمی‌داند که از نقشی است از من یا منم
 آنکه خواهد دست زد در دامت فردا منم
 روی بر من می‌نهد سیلاب غم هر جا منم
 ترک دنیا کرده‌پی گره‌ست در دنیا منم

تنم در بستر بیچارگی فرسود دور از تو
 ندانستم که خواهد محنتم افزود دور از تو
 نمیدانیم حال ما چه خواهد بود دور از تو
 محالست این سخن‌گی می‌توان آسود دور از تو

بنمود رخ ولی نظری سوی من نکرد
 می‌خواستم بگریه کنم با تو شرح حال
 امشب بدیده خواست کشت درخت خویش خواب
 خوش آنکه داد جان بتو در اول نظر
 امید داشتم که ز وصل تو برخورم
 از من مجو قرار فضولی بهیچ باب

برندان از جهنم می‌دهد دائم خیر واعظ
 گریبان چاک ازین غم می‌کند مخراب در مسجد
 بتفسیر مخالف می‌دهد تغییر قرآن را
 دم از کیفیت اهراب مصحف می‌زند مردم
 ز گوی آن صنم سوی بهشت هشت در مردم
 تنزل از مقام خود نمی‌کرد اینچنین دایم
 فضولی نیست میل صحبت واعظ مرا ز آنرو

نی همین سرگرم سودای بتان تنها منم
 تازی از زلفیست در هرتن که می‌جنبدرگی
 حیرتی دارم که در هر جا که باشد پیکرم
 زین‌ستم کزد دست من امروز دامن می‌کشی
 جای گر زیر زمین سازم ز بیم غم چه سود
 اعتباری نیست دنیا را فضولی پیش ما

سرم را درد بر بالین محنت سود دور از تو
 بر آن بودم که چون دور از تو گردم کم شود دردم
 بلای هجر بسیارست و ما بسیار کم طاقت
 مرا گفتی که خواهی مرد در هجران من بی‌شک

کجا شد آنکه ما را صبر می فرمود و راز تو
 اثر مگذار کز من پرنیاید دود دور از تو
 فلک هرگز ره راحت بدو نشمود دور از تو

تینگی عجب بکشتن ما تیز کرده ای
 تا بسته اش بزلف دلاویز کرده ای
 کاندوه هجر را طرب آمیز کرده ای
 آراسته بسبزه نو خیز کرده ای
 زین ناکسان خوشست که پرهیز کرده ای
 کاهنگ عیشخانه تبریز کرده ای

چون ملک از هر خطا پاک و مطهر آفرید
 بر دل احباب نقش طاعت ایشان کشید
 بی تعب از خوان قسمت روزی ایشان رسید
 عابدان متقی گردند و پیسران رشید
 هر که از عفت بیندازد نخواهد خیر دهد

پادشاه را منت خیل و حشم باید کشید
 از مگان منعمان پیوسته غم باید کشید
 محنت ستر تن و قوت شکم باید کشید
 بر خط جمعیت خاطر رقم باید کشید
 یا ازین سرمنزول محنت قدم باید کشید

عشق تو بهار گل شیدایی ما
 از پرتو او چراغ بینایی ما

نماند از ناله من تاب صحبت همنشینان را
 نو آتش پاره ای من خارده، بر من چو بگذشتی
 جهان شد تیره در چشم فضولی بی مهرویت

ما را هلاک غمزه خونریز کرده ای
 دل را نمی رسد ز فرح پای بر زمین
 جانم فدای طور تو باد ای امید وصل
 شد تازه داغ شوق تو تاباغ حسن را
 ای دل باهل زهد نداری ارادتی
 بغداد را نخواست فضولی مگر دلت

نوحوانان را خدا در اول نشو و نما
 شدت تکلیف و طاعت را از ایشان رفع کرد
 بی تردد نعمت جنت بایشان وقف شد
 تا بتدریج زمان و امتداد روزگار
 بازرو زور و حیل این فرقه معصوم را

بهر دفع دشمن و فتح بلاد و حفظ نفس
 مفلسان کم قناعت را ز بهر لقمه پی
 گوشه گیران قناعت ورز را در کنج فقر
 هر کرا میل قناعت هست در دنیای دون
 یا بیاید ساخت با محنت بهر حالی که هست

ای زلف تو سرمایه رسوایی ما
 رخسار تو شمع است که می افروزد

نظاره کنم چهره زیبای ترا بر دیده کشم خاک کف پای ترا	بخرام که بینم قد رعناى ترا مستانه نهم پپای تو مردم سر
•	•
آسودگی از هر بیده جویان مطلب آثار نکویی از نکویان مطلب	ایمن وفا ز ماهرویان مطلب رسم بدی از بدان طمع دار ولی
•	•
در حیرت آثار صنایع بگذشت افسوس ز عمریست که ضایع بگذشت	عمرم بطلبکاری صانع بگذشت گر عمر گذشت نیست افسوس مرا
•	•
شیخان سفیه حیلہ اندیش نه‌ایم مداح خود و معتقد خویش نه‌ایم	صد شکر که زمانبدانیش نه‌ایم چون زاهدگان و شیخکان سالوس
•	•
من پرکنم از اشک کنار و دامن من باشم و تو باشی و تو باشی و من	خوش آنکه دمی باتو کنم سیر چمن ما را نبود رقیب در پیرامن

۹- شرف جهان قزوینی^۱

میرزا شرف‌الدین سیفی قزوینی پسر قاضی جهان^۲، متخلص به

۱- درباره او بنگرید به:

- هفت اقلیم، تهران، ج ۳، ص ۱۶۹ - ۱۷۱.
- احسن التواریخ روملو، چاپ افست تهران ۱۳۴۲، ص ۲۷۳ - ۲۷۶ و ۴۱۶.
- خلاصه‌الاشعار تقی‌الدین کاشی، خطی.

«شرف»^۱ که نامش را باضافهٔ ابنی شرفجهان (= شرفجهان) می‌نویسند، از خاندان معروف سادات سیفی قزوین، یعنی از اعقاب قاضی سیف‌الدین حسنی قزوینی بود. این قاضی سیف‌الدین در عهد ایلخانان مغول می‌زیسته و مورد احترام و بزرگداشت اولجایتو سلطان بوده است و بازماندگانش سالیانی دیر سمت قضای قزوین داشتند. پدرشرف‌الدین یعنی میرنورالهدی معروف به «قاضی جهان» صبح پنجشنبه دوازدهم محرم سال ۸۸۸ هـ در

- ریحانة الادب، ج ۲ ص ۳۰۴.
- عالم‌ارای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۷۱.
- مجمع‌النصحا، ج ۲، ص ۲۳.
- نتایج‌الافکار، ص ۳۶۸ - ۳۶۹.
- عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.
- صف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
- اتشکدهٔ آذر، بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۱۱۷۴ - ۱۱۸۲.
- تذکرهٔ میخانه بتصحیح آقای گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۵۱ - ۱۶۸.
- تاریخ نظم و نثر... سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۳۹ - ۴۴۰.
- ایضاح‌المکنون فی‌الذیل علی کشف‌الظنون، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ص ۵۱۰.
- ۲- این قاضی جهان «میرنورالهدی» نام داشته، (میخانه، ص ۱۵۱).

۱- این تخلص که مأخوذ از اسم شاعرست در پایان غزلیهای او تکرار شده و او غیر از «شرف» دیگری بنام شرف‌الدین علی یزدی است که پیش ازین (همین کتب، ج ۴ ص ۲۹۹ - ۳۰۹ و ۴۸۳ - ۴۸۶) از او یاد کرده‌ام و او را در تذکره‌ها برای تمایز معمولا شرف یزدی (روز روشن ص ۴۱۹ و ریاض‌المعارفین ص ۳۶۳ و جز آن) می‌نامند و این‌یک را گاه شرف قزوینی و گاه «شرفجهان» می‌نویسند. و من درین کتاب نخستین را بنام مطلق «شرف» ثبت کرده‌ام. شاعران دیگری هم ب تخلص شرف داریم که در مقام این دو نیستند.

قزوین ولادت یافت و چنانکه از گفتار امیرحسن روملوا و خواندمیر^۲ بر می‌آید در دوران وزارت قاضی محمد کاشانی (که از سال ۹۱۰ به فرمان شاه اسمعیل آغاز شده بود)، قاضی جهان ملازم وی شد و بتدریج در مدارج ترقی سیر نمود چنانکه در سال ۹۲۴ هنگام فتح رستمدار و مازندران بر دست دورمش‌خان یکی از دو نماینده برای مذاکره صلح «عالی جناب، قدوة الاشراف والاعیان قاضی جهان» بود.^۳ در سال ۹۳۰ پس از مرگ شاه اسمعیل که آخرین وزیر او خواجه جلال‌الدین خواندامیر تبریزی و نخستین وزیر شاه تهماسب را به دسیئه امیرالامراء دیوسلطان روملو در بوریا پیچیدند و وحشیانه سوزاندند؛^۴ مقام وزارت بقاضی جهان مفوض گردید لیکن چنانکه می‌دانیم در اوایل پادشاهی شاه تهماسب میان دو طایفه استاجلو و تکلو بر سر وکالت پادشاه و در دست داشتن قدرت نزاع در گرفت^۵ و در کشاکش این احوال قاضی جهان بگیلان افتاد و مدتی دراز در زندان مظفر سلطان صاحب آن ولایت بسر برد و او بتحرک صوفیان نوربخشی که مخالف قاضی جهان بودند آزار بسیار بدو رسانید تا پس از فرو نشستن آتش فتنه مظفر سلطان از حبس رهایی یافت و با مشارکت امیر سعدالدین عنایت‌الله خوزانی برمسند وزارت نشست و بعد از برکناری امیر سعدالدین مذکور در منصب وزارت مستقل شد و پانزده سال باستقلال عهده‌دار این شغل بود تا آنکه بر اثر پیری و ضعف از آن مقام کناره گرفت و بسال ۹۶۰ هـ درگذشت.^۶ در خلال این احوال گوناگون مدتی هم «حکومت

۱- احسن‌التواریخ ص ۳۷۳ - ۳۷۶ ذیل رویدادهای سال ۹۶۰ هـ.

۲- حبیب‌السیر، چاپ تهران خیام، ج ۴ ص ۵۶۰.

۳- ایضاً همان کتاب و همان جلد، ص ۵۶۰.

۴- احسن‌التواریخ روملو، ص ۱۸۴.

۵- ایضاً، ص ۱۸۷ ببعد.

۶- ایضاً ص ۳۷۳ - ۳۷۶؛ و نیز تذکره میخانه ص ۱۵۱.

و دارایی مملکت فارس... بقاضی جهان مرجوع شد^۱. وی مردی با تدبیر و در ادب و در بسیاری از دانشهای زمان توانا بود و در لطف انشاء و حسن خط و تهذیب عبارت و لطافت بیان شهرت داشت چنانکه طالبان فن انشاء منشورها و فرمانهای او را دست بدست می بردند. امین رازی نوشته است که «... از آثار پیر او یکی اجرای نهر کربلاست که ابونصر حسن پادشاه (اوزون حسن) قرب ده هزار تومان صرف نموده و بدان موفق نگشت»^۲

میرزا شرف الدین یکی از دو پسر قاضی جهانست^۳ که در روز چهارشنبه ۲۸ ربیع الثانی سال ۹۱۲ هـ در قزوین ولادت یافت^۴، در جوانی مقدمات دانش و ادب را در زادگاه خود فراگرفت^۵ و سپس بقول عبدالنسی فخرالزمانی در مدتی «که حکومت و دارایی مملکت فارس بوالد ماجدش قاضی جهان مرجوع شد بشیراز رفته»^۶ نزد امیر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی دانشمند نام آور عهد (م ۹۴۸) و خواجه جلال الدین محمود شیرازی شاگرد

۱- تذکره میخانه ص ۱۵۱.

۲- هفت اقلیم، ج ۲ ص ۱۶۹.

۳- دیگری میر عبدالباقی نام داشت. شخصی دیگر بنام قاضی روح الله قزوینی (م ۹۴۸) را هم نوشته اند که برادر شرف الدین بود (عالم آرای عباسی، ص ۱۷۱) ولی او برادر قاضی جهان بود (هفت اقلیم، ج ۲، ص ۱۷۱).

۴- این تاریخ منقولست از ضبط مرحوم استاد سعید نفیسی در تاریخ نظم و نشر در ایران ص ۴۳۹، ولی در هفت اقلیم، ج ۲، ص ۱۷۰، صبح چهارشنبه هجدهم ربیع الآخر نهصد و در ضبط شده است. و این ضبط محمد امین رازی درست بنظر نمی آید زیرا چنانکه خواهیم دید میرزا شرف در سال ۹۶۸ هـ (بضبط روملو در احسن التواریخ) در ۵۶ سالگی درگذشت. پس تاریخ ولادتش همان سالست که در متن آورده ام.

۵- بروایت فخرالزمانی استاد او در مقدمات «نظام الدین احمد قزوینی» بود که در جمیع فنون و علوم نظیر و شبیه نداشت، (میخانه، ص ۱۵۱).

۶- تذکره میخانه، ص ۱۵۱.

۷- درباره او بنگرید بهمین کتاب و همین جلد، ص ۲۹۹ - ۳۰۴.

جلال‌الدین دوانی بکسب دانشهای معقول همت گماشت و همین آشنایی با شیوه دو استاد معارض یکدیگرا باعث بود که بتصریح ملا عبدالنبی، میرزا شرف «سخنان میر و ملا را بنوعی حاصل کرده که دانشمندان زمان را در مجلس شریفش بدو سخن نبوده»^۲ و دانشمندان زمان مانند ابوالحسن بن احمد باوردی معروف به «دانشمند»^۳ حکیم و دانشمند مشهور بفضل او گواهی داده‌اند.

دانشهای شرعی و عقلی در خاندان سادات سیفی میراث‌گونه‌یی بود، و میرزا شرف علاوه بر آنها در ادب و دانشهای ادبی نیز امتیاز داشت؛ در خط و انشاء و شعر و حتی در موسیقی و آواز «فرید زمان خود گردیده جمیع اکابر زمان بادراک ملازمتش افتخار می‌نمودند»^۴ و او بروش خواجه عبدالحی منشی^۵ از صاحب‌قلبان معروف آن روزگار، می‌نوشت.

میرزا شرف در مدت اشتغال پدرش بکارهای دیوانی بوی یاری می‌داد. امیرحسن روملو می‌نویسد: «میرزا شرف ولد قاضی‌جهان قزوینی وکیل شاه دین‌پناه (=شاه‌تهاسب) بود، جامع اقسام علوم و مستجمع انواع فضایل و کمالات بود، فی‌الواقع بهر نوع فضیلت و استعدادی که والد ماجد وی اتصاف داشت او را زیاده از آن حیثیات و فضایل بود با دیگر کمالات، بلکه انشای او بسیار نسبت پیدر زیاده‌تر و فطرتش عالی‌تر افتاده بود، سلیقه‌اش بشعر بسیار موافق بوده. در شاعری و سخنوری یگانه آفاق. در زمانی که والد ماجدوی متقلد منصب وزارت بود بنیابت آن حضرت بانتظام مهام جمهورانام انتظام داشت و صاحب رقم بود...»^۶.

۱- مقصود اختلافیست که میان ملاجلال دوانی از طرفی و صدرالدین محمد دشتکی و پسرش غیاث‌الدین منصور و بویژه این دومی از طرف دیگر در بحثهای حکمی و کلامی وجود داشت، چنانکه در ذیل احوال غیاث‌الدین منصور نوشته‌ام.

۲- تذکره میخانه، ص ۱۵۲.

۳- درباره او بنگرید بهمین کتاب و همین جلد، ص ۳۴۸.

۴- تذکره میخانه، ص ۱۵۲.

۵- حبیب‌السیر، تهران خیام، ج ۴، ص ۶۱۵.

۶- احسن‌التوازیخ، ص ۴۱۶.

با همه این احوال نوشته‌اند که میرزا شرف کتر بملازمت پادشاه تن در می‌داد و این امر موجب رنجش و تکدر خاطر پدرش بود؛ ولی می‌دانیم که شرف سابقه خانوادگی خود را در انتساب بدربار صفوی از دست نداد و چنانکه از اشاره قاضی احمد قسی در گلستان هنر بصدرالدین محمد پسر میرزا شرف بر می‌آید او یکچند وزارت خراسان داشت و صدرالدین محمد نیز چنانکه خواهیم دید زندگی را در جزو ملازمان و درباریان صفوی پایان برد. وفات میرزا شرف روزیکشنبه ۱۷ ذی القعدة سال ۹۶۸ در پنجاه سالگی اتفاق افتاد و او را در مزار شاهزاده حسین قزوین بخاک سپردند. یکی از شاعران همعهدش بنام «مجازی» در باره تاریخ وفاتش چنین گفت:

جتم حساب سال وفاتش ز پیر عقل فرمود: آه شرف رفت از جهان (۹۶۸)

امین‌رازی گوید که بعد از شرف پسرش صدرالدین محمد جای پدر را گرفت و «مکان آبا و اجداد را بشوع نیکنامی روشن داشته بفرط قابلیت از اقران و امثال ممتاز و مستثنی است، خصوص در علم موسیقی و ادوار که در آسان آن شیوه مانند هلال انگشت‌نما گشته چند نقش و کار ازو در صفحه روزگار بیادگار مسطور است و در دارالضرب اشعار متقدمین و متأخرین نقد تبش بغایت رایج و نیکو عیار^۱. اسکندریک منشی اشاره مفصلی باین میرصدرالدین محمد و هنرهایش خاصه خط نستعلیق او دارد و گوید که در آن بسیار ماهر بود چنانکه فرق خط او با مولا سلطانعلی دشوار بود و نیز نویسد که در علم موسیقی و ادوار سرآمد روزگار و «در تصنیف قول و عمل نادره کار و نقشهای بدیعش مجلس آرای شکفته طبعان و زبانزد گویندگان روزگار» بود، و در عهد سلطان محمد خدابنده از زمره مجلیان و مقربان شاهزاده حمزه میرزا بود و در عهد شاه عباس همواره ملازم رکاب بود تا آنکه در سفر خراسان درگذشت. اسکندریک درباره همین میرصدرالدین محمد نوشته است که بعد از سالها

مطالعه در کتابهای تاریخ و تتبع اشعار متقدمان و متأخران تذکره‌ی تألیف کرد که پیش از او بدان تفصیل تألیف نکرده بودند، ولی ناتمام ماند؛ و این همان تذکره است که قاضی احمد قسی در فصل سوم از گلستان هنر ضمن بیان حال میرصدرالدین مذکور بدان اشاره کرده و گفته است که قریب چهل سال بتألیف تذکره‌الشعرا بی باسلوب و بطرز دولت‌شاه سمرقندی سرگرم بود و کاری نساخت و بدین بهانه نزدیک دهسال هر ساله مبلغی کلی از خزانه دریافت داشت و بعد گویا گناه ناتمام ماندن آن را بگردن قاضی احمد افگند. میرصدرالدین در ربیع‌الاول سال ۱۰۰۷ که در رکاب شاه‌عباس بخراسان می‌رفت در بسطام درگذشت.

درباره اعتقاد مذهبی میرزا شرف‌جهان ظاهراً گفت‌وگوهای در میان بود. فخرالزمانی نوشته است که شرف را در خدمت شاه تهماسب متهم به تسنن و تعصب در آن نمودند و بهین سبب از نظر او افتاد. درستی یا نادرستی این سخن روشن نیست اما این نکته گفتنی است که میرزا شرف میان معاصران خود متهم بمعاشرت‌های نامطلوب در نظر قشری مذهب‌بان بود چنانکه روملو می‌نویسد «مجملاً نقصی که ذات فایض البرکات میرزا شرف جهان را بود خلطت و مضاحبت مولانا فضل خلخالی^۱ بود که خباثت ذات او بر جهانیان ظاهرست» این «فضل خلخالی» و برادرش شیخ احمد خلخالی از نبیرگان شیخ ابویزید خلخالی بوده‌اند^۲ و احمد در خدمت امیرغیاث‌الدین منصور دشتکی و مولانا ابوالحسن بن احمد ایبوردی معروف بدانشمند و شمس‌الدین محمد خفری که نامشان را بارها درین جلد دیده‌ایم، تحصیل دانش کرد و پس از آن در قزوین مجلس درس داشت تا سال ۹۷۵ درگذشت. برادر احمد یعنی «مولانا فضل خلخالی» هم مردی دانشمند و بقول امین احمد رازی «بحلیه کمالات صوری و معنوی آراسته بوده». گویا علت اشتها

۱- عالم‌آرای عباسی، ص ۱۷۱ - ۱۷۲.

۲- د راصل: فضیل خلخالی.

۳- درباره این مرد و برادر بنگرید بهفت اقلیم، تهران، ج ۳ ص ۲۵۹ - ۲۶۰.

این دو برادر بخت ذات در نظر ظاهرینان، همین اشتغالشان بدانشهای عقلی و بکمالات معنوی بود، و اینکه میان این مولانا فضل و میرزا شرف دوستی و معاشرت بردوام بود سبب سنخیت آنها و همگامی در راه تحصیل دانشهای عقلی نزد استادانی مشترک بوده است.

میرزا شرف بر سر همه فضیلت‌ها و مقامهای دنیوی که داشت، شاعری توانا بود که همه نویسندگان احوالش بمقام بلند وی در شاعری اعتراف کرده‌اند. امین رازی «فضای جهان بوقلمون» را «از جواهر نظمش چون صدف افلاک پر در شب افروز» دانسته و در باره ترش نیز بهمین گونه سخن گفته است، و آذر که در داوری نسبت بشاعران عهد صفوی سختگیرست، در باره او گوید: «در مراتب سخنوری بزعم فقیر در قزوین کسی تابحال بحلاوت زبان و ملاحظت بیان ایشان نبوده بلکه سرآمد معاصران زمان خود بوده... بطریقه ضمیری وامثال آن شعر می‌گفته و دو هزار بیت دیوان ترتیب داده». درستست که میرزا شرف و کمال‌الدین ضمیری اصفهانی هر دو در قزوین معاشر و مجالس هم بوده‌اند لیکن فرق این دو در آنست که ضمیری جوابگویی دیوانهای گذشتگان می‌کرده لیکن شرف بدنبال کلام مبتکر و منتخب و با حال بوده است و توجهی بکثرت اثرهای خود نمی‌کرد. فخرالزمانی درباره داوری ضمیری اصفهانی نسبت بسخن دوست خود شرف و نگه داشتن حرمت او داستانی ضمن بیان حال میرزا جعفر بیگ آصفخان نقل کرده است که در ذیل ترجمه حال «جعفر» خواهم آورد.

بهر حال میرزا شرف با داشتن سخن منتخب و غزلهای کوتاه و بسیار با حال خود بنا بر گفته تقی‌الدین اوحدی مبتکر طرز جدیدیست که آنرا «طرز وقوع» نامیده‌اند و گوید «از متأخرین و متوسطین پیش از او در آن نسبت او کم کوشیده‌اند. الحق در شیوه خویش در آن عصر و زمان ممتاز و در روش خود یگانه و بی‌انبار بود و رندان تازه‌گوی گوی سخن از میدان زبان او آورده‌اند».

شرف مانند دیگر همعصران خود که در نیمه اول سده دهم و حتی

مدتها بعد از آن دنباله شیوه شاعران اواخر عهد تیموری را رها نکرده بودند، سعی داشت تا اندیشه‌های باریک و لطیف را در زبان ساده روشن بیان کند و از نیروی در سخن او و همانندگان وی بدان ابهام که در شیوه خیال‌بندان سده یازدهم و دوازدهم می‌بینیم باز نمی‌خوریم. دیوان او را آذر دوهزاربیت و فخرالزمانی که آنرا مطالعه کرده بود چهارهزار و هشتصد و پنجاه و پنج بیت و اسمعیل پاشا هزار و یک «احد و الف» بیت نوشته‌اند، و نسخه‌های معدودی از آن در دست است. غزل‌های او مشهور و ساقی‌نامه‌اش که بمدح شاه‌تھاسب ختم شده، بسبب اشتمال بر اندیشه‌های حکیمانه و داشتن بیان فصیح قابل توجه است. از اوست:

که صدگونه رنگ آمد از وی برون
فلک زود خشنی است دیر آشتی
منه دل تماشاگر باغ باش
تو برخیز ازو تا نگویند خیز
غنیمت شمر پنج روزی که هست
میر با چنین کوتاهی نام او
کزو ماند نام نکو یادگار
چو پیمودن راه گاو خراس
در اول قدم شامگاهش مقام
که بردارد از خاطر ما غمی
که رفتند زین خاکدان همچو باد
چوانجم شب آورده باهم بروز
چو گلها شکفته بدیدار هم
نبیند کنون هیچ ازیشان نشان
زیاد حریفان فرامش شدند
من و غم، که رفتند یاران همه
حریفان همه کرده بالین ز خاک

عجب مانده‌ام زین خم نیلگون
جهان راست آیین نداشتی
درین باغ کش خارشد دلخراش
گذر کن ازین منرل پرستیز
اگر رفت سرمایه گل ز دست
چه گویی ز عمر و ز ایام او
بگیتی کسی یافت عمر دو بار
بود کوشش ما ز روی قیاس
که گسردد سحرگاه تا وقت شام
نبینی درین تنگنا همدمی
دریغ ز یاران خاک‌کی نهاد
بصحبت همه شمع مجلس فروز
همه روز در بوستان یار هم
دریغنا که این دیده خونفشان
دمی چند گفتند و خامش شدند
یکی نیست ز آن غمگساران همه
بیالین چسان سر نهم خسوایناک

کند کنج تنهائیم دل هوس
ندارم سر همدمان بیش و کم
دریفا که پرده نشینان راز
ز آشفتهگی چون بر آن خاک درد
بر آن خاک فریاد کردم بسی
با تو که کهنه شده در جهان
دلا عبرتی گیر از حالشان
بگیر آتشی از سفالینه جام
چه خبیم ایمن درین مرحله
نماند درین مرحله هیچکس
گذشته چنان شد که گویی نبود
پس و پیش اینراه چون اندکیست
ز یاران دو گامی اگر واپس
ندانیم ازینجا کجا میرویم
دریفا که نابرده راهی بجای
ندانسته راز جهان میرویم
ز اندیشه خون شد جگرها بسی
کس از سراین پرده آگه نشد
سخن چند گویی ز اندوه و درد
مجو رهنمایی ز پندار عقل
چو با عشق گردد دلت آشنا
اگر رخت در گویستی ببری
چه خوش گفت پیر خرابات دوش
بنه هرکف آینه جام را
همان به که افتی بمیخانه مست
بیا ساقی بزم مستان، بیا

ندارد سر صحبت هیچکس
اگر راست پرسی سر خویش هم
ترفتند جایی که آیند باز
فتادم چو خاک و نشستم چوگرد
بگوشم نیامد جواب کسی
همان کهنه پیر جهان نوجوان
فرو شو زمانی در احوالشان
زن آتش در اوراق دفتر تمام
که ماندیم تنها و شد قائله
تفاوت بود لیک در پیش و پس
رود نیز آینده چون رفته زود
رونده اگر پیش وگر پس یکیست
نه بس دیر مانم، بدیشان رسم
چرا آمدیم و چرا میرویم
بناکام باید شدت زمین برای
چنان کآمدیم آن چنان میرویم
ولی حل نکرد این معما کسی
خرد را بدانش بدو ره تشد
سخن بشتو، این طرز را درنورد
که این کارعشق است نی کارعقل
شود از صفا جام گیتی نما
ازین نیستی ره بهستی ببری
گرت معنتی هست جامی بنوش
که در وی ببینی سرانجام را
بشویی بسی دست از هرچه هست
بیا قبله می پرستان، بیا

مبادا که فرصت نیابسی دگر
 مده انتظارم که فرصت گذشت
 وزین خود پستی رهاییم ده...
 (ساقی‌نامه)

بیا وین دم نقد فرصت شمر
 بده می که عمرم بففلت گذشت
 بمستی دمی آشناییم ده

هردم فزوده در طلبت آرزوی ما
 ساقی که از شراب کند شستشوی ما؟
 تا کی زمانه سنگ‌زند برسبوی ما
 پیدا است تا کجا رسد این جستجوی ما
 باشد بگوش یار رسد گفت و گوی ما

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما
 آلوده گشته‌ایم بزرق و ریا کجاست
 کوباده تابشیشه گردون ز نیم سنگ
 گر جذبه‌یی نباشد از آن کعبه مراد
 در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف چه غم

بیگانه ز خود ساخته سودای تو ما را
 صد داغ بدل ماند ز هر جای تو ما را
 ترسم که کشد وعده فردای تو ما را
 با یاد رخ خوب تو پروای تو ما را
 شوری بدل افکنند سخنهای تو ما را

ای رفته دل و دین بتمنائ تو ما را
 رفتی و سراپای ترا میر ندیدیم
 تو وعده بفردا دهیم کشتن و امروز
 مستغرق عشق تو چنانیم که نبود
 احسنت شرف این چه کلام نمکین است

بدمن هر چه می‌گفتند در خلوت بمن می‌گفت
 کسی کز حال من حرفی بان پیمان شکن می‌گفت
 پی دفع گمان دیگران با من سخن می‌گفت

خوش آن دم گزرقیبان با من آن بدخوسخن می‌گفت
 فغان کز بخت من اکنون ندارد ره بگوی او
 شدم خوشدل بسی از خشم پنهانش چو در مجلس

دلی کجاست که در آرزوی روی تو نیست
 بخانه‌یی که درو پرتوی ز روی تو نیست
 مگو مگو که مرا تاب گفت و گوی تو نیست

سری کجاست که در روی هوای گوی تو نیست
 بکعبه خواند مرا پیر ره ، ولی چه روم
 شرف حکایت ناکامی تو سوخت سرا

چو لاله داغ درون من از برون پیدا است
 نهفته بود اگر پیشتر ، کنسون پیدا است

ز ضعف تن دل پرداغم از درون پیدا است
 همیشه کینه ما بود در دل تو و لسی

ز سرگرانیت ای ترکمست چون پیداست
 نشان بغت بسد و طالع زیون پیداست
 ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

صبری که من نداشتم آنهم بود و رفت
 آمد بر من و بمرادم نبود و رفت
 رسم وفا ب مردم عالم نمود و رفت

راز دلی که داشتی از من نهان نبود
 کس گفت و گوی ما و ترا در میان نبود
 این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

وز گریه پایکوی تو در گل همانکه بود
 سودا همان تصور باطل همانکه بود
 نوسید از وفای توام دل همانکه بود
 آواره جهانم و منزل همان که بود
 آن ساده دل ز فکر تو غافل همانکه بود

وی دیده سالها مسم بیکران عشق
 صد ره گنباختست ترا امتحان عشق
 از درد پروران وز دردی گشان عشق
 وقت ترحم است بر این ناتوان عشق

دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم
 صد جا نشان دیده پر نم گذاشتیم
 ما کار خود بیاری همدم گذاشتیم

خیال کشتن ما کرده ای، نهفته مدار
 مپرس طالع ما، چون ز حال ابتر ما
 ز جام عشق، شرف، مست گشته ای دیگر

آمد پسرش من و دردم فزود و رفت
 تاکی کشد ز منت اینم که یک نفس
 احر شرف براه گمان تو جان سپرد

خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود
 می گفتمت اگر گله پی بود از تسوام
 از گفت و گوی غیر بما بد گمان شدی

باز آمدیم و شوق تو در دل همانکه بود
 باز آمدیم و شوق همان آرزو همان
 هجران کننده، عشق همان دشمن قدیم
 کردم سفر و لیک نبردم رمی بدوست
 تو در خیال بردن جان شرف هنوز

ای راز دار اهل دل و کاردان عشق
 در بوتة محبت و در مجمر بلا
 دیری بمان که جز تو درین دیر کس نماند
 بر لب رسید جان شرف از جفای تو

رفتیم و این سراجة پرغم گذاشتیم
 روز وداع بر سر کویش ز خون دل
 شد حال ما بکام رقیبان کینه جو

در دل نماند کن مکن عقل را مجال این ملک را بمشق مسلم گذاشتیم
دادیم جان براه هم دوست چون شرف نامی میان مردم عالم گذاشتیم



ز عشقش بر زبان دارند شهری گفت و گوی من روم زین شهرتانشنیده ترک تند خوی من
نگردم همزبان با او که می ترسم شود آگه ز عشق من چو فهمد اضطراب از گفت و گوی من

۱۰ - اشکی

میر اشکی قمی از سادات طباطبایی قم بود که در جوانی با شنیدن آوازه کامیابیهای غزالی مهدی بقندهار و از آنجا بهند رفت تا با گزوه رسید و چندگاهی در شمار شاعران دربار جلال الدین اکبر بود تا آنکه سال ۸۹۷۳ در اگره یا در دهلی بدرود حیات گفت. نسخه‌ی از دیوان او بشماره or 4818 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد متضمن غزل بنظم الفبایی؛ و در پایان آن چند رباعی و قطعه^۱. درباره سرنوشت دیوانش نوشته‌اند که «در هنگام مرض اشعار خود بمیرجدایی مصور ترمذی سپرد تا ترتیب بخشد؛ میرجدایی ابیات بکارآمد را جدا کرده داخل خزانه افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت»^۲ و گویند که «اشعارش شامل دو دیوان غزل و یک دیوان قصاید و یک دیوان اهاجی بوده و در شعر از روش آصفی شاعر معروف قرن نهم پیروی می‌کرده است»^۳. دیوانی که من

۱- ضمیمه فهرست ریو، ص ۱۹۵؛ و نیز بتگرید به:

Sprenger, Oude Catalogue, p. 30, 56, 118.

۲- نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۴۱.

۳- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا قرن دهم هجری، ص ۴۳۱.

ازو دیدم در خدود نه هزار بیت غزل و چند رباعی و قطعه و مفردات دارد
و نمی دانم آنچه درباره سرنوشت اشعارش نوشته اند تا چه میزان با حقیقت
همراه است. شعر او ساده و بطرز وقوع است. ازوست:

سنگی بعالم کو کزو بر سر نخوردم بارها
آورده اند آن ماه را بهر عیادت بر سرم
یکدم من دیوانه را آرام نبود بی رخس
از بس که یاد قامتش مردم گنم، سروسهی
منسوبه نرد فلک یکباره نبی برهم زخم

کو مشت خاکی کز غمش بر سر نکردم بارها
چون از طبیبان خواستم درمان دردم بارها
تا کرد گوی آن پری شبها نکردم بارها
چون بید لرزد در چمن از آه سردم بارها
اشکی بساط چرخ را در هم نوزدم بارها

پنداشتم که ساقی ما مست یاده است
نیک و بد زمانه، نداشت شوخ من
بگشاد یار چاک گریبان خویش را
بخرام سوی باغ و بهین سرو در چمن
حاصل ز آدمی نشود مثل او پدید
اشکی، شنید در حق من قول مدعی

گرد غم ز خاطر اندوهگین برد
هرگز که یار دست سوی نیغ کین برد
ان مه بیک نگاه زمن عقل و دین برد
گر بوی زلف یار صبا سوی چین برد
تا از سگ تومننت روی زمین برد

هرگز ز رخ غبار ره از آستین برد
از شوق جان فدا من بیگل کنم روان
از روی ناز جانب من چون نگه کند
از رشک خون شود جگر اهوان چین
اشکی نهی بخت درت روی زرد را

بی خوابی من از مژده اشکیار پرس
حال دل رمیده ما ز آن نگار پرس

از چشم من درازی شبهای تار پرس
ای باد اگر بجانب کویش گذر کنی

در بزم ای حریف چو بینی مرا خراب
ای همنفس مرا اگر اشفته بنگری
از من مپرس گریه اشکی برای چیست

حال مرا ز ساقی سیمین عذار پرس
آشفتگی من ز سر زلف یار پرس
این راز را ز دیده شب‌زنده‌دار پرس

دیده وام از مردمان در بزم آن بدخوکنم
پیش من مشکل نماید محنت هجران او
وہ چه خوش باشد در آرد دست‌در کردن مرا
روی خود را بر رخس خواهم که مالم دم بدم
ز آتش داغ جنون در گیردم اشکی قفا

تا بهر چشمی تماشای جمال او کنم
چند روزی گر بوصل آن پریرو خو کنم
آن پریرو را اگر با خویش همزانو کنم
طوق چون در گردن او حلقه بازو کنم
چون تماشای قد رعناى آن دلجو کنم

سوزش عشق فزون کرد می بی‌غش من
سر عشاق بفتراک جفا می‌بندد
از چه رو خلعت گل‌رنگ دگر پوشیده
کاسه دیده کنم اشکی بیدل پر خون

از دم باده بر افروخته شد آتش من
غالباً بر سر کین است بت سرکش من
گر ندارد سر خونریز بت مهوش من
جام می گر ندهد ساقی حوری و شر من

چون قدم از سر کنم گزیم‌سوی درگاه او
چون نهم بر سایه‌اش پا تانیاید هم‌هش
نالۀ جانکاه عاشق چون ترا دارد زیان
هر چه در دل بگذارند بگذرد در دل مرا
می‌کشم خود را برای خاطر آن نازنین
دل ز زلف او کند میل ز نغذانش مدام
رو بدیوارش چو اشکی ماند اشک از دیده ریخت

هر سر مویم شود پای دگر در راه او
سرکشد از زیر پای من رود همراه او
جان من اندیشه کن از ناله جانکاه او
هست آگاهی دلم را از دل آگاه او
می‌کنم کاری من بیدل بخاطرخواه او
این دل دیوانه اندیشد کجا از چاه او
خواست گیرد اشک در گل این تن چون گاه او

من کیم از خان و مان آواره‌یی
بی دل و دینم کند از یک نظر
چهره تا افروخت از تاب شراب
در دلش کی می‌کند اهم اثر
اشکی از گوی پشان آواره شد

بی دلی سرگشته‌یی بیچاره‌یی
گر بسوی من کند نظاره‌یی
شعله در جانم زد آتش پاره‌یی
چون دل او بست سنگ خاره‌یی
در جهان نبود چو او آواره‌یی

۱۱- ضمیری اصفهانی^۱

مولانا کسان‌الدین حسین^۲ بن محمد ضمیری اصفهانی از شاعران معروف سده دهم و غیر از ضمیری دیگر است که اهل همدان بود. معاصر وی سام میرزا در باره اش نوشته است که «جوانی بغایت دردمند و بی‌قیدست و بسی فصیلت دارد. از جمله در نجوم و رمل از بی‌نظیرانست و در دقت ذهن و حدت طبع و فهم از بی‌بدلان و طبعش در اسالیب سخن چنان...» و بنابراین او از روزگار جوانی در علم و ادب شهرت یافته بود و معلوم نیست چرا تقریباً همه تذکره نویسان در باره وی نوشته‌اند که در بزرگسالی کسب دانش آغاز کرد. وی در محضر میر غیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی دانش آموخت و طب و ریاضی و نجوم فراگرفت و در رمل مهارت یافت و

۱- درباره او بنگرید به:

- بهارستان سخن. ص ۴۰۷ - ۴۰۸.
- آتشکده. تهران. ص ۹۵۸ - ۹۶۳.
- تحفه سامی. ص ۱۲۴.
- خلاصه الاشعار نقی‌الدین کاشی. خطی.
- صحف ابراهیم. خطی.
- مجمع‌النصحا. ج ۲. ص ۳۳۵.
- نتایج الافکار. بمبئی. ص ۴۲۲ - ۴۳۴.
- عالم‌آرای عباسی. تهران ۱۳۵۰. ص ۱۷۸ - ۱۷۹.
- هفت اقلیم. تهران. ج ۲ ص ۴۱۷ - ۴۲۱.
- ایضاح‌المکتون. اسمعیل پاشا. ج ۱. استانبول ۱۹۴۵. ستون ۵۱۴.
- عرفات‌العاشقین. نقی‌الدین اوحدی. خطی.
- تاریخ تذکره فارسی. گلچین معانی. ج ۱. تهران ۱۳۴۸. ص ۸ - ۱۰.
- تاریخ نظم و نثر در ایران. ص ۴۴۶ - ۴۴۷.
- ۲- نام او را «حسن» نیز نوشته‌اند.

از همین راه در خدمت شاه تهماسب و خاندان شاهی راه جت، و تا آخر عمر بهمین شغل روزگار گذاشت. سال مرگش را اسمعیل پاشا در ایضاح-المکنون ۹۷۳ ضبط کرده و در تذکره غنی سال ۱۰۰۰ ذکر شده است؛ و از جانبی دیگر بعضی خدمت درباری او را تا بعهد شادعباس کشانیده‌اند که دور از صحت بنظر می‌آید؛ چون بنا بر قول تقی‌الدین اوحدی در عرفات؛ محتشم کاشانی (م ۹۹۶ هـ) ماده تاریخ مرگ ضمیری را ساخت پس سال یکهزار را نمی‌توان تاریخ وفات ضمیری دانست؛ سال ۹۷۳ که فعلا بعنوان سال درگذشت ضمیری پذیرفته می‌شود تا حدی محل تأمل است زیرا اسکندربیک منشی او را در شمار شاعرانی ذکر کرده است که «در حین ارتحال شاه جنت‌مکان (شاه تهماسب م ۹۸۴) هنگامه سخن‌پردازی ایشان گرم بود»، پس ضمیری قاعده بایست در آن سال زنده بوده باشد چنانکه باقی کسانی که درین شمار ذکر شده‌اند (محتشم، وحشی، ولی دشت بیاضی، ثنایی، میرحیدر...) همه سالها بعد از وفات شاه تهماسب زنده بودند.

مولانا کمال‌الدین در آغاز شاعری بنسبت شغل پدرش «باغبان» تخلص نمود و بعد از آن تخلص ضمیری اختیار کرد و بهمین نام شهرت یافت. با شاعران معروف زمان خود، خاصه آنها که با دربار صفوی ارتباط داشتند آشنا و با بعضی از آنان معاشر بود مانند شرف و محتشم و حسابی... ضمیری از شاعران پرکار عهد خود و در قصیده و غزل و مثنوی توانا و ازین دو جهت با امیر خسرو دهلوی همانند بود و بهمین سبب است که او را «خسرو ثانی» خواندند. امین رازی نوشته است که «وارداتش صدهزار بیت است که از آنجمله هفتاد هزار بیت آن غزلت و دوازده هزار بیت قصیده که تمامی مزین بمدح ائمه معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین گردیده و تتمه مثنویست» یعنی هجده هزار بیت.

شگفت‌ترین کار ضمیری تنظیم چند دیوانست که در هر یک از آنها یکی از شاعران مشهور را تتبع و استقبال نموده و ازین راه مجموعاً ۵۹۰۰۰ فراهم آورده و بر هر یک نامی نهاده است؛ چند دیوان دیگرش آنهاست که پیروی

از کسی نظم نیافته و بصرافت طبع شاعر گرد آمده است. تقی‌الدین کاشی که برای جمع‌آوری اشعار شاعران اصفهان مدتی در آن شهر بسر می‌برده و مهسان ضسیری بوده و همه دیوانهای او را دیده و هزار بیت از منتخب آنها را در کتاب خود خلاصه‌الاشعار نقل کرده، درباره کلیات او نوشته است: «... اسامی بعضی از غزلیات و مثنویاتی که در جواب شعرا و غیر آن مرتب ساخته‌اند و دواوین غزاش برین موجب است: سفینه اقبال، صورت حال، کنزالافوال، عشق بی‌زوال، صیقل مال، عذر مقال، قدس خصال، مجسوعه اجلال - فی جواب شیخ مصلح‌الدین سعدی: ماهرات، صنایع، بدایة الشعر، نهایة السحر. - عیون الزلال فی جواب خواجه حافظ - آینه جمال فی جواب بابافغانی - معراج‌الآمال فی جواب مولانا جامی - انیس الالیال فی جواب لسانی - بحر حلال فی جواب شاهی - فراغ‌بال فی جواب بنایسی - درر مثال فی جواب میرصالح - سحاب جلال فی جواب خواجه آصفی - خجسته فال فی جواب مولانا شهیدی - لوامع خیال فی جواب میرهسایون - زائنه وصال فی جواب میرزا شرف - احیای کمال فی جواب شیخ کمال - معشوق لایزال فی جواب امیر خسرو - حسن مال فی جواب حسن. و چندین دیوان دیگر در سلك نظم دارند، چون تمام نشده بود، لهذا تفصیل اسامی آن درین اوراق ثبت نشد. و نیز از جمله منظومات این بحر سخن شش کتاب مثنویست که اوقات را بتکسیر آن صرف نموده‌اند برین تفصیل: ناز و نیاز، وامق و عذراء، بهار و خزان، جنة الاخیار، لیلی و مجنون، اسکندرنامه، والحق لطافت طبع ازین مثنویات نیک معلوم می‌شود خصوصاً مثنوی بهار و خزان وی که از مطالعه آن نسخه گرامی غنچه‌دل چون دل غنچه از نسیم سحری شکفتن می‌گیرد... و دیگر از منظومات این موفق بتوفیق اله دو دیوان قصائدست در مدح ائمه و اهل البیت علیهم السلام که یکی از آن دو موسومست بصحایف اعیان و دیگری بصحایف لآل...»

آذرنیز همین فهرست از مجموعه‌های سخن ضمیری را، گویا از خلاصه‌الاشعار، با حذف و اختلاف، نقل کرده است. پیداست که اینهمه کار از يك شاعر مستبعد و مقرون بغرابت تام و تمامست و بهمین سببست که آذر نوشت: «تمامی عمر مولانا لیلا و نهاراً و سراً و چهارا و فابخواندن کتب مرقومه نمی‌کند نا بگفتن و نوشتن چه رسد!» و اگر چه تقی‌الدین کاشی مدعیست که بیشتر دیوانهای نام شده و مثنویها و دو دیوان قصائد او را دیده لیکن بعید نیست که بیشتر یا بعضی ازین نامگذاریها بطریق ادعا صورت گرفته بود یا در جزو طرح کارهایی قرار داشت که ضمیری می‌خواست اما نتوانست همه آنها را بانجام رساند و گرنه قاعده می‌بایست شماره بیت‌هایش از صد هزار که امین رازی تخمین زده است درگذرد. شگفتی درینجاست که بغیر از تقی‌الدین کاشی که گوید هزار بیت از شعرهایش برگزیده، نه امین رازی و نه دیگران از آنها زادگان طبع ضمیری بجز چند بیت نیافته و نقل نکرده‌اند؛ و با آنکه از نزدیک بتمام شاعران عهد صفوی، همه و یا قسمتی از آثارشان را در دست داریم، از ضمیری، حتی يك دیوان از آنها دیوانها موجود نیست و یا من ندیده و نیافته‌ام. اسمعیل پاشا که در ذیل «فصل‌الدواوین» نام بسیاری از دیوانهای عهد صفوی را آورده درباره دیوان ضمیری چنین نوشته است: «فارسی هو کمال‌الدین حسین بن محمد الاصبهانی المتوفی سنه ۹۷۳ ثلاث و سبعین و تسعمائة سناه سفینه اقبال» و اینکه او از کلیات پرنام ضمیری تنها بسفینه اقبال بسنده کرده است یا از آن جهت که هیچیک را ندیده و تنها همین نام را شنیده بود و یا همین يك دیوان از آنها دیوانهای ضمیری را یافته و نام برده است.

بهر صورت از ضمیری که بگفته امین رازی صد هزار و بنا بر تفصیلی که تقی‌الدین کاشی داده با احتمال خیلی بیش از صد هزار بیت شعر داشته، آنچه در دستت بسیار کمست. گویا یکی از علت‌های قلت اشعارش آن باشد که بقول تقی‌الدین اوحدی بلیانی در عرفات پسر ضمیری یعنی ملا میرک متخلص به «داعی» اصفهانی «از لا ابالی گری مسودات اشعار پدر را بدکان

بقالی و حلوایی گرو گذاشته همه را صرف افیون کرد» و اگر چنین باشد سخن تقی الدین کاشی در خلاصه الاشعار درست نیست که گفت: «بعضی دیوانها که مشارالیه (یعنی ضمیری) باتمام جواب آن توفیق نیافته پسرش ملا میرک متخلص به داعی بگفتن باقی آنها اوقات صرف می نماید». جمع میان این دو روایت می تواند چنین باشد که ملا میرک پیش از گرفتاری بسعجون افیون دار که از ابتلاآت بزرگ عهد بود، دنبال کار پدر را گرفت لیکن پس از اسارت در چنگال دیو افیون چاره بی جز فروختن یا به گرو نهادن حاصل کار پدر و خود نزد بقال و حلوایی نداشت!

درباره علت تسمیه ضمیری به «خرو ثانی»، تقی الدین کاشی نوشته است «روزی در مجلس شاه تهماسب سخن از امیرخرو دهلوی می رفت. شاه اشاره بوی (ضمیری) کرد و گفت: ما نیز خرو نادره گویی داریم! از آن پس او را خرو ثانی خواندند.» از بازمانده های اشعار اوست که همه بشیوه شاعران عهد فغانی و همعصرانش هست:

•	بیش نظر جو آرزوم وعده ایلاف یار را	ذوق وصال طی کند صدمت انتظار را
•	غمزه تیزچنگ را جام عتاب پسر مده	گرم بخون من مکن چشم ستیزه کار را
•	بیگانه بودی از من و می سوختم کنون	من سوزم از برای کسی گاشنای نت
•	هرگاه می روم که شکایت کنم ز تو	چون گوش می کنم بزبانم دعای نت
•	ای عهدشکن آن همه صحبت بکجا رفت	آن بستن پیمان محبت بکجا رفت
•	خوی کرده رخ از تشنه دیدار چه پوشی	ما هیچ نگوییم، سروت بکجا رفت
•	مشکل شده کارم ز تو، درد دلم اینست	آکه نه ای از درد دلم، مشکلم اینست

• باکمال تألف نسخه هایی از اجزاء خلاصه الاشعار که در دسترسمت ناقد هزاربیتی است که تقی کاشی بانتخاب آنها اشاره کرده است.

- سیلاب سرشک از در او می‌بردم آه
- عمری اثر گریه بی حاصلم اینست
-
- اگر بینم که از گویش کسی دلشاد می‌آید
- فریبی کزوی اول خورده بودم یاد می‌آید
- بدم انتظار او من آن مرغ گرفتارم
-
- نومید چو آیم بسر کوی تو گویم
- امید که این بار چو هر بار نباشد
- فریاد از آن لحظه که در دلم آشوخ
-
- دوز از تو گریه هم نتوانم بکام کرد
- ترسم که سیل اشکم ازین دورتر برد
- سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو
-
- آنچه می‌بینم برویت نیست با روی دگر
- ورنه می‌دادم ز جور تو دل ببدخوی دگر
- ز آنهمه خواری که آمد بر من از عشقت نماند
- پای رفتن ز آستانت بر سر کوی دگر
-
- می‌کشد سرو قدت را بکنارم امروز
- آرزویی که بیدار تو دارم امروز
- آنچه دوشینه بمن حسرت دیدار تو کرد
-
- درمانده بدرد دل بی حاصل خویشم
- رو همدم و بگذار بدرد دل خویشم
- گیرد همه کس روز جزا دامن قاتل
- جز من که بجان منقل از قاتل خویشم
-
- فریب بین که فرستد نوید وصل دمام
- بایق خیال که شاید در انتظار بمیرم
- نداده وعده وصلم بروز حشر ضمیری
- زیبم آنکه مبادا امیدوار بمیرم
-
- دگر از حال خود بایار می‌دانم چه می‌گویم
- باو گرمی رسم این بار می‌دانم چه می‌گویم
- هاو گرمی رسم اظهار رنجش می‌کنم اما
- نمی‌رنجانمش بسیار و می‌دانم چه می‌گویم
-

دلا چون ما همه مهر و وفاییم
نشسته گردخواری بر رخ از عشق
در وصلش زخم مردم ضمیری
کجا در خاطر آن مه در ایسم
بچشم غیر از آن کم می نمایم
که تا بر خود بلا را در گشاییم

۱۲- غزالی مهدی^۱

ملك الشعراء غزالی مهدی از شاعران نام‌آور سده دهم هجریست

- ۱- درباره او بنگرید به:
- بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۱۰ - ۴۱۲.
 - ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - نتایج الافکار، بمبئی ۱۲۳۶، ص ۵۱۰ - ۵۱۱.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
 - آتشکده آذر، تهران بتصحیح دکتر سادات ناصری ص ۴۷۱ پیوسته.
 - کشف‌الغنون، استنبول ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳، ستون ۱۹۷۴.
 - هدیة العارفین، اسمعیل پاشا، استنبول ۱۹۵۱، ج ۱ ستون ۸۱۲.
 - منتخب‌التواریخ بداؤنی، ج ۳ ص ۱۷۰.
 - طبقات اکبری، نظام‌الدین احمد هردی، کلکته، ص ۴۸۴ منقول در تاریخ تذکرة‌های فارسی، ج ۲، تهران ۱۳۵۰، ص ۶۶۹ - ۶۷۰.
 - ریحانة‌الادب، ج ۳، ص ۱۵۱ - ۱۵۲.
 - هفت آسمان، تهران ۱۹۶۵، ص ۱۰۰ - ۱۰۴.
 - مجمع‌القصاء هدایت، ج ۲، ص ۲۵.
 - ریاض‌العارفین هدایت، تهران ۱۳۱۶ ص ۱۹۶ - ۱۹۸.
 - گلزار جاویدان، محمود هدایت، تهران ۱۳۵۳، ص ۹۹۰ - ۹۹۱.

که بیشتر از دوران نامبرداری و برخورداری ادبی خود را در سرزمین هند گذرانید. ولادتش پیرامون سال ۹۳۶ هـ در مشهد اتفاق افتاد و همانجا بتحصیل ادب پرداخت و شاعری آغاز کرد و در اوان جوانی بدربار شاه تهماسب صفوی راه یافت و در ۹۵۸ از جانب او مأمور شد تا بشیراز رود و خواجه امیربیک کججی مهرداد^۲ را که پادشاه ازو بسبی آزرده‌خاطر بود سرزنش و هجو کند و در این زمان برنایی بیست و دو ساله بود.

اما خود غزالی که نمی‌توانست از آزادمنشی‌های شاعرانه خود دست بازدارد بزودی بتهمت الحاد گرفتار شد چنانکه از بیم بسخواهان در محیط تعصب‌آلود ایران سامان اقامت نیافت و ناگزیر روی بهندوستان نهاد و بدکن

• تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا قرن دهم هجری، سعید نفیسی، ص ۴۱۴ - ۴۱۵.

• هفت اقلیم، محمد امین رازی، تهران، ج ۲ ص ۲۱۱ - ۲۱۶.

• فهرست نسخه‌های فارسی در کتابخانه ملی پاریس، بلوژنه، ج ۳ ص ۳۴۹.

• فهرست نسخه‌های فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، چارلز ریو، ج ۲ ص ۶۶۱ - ۶۶۲.

۱- وی در مقدمه آثارالشیاب گوید که در سال ۹۶۶ هجری بسی‌سالگی تمام رسید. باین حساب سال ولادتش ۹۳۶ است.

۲- خواجه امیر بیک کججی مهرداد (م ۹۸۳ هـ) از مردم کججیان نزدیک تبریز بود و در عهدشاه تهماسب بمقامهای مختلف درباری یافت و در سال ۹۵۸ که در شیراز بسر می‌برد دعوی «تسخیر کواکب» کرد. شاه تهماسب چون ازین کارش آگاه گشت ترسناک و خشمگین شد و فرمان داد تا او را در صندوقی حبس کنند و بر دستهایش بند نهند تا نتواند با انگشتان خود ستارگان را مسخر خود سازد (!) و در همین هنگام غزالی را بشیراز فرستاد تا آن مرد «المونگر» را سرزنش کند و هجو گوید. این خواجه امیرک بعدها چندی بفرمان تهماسب در کرمان بود و سپس مدتی وزارت خراسان داشت ولی باز مغضوب و در دژ قهقهه زندانی شد و همانجا بسال ۹۸۳ درگذشت (تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۶۹۱ - ۶۹۲).

رفت لیکن آنجا بخت بدو روی نمود تا آنکه خان زمان علی قلی خان بن حیدرسلطان اوزبک شیبانی صوبه دار جونپور از حال او آگاه شد، هزار روپیه و چند اسب برایش فرستاد و این رباعی را بدو برسم دعوت نوشت:

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیپون آی
چونکه بی قدر گشته ای آنجا سر خود گیر و زود بیرون آی

غزالی دعوت خان را پذیرفت و چند سال در ملازمتش بسربرد و از منظومه های خود «نقش بدیع» را که در ایران بنام شاه تهماسب آغاز کرده بود، در هزار بیت بنام خان زمان پایان داد، و نوشته اند که در برابر هر بیت يك سکه طلا صلہ یافت.

این علی قلی خان و برادرش محمد سعیدخان پسران حیدرسلطان اوزبک شیبانی و از مادری اصفهانی بودند؛ فارسی نیک می دانستند و هر دو شعر می سرودند و بشاعران پارسی گوی ارادت می ورزیدند. جانشانیها و رشادشان در رکاب همایون پادشاه سبب ترقی آن دو گردید و در خلعت جلال الدین اکبر نیز مقام بلند یافتند. علی قلی خطاب «خان زمان» یافت و محمد سعید خطاب «بهادر خان». صوبه داری جونپور بر عهده خان زمان بود ولی با همه این سوابق مودت، هر دو برادر بر جلال الدین اکبر خروج کردند و کارشان در ۹۷۴ هـ بجنک کشید و هر دو منکوب و مقتول شدند، و «مولانا غزالی بدست اولیای دولت قاهره افتاده منظور نظر پادشاهی گشت

۱- سر خود گرفتن یعنی بمیل و بازاده خود کاری کردن و بجایی رفتن. اما این تعبیر در خطاب بغزالی متضمن معنی دیگریست. سر واژه غزالی حرف «غ» است که بحساب ابجدی هزارست و آن اشاره است بهزار روپیهیی که خان زمان برای شاعر فرستاده بود.

۲- درباره خان زمان رجوع شود به «مآثر الامراء» میر عبدالرزاق خوافی، ج ۱، کلکته ۱۸۸۸ میلادی، ص ۶۲۲ - ۶۲۰؛ و درباره بهادر خان، همان جلد ص

و بملك الشعرایی مفتخر گردید^۱ و شش سال آخر عمر را در دربار آن پادشاه مقتدر ادب‌دوست با سربلندی بسر برد. او نخستین شاعریست که در دولت گورکانی هند مرتبه ملك الشعرایی یافت و با شاعران بلندپایه دربار اکبری معاشر و مجالس بود تا بنا بر نقل بدآونی در منتخب‌التواریخ شب جمعه ۲۷ رجب سال ۹۸۰ هـ در احمدآباد گجرات بسرگ ناگهانی درگذشت و بفرمان اکبر در «سرگنج»، آرامگاه پادشاهان و مشایخ، بخاک سپرده شد. اسمعیل پاشا در هدیه‌العارفین سال مرگش را ۹۸۸ ضبط کرده و غلطت. فیضی در تاریخ مرگ غزالی قطعه زیرین را سرود که در آن عبارت «سنه نهصد و هشتاد» بحساب ابجدی نیز ۹۸۰ است:

همه از طبع خداداد نوشت	قدمه نظم غزالی که سخن
آسمان با ورق باد نوشت	نامه زندگی او ناگه
سنه نهصد و هشتاد، نوشت	عقل تاریخ وفاتش بدو طور

غزالی شاعری بود توانا، فصیح، پرکار و با حال. قصیده‌های غزالی او که در مدح شاه تهماسب، خان‌زمان، جلال‌الدین اکبر و بعضی دیگر از بزرگان عهد سروده شد، همراهت با هنرنمایی که قصیده‌گویان سده هشتم و نیمه اول سده نهم بنیاد بناها دل‌بسته بودند. و بهمین سبب که در آنها بالتزام ردیفهای گوناگون و گاه دشوار باز می‌خوریم و تجدید مطلعهای متعدد در آنها می‌بینیم که گاه بهفت و هشت بار در يك قصیده می‌رسد^۲. در همه این چکامه‌ها توانایی شاعر در سخنوری هویدا است، هم

۱- بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی، ص ۴۱۱.

۲- مثلا در قصیده طولانی بمطلع ذیل:

باز دست فتح شاهنشاه گردون اقتدار کوس دولت زدیر اوج قبه‌نیلی حصار
بعد از مطلع اول هفت بار دیگر تجدید مطلع شده است و تمام قصیده هشت
مطلع دارد و چنین کاری را با قافیه‌های دیگر چند بار در قصیده‌هایش تکرار
کرده است.

توانایی طبیعی و قریحی و هم نیرویی که از راه کسب ادب و دانش برایش حاصل شده بود، و در سراسر آنها سخنش استوار و جزیل و در همان حال روان و صریحت و او چنانکه در مقدمه منشور دیوان خود گفته با آوردن واژه‌ها و ترکیبهای دشوار مخالف و معتقدست که با «اغلاق در لفظ» آوردن معنی مشکل می‌شود:

صورت حجاب چهره معنیست کاشکی یکبارگی خراب شود مرچه صورتست می‌گوید «و هر کس معنی بیشتر داشته رعایت تکلف اصلاح و آرایش لفظ کمتر کرده و هر کس معنی کمتر داشته برگرد تکلفات صورت گردیده...». این استحکام و انسجام همراه با روانی کلام و صراحت معنی از ویژگیهای سخن غزالی در همه اقسام شعر اوست با این تبصره که قصیده‌ها و ترکیبها و ترجمه‌های جزالت و فخامت را که لازمه این دسته از انواع شعرست بخاطر عذوبت و روانی از دست نداده، در حالی که در غزل‌هایش با لطافتی که خواننده از غزل توقع دارد همراه شده است. وی در این نوع از شعر پا بر جای پای فغانی گذاشته و همان‌سادگی و روانی، سوز و حال، و فصاحت او را تکرار کرده است. بیت‌های منتخب بسیار بلند و زیبا درین غزل‌ها روان و تعبیرها و ترکیبهای استعاری دلنشین در آنها زیادست و نکته‌یی که درباره آنها قابل ذکرست آمیخته بودن غالب آنهاست با اندیشه‌های عرفانی که بنا بر عادت غزلسرایان عارف‌پیشه بطریق رمز و کنایه بیان می‌شود.

مشویرهای غزالی همه، خاصه نقش بدیع، در زمره بهترین اثرهایست که از دوران صفوی داریم و نحوه بیان در آنها همان ویژگیهای عمومی شعر وی را همراه دارد. روان و پخته و منتخب و صریحت و مضمون‌یابیهای استادانه‌یی که در آنها می‌بینیم ما را بیاد هنر‌نماییهای ساحرانه نظامی می‌افکند. او درین راه بیشتر بمخزن‌الاسرار آن استاد بزرگ نظر داشته و چنانکه خواهیم دید چندبار بجوابگویی آن برخاسته است.

با این تفصیلهای باید گفت که غزالی بر روهم شاعرست که در تمام سده دهم کمتر نظیر یافته است تا چه رسد بسده‌های یازدهم و دوازدهم، و

از کسانیست که گویندگان بزرگ عهد پیش از خود را در همه قسم از اشعار زنده و مرتبه بلندشان را در سخنوری تجدید کرده است. از مقدمه‌هایی که بر اجزاء مختلف کلیات خود نوشته و از دیگر اثرهای منشورش توانایی وی در شعر، مرسل و مصنوع آن، نیز هویدا است.

شماره ایات کلیاتش راتا پنجاه هزار بیت نوشته‌اند و محمد امیر رازی مجموع آنها را از غزل و قصیده و مثنوی هفتاد هزار برشمرده و بعضی دیگر مانند شاهنوازخان میر عبدالرزاق خوانی در بهارستان سخن همین معنی را تکرار کرده و برخی نیز ازین حد فراتر رفته و عدد بیت‌های او را تا نود و یکصد هزار هم گفته‌اند.

از کلیات اشعار غزالی نسخه‌یی که شامل بیشتر اثرهایش از قصیده و ترجیع و غزل و قطعه و رباعی و مثنویست بشماره Add 25.023 در کتابخانه موزه بریتانیادیده شد. نسخه یی از «نقش بدیع» اورا هم بشماره Snpp.748 در کتابخانه ملی پاریس خواندم. کلیات او مشتعل است بر: ۱) غزل‌هایی که با استقبال از بیت غزل حسن دهلوی ساخته با مقدمه‌یی کوتاه از خود شاعر. این مجموعه را غزالی بخواهش رکن‌السلطان محمد نیشابوری ترتیب داد. ۲) گنج اکبری حاوی اشعاری که در ستایش جلال‌الدین اکبر سروده شده است از قبیل قصیده‌هایی که نخستین آنها در آغاز بیست و پنجین سال پادشاهی اکبر (۹۷۵ هـ) سروده شد، و يك مثنوی و چند قطعه که یکی از آنها در تاریخ ولادت نخستین پسر اکبر یعنی جهانگیر بسال ۹۷۷ است. ۳) آثارالشباب با مقدمه‌یی از غزالی و آغاز می‌شود باین بیت:

ای عقل بنوان خطبه حمدی و ثنایی بر ذات خدایی که جز او نیست خدایی

از مقدمه این بخش دریافته می‌شود که شاعر آن را بسال ۹۶۶ هـ که سی سال تمام از عمرش می‌گذشت بنظم الفبایی آخر ایات در آورد و بجلال‌الدین اکبر تقدیم داشت و آن چند سال پیش از تاریخی بود که خان زمان کشته و غزالی نهایتاً بدربار اکبر منتقل شود. این دیوان مشتعل است بر مقدمه، قصائد، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، غزل بنظم الفبایی، مثنوی، قطعات،

رباعیات. ۴) اسرارمکتوم که منظومیهی مثنویست در بارهٔ عشق عرفانی
 ۵) سنت‌الشعرا که مجموعه‌یست از قصائد بنظم الفبایی با مقدمه‌ی بشر.
 بیشتر قصیده‌های این مجموعه در ستایش شاه‌تهاسب، بعضی در مدح خان
 زمان و اندکی در ستایش منعم‌خان و بعضی امیران دیگر هندست و بدین بیت
 شروع می‌شود:

ما بحریمان گذاشتیم جهان را دور فکندیم نیم‌دورد سگن را

۶) نقش بدیع، مثنویست در حکمت و عرفان پیروی از مخزن‌الاسرار
 نظامی با مقدمه‌ی کوتاه بشر و آغاز می‌شود به:

بسم الله الرحمن الرحيم نقش بدیمت ز کلک ندیم
 در ابتدای منظومه مدحی از شاه تهاسب آمده و ستایش خان زمان

بر آن افزوده شده است و ازینجا معلوم می‌گردد که غزالی در ایران بنظم
 این مثنوی دست‌یازیده و در هند آن را پایان رسانیده است. حاج خلیفه
 ازین منظومه یاد کرده و گفته است که بنام علی قلی‌خان خاخرمان ساخته شده
 و این همانست که اسمعیل پاشا [هدیه‌العارفین ستون ۸۱۲] تفسیر بدیع نامیده
 است. در هفت آسمان تألیف مولوی احمد علی‌احمد (ص ۱۰۰) تقلید دیگری
 از مخزن‌الاسرار بنام «شهدانوار» بغزالی نسبت داده شده که بعضی از
 بیتهای منقول از آن در همین نقش بدیع یافته می‌شود و بعید نیست که نام
 این مثنوی اصلاً شهدانوار، در مقارنه با مخزن‌اسرار، بوده لیکن بمسأله
 بنسبت اولین بیت آن که نقل کرده‌ام «نقش بدیع» نام یافته باشد. ۷)
 مثنوی در ذم یکی از عالمان دین که بر غزالی عارف پیشه مسلطان ساخته
 و بالحادث فتوی داده بود. ۸) مثنوی دیگری در ذم قلیج خان از امیران
 دوران اکبر، متخلص به‌الفتی. ۹) آئینه خیال، که مجموعه کوچکیست از غزلها
 و قطعه‌ها و رباعیها بنظم الفبایی آخر بیتها با مقدمه‌ی بشر.

علاوه برینها در هفت آسمان دو منظومه مثنوی دیگر از غزالی ذکر
 شده: اول مرآة‌الصفات که بنام اکبر شاه سروده شده و دوم قدرت‌آبار
 که اسپرنگر از آن در فهرست کتابخانه اود یاد کرده و هر دو پیروی از

مخزن الاسرار فراهم آمده است. در هفت اقلیم آمده که «از منشوراتش اسرار مکتوم و رشحات حیات و مرآت الکائنات امروز متداولست» [ج ۲: ص ۲۱۲]. مثنویهای دیگری هم باقتفاء از اجزاء خمه نظامی داشت. ازوست:

رشحی از عشق بر او ریختند
بود کیابی که نمک سود شد
اشک ز شورابه آن حاصلت
بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
سنگ بود دل که ندارد نمک
چاشنی عشق در او زندگیست
زندگی یافت که هرگز نبرد
لذت سوز ازل پروانه پرس
شعله به از آب حیاتش بنمود
قطره خونیت که دریا دروست

خاک دل آن روز که می‌بینتند
دل که بان رشحه غم اندود شد
زین همه شوری که کنون در دست
بی اثر مهر چه آب و چه گل
چند زنی قلب سیه بر محک
دل گهر مرسله بندگیست
هر که می عشق ازین جام خورد
ذوق جنون از سر دیوانه پرس
آنکه شرر تخم نجاتش بود
دل که ز عشق آتش سودا دروست

چاک زد از غصه گریبان خویش
واسطه چاک گریبان بگسوی
در غم هجران شده ام تنگدل
باشد ازین رخته گشاید دلم
راه نه اینست، طلط کرده‌ای
هستی ما پرده معشوق ماست
جهد کن و جان چاک کن
ورنه چه حاصل که کسی جامه چاک
جذبه او دامن جانان گرفت
بلکه ز خود دامن جان برفشان

غمزده بی بی رخ جانان خویش
زنده دلی گفت که ای چاره جوی
گفت ز نادیدن آن سنگدل
تنگ شد از هم دل بی حاصلم
داد جوابش که تو در پرده‌ای
یار بجز در دل عاشق کجاست
روی دل از گرد خودی پاک کن
تا بتماید بتو آن حسن پاک
ای که هم عشق عنایت گرفت
ذیل تجرد ز جهان برفشان

زد بضم خاتمه مغرب قدم

عاشقی از گرم روان مجم

برهمنی دید که بر کیش بت
 هر نفس از پرده رازی دگر
 دست برآورده که دادم بسده
 غیرت عاشق چو در آن دیدتیز
 ز آتش آن سوز که آبت دهد
 منع ز بت نیست پرستنده را
 آنکه درین خاک بود جان پاک
 جان چه بود رشع جام الست
 به که کند بت شکنی رای تو

سجده کنان آمده در پیش بت
 می‌کنندش عرض نیازی دگر
 کعبه تویی زود مرادم بسده
 طعنه زنان بانگ برآورد که خیز
 غم بکسی گو که جوابت دهد
 لیک پرستار بت زنده را
 پیش جمادی چه نهد رو بنخاک
 بت چه بود نقش جهان هر چه هست
 تا ز بتان کعبه شود جای تو

ای که بنظاره شدی دیده باز
 گان مژه در سینه چوکاوش کند
 روی بتان گرچه سراسر خوشست
 هر بت رعنا که جفا کیش تر
 در رخ بیفتنه چو گیسو میبچ
 لاله عذاری که جفا جوی نیست
 سوزش و تلخیست غرض از شراب
 یار گرفتم که بخوبی پرست
 ناله ز بر درد نباشد پسند
 یا منگر سوی بتان تیز تیز
 لاله رخان گرچه که داغ دلند
 قهر و جفا کاریشان دلفروز
 خرمی ما غم عشقت و بس

سهل مبین در مژه‌های دراز
 خون دل از دیده تراوش کند
 کشته آنیم که عاشق گشت
 میل دل ما سوی او بیشتر
 نافه بی مشک نیرزد بهیچ
 همچو گلی دان که در او بوی نیست
 وزنه بشیرینی از او خوشتر آب
 سوختن او نمک دلبر است
 چند دل‌ودین، چونه‌یی دردمند
 یا قدم دل بکش از رستخیز
 روشنی چشم و چراغ دلند
 دیدن و نادیدنشان سینه سوز
 شادی ما ماتم عشقت و بس

از پس این پرده سیمابگون
 هر سرمویی که درین رشته است

آنچه بایست بیامد بیرون
 از سربك رشته جداگشته است

هست بصد خوبی ماهر که هست
 عیب گمان از هنر ما بهست
 بی هنر البته بود هیجوی
 مرده خود را بهنر زنده کن
 گرنه سگی، چون خوشی از استخوان
 (نقش بدیع)

که اندر وی توان دیدن خدا را
 یکی دیگر دل پرنور پیران
 همی خواهم ز پیران قسمت خویش

تانشوی غوار مشو خودپرست
 پای عزیزان ز سر ما بهست
 بی هنری ز آن شده‌ای عیبگوی
 نام خود و نام پدر زنده کن
 از پدر مرده مگو هر زمان
 دو آینه است صنع کبریا را
 یکی آمد جمال بی نظیران
 مرا هست از جوانان سینه ریش

تا قیامت شکر گویم بخت خواب‌الوده را
 پاک کن بهر خدا لعل شراب‌الوده را
 دیده‌ای در شیشه گلبرگ گلاب‌الوده را
 عشق رسوا ساخت خربان حجاب‌الوده را
 کشته کردم غمزه آن چشم خواب‌الوده را

آنجا کسی نبود که درد دلی نداشت
 در صورت تو یک سر مو مشکلی نداشت
 دریای عشق بود که آن ساحلی نداشت
 کاین راه غیر پیر زمان کاملی نداشت
 هر کس که دست و پای در آب و گلی نداشت
 هرگز شهید عشق چنین قاتلی نداشت
 حاصل، بغیر محنت و غم حاصلی نداشت

عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست
 غیر بال جبرئیل آنجا خس و خاشاک نیست

خواب اگر بینم من آن مست عتاب‌الوده را
 قطره جان می‌چکد از چشمه حیوان بذاك
 عکس رویم گفته‌ای در چشم پراشک تو چیست
 شوق دیدارت نقاب غنچه از گلها کشید
 می‌گشتم گفتمی غزالی را بچشم خواب‌اناک

هی درد دل بکوی تو کس منزلی نداشت
 هر کس که پی‌بسر دهان تو برده بود
 دیدیم در طریق طلب صد هزار بحر
 ز آن در طریق عشق نکردیم ره غلط
 از صاف و درد باده بناکرد کاخ عیش
 گر چشم او بنمزه مرا کشت باک نیست
 کاسی نداشت بی تو غزالی ز عمر خویش

زاهدا عرفان بدلق و سبحة و مسواک نیست
 هر کجا افروخت آتش برقی استغنائی عشق

دامنی گار را بخون دل نشویی پاک نیست
 زآنکه صاف عیش در خمخانه افلاک نیست
 نیست صیدی گار ترا در حلقه فتراک نیست
 کشته آن غمزه خوبان اگر شد پاک نیست

هر منزلی که هست بمردی سپرده اند
 کاین راه را بیادیه گردی سپرده اند
 این گرد را بچهره زردی سپرده اند
 این نکه را بعاشق فردی سپرده اند
 بهر رخ نیاز تو گردی سپرده اند

در ما چه یافتند که از ما جدا شدند
 در بزم عمر جمله بغواب فنا شدند
 آخر چو خاک زیر قدم توتیا شدند
 گویی که با گریه دگر آشنا شدند
 ویشان دو اسبه جانب ملک بقا شدند
 یکسر مقیم کنگره کبریا شدند
 بنگر که دوستان و عزیزان کجا شدند

ما با که نشینیم چو یاران همه رفتند
 از گوی چون سلسله داران همه رفتند
 راهیست خطراتک و سواران همه رفتند
 ماتم زده چون ابر بهاران همه رفتند
 باداغ وفا سینه فگار از همه رفتند
 از سلك خرد سبزه شماران همه رفتند
 کاینه دلان، نکه گزاران، همه رفتند

خون دل ناهورده لاف پاکدامانی موز
 در دوازی گر رسد از ساقی دوران بنوش
 هوا زاهد خواه فاسق بسنه دام تواند
 داشت از خوبان غزالی از زوی قتل خویش

میخانه را بصاحب دردی سپرده اند
 مجنون اگر نه بی بیره عشق پا منسه
 بی بیره است روی بررگان زگردد فقر
 خود بین بسر نکته وحدت کجا رسد
 گر سالکان راه، غزالی، گدشته اند

ایا مصاحبان قدیسی کجا شدند
 گویی که بود صحبت ایشان خیال و خواب
 اندا که بود کحل بصر خاک پایشان
 یادی نمی کنند چو پیگانگان ز ما
 ما از سمد عمر گرفتیم زین عیش
 مرغان باغ انس که رفتند ازین نفس
 بیهوده نقد عمر غزالی مده ز کف

از بزم جهان پاده گساران همه رفتند
 نی کوهکن بی سرو پا ماند و نه مجنون
 سرحیر که ماندیم درین راه پیاده
 ذین شهر شهیدان تو باگریه جانسوز
 از دست غمت بی سر و پایان همه مردند
 بر حلقه زلف تو چو دیدند گسره ها
 زآن طوطی طبع تو خموشت غزالی

بود ما را بنخاک آستان آمدن مشکل
تویی اهل وفا را کعبه مقصود، می‌میرم
عجب گرد دولت وصلت نصیب چون نمی‌گردد
مگر فکری کند درباره ما دولت وصلت
نمال نازکی کورا بخون دیده پروردم
نیم گرد دولت وصل ترا شایسته اینم بس
غزالی آرزو دارد که گردد خاک پای تو

که دریاها میان ما ز آب دیده شد حایل
چومی بینم که می‌بندند بر عزم درت محمل
زمان هجر بسیارست و دور عمر مستعمل
که آخر رنج دل ضایع شد و شد ستمی من بی‌مثل
نشد جز درد و داغ ناامیدی هیچ از و حاصل
که که در جان من دازد خیالت خانه که در دل
ولی ماندست پای اوزاب چشم ما در گل

ما غیر خون دل می‌تابی نخورده‌ایم
ای محتسب چرا ز تو منت کشیم ما
از دام دلفریبی افلاک فارغیم
هرگز بجانب تو نیفکنده‌ایم چشم
نگرفته‌است زلف تو در دست خود رقیب
مارا جگر کباب شد و خون دیده می
آورده‌ایم باده غزالی بکف ولی

هرگز بخوشد لری دم آبی نخورده‌ایم
خونی نکرده‌ایم و شرابی نخورده‌ایم
چون دیگران فریب شرابی نخورده‌ایم
کز غمزه تو تیر عتابی نخورده‌ایم
کز دست او چو زلف تو تابی نخورده‌ایم
زین حویتر شراب و کبابی نخورده‌ایم
بی دردمند خانه خرابی نخورده‌ایم

از قید خود ای جان گرفتار برون ای
چون سلسله شاهد گیتی همه بندست
ای خفته ره ملک ابد دور و دراز است
آهم همه خاکستر دل را ببرت آورد
دیوانه شدیم از غم نادیدنت ای ماه
بر خاک شهید غم او گل چه فشانند
بی او غم دل چند توان خورد غزالی

وی دل دگر از پسرده پندار برون ای
برخیز و ازین سلسله زندهار برون ای
از دایره خاک سبکبار برون ای
ای اینه چرخ ز زنگار برون ای
بهر دل سودا زده یکبار برون ای
گو از سر خاکش پس از این خار برون ای
گو خون شو و از دیده خونبار برون ای

ای غزالی گریزم از یاری

که اگر بد کنم نکو گوید

- مزن و آن ساده دل که عیب مرا
همچو آینه رو بسرو گوید
-
- هست روی زمین بدیده عقل
ای ز دل بی خبر چه میجویی
جهد کن جهد تا رسی آخر
-
- بهر را گفتم ای خضر سیرت
بر فرازت عبور ابدالست
چست این پاره چوب کشتی نام
-
- بودای تو کرد از دو جهان فرد مرا
از کتم عدم جانب اقلیم وجود
-
- در کعبه اگر دل سوی غیرت ترا
وردل بهتست و ساکن میکده ای
-
- ملکیست جهان که صد سلیمان دیدست
بحریت که صد هزار کشتی بشکست
-
- در عشق نه جاه و نه حسب می باید
این واقعه را کسی عجب می باید
-
- تا کی گویی که گوی اقبال که برد
اینها چه فسانه است؟ می باید رفت!
-
- آنانکه درین بزم می ناب زدند
بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
-
- پاره بی بحر و پاره بی ساحل
از سفر کرده های عالم گل
بسفر کرده های عالم دل
-
- که بپاکان دل تو معتادست
در کنارت سکون اوتادست
گفت نعلین مالک بادست
-
- و ندر طلبت ساخت جهانگرد مرا
قلاب محبت تو آورد مرا
-
- طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
می نوش که عاقبت بنیرست ترا
-

از هستی ما همین نمونه است چون موج	نقشی است وجودنا که بر آب زدند
•	•
می ده که وداع خرد و هوش کنیم از ساغر و پیمانان چه مستی خیزد	وین عقل خرف گشته فراموش کنیم دریا دریا بیار تا نوش کنیم
•	•
ماییم بسان موج بر سطح عدم از هستی مانپشت بر این صفحه رقم	بر هم زده جنبش دریای قدم تا مهر و حباب میزنی چشم بهم
•	•
بر شهر وجود سر بسر می گذرم هر خانه که نیست اندرو آدمیی	آهسته ز خانه خانه در می گذرم زو هیچ نمی جویم و بر می گذرم
•	•
در دیده ز هجر اشک آلی دارم از ضعف تن همپو خللی دارم	بر چهره ز غم گرد ملالی دارم دور از تو چه گویم که چه حالی دارم
•	•
سلطان گوید که نقد گنجینه من عاشق گوید که داغ دیرینه من	صوفی گوید که دلق پشمینه من من دانم و من که چیست در سینه من
•	•
اشکی دارم که سنگ خون گردد ازو شوقی که دل فلک زیون گردد ازو	آمی که سپهر سرنگون گردد ازو مشقی که جماد ذرفنون گردد ازو

۱۳ = بدری کشمیری

بدرالدین بن عبدالسلام بن ابراهیم حسینی کشمیری از شاعران دیرکار است

که در نیمه دوم سده دهم هجری می‌زیست. من قصه ذوالقرنین او را [نسخه شماره 501 Supp. کتابخانه ملی پاریس] که بعد ازین درباره آن سخن خواهم گفت خوانده و اطلاعاتی که او خود درباره خویش در مقدمه منشور آن منظومه آورده است درینجا خلاصه می‌کنم:

تخلص او بدری است^۱ و پیشه او در شاعری بیشتر قصیده‌سرایی بود چنانکه غزلش را نیز لحن قصیده است^۲، و معاصر بود با پادشاه مشهور ازبک عبدالله بهادرخان ثانی (۹۹۱-۱۰۰۶ هـ) از اعقاب محمد شیبانی خان ازبک که ازو در قصیده‌یی بمطلع ذیل:

ای یکی کرده نگینت چار ارکان جهان ظل چهرت سایه‌بان خرگه هفت آسمان
چنین نام می‌برد:

وارث ملك سليمان نایب شرع رسول شاه ابوالغازی ولی المهد عبدالله خان
بدری بر طریقت قشبندی بود و از «خواجگان» آن طریقت بخواجه محمد اسلام و پسرش خواجه سعیدالدین سعد ارادت می‌ورزید و آنان را نیز در قصیده‌هایی می‌ستود و در مقدمه قصه ذوالقرنین گوید که همین خواجه محمد اسلام گاه او را بسرودن قصیده یا غزلی تشویق می‌کرد و او اطاعت می‌نمود و ازین راه شاعری آغاز کرده بفراهم آوردن مثنویهای متعددی توفیق یافت که خود آنها را چنین برشمرده است:

در ۹۷۶ هـ مثنوی شمع دل افروز (از مزاحفات بحر هزج مدس) را در پنجهزار و پانصد بیت در سه ماه سرود.

در ۹۸۱ هـ معراج‌الکاملین را در ستایش مراد خود در نود و نه جزو مشتمل بر قصیده و غزل و ثر در شش ماه فراهم آورد.

۱- از گرمهای خداوند یگانه سرترا مژده آور در ثنا با کلك بدری هممنان
بسدري سوخته در سلسله اوست اسیر که درین سلسله پیمود دو عالم بدو کام
۲- این سخن را از روی اندک مایه غزلی که در مقدمه قصه ذوالقرنین آورده است، می‌گویم.

در ۹۸۳ هـ روضه‌الجمال را مشتمل بر منشآت و قصاید و مثنویها و غزلها و رباعیها و مقطعات و مفردات در هشت هزار بیت و در پنج ماه نظم داد.

در ۹۸۶^۱ سراج‌الصالحین را شامل منشآت و منشورات در ذکر مقامات قطب‌الاقطاب امیر یونس محمد صوفی مروی در سی جزو و در چهل روز تألیف کرد.

در ۹۸۸ هـ مجموعه‌یی از هفت هزار بیت قصیده و غزل در ستایش پیامبر و خواجگان نقشنیدی ترتیب داد.

بعد از آن مدتی کوتاه دم‌فرو بست تا آنکه پیرش در عالم رؤیا بدو فرمان داد تا کار فرو گذاشته را از سر گیرد. پس در همان سال ۹۸۸ مجموعه‌یی از هفت مثنوی بنام بحر‌الاوزان در ده هزار بیت ترتیب داد. این مجموعه که بتقلید از مثنویهای معروف گذشتگان فراهم آمده بود تشکیل می‌شد از ۱) منبع‌الاشعار از مزاحفات بحر سریع یعنی (مفتعلن مفتعلن فاعلن) در برابر مخزن‌الاشعار نظامی، ۲) ماتم‌سرا از مزاحفات بحر رمل (فاعلاتن فاعلاتن فاعلن) در برابر منطق‌الطیر عطار نیشابوری، ۳) زهره و خورشید از مزاحفات بحر خفیف (فاعلاتن مفاعلن فعلن) بر مثال کلام حدیقه سنایی ۴) شمع دل‌افروز از مزاحفات بحر هزج مدس (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن) بر مثال کلام خسرو و شیرین امیر خسرو دهلوی، ۵) مطلع‌الفجر از مزاحفات (فاعلاتن فاعلاتن فعلن) مثل سبحة‌الابرار جامی، ۶) لیلی و مجنون از مزاحفات بحر هزج مدس (مفعول مفاعلن فاعلن) بر مثال لیلی و مجنون هاتمی، ۷) رُسل نامه از مزاحفات بحر متقارب مشمن (فعلون فاعلن فاعلن فاعلن) بر مثال بوستان سعدی.

بدری در پایان این فهرست گفته است: چون بحر‌الاوزان تمام شد در تاریخ اسم «حافظ» (= ۹۸۹ هـ) رُسل نامه (= نامه پیامبران) بنا نهاده شد

در صد و پنجاه هزار بیت و در آن از کتابهای معروف تاریخ مثل قصص-التنزیل، تاج القصص، زین القصص، قصص اللطائف، تاریخ طبری، تاریخ ابن اشم، تاریخ گزیده، تاریخ رشیدی، تاریخ شرف (= ظفرنامه شرف الدین زدی)، تاریخ محمود (تاریخ غازانی)، تاریخ چنگیزخان، و از سیر امام عمر نفی، شیخ سعید کازرونی، مولانا معین الدین واعظ، امیر جمال الدین محدث استفاده شد و مطالب برگزیده آنها از نثر بنظم درآمد و در همین سال ۹۸۹ برای پاكوتیس کردن بمنشیان سپرده شد.

یکی از قصه‌های رسل نامه همین قصه ذوالقرنین است که از نسخه موجود آن یاد کرده‌ام، در هفت هزار بیت و پنجاه و چهار جزو که هر يك از آنها را «خامه» نام داده است.

نمی‌دانم که بدری کشمیری برآستی اینهمه شعر، آنهم در فاصله‌های زمانی کوتاه که خود گفته، توانسته است بسراید یا نه؟ از اثرهای او تنها همین اسکندرنامه یا قصه ذوالقرنین را با مقدمه‌یی که بشر مصنوع مزین بر آن نوشته است دیده و خواندمام و آن آغاز می‌شود بستایش کردگار و نصیب پیامبر و صفت معراج و مدح عبدالله خان ازبك، و آنگاه اصل داستان شروع می‌گردد که بدری در بیان آن بسیار با اسکندرنامه نظامی نظر داشته است. پیداست که از چنین شاعری پرکار پرگویی، سخنی باستواری گفتار استادان نمی‌توان خواست. شاعر است بسیار متوسط که قصیده و غزل و مثنوی می‌سرود و در منظومه حاضر او هم جز بیان سریع قصه، با سخنی کم‌مایه، چیزی نمی‌بینیم و در آن از پیرایه‌های هنری و فکری اصلا خبری نیست و ابیات قابل نقل ندارد. چند بیت ذیل را تنها برای آنکه نمونه‌یی از قصه ذوالقرنین بخوانید می‌آورم:

که مرکس که آتش پرستد بجان
بر آتش پرستی شود اژدها

چنان رسم بودی بدین کیان
در آتش کند گنج زر را بنا

۱- فراموش نکنیم که داستان «گجستک الکسندر ارومیک» را مسلمانان با قصه ذوالقرنین در آمیختند. بحماسه سرایی در ایران بنگرید.

بدان رسم خلقی کشیدند رنج
 بدی کارشان آتش افسروختن
 چو شه کشت آتش بدریای آب
 بهرجا که آتشکده کافتند

در آتش نهادند زر گنج گنج
 ز جان سوده زر بران سوختن
 روان گنجها شد ز دیر خراب
 ز زرگنج قارون دران یافتند...

۱۲ - قاسمی گنابادی

میرزا محمد قاسم یا میرزا قاسم قاسمی گنابادی از جمله شاعران است که هر دو

- ۱- درباره او بنگرید به:
- تحفه سامی، تهران ۱۳۱۴، ص ۲۶ - ۲۸.
 - تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۶۹ - ۱۸۰.
 - آتشکده، تهران ص ۲۷۸ - ۲۷۹.
 - احسن التواریخ روملو، ص ۴۶۲.
 - هفت اقلیم، تهران، ج ۲ ص ۳۱۱ - ۳۱۳.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
 - هفت آسمان، تهران ۱۹۶۵، ص ۱۳۶ - ۱۳۸.
 - بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸ ص ۳۹۳ - ۳۹۵.
 - روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۶۴۴.
 - همین کتاب، ج ۴، ص ۱۹۱.
 - ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - حماسه‌سرایی در ایران، از مؤلف، چاپ سوم، تهران ۱۳۵۲ ص ۳۶۳ - ۳۶۶.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳ ص ۳۴۷.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲ ص ۶۶۰ - ۶۶۱.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ص ۴۱۰.

دوره تیموری و صفوی را درك كرد. وی از خاندان محترمی از سادات گناباد بود که کلاتری آن دیار بدان اختصاص داشت و از همین روی پدرش، مشهور به «امیر سید» در آنجا پیشوایی و ریاست می‌کرد و پس از او پسر نخستین یعنی همین میرزا قاسم که وارث مقام پدر می‌بود شغل او را برادر خود میرسید ابوالفتح واگذاشت. وی در شعر و ادب شاگرد هاتمی بود و در پاره‌یی از مأخذها نوشته‌اند که دانشهای عقلی را در خدمت‌غیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی آموخت و بویژه در علم ریاضی ریاضت کشید و بعد از بلندآوازی دولت‌شاه اسمعیل بخدمت او درآمد و پس از وی از شاعران درگاه شاه تهماسب بود و بعد از مدتی از ملازمت او کناره‌جست و بنزد سلطان محمودخان والی دیار بکر رفت و منظومه‌یی ببحر متقارب بر آنگونه که برای شاه اسمعیل و شاه تهماسب ساخته بود، برای این سلطان محمود خان و در بیان جنگها و پیروزیهایش سرود. انگیزه وی در رهاکردن دربار شاه تهماسب و رفتن بدیار بکر آن بود که پادشاه صفوی در برابر نظم شهنامه ماضی (درباره پادشاهی شاه اسمعیل) و شهنامه نواب‌عالی (درباره شاه تهماسب) چیزی بقاسمی پرداخت و او بقول خود عطای لثیمان راهمپایه مرگ شمرده، از تقاضای آن روی برتافت و بدیار غربت پناه برد و همانجا ماند تا مرد.

امیر حسن روملو، در حالی که بجایزه نیافتن قاسم از «شاه دین پناه» اشاره نموده مرگ او را در ذیل متوفیات سال ۹۸۲ ثبت کرده است.^۲ در تذکره‌هایی که از حال او سخن رفته نوشته‌اند که زندگی خود را در معاشرت با اهل دانش و ادب می‌گذرانید و «اختلاط فضلا و شعرا بخدمت او بسیار اتفاق افتادی و حضرتش مجمع فضلا و ظرفا بودی و در ایام هرم املاک موروثی خود را که قریب دو هزار تومان می‌شد وقف روضه امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه‌التحیه والثنا نموده بادخار مشوبات اخروی

۱- گوید: درین باغ: در آن که بی‌برگ نیست عطای لثیمان کم از مرگ نیست
 ۲- احسن التواریخ چاپ است تهران از روی چاپ کلکته، ۱۹۲۱، ص ۶۶۲.

می‌پرداخت تا لوای عالم مخلد برافراخت»^۱ و این معنی با کم و بیش تغییر در مأخذهای دیگر تکرار شده است.

سام میرزا درباره مقام شاعری و شعر او می‌نویسد که: «بهمه صفتی آراسته و پاکیزه، همه قسم شعر را می‌گوید اما در مثنوی درین زمانه سر-آمدست و بی‌تکلف مدح‌گستری بی‌بدلت؛ و درین زمانه کسی مانند او مثنوی را نگفته و در مثنوی چهار کتاب نظم کرده اول شاهنامه که فتوحات زمان حضرت صاحبقران (= شاه اسمعیل) را نظم فرموده... دوم کتاب لیلی و مجنون که بنام صاحبقران گفته... دیگر کارنامه در صفت گوی‌بازی حضرت صاحبقرانی حسب الامر مطاع در سلك نظم کشیده... دیگر کتاب خسرو و شیرین که بنام من (= سام میرزا) [ساخته] و علاوه بر این دو مطلع از غزلهای او و یک رباعی هم از وی آورده که نشان‌دهنده اشتغال قاسمی بدیگر انواع شعرست.

ولی اطلاع کافی در باره همه منظومه‌های قاسمی در نفائس-المآثر میرزا علاءالدوله یافته می‌شود که از قاسمی بدست آورده است و آن در هفت آسمان بدینگونه نقل شده است که «میرزا علاءالدوله قزوینی کاشانی تخلص که یکی از امرای اکبری و معاصر قاسمی بوده در تعایس المآثر نوشته که... در فرصتی که جامع این کلمات متوجه دیار هند بود در بلده کاشان بصحبت ایشان [یعنی قاسمی] رسید؛ این چند کلمه بر سبیل عریضه بینندگان حضرت اعلی [جلال‌الدین اکبر پادشاه] قلمی فرمودند؛ شرح منظوماتش فی الجمله از آن معلوم می‌گردد، و العبارة هذه: بنده کستین قاسم جنابدی بذروه عرض ملازمان درگاه عرش اشتباه پادشاه خلائق پناه خلدالله تعالی ظلال دولته و معدلته علی مفارق العالمین می‌رساند که فلانی [یعنی علاءالدوله] در گذرگاهی که متوجه سفر هند بودند این کینه بخدمت ایشان رسیدم و فرصت بغایت تنگ، ازین مخلص استدعای بعضی ابیات کردند، عجاله الوقت

۱- مفت اقلیم، ۲، ۲۱۱.

۲- تحفه قاسمی، ص ۲۶ - ۲۷.

خود را بوسیله صفت معراج حضرت نبوی مذکور ضمیر منیراقدس ساخت، انشاءالله تعالی کتاب شاهنامه ماضی که چهار هزار و پانصد بیت است، و شاهنامه نواباعلی که آن نیز اینقدر است، و شاهرخنامه که پنج هزار بیت است، و لیلی مجنون که سه هزار بیت است، و خسرو و شیرین که آن نیز سه هزار بیت است، و زبده الاشعار که چهار هزار و پانصد بیت است تمامی بخدمت فرستاده می شود، و الامراعلی. پس از آن مجموع کتب و اشعار مذکور بدرگاه معلی حضرت اعلی فرستادند و در مقابل تحف و هدایای پادشاهان سرفراز شدند^۱. مولوی احمد علی احمد بعد از نقل سخن علاءالدوله قزوینی نوشته است که «از مثنویات او یکی شهنامه است، دوم لیلی مجنون، سیوم کارنامه که گوی و چوگان نیز او را نامست، چهارم شیرین و خسرو، پنجم شاهرخنامه، ششم عاشق و معشوق، هفتم زبده الاشعار و جز سیومین (یعنی کارنامه) و هفتمین (یعنی زبده الاشعار) باقی پنج مثنوی او در کتابخانه آشیاتک سوسیستی (انجمن آسیایی) کلکته هست».

با مرور در فهرست یاد شده از منظومه های قاسمی معلوم می شود که اولاً کوشش آن شاعر در نظم تاریخ پادشاهی و جنگها و پیروزیهای سه تن از پادشاهان معروف سده نهم و دهم شرکت مؤثر او را در نظم حماسه های تاریخی فارسی مسلم ساخته است و ثانیاً او در واقع خواسته است برسم مثنوی سازان، منظومه های پنجگانه نظامی را جواب گوید و چنین نیز کرد و بسبب اینکه عدد مثنویهایش از پنج تجاوز کرده و بهفت رسیده، آنست که او در برابر اسکندرنامه سه منظومه شاهرخنامه، شهنامه ماضی و شهنامه نواب عالی (اعلی) را سرود. وی خود نیز در اشعارش بتقدم استاد گنجه و پیروی از او اشاره کرده و در شهنامه ماضی چنین گفته است:

سر مار کلکش فرد ریخت گنج
پذیرفت چندانکه در کار بود...

نظامی در آن دم که شد گنج سنج
گل از باغ اندیشه بی خار بود

و سپس بتقدم استادانی چون جامی و هاتمی در همین مورد برخورد.
و آنگاه بشرکت خود درین کوشش دیرباز بدینگونه اشاره کرده است:

چو خورشید جامی فروزنده گشت	ز انفاس وی عالمی زنده گشت
می جانفزای سخن نوش کرد	چو خضر از حریفان فراموش کرد
درین بحر چون هاتمی پا نهاد	سریر سخن بر لریا نهاد
برآورد چندان در شامسوار	که پر کرد از آن دامن روزگار

ازین منظومه‌ها که فهرست آنها را دیده‌اید شاهرخ‌نامه درباره پادشاهی و جنگهای شاهرخ تیموری (۸۰۷-۸۵۰ ه) ساخته و با انتخاب ناظم بدین نام مویوم شده است، اما خواننده نپندارد که قاسمی آن را در عهد شاهرخ و یا حتی در عهد فرمانروایی تیموریان ساخته بود زیرا این کتاب در دوران پادشاهی شاه تهماسب سمت نظم یافته و بمدح آن پادشاه صفوی آغاز شده و بسال ۹۵۰ ه در پنجهزار بیت پایان یافته است و نسخه آن بشماره 1985 در کتابخانه ملی پاریس مطالعه شد.

از شهنامه ماضی که به «شاهنامه قاسمی» نیز مشهورست نسخه بسیار نفیسی در کتابخانه موزه ایران‌باستان دیده و خوانده‌ام. نسخه‌یی از آن هم بسال ۱۲۸۷ ه ق در بمبئی چاپ شده است. نسخه‌یی دیگر از آن بشماره (Add. 7784) در کتابخانه موزه بریتانیا خوانده‌ام. تاریخ ختم این منظومه سال ۹۴۰ ه است و بنابراین تا ده سال پس از مرگ شاه اسمعیل نظم آن ادامه داشت. از شهنامه نواب‌عالی نیز نسخه‌هایی در دستست. این دوشهنامه همانست که بعضی از تذکره‌نویسان مجموع آنها را «شهنشاه‌نامه» نامیده و عددبیت‌های آن را نه هزار نوشته و گفته‌اند «در دو دفتر مرقوم قلم مشکین رقم خود فرموده است»^۲. شاعر خود نیز این دو منظومه را يك «نامه» در دو دفتر قلمداد کرده و درباره این دو دفتر و شماره بیت‌های آن گفته است:

۱- گوید: فلك شاهرخ‌نامه گردش خطاب

۱- گوید: کتابم که شد ز آسمان کامیاب

۲- تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۷۰.

چو در نامه کردم علم خامه را	رقم بر دو دفتر زدم نامه را
پس از مدتی کاخترم داد کام	یکی ز آن دو صیدم درآمد بدام
چنان خواهم از فضل پروردگار	کز آن دیگری گسردم امیدوار
کشم نقشی از کلک مانی پسند	کز آن صورت چین شود بهره مند
نکوتر کشم زآنکه نقاش چین	کشد نقش آخر به از اولین
بود عقد این گوهر آبدار	ز روی عدد چهار باره هزار
بلطف از سر «نظم» گریگذری	روان پی بتاریخ آن آوری

بنابراین شمار بیت‌های این «دفتر» نخستین چهار هزار و تاریخ اتمام آن «نظم» با حذف حرف اول آنت که ماوی می‌شود با عدد ۹۴۰؛ و اما درباره دفتر دوم از «نامه» می‌که آغاز کرده و آرزوی تمام کردن آن را داشت، چنین گفت:

گمرها که آورده‌ام در شمار	شمارش بود پنج باره هزار
بود در سوادم ز نیک اختیری	طلب سال تاریخش از «مشتری»

و بدینگونه شمار بیت‌های آن ینجهزار و تاریخ پایان یافتنش «مشتری» (= ۹۵۰) است

گویا بیچاره قاسمی نمی‌بایست مانند استاد و پیشرو بزرگوارش، فردوسی آزاده، از کوشش خود بهره‌ی بردارد و این را هم می‌دانست که «خاصیت شهنامه» محرومی و نابرخورداری از درازدستان زیرپرستست. همچنانکه فردوسی نامدار پس از صرف همه ثروت میراثی از کف ناگشاده محمود ترکزاد بهره‌ی «جز بهای فقاعی» نیافت، قاسمی نیز از انعام پادشاهی زفت و مالدوست که دانگ بر دانگ می‌نهاد، محروم ماند و «چون جایزه شهنامه نداده بودند این چند بیت در شکوه گوید:

بریدم زیبان طمع خامه را	که خاصیت اینست شهنامه را
ز دونان طمع عین بی‌دولت‌یست	کمال زبونی و پی همت‌یست

درین باغ دوران که بی برگ نیست عطای لئیمان کم از مرگ نیست،^۱
 لیلی و مجنون قاسمی هم بنام شاه تهماسب در دو هزار و پانصد و چهل
 بیت سروده شده و شاعر درباره آن گفته است:

چون یافت تمامی این معما کاسمیت نموده بی سما
 تاریخ وی از ره معانی «ظل ازلی»^۲ است تا بدانی
 عقد گهبری که گشت حاصل باشد دو هزار و پانصد و چل^۳

ظل ازلی مساویست با ۹۷۸، و این مثنوی نیز در همان مجموعه مثنوی -
 یهای قاسمی متعلق بکتابخانه ملی پاریس (شماره 1985 Supp) و همراه
 شاهرخنامه و شهنامه است.

کارنامه یا چوگان‌نامه بر وزن لیلی و مجنونست، و بسال ۹۴۷ هـ بدستور
 شاه تهماسب در هزار و پانصد بیت بسنت سه هفته ساخته شد و آن هم در
 جزو مجموعه مثنویهای قاسمی در کتابخانه ملی پاریس مندرجست. تاریخ اتمام آن
 «ظل ابدی» (۹۴۷) است:

این نامه که از زبان خامه کردم لقبش بکارنامه
 چون ماه دو هفته‌اش در ایام در عرض سه هفته دادم اتمام
 این عقد گهر که شد سر آمد باشد عددش هزار و پانصد
 تاریخ تمام این معانی «ظل ابدی» است تا بدانی^۴

خسرو و شیرین قاسمی بنام سام‌میرزا پسر شاه اسمعیل در سه هزار
 بیت بسال ۹۵۰ سروده شد. آن را به‌راه کارنامه و شاهرخنامه در نسخه

۱- احسن التواریخ روملو، ص ۴۶۲.

۲- ظل ازلی مساویست با ۹۷۸. بنابر نظر آقای گلچین معانی (میخانه، حاشیه
 ص ۱۷۱) در اصلاح نسخه اساس که «نظم ازلی» (= ۱۰۳۸) است.

۳- تذکره میخانه، ص ۱۷۱ - ۱۷۲.

۴- ایضاً، ص ۱۷۲.

یادشده کتابخانه ملی پاریس دیده‌ام. شاعر درباره عدد ابیات و سال اتمام آن گفته است:

سه بار آمد هزار از روی تحقیق	گهرهایی که زاد از بحر توفیق
که چون آب حیات آمد روانبخش	چوسر زد از قلم این فیض جانبخش
که شد تاریخ سالش «فیض جانپناه»	ز غیب آمد حدیثی بر زبانها

فخرالزمانی بعد از آنچه درباره مثنویهای قاسمی نوشته، گوید که اشعار متفرقه از قصیده و غزل بسیار دارد. شمارشی از بیت‌های این منظومه‌های معروف و آنچه در مثنوی عاشق و معشوق و زبده‌الاشعار و شاهرخ‌نامه و شرح فتوحات سلطان محمود والی دیار بکر باضافه قصیده‌ها و غزل‌هایی که فخرالزمانی از او دیده و یاد کرده است، ما را بعدد شگرفی بالاتر از سی هزار بیت می‌رساند.

در سخن قاسمی تأثیر مستقیم پیروان نظامی در سده نهم بویژه جامی و هاتفی آشکار است. از اختصاصهای مثنویهایش آوردن ابیات بسیار در توجید و ستایش پیامبر و صفت معراج است که البته در بنیاد همانست که نظامی و مقلدانش کرده‌اند. پیداست که در عهد چیرگی تشیع ستایش علی ابن ابی طالب هم بز آنچه بود افزوده می‌شد و او نیز چنین کرد ساقی‌نامه او در سه نامه مکرر است و بعضی از ابیات آنها خالی از لطف نیست. ازوست:

ایام کمال را زوالست	ای دل شرف فلک وبالست
در باغ جهان گل‌وفا نیست	این عمر دوروزه را بقانیست
بر دل رقم گناه تا چند	دیوان عمل سیاه تا چند
اندیشه کن از جزای اعمال	بیداد مکن بزور اقبال
تا چند بحیله بگذرانی	مفرور بجاه و مال فانی
کش بود جهان بیزیر فرمان	یاد آر که آصف سلیمان
زانگشت و قلم تهی شدش مشت	چون کرد قلم سپهرش انگشت
صد نقش مراد در دلش بود	زان طرف نگین که مایلش بود

صدداغ نهاده بر دل اوست
گر داشت بدیده روشنایی
شد ترگس او تهی ز مردم
زان میل کشید چشمش از سر
(چوگان‌نامه)

امروز که غمه حاصل اوست
از میل قلم بسرمه سایی
آخر زمدار چرخ و انجم
یعنی که زمانه ستمگر

چو مجنون در او عقل گم کرده راه
چو روز جزا غیر سوزش نبود
جهان را بیر کسوت ماتمی
علم در ره کینه افراخته
پی ماتم روز بگشاده سوی
جهان سایه گردیده سر تا پپای
در روز شد بسته بر روی شب
زمستی در افتاده جامش ز دست
ز هر گوشه در چشم اختر کشید
ز عقرب بر او حلقه زن اژدری
که گل شد ره و مانده پایش بگل
ره کاروان را ز دریای قیسر
شرار اندک و دود دل بی‌شمار
سیه عالم از سرمه سر تا پپای
که خورشید بود از نظرها نهان
که کس دود از آتش نمی‌کرد فرق
یکی زاغ بود و یکی بال زاغ
رخ چرخ خال سیه یافتنی
مجال گذر تنگ شد بر شمال
که سازد نشان سینه آسمان

شب بود چون زلف لیلی سیاه
شب بی‌بموجب بود و روزش نبود
سینه گشته از دود دل عالمی
سپهر افسر مهر انداخته
فلک بسته مشکین نقابی بروی
همای شب قیرگون سایه سایی
زیس قیز جان کواکب بلب
سپهر از شراب شفق گشته مست
شهاب از مِتم میل اثر کشید
فلک را در آزار مردم سری
شد از چشمه‌اش مهر تابان خجل
فرو بسته دزد شب از داروگیر
فلک مجمری پر زدود و شرار
درین حقه چرخ فلک سرمه‌سای
ز نیلوفر تازه پسرمد جهان
چنان در سیاهی جهان بود غرق
سواد شب و شعله‌های چراغ
در آن تیرگی مهر اگر تافتنی
ز ظلمت در آن عرصه لا محال
خندنگی که رفتی بیرون از کمان

برون جسته از ناف گاو زمین
فتاده بنساک سیه زنگ زر
نگین سلیمان نهان کرده دیو
بزنجیر جور و ستم پای بست
ز سودای او پیرهن کرده چاک...

بهارست میخوارگان را از آن
چو مکتباً شد از کاغذ رنگ رنگ
خزانی چنین بهتر از صد بهار
چو طاوش رعنا بجولان ناز
چواز پرتو تابدان صحن کاخ
که دی را بهاری دگر در پی است
بروی گل جمله چشم و چراغ
خزانیست سرمایه صد بهار
غنیمت بود روزگاری چنین
رخ زرد باید همی سرخ کرد
گشادست چشم از شرایست مست
پریشان دل از زهد پی حاصلم
خورد غوطه در بحر خون چون حباب
می عیش ازین ساغر سرنگون
دعای قدح حرز جان و دلم
چونرگس کنم صرف می هر چه هست
وز آن دلوق تقوی نمازی کنم
در آیینه بینم رخ زرد خویش
بسبزه برآراسته لاله زار
که همچون بهاران نماند خزان

ندانسته راه سپهر برین
ازین تیزرو ناقه در رهگذر
برآورده دیوان ز هر سو غریو
بچاه زمین یوسف مهر پست
زلیخای صبح اشک ریزان هلاک

دلا گر نسیم خزان شد وزان
زیرگ خزان صحن گلزار تنگ
چمن از خزان پرزنقش و نگار
درختان زیاد خزان جلوه ساز
چمن سرخ و زرد از ورقهای شاخ
چه غم گر خزانست و از پی دی است
چونرگس بتان در تماشای باغ
بهار غلط گلرخان مشک بار
خزانی چنان نوبهاری چنین
خزانست و برگرزان سرخ و زرد
نظر کن که تا نرگس می پرست
ز زهد ریایی پریشان دلم
دلم مردم از آرزوی شراب
چه جویم نشاط دل از دور دون
دل آمد بسوی قدح مایلم
چرا جام صیبا نگیرم بدست
دلم را همی چاره سازی کنم
نهم زیر شاخ خزان جام پیش
بیا مایقی ای نو خط گلخندار
خزانست می ده مرا پیش از آن

زده صیقل آینه آب را
 کز آینه دل برد زنگ هم
 پر آوازه کن هفت چرخ بلند
 بدم چون مسیحا مرا زنده ساز
 چو بلبل زنی نغمه بنیاد کن
 نهانست کاندر خزان بردهد
 مداوای دل‌های مجروح را
 گل زرد من کن بمی ارخوان
 بهار جوانی غنیمت شمار
 مکن بر بهار و خزان اعتماد
 (شاهرخنامه)

چنین رخس سخن راند بمیدان
 مقید شد بدام زلف شیرین
 که برخسرو مبارک عشق فرهاد
 بخود دیوانه آمد سوی زنجیر
 در آب و آتش است از دیده و دل
 خیال می فتاد اندر سر مست
 پپای خود شتابان شد سوی چاه
 بخود رفت و بدام هم در افتاد
 نمک برسینه ریش آمد او را
 ز دست دل گرفتار بلا شد
 برون می آورد لعل از دل سنگ
 کند نظاره بشکین غزالان

ز جو برده برگ خزان تاب را
 توهم کن از آن آب گلگون کرم
 بیا مطربا زان نی هفت بند
 بلب نه نی و دردم بنده ساز
 خزانست از ایام گل یاد کن
 نی خشک کو نغمه تر دهد
 بیا ساقی آن راحت روح را
 بمن ده که رنجورم و ناتوان
 خزانی چنین فرصت از روزگار
 بفغلت مده زندگانی بیاد

• جهان گردیده دانای سخندان
 که چون مرغ دل فرهاد مسکین
 شهنشه را کسی زان آگهی داد
 دلش شد زلف شیرین را عنان گیر
 پیاد لعل آن شیرین شمایل
 لب میگون وی دل بردش از دست
 هوای آن زنگدان بردش از راه
 خیال زلفش او را در سر افتاد
 تمنای لبش پیش آمد او را
 بیالایش دل او مبتلا شد
 پیاد لعل شیرین با دل تنگ
 پیاد چشم او گریان و نالان

• نقل این بیتها از شیرین و خسرو قاسمی برای آنست که خواننده چگونگی تقلید
 پا پپای مقلدان نظامی را ازو بداند.

بودای خسرام آن دلارای
 چو خسرو را از آن معنی خیر شد
 چو شمع آتش علم برزد ز جانش
 پراز دود از تف دل شد دماغش
 ز دل مرغ نشاطش کرد پرواز
 چو آمد کوهکن خسرو بر آشفتم
 که با عشقت چرا بود آشنایی
 بگفتا کیستی دل داده از دست
 بگفتا جان نخواستی از لبش برد
 بگفتا بهر جانت در کمین است
 بگفتا زجان خود باخویشداری
 بگفتا گر بتیفت سر رباید
 بگفتا گر نهد بر دیده ات پای
 بگفتا دشمن جان و دلت اوست
 بگفتا گر سرت بنده بفتراک
 بگفتا از رقیبانی پریشان
 بگفتا مرگ از هجر حبیب است
 بگفتا باتوزلفش در چه سازست
 بگفت از شمع آن رخسار شود دور
 بگفتا شمع رخسارت بر افروخت
 بگفت از عشق جانت در زوالست
 بگفتا زلف او زنجیر سوداست
 بگفتا خواهی از بودای او مرد
 بگفت اندیشه آزار خود کن
 ازو خسرو دلو جان در شکایت
 کزان قامت بجز غم حاصلت نیست

تدروان را همد صد بوسه بر پای
 ز خون دیده اش رخساره تر شد
 ز غیرت سوخت مغز استخوانش
 عجب نیلوفری سر زد ز باغش
 روانی کوهکن را داد آواز
 زبان بگشاد و از روی غضب گفت
 بگفت از حکم و تقدیر خدایی
 بگفتا عاشقی دیوانه و مست
 بگفت از آب حیوان کس کجا مرد
 بگفتا در تنم جان بهر اینست
 بگفتا جان دهم در جان سپاری
 بگفتا سرکشی از من نیاید
 بگفت از مردمان خالی گنم جای
 بگفتا زان چه هم می دارمش دوست
 بگفتا بگذرانم سر ز افلاک
 بگفتا خواهم از حق مرگ ایشان
 بگفتا زان بتر وصل رقیب است
 بگفت افسانه دور و درازست
 بگفتا چون گنند پروانه بی نور
 بگفتا بایدم پروانه اش سوخت
 بگفت این بس که عشقم را کمالست
 من دیوانه را گفتا چه پرواست
 ترا گفتا چرا باید غم خورد
 بگفتا رو تو فکر کار خود کن
 بنوعی دیگر آمد در حکایت
 بری زمین نخل جز باردلت نیست

ز شیرینت تمنایی دگسر شد
لبش گرزآب حیوان بهر دارد
زبان بگشاد فرهاد جگر سوز
من از دل دارم این درد جگر ریش
دلم پیموده راه این هوس را
من و دل را گزیر از هم نباشد
بتلخی عمر شیرینت بسر شد
مشو هافل که چشمش زهر دارد
که هستم همچو بخت خود سیه روز
مبادا کس گرفتار دل خویش
نباشد دل بفرمان هیچکس را
که یازان را گریز از هم نباشد

(خسرو و شیرین)

در عشق تو گر چنین حزین خواهم بود
دلدار اگر تویی چنان خواهم شد
رسوای زمانه بعد ازین خواهم بود
دل داده اگر منم چنین خواهم بود

از صبر و وفا بصد فسون و نیرنگ
آن هر قد عشق من بفایت کوتاه
بسر دوخت قضا دو جامه رنگارنگ
وین بر بدن حسن تو بی غایت تنگ

۱۵ - میلی هروی^۱

میرزا محمدقلی خان تکلوی هروی متخلص به «میلی» از گویندگان

۱- درباره او بنگرید به:

- منتخب التواریخ بداونی، ج ۲، ص ۳۲۹.
- صف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- ایضاح المکتون، اسمعیل پاشا، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۳۲.
- خلاصه الافکار، بمبئی، ص ۶۱۹ - ۶۲۰.
- آتشکده، تهران بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۸۸ - ۹۲.

بنام در سدهٔ دهم هجریست. اسم او و تخلصش را معمولاً در تذکره‌ها «میرزا قلی میلی» و گاه «میلی ترک» نوشته‌اند و نسبت «ترک» از آنجا می‌آید که او از طایفهٔ تکلو، قبیله‌یی از ترکمانان که سپاه قزلباش را تشکیل می‌دادند، بود. محل ولادت و منشاء او هرات و جای نشو و نما و تربیتش مشهد بود. صادقی افشار نوشته است که او «خدمتکارزادهٔ محمد خدابنده پادشاه بود، در ملازمت مرحوم سلطان ابراهیم میرزا تربیت یافت و شاعر مسلم گردید». این سلطان ابراهیم میرزا پسر بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل بود که بفرمان شاه تهماسب بر خراسان حکومت می‌راند و در سال ۹۸۴ بفرمان شاه اسمعیل ثانی کشته شد. میلی در ملازمت آن شاهزادهٔ هنرمند فاضل در مشهد با شاعرانی مانند خواجه حسین ثنایی و ولی‌دشت‌بیاضی معاشر بوده است و شاید بسبب طول اقامتش در مشهد بوده باشد که بعضی مانند آذر در آتشکده و قدرة الله گوپامو در نتایج‌الافکار نشو و نمای او را در آن شهردانسته‌اند اما میلی خلاف ثنایی که تا پایان زندگانی سلطان ابراهیم میرزا با او در

←

- ریاض‌الشعراء واله داغستانی. خطی.
 - خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشی. خطی.
 - مجمع‌النواص صادقی افشار (ترجمة دکتر حیام پور) تبریز، ۱۳۲۷.
 - مآثر رحیمی، ج ۳، چند بار.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۲۱.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، ج ۲ ص ۶۶۶.
 - مجمع‌الفصحا، ج ۲، ص ۲۹ - ۴۰.
- ۱- استاد فقید سعید نفیسی درین باب نوشته است که: «چنان می‌نماید که در آغاز زندگی در تبریز و عراق و یزد و شیراز می‌زیسته است زیرا که گاهی وی را تبریزی یا عراقی یا یزدی یا شیرازی دانسته‌اند، و چون مدایعی بنام ابراهیم خان بن محمد بیگ ابن امیر علاءالملک بن جهان‌شاه پادشاه لار که در ۹۴۸ به سلطنت رسیده است دارد، پیداست که چندی هم در دربار وی بوده» (تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۲۱).

خراسان بسر می برد، چند سالی پیش از کشته شدن آن شاهزاده هنرمند، عازم هندوستان شد و آن چنانکه علاءالدوله قزوینی متخلص به «کامی» در کتاب نفائس المآثر نوشته است مصادف بود با سال ۹۷۹ هـ. میلی بعد از ورود به هندوستان مدتها در خدمت نورنگ خان^۱ بسر برد و او را در چند قصیده ستود لیکن بنا بر بعض روایتها سرانجام خان یادشده بر او بدگمان شد و فرمان داد تا زهر در طعامش ریختند و او را کشتند. مرگش چنانکه در نتایج الافکار آمده سال ثلاث و ثمانین و تسعمائه (۹۸۳ هـ) در «مالوه» بود و همانجا بخاک سپرده شد و بعدها استخوانش را بشهد بردند و مزارش در آن شهر باقیست. دوست فاضل فقیدم شادروان سید محمود فرح نوشته است که «میلی شهدی قبرش هنوز در مشهد نزدیک باغ امین آباد بر سر تپه خاکی بصورت اولیه باقیست و سنگی بر مزارش ایستاده و قطعه شعری که تاریخست بر آن تفرشده:

سال فوتش ز عقل جستم: گفتم
اه میلی جوان ز عالم رفت.

(- ۹۸۳)

تقی الدین کاشی در خلاصه الاشعار ضمن بیان حال حیاتی گیلانی اشاره بواقعه‌یی دارد که میان او و میلی رخ داده بود. ماجرا را در بیان حال حیاتی خواهیم دید.

میلی شاعری قصیده گو و غزل سرا بود و ارزش وی در آنست که سخنی ساده و دور از ابهام و تعقید دارد و معانی خود را، در هر مرتبه و میزانی که باشد، در کلامی که مناسب و مساوی آنست می گنجاند؛ خلاف معاصر خود ثنایی که گاه بسبب مبالغه در باریکی خیال و مضمون دچار نارسایی کلام

۱- نورنگ خان پسر قطب الدین خان غزنوی بود. قطب الدین در دوران جلال الدین اکبر مقامهای بلند یافت و عاقبت در جنگ با مظفرشاه گجراتی اسیر و کشته شد (۹۹۱ هـ). نورنگ خان یکی از دو پسر اوست که چندی در حضور [اکبر] بوده پس تر در صوبه مالوه جاگیر یافته آخرها از اقطاع داران صوبه گجرات گردید... سال سی و نهم [پادشاهی اکبر = ۱۰۰۲ هـ] بدرد شکم رخت هستی بر بسته (مآثر الامراء ج ۳ ص ۵۹).

می‌شده، و بهمین سبب بود که میلی و ولی دشت بیاضی هر دو با او در این راه معارضه داشته‌اند. - همه نویسندگان احوال میلی از لطف طبع او سخن گفته و او را «صاحب فکر بلند و طبع چالاک»^۲ دانسته و نوشته‌اند که «دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش در نظم شکفته و دلخواه»^۳ بود، و هدایت باآنکه بنظایر میلی و انتخاب شعرهایشان توجهی چندان نداشت، در باره او نوشت که «طبع صافی و سلیقه وافی و ذوق عشق‌بازی از طریقه غزل‌سازی او واضحست»^۴ و بهمین سبب بیت‌های منتخب از او نقل نموده است. آذر که نظرش «بخیالات او بسیار مایلست» همچنین کرده. نسخه‌ی از دیوان او بشماره 314 or در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد که در حدود ۲۲۰۰ بیت غزل و رباعی را شاملست باضافه قصیده‌هایی در مدح جلال‌الدین اکبر و نورنک‌خان. بیشتر غزل‌هایش بطرز وقوعست. ازوست:

دل که زیاده می‌کند قاعده نیاز را	مایه ناز می‌شود خوی بهانه ساز را
خون‌کدام تنگدل ریخته بر زمین که تو	برزده‌ای چو شاخ گل دامن سرو ناز را
پیش تو نیم جان خود بازم اگر بمردمی	باز کنی بسوی من ترگس نیم باز را
تا بدرون بزم خویش از سر ناز خوانیم	آیم و از برون ندر عرض کنم نیاز را
وعده خلاف کرده‌ای پامن و سازیم خجل	رنجه بفرض اگر کنی لعل فسانه ساز را
میلی خسته بگسلد رشته عمر کوتهت	رخصت سرکشی دهی گرمزه دراز را

از مستی شب زلف تو بی تاب نماید	از آتش می لعل تو بی آب نماید
حسن تو ز آسیب نگاه هوس آلود	چون مجلس برهمزده اسباب نماید
هرچشم زدن آهوی ناخفته شب تو	اظهار خمبار و هوس خواب نماید

۱- بشرح خالط در همین جلد بنگرید.

۲- نتایج الافکار، ص ۶۱۹.

۳- آتشکده، تهران، ص ۸۹.

۴- مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۳۹.

کز چشم تو آثار می ناب نماید
از شرم کتون چون در نایاب نماید
مژگان تو چون خنجر قصاب نماید

مژگان تو در پیش سرافکنده ازین شرم
چون اشک من آن خانه نشین پرده دری بود
میلی شده پایسته آن زلف و بچشمش

هر کرا از پا در اندازند بر سر پا نهند
بر سر زخم تمنا داغ استغنا نهند
خلق يك يك چشم بردر گوش بر غوغا نهند
داغ بر سر بند بر پای من شیدا نهند
با تو صد بیگانه دل بر آشنایان نهند
بس که طفلان سر بدنبال من رسوا نهند

بار غم سنگین دلان بر جان غم فرسا نهند
در مقام چاره‌سازی چون شوند این سرکشان
منزل از بس که چون ماتم سرا پرشیونست
شرم یاد اعاقلان را کز پی دفع جنون
خلق را شد عذر تقصیرات ما تقریر حرف
پایرون نتوانم از ویرانه چون میلی نهاد

کار او از پخته‌کاری وعده خامست و بس
مدعایی کز دعا داریم دشنامست و بس
کامجویی کش بدل اندیشه کامست و بس
عاشقان را در دل آرام از دلارامست و بس
کز تو تا منزلگه مقصود يك کامست و بس
سرخوشان عشق رامستی زيك جامست و بس
میلی بیچاره در عشق تو بدنامست و بس

حاصل ما از نوید وصل پیغامست و بس
داد دشنام از دعاء گویا نمی‌داند که ما
خوشدلم کز بهر ناکامی نباشد بهره‌مند
کی دلم چون مرغ بسمل گیرد از مردن قرار
ای که داری خار هستی در قدم‌نشین زپا
مست می راسرخوشی هر لحظه از بیماریست
هر طرف در عهد حسنت نامزد خلقی بعشق

رقیبان را سرحتگ از کجا بودست دانستم
بایشان پیش ازین هم آشنا بودست دانستم
فریض مانع جور و جفا بودست دانستم
تغافل‌های امروز از کجا بودست دانستم
قبول التماس از جفا بودست دانستم
از آن رفتن چه اور مدعا بودست دانستم

زمن در شکوه آن شوخ بلا بودست دانستم
بمجلس صحبت او بار رقیبان گرم بودامشب
در آغاز محبت چند روزی کزوی اسودم
رقیبان در تماشا بوده‌اند امروز و من غافل
نشد تغییر در اطوار آن غیر آشنا پیدا
بمجلس باز آمد یار بعد از رفتن میلی

بمن که مست خرابم شراب ناب مده
 تمام عمر دلم رخت زیرکی اندوخت
 بیزم خون دل از دیده صراحی می
 بمی مبر زدلم اعتدال تا عمری
 بمستی از سخن بیخودانه‌یی گویم
 دلم که چون جگر میلی از تو می‌سوزد

ببین خرابی حال من و شراب مده
 زسیل باده تو این خانه را بآب مده
 مریز، گریه بیاد من خراب مده
 مرا ز کلفت شرمندگی عذاب مده
 مرتج از من و جرم مرا جواب مده
 حلال تست، کسی را ازین کباب مده

از بس که کرده‌ام گله هر جا زخوی او
 شرمنده وار می‌گذرد چون بمن رسد
 قاصد بمن خبر مگو از التفات یار
 هر دم رقیب از پی تحقیق حال من
 هر دم زبهر یک نگه آشنای یار
 میلی چنین که برده ز راهش فسون غیر

شرم آیدم دگر که ببینم بسوی او
 تا آنچه کرده است نیارم بروی او
 رو با کسی بگو که ندانسته خوی او
 سازد بهانه‌یی و کند گفت و گوی او
 تا صید کیست اهوی بیگانه خوی او
 بودن نمی‌توان بره آرزوی او

دلت ای غیر از رشک دلم شادست پنداری
 زمن بگذشت و دست او رقیب از دست نگذارد
 چنان وقت تماشا حیرتم بر حیرت افزاید
 زغیر آن تندخو رنجیده و ظاهر نمی‌سازد
 بوقت آشتی هر دم گناهم بر زیان آرد
 بیزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش
 زکف مرغ دل میلی بسوی نخل بالایش

باستغنائی او کارت نیفتادست پنداری
 هنوزش خون چون من ناگسی یادست پنداری
 که چشم بر رخش هرگز نیفتادست پنداری
 بنای رنجش اوست بنیادست پنداری
 هنوز آن جنگجو در بند بیدادست پنداری
 نهان از من پی‌گیری فرستادست پنداری
 شتابان می‌رود، مرغ تو آزادست پنداری

ای جان تلخکام، خراب از چه باده‌ای
 ای دیده، در مشاهده کیستی که باز
 ای صبر هر زمان ز زمان دگر کمی
 شوخی که وعده داشت بمن دوش می‌گذشت

کز پا فتاده‌ای و دل از دست داده‌ای
 هر سو بروی خود در دولت گشاده‌ای
 وی درد مردم از دم دیگر زیاده‌ای
 گفتم بنخود که بهر چه روز استاده‌ای

برخاستم که در پیش افتم بنام گفت
گفتم امیدها بتو دارم، بخنده گفت

•

امشب منم از رده دل و سینه فگار
نی طاقبت بیداری و نی راحت خواب

•

اکنون که دلم بدست عشقت گرو
دیگر مکش انتظار من ای همسر

•

قرار صبر بنمود داده بازماندم ازو
فراق می‌کشدم این زمان و می‌گوید

بنشین که در خیال محالی فتاده‌ای
میلی برو برو که تو بسیار ساده‌ای

جان بر لب و جسم زار و من در آزار
نی قوت اضطراب و نی تاب قرار

نی‌رای سفرمانده نه پای تک و دو
بگذار مرا و راه خود گیر و برو

باین امید که تن دردم بختنهایی
مزای آنکه کند تکیه برشکیبایی!

۱۶ - هجری قمری

در صحیفه ۶۴۱ از همین جلد دو بند از مربع ترکیب لسانی شیرازی

۱- درباره او بنگرید به:

- خلاصه‌الاشعار تقی‌الدین کاشی، خطی.
- هفت الیم، تهران، ج ۲ ص ۵۱۵.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
- آتشکده، تهران بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۱۳۵۰ - ۱۳۵۴.
- شع انجمن، ص ۵۲۳.

را نقل کرده‌ام که قدیترین نمونه از مربع ترکیبها و سدس ترکیبهای سده دهمست که همه در زمانهای فریب یکدیگر و بریک وزن و یک شیوه ساخته شده‌اند. و اگر بخواهیم واسطه میان اثر لسانی شیرازی و وحشی بافقی سازنده بهترین آنها را در همان سده دهم بجوییم باید با آثار هجری قمی مراجعه کنیم.

قاسم بیگ (ابوالقاسم) هجری شمشیرگر قمی از شاعران مشهور سده دهم و غیر از محمد شریف هجری نهرانیست که نام او را ذیل عنوان «تبارخواجه ارجاسب تهرانی» پیش ازین دیده‌ایم. تقی الدین محمد ذکری کاشانی در خلاصه الاشعار آورده است که او را در سنه اثنی و ثمانین و تسمائه (۹۸۲) که بکاشان رفته بود؛ دیده و در آن تاریخ سنش مجاوز از هفتاد سال بود؛ و بدین ترتیب می‌بایست در دهه نخستین از سده دهم ولادت یافته باشد. وی بیشتر در زادگاه خود قم بسر می‌برد و شغل شمشیرگری داشت و درین فن سرآمد همگان بود. در اولهای جوانی با شاعران و خوش طبعان همنشینی می‌نمود و چندی از آن روزگار را در کاشان می‌گذرانید و بسبب عشقی که آنجا بهم رسانده بود شعرهای دلنشین در آن دیار ساخت خاصه سدس ترکیبی که در آن زمان بسیار مشهور شده بود [و بقول تقی الدین کاشی آنرا با یک دیوان برابر می‌شمردند؛ در وصف همان معشوق] که بتامی در خلاصه الاشعار همراه سدسی دیگر بر همان سیاق و مضمون نقل شده است و خواننده بانگریستن در آن با سانی درمی‌یابد که سدس ترکیب وحشی (۸۹۹۱م) (ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا...) باید ظاهراً بتقلید از آن سدس که در آن روزگار شهرت بسیار داشته؛ ساخته شده باشد؛ بویژه که وحشی بافقی قسمتی از دوران جوانی را مانند هجری قمی در کاشان می‌گذرانید و از شهرت سدس ترکیب هجری در آن سامان متأثر بود.

• ترجمه مجمع‌النوادر صادق افشار، ص ۷۲.

• روز روشن، تهران، ص ۹۲۲.

• تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا قرن دهم هجری، ص ۵۰۲.

تقی‌الدین شرحی مستوفی در آراستگی هجری بگردار و رفتار نیکو آورده و دیوان او را که دیده و از آن شعر انتخاب نموده متجاوز از ده هزار بیت دانسته و غزلهای او را ستوده است. درباره هجری قمی در مأخذهای دیگر نیز سخن رفته است، از آنجمله در هفت اقلیم چنین آمده: «هجری شمشیرگر شاعری با کروفرفر بوده چون سسما زبانش در میدان بیان جلوه گر شدی مدعی سپر عجز بر سر کشیدی و پی سپر او گشتی؛ و تیغی که او بدست خود آبگیری کردی از شعله برق اجل فتنه آمیزتر و فنا انگیزتر بودی...».

صادقی افشار در مجمع‌الخواص نام او را «قاسم بیگ» و نام پدرش را «اژدها سلطان» و آن دو را از قبیله افشار دانسته و حال آنکه در روز روشن نام وی «میرابوالقاسم» و اسم پدرش «آقا محمدصادق» است و پیداست که درین مورد اعتماد بگفتار صادق افشار شایسته ترست و دور نیست که مولوی محمد مظفر حسین صبا نام و نسب این هجری را با هجری دیگری که نمیدانم که بود، اشتباه کرده باشد.

در باره شهر و دیار هجری هم گفتارهای گونه‌گونی داریم و در همان کتاب روز روشن می‌بینیم که «در آفتاب عالیتاب و شمع انجمن او را قمی و در نگارستان سخن تفرشی و بعضی او را اصفهانی نوشته و جهتش آنکه خودش از سرزمین قم و اصلش از تفرش و منشاء و مکسب علم و هنر وی اصفهان بود» و پیداست که باتصريح تقی‌الدین کاشی بدینکه «مولانا هجری از شعرای مقرر دارالمؤمنین قمست» در قمی بودن این شمشیرگر شکی نمی‌ماند.

سال وفات هجری بدرستی معلوم نیست؛ و چون تقی‌الدین در سال ۹۸۴ هـ او را در کاشان دیده و بعد از آن هم با وی رابطه داشته و هجری چند دیوان برایش از قم بعاریت فرستاده بود، پس باید تاریخ وفاتش چند سالی پس از ۹۸۴ هـ بوده باشد. و در روز روشن آمده است که «در خطه رشت جلاد اجل تیغ هلاک بر سرش گذاشت».

اگرچه هجری در اصل شاعری غزلگوی بود، اما اهمیتش برای ما در

همان نظم مسدس ترکیب‌بایست که بنا بر آنچه از قول تقی‌الدین دریافته می‌شود در روزگار جوانی در کاشان سروده بود، و اگرچه او درین نوع از شعر ابتکاری نداشت؛ ولی گمان می‌رود که کار او مقدمه و سابقه‌یی در نظم مربع ترکیبها و مسدس ترکیبهای وحشی شده باشد زیرا چنانکه در شرح حال وحشی بافقی خواهیم دید، وی چند سالی از عهد جوانی را در شهر کاشان گذرانیده بود و بی‌یقین در همان ایام مسدس ترکیب هجری را که بقول تقی‌الدین در آن شهر شهرت داشته شنید و بفکر استقبال از آن افتاد. بهر حال مسدس ترکیب هجری، اگرچه استادانه و مقرون بجزالت و انجاسی که انتظار می‌رود نیست ولی «ظاهراً کسانی که مسدس گفته‌اند هیچکدام بآن طرز نگفته‌اند و در آن قسم سخنوری قصب‌السبق از امثال و اقران ر بوده» [خلاصه‌الاشعار]. مجموع بیت‌هایی که تقی‌الدین از او نقل کرده از مسدس و قصیده و غزل و رباعی به ۲۱۹ بیت می‌رسد. مسدس ترکیب او با زبانی بسیار ساده و نزدیک بزبان محاوره زمان، با همان سادگی و روانی که در کلام معاصرش وحشی می‌بینیم اما پایین‌تر از او، ساخته شده بعدی که در پاره‌یی از مصراعها ست بنظر می‌آید. این را هم نباید فراموش کرد که هجری مردی پیشه‌ور بود و زندگانی و خاصه فعالیت شاعری خود را در حوزه‌های ادبی یا در میان شکوه و جلال دربارها نمی‌گذرانید و از نیروی سخن را فراخور محیطی می‌گفت که در آن بسر می‌برد. پس سستی و گاه نزدیک بودن سخنش را بمحاورات عوام‌الناس باید براو بخشود. از مسدس ترکیب او که طولانیست بنقل این یازده بند اکتفا می‌شود:

ای که سستی ز می حسن و جمالت ترا	رفتی از هوش بیکبار، چه حالت ترا
نشوی غره که حسنی بکمالست ترا	که ز امروز دگر روز زوالست ترا
موی فرداست که بر چهره و بالست ترا	تودرین فکر نه‌ای، وه چه خیالست ترا

دایم این گرمی بازار نخواهد بودن

ناز را خلق خریدار نخواهد بودن

... مشوای شمع برغم من پیراهن چاک مدم مردمک تیره آرایش ناک

دامن پاک نگهدار که در عالم خاک ساده رو را که بود دامن از آرایش پاک
گوشود عارضش از مشک‌تر آلوده چه باک خط مشکینش کند عالمی از شوق هلاک
آن چنان ری که چومو بر گل رویت بینم

دل خلقی فدای هر سر مویت بینم

کردم ای شوخ همه عمر بجان خدمت تو پیش کس شکوه نکردم ز غم و معنت تو
گرچه صد داغ بدل داشتم از حسرت تو سر نزد هیچ‌کس از من بر کس غیبت تو
این چنین دور چرا مانده‌ام از خدمت تو بامنت خواری و با غیر بود عزت تو
هر خود بیسپه در کار تو بد خو کردم

حیف اوقات که صرف تو جفا جو کردم

کاش هرگز بتو دمساز نمی‌گردیدم با حریفی چو تو همراز نمی‌گردیدم
مبتلای تو دغا باز نمی‌گردیدم هیچ‌کس کرد تو همراز نمی‌گردیدم
تا ز عشق تو سرافراز نمی‌گردیدم سخرۀ مردم طناز نمی‌گردیدم
این زمان کار من از دست برون رفته چه سود
تو بهر حال زمین گوش کن این گفت و شنود

بیش ازین همدمی مردم بدنام مکن نام خود را بیدی شهرۀ ایام مکن
هوس صحبت هر تیره سرانجام مکن از کف مردم بیگانه می‌آشام مکن
صبح امید مرا از غم خود شام مکن جای می‌خون من دلشده در جام مکن
همه جا قصه رندی و می‌آشامی تست
مکن ای شوخ که این موجب بدنامی تست

سخن من بشنو کز تو دل افکار منم رز تو رسوا شده کوچه و بازار منم
با تو زین جمع که هستند وفادار منم همه نظاره گنایند و گرفتار منم
وه کزین گونه که با دیده خونبار منم همه پیش تو عزیزند و همین خوار منم
هار می‌آیدت از همدمی و یاری من

چیست یارب برت ای گل سبب خواری من

یاد باد آنکه منت یاز موافق بودم بفلامی تو شایسته و لایق بودم
از غم عشق تو رسوای خلائق بودم از همه سیمبران پیش تو عاشق بودم

لیک یر ماه زخت عاشق صادق بودم نه چو این عاشقک چند منافق بودم
 گر زمانی همه لب تشنه پا بوس تواند
 لیک در دل ز پی بردن ناموس تواند

این زمان نیز ازین قوم کران گیری به ترک همرازی این پرده دران گیری به
 خویش را دور ازین حیلہ کران گیری به زین میان جانب خونین جکران گیری به
 جای در دیدہ صاحب نظران گیری به هم درین واقعہ پند از دکران گیری به

من سرگشته که باشم که دهم پند ترا
 گفتم از روی محبت سخنی چند ترا

گرچه زینسان سخنان تلخ ترند از حنظل سخنی را که بود تلخ برآور بعمل
 زود پیدا شود اکنون بخلاف اول که بہار تو ببینم بخزان گشته بدل
 رسد صد الم از طعنه خصمان دغل آن زمان این سخنان شہد نماید چو عمل

وز بہ پشت سخن من غرض آلود بود
 گوش بر قول کسی کن کہ ترا سود بود

من تصور کنم ای مہ کہ ندیدم رویت یا همه عمر نکردم گذری در کویت
 نشدم شیفته سرو قد دلجویت نکشیدم همه بیداد و ستم از خویت
 دل نیستم بغم طرہ عنبر بویت بلکه ہر جا گذری نیز ببینم سویت

کس چہا بر دل خود بار جفای تو نہد
 تو کہ باشی کہ کسی دل بوفای تو نہد

زین پس ای شوخ جفاجو نکم یاد از تو نکشم سنگدلا اینہمہ بیداد از تو
 وہ کہ شد خرمن عمرم همه بریاد از تو دل ویران شدہ من نشد آباد از تو
 اینقدر پسرہ کہ دیدم من ناشاد از تو تو نبینی ز خود و غیر مبیناد از تو

ای پریچہرہ چواشک از نظرت افکندم
 از لب لعل تو دندان طمع یرکندم

این چند رباعی نیز از اوست:

هجری بر یاز بنده می باید شد سردز قدمش فگنده می باید شد
 روزی صدبار پیش چشم و دهنش می باید مرد وزندہ می باید شد

وزدیدن تو طمع بریدن مشکل	وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
مردن آسان ولی رسیدن مشکل	گفتی که بمیر تا بوصلم برسی
•	
ور از تو مفارقت گزینم میرم	ای دوست اگر باتونشینم میرم
بینم میرم ر گم نبینم میسرم	القعه چنانم که رخ خوب ترا

۱۷ - قاسم اردستانی^۱

شیخ ابوالقاسم اردستانی که در شعر خود گاه قاسم و گاه قاسمی تخلص می‌کرد، از شاعران سده دهم هجری و از ستایشگران شاه عباس بزرگ بود. در باره زندگانی‌اش در تذکرها مطلب مهمی ننوشته و همه جا باختصار تمام بسنده کرده‌اند. از مجموع آنها جز عرفات العاشقین، چنین برمی‌آید که

-
- ۱- درباره او بنگرید به:
 - هفت اقلیم، تهران ج ۲، ص ۴۴۴.
 - روز روشن، تهران، ص ۶۴۶.
 - آتشکده، تهران، ص ۹۷۷.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان حلیل، خطی.
 - عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.
 - تذکرة الشعراء غنی، ص ۱۰۵.
 - ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - شمع انجمن، ص ۲۸۹.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۶۴۲.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۲، ص ۲۶۸.

او از سادات اردستان بود و در زادگاهش کسب دانش و ادب کرد و زندگی را بعزلت و انزوا می‌گذرانید و دیوان او با مثنوی انیس العارفینش از معانی عرفانی پر است و وفاتش بسال نهصد و هشتادوشش یا نهصد و هشتاد و نه بود. اینست آنچه از تذکرها، بغیر از عرفات، درباره او بدست می‌آید، اما چون همراه با بعضی خطاهاست ناگزیر بگفتار معاصرش تقی‌الدین اوحدی که او را دیده و چندی «بصحبت وی رسیده» بود، باید استناد جست که نوشته است: «قاسم مقسوم خیرخواهی، درویش قانع از پادشاهی، معزالزمانی مولانا قاسم اردستانی، از مردم گوشه‌نشین محال خود (یعنی اردستان) بود. گاهی بصفاهان از اردستان می‌آمد. فی الواقع مردی نامراد هموار خوش‌فهمی چنان در عرصه کمتر دیده‌ام. درخور امکان پیرویات^۱ و تبعات^۲ نموده بود و از هر چیز بهره داشت. بنده بصحبت وی رسیده‌ام. بعد از تحلل الف درگذشت».

تاریخ وفاتش باید همان باشد که تقی‌الدین اوحدی بلیانی نوشته است و سالهای نهصد و هشتادوشش یا هشتادونه بی‌تردید نادرستست زیرا در دیوان او شاه‌عباس که پادشاهیش از ۹۹۶ هـ آغاز شده چون پادشاه فاتح توانایی مدح و وصف شده است^۳ که قاعده^۴ باید مربوط بزمانی باشد که آن پادشاه فاتح بنخستین پیروزیهایش دست یافته بود، و نیز پس از تاریخی که پایتخت صفویان بفرمان شاه عباس از قزوین باصفهان منتقل گشت (پیرامون سال ۱۰۰۰ هـ) تا آمد و شد شیخ ابوالقاسم از اردستان باصفهان برای عرضه داشت ستایشنامه‌های خود سودمند افتد. این دلایلی ما را بر آن می‌دارد که تاریخ

۱- جمع عجیبی است برای واژه پیروی، که درینجا بمعنی تحقیق و تتبع استعمال شده است.

۲- گوید: سر سروران وارث ملک جم
 خدا یگان ملاحظین شرق و غرب که هست
 پناه ملت و دین خسرو جهان عباس
 بگرد بیضه اسلام پاس هیبت او

ابوالفتح عباس شاه مجسم
 بیندگی دزش کائنات را اقرار
 که باد تا ابد از بنغت و تخت برخوردار
 بدست عدل برآورد آئین دیوار

مرگ قاسم را بعد از سال ۱۰۰۰ و بقول تقی‌الدین اوحدی «بعد از تحمل الف» بدانیم نه سالهای نهصد و هشتاد و هشت یا هشتاد و نه که بعضی نوشته‌اند.

نسخه‌ی از دیوان شیخ ابوالقاسم را که بشماره Supp. 1785 همراه با دیوان ابوتراب بیک فرقتی است در کتابخانه ملی پاریس خواندم، شامل قصیده، غزل، رباعی و چند مثنوی کوتاه در بحرهای مختلف. قصیده‌هایش در ستایش پیامبر و امامان و شاه‌عباس سروده شده‌است، و او شاعر رست نیکو سخن و کلامش دور از لحن شاعران عهد وی و بلکه بیشتر متمایل بشیوه گویندگان پیش از سده دهم است و واژه‌ها و ترکیبهای قدیمتر از عهد و زمانش بسیار دارد، و چنانکه از شعرش پیداست تتبع وی در اثرهای شاعران گذشته بسیار بود و بایراد مضمونها و معنیهای عرفانی و اخلاقی نیز زیاد توجه می‌نمود. از نکته‌های قابل ذکر در قصیده‌هایش آنست که غالباً از اینکه اهل روزگار او را درست نشناخته‌اند شکایت دارد و برآستی اگر دیوانش را نیک تصفح کنیم درستی آنچه را که تقی‌الدین اوحدی درباره او گفته است بروشنی ملاحظه خواهیم کرد. ازوست:

اسیر دام شد با صد فم و سوز
فراق گل شکستش خار در دل
ز تنگی قفس فریاد می‌کرد
بتدبیرش بسوی بوستان شد
کز آن مرهم شود آسوده ریشش
چو گل بشکفت و همچون فنچه خندید
که شد گل‌های بستانش فراوش
قفس بشکست و ز آن بندگران رست
بعادت گشت با مرهان هم‌آواز
گل پژمرده خود باز می‌جست
برآورد از دل پر خون فغانی
دریفا کو گل پژمرده من

شنیدم بلبل‌ی در فصل نوروز
ز دامش بر قفس کردند منزل
فراخیله‌ی بوستان یاد می‌کرد
دل صیاد پر وی مهربان شد
گل پژمرده‌ی آورد پیشش
چو بلبل در قفس سیمای گل دید
چنان شد ز آن گل پژمرده مدموش
پس از هم‌ری‌گزان تنگ‌آشیان رست
بسوی بوستان آورد پرواز
ز هر سویی نشان راز می‌جست
بگلشنها ندید از وی نشانی
که بس بی‌حاصلم زین باغ و گلشن

کز آن گلزار دولت يك نشانست
 كز آن گلشن بكلی دل نهادیم
 زند این مرغ بیرون زین قفس بال
 كل پژمرده باری می گئی یاد!

كل پژمرده حسن این جهانست
 بنوعی زین گل پژمرده شادیم
 از آن ترسم که چون دیگر شود حال
 نباشد ز آنهمه گلشن دلت شاد

بر آن سرم که بگیرم ز زنگ و روم کنار
 زهی زمانه بد مهر و پرخ نا هموار
 بغیر خار نروید کنونم از بر خار
 ببرد از من يك يك زمانه غدار
 بکوه و صحرا خواهی خزان و خواه بهار...

ز ترك تازی این رومیان زنگ سوار
 جهان بگشتم و يك دل نیافتم خشنود
 مرا ز بخت همی گل شکفتی از بر گل
 فراغت و طرب و امن و عیش و عشق و شباب
 بهار عمر مرا چون رسید فصل خزان

قفل گوهر ساز یاقوت زمرد پوش را
 چشم گویا غدر می خواهد لب خاموش را
 صورت دیبای بستر آن بر و آغوش را
 خضر اگر پیش آورد جامی می آلهوش را
 آه از آن ساعت که بردارند این سرپوش را

از سخن پردر مکن همچون صدف هر گوش را
 در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست
 خوابگاه از فرش اطلس کن که نامحرم بود
 بر نمی تابد لب از لطف آب زندگی
 قاسمی ما سر بر سر عیبیم در زیر سپهر

که شد ز روز فراموش آفتاب مرا
 اگر تو پای نهی مجلس شراب مرا
 برو ز وصل تو تعبیر رفت خواب مرا
 بس این قدر که نمک ریختی گباب مرا
 طلوع در دل شب بود آفتاب مرا

دگر که نور دهد کلبه خراب مرا
 فرشته بر در و بام بسی طواف کنند
 شبی بهشت برین را بنواب می دیدم
 دگر بمشوه مزین بر جراحتم العاس
 چو قاسم امشبم از دیده خواب رفته که دوش

خوش آنکه گرد روی ارادت بسوی دوست
 خاشاکه من سجود کنم جز بسوی دوست
 گرد جهان بگردم در جست و جوی دوست

آینه جمال ازل چیست روی دوست
 کس آفتاب قبله شود آسمان حرم
 خواهم زتن برایم چون مشتری و ماه

بعد از هلاک مهر تو ورزد که مرگ نیز

از جان قاسمی نبرد آرزوی دوست

خرابی دل عاشق ز چشم مست تو باشد
 تو شمع جمعی و پروانه توجان عزیزان
 بیا که صد صف طاعت فدای بزم سرایی
 بیا که حورو پری گر هزار جلوه نمایند
 شکست کار تو قاسم ز کار تست و گرنه

شکست خاطر ناشاد ما بدست تو باشد
 مرو که رونق این مجلس از نشست تو باشد
 که هم پیاله لب لعل می پرست تو باشد
 نه چون کرشمه یی از چشم نیم مست تو باشد
 تو کیستی که کسی در پی شکست تو باشد

ز بار دل همی خواهم که دل از سینه بردارم
 اگر خاموش بنشینم بپنداری که خرسندم
 نه عمر خضر می خواهم نه آب چشمه حیوان
 حدیث بزم خاص و عزت اغیار می دانم
 نیامد خواب در چشم چو قاسم تا سحر شبها

نیرزد سرباین زحمت که من از درد سردارم
 سراپا درد و داغم لیک دندان برج گردارم
 اسیر درد هجرانم تمنای دگر دارم
 ز طرز اختلاطت با هوسناکان خبر دارم
 که آن چشمان خواب آلود در پیش نظر دارم

منم بی روی تو سالان و ماهان
 دل مشتاق من صابر نگردد
 بیار ای ابر رحمت تا توانی
 فتد بر زنده رود از لملش ارعکس
 نهان کن کشتن قاسم که خوش نیست

هلاک خویش را جویان و خواهان
 بوصل دیر دیر گاه گاهان
 که خاک تشنه جویانست باران
 شکر بار آورد کشت صفاهان
 سر درویش بر فترک شاهان

با یاد تو کیفیت شادی غم را
 آنکس که ز رخسار تو برداشت نقاب

با وصل تو لذت طرب ماتم را
 از چشم من انداخت همه عالم را

از روی تو گل حسن و جوانی آموخت
 پیش از تو نمی شناخت جز غم دل من

وز وصل تو بخت کامرانی آموخت
 در تو نگریست، شادمانی آموخت

در جستن آنکه صفحه صنع آرامت
 نه خامه پدید و نه مصور پیداست
 بسیار دویدند زهرسو چپ و راست
 جز نقش که برهستی نقاش گواست

بیمار همت خط امانسی دارد
 خاکستر آنکه در تمنای توسوخت
 مقتول تو عمر جاودانی دارد
 خاصیت آب زندگانی دارد

۱۸ - عبدی بیک نویدی^۱

خواجه زین العابدین علی بن عبدالمؤمن شیرازی از شاعران و مستوفیان
 سدهٔ دهم هجریست. تقی الدین کاشی اسمش را در خلاصهٔ الاشعار بهمانگونه

۱- دربارهٔ او بنگرید به:

- تحفة سامی، سام میرزا، تهران ۱۳۱۴، ص ۵۹.
 - هفت اقلیم، تهران ج ۱، ص ۲۳۶.
 - آتشکدهٔ آذر، بمبئی، ص ۲۹۷.
 - روز روشن، تهران، ص ۸۵۶ - ۸۵۷.
 - هفت آسمان، تهران، ص ۱۰۵ - ۱۰۶.
 - خلاصهٔ الاشعار تقی الدین کاشی، خطی.
 - ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
 - مقدمهٔ آقای رحیموف بر چاپ آثار عبدی شیرازی.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۲۸۵، ۴۰۳، ۴۴۴، ۸۰۷.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانهٔ ملی پاریس، ج ۲، ص ۱۹۵ -
- ۱۹۶- و جزآنها

که نوشته‌ام آورده و او خود در آغاز «بوستان خیال» گفته است که در بدایت حال در قصیده‌ها و غزلها نویدی تخلص می‌نمود و سپس تخلص عبدی اختیار کرد. شاید بهمین سبب باشد که سام‌میرزا (م ۹۶۹) که تحفه سامی را در سال ۹۵۷ با تمام رسانده نام این شاعر را ذیل عنوان «عبدی بیگ» آورده و در همان حال گفته که تخلص نویدیت و چنانکه از گفتارش آشکارست این شاعر در اوان تألیف تحفه سامی دوران شباب‌رامی گذرانده و «جوانی محبوب هنرمند» بوده است. پس او که از دوران جوانی آغاز شاعری کرده بود زود تغییر تخلص داد و با این حال هنوز با تخلص نخستین هم شهرت داشت.

مولدش را سام‌میرزا و امین رازی و تقی کاشی و آذر شیراز و او را از بزرگ‌زادگان آن شهر دانسته‌اند اما مولوی محمدمظفر حسین صبا در روز روشن نوشته است که او اصفهانی بود «و بوجه کثرت قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی دانسته‌اند» و گاه هم او را بنیشابور نسبت داده یعنی با مولانا عبدی نیشابوری از خوشنویسان مشهور پایان عهد تیموری و آغاز دوره صفوی اشتباه کرده‌اند.

عبدی بیگ دوران جوانی را بآموختن ادب و علم و سیاق و سمرل گذراند و بهمین سبب درین رشته‌ها خاصه در سیاق و حساب بزودی نام برآورد و چون در امانت و درستی هم زبانزد بود بدولتخانه راه یافت و در «دفترخانه»^۱ پادشاهی عهده‌دار حساب و استیفا شد و «بعد عزل از آن عهده بکتابت اوقات می‌گذرانید»^۲. امین‌رازی هم او را «در شیوه سمرل و علم سیاق شهره آفاق» معرفی کرده است.^۳

همه نویسندگان احوال عبدی بیگ او را بشاعری ستوده‌اند و سام‌میرزا گفته است که او در مثنوی «ید طولی دارد و خیال‌انگیزی او در مثنوی

۱- این اصطلاح را سام‌میرزا بکار برده است، تحفه، ۵۹.

۲- روز روشن، ص ۸۵۷.

۳- هفت اقلیم، ۱، ۲۳۶.

بسیار پرچاشنی واقع شده... و در صغر سن کتاب جام جمشید گفته. این چند بیت از آن کتابست:

دهانش را صفت چون حد سن نیست چه گویم چون در آن جای سخن نیست
 بسان آب حیون ناپدیدار نگشته خضر از وی هم خبردار
 بود مویی بر اندامش کمر نام چه گویم، مو کجا بودش بر اندام
 پسا افکنده کیسوی سن مای بلی تاریک باشد شمع را پای...،

تقی‌الدین هم بهین مثنوی عبدی پیش از عهده‌دارشدن پیشه‌استیفاء اشاره نموده است و بعد از آن چنانکه از کثرت اثرهای عبدی دریافت می‌شود، او جوانی را در راه سرودن شعر، خاصه پرداختن مثنویها و جواب گفتن خمه پیری رسانید تا هم بتصریح تقی‌الدین کاشی در سال ۹۸۸ هـ در اردبیل مرد.

شماره شعرهای او را محمد امین رازی ده هزار بیت نوشته لیکن اگر مجموع اثرهایش را که در دستت جمع کنیم ازین میزان درمی‌گذرد. تقی‌الدین گوید او بجز جام جمشید سه دیوان ترتیب داد و دو خمه سرود و می‌دانیم که «بوستان خیال» و بعضی اثرهای دیگر این مرد پرکار را باید بر آنچه او گفته است افزود.

بوستان خیال که عبدی بیک سال ۹۶۱ سروده از اثرهای مهم اوست و آن را شاعر بتقلید از بوستان سعدی و برهمان وزن و سیاق بنام شاه تهناسب سروده است:

اگر سعدی از نام بویگر سعد خط شاهد نظم را کرد حمد
 کنون عبدی از نام تهناسب شاه سخن را زند بر فلك بارگاه

این منظومه با ستایش خالق و پیامبر و صفت معراج آغاز شده و آنگاه ستایش پادشاه در آن آیین یافته و پس از آن گوینده بیابان «سبب نظم کتاب» پرداخته است. بوستان خیال در ده باب بدین شرح تنظیم شده: (۱) در شرح حال پادشاهان، (۲) در شرح حال وزراء، (۳) در شرح حال مستوفیان و کتاب، (۴) در شرح حال علماء، (۵) در شرح غازیان ظرفرجام و سپاهیان مریخ انتقام

که بمردی و مردانگی بدرجات عالی رسیده‌اند، ۶) در باب شعرا، ۷) در شرح حال اغنیا و ترغیب بچود و سخا، ۸) در شرح حال فقرا، ۹) در شرح حال عاشقان، ۱۰) در شرح حال جوانان. این منظومه در دوم ربیع الاول سال ۹۶۱ پایان رسید:

بروزی که فردوس من شد درست	دوم روز بود از ربیع نخست
نوشم بامداد مشکین مداد	مرین خاتمه بر ورق با مراد
چو گسترد کلکم ظلال جلال	فلک یافت تاریخ نظم و ظلال

(= ۹۶۱)^۱

و اما خمسه‌های عبدی بیک که بگفته‌ام میرزا، شاعر هم از عهد جوانی و پس از سرودن جام جمشید بدانها پرداخته، یقیناً دو خمسه نخستین اوست که هنگام سرودن صحیفه لاریب (پیش از ۹۶۸ هـ) دو تای آن یعنی «جوهر فرد» و «دفتر درد» را نظم کرده بود. دو خمسه نخستین عبدی چنین بود: ۱) در برابر مخزن الاسرار نظامی دو مثنوی بنام مظهر اسرار، جوهر فرد ۲) در برابر خسرو و شیرین نظامی دو منظومه دفتر درد، جام جمشیدی ۳) در برابر لیلی و مجنون نظامی لیلی و مجنون، خزائن الملوك ۴) در برابر هفت گنبد نظامی هفت اختر، انوار تجلی ۵) در برابر اسکندرنامه نظامی آیین سکندری، فردوس العارفین.

عبدی بیک در سفر خود بگرستان (۹۶۱ هـ) خمسه دیگری که سومین خمسه اوست پایان رسانید بدینگونه: ۱) روضة الصفات ۲) دوحه الازهار ۳) جنه الاثمار ۴) زينة الاوراق ۵) صحیفه الاخلاص^۲.

۱- درباره بوستان خیال بنگرید به ضمیمه نسخه‌های خطی فارسی در موزه بریتانیا، ص ۱۹۵ - ۱۹۶؛ و بفرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، بلوچه، ج ۳، ص ۳۵۱.

۲- ازین منظومه‌ها روضة الصفات (۱ و ۲) در مسکو بسال ۱۹۷۴ بهمت آقای رحیموف باضافه دوحه الازهار (مسکو ۱۹۷۴) و مجنون و لیلی (مسکو ۱۹۶۶) چاپ شده و ایشان سرگرم چاپ دیگر الرهای این شاعرند.

منظومه دیگر عبدی بیگ مثنوی «خزائن الملکوت» اوست که جنبه مذهبی دارد و بنام سبعة عبدی شیرازی هم معروفست. این مثنوی مذهبی از هفت بخش تشکیل می‌شود که هر یک از آنها «خزانه» نام دارد و در برابر حدیقه الحقیقه سنایی و بر همان وزن سروده شده است و در سرفصلهای مختلف برسم منظومه‌های عرفانی و مذهبی آیه‌های قرآن و حدیثهای پیامبر ثبت شده و در ضمن اشعار حکایت‌هایی آمده است. سبعة مذکور چنین است:

(۱) صحیفه لاریب مشتمل بر بسمله و حمدله و مایتعلق بهذالباب (۲) لوح مسطور در نعمت خاتم الانبیا (۳) بحر مسجور محتوی بر مناقب ائمه معصومین (۴) منشور شاهی در حسن سیر شاه‌دین پرور (۵) مروج الاسواق در خیرخواهی خواص و عوام (۶) مهیج الاشواق در حقیقت عشق و محبت (۷) نهایة الاعجاز در خاتمه کتاب.

در پایان منظومه تاریخ ختم آن (۹۶۸ هـ) بدینگونه بیان شده است:

بود سال فراغ ازین فکرت	نهمد و شصت و هشت از هجرت
حظ جانهاست این خجسته کتاب	سال ختمش ز حظ جانها یاب

بهمراه نسخه خطی انیس العارفين قاسم انوار که بشماره ۲- ۴۶۴۹ در کتابخانه انستیتوی شرقشناسی سرایه وو (یوگواسلاوی) محفوظست، منظومه‌ی بیحر متقارب از عبدی بیگ خوانده‌ام که بنام شاه تهماسب سروده و موضوع آن مناظره گلها با یکدیگر و نیز مناظره باد صبا با سلطان گل است. نام کتاب را در فهرست کتابخانه مذکور «کتاب گل ریحان» نوشته‌اند و حال آنکه در متن آن بعد از بیتهایی که در ستایش شاه تهماسبست این عنوان دیده می‌شود: «آغاز کتاب مناظره ریاحین و ورد» و شاعر خود در پایان منظومه چنین گفته است:

سخن چند گویی، بیا عبدیا	ازین گفتن پر بانصاف آ
بوصف ریاحین و گل برمیچ	که در عالم اعتبارند هیچ

و پس از چند بیت منظومه خود را بدین سخنان پایان می‌دهد:

ریاحین که دل را ز تو برده‌اند	گیاهی دوسه خشک و پژمرده‌اند
فرودند اینها و اصلست خاک	بکن دل ز نقش فروعات پاک

بشو خاک چون شد لقب خاکیت
همی خاک می‌شو برآه کسان
که تا جسم هر کس نگرديد خاک
طریقی فرا پیش گیر و رمی
خلاصی اگر خواهی از کشمکش
بکن دل ز ناپاک و روکن بدوست
که زالودگی به بود پاکیت
کز ایشان رسد فیض نی از خسان
نگردید ز آلودگی جمله پاک
همی رو که ز قید هستی رمی
یکی پای در دامن خویش کش
که هر چیز را جمله مرجع بدوست

از مثنویهای عبدی بیگ شیرازی نسخه‌هایی در کتابخانه‌های ایران و بیرون از ایران پراکنده است و بعضی از آنها چنانکه در حاشیه صفحه گذشته اشاره کرده‌ام بطبع رسیده.

عبدی بیگ کتابی در تاریخ عهد خود بنام «تکسلة الاخبار» نوشته‌و آن را بسال ۹۷۸ پایان رسانیده و به پری‌خان خانم دختر شاه تهماسب تقدیم داشته است. کتابی دیگر بنام «صریح‌الملک» در شرح املاک و رقبات و غنارتها و بناهای بقعه شیخ صفی‌الدین اردبیلی دارد که بفرمان شاه تهماسب بسال ۹۷۵ نوشت.

اگرچه پرکاری شگفت‌انگیز عبدی بیگ مانع آن بود که در سخنوری متکلف باشد و یا بسیار بخلق مضمونهای تازه و ترکیبهای استعاری نو بکوشد، با این حال مثنویهایش در عهد او مطبوع طبع ناقدان سخن بود و بتعبیر سام میرزا «خیال‌انگیزی او در مثنوی بسیار پرچاشنی واقع شده... و بسیار معانی خاص در آن درج کرده». او چنان در تقلید از استادان پیشین اصرار می‌ورزید که بعضی از قسمتهای منظوماتشان را بیت بیت و قافیه بقافیه جواب می‌گفت. مثلا نخستین بیت‌های نظامی را در هفت پیکر بقول خود

۱- درباره‌ی اثرهای منظوم و منثور عبدی بیگ بنگرید بضمیمه فهرست ریو، ص ۱۹۵ - ۱۹۷؛ فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، بلوچه ج ۳ ص ۲۵۱ - ۲۵۲؛ تاریخ نظم و نثر فارسی در ایران صفحه‌های ۳۸۵، ۴۰۳، ۴۴۴، ۸۰۷؛ مقدمه آقای رحیموف بر منظومه‌های عبدی بیگ که پیش ازین یاد کرده‌ام.

تیناً بانقاسه قافیه بقافیه پیروی کرده و در صحیفه لاریبچنین گفته است:

برده هر هست ره بنخویش از تو
چون بدایت نهایت همه نیز
منطق آموز کلک منطق بند
ای بصنع آفریدگار همه... الخ

ای که هستی نبود پیش از تو
تا نهایت بدایت همه چیز
ای رخ افروز میغ بارقه خند
داده صنعت رواج کار همه

و نظامی هفت پیکر را بدین بیتها آغازید:

هیچ بودی نبود پیش از تو
در نهایت نهایت همه نیز
انجم افروز- انجمن پیوند
ای همه را آفریدگار همه... الخ

ای جهان دیده بودخویش از تو
در بدایت بدایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند
سازمند از تو گشته کار همه

و همین کار را با هشت بهشت امیر خسرو (مناجات) و کمال نامه خواجو
(مناجات) و سلسله الذهب جامی (مناجات) کرده و آنگاه «مناجات درویشانه
زاده طبع خود» ساخته است. شعرهایش همواره در نهایت سادگی و نزدیکی
بزیان گفت و گوی زمان شاعرست. ازوست:

که مجو با وجود حکمت مال
مطلب مال تا شوی کامل
جای مال از کمال یابی سه
شدی آرامت به بدین منوال
بدهی این زمان بری راهی
که از آن برهوا شکست آری

گفت ارسطو حکیم پاک خصال
یعنی از حکمت بود در دل
این نگویی که مال یابی سه
چون بتوفیق دولت و اقبال
گو کندی میل منصب و جامی
کوش تا منصبی بدست آری

که خدایت از بدان بیزار

هر ابستی را شعار ساز و دلار

• عبدی بیک فرزندی داشت جلال الدین سلطان محمد نام، که هنگام سرودن خزان
الملکوت از ده سالگی گذشته بیازده سالگی رسیده بود و شاعر او را درین بیتها
نصیحت می کند.

اولا راستی دست که هست
مال مردم میر بهیچ فنی
خاصه در صورتی که در آفاق
گر معاذالله از تو بی توجیه
گر بود صد دلیل سهو و خطا
سرقه خوانندش اهل بفض و حسد
باش باهوش و احتیاط تمام

راستان را کلید رزق بدست
تا نلرزد تنت بهر سخنی
باشدت حامیان اهل میاق
صورتی سر زند بسرقه شبیه
نکنند کس قبول آن قطعا
غیر قطع یدش نباشد حد
تا عدو مطلقا نیابد کام
(از خزائن الملکوت، مروج الاسواق)

تعالی الله چه شب بود این شب دوش
شبی فرخنده تر از عید نوروز
نسیم نوبهاری در وزیدن
هوای دلکش اردیبهشتی
سر زلف شب اندر مشک سایی
نسیم نرم رو پیشی گرفته
دمیده بوی مشک از نافه خاک
هوا گیسوی شب را شانه کرده
کواکب بر فلک در سمره سایی
سپهر جوهری دکان گشاده
فلک مانند صورتخانه چین
سپهر حقه باز دردی اشام
چو صورت باز گردون میک رو
لطفهای باد عنبر افشان
هدشت از شوق یاد نوبهاری
صبا ستانه رقص آغاز کرده

که دریاهاى دولت بود در جوش
بانوار سعادت عالم افروز
ریاحین بهشتی در دمیدن
مطر از ریاحین بهشتی
فلک رقاصان چو آهوی خطایی
بارواح قدس خویشی گرفته
گریبان هوا از لطف آن چاک
بافسون عقل را دیوانه کرده
وز آن چشم جهان را روشنایی
همه سرمایه بر دکان نهاده
زمین از روشنی افلاک تزیین
چو شب بازان فشانده آتش از کام
برون آورده هر دم صورتی نو
مطر کرده گیتی را گریبان
معلق زن غزالان تناری
برخ درهای دولت باز کرده...
(از دوحه الازهار)

ای ز عشق تو پای دل در گل

وز نسیمت شکفته غنچه دل

وز تو خونین دل جگر خواران
 چون شب عاشقان سیاه ردراز
 خوابناک از تو بغت بیداران
 قامت افروز سرو بستانی
 چشم خوبان سیاه کرده بجوز
 قلم قدرت تو چهره گشای
 جلوه گر در دل جگر سوزان
 تا کسی دیده را دهد آبی
 در دل آگهت توان دیدن
 چشم را آب می دهد از دل
 از غمش کرده حال بلبل زار
 شمع مایل بسوز پروانه
 نام کردیش قامت جانان
 خواندیش روی گلرخان چگل
 نورده هفت شمع بزم افروز...
 (از هفت اختر)

آبدار از تو لعل دلداران
 از تو شد زلف سپوشان طراز
 تابناک از تو روی دلداران
 عارض افروز ماه تابانی
 دل عشاق را رسیده بفسور
 در رخ دلبران بزم آرای
 ای رخت قبله غم اندوزان
 نمایی رخ جهانتابی
 نتواند کست عیان دیدن
 آنکه دیدار را بود قابل
 توحلی بند شامد گلزار
 از تو در این سرای ویرانه
 سروی افراختی ز گلشن جان
 شمع می افروختی ز آتش دل
 از تو در هفت پرده زر دوز

از روضة الصفات در وصف انگورستان:

باغ رزمستان ز پی دوستان
 جنت عدنست و بس است این دلیل
 بوده طبرزد به از آب حیات
 از دل صاحب نظران برده باز
 شیشه پر شربت قند و گلاب
 نیشکر از خرمن او خوشه چین
 چون سر انگشت بتان درخساب
 از همه شیرین تر و پاکیزه تر...

از طرف شرقی این بوستان
 خاسته اعناب ز جنب نخیل
 فخری او فخر کنان بر نبات
 صاحبش برده ز دلها قرار
 کشمش او آمده با آب و تاب
 خوشه او لایق صد آفرین
 طبع ز ملاحی او ذوق یاب
 احمدیش نازک و شیرین و تر

۱۹- کاه‌ی کابلی^۱

سید نجم‌الدین ابوالقاسم محمد میانکالی کابلی متخلص به «کاه‌ی» از شاعران معروف در دربار همایون پادشاه (۹۳۷-۹۶۳) و جلال‌الدین اکبر پادشاه (۹۶۳-۱۰۱۴) بود. نامش را محمدقاسم و یا باختصار قاسم نیز نوشته‌اند ولی ضبط محمد امین رازی درستست که «سید است، نامش نجم-الدین محمد و کنیتش ابوالقاسم بوده». وی از سادات میانکال واقع در میان بخارا و سمرقند بود و در آن دیار پیرامون سال ۸۶۸ یا ۸۷۸ زاده شد.^۲ در جوانی، و چنانکه امین رازی نوشته در پانزده سالگی، خدمت مولانا عبدالرحمن جامی را دریافت، و محتملست که بدین قصد و در اندیشه کسب کمالات سفر هرات اختیار کرده باشد و هم درین سفر بود که حلقه ارادت خواجگان

۱- درباره او بنگرید به:

- هفت اقلیم، تهران، ج ۳، ص ۲۷۶ - ۲۸۳.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
 - منتخب التواریخ بداونی، کلکته ۱۸۶۹، ج ۳، ص ۱۷۳ - ۱۷۵.
 - عالم‌ارای هبایی، ص ۱۰۶۶.
 - تذکره نصرآبادی، ص ۴۶۹.
 - طبقات اکبری، نظام‌الدین احمد مروی، کلکته ۱۹۲۷.
 - مقدمه دیوان کاه‌ی بقلم نادران پرفسور مادی حسن، کلکته، ۱۹۵۲.
 - نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۵۹۹ - ۶۰۱.
 - هفت آسمان، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۰۷ - ۱۰۸.
 - ریاض‌العارفین، تهران ۱۳۱۶، ص ۲۱۲.
- ۲- کاه‌ی در ۹۸۸ دزگذشت و در آن سال بقول نظام‌الدین احمد مروی در طبقات اکبری یکصد و بیست سال عمر داشت و بگفته محمد امین رازی یکصد و ده سال، پس بفرض اول در ۸۶۸ و بفرض دوم در ۸۷۸ زاده شد.

نقشبندی بر گوش جان نهاد. بعد از آن بکابل رفت و دیرگاه در آنجا بسر برد چندانکه بکابلی اشتها یافت و خود را «بلبل چمن آرای کابل» خواند و گفت:

گاهی تو بلبل چمن آرای کابلی زاغ وزغن نه ای که بهند وستان شوی

ولسی خلاف گفتار خویش دوبار سفر هند اختیار کرد. سفر نخستین او بدان سامان از سال ۹۳۵ آغاز شد و تا سال ۹۵۶ بدرازا کشید. درین سفر بود که با شاه جهانگیر هاشمی سراینده «مظہر آثار» (م ۹۴۸) که درباره او سخن گفته ام، ملاقات کرد و بدو ارادت یافت، و چندتن از بزرگان و فرمان-روایان هند را ستود مثل بهادرخان سلطان گجرات از ۹۳۳ تا ۹۴۳ هـ [سپهر مکرمت سلطان بهادر خسرو غازی- مبدا آفتاب دولت او از سر ماکم]، و عسکری میرزا برادر همایون پادشاه و نایب السلطنه او در گجرات در ۹۴۲ هـ [شاهنشاه زمانه و خاقان روزگار- سلطان عصر خسرو دین شاه عسکری]، و محمودخان سلطان گجرات از ۹۴۳ تا ۹۶۱ هـ [یارب همیشه بادا در اوج سرفرازی - سلطان ملک معنی محمودخان غازی].

سفر دوم گاهی بهند از ۹۶۱ آغاز شد و تا پایان حیاتش بطول انجامید و او این بار در اگره و دهلی بسر می برد و از شاعران مقدم دربار همایون و اکبر بود و نیز مدتی در جونپور و بنارس خدمت خان زمان (علی قلی خان) و بهادر خان (محمد سعید خان)^۱ را دریافت و آن دو را مدح گفت.

وفاتش در دوم ماه ربیع الثانی سال ۹۸۸ هـ در اگره اتفاق افتاد و چند تن از شاعران دربار اکبر ماده تاریخهایی درباره مرگ او ساختند و از آنجمله فیضی فیاضی استادانه چنین گفت:

افسوس که شد قاسم کلمی فانی در گلشن خلد کرده پر افشانی

تاریخ وفات و سال و ماہشستم گفتا «دویم از ماہ ربیع الثانی»

«دویم از ماه ربیع الثانی» که روز و ماه وفات گاهیست بحساب ابجدی

۹۸۸ است.

گاهی از دانشهای زمان خود، خاصه تفسیر و کلام و عرفان و هیئت و معما و تاریخ آگاه بود، در علم موسیقی و ادوار مهارت داشت تا آنجا که امین رازی او را درین رشته بر نادره طبعان روزگار برتری داده و گفته است که «چندین صوت و عمل از وی اشتها یافته، از آنجمله این غزل خود را صوتی بسته:

باز در دل خار خاری دارم از عشق کلی بی‌سرو سامانم از سودای مشکین کاکلی
و هم درین غزل صوت دیگر بسته:

چون سایه هم‌ریم بهر سو روان شوی شاید که رفته رفته بما مهربان شوی،^۱
با این همه گاهی مردی وارسته و درویش‌مشرّب بود، زن نگرفت و گفت:

عروس دهر را گاهی نزیید از آنرو، همچو عیسی‌گشته فردم
و در حفظ ظاهر خود قیدی نداشت، «اگر برهنه‌اش داشتندی بیودی و اگر
پوشانیدندی پوشیدی و دشمن‌ترین چیزی نزد او دنیایی بود چنانچه (= چنانکه)
در بدخشان میرزا عسکری هجده کرور خزانه خود را بدو بخشید و او نظر
بدان نیالود»^۲.

همچنانکه گفتم گاهی عمری دراز کرد، صد و ده سال یا صد و بیست سال، و خود بشوخی می‌گفت که من از خدا ده سال خردترم! ، مردی بود زورمند و تناور و یک‌تنه با ده مرد درمی‌افتاد و بر آنان چیره می‌شد و در دویدن از همه چابک‌قدمان پیشی می‌جست. بی‌اعتنایی او بطواهر خردنگران و تنگ‌نظران را بر آن می‌داشت تا درباره او حکم بزندقه و الحاد دهند، و او که ازین تهمتها نمی‌هراسید با همه درمی‌ساخت و از همنشینی با هیچ گروه سر بازنسی‌زد، و اگر مالی بچنگ می‌آورد با قلندوان و نیازمندان بکار می‌داشت. چنانکه از اکبر پادشاه در برابر قصیده‌یی که در بیشتر مصراعها و در همه بیت‌های آن لفظ «فیل» را التزام کرده بود هزار تنگه نقد معادل

۱- مفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۷۸.

۲- ایضا، ص ۲۷۷.

پنجهزار روپیه صلہ یافت و همه را میان تہی‌دستان و دوستان قسمت کرد. معاصران گاهی او را در سخنوری ستوده‌اند. سخنش بر شیوہ شاعران پیشین بود. قصیدہ و غزل و مثنوی و رباعی و قطعہ می‌سرود. دیوانش کہ بطبع رسیدہ شامل ۱۷۲۸ بیت است. منظومہ‌یی در بحر متقارب باستقبال از بوستان سعدی ساخت بنام گل‌افشان کہ قافیہ بقافیہ در جواب بوستان بود. منظومہ‌یی دیگر در معما بر وزن حدیقہ سنایی داشت و برای ہر قسم از معما مثالی بر همان وزن آورده و در منظومہ گنج‌نیدہ است. بدآونی قصیدم بی درباب اصطراب مذیل بسدح ہمایون پادشاہ و رسالہ‌یی در علم موسیقی بدو نسبت داد. ہسچنین مثنوی گل‌افشان را. ازوست:

چشمہ کہ می‌زاید ازین خاکدان	اشک مقیمان دل خاک دان
نرگس شہلا نبود ہر بہار	این کہ برآید بلب جویبار
چشم بتانست کہ گردون دون	بر سر چوب آورد از گل برون

(۱) چنان شد موج زن بہر سرشکم در غمش شبہا
 بنیر از شعاع آہ خود تدارم یاز دلسوزی
 از آن روزی کہ شد معلوم ما فلان قصہ حسنت
 بر اطراف چمنہا نیست ای سرو روان لالہ
 باہل زہد گاہی آشنا ہرگز نخواہد شد
 کہ نشناسد خیالش را کسی از جرم گوگبہا
 کہ با او در غم ہجران بروز آورده ام شبہا
 نمی‌خوانند دیگر سورۃ یوسف بمکتبہا
 کہ از شوقت کل اندامان تہی کردند قالبہا
 کجا صحبت برآید چون موافق نیست مذہبہا

بہر سر منزلی باشد براہ عشق مشکلبہا
 چنان بی لعل او بہر سرشک من بجوش آمد
 شہیدان غمت را پیرہن گرہر کنند از تن
 جواب حافظ شیراز گفتی آنچنان گاہی
 ز سر گرنگذری مشکل توانی قطع منزلہا
 کہ از ہر موج او افتد ہزاران در بساحلہا
 نشان لالہ بینی داغہای نازہ بردلبہا
 کہ تعسین کرد سعدی آفرین خسرو بمحفلہا

(۱) این چہار غزل از بیاض میرزا بیدل کہ بشمارہ‌های Add 16,802 و Add 16,803 در کتابخانہ موزہ بریتانیاست استخراج شد.

نمی خواهم که بردیوار بینم صورت او را
مگردر خواب بیند شیوه آن چشم جادو را
فرو نگذاشتی درد لریایی یکسر مورا
که از بار دل خود بر زمین ماندست پهلورا

کالوده کرده اند بزهر این پیاله را
شوق رخت برقص در آورد لاله را
یعنی مده زدست چو نرگس پیاله را
ساقی خردسال و می دیرساله را
ای صید کرده آهوی چشمت غزاله را

برتر آمد چو ثابت از سیار
گرد خود گرد آسیا کردار
گر کنندت دوپاره چون پرگار

خواند یکی بیت و من آموختم
خام بدم پخته شدم سوختم

با همه کس بر سر انصاف باش
همچو شیشه بادرون صاف باش

گر ز بد بگذری نکو گردی

مصور تا بصورت کرد نسبت این پریرورا
هوس دارد که آموزد فسون چشم او نرگس
زعارض پرگرفتی زلف او دل بردی بهره مویی
چه شد یکبار گاهی را اگر از خاک برداری

بلبل بیوی غنچه مکن تیز ناله را
ای گل صبا چو وصف تو در لاله زار کرد
چون گل شکفته باش نه چون غنچه تنگدل
خوش وقت آن حرفی که دارد بکنج دیر
گاهی که شد مگ تو بسویش نظر مکن

باش ثابت قدم دلا در فقر
همچو گشتی مرو بهره سویی
پای بیرون منه ز مرکز خویش

هندوی پیری بدر سومات
و حاصل عمرم سه سخن پیش نیست

خواه زاهد خواه رند باده نوش
تا کشندت خوب رویان در بفل

ای که پا می نهی بر راه طلب

۱- بیت از مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی است و بدینگونه هم ثبت شده:
سوختم و سوختم و سوختم حاصل ازین سه سخن پیش نیست

- مرکب می خویش را میران
تا بجایی که جمله او گسردی
- گر زیاری نصیحتی شنوی
مقبل است آن کسی که گوید پند
- چودازی جاه کس را دل میازار
اگر از آسمان افتی بسی به
- گاهی رمی یکبته مقصود هر که یافت
کوتاه هستی که پی حاصل دو کون
- ای آنکه زبانت بمعانی گویاست
کاری نگی گزآن پشیمان گسردی
- تا چند باین و آن مقید باشیم
از مردم عالم چو ندیدیم وفا
- دز نوریقین چشم دلت پرده گشاست
حرفی نژنی که عذر آن باید خواست
- در چشم نکویان جهان بد باشیم
آن به که دگر بعالم خود باشیم

۲۰- وحشی بافقی^۱

مولانا شمس الدین (یا کمال الدین) محمد وحشی بافقی یکی از شاعران

۱- درباره او بنگرید به:

زبردست ایران در سده دهمست که هم از عهد زندگانی خود در ایران و هند نام برآورده و شعرش دست بدست گشته است. دوران حیاتش مصادف بود با پادشاهی تهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴) و شاه اسمعیل ثانی (۹۸۴ - ۹۸۵) و شاه محمد خدابنده (۹۸۵ - ۹۹۶) و او در شعر خود شاه تهماسب راستوده

←

- جامع مفیدی، محمد مفید مستوفی، جلد سوم، تهران ۱۳۴۰، ص ۴۲۳ - ۴۲۶.
- خلاصه الاشعار تقی الدین کاشی، خطی.
- هفت اقلیم، امین رازی، تهران، ج ۱ ص ۱۵۷ - ۱۵۹.
- عرفات العاشقین، تقی الدین اوحدی، خطی.
- ریاض الشمره والہ دانشگاهی، خطی.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- آتشکده اذر، تهران بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۶۲۴ - ۶۵۴.
- عالم آرای عباسی، اسکندر بیگ منشی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۸۱.
- تذکره میخانه، بتصحیح آقای گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۸۱ - ۱۹۷.
- تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۴۷۲.
- گنج سخن، ج ۳، ص ۲۷ - ۳۹.
- بهارستان سخن، مدراس، ص ۴۱۴ - ۴۱۶.
- هفت آسمان، ص ۱۰۹ - ۱۱۱.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا قرن دهم هجری، ص ۴۳۴ - ۴۳۵.
- نتایج الافکار، بمبئی، ص ۷۳۳ - ۷۳۶.
- روز روشن، تهران، ص ۸۹۷ - ۹۰۱.
- مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۵۱ - ۵۴.
- مقدمه‌هایی که بر دیوان وحشی و مثنویهای او نوشته شده مانند مقدمه دکتر حسین نخعی بر دیوان او (تهران ۱۳۲۸): و مقدمه رشید یاسمی منقول در فرهاد و شیرین و خلد برین و مسعطات وحشی چاپ کوهی کرمانی، تهران ۱۳۲۴: و مقدمه ایرج افشار بر دیوان وحشی، تهران ۱۳۳۵.

و دربارهٔ جلوس شاه اسمعیل ثانی ماده تاریخی ساخته است. وی از خاندانی متوسط در بافق برخاسته بود. برادر سالمندترش مرادی بافقی نیز از شاعران روزگار خود بود و در تربیت وحشی و آشنا کردنش با محفل‌های ادبی اثر بسیار داشت ولی پیش از آنکه وحشی در شاعری بشهرت رسد بدرود حیات گفت و وحشی ازو در اشعار خود چندبار یاد کرده است.

ولادتش ظاهراً در میانهٔ نیمهٔ اول سدهٔ دهم در بافق (بر سر راه یزد و کرمان) اتفاق افتاد و چون بافق را گاه از اعیان کرمان و گاه از یزد در قلم می‌آورده‌اند، بهمین سبب هم وحشی را گاه یزدی و گاه کرمانی گفته و نوشته‌اند. آغاز حیاتش در زادگاه او سپری شد و در آنجا بغیر از برادرش در خدمت شرف‌الدین علی بافقی بکسب دانش و ادب پرداخت. این شرف‌الدین علی از شاعران و ادیبان زمان و از ستایشگران شاه تهماسب و دارای دیوانی از قصیده و غزل پیرامون چهارهزار بیت بود. آذر دربارهٔ او نوشته است که «بعفت کسالات مشهور جهان [بود و] بعد از هشتاد سالگی در قزوین در سنهٔ ۹۷۴ متوفی» شد.^۲ این رباعی ازوست:

نفت بکمال دانش آرامه به	افزونی تن‌بین کهن کاسته به
تزهیت ترا بطرف دامن گردی	این گرد ز دامن تو برخاسته به

وحشی پس از آموختن مقدمات ادب از بافق یزد و از آنجا بکاشان رفت و چندی در آن شهر سرگرم مکتب‌داری بود و پس از روزگاری یزد بازگشت و همانجا ماند و بشاعری و ستایش فرمانروایان آن شهر سرگرم بود تا سال ۹۹۱ هـ بدرود حیات گفت و «ملا قطب شده باف بجهد تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی از دست‌اندرای معنوی	گشته خاموش و بهم پیوسته لب
--------------------------	----------------------------

۱- عرفات العاشقین، خطی.

۲- آتشکدهٔ آذر، تهران، ص ۶۲۱ - ۶۲۲.

از غم لب بستن وحشی گشاد
 سال تاریخش چو جستم از خرد
 در پی افسوس گفتن بسته لب
 در جواب من گشود آهسته لب
 دست بر سر ای درینا گفت و گفت
 بلبل گلزار معنی بسته لب (= ۹۹۱)

یکی از اکابر نیز فرموده که: نظامی ز پا افتاد»^۱ [یعنی حرف آخر نظامی که از آن پیای نظامی تعبیر کرده حذف شد؛ و درین صورت «نظام» (= ۹۹۱) می ماند]، وهسین تاریخ در چندقطعه دیگر که شاعرانی چون میر حیدر معمای و دیگران گفته اند تکرار شده است، پس اینکه بعضی سال مرگش را نهصد و شصت و یک و نهصد و نود و دو نوشته اند درست نیست. درباره علت وفاتش سخنانی هست که اگر راست باشد می تواند مایه شگفتی خواننده گردد. مثلاً بعضی نوشته اند [اوحدی بلیانی و آذر] که از افراط در میخوارگی مرد، «عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید»، و برخی دیگر [مؤلفان خلاصه الافکار و ریاض الشعرا] مدعی شده اند که وی بر دست «ممشوق بی مروت خود (!) کشته شد» در حالی که مؤلف روز روشن گوید «وفاتش بمرض حمی محرقه... اتفاق افتاده...». بهر حال وحشی در یزد درگذشت و همانجا در کوی «سر برج» بخاک سپرده شد و گویا همان زمان یا بعد از آن سنگی بر گورش نهادند که این غزل وحشی را بر آن کنند:

کردیم نامزد بتو بود و نبود خویش
 کشتیم هیچکازة ملک وجود خویش...
 و بعید نیست که همین غزل منشاء رواج داستان کشته شدن وحشی بر دست «ممشوق بی مروت خود» (!) گردیده باشد.

گور وحشی در کشاکش زمان محو و سنگ گورش از جایی بجایی برده شد تا آنکه خانزاده دانشمند بختیاری امیر حسین خان که در سال ۱۳۲۸ شمسی حکمران یزد بود آن را از گلخن «حمام صدر» بیرون کشید و در محن ساختمان تلگرافخانه آن شهر بنای یادبودی ساخت و آن سنگ

را بر آن نصب کرد. لیکن در مهر ماه سال ۱۳۵۷ هنگامی که آخرین بار در شورای انجمن آثار ملی ایران حضور داشتم گزارشی را شنیدم که آن ساختمان بر اثر احداث خیابان ویران شد و سنگ مزار وحشی را بر گوشه خیابان نهادند. تصمیم گرفتیم که جایی را در مجاورت همان محل بخرند و سنگ را در آنجا بر بنای یادبود تازه‌یی نصب کنند. بعد از آن تاریخ کار ایران بواژگونگی گرایید و نمی‌دانم که داستان آن سنگ گور و بنای یادبود و هر یادبود دیگری بکجا کشید. یزدان خاک گرامی مرا از گزندها نگاه دارد.

وحشی مردی پاکباز، وارسته، حساس، خرسند، بلندهمت و گوشه‌گیر بود، با آنکه سنت شاعران عهد وی، سفر و مهاجرت بهند و بهرمندی از نعمتهای دربار گورکانی هند و امیران و سرداران و بزرگان آن دولت بود، او از ایران پای بیرون نهاد و حتی از بافق تنها چندگاهی بکاشان و باقی عمر را یزد رفت و همانجا بماند. مقصود او از شاعری درحقیقت اشتغال بهنر و ادب و بیان اندیشه‌ها و احساسهای خود از آن راه بود نه کسب مال و اندوختن سیم و زر. دوران کمال شاعری را در یزد گذراند و برای کسب معاش تنها بتایش رجال یزد و کرمان پرداخت. در دیوان او قصیده‌یی در ستایش شاه تهماسب و ماده تاریخی درباره وفاتش دیده می‌شود ولی مندرج و حامی واقعی او میرمیران حاکم یزد بوده است.

غیاث‌الدین محمد میرمیران پسر شاه نعمه‌الله باقی پسر امیر نظام‌الدین از نوادگان دختری شاه نعمه‌الله ولی^۱ بود. امیر نظام‌الدین چندی وزارت شاه اسمعیل اول را بر عهده داشت و در جنگ چالدران کشته شد. پسرش نعمه‌الله باقی شوهر «خانن بیگم» دختر شاه اسمعیل اول بود که بفرمان شاه تهماسب در عقد ازدواج او درآمد و حکومت یزد یافت، غیاث‌الدین محمد میرمیران پسر او از دختر شاه اسمعیل است و پسر او شاه خلیل‌الله نیز صفیه

سلطان دختر شاه اسمعیل دوم را بزنی داشت. میر میران و شاه خلیل‌الله هر دو مملوح وحشی بوده‌اند، و از ممدوحان دیگر او بکتاش بیگ افشار از خاندان حکومتی کرمانست که دختر میرمیران را بزنی داشت و بدنبال مفسده‌جویی‌هایی که کرد کشته شد.

در دستگاه حکومتی یزد عده‌ی شاعران محلی می‌زیستند که وحشی با آنان آشنایی و گاه معارضه داشت. از میان آنان مهتر از همه مولانا موحد‌الدین فهمی بود که او و وحشی با یکدیگر مهاجرات داشتند و تقی‌الدین کاشی ترکیب‌بندی‌دراز را که فهمی در هجو وحشی ساخته است در خلاصه‌الاشعار آورد. شاعر بزرگ دیگری از معاصران وحشی محتشم کاشانیست که بقول تقی‌الدین اوحدی در عرفات، هر دو یکدیگر را «هجوهای رکیک کرده‌اند». دیگر شجاع‌الدین غضنفر کاشانی کره جاری و تابعی خوانساری^۲. کلیات وحشی متجاوز از نه‌هزار بیت و شامل قصیده، ترکیب و ترجیع، غزل، قطعه، رباعی و مثنویست.

(قصیده‌های او در ستایش شاه تهماسب، غیاث‌الدین محمد میرمیران، شاه خلیل‌الله، بکتاش بیگ افشار، اعتمادالدوله عبدالله‌خان پسر میرزا سلیمان وزیر، و بزرگان دینست. ترکیبها و ترجیعهایش، خاصه مربع و مسدس آنها همه از نظمهای بسیار دلپذیر عهد صفویست. ساقی‌نامه طولانی او که بصورت ترجیع بند سروده در نوع خود کم‌نظیر و بعد از وحشی بر همان وزن و با همان مفهوما و نحوه بیان موضوع بارها مورد استقبال و جوابگویی شاعران عهد صفوی قرار گرفت^۳؛ همین ارزش را مسدس ترکیبها و مربع ترکیبهای وحشی در شعر غنایی فارسی دارد و از دل‌انگیزی و خوبی بدرجه‌یست که کمتر پارسی‌زبان شعردانست که همه یا بخشی از آن را

۱- درباره میر میران و پدر و نیا و پسر او رجوع شود بجامع مفیدی، ج ۲، تهران، ۱۳۴۰، ص ۵۴ پیوسته.

۲- بنگرید بهمین کتاب و همین جلد، ص ۶۲۹

۳- درباره این دسته از ساقی‌نامه‌ها بنگرید بهمین جلد ص ۶۱۵ - ۶۲۱.

برلوح ضمیر نگاشته و در خاطر نگاه نداشته باشد. اگرچه وحشی، چنانکه پیش ازین، بویژه در ترجمه هجری قمی دیده‌ایم، در ساختن این نوع ترکیبها مبتکر نیست ولی چنان دست بالای دست همه سازندگان اینگونه شعر غنایی گذارده است که کمتر کسی جرات استقبال وجوابگویی یافته و درین مرحله میدان را برای استاد بافق باز گذارده است.

این سدس ترکیبها و مربع ترکیبها را ضمناً می‌توان از بهترین نمونه‌های طرز وقوع در شعر پارسی دانست زیرا نهایت قدرت شاعر در بیان دل‌باختگی و حالات دلدادگی خود و نیز توضیح ماجرای که میان او و معشوق در جریان بوده بکار رفته است و همین طرز زیبای وقوع را هم شاعر در غزل‌های خود با چیره‌دستی تمام بکار داشته است.

با همه استادیها که وحشی در سدس ترکیبها و مربع ترکیبهای خود از باب بیان احساسها و عاطفه رقیق شاعرانه‌اش نشان داده، باید غزل‌های او را سرآمد شعرهای او در این راه دانست چندانکه بیشتر آنها در صف اول از اثرهای غنایی پارسیست. در غالب آنها احساسهای تند شاعر و عاطفه حاد و تأثر و درد درونی او با زبانی شیوا و در همان حال ساده و روان، بروشنی هرچه تمامتر دیده می‌شود.

(وحشی دو مثنوی با استقبال از خسرو و شیرین نظامی دارد یکی بنام «ناظر و منظور»^۱ و دیگری بنام فرهاد و شیرین). مثنوی نخستین سال ۹۶۶ پیایان رسید و ۱۵۶۹ بیت است و اما مثنوی دوم که از شاهکارهای ادب دراماتیک پارسیست، هم از عهد شاعر شهرت بسیار یافت لیکن وحشی پیش از ۱۰۷۰ بیت از آن را نساخت و باقی آن را وصال شیرازی شاعر مشهور سده سیزدهم هجری (۱۲۶۲م) سروده و با افزودن ۱۲۵۱ بیت آنرا پیایان رسانیده است و این منظومه کامل شده بچاپ سنگی طبع شده و رایجست. شاعری

۱- ناظر و منظور دیگری بنام جمال‌الدین محمد اردستانی (م ۸۷۹) ثبت شده (ایضاح المکتون ج ۲ متون ۶۱۵). وی منظومه دیگری بنام استقامت‌نامه دارد (ایضاً ج ۱، ص ۷۲).

دیگر بنام صابر بعد از وصال ۳۰۴ بیت بر این منظومه افزود. - مثنوی معروف دیگری که وحشی بیروی از نظامی سروده «خلد برین» است بر وزن مخزن الاسرار، و مرتب بهشت روضه که آن هم جداگانه بطبع رسیده است. مثنویهای کوتاهی از وحشی در مدح و هجو و نظایر آنها بازمانده که اهمیت منظومه‌های یاد شده را ندارد.

وحشی بی‌تردید یکی از شاعران مبرز دوران صفویست که بویژه بسبب سبک خاص خود در سخنوری اهمیت دارد. ارزش او در آنست که مضمونها و نکته‌های شاعرانه دقیق و همچنین احساسها و عاطفه‌های رقیق و نازک خیالها و نازکدلیهای خود را که بدانها شهرت یافته، با زبانی بسیار ساده، نزدیک بزبان مخاطب بیان می‌کند و گاه چنانست که گویی سخن روزانه

۱- مثلا درین قطعه، که گویی در آن با ممدوح خود در حال مکالمه و مخاطب است :

ایا آفتاب مولا جناب	که از سایهات آسمان پایه‌جوست
در اظهار انعام حکام بافق	سخن بر لب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه	نپرسید حالم نه دشمن نه دوست
جواب سلام ندادند باز	از آنرو که اطلاق دادن براوست

با این قطعه که در وصف سر خود ساخته و در آن بیتی از استاد تضمین کرده است :

نشستم دوش در کنجی که سازم	سر کل را بزیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود	مرا چون دید آتسان گشت خندان
پریشان حال بودم خود در آنوقت	زقل او شدم از سر پریشان
همن گفتا که دارویی مرا هست	کز آن دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید	ترا سوی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم :	مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان
دزمین شوره سنبل بر نیارد	دراو تخم امل ضایع مگردان

و همه سخنان او که نمونه‌های آنرا خواهید دید.

خود را می‌گوید. وی بجای زیاده‌روی در استفاده از اختیارات شاعری، سعی دارد اندیشه‌های لطیف خود را همراه با عواطف گرم با زبان ساده و پر از صدق بازگوید) بتواند بواقع بیان‌کنندهٔ جوزها و سازها و حالها و رازهای خود باشد؛ و بهمین سبب است که هم در طرز وقوع یکی از تواناترین شاعران عهد خود شد و هم بی‌آنکه عمدی داشته باشد مثنویها و غزلهای او پر از نکته‌های دلپذیر و مضمونها و فکرهای تازه گردید و مخصوصاً غزلهایش چنان با احساسهای حاد و سوزنده همراه شده که گاه باخگرهایی سوزان شباهت یافته است.

مثنویهای وحشی، خاصه فرهاد و شیرین او، که بی‌گمان در نوع خود کم‌نظیرست، دارای همان زبان ساده و گرمی و دلپذیری ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانیست زیرا این هر دو نهال عشق از یک چشمه آب خوردند، از سرچشمهٔ عواطف طبیعی عاشقان و صدق و صفای آنان در بیان بی‌پیرایهٔ خود.

در شعر وحشی تا آنجا که ممکنست از واژه‌های دشوار و ترکیبهای عربی ناهموار خبری نیست و بجای آن از واژه‌ها و ترکیبهای متداول زمان، چنانکه رسم اغلب شاعران عهد بوده، بسیار استفاده شده است. توجه به صنعتها و آرایشهای لفظی نیز در آیین سخنوری وحشی متوده نمی‌بود مگر آنکه نسج کلام اقتضا کرده باشد، چنانکه در سخن دیگر ساده‌گویان فارسی می‌بینیم.

پیروی او در ایجاد مثنویها بیشتر از نظامی و در غزل بصورت استقبال از غزلگویان نام‌آور گذشته بود اما این امر وحشی را از آزمایش طبع ابتکار جوش باز نداشت و غزلهایش غالباً بنحویست که خود قابلیت استقبال یافته است. از اوست:

در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
زبانم کن بگفتن آتش السود

الهی سینه‌ی ده آتش افسروز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پردود

دلی در وی درون درد و برون درد
 کزان گرمی کند آتش گدایی
 زبانم را بیانی آتشین ده
 چکد گر آب ازو آبی ندارد
 چراغی زو بنایت روشنی دور
 ز لطف پرتوی دارم گدایی
 کجا فکر و کجا گنجینه راز
 نهاده خازن تو صد دینه
 پیشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج
 نمی‌خواهم که نومیدم گذاری
 مرا لطف تو می‌باید دگر هیچ

کشان آن ذره را تا مقصد خاص
 دواند گلخنی را تا بگلخن
 شود عشق و درآید در رگ و پی
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی
 قبول عشق در جای بلندست
 نبندد عشق هر صیدی بفتراک
 کجا از صعوه صید انداز باشد
 که بروی شیر میلی آزماید
 ز آب جو نهنگ لجه اشام
 شکبید با وجود یک جهان شور
 مجال غم درو فرسنگ فرسنگ
 سر کوی فراخ از دست مگذار
 کند باد جنون را آتش آمیز
 هم خودخور که گاهی در ره باد

گرامت کن درونی درد پرورد
 بسوزی ده کلام را روایی
 دلم را داغ عشقی برجبین نه
 سخن کز سوز دل تابی ندارد
 دلی الفسرده دارم سخت بی‌نور
 ندارد راه فکر روشنایی
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز
 ز گنج راز در هر گنج سینه
 ولی لطف تو گرنه بود، بصد رنج
 چو در هر گنج صد گنجینه داری
 براه این امید پیچ در پیچ

یکی میلست با هر ذره رقاص
 رساند گلخنی را تا بگلخن
 شود این میل چون جمع و قوی پی
 اگر صد آب حیوان خورده باشی
 مزاج عشق بس مشکل پسندست
 شکار عشق نبود هر هوسناک
 عقاب آنجا که در پرواز باشد
 کوزنی بس قوی بنیاد باید
 مکن باور که هرگز ترکند کام
 دلی باید که چون عشق آورد زور
 اگر داری دلی در سینه تنگ
 صلابت عشق درده، ورنه زنهار
 در آن طوفان که عشق آتش انگیز
 اساسی گر نداری کوه بنیاد

یکی بحرمت عشق بی کرانه
 اگر مرغابی اینجا مزن پر
 یکی خیلست عشق عاقبت سوز
 فراغ بال اگر دانی غنیمت
 زما تا عشق بس راه دراز است
 نشیبش چیست خاک راه گشتن
 نشان آنکه عشقش کارفرماست

درو آتش زبانه در زبانه
 درین آتش سمندر شو سمندر
 هجومش در ترقی روز در روز
 ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
 بهر گامی نشیبی و فرازیست
 فراز او کدام از خود گشتن
 لبات سعی در قطع تمناست
 (از فرهاد و شیرین)

آنکه بما قوت گفتار داد
 کرد بما لطف ز فیض همیم
 آنکه ازین گنج نشد بهره مند

گنج کهر داد و چه بسیار داد
 نادره گنجی و چه گنجی عظیم
 قیمت این گنج چه داند که چند
 (از خلد برین)

* ساقی بده آن سی که زجان شور برآرد
 آن سی که فروغش شده خضر ره موسی
 آن سی که افق چون شودش دامن ساغر
 آن سی که چو ته جرعه نشانند بنگاکش
 آن سی که گر آهنگ کند بر در ماتم
 آن سی که چو تفسیده کند طبع فسرده
 آن سی بکسی ده که بمیخانه نرفتست

بردار انا الحق سر منصور برآرد
 آتش ز نهاد شجر طور برآرد
 خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
 صد مرده سرمست سراز گوز برآرد
 ماتم ز شعف زمزمه سور برآرد
 صد العطش از سینه کافور برآرد
 تا آن میش از مست وز مستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست درین میگده مستیم

گو بطلرب خوش نغمه که آتش الر آید
 آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش
 آن نغمه برآرد که زجان دود برآید
 تا زاهد پیمان شکن شیشه گر آید

* این ساقی نامه ترجیع شانزده بند است و از آن بندهای ۲، ۴، ۵، ۷، ۹، ۱۰ درینجا نقل می شود.

آن نغمه که چون شعله فروزد بدرگوش
 آن نغمه که چون گام نهاد بر گذرهوش
 آن نغمه شیرین که پرد روح بسویش
 آن نغمه پر حال که در کوی خموشان
 ز آن نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

دیر هست که ما معتکف دیر مغانیم
 لای ته خم صندوق سر ساخته، یعنی
 چون کاسه شکستیم نه پرماندونه خالی
 ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیز زیم
 شیریم سراز منت ساطور کشیده
 پروانه‌یی از شعله ما داغ ندارد
 مشیار شود هر که درین میکده مستست

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

تا راه نمودند بما دیر مغان را
 از منبچگان پس که درو فل فل شاد است
 دیری نه، بهشتی زمی و مغیبه دروی
 آن دیر که مرست که آنجا گذرانداخت
 دیری که سراز سجده بت باز نیارود
 مسجد نه که دروی می و میخواره نگنجد
 غلطیده چوما پیش بتی مست ببویی

ماگوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

از راه نفس بوی کباب چگسر آید
 جان رقص‌کنان بر سر آن رفکدر آید
 مانند مگس کو بسلام شکر آید
 هر ناله اش از هبده صد جان بدر آید
 نی آنکه چو ما از دو جهان بی‌خبر آید

رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
 ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
 بی کیسه بازارچه سود و زیانیم
 وین طرفه که اندر گرو رطل گرانیم
 قصاب غرض رانه‌سگ پای دکانیم
 هر چند که چون شمع سراپای زبانیم
 اما دگر اندند چنین، ما نه چنانیم

زنار مغان بر سر بازار ببندیم
تسبیح بکش بر سر هر تار ببندیم
هر چند گشایند دگر بار ببندیم
آن به که زده‌وی در گفتار ببندیم
آن عشق که بر خویش بمسماز ببندیم
پیداست چه طرف از درخمار ببندیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم
صد بومه بپوش تار دهیم از سر تعظیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند
در صدق محبت بود این نکته و گرنه
معلوم که بردل چه در لطف گشاید
بر لب تری باده و خشک از نم او حلق

ماگوشه نشینان خرابات المستیم

تابوی میی هست درین میگذه مستیم

ایم بدر صومعه زاهد دیندار
بیرون فگنم از در او صد بت پندار
آرم بدر صومعه صد حلقه زنار
آیات کلام صمدش بر درو دیوار
چیزی بمیان نیست مگر جبه و دستار
بس تجربه کردیم، همان رند قدح خوار
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

خواهم که شب جمعه‌یی از خانه خمار
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی
بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر
تا خلق بدانند که بیت‌الصنمی هست
مردان خدا رخت کشیده بکتارند
این صومعه داران ریائی همه زرقند
می‌خورند ما عذر سخن کردن ما خواست

ماگوشه نشینان خرابات المستیم

تابوی میی هست درین میگذه مستیم

این بس که ضایع می‌کنی بر من جفای خویش را
اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را
بی جرم باید سوختن، مفتی منم این کیش را
گر التفاتی می‌کنی ناسور کن این ریش را
افیون حیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را
تاریخ می‌خوان که گهی خوبان عهد خویش را

عزت میر در کار دل این لطف بیش از پیش را
لطفی که بدخوسازدم ناید بکار جان من
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
عشقم خراش سینه شد کولطف تو مرهم منه
چون نیش زنبورم بدل کوزه‌هر می‌ریز از مژه
با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد

برسینه چنان خورد که از جوشن جان جست
 این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست
 این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست
 هر صید که از قید کمند دگران جست
 کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست
 حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست
 ناگاه شوی بیخود و حرفی ز زبان جست

ابروی تو جنبید و خدنگی زمیان جست
 این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی
 من بودم و دل بود و کناری و فراخی
 در جرگه او گردن جان بست بفتراک
 گردن پنه ای بسته زنجیر محبت
 گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت
 وحشی می منصور بجامست مخور مان

برقی زد دل بیرون جهد آتش بجایی درزند
 آن نیمه‌های شب که او بامده می ساغر زند
 گر یک‌دها تازد بیرون بریک جهان لشکر زند
 خصمی بیال خود کند مرغی که اینجا پرزند
 ساقی میی دیگر دهد مطرب ز می دیگر زند
 بندی مگر برپانهد قفلی مگر پردر زند
 خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

ترسم درین دل‌های شب از سینه آهی سرزند
 از عهدی چون آید بیرون گر بر زمین آید سری
 کوس نبرد مامون اندیشه کن کز خیل ما
 آتش فشانست این هوا پیرامن ما نگداری
 می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما
 مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
 وحشی ز بس آزرده گی زهرا ز زبان می چکد

گشتیم هیچ‌کاره ملک وجود خویش
 حاشاکه مازیان تو خواهیم رسود خویش
 رفتم که پرده پی بکشم بر نمود خویش
 قفلی زدیم بر درگفت و شنود خویش
 حاکم تویی در آمدن دیرو زود خویش
 وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

گردیم نامزد بتو بود و نبود خویش
 گوجان و دل پر و غرض ما رضای تست
 من بودم و نمودی و باقی خیال تو
 غماز در کمین گهرهای راز بود
 یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
 بزم نشاط یار کجا وین فغان زار

داستان غم پنهانی من گوش کنید
 گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
 قصه بی سر و سامانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کسی

سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کسی

روزکاری من و دل ساکن کوی بودیم ساکن کوی بت عریده جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من دل بند نبود

یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس ضمزه زنش این همه بیمار نداشت منبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بس که دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پرگشت زغوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر پرک من بی سر و سامان دارد

پیش او یار نو و یار کهن هردو یکیست حرمت مدعی و حرمت من هردو یکیست

قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکیست نغمه بلبل و فریاد زغن هردو یکیست

این ندانست که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی گو که شوم بلبل دستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل از زده و از زده دل از کوی تو رفت بادل پرگله از نلخوشی خوی تو رفت

حاش لله که رفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

•

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود

همچو گل چند پروی همه خندان باشی همراه غیر بگل گشت گلستان باشی
هرزمان بادگری دست و گریبان باشی زآن بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی یاد حیرانسی ما آری و حیران باشی
ما نباشیم که باشد که جنای تو کند
بجفا سازد و صد چور برای تو کند

شب بکاشانه اغیار نمی‌باید بود غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
همه جا با همه کس یار نمی‌باید بود یار اغیار دل‌آزار نمی‌باید بود
تشنه خون من زار نمی‌باید بود تا باین مرتبه خونخوار نمی‌باید بود
من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی‌باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا همه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن، هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین‌دل بیدانگر این کار نکرد
این ستمها دیگری با من بیمار نکرد هیچکس این همه آزار من زار نکرد
گر ز آزدن من هست فرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزدن من
نخل نو خیز گلستان جهان بسیارست گل این باغ بسی، سروروان بسیارست

جان من، همچو تو غارتگر جان بسیارست ترک زرین کمر موی میان بسیارست
 با لب همچو شکر تنگ دهان بسیارست نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیارست
 دیگری این همه بیداد بهاشق نکند
 قصد آزدن یاران موافق نکند

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت دست بر دل نهم و پا بکشم از گویت
 گوشه‌یسی گیرم و من بعد نیایم سویت نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
 دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
 بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش
 ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

از سر گوی تو با دیده تر خواهم رفت چهره آلوده بغوناب جگر خواهم رفت
 تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت
 نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
 از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
 لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

شد یار و بنم ساخت گرفتار مرا بگذاشت - بدرد دل افکار مرا
 چون سوی چمن روم که از باد بهار دل می‌ترکد چو غنچه بی‌یار مرا

می‌خواست فلک که تلخکام بکشد نا کرده می طرب بجام بکشد
 بسپرد بشعنه فراق تو مرا تا او بمقوبت تمام بکشد

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد
 اینها که من از جفای هجران دیدم يك شه به صدسال بیان نتوان کرد

دل ز آن بت پیمان گسلم می‌سوزد برق غم او متصلم می‌سوزد

از داغ فراق اگر بنالم چه عجب یاران چه کنم؟ وای دلم می‌سوزدا
تا کی ز مصیبت همت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقتست که دست از دهن بردارم از دست همت هزار بیداد کنم

۲۱ - ثنایی مشهدی^۱

خواجه حسین پسر خواجه غیاث‌الدین محمد مشهدی متخلص به ثنایی از

۱- درباره او بنگرید به:

- بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۱۶.
- تذکره نتایج الافکار، محمد قدرةالله گوپامو، بمبئی ۱۳۲۶، ص ۱۲۳.
- مآثر رحیمی، عبدالباقی نهاوندی، کلکته، ج ۳، ص ۲۵۴ ببعد.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- خلاصه‌الاشعار، تقی‌الدین کاشی، خطی.
- تذکره میخانه، عبدالنبی فخرالزمانی، بتصحیح آقای گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۱۹۸-۲۱۴.
- آتشکده، بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، تهران ۱۳۳۸، ص ۴۶۳-۴۶۵.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۱۶.
- ایضاح‌المکتون، اسمعیل پاشا، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۴۹۵.
- تذکره فنی، محمد عبدالقنی، علیگره ۱۹۱۶.
- ترجمه مجمع‌التواص صادق افشار، تبریز ۱۳۲۷، ص ۱۴۹-۱۵۰.

شاعران سده دهم هجریست که بسبب دخالتش در تغییر سبک شعر موضوع گفت‌وگویی موافق و مخالف معاصران خود و آیندگان شده است. پدرش خواجه غیاث‌الدین محمد یا بروایت فخرالزمانی «غیاث‌الدین علی» در مشهد «اوقات خود بیزازی می‌گذرانیده تا در آن پیشه سامان بسیاری بهم رسانیده» و بهمین سبب در تذکره‌ها «غیاث بزاز» خوانده شده است. پسرش حسین چنانکه خود در مقدمه دیوانش نوشته است در اول جوانی شعر نمی‌گفت، ولی بدنبال رؤیایی روی بشاعری آورد و بی‌آنکه مرحله‌های مقدماتی را درین راه طی کند زبان بسرودن چکامه‌ها گشود «و هرچه می‌گفت خالی از حالی و رتبه‌ی نبود» و چنانکه ملا عبدالباقی نهایندی توجه کرده «الحق از منظوماتش نیز ظاهر می‌گردد که کسبی نیست، وهبی است» وهمین بی‌توشگی خواجه ثنایی از مقدمات ادبی همواره موجب طعن مخالفان بود چندانکه سخن او را بسبب همین ناآگاهی از دانشها نارسا می‌دانستند.

خواجه ثنایی پس از آغازیدن بشاعری بزودی میان ادیبان زادگاهش نام برآورد و از خوشبختی او در همان اوان یکی از شاهزادگان با ذوق و هنرمند صفوی حکومت خراسان یافت و ثنایی را زیر چتر حمایت خود گرفت، و او سلطان ابراهیم میرزا پسر بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل اول بود که خود مردی شاعر و شعر دوست بود و در شعر جاهی تخلص می‌کردا و تا کشته شدنش بامر شاه اسمعیل ثانی در سال ۹۸۴، ثنایی در خدمت او می‌گذرانید و چنان مقرب درگاهش بود که هیچکس حق ممانعت او از درآمدن بمحضر شاهزاده نداشت و خواجه قصیده‌ها در مدح او پرداخت و باقی‌نامه خود را هم در

←

- هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۲۶۹-۲۷۲.
- فهرست‌کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۸، ص ۵۷۵-۵۷۷
- ضمیمه فهرست نسخه‌های خطی فارسی در موزه بریتانیا، چارلز ریو، لندن ۱۸۹۵، ص ۱۹۷.

ستایش او سرود و حتی گاه سلطان ابراهیم میرزا مطلعها و قصیده‌هایی را برای استقبال بدو می‌داد و از آنجمله است این مطلع از لسانی، و آن از قصیده‌یست در ستایش علی‌ابن‌ابی‌طالب (ع) که بتامی در مجالس المؤمنین نقل شده:

می‌رسم ازگرد راه رقص‌کنان چون صبا باد جنون در دماغ عاشق و سردر هوا
و خواجه ثنایی قصیده‌یی مشهور در جواب آن ساخت بدین مطلع:

در روش حسن و ناز هست بسی خوش‌نما غمزه بطرز ستم عشوه برنگه جفا
در درگاه سلطنان ابراهیم میرزا شاعران معروف دیگری هم بسر می‌بردند که در تاریخ شعر فارسی مشهورند مثل ولی دشت‌بیاضی و میلی هروی که شرح حال هر دو را در همین جلد می‌یابید. ملا عبدالباقی نهاوندی نوشته است که ثنایی و آن دو «قصیده‌یی چند در آن زمان... طرح نموده بمدح آن شاهزاده گفتند...».

دوران تقرب خواجه ثنایی بدرگاه صفویان باکشته شدن سلطان ابراهیم میرزا در ۹۸۴ بسر آمد؛ او می‌خواست بدربار شاه اسمعیل ثانی راه جوید و بهمین آهنگ خود را بدولتخانه رسانید و قصیده‌یی که در تهنیت جلوس پادشاه گفته بود گذرانید بدین مطلع:

بر تخت جم مکندر گیتی‌ستان نشست یوسف زچه برآمد و برآسمان نشست^۱

و «این قصیده را بغایت خوب گفته است ولیکن از گردش فلك کج‌روش مرضی طبع آن پادشاه نشد و فرمود که نام من درین قصیده نیست، البته ثنایی این قصیده را برای سلطان ابراهیم میرزا گفته بود که الحال بمن می‌گذراند. ازو در خشم شد، بنا براین خواجه حسین از بیم جان ننگ فرار بر فخر قرار ترجیح داده از ایران بدارالامان هند آمد...»^۲

۱- اشاره است برهایی شاه اسمعیل ثانی از زندان قلعه قهقهه و جلوس بر تخت شاهی بشرحی که پیش ازین گذشت.

۲- تذکره میخانه، ص ۲۰۴.

انگیزه خواجه ثنایی در ترك یار و دیار، بایست همین بوده باشد و گرنه بقول ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی زندگی ثنایی «در خراسان بخوبترین وجهی می گذشت و از حاصل املاك و منافع زراعات چندان بدست می آورد که گاهی در رعایت فقرا و موزونان می کوشید» و حاجتی نداشت که ملك و مال و آسایش را در شهر و دیار رها کند، و باز بقول عبدالباقی نهاوندی «رخت بد معاشی بهند کشد». پس اینکه گفته اند که ثنایی از راه «زیاده طلبی» راه هند پیش گرفت محل تأمل است. پس از آنکه ثنایی بهند رسید در سلك شاعران دربار جلال الدین اکبر درآمد و اگر چه در آغاز امر چنانکه انتظار داشت کارش بالا نگرفت ولی ابوالفتح مسیح الدین گیلانی که پیش ازین بعلاقه و توجهش بدانشمندان و شاعران ایرانی اشاره داشتیم، او را در کنف حمایت گرفت تا اندک اندک نام و آوازه‌ی در هند بدست آورد و سپس در شمار ستایشگران میرزا عبدالرحیم خان خانان سپهسالار اکبر درآمد و چنانکه در مآثر رحیمی می خوانیم «از ملازمت دیگران بی نیاز شد و پیرانه سر بمطلب و مدعای خود رسید و مابقی عمر خود را صرف مداحی و ثناگویی ایشان نمود و... بصلات و انعامات و تکلفات که لایق حال او و فراخور احسان این صاحب احسان بود ممنون گردید و زنگ کدورت و آلام محنت و غربت را بالطاف ایشان از خاطر زدود و قصاید غرا بمدح ایشان پرداخت...».

وفات خواجه ثنایی بسال ۹۹۵ یا ۹۹۶ در لاهور اتفاق افتاد و همانجا

۱- مولانا محمد قدرة الله گوپاموی هندی می نویسد: «باآنکه حکیم ابوالفتح و برادرانش هنگام مهاجرت بهند در مشهد بوساطت و معرفی ثنایی بمصاحبت سلطان ابراهیم میرزا رسیدند، وقتی ثنایی بهند رسید از حکیم مراعاتی ندید و خلاف آنچه انتظار داشت ازو بظهور رسید (نتایج الافکار، ص ۱۲۳) ولی گفتار میر عبدالرزاق خوانی و پیش ازو نوشته عبدالباقی نهاوندی آنچه را که در متن آورده‌ام، یعنی رعایت حال ثنایی از جانب حکیم ابوالفتح، تأیید می نماید.

بخاک سپرده شد و پس از چندی کسان و بستگانش استخوان او را بشه‌د بردند. ثنایی «سرکرده تازه گویانست و اول کیست که موجد روش متأخرین گردیده خط نسخ بر طرز قدما کشید». اساس کار او بر ابداع معنیهای غریب و نکته‌های دیربایست که بدنبال تصور و تخیل ژرف فراز آید و گوینده در بیان آنها از تعبیرها و ترکیبهای تشبیهی و استعاری خیال‌انگیز استفاده کند. درین نکته‌پردازی متخیلانه گاه ممکن است میزان تصور و تخیل شاعرانه یعنی مظلوف لفظ بر گنجایش ظرف بچربد و در چنین حالتی که عیب «نارسایی» در سخن گوینده پیدا می‌شود، و اتفاقاً شعر ثنایی را بعضی از معاصرانش دارای همین عیب شمردند و چنین نقصی را نیز معلول کم‌دانشی ثنایی، بتفصیلی که پیش ازین دیدیم، دانستند و «سخنان او را بعیب نارسایی لفظ و اینکه اکثر معانی او ناقص است و مطلب از ایاتش بیرون نمی‌آید، بخامی طبیعت‌منسوب ساختند» (مآثر رحیمی) و ملا عبدالباقی نهاوندی که ضمن بیان این عیب‌جویی معاصران سخت بتکاپوی جانبداری از خواجه ثنایی افتاده ناگزیر بایرادی که تقی‌الدین کاشی در خلاصه‌الاشعار از همین نارسایی لفظ ثنایی بر او گرفته، تن در داده و گفته است «در وادی نارسایی لفظ ظاهراً که میرتقی محق بوده باشد و اگر این نقص در افکار عالیّه او نمی‌بود حسان زمان خود بودی» و برآستی اگر کسی بتواند معنی بسیار و خیالهای دراز آهنگ را در لفظ کوتاه بگنجانند نه تنها حسان زمان بلکه فردوسی دوران خواهد بود اما این سعادت برای ثنایی کمتر حاصل بود و او هرگاه در قصیده‌های خود شیوه سنتی را دنبال کرد موفق بود^۲؛ و هر

۱- بهارستان سخن، ص ۴۱۶.

۲- مثلاً در این بیتها که در مدح شاه اسمعیل دوم ساخته و در آن برسیدنش از

ذلت زندان برفعت پادشاهی که مشهورست، اشاره کرده:

بر تخت جم‌سکندر گیتی‌ستان نشست	یوسف‌زچه برآمد و بر آسمان نشست
شاهها اگر نه ز اختر بدسهر مدتی	در منگ‌خاره ذات تو فولادمان نشست
با این سپهر مصلحتی داشت ز آنکه تیغ	برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست...

وقت در پیچ و خم تخیل و تصور افتاد دچار ضعف و ناتوانی شد تا بجایی که آذر با همه سخن‌شناسی نوشت: «دیوانش ملاحظه شد، بزعم فقیر یا کسی فهم معنی کلام ایشان ندارد، یا کلام ایشان معنی نداد!»^۱ و معاصرش مولانا ولی‌دشت بیاضی که شاعری سخندان بود این رباعی را در خطاب با و سرود:

ای فکر ترا شعله نقصان زده راه دور از نفست الر چوطاعت زگناه
معنیت چو بنخشش لثیمان ناقص والفاظ چو خلعت غسیبان کوتاه

اما با وجود این عیب اهمیت ثنایی در آنست که او در شعر فارسی راهی تازه باز کرد و سبکی نو را بنیان نهاد «و بنای قصیده را که شگرف‌ترین انواع شعرست، نوعی گذاشت که از رگ اندیشه خون چکانید و بایراد معانی متعین و معانی برجسته قصیده‌های سنجیده دارد که سخن‌سنجان در ادراک آن در می‌مانند»^۲

با مطالعه این عیبگیرها گمان نرود که ثنایی هرچه بشیوه خاص خود گفت معیوبست، بلی عده کثیری از بیت‌های او را باید بزحمت و با افزایشها و قصصانه‌های لفظی و معنوی حل کرد، ولی بسیار هم درین راه یعنی در راه مضمون‌سازیها و نکته‌پردازیه‌های او لطافتها و دل‌انگیزی‌هایی نصیب گفتارش شده و بیت‌های دلپذیری فراهم آمده‌است و همین موفقیتهاست که ملا عبدالباقی را بر آن داشته تا بنویسد «در متأخرین مثل وی پیدا نشده و نخواهد شد... و چندان ابداع معانی غریبه و نکات عجیب که او کرده هیچیک از متأخرین نکرده و در متقدمین نیز سخن می‌رود و طرز و روش خاصی دارد و آن روش او را مسلم است... و بنادرسخنی و افکار عمیق و خیالات دقیق کوس یکتایی و بی‌مثلی زده سخن‌سنجان و مستعدان زمان باشعربت و تقدم وی قابل گشته... هرگاه باره تفکر بزیران فصاحت و بلاغت در می‌آورده و توسن تیزبای باد کردار اندیشه را در میدان دانشوری جولان نمودن جلوه‌گری می‌فرموده

۱- آتشکده، تهران، ص ۴۶۲-۴۶۴.

- بهارستان سخن، ص ۴۱۷.

دست ادراک هیچکس بنام یکران بکر دانش نمی‌رسیده و در نخستین قدم بر زبر آسمان معنی عروج می‌نموده و در مضمار سخنوری و عرصه نکته‌دانی گوی مسابقت و پیش‌بینی از فارسان این فن شریف و همگان می‌ریوده، خاقانی عصر و زمان خودست و کسی را با او سنجیدن و کفو او دانستن بی‌انصافیت و طرز و روش او را اصلاً مناسبت با آن جماعت نیست...». و البته این سخنان ملا عبدالباقی دور از مبالغه‌های و داد‌آمیز نیست و معلوم نیست چگونه در حالی که بایراد میر تقی‌الدین کاشی درباره‌ی نارسایی لفظ ثنایی تن در داده، حاضر شده است که این همه در ثنای او سخن گوید و چگونه از بعضی بیت‌های او که واقعاً بی‌معنیست^۱ سرسری گذشته و حقیقت را کتمان کرده است.

این نکته گفتنیست که ثنایی اگر چه غزل بیار دارد اما در حقیقت شاعری قصیده‌سراست و بیشتر این نازک‌کارها که باو نسبت داده‌اند در قصیده‌هایش دیده می‌شود^۲ تا در غزل‌هایش و آنهم در قنست مدیحه از قصیده‌ها بیشتر ملاحظه می‌شود تا در تشبیب یا تغزل. وی قصیده‌هایی در منقبت دارد

۱- مثلاً این غزل که بیت‌هایش هم مست است و هم بیشتر غلط:

گزی قالب مرده جان فراموش	کردی زمن آنچنان فراموش
در خنجر استخوان فراموش	منگام نظاره تو کردم
از طعم شکر دهان فراموش	کردست زلقمه‌های زهرم
کردازمی ارغوان فراموش... تا آخر غزل	جانم زهم نشاط بخت

۲- مثلاً درین بیتها از چند قصیده:

که سرنگون شده‌ات را با متحان برداشت	هوا مقلد مرآت آب گشته مگر
آینه‌دار قدر تو گردد گر آفتاب	چون شخص سر فراز رود سایه بر زمین
پس ازین جای‌کند در حرم دل ز شکم	از قبول تو اگر نطفه بیابد الری
تهمت دشمنی سرده بصاحب ماتم	شادمائی بزمان تو چنان شد که کند
حامله را کرده‌ی از کف دولت غذا	ناید ازین‌پس دگر طفل رحم سرنگون
سوج سلاسل شود از پی قید صبا	امر تو درگیر و دار حکم دهدگر بباد

ولی در همان حال مدیحه‌سرایست که مدوحانش را پیش ازین شناخته‌اید. با مطالعه در دیوان ثنایی معلوم می‌شود که او آن را دوبار جمع کرد و عبارت دیگر دو دیوان دارد. نسخی از دیوانش را که بشماره Or. 4913 در کتابخانه موزه بریتانیا دیده‌ام دو مجموعه متمایز از شعر ثناییست با مقدمه‌یی بنثر از شاعر و پیرامون ۴۵۰۰ بیت قصیده و غزل و قطعه و مثنوی و رباعی. از دو نسخه موجود در کتابخانه مدرسه عالی سیهسالار بشماره ۱۱۷۵ و ۱۱۷۶ یکی ۲۸۵۸ بیت و دیگری ۳۱۴۲ بیت دارد و ثنایی در مقدمه آن دیوان نام و نسب و زادگاه خود را برشمرده و خویشان راندیم سلطان ابراهیم میرزای صفوی معرفی نموده است و در مدح او قصیده‌هایی دارد. ازوست:

بکش جام معنی صورت گداز
که از دیده گردی نهان چون پری
بکوی خرابات جایب شود
در و دشت او آفریده زذوق
نه پای تردد ملک را بر آن
در او گشته نخص توکل مقیم
نیاز از عدم زاده در دانش
بدل کرده با کفر ایمان در او
ز عکس جنان گشته صورت پذیر
کمالش ندیده چون نقصان زوال
بمی دست شسته زدنی و دین
برسوایی خویش در اهتمام
ولی همچو خورشید عین هنر
بصورت چو درد و بمعنی دوا
زلالش جهانگیر چون نور مهر
چو اندیشه آفرینش بدل

بیا دل بمیخانه اهل راز
چنان خویش را کن ز صورت بری
مگر شوق آن رهنمایت شود
جهانی بیانی لبالب ز شوق
نه دست تصرف فلک را در آن
نرفته در او فکر امید و بیم
ز کبر و منی دور پیرامنش
گرفته وطن عشق چون جان در او
زمینش چو آینه صافی ضمیر
هوایش میرا ز کرد ملال
گروهی در آن دور از خشم و کین
همه فارغ از ننگ و ناموس و نام
برون کرده از منظر غیب سر
گروهی بوارستگی چون فنا
بزو چشمه جام مهر سپهر
درو گنجد این عالم آب و گل

درو نه فلک را توان داد جفا
 تهی ازخودو پر ز جانان شده
 شده مجسمی از پی درس راز
 چو اشراقیان علم بی گفت و گو
 زده دست بر سر چو اندیشه ناک
 دمامد گشاید زلال نعیم
 زمین و سپهرش ز در دو ز صاف
 (از ساقی نامه)

وگر پروی افتد خیال سها
 درو شیشه آینه جان شده
 بهره گوشه او ز اهل نیاز
 درو کرده تعلیم شخص سبو
 دل روشنش از هراندیشه پاک
 ز دریای اندیشه همچون حکیم
 بود هر خمش عالمی بی گزاف

غمزه بطرز ستم عشوه برنگ صفا
 نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا
 بیند تمثال خویش تافته رو در قفا
 هست مگر آن پری در پی درمار . . .
 مهر نگر کز جفا در دل من کرده جا
 فتنه افتاده را آمده قدرت عصا
 کز تو نخواهم جز این روز جزا خورسها
 چرخ زبد عهدیت هست علم در و . . .
 گاه گذشتن ز تو سعی گریزان زیبا
 باعث آزرده گی گشته بدورت دور
 خوی تو بر هم زن معرکه مدعا
 مرده نخواهد ز تو همچو زمان از بلا
 شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا
 شاهد حسنت در او گر بنماید لقا . . .

در روش حسن و ناز هست بسی خوش نما
 آن بت بیگانه را گر شوم آینه دار
 گر بمثل جا کند در پس آینه شخص
 درد طلب گشته دل با همه آسودگی
 جور ببین کز جفا راه ندارد برش
 مرده صدساله را داده خرامت حیات
 می گشدم خنده ات، این سخنت یاد باد
 دور ز بی مهریت گشته بیازی مثل
 وقت رسیدن بتو هوش هراسان بتن
 لذت آسودگی داده بهمهت ستم
 طور تو ویران کن سلسله آرزو
 فتنه بنازد بتو همچو ستم یا سپهر
 بزم ز تو خوش نما همچو جسد از روان
 باعث حیرانی دیده شود آفتاب

خار جفایت بدل رونق بستان شکست
 در دم تصویر آن خامه امکان شکست
 جام بقا بر لب چشمه حیوان شکست

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست
 مهر مثال رخت نیست که نقاش صانع
 ذوق شهید هست گشت چو معلوم خضر

هر که غبار دویی زآینه دل زدود / رلف توبس پردلست زآنکه بدوران شاه
 دروی مرآت وصل صورت هرمان شکست / رسم تطاول نهاد بیعت ایمان شکست...

شد اعتدال هوا آنچنان زفیض بهار / صفای خاک بدانگونه شد که اهل نظر
 اگر ز راه الر بگذرد هوا بمشام / شدست خوبی دهر آنچنان که عابدرا
 ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنان / که از تغیر هر بار همچو هم ناید
 هوا چنان برطوبت که بیم ویرانیست / رمین بحسن چنان شد که عارفان دیگر
 جمال خاک چنان بود که عاشقان رانیست / سزد که نغمه رنگین تحقیقی یابد
 رسیده حسن درختان بنایستی که بدن /

که خارپشت گل آرد پرنگ گلبن بار / کنند پرتو خورشید را خیال غبار
 دگر بخویش بروید گل از سر دستار / گذشته از سر دنیا بسی بود دشوار
 زاعتدال هوا و زاهتمام بهار / اگر بخویش نمایند اسم آن تکرار
 کشند اگر بمثل شکل اهر بر دیوار / ب خاک رو ننهند از برای استغفار
 دگر زدیدن معشوق لذت دیدار / هوا اگر چو نفس در رود بموسیقار
 زچوبگاه سپاست نمی کشد آزار . . .

مانع ز دیدنت بودم گر هزار چشم / چشم از رخ تو برتوان داشت زآنکه کرد
 بی باک من ز راه مگر می رسد که باز / از بس خیال روی ترا نقش بسته ام
 از ره رسمی گرشمه کنان تا چها کند / ذوق نظر ببین که بهنگام دیدنت
 یک ره ندید دیده بسویت که دل نسوخت / بر هر زمین که بگذری ای نوبهار حسن
 خواهم که سیر بینمت از بیم همزه لیک / مردافکنم است گاه نظر نرگست مگر

افتد مرا بروی تو بی اختیار چشم / در دیدن تو پای نظر استوار چشم
 ترسند می رود بیه انتظار چشم / باشد ز نور باصره صورت نگار چشم
 باز از نظاره تو بدلای زار چشم / دل را بیک نظاره کند شرمسار چشم
 مرکز نگشت بادل من سازگار چشم / روید بجای سبزه از آن رهگذار چشم
 ترسم بیک نگاه کند اختصار چشم / سودی بدست لانی اسفندیار چشم

فخر زمان مسمی خلیل آنکه آفتاب مالد بڃاك درگهشه از افتخار چشم

که تنگ هست ندانم میان تنگ ترا
 چه صید لاغرم آخر که تنگ چشمی تو
 مکن درآینه عرض جمال خویش که نیست
 همان سگی تو ثنایی کز اعتماد وفا

آن نازنین که دی زبرم خشمگین برفت
 وین حیرتم زدل نوود تا بروز حشر
 صدبار زنده گشتم و هر بار بر سرم
 ای پندگویی، دل ز ثنایی مجو که دل
 شیرین چوشهد آمد و چور انگبین برفت
 کامد چنان بغم و بناز این چنین برفت
 آمد چو جان و چون نفس واپسین برفت
 از وی رمید و از پی آن نازنین برفت

چو یار سلسله مشکبو بچنباند
 طپیدن دل و رقص هوس بدان ماند
 هزار جان مقدس همستی اندازد
 هزار صید زهرسو بڃاك و خون غلتد
 زها فتاد ثنایی خوش آنکه آن بدخو
 دل مرا بهزار آرزو بچسباند
 که باده نوش می اندر سیو بچنباند
 چو آن دولب زپی گفت و گو بچسباند
 بغمزه گرمزه آن تندخو بچنباند
 سری ز روی تاسف بر او بچنباند

سخن نگفت و از آن لعل جانستان خجلم
 چگونه عرض تمنا کنم بتو که برت
 مکن قیاس ازین درد انتظار مرا
 تو خوی بد نگذاری و من زبس که نهم
 چه کثرت نمک است این که گاه حرفزدن
 بگرد خوی تو کردم چه دوستی تو که من
 نگر نکرد و از آن چشم ناتوان خجلم
 سخن هنوز نیاورده بر زبان خجلم
 که آمدی و من از روی دل همان خجلم
 جفای عشق تو برخود، زردی جان خجلم
 بگفت تلخ تو من رآن لب و دهان خجلم
 شهید عشقم و از زخم امتحان خجلم

مگو نکرد لثایی دعای دولت تو زبس دعای تو کردم زآسمان خجلم
 •
 ای مایه ناز جمله کار تو خوشست ناخوردن و خوردن میت هردونکوست
 مانند بهار روزگار تو خوشست چشم تو ومستی وخمار توخوشست
 •
 آزار گرت بدر شهوار رسد تنگست ترا دهان و از تنگی جای
 کی از ستم چرخ ستمکار رسد ناچار بساکنانش آزار رسد
 •
 لبیات بگفتن چو شکریار شوند ترسم که زهم جدا نگردند اگر
 از لذت یكدگر خبردار شوند زنیهار چنان مکن که بیکار شوند
 •
 ای خاک نشین درگه قدر تو ماه در کوی تو زآن خانه گرفتم که مباد
 دست طلب از دامن وصلت کوتاه آزرده شود خیالت از دوری راه

۲۲- ارسلان طوسی

قاسم مشهدی متخلص به «ارسلان» از شاعران همعصر جلال‌الدین اکبر پادشاه (۹۶۳ - ۱۰۱۴ هـ) است که در شعر ارسلان و گاه بنام خود «قاسم طوسی» تخلص می‌کرد. وی در خوشنویسی خاصه نستعلیق بسیار ماهر بود چنانکه او را «میر علی ثانی» لقب داده بودند. امین رازی درباره او نوشته است که «از مستعدان زمان خود بوده، در دقائق خط‌شناسی و خوشنویسی فایق بر اقران و در شیوه تاریخ و شعر فہمی راجح بر همگان...»^۱.

صدیق محمد حسن خان نیز بهمینگونه درباره او سخن گفته^۱ و باختصار گذشته است، لیکن در برابر این اشاره‌های موجز و اشاره کوتاهتر ابوالفضل علامی^۲ باحوال وی، بداوئی^۳ شرح روشن‌تری از زندگی او داده است و از سخنش چنین برمی‌آید که پدر شاعر مدعی بود از نسل ارسلان جاذب سردار معروف سلطان محمود غزنویست و تخلص «ارسلان» از همینجاست. بداوئی بدنبال این مطلب نوشته است که «اصل او از طوس است و نشو و نما در ماوراءالنهر یافته، شاعری شیرین کلام و بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام، بشیوه ببط و انبساط آراسته و بصفت حسن اختلاط و ارتباط پیراسته بود، در یافتن تاریخ عدیل نداشت، صاحب دیوانست».

ارسلان پس از مهاجرت بهند در شمار شاعران ملازم دربار اکبر پادشاه درآمد و در اواخر عمر در لاهور اقامت گزید و همانجا بود تا بقول بداوئی در سال ۹۹۵ بدرود حیات گفت و اینکه صدیق محمد حسن خان آن را در شمع انجمن سال ۱۰۹۵ نوشته حتماً نادرست و ظاهراً سهوی در نسخه بردارست.

نسخه‌یی از دیوان ارسلان که در حدود یکهزار بیت غزل و قطعه و مثنوی دارد در کتابخانه مجلس شورای ملی ایرانست (بشماره دفتر ۱۵۲۴۲). شعر او بشیوه سخنوران پیش از سده دهم بویژه گویندگان متأخر خراسانیست. در غزلهایش اندیشه‌های عرفانی رسوخ دارد و او خود را از پیروان عارف جام (شیخ احمد زنده‌پیل) معرفی می‌کند:

ساقی ز عکس می شده روشن ضمیر ما جامی بده که عارف جامست پیر ما
و از جانبی دیگر در مثنوی بیحر متقارب مثنی مقصور (یا محذوف)
کوه اجمیر را بسبب آنکه آرمگاه خواجه معین‌الدین چشتی^۴ (م ۶۳۳) است

۱- شمع انجمن، هند ۱۲۹۲ هـ ق، ص ۶۲-۶۳.

۲- آیین اکبری، لکنهو ۱۸۸۲ میلادی.

۳- منتخب‌التواریخ، کلکته ۱۸۶۹، ج ۳، ص ۱۷۸.

۴- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۳ ص ۱۷۵.

ستوده و گفته است:

مقام سر مقتدایان چشت
محیط سپهرش بود تا کمر
بر آن کوه مانند چشم عقاب...

خوشا کوه اجمیر عنبر سرشت
چه کوهی که چون سود بر اوج سر
نمایند جرم مه و آفتاب

این بیتها از همان مثنوی و درباره همان کوه و دژ است که بر آن بود:

فلك چشمه و چشم ماهیست ماه
هزاران چو الوند و البرز کوه
فتد سایه اش بر مه و آفتاب
که چاکرده خورشید در سایه اش...

ز بالای آن قلعه گاه نگاه
برد سیل آن قلعه پر شکوه
چو برخیزد از دامن آن عقاب
بین ارسلان رفعت پایه اش

از غزلهای اوست:

جامی بده که عارف جامست پیر ما
اینها بود متاع قلیل و کثیر ما
چون صبح روشنست ضمیر منیر ما
در جنت این بست لباس حریر ما
در ملک عشق آمده تاج و سریر ما
باشد که عفو شامل او دستگیر ما
صافی دلی که روشن ازو شد ضمیر ما

ساقی ز عکس می شده روشن ضمیر ما
بردیم نقد جان بره یار و سیم اشک
از پرتو خیال تو ای آفتاب حسن
با خود غبار کوی تو بردیم زیر خاک
خشتی ز آستان تو و خاک در گهت
از پا افتاده ایم ز عصیان ولی چه غم
جز جام باده نیست درین دور ارسلان

یارب که نشان داد باو خانه ما را
زنجیر چه حاجت دل دیوانه ما را
آن به که کسی نشنود الفسانه ما را
از سنگ ستم ماغرو پیمان ما را
شپسوخته بالوهر پروانه ما را

جز غم نگشاید در کاشانه ما را
دیوانه زنجیر سر زلف بتانیم
الفسانه ما باعث صد گونه ملالت
فریاد که پیمان شکنی چند شکستند
شمع رخ آن زهره جبین قاسم طومی

بردهانت تهمت هستی گمانی پیش نیست
آبغض از لعل جان بخشش نشانی پیش نیست

يك زمان بنشین که می‌خواهم به پیش‌ت جان‌دهم
 از جفا و جور خوبان ارسلان چندین منال
 ز آنکه باقی مانده عمرم زمانی بیش نیست
 چون جفا و جور ایشان امتحانی بیش نیست

قصر حیات را بفلک سرکشیده گیر
 پیمانۀ بقا دم آخر چو پر کنند
 چون ناامید است سرانجام روزگار
 ز آن پیشتر که رشته عمر تو بگسلد
 هر جا پری‌وشی که بود جان خراب‌او
 هر چه هری که حاصل بحراست و نقدکان
 خلقی براه عشق تو جانها کشیده‌اند
 بهر خدا که گوش مکن قول مدعی
 ای باد اگر بخاک در او گذر کنی
 مردم درو بعمو طبیعی رسیده گیر
 از جام عیش باده‌عشرت چشیده گیر
 از نخل عمر میوه امید چیده گیر
 از هر چه هست تار تعلق بریده گیر
 از دیگران رسیده بخود آرسیده گیر
 از بهر زیبا و زینت دنیا خریده گیر
 ای شهسوار حسن عنان را کشیده گیر
 حرفی از او اگر شنوی ناشنیده گیر
 از بهر ارسلان قدری نور دیده گیر

ای شهسوار خاک ره تو سنت شوم
 دامن‌کشان بخاک اسیران چو بگذری
 ای برده غمزات دل‌خلق بسا حری
 بیرحم و آهنین دل و خونریز و سرکشی
 می‌بینیم بگریه و نادیده می‌کنی
 باد دشمنان چنین که ترا میل خاطر است
 روشن‌دلی بیاد رخ یار ارسلان
 حیران چشم و غمزه مردانگت شوم
 خواهم فبار رهگذر دامت شوم
 مفتون سحر غمزۀ جادو فنت شوم
 قربان سختی دل چون آهنت شوم
 از جان هلاک دیدن و نادیدنت شوم
 من هم عجب مدار اگر دشمنت شوم
 پروانه چراغ دل روشنت شوم

آه دلم گر الری داشتی
 چشمه خورشید شدی دیده‌ام
 گرد سرت گشتی و کردی طواف
 دیر شدی کعبه اسلام اگر
 خسرو عشاق شدی کوه‌کن
 شام امیدم سحری داشتی
 سرمه گراز خاک دری داشتی
 کعبه اگر بال و پری داشتی
 چون تو زحق بی‌خبری داشتی
 گر غم شیرین بمری داشتی

۲۳- محتشم کاشانی^۱

شمس الشعر! کمال‌الدین محتشم کاشانی پسر خواجه میراحمد از خاندانی متسکن در کاشان بوجود آمد که اصلش از نراق بود. سام میرزا نوشته است که: «از کاشانست و بیزازی مشغولست و در شعر طبعش بد نیست» و صمصام‌الدوله شاهنوازخان نیز بر همین منوال نوشته است که «ابتدا بشعر بافی اشتغال داشت، پس از آن در وادی سخن طرازی قدم زده» و گمان می‌رود که این نسبت شعر بافی بمحتشم در آغاز حیات از همان اشتغال کمال‌الدین پیش از شهرت در شاعری بیزازی برخاسته باشد و دور نیست که کمال‌الدین این پیشه را از پدر بارت برده باشد زیرا عنوان «خواجه» که در آن روزگار عادة برای بازرگانان بکار برده می‌شد، نشان از اشتغال او

۱- درباره او بنگرید به:

- تحفة سامی، تهران ۱۳۱۴، ص ۱۹۰.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۶۰-۴۶۳.
- عالم‌آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۷۹-۱۸۰.
- خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشی، خطی.
- بهارستان سخن، ص ۴۱۳-۴۱۴.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- تذکرة نصرآبادی، ص ۴۷۲-۴۷۴.
- گنج سخن، دکتر صفا، ج ۳، ص ۴۰-۴۲.
- آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۴۷-۲۵۱.
- مجمع‌الفصحاء، ج ۲، ص ۳۶-۳۸.
- نتایج‌الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۶۲۱-۶۲۹.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ص ۶۶۵-۶۶۶.

بکسب و کار در پیشه‌یی می‌دهد که ظاهراً همین بزازی و داشتن کارگاه شعر بافی بود. پس محتشم مانند معاصر خود خواجه ثنایی بازرگان‌زاده‌یی بود که در آغاز جوانی کار پدر را دنبال می‌کرد و سپس از آن کار دست باز داشت و شاعری را شغل شاغل خود ساخت و درین فن شاگردی مولانا صدقی استرآبادی اختیار کرد، و با شاعران عهد خویش مانند حیرتی تونی، حالی گیلانی، مجاهدالدین خوانساری، امیر شمس‌الدین محمد کرمانی، میرزا سلمان جابری اصفهانی (از بزرگان دولت صفوی)، ضمیری اصفهانی و وحشی بافقی و دیگران رابطه داشته و با آنان مشاعره و مکاتبه می‌نموده است، و اگرچه زندگانی را با بازرگانی آغاز کرده بود لیکن بزودی با استفاده از مهارت خود در شعر ثروتی اندوخت و زندگی پر جلالی ترتیب داد.

محتشم در اصل و بنیاد شاعری خود قصیده‌سرایی مداح بود و پادشاهان و بزرگان را مانند شاه تهماسب صفوی، غیاث‌الدین میر میران حاکم یزد، پسران شاه تهماسب یعنی اسمعیل میرزا و سلطان محمد خدا بنده میرزا و حمزه میرزا و دختر شاه تهماسب پری‌خان خانم می‌ستود؛ و در همان حال پادشاهان جزء دکن و جلال‌الدین اکبر پادشاه و میرزا عبدالرحیم خانخانان سپهسالار اکبر و امثال آنان را نیز مدح می‌گفت و قصیده‌هایی در ستایش آنان می‌فرستاد و از آنجمله «مثنوی مختصری در مدح خانخانان از کاشان بهند فرستاد، خانخانان پنجه التماس او را بجناب رنگین ساخته...»^۱

اما شهرت عمده محتشم در ساختن شعر مذهبی اوست، خاصه در رثاء اهل بیت. در علت اشتغال محتشم بدینگونه شعر، اسکندریک منشی نوشته است که: «... مولانا محتشم کاشی قصیده‌یی غرادر مدح آن حضرت [یعنی شاه تهماسب صفوی] و قصیده‌یی دیگر در مدح مخدره زمان شهزاده پریخان خانم^۲ بنظم آورده از کاشان فرستاده بود، بوسیله شهزاده مذکور معروض

۱- نتایج‌الافکار، ص ۶۲۱.

۲- این بیتها از آن قصیده است:

گشت. شاه جنت مکان (= شاه تهناسب) فرمودند که من راضی نیستم که شعرا زباز بمدح و ثنای من آلاینند، قصاید در شأن شاه ولایت پناه و ائمه معصومین علیهم السلام بگویند، صله اول از ارواح مقدسه حضرات و بعد از آن از ماتوقع نمایند...»^۱ و البته چنانکه دیده‌ایم، این حکم «شاه دین پناه» مربوط بدوران توبه اوست، و بهر حال «چون این خبر بمولانا [محتشم] رسید هفت بند مرحوم مولانا حسن کاشی^۲ که در شأن حضرت شاه ولایت در رشته نظم کشیده... جواب گفته بخدمت فرستاد، صله لایق یافت». درباره این مرثیه که شهرت و عمومیت بسیار یافته نوشته‌اند که «اگرچه اکثر عالی طبعمان بفکر مرثیه آن حضرت [یعنی حسین بن علی] پرداختند اما این مرثیه شانی و شرف و قبولیتی بالاتر دارد»^۳.

محتشم در عهد خود از شاعران نام‌آور و محل احترام و توجه بود و چند تن از شاعران معروف زمان شاگرد او بوده‌اند مثل میر تقی‌الدین کاشانی صاحب تذکره مشهور خلاصه الافکار و نوعی خوششانی و مظفرالدین حسرتی و ظهوری ترشیزی.

از کلیات محتشم نسخه‌هایی در دست است و دو سه بار بانتخاب و تمامی چاپ شده، از آنجمله يك بار بسال ۱۳۳۳ و بار دیگر ۱۳۴۴ در تهران. این کلیات پس از مرگ محتشم بنا بر وصیت او بدست شاگردش میر تقی‌الدین محمد حسینی کاشانی تنظیم شده است. میر تقی‌الدین مجموعه اثرهای استادش را در پنج کتاب شعر و دو کتاب آمیخته از پیوسته و پراکنده فراهم آورد

نامرسی بر آن مه خورشید احتجاب
معمار کارخانه احساس منبع خواب
ترسم که مصمتش کند اعراض از عتاب
بیرون برد قضا هم از آینه هم از آب

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند
نبود عجب اگر کند از دیده ذکور
خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند
فرمان دهد که عکس‌پذیری بعهد او

۱- عالم‌آرای عباسی، ص ۱۷۸.

۲- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۳، ص ۷۴۵-۷۵۱.

۳- نشانه الافکار، ص ۶۲۱-۶۲۲.

بدینگونه: ۱) صبائیه گرد آمده از شعرهای دوران نرسی گونده، ۲) شباییه از عهد جوانی، ۳) شبیه از زمان پیری، ۴) جلالیه آمیخته‌یی از پیوسته و پراگنده، ۵) نقل عشاق آمیخته‌یی از پیوسته و پراگنده، ۶) ضروریات در بردارنده ماده تاریخها، ۷) معنیات. جلالیه و نقل عشاق را محتشم بهنگام آشفتگی و شیدایی در عشق دو تن از معشوقان خود نوشت و هر دو با تثری شاعرانه و پر از تعبیرات ادیبانه و همراه با غزلهای عاشقانه است.

مرک محتشم بسال ۹۹۶ روی داد و اینکه در بعضی از مأخذها سال ۱۰۰۰ (الف) نوشته‌اند باطلست. مقبره‌اش در کاشان برپاست. محتشم در شعر و نثر پیرو استادان پیشین است و چنانست که می‌خواهد شیوه شاعران پیش از سده هشتم را در قصیده‌های خود تجدید کند و اگرچه در بعضی از بیتها چنانکه باید از عهد این پیروی بر نیامده ولی در بسیاری دیگر گامهای خود را بقدمهای استوار آنان نزدیک ساخته است. وی قصیده‌های خود را بیشتر در جواب استادان گذشته، حتی انوری^۱ سروده و گاه پای دعوی را فراتر از حد خود نهاده و استاد ایورد را ریزه‌خوار خوان معنی خویش پنداشته است^۲؛ و بعلت همین اقتفاء استادان قدیم درباره محتشم نوشته‌اند که «صنایع و بدایع شعری که در اشعار وی مندرجست در کلام هیچیک از اقران وی یافته نمی‌شود. باتفاق کلامش پرطمطراق واقع شده اگر چه پاره‌یی غزلهایش بواسطه بعضی چیزها عدوت ندارد اما قصایدش همگی در کمال متانت وجودتست و صاحب عیاران دارالملک سخنوری او را خاقانی ثانی گفته‌اند^۳» و پیداست که این مبالغه درباره محتشم نه از باب استحقاق

۱- گوید:

دست دست خداپگان باشد

تا بدن دستگاه جان باشد

۲-

کانوری مستنیر از آن باشد

من چنان ضمع معنی‌الروزم

۳- بهارستان سخن، ص ۴۱۲.

اوست بلکه نسبت با اهل زمان مرتبه وی را چندین بالا برده‌اند و او حتی در قصیده‌سرایی هم نتوانست هم‌ترازوی شاعران قصیده‌گوی نیمه‌دوم سده هشتم و اولهای سده نهم باشد. و اما اینکه غزلهایش را نپسندیده‌اند گویا بسبب توجهی باشد که او در آنها بالفاظ و آرایشهای ظاهری آنها کرده است و اینکه لطفعلی‌خان آذر بیگدلی گفته «از بس اوقات صرف لفاظی کرده و باظهار استادی پرداخته دور نیست که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشد» باید ظاهر اناظر بهمین غرض باشد و حقیقت آنست که او در بعضی از غزلهای درست همان شیوهی دارد که در قصیده‌ها داشت و مثلاً در يك غزل که نقل خواهم کرد وی در مصراع دوم از هر بیت «دی» و «امشب» و «امروز» را التزام کرده و یا در بعضی دیگر کوشیده است که از بکار داشتن صنعت مائله و موازنه که جای قصیده است، غافل نماند، و پیدا است که این طرز در نظر غزلسرایان زمان که ساده‌گویی و مضمون‌جویی را می‌پسندیدند خوشایند نمی‌افتاد.

محتشم در ساختن ماده تاریخ و مرثیه و منقبت در عهد خود و بعد از آن مشهور بود. دوازده بند او در مرثیه حسین بن علی (ع) و واقعه کربلا از منظومه‌های معروفینست که تا زمان ما در مجلسهای عزای آن امام زبانزد مرثیه‌خوانان و روضه‌خوانان و بقول آذر «در اکثر بلاد اسلام بین‌الخاص و العام مشهورست».

ازوست:

دهنده‌یی که بگل نکبت و بگل جان‌داد	بهر که هر چه - ز ا دید حکمتش آن‌داد
بعرش رتبه عالی بفرش پایه پست	ز روی مصلحت و رای مصلحت‌دان داد
دو کشتی منساری اساس را در بحر	یکی رساند بساحل یکی بطوفان‌داد
در سالک متشابه سلوک را در عشق	یکی نوید بوصل و یکی بهجران داد
بقد سرو روان داد جنبشی تعلیم	که خجلت قد رعنا ی سرریستان داد
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگینت	بان بلای سیه خنجری چو موگان داد
	که ... است بدان شوهدل دهنده‌جان‌داد

- چوپادشاهی اقلیم صورت و معنی زیاده از همه شامان بمیر میران داد...
-
- زاهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد که عکس سبیل اندر آب از یاد وزان لرزد
 خرامان چو در شوی گردد دنت سرتاقدم لرزان بسان گلجسی کز نازکی کلها بر آن لرزد
 زاه سردمن لرزد دل محزون بر آن کاکل چو مرغی کز نسیم صبحکه در آشیان لرزد
 جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو سکن‌کاری که از دستت دل پیرو جوان لرزد
 بتصدخون مظلومان چو بندی بر میان خنجر دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد
 نیندیشد زخون مردم آن مژگان مگر آن دم که ریح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
 شه‌گیتی‌ستان تهماسب آن کز بیم رزم او تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد...
-
- نشانده شاه غمت کرد دل سپاهی را که دست نیست برو هیچ پادشاهی را
 بنیم جان چه کنم با نگاه دم‌بدمش که صد هزار شهیدست هرنگاهی را
 ولیک جان در عالم بیاد داده اوست درو اثر چه بود ناله‌پی و آهی را
 براه مهر و وفا کند کره‌کن صدکوه دلی نکند ز دیوار حجر گاهی را
-
- حسن روز افزون نگر کان حسرو عالی رکاب دی هلالی بود امشب ماه و امروز آفتاب
 چرات من بیز که در جولانگش بوسیده‌ام دی زمین امروز نعل بادپا امشب رکاب
 در آخر ز دبیزم آتش که آن میخواره داشت شام تمکین نیم‌شب تسکین سحر که اضطراب
 محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق بوددی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب
-
- خیالش را بنوعی انس با جان منست امشب که با این نیم‌جانیهها دو جانم در تنست امشب
 یگفت شمشیر و در سر باده چندا لگیار را جوئی مرا هم هست جانی گر غرض خون گردنست امشب
 زید مستی بمجلس مستم اندر گردن افگندی اگر من جان برم صدخونت اندر گردنست امشب
 دمی بر محتشم پیما می‌دیداری ای ساقی که دو قش چرخه خواه از باده مرد افگنست امشب
-
- در چمن دیدم گلی روی توام آمد بیاد نکستی آمد از روی توام آمد بیاد

غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان
 نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن
 سرو را بر طرف جو آورد در جنبش نسیم
 در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم

معجز لعل سنگگوی توام آمد بیاد
 شیوه های چشم جادوی توام آمد بیاد
 جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد
 عندلیب گلشن گوی توام آمد بیاد

حسن را تکیه که آن طرف کلاهیست امروز
 تا ز بالای قدش در زند آتش بجهان
 بود بی زلف اگر یوسف حسنی در چاه
 کو دل و ناب کز آن زلف و خط و خال سیاه
 دوش عشق من از او بود نهان وای بمن
 مهر بان چربزبان گرم نگه بود امشب
 محتشم پیک نظر دوش دو انید مرا

ناز را خوابگه آن چشم میاهیست امروز
 فتنه در رهگذرش چشم بر اهیست امروز
 بمددکاری او بر لب چاهیست امروز
 حسن را دغدغه عرض میاهیست امروز
 که بر آگامیش آن چهره گواهیست امروز
 شد چه کاو تلخ سخن تیز نگاههیست امروز
 روز امید مرا شعله آهیست امروز

بس که ماندیم بزنجیر جنون پیر شدیم
 در جهان بس که گرفتیم کم خود چو هلال
 بعد صد چله بقدی چو کمان در ره عشق
 قلمه تن که خطر از سپه تفرقه داشت
 رد نشد تیر بلای تو بتدبیر از ما
 محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما

با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم
 آخر الامر چو خورشید جهانگیر شدیم
 یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدیم
 ز آن خطر که بدر از رخنه تسبیر شدیم
 ما همانا هدف ناوک تقدیر شدیم
 در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی
 چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل
 مرا محل ستادن نماند در کویت
 بر آن شدی که کنی نام خویش در دل غیر
 نبود بد عمل من، چرا در آزارم

بین کرا بکه در دوستی بدل کردی
 که اعتماد بر آن مایه حیل کردی
 زبس که با دگران لطف بی محل کردی
 خیال سکه زدن بر زرد فل کردی
 عمل بقول رقیبان بد عمل کردی
 ا... .. تو بی اجل کردی

نبود مثل تو اول کسی، چرا آخر
دگرچه پاس تو دارم بهشتم رمزشناس
حَدِيث نيك و بد يار محتشم ديگر
بناکسی همه‌جا خویش را مثل کردی
که آنچه درنظرم بود محتمل کردی
مگو چو ختم حکایت بدین غزل کردی

۲۴ - عرفی شیرازی^۱

عرفی شیرازی از شاعران مرتبه اول در سده دهم هجریست که در ایران

۱ - درباره او بنگرید به:

- مآثر رحیمی، ملا عبدالباقی نهاوندی، کلکته ۱۹۲۱، ص ۲۹۵ پیوسته و مقدمه او بر دیوان عرفی تدوین سراجا.
- خلاصه‌الاشعار میر تقی‌الدین کاشی، خطی.
- هفت اقلیم، محمد امین رازی، تهران، ج ۱، ص ۲۳۸-۲۴۶.
- تذکره میخانه، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۲۱۵-۲۳۴.
- بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۱۸-۴۲۵.
- کشف‌الظنون، چاپ دوم، ستون ۸۰۱ و ۱۵۹۶.
- ایضاح‌المکنون فی‌الدلیل علی کشف‌الظنون، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۱۸.
- آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۸۶-۲۹۰.
- مجمع‌الفصحا، ج ۲ ص ۲۴-۲۵.
- نتایج‌الافکار، محمد قدرة‌الله گوپامو، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۴۶۸-۴۷۳.
- صفح ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- هفت آسمان، مولوی احمد علی احمد، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۱۱-۱۱۴.
- شعرالمعجم شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی کیلانی، ج ۲، تهران ۱۳۳۴، ص ۶۶-۱۱۱.

و هند و روم شهرت یافته و از گویندگان بزرگ عهد خویش شمرده شده و با حوادث سن و مرگ در جوانی اثرهای خوبی باز نهاده است. نام و نسبش که بگونه‌های گوناگون ضبط کرده‌اند، چنین است: جمال‌الدین محمد معروف به «جمال‌الدین سیدی» (جمال سیدی) پسر خواجه‌زین‌الدین علی بلو (زین بلو) پسر جمال‌الدین سیدی.^۱

چنانکه از گفتار ملا عبدالباقی نهاوندی در مقدمه دیوان عرفی بر می‌آید پدر عرفی، خواجه زین‌الدین علی بلوی شیرازی «گاهی پیشوای حومه شهر شیراز و گاهی داروغه آن شهر بوده» اما ملا عبدالنبی فخرالزمانی گوید که «در شهر مذکور در دفتر خانهای شاهی بشغلی از اشغال حکام آنجا اشتغال داشته» و جمال‌الدین در آن شهر بسال ۹۶۳ ولادت یافت و همانجا

• اکبرنامه، ابوالفضل علامی، کلکه ۱۸۷۷، ج ۲، ص ۵۹۵.

• منتخب‌التواریخ بداونی، ج ۳ ص ۲۸۵ و ۲۰۵.

• فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۲، تهران ۱۳۲۱ ص ۲۵۰ - ۲۵۴.

و جز آنها...

۱- عرفی را بعضی با اشتباه سید دانسته و نوشته‌اند. او سید محمد نیست بلکه نام اصلی این فرید زمان خواجه سیدی محمد است (ملا عبدالباقی نهاوندی) و عاده او را (جمال سیدی) خطاب می‌کردند. تقی‌الدین احدی ذیل نام طرحی شیرازی (م ۹۹۶) گفته است (تذکره میخانه، تکملة حواشی، ص ۹۵۶) که نام عرفی «جمال‌الدین سیدی» بوده است. همین طرحی شیرازی در وصف آبله

عرفی نام پدر او را «زین بلو» و نام خود او را «جمال سیدی» آورده است:

دی زین بلو جامه ز ماتم بدرید
از آبله فرنگ ای همنفسان
کایام بروی عرفی ملحدرید
دیگر نتوان جمال سیدی رادید

«جمال» در مصراع آخر هم بمعنی متعارف خود و هم ایهام بسام عرفی یعنی «جمال‌الدین» است. «سیدی» (بکسر یا فتح اول و سکون یاء) تلفظ عامیانه از «سیدی» یعنی «آقای من» است و این خطاب در خاندان عرفی موروث بود، و همین خطاب بعضی مانند محمد قدره الله گوپامو و هدایت و آذر بیکدلی را با اشتباه افکنده و

بکسب ادب و بعضی مقدمات علمی پرداخت و بقدر وسع از موسیقی و ادوار و عوف یافت و در خط نسخ مهارت بدست آورد و بشعر توجه کرد و آغاز مجالست با شاعران نمود و همه این‌ها در حدائت سن برایش فراهم آمد و از همان اوان نیز بسرودن اشعار خود پرداخت و تخلص «عرفی» را از همان زمان اختیار نمود. عبدالنبی فخرالزمانی از قول شمس‌الانام شیرازی، خالوی عرفی، گفته است که جمال‌الدین «در اول جوانی بوادی شعر گفتن افتاده هرچه ازو سر می‌زد خالی از رتبه‌یی نبود، یاران اهل شیراز باو عرفی تخلص دادند... چون سال عمرش به بیست رسید آبله سرشاری برآورد، بعد از اشتداد و استخلاص از آن الم تفسیری در چهره او بهم رسید چنانچه (= چنانکه) هرکس که او را می‌دید ازو تنفر می‌کرد». این همان بلایت که طرحی شیرازی، دوست و هم‌مخفل عرفی آنرا «آبله فرنگ» نامیده و در حاشیه صحیفه پیشین دیده‌ایم. خالوی عرفی سبب بیرون رفتن عرفی را از شیراز همین زشتی عارضی وی دانسته و گفته است که او سخت ازین امر آزرده خاطر بود و از غروری که در سر داشت از وطن خارج شد و هندوستان روی نهاد.

عرفی تا سال ۹۸۹ یعنی تا بیست و شش سالگی را در زادگاه خویش گذرانید و درین فاصله در شاعری سرآمده و در شهر و دیار خود شهرتی بهم رسانده و با شاعران مراوده یافته بود. یکی از محفلهای ادبی شیراز که عرفی در آن حضور می‌یافت دکان طراحی میر محمود طرحی شیرازی (م ۹۹۶ هـ) که محل اجتماع شعرای مقرر آن زمان بوه از قبیل غیرتی شیرازی، عرفی شیرازی، عارف لاهیجی، قیدی شیرازی، قدری شیرازی، حسین کاشی مورخ، میر ابوتراب محروم رازی، تقیای ششتری، رضا کاشی بود و تقی‌الدین اوحدی بلیانی که دوران جوانی را در شیراز می‌گذرانید در آن محفل حضور داشت و طبعاً طرحی شیرازی هم که خود شاعری معروف در شهر خود بود در این محفل حضور داشت. در همین محفل بود که عرفی از دیوان امیر خسرو

غزنی طرح کرد و اوحدی بلیانی آن را جواب گفت.
 عرفی، خواه بر اثر آزرده‌گی از آبله رویی؟ و خواه در جست و جوی
 نام و نان، از شیراز بیرون رفت و قصد دیار هند کرد و از راه بندر جرون
 در سال ۹۹۰ هـ بدکن رسید ولی در آنجا نماند و بشمال هندوستان،
 بفتحپورسیگری، مقر جلال‌الدین اکبر پادشاه رفت، لیکن در آن هنگام
 پادشاه متوجه کابل شده بود و در پایتخت بسر نمی‌برد و عرفی ناگزیر بر
 فیضی، ملك الشعراء جلال‌الدین اکبر وارد شد و آن شاعر بزرگ او را بگرمی
 پذیرفت و این دو چندگاهی با یکدیگر مصاحبت داشتند تا آنکه فیضی او را
 نخست با حکیم مسیح‌الدین ابوالفتح گیلانی، که پیش ازین دربارش سخن
 گفته‌ام، آشنا کرد و عرفی او را در قصیده‌ی ستود و از آن پس تا پایان حیات
 آن مرد دانشمند و ادب‌دوست یعنی تا سال ۹۹۷ از ستایش او دست باز نداشت.
 حکیم ابوالفتح هم بنوبه خود او را با میرزا عبدالرحیم خانخانان سپهسالار
 ادب‌پرور جلال‌الدین اکبر آشنا نمود و بر آن داشت تا قصیده‌ی در ستایش
 او برآید و او نیز چنین کرد و آن قصیده او بمطلع:

زهی رفای تو میسایه پشیمانی نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

از قصیده‌های خوب و مشهور عرفیست و در همین قصیده است که
 عرفی بشیرازی بودن خود چنین اشاره می‌کند:

زبس که لعل فشاندم بنزد اهل‌قیاس	یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بمهد جلوه حسن کلام من اندوخت	قبول شامد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت‌چومن سرمه‌سای درشیراز	خرد زدیده کشد سرمه صفاهانی

این قصیده را عرفی هنگامی سرود که خانخانان در حجرات بسر می‌برد.
 پس قصیده بدرگاهش فرستاده و عرفی در جرگه گروهی بزرگ از شاعران
 پارسی‌گوی که پرورده خوان احسان خانخانان بودند درآمد و در همان حال

که طبع خود را وقف ستایش حکیم ابوالفتح می‌نمود، بمدح آن سردار شاعر و شاعر پرور نیز اشتغال یافت.

مرگ حکیم ابوالفتح گیلانی بسال ۹۹۷ بر عرفی سخت گران آمد زیرا آن پزشک دانا و مرد متنفذ دربار هند تنها مدوح عرفی نبود بلکه نسبت بوی سمت مربی و حامی داشت. عرفی در قصیده‌یی که خانخانان را ستوده درین باب چنین گفته است:

چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

و نیز از آن پس بدرگاه خانخانان اختصاص یافت و تقریب بدان درجه رسید که در خدمتش بر همه کس تقدم یافت و از کورنش و تسلیم یعنی از ادای احترام رسمی و تعظیم، معاف شد و خان نیز او را چنان در کف عنایت و تشویق داشت که بقول میر غلامعلی آزاد در خزانه عامره در برابر یک قصیده هفتاد هزار روپیه بوی بخشید و نیز او بود که پای عرفی را در دربار اکبر و پسرش شاهزاده سلیم، که بعد از پادشاهی جهانگیر خوانده شد، باز کرد. ازین پس عرفی ستایشنامه‌های خود را تنها برای همین سه مدوح سرود، ولی این دوران طلایی زندگانی عرفی طولانی نبود و او در سال ۹۹۹ بیماری اسهال درگذشت و حال آنکه هنوز بیش از سی و شش سال نداشت. جسدش را در لاهور بخاک سپردند و سی سال بعد از مرگش (۱۰۲۸ هـ) بدستور میر صابر اصفهانی (م ۱۰۶۴) [وقایع‌نگار صوبه گجرات و دکن، از مقربان اعتمادالدوله غیاث‌یگ تهران] وزیر و پدر زنجهانگیر] بنجف انتقال یافت. شاعران عهد ماده تاریخهایی برای سال وفات عرفی یافتند و میر علاءالدوله قزوینی مؤلف نفائس‌النائر گفت:

افسوس که زود عرفی از عالم رفت نادیده بکام دینی از عالم رفت
چون معنی محض بود از آن گفت خرد تاریخ وفات معنی از عالم رفت، (۹۹۹)

عرفی بسبب مهارتی که هم از عنفوان شباب در شاعری بدست آورد،

خود را نه تنها از شاعران عهد، بلکه از استادان بزرگ گذشته مثل انوری و خاقانی و نظامی هم برتر می دانست تا چه رسد بشاعران همعهدش مانند فیضی و نظیری و ظهوری و جز آنان؛ و این غرور طبعاً مایه رنجش معاصران بود چنانکه بداؤنی در منتخب التواریخ و ابوالفضل علامی در اکبرنامه باین رعوت عرفی و افتادش از دیده دلها اشاره کرده اند و حتی فخرالزمانی جوانمرگ شدن عرفی را معلول بی ادبی او نسبت بنظامی دانست و ابوالفضل علامی نیز نوشت که «اگر در خود نگرستی زندگی را بشایستگی سپردی و زمانه لختی فرصت دادی». عجب آنست که شاعر خود نیز ازین خوی بد خویش و آزرده گی خلق آگاه بود چنانکه در قصیده یی در ستایش حکیم ابوالفتح گوید:

داورا داوریی هست، اشارت فرما تا بساید فلك از بهر صداعت صندل
داد يك شهر ز عرفی بستان کاین مفرور گبر و نازش نه باندازه قدرست و محل
پرغرور است که تا من در محنت زده ام این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل...

پیداست که حدائت سن عرفی چون با فصاحت و زیان آوری و دانش و سخن گتری او همراه شد هم مایه رشک این و آن گشت و هم موجب غرور و خودبینی شاعر، و گرنه از میان معاصران او هستند کسانی که وی را بتهدیب اخلاق و نیکو طبیعتی ستوده باشند. فیضی که یکچند مهماندار عرفی و با او همنشین بود در نامه یی نیکو خلقی را ذاتی او دانسته است به کسبی، و میر تقی الدین کاشی گوید: «جماعتی که او را دیده اند وبصحبت او رسیده می گویند مردی خوش طبع و ظرافت دوست بود، باوجود خودزایی و اشعرت

۱- فخرالزمانی گوید «عرفی هیچ عیبی بغیر از بی ادبی نداشته چنانکه شیخ نامی گرامی نظامی را بدیداد نموده لیکن نباید مفاخره شاعران را که تاریخی کهن دارد بیدگویی آنان از کسی تعبیر کرد. عرفی در همین زمینه مفاخرت باز هم استادان دیگری را هدف قرار می دهد:

تفرجی که من از بهر روح ساز دهم نه انوری نه فلانی دغد نه بهمنانی
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز بهر چه غنیمت شمارند عدم را
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

با مستعدان و شعرای زمان در حین ملاقات دقیقه‌یی از دقایق خوش‌طبعی فرو گذاشت نمی‌نمود و لطایفی که میان او و شعرای دیار هند خصوصاً شیخ ابوالفیض فیضی و دیگر کسان گذشته در میان خوش‌طبعان مشهورست.»

با مطالعه شعر عرفی خاصه قصیده‌هایش ورود او در مقدمات علم پزشکی و منطق و حکمت آشکار می‌شود. عرفی بشیوه استادان متقدم از اصطلاحها یا فرندهای این دانشها مضمون‌هایی بدست می‌آورد و همین استفاده شاعر از اصطلاحها و اطلاعهای علمیش باعث شد که شرحهایی بر قصیده‌های وی نوشته شود مانند شرحی که میرزا جان نامی باسم مفتاح‌النکات بسال ۱۰۷۳ نوشت.

اما نکته مهمتر در قصیده‌های او روانی آنهاست. گاه این روانی کلام بحدی می‌رسد که گویی عرفی بیان سخنان روزانه و حکایت احوال خویش سرگرمست. اما این روانی کلام، جز درپاره‌یی از موردها، مانع استواری سخن این شاعر هنرمند نشده و او بقول پیشینیان سلاست و جزالت و متانت کلام را با هم جمع نموده است. این هنر عرفی هم از عهد او، و در آن روزها که هنوز معروف نشده بود، محل توجه سخن‌شناسان عهدش گردید.

فیضی فیاضی در ایامی که عرفی تازه بفتح‌چورسیگری رسیده و مهمان او شده بود، در نامه‌یی چنین نوشت: «از یاران دمساز و غمخواران همراز که دل از صحبت او آب‌می‌خورد مولانا عرفی شیرازیست که درین نوروز بقدم

۱- گوید:

لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
شاید ارباز شود عقده مالاینحل
کای تنک مایه زفهم رصد علم و عمل
که هیولی نپذیرد صور مستقبل
بنظر نقطه موهوم نماید ترسیم
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
چه نطفه از رحم امهات اریبه زاد

خون سودایی شب زاید و فاسد گردد
انبساطیست درین فصل که بی‌کاوش عقل
زین سخن جوهر فعال برآشفتم و بگفت
بیم آن بود زخاصیت یکتایی او
چشم اعمی شود ازرای توگر نوزپذیر
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
کدام شهوت از آبای سببه صادر شد

خود بر خاک‌نشینان این دیار منت نهاده‌اند. بحق دوستی که ازین عظیمتر سوگندی نمی‌داند، که بیلندی و وفور قدرت در ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و دقت نظر، فقیر کسی را چون او ندیده و نشنیده و از تهذیب اخلاق چه گوید که در خاکی نهاد شیراز ذاتی می‌باشد نه کسی...^۱ بعد از شهرت و درگذشت ناپهنگام عرفی که نظر همگان، خالی از هرگونه سود و ریانی، درباره وی معلوم شد. همین نظر اعجاب‌آمیز نسبت بقدرت کلام و قوت قریحه عرفی میان سخن‌سنان رائج بود. میر عبدالرزاق خوافی مخاطب به «شاهنوازخان» و ملقب به (صصام‌الدوله) مقتول بسال ۱۱۷۱ هـ درین باره چنین می‌نویسد: «بیشتری از اسانده سخن‌شناس اتفاق دارند که در کلام مولانا جزالت با سلاست و لطافت با متانت جمع آمده و بدین شیوا زبانی و شیرین‌بیانی کم کسی بوده؛ در نظم قصائد چنان بلند مرتبه افتاده که هیچکس را با وی یارای شراکت و هیچشمی نمانده»^۲.

شهرت عرفی در قصیده‌سازی بچند سببست: ۱) بعلت توانایی در تتبع شیوه استادان پیش از خود و ۲) بسبب توانایی در آوردن سخن روان و خالی از تکلف و در همان حال منتخب و استوار همراه با نازک‌خیالها و مضمون‌یابی‌هایی که بعد ازو مایه کار بسیاری از شاعران استاد گردید، و ۳) برای گنج‌آیدن اندیشه‌های علمی و نکته‌هایی که می‌توان از آن استخراج نمود، در قصیده و استفاده از اطلاعات خود در خلق مضمونهای دقیق جدید. شاید بعلت تحسین و اعجابی که سخن‌شناسان نسبت بقصیده‌های عرفی داشته‌اند، غزل‌های او را دست‌کم گرفته و نستوده‌اند، و با بعید نیست که مضمون‌یابان و مبالغه‌کاران سده یازدهم و سده دوازدهم غزل عرفی را که بمذاق آنان دور از نازک‌کارهای خیال‌بندانه بود نپسندیده، آنرا دست‌کم گرفته باشند. اینست که در داورهای آنان نسبت بعرفی می‌خوانیم که: «مولانا عرفی را بغزلیات چندان توجه نبود، لهذا غزل وی دل‌نشین نیست مگر بندرت

۱- نقل از شعرالمعجم (ترجمه...)، ج ۲، ص ۸۲.

برخی ابیات برجسته ناخن بدل می‌زند^۱. اما چنین نیست. نخست باید دانست که عرفی خود از مدیحه‌سازی و قصیده‌گویی بطمع صله و انعام چندان دل خوشی نداشت^۲، و دوم آنکه عرفی خود را غزلسرا و وظیفه‌خویش را غزلسرای می‌دانست و قصیده را کار هوس‌پیشگان مالجوی می‌شمرد^۳، و سوم آنکه پاره‌یی از غزل‌های عرفی در شمار اشعار بسیار خوب فارسی و شایسته ضبط در کنار اثرهای استادان بزرگ‌سخن است. گذشته از همه اینها فراموش نکنیم که معاشرت عرفی در آغاز شباب با غزلسرایانی بود که در شیراز مجتمع بودند و در شرح‌حال همین شاعر بحضور او به‌مراه عده‌یی از غزلگویان در دکان طرحی شیرازی اشاره کرده‌ام. پس او نیز مانند بیشتر و نزدیک تمام شاعران عهد خویش نخستین تمرین‌های خود را در غزل و با غزلسرایان انجام داد و مانند همه آنان قصیده‌سرایی برایش امری ثانوی و وسیله‌یی برای اجتماع و ارتزاق بود. بهر حال عرفی غزل‌های دلپذیر خوبی دارد و در بیشتر آنها اندیشه‌ها تازه و لطیف، معنیها صریح و روشن، ترکیبها بدیع و خوش‌آهنگ و الفاظ همراه با پختگی و استوارست؛ و هم در آنها شاهد عاطفه‌های تند و حادی هستیم که از قلبی جوان برخاسته و حرارت شباب را با آرزومندیها و غمزدگیهای حیات در آمیخته است. علاوه برینها بیشتر غزل‌های عرفی حکایت از تفکرهای عرفانی و نوعی از آزاداندیشی شاعر می‌کند که در هم‌ترازان وی کمتر دیده می‌شود.

اصرار عرفی در گنج‌آیدن خیال‌های باریک و معنیهای وسیع در لفظ

۱- بهارستان سخن، ص ۴۲۵.

۲- گوید:

صله نپذیرد، این حسن طلب نشماری	او که عماد عرش است نیفتد بوحل
صله برهان گدایی ستایشگریست	بر ستایشگرت این آیه مبادا منزل
گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت	قبول کردن رفتن نه شرط انصافت

۳- گوید:

قصیده کار هوس‌پیشگان بود عرفی	تو از قبیله عشقی وظیفهات غزلست
-------------------------------	--------------------------------

کم بیشتر در مثنویهایش بویژه در مجمع‌الابکار مشهودست و شاید همین مبالغه وی باعث شده باشد که آذر چنین بنویسد: «در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدی که مستمع از معنی مقصود غافل می‌شود. از آنجا مثنوی در برابر مخزن‌الاسرار گفته که شاید بر بی‌وقوف مشتبه شود اما استاد ماهر می‌داند که بسیار بد گفته... و مثنوی ناتمامی در خسرو و شیرین دارد که اگر عیب استعاره خنک را نداشت بسیار بد نگفته بود»^۱. هدایت هم درباره سخنش می‌گوید که «اشعارش پسندیده اهالی این عهد نیست»^۲.

درستست که عرفی مثنوی سرای خوبی لیست و نیز پیاردهی از شعرهایش ایرادهایی وارد کرده‌اند، ولی چه آذر و چه هدایت در نقی هسه شعرهایش بیبانه مثنویهای وی از طریق عدالت منحرف شده‌اند و شاهد من نمونهایی از قصیده و نزل اوست که نقل خواهم کرد.

بجز مجمع‌الابکار (در حدود ۱۴۰۰ بیت) و فرهاد و شیرین که ناتمام مانده (۴۴۰ بیت) ساقی‌نامه‌یی نیز از او باز مانده که در تذکره میخانه نقل شده است.

عرفی در حیات خود کلیاتی از قصیده و نزل و قطعه و رباعی بسال ۹۹۶ ترتیب داد^۳ ولی گردآوری نهایی دیوانش در حیات او انجام نشد و چنانکه نویسندگان احوالش گفته‌اند در بسیاری واپسین مجموع شعرهای

۱- آتشکده. بیمنی ص ۲۸۶-۲۸۷.

۲- مجمع‌الفصحا، ج ۲، ص ۲۴.

۳- شاعره خود درباره تاریخ این کار رباعی زیرین را سرود:

این طرفه نکات سحری و اعجازی
مجموعه طراز قدس تاریخش یافت
چون گشت مکمل برقم پردازی
اول دیوان عرفی شیرازی

از مصراع چهارم این رباعی تاریخ آن یعنی ۹۹۶ استخراج می‌شود و اگر یگانها (احساد) را از آن بگیرند عدد ۳۷ یعنی شماره قصیده‌های آن مجموعه بدست می‌آید. و اگر دهها (عشرات) را شمار کنند شماره ۲۷۰ یعنی غزلها و اگر صدها

خود را بکتابخانه میرزا عبدالرحیم خانخانان فرستاد و درخواست تاپس از مرگش تنظیم گردد. خان نیز چنین کرد و بسال ۱۰۲۴ محمدقاسم اصفهانی متخلص بسراج و معروف به «سراجا»^۱ را بدین کار گماشت و او با يك سال و نیم کوشش در سال ۱۰۲۶ کلیاتی مشتمل بر چهارده هزار بیت قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی ترتیب داد^۲ و نویسنده و مؤلف دانشمند درگاه میرزا عبدالرحیم یعنی ملاعبدالباقی نهاوندی مؤلف آثار رحیمی، بعد از سال ۱۰۲۸ دیباچه‌یی بر آن کلیات نوشت که تاکنون چندبار بدان اشاره شد. کلیات عرفی چندبار در هند و یکبار در تهران (کتابفروشی علمی) شامل: رساله نسیه، قصائد، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند، غزلیات، رباعیات، ساقی‌نامه، مثنویات چاپ شد. رساله نسیه عرفی بشر فارسی و درباره تصوف و بقول ملاعبدالباقی نهاوندی «صوفیان و درویشان را سرلوحه دفتر تصوف و تحقیق می‌تواند شد» و از آن نسخه‌های متقل در کتابخانه‌ها پراکنده است.

ازوست:

جهان بگشتم و حقا که هیچ‌شهرودیار	نیافتم که فروشد بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن	که روزگار طیب است و عافیت بیمار
زمنجریق فلک سنگ فتنه می‌بارد	من ابلهانه گریزم در آبیگینه حصار

۱- بنگرید بروز روشن، ص ۲۵۱.

۲- این نکته را هم بدانیم که عرفی یکبار مجموعه‌یی از شعر خود را که بشش هزار بیت برمی‌آمد کم کرد. این بیتهای او حکایت از فقدان زادگان طبعش می‌کنند:

عمر در شعر بسر کرده و در باختمام	عمر درباخته را بار دگر باختمام
ساقی مصطفی لطفم و می ریختمام	طائر باغچه قدسم و پر باختمام
العطش می زند از تشنه لبی هر مویم	که قدحهای پر از خون جگر باختمام
رصد شرع هنر چون نشود محو که من	شش هزار آیت احکام هنر باختمام

نوشته‌اند که همین بیتهای کم‌شده هم بدست سراجا افتاده و دره کلیات گنجانیده شده است [بهارستان سخن، ص ۴۲۰].

عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
کنم بجوشن تدبیر وهم دفع مضار
زند بفرقم و گوید که همان سری می‌خار
نه آفرین زلیم پشخوند و نی زنه‌ار
دماغم از گله خالی چو خاطرم زغبار
اجل نمی‌زند از ننگم بر سر دستار
کز آستین غم اشکم بچیند از رخسار
که صبحدم نشد از خواب رویمن بیدار
متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بسمی زلزله در دریده‌ام خلاند خار
دهان مار شود در گزیدم سوفار
که وارهد ز زمانه بدستگیری دار...

بسیه درد تو باله بیشتر گنجد
خوشادلی که دزو تاب آن نظر گنجد
نه لذت‌یست که آن در دل بشر گنجد
مرا که نشتر الماس در جگر گنجد
جهان‌جهان غم وحسرت بسیه در گنجد
که آن بحوصله دیده‌های تر گنجد
که در دلم فم درد تو بیشتر گنجد
که در میانه بجز قاصد نظر گنجد
که لطف دیگر و بی‌تابی دگر گنجد
بسیه‌یی که دزو شوق بیشتر گنجد
حلاوت لب او در دل شکر گنجد
بعون حوصله شاه زاد گر گنجد...

چنین که ناله زدل جوشد و نفس نزنم
زمانه مرد مصافست و من زساده دلی
مرا زمانه طناز دست بسته بتیغ
اگر کرشمه وصلم کشد و گر غم هجر
دلم ز درد گرانمایه چون جگر بفقان
گل حیات من از بس که هست پژمرده
برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست
کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین
بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
اگر زبوتۀ خاری شبی کنم بالین
بعید موری اگر ناوکی بزه بندم
یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد

ز عشوه‌ها که در آن چشم فتنه‌گر گنجد
بماضت نظری دارم آرزو اما
نظر چگونه بپوشم که با نظاره تو
بحیرتم که چرا نیست تاب نیم نظر
چه آفتی که باید نیم عشوه تو
نه آنقدر ز غمت گریه آرزو دارم
از آن بگریه برون می‌کنم ز دل‌تنگی
میان عجز من و ناز او نه پیغامیست
ز لطف او نه بحالی شدم ز بی‌تابی
نگاه کن به تبسم که جای مرهم نیست
نه تاب چاشنیش آورد اگر بمثل
شکوه مهر تو در تنگنای سینه مگر

لوحش الله زسبك مير سمند تو كه هست
 آن سبك سير كه چون گرم عنانش سازی
 دودمان گسل از شوخی او مستأصل
 از ازل سوی ابد روز ابد آید بازل
 قطره‌هی کش دم رفتن چكد از پیشانی
 شبنم آساش نشیند كه رجعت بكفل
 كو سرخسبم تو بندند بپایش كه نزع
 تا قیامت بگلویش نرسد دست احل

عشق كو تا خرد پر اندازد
 درد را در دلم بپالاید
 عود شوقی بمجمر اندازد
 عافیت را ببستر اندازد
 مرغ جان را برد بباغ گلی
 صید دل را كشد ببند کسی
 آنكه از ناز و غمزه بر جانم
 شاهدی كو كه يك نفس گوشی
 هر شكستی كه از دلم بنورد
 در شراب افكند دل گرم
 خنده جام جم بگریاند
 نور خورشید می پرند شفق
 قهقهه شیشه طبل كوچ زند
 كو مفضی كه اضطراب دلم
 همه در نبض مزمر اندازد؟

نعمه مرهم نگیرد سینه افكار ما
 باعنی دارد رواج سبحة، كو تزویر كو
 سایه گل برنثابد گوشه دستار ما
 تا ببیند صد گره در رشته زنار ما
 بانگ عصیان می زند ناقوس استغفار ما
 جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما
 ناخن‌بیر تیزداری، رخنه‌یی در كار ما
 چشمه نوز و صفا در سایه دیوار ما

صنه شكز كه بشخانه اندیشه خرابست
 ناقوس و بثن در گرو باده نابست

صدرا و بهیچ رهگذر کردی نیست
بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

راهی بنما که رهنا مردی نیست
بادرد تو هیچ نسبتم نیست، ولی

می نوش و طرب کن که همین دم روزست
می نوش که توبه مرغ دست آموزست

برفی شب عید و باده عیش افروزست
ین توبه بسی شکست و از ما نرמיד

گلزار ریاضت ز صفا رنگین است
کز خون شهیدان وفا رنگین است

بازار عبادت ز ریا رنگین است
هنگامه عشق جاودان رنگین باد

وز بیخودیم یقین و ظن می سوزد
اندیشه ز آرزوی من می سوزد

از خامشیم جان سخن می سوزد
حیرت زهم آغوشی من می نالد

کرد در دلهای مشوش گرم
در خرمین خود اتم و آتش گرم

هر صبح چو گل شکفته و خوش گرم
چون شام شود باز پریشان و ملول

ای دشمن دوست جانگدازها بین
و آنکه روش دوست نوازیها بین

ای مایه حسن پاکبازها بین
تو عشق بمن ده و معیت بستان

وز مرغ دعای بسته پر هیچ مگوی
وز ظلم طبیب بی خبر هیچ مگوی

از گریه تلخ بی الر هیچ مگوی
از درد گران بی دوا هیچ مپرس

۲۵- عتابی نجفی^۱

میرسید محمد عتابی نجفی شاگرد میر عزیزالله حضوری قمی است. میر حضوری از شاعران ملازم درگاه شاه تهاب صفوی بود و آخر کار پنجف رفت و در آنجا بود تا بسال ۱۰۰۰ بدرود حیات گفت. شاگردش میر محمد پس از کسب مقدمات و تمرین شاعری بهند رفت و ملازمت علی عادلشاه (۹۶۵ - ۹۸۷) پادشاه بیجاپور دکن اختیار کرد و بعد از آنکه آن پادشاه بر دست یکی از غلامانش کشته شد عتابی بخدمت جلال‌الدین اکبر رفت و مدتی با عزت در درگاه آن پادشاه زیست ولی بعد منضوب شد و او را از فتحپور بقلعه گوالیار که از دژهای استوار هند بود، بردند و در آنجا زندانی کردند^۲ و هفت و بقولی ده سال در آن دژ محبوس بود تا آنکه بوساطت شاهزادگان بخشوده و آزاد گردید و اجازه حج یافت ولی در اثنای راه دوباره بدکن رفت و این بار ملازمت درگاه نظامشاهیان اختیار نمود و در احمدنگر بخدمت برهان‌الملک وزیر اختصاص یافت.

او را نباید با عتابی تکلو شاعر سده یازدهم اشتباه کرد که برتبه بسیار ازین عتابی نجفی فروتر بود و شرح حالش خواهد آمد. میرسید محمد سخنوری استاد بود و کلامش از هر جهت یادآور سخن استادان قدیم خراسان و مهارت در سخنوری از شعر او لایح و آشکارست،

۱- درباره او بنگرید به:

هفت اقلیم، تهران، ج ۱ ص ۱۱۸-۱۲۲؛ ایضاح‌المکنون فی‌الدیل علی کشف الظنون، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۱۷؛ صفح ابراهیم، خطی؛ تاریخ نظم و نشر در ایران و در زبان فارسی، ص ۴۲۲-۴۲۳.

۲- این رباعی را از زندان برای جلال‌الدین اکبر فرستاد:

شکرکش صاحب سپهری می‌باید	در بند شهان پادشهی می‌باید
زندان ترا شهنشهی می‌باید	من خودچه‌کسم درچه‌شمارم چه‌سگم

قصیده و غزل را خوب می‌ساخت و بدو زبان پارسی و تازی شعر می‌گفت و انشائی خوش و خطی خوب داشت. اما نوشته‌اند که مردی تنلخو و بد زبان بود و هجو بسیار می‌گفت. اسمعیل پاشا دیوان او را در سه هزار بیت نوشته. ازوست:

• از سر کوی تو آلوده بهمان رفتم	عصمت آوردم و تردامن عصیان رفتم
بشب زلف تو جمعیت دلها خوش‌باد	که زکویت من آلوده پریشان رفتم
من ز اقلیم وفا آمده بودم چه عجب	اگر از خاطر فروخته یاران رفتم
چشمه خضر ب خاک قدم می‌نازد	گرچه لب تشنه‌تر از چاه زنجبران رفتم
از درت هر قدمی دامنی از گوهر اشک	بنثار در کیخسرو ایران رفتم
راه مدح تو بشبگیر خرد طی نشود	ورنه من رفتم و سرتاسر ایگان رفتم
آسمان داند و من دانم و اندیشه من	نه بیال و پر این قافیه سنجان رفتم
معجزم بنگر و بی‌گوشه محرم شناس	با شریعت همه گر دست‌وگریبان رفتم
جز بدرگاه تو در شش جهت آباد امید	هرکجا رفتم مایوس و پشیمان رفتم
دامن جمله گرفتم باسید مددی	از فلان دست تپی جانب بهمان رفتم
در هفتاد و دو ملت زدم و از ره یاس	نامید از مدد گبر و مسلمان رفتم
هذر می‌ریخت بهر در که شدم پنداری	که بدریوزه ناکامی و حرمان رفتم
هم تو یادم کن کز خاطر بیگانه و خویش	تا یصد مرحله ز آن جانب نسیان رفتم
آبرو می‌رود از دست خدا را مددی	که من آلوده‌تر از دامن مستان رفتم
در مدیح تو همان طفل الف تشنام	چون خرد گرچه دبستان بدبستان رفتم
در ره مدح تو لب تشنه‌تر از بادیه‌ام	گرچه ضدره بسرچشمه حیوان رفتم

ای دست معالی از تو عالی	دست تو همیشه باو زین دست
در قلم دولت تو گردون	هر دم بامیدی افکند شست
آنجا که روارو تو آنجاست	پستست بلندی مکان پست

يك خنچه آفتاب نشكفت
 كی بود كه تیغ زرنكارت
 بر یاد كف تو بود و باشد
 من بنده كه در كف زمانم
 آمم چو زبانه سنانت
 از پای فتادم و هجب نیست
 تا ملك بگوید و ملك نیز
 هستی تو نیستی میناد

با خاک در تو تا نپیوست
 رنگ رخ آفتاب نشكست
 برق طمعی كه جست اگر جست
 چون شیشه بدست شوخ بدست
 پهلوی ستاره سر بسر خست
 لطف تو اگر بگیردم دست
 كز لطف فلان فلان زغم رست
 تا هستی هست و نیستی هست

ماییم و سر ره تو دیگر
 چشمان ترا كرمه جادو
 شوریده نرگست نخیزد
 شرمنده ام ار وفا رسانی

كو وعدهات از خلاف بگذر
 مژگان ترا ختیزه خنجر
 از خواب بصد هزار محشر
 از بس نكند دل از تو باور

دلا از آن لب میگون چه در سبو داری
 مرا بداغ و گریبان چاك چاك ببخش
 تو ای گل از چمن کیستی؟ نمی‌دانم!
 مرا محبت در لجه‌های خون افگند

كه آه در جگر و گریه در گلو داری
 بدیگری بده ار مرهم ورفو داری
 كه رنگ و بوی نداری و رنگ و بوداری
 برو برو كه تو باری کنار جو داری

هرگز ای دل بجز افسوس فراغت نخوری
 روی زردت نشود سرخ زجام هوسی
 با خمار غم و دردسر اندوه بساز

نفسی نیست كه صد نشتر حسرت نخوری
 كز كف هفله‌وشی سیلی منت نخوری
 كز كف بخت عتابی می‌راحت نخوری

مرا عشق کسی دیوانه دارد
 بغایت آشنایم با تو لیکن

فسون نرگسی افسانه دارد
 محبتها مرا بیگانه دارد

۲۶- نوری اصفهانی^۱

قاضی نورالدین محمد اصفهانی متخلص به «نوری» از شاعران سده دهم هجریست که بدقت در سخنوری و داشتن سخن منتخب پر معنی در عهد خود معروف بود. وی و برادرش قاضی معزالدین اهل اندانان از روستای براهان بودند و در آغاز زندگی چندگاهی در اصفهان بکسب دانشهای دینی اشتغال داشتند و سپس بقزوین رفتند تا در خدمت خواجه افضل الدین ترکه اصفهانی^۲ قاضی عسکر علم آموزند، و در آنجا گذشته از آن استاد از

۱- درباره او بنگرید به:

- هفت اقلیم، تهران، ج ۲ ص ۴۰۷-۴۱۳.
 - عالم آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۸۶.
 - خلاصه الاشعار، میر تقی الدین کاشی، خطی.
 - عرفات الماشقین، تقی الدین اوحدی، خطی.
 - مجمع الخواص، صادقی کتابدار اشعار (ترجمه دکتر خیامپور) تبریز ۱۳۲۷، ص ۱۵۳.
 - ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - روز روشن مولوی محمد مظفر حسین صبا، تهران ۱۳۴۳، ص ۸۵۲-۸۵۴.
 - آتشکده آذر، بتصحیح آقای سادات ناصری، تهران ص ۱۰۲۲-۱۰۲۹.
 - نتایج افکار، بهیمنی ۱۳۳۶، ص ۷۲۱-۷۲۲.
 - فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، چارلز ریو، ج ۲ ص ۶۶۹.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۶۰.
- ۲- خواجه افضل الدین ترکه اصفهانی از خاندان خجندیان اصفهان بود که

محضر فخرالدین سماکی نیز برخوردار بودند. در روز روس آمده است که قاضی نور مدتی در عهد شاه تهماسب از ملازمان مسیب‌خان تنلوا بود و سپس

اصفهانیان آنان را ترک می‌خواندند و این عنوان برای همه اهل آذربایجان ماند. وی از عالمان دینی مشهور عهد خود بود. از سال ۹۶۷ در قزوین مستقر و قاضی عکسر دربار صفوی و سپس چندگاهی در دوران شاه اسمعیل ثانی قاضی اصفهان بود و در عهد سلطان محمد خدابنده پادشاه بقره‌ریز رفت. قضای عسکر را با سمت تدریس بازیافت و سرانجام بنا بر آنچه اسکندر بیگ منس در عهد آرای عباسی آورده است در نزدیکی ری بدرود حیات گفت (۹۹۱ هـ). خواننده افضل شاعری خوش‌قریحه بود و این رباعیها را امین رازی (مفت اقلیم، ج ۲، ص ۴۰۴-۴۰۵) از او نقل کرده است:

کوربخت شراب و عود را تازگیست

کآن خر امروز باز افسار گسیخت

ماتم کندت هوس اگر شور شوم

با اینهمه نگذاری اگر دور شوم

ابراز دهقان که ژاله می‌روید ازو

ماو دلکی که ناله می‌روید ازو

در خانه دین من شکست آوردی

ای عشق مرا نکو بدست آوردی!

۱- مسیب‌خان پسر محمدخان از بزرگان طایفه تکلو مدتی بیگلربیگی هرات و چندی حاکم تهران و در همه حال از امران متنفذ عهد شاه تهماسب و شاه اسمعیل دوم و سلطان محمد خدابنده پادشاه بود. شعر می‌گفت و در موسیقی مهارت داشت. این رباعی ازوست:

دل خواست بعشوه و چه دل خواستی

هی می‌چه نشستی چه برخواستی

(عالم آرای عباسی سعایف متعدد: آشکده، تهران ص ۷۸ مجمع الفصاح ج ۱

ص ۵۶).

از محتسب امروز دلی زارگیست

ز نهار در میکده‌ها در بندید

مژگان نگشایی زهم از نور شوم

دوزخ کنی آرزو اگر حور شوم

دشت از مجنون که لاله می‌روید ازو

طوبی و بهشت و جوی شیراز زاهد

بازم بسوی میکده مست آوردی

که میچه بدستم دخی و که ز ناز

منصب قضا یافت تا بتصریح تقی‌الدین اوحدی بسال ۱۰۰۰ بدرود حیات گفت و این قول را دیگران هم تکرار کرده‌اند.

درباره او نوشته‌اند که دیر بشاعری پرداخت، کم شعر می‌گفت و «زحمت بسیار کشیدی تا مصراع‌ی ازو سر می‌زد اما چنان شعر می‌گفت که از شرح منقبت بیرونست و الحق تا آن دقت بطبیعت ضم نگردد چنین شعری رخ نمی‌نماید. اشعار وی هزار و پانصد بیت کم و زیاد همه بر زبانهاست» (عرفات)؛ و واله داغستانی مصراع‌ی را که قاضی نوری با زحمت بسیار می‌گفت چنان مصراع‌ی دانسته که «گنجایش هزار سال فکر داشت» (۱)، و امین رازی که در داوڑیهای خود میانه‌روتر است او را هزارستانی مانند کرده است که «چون سخنش بنوا درنیامده، اگر فی‌المثل دیگران ده‌اند او بیست است و اگر صد این دویست است» و برآستی سخن او در سختگی و پختگی نسبت بمعاصرانش قابل توجهت زیرا او قصیده‌سرایان و غزلگویان استاد عراق را که پیش از وی خاصه در سده هشتم و آغاز سده نهم می‌زیست‌اند خوب پیروی کرده و یقیناً دیوانهای آنان را تتبع نموده و با سخن درست فصیح خوینگر شده بود، و در قصیده‌ها و غزلهای خود نیز همان مضمونها و مثنیها را بکار برده است که استادان مذکور داشتند و همان زبان و همان شیوه بیان را دنبال می‌کند.

از دیوان او نسخه‌هایی در ایران و خارج موجودست. نسخه شماره Add. 10,545 از کتابخانه موزه بریتانیا متضمن قصیده و قطعه و غزل و رباعی ملاحظه شد. قصیده‌های او بیشتر در مدح شاه اسمعیل ثانیست. ازوست:

شکست در صف چندین هزار جان آید	گهی که چشم تو در خانه کمان آید
اگرچه تیر تو بی‌خواست، بر نشان آید	تو چون بقصد دل خسته ناوک اندازی
که ناوک تو مبادا بر استخوان آید	بناخن از تن خود استخوان برون آرم
اگر فرشته رحمت زآسمان آید	در سرا نگشایم چو با تو می‌نوشم
بسان دزد که در خواب پاسبان آید	خیال زلف تو شبها درآرد از خوابم
خמוש باشد و بی‌درست درفغان آید	اسد دوست کس بدان که در برابر دوست

نیاز باشد و چون موسم خزان آید
 دو روز پیشتر از گل بیوستان آید
 که از تصور آن آب در دهان آید
 کجا بچشم کسی عمر جاودان آید
 دمی که دوست ببالین ناتوان آید
 که آب و رنگی بر چهره جهان آید
 مرا همیشه زیان بر حر زیان آید
 که بد معامله‌یی بر در دکان آید
 ولی دریغ از آن خاک آستان آید
 ملامتی اگر از عشق مهربان آید
 تبسمی که بدل قوت و توان آید
 چو خنده بر لب سلطان کامران آید
 کجا ز تیغ اجل بر سپاه جان آید
 کشاد قلعه چرخ از خدایگان آید
 که زر ز عشق ثنایش برون زکان آید

نه عندلیب که تا گل بیوستان باشد
 ز بوستان برود، باز چون شود نوروز
 مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد
 پس از مشاهده ذوق جانفشانیها
 گر از نشاط نمیرد دگر نخواهد مرد
 یکی ز روی عرفناک پرده یکسونه
 اگر نه بر سر بازار عشق و رسوایی
 گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم
 علاج دیده ما خاک آستان شمامت
 بود چو پند پدر مودمنند بر دل ما
 ز بیم آب شدم این گرفتگی تا کی
 گناهکار برحمت امیدوار شود
 ز شاه عشق شکستی که بر خرد آمد
 چنانکه کشور دل فتح کرد لشکر عشق
 جهانگشا و جهانبخش شاه اسمعیل

•

زهی سپاس خداوند بر سلامت حال
 چراغ دیده بر افروخت شعله اقبال
 کند ز حلقه چشم فرشتگان خلخال
 برای لوح سر خاک کشتگانش جبال
 خدنگ همزه او را نشانه چشم غزال
 مگر ستاره عیشم برون رود ز وبال
 ترا بنایت ازین شادتر بروز وصال
 ز آشیانه دل مرغ هم بستنی بال
 بگرم کردن هنگامه نشاط اعمال
 که از حرارت خورشید ریشه‌های نهال

بکام دل ننشستیم در حریم وصال
 درآمد از در من دلبری که از رویش
 بتی چنان که بروی زمین چو بنخرامد
 بتی ز سنگدلی آنچنان که کافی نیست
 نمی‌مزد اگر انصاف در میان آید
 بلا به گفتمش از چهره پرده یکسو نه
 نقاب ناز بر افکند و گفت می‌خواهم
 بتوش باده قوت فزا چو برنپرد
 جواب دادم و گفتم که تا تو ورزیدی
 چنان شدست رگم از فسردگی در تن

که استخوان شوم در ملایمت چو دوال
لب پیاله زند از حرارتش تبخال
سرآمد همه عالم شود بحسن و جمال
فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال
بوقت عرض عمل از فروغ شمع مثال
که ناکهش بزند برق بر سیاهی خال
هزار چشمه کوثر فدای یک مثقال
درون سینه نهان هر کجا که دارد مال
خیال دست و دل داور ستوده خصال

مگر همان تو همی دادم چنان سازی
میی که از دهن شیشه چون فرو ریزد
بجویی که اگر دیو روی ازو شوید
ریال گسرنشود خوردنش که خیره کند
هزار نامه سیه را لحد برافروزد
زایر ساغر آن می حذر کند ساقی
میی که گر بپشاند از آن بحور کند
گر بخاک فتد قطره می برون ریزد
باین طریق که گوید گذشته در دل او

اندک شکیبی دایتم کم گروه بودم خویش را
کاری نه پس آسان بود دیدن درون ریش را
در ورطه بی افکنده ام عقل صلاح اندیش را
شادی دم مردن بود حسرت فزا درویش را
نوری بیادش آورم آن روزگار پیش را

کشتی چرا دادی ز کف آن ترک کافر کیش را
در دلم آرزو غمزه زن ناید نمی رنجم از آنک
رگار من کن همتی زاهد که باز از جاهلی
برم بجزار سرفشند سوی خودم کم خوان از آنک
نرسم ازین بیگانگی خجالت کشد آن بی وفا

کرشمه هات صفا لشکری بهم نزدست
باشتیاق رهایی پری بهم نزدست
که روزگار مرا دیگری بهم نزدست
بنیم تاخت کسی کشوری بهم نزدست
سفینه هزلت دلبری بهم نزدست

کدام روز غمت کشوری بهم نزدست
بدام عشق تو آن بلبلم که در همه عمر
کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند
تو فتنه دیگری ورنه تا جهان بودست
چه سود نوری ازین گفت و گو ترا که هنوز

هزار رخنه بجان و دل نیاز کند
که صید را نگذارد که چشم باز کند
چرا بکعبه رود کس چرا نماز کند

کعبی که چشم سیاه تو میل ناز کند
بگریبشه نگاه ترا شوم قربان
چو نرف کوی تو و سجده تو بتوان کرد

آن نیست که از عذر مسم شاد نگردیم
 گویا که خدا خواست که آباد نگردیم
 گرد گل و پیرامن شمشاد نگردیم
 برهمزن هنگامه فرهاد نگردیم
 باید که سراسیمه زبیداد نگردیم
 همت بگماریم که آزاد نگردیم

هر چند که آزرده زبیداد نگردیم
 چون بشکده کهنه بنزدیکی کعبه
 خار سر دیوار تو بر جان زده ناخن
 کوه از مژه درعشق توان کند ولیکن
 خاصیت عشق است پریشان‌شدن از لطف
 ما حلقه بگوشان باسیری چو درافتیم

دوزخ اگر نه‌ای نفس آتشین مزن
 پر بر غبار خاطر ما آستین مزن
 العاس بر جراحت ما بیش ازین مزن
 آنجا جز آب دیده ما بر زمین مزن
 بی‌درد ارغنون محبت چنین مزن

آتش زشکوه بر دل اندوهگین مزن
 ترسم که نازنین دلت اندوهگین شود
 هر استخوان که در تن ما بود آب شد
 هر قطره نیست لایق آن گلشن‌ای‌سحاب
 نوری ز ناله‌ات جگر سنگ گشت خون

ما کشته عشقیم و جهان مسلخ ماست
 صد مرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست

ما بی‌خور و خوابیم و جهان مطبخ ماست
 ما را نبود هوای فردوس از آنک

بگذاشت کلیسیا و زنار گسیخت
 سرشته کفر و دین بیکبار گسیخت

خوش کرد دلم که سبزه را تازگسیخت
 تا نیک پرمستاری عشق تو کند

از کرده بد کجا پشیمان کردم
 کافرتر از آنم که مسلمان کردم

کی دیده ور از جمال ایمان کردم
 خاکم ز کلیسیا و آبم ز شراب

تا چند بجوی دیده آب اندازم
 پیراهن تر بر آفتاب اندازم

تا کی بهوس بستر خواب اندازم
 تا کی چو سر از بالش هم بردارم

یک دم ن که جاوید فرو ریزد

در عشق تو ز امید فرو ریزد خون

گر عشق تو زور بر سر دست آرد از ناخن خورشید فرو ریزد خون

ای عشق نه کافرم بیغشای دمی . تمجیل بخون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت می توان گشت مرا از راه رسیده‌ای بیاسای دمی

۲۷ - حکیم قواری گیلانی^۱

حکیم نورالدین محمد بن ملا عبدالرزاق گیلانی متخلص بقراری از یک
خاندان علم و ادب و ریاست در گیلان بود. در ترجمه حال برادرش حکیم
مسیح‌الدین ابوالفتح گیلانی (م ۹۹۷) [همین جلد ص ۴۶۶ - ۴۶۹] دیده‌ایم
که او سه برادرش نورالدین و لطف‌الله و همام‌الدین پسران مولانا عبدالرزاق
دانشمند وزیرخان احمد گیلانی، بودند و چون او بسال ۹۷۴ بفرمان شاه
تهاسب معزول و محبوس گردید [همین جلد ص ۵۰۴ ببعده]، مولانا

۱- درباره او بنگرید به:

- مآثر الامراء، میر عبدالرزاق خوافی، ج ۱، کلکته ۱۸۸۸، ص ۵۶۰-۵۶۱.
 - بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۵۰۸-۵۰۹.
 - هفت اقلیم، محمد امین رازی، تهران ج ۳ ص ۱۴۶-۱۴۹.
 - نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۴۲ و ۱۳۳.
 - آتشکده آذر بیگدلی، تهران، ص ۸۵۱-۸۵۲.
 - ریاض الشعراء، واله داغستانی، خطی.
 - صف ابراهیم، خطی.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۲۵ و
- ۸۲۱-۸۲۰.

عبدالرزاق نیز بپند افتاد و در دژ الموت زندانی شد و همانجا بود تا مرد. از پسرانش مسیح‌الدین و نورالدین و هم‌الدین پس از گرفتاری پدر لاهیجان را ترك گفتند و بعراق و خراسان رفتند و بوساطت و معرفی خواجه حسین ثنایی چندی در مشهد ملازم خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی (م ۹۸۴) بودند و در سال ۹۸۳ وارد هند شدند و بخدمت جلال‌الدین اکبر پادشاه (م ۱۰۱۴) درآمدند. این سه برادر بهنرهای گونه‌گون آراسته بودند. حکیم مسیح‌الدین ابوالفتح پزشک و شاعر بود و حکیم هم‌الدین و حکیم نورالدین محمد خط‌نویس و شاعر و سخن‌شناس بودند و این امتیازها سبب شد که بزودی در درگاه گورگانی هند محل و مقامی بدست آوردند.

درباره حکیم مسیح‌الدین پیش ازین بقدر لزوم سخن گفته‌ام. اما حکیم هم‌الدین که تا سال ۱۰۰۴ هـ زنده بود، از فاضلان درگاه اکبر و بسیار مورد احترامش بود. وقتی ملا احمد تتوی که بفرمان اکبر سرگرم تألیف تاریخ النبی بود در لاهور کشته شد (۹۶۶ هـ)، حکیم هم‌الدین جزو دانشمندانی بود که برپرستی قوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی مأمور اتمام آن کتاب گردیدند و آن را بسال ۱۰۰۰ هـ پایان بردند و بهمین سبب تاریخ النبی نامیدند. - گذشته ازین مأموریت‌های مهم دیگری هم برعهده حکیم هم‌الدین گذارده می‌شد و از آنجمله یکبار با سید صدر جهان مفتی بفارت نزد عبداللهمخان ثانی پادشاه ازبکان (۹۹۱ - ۱۰۰۶) رفت و وظیفه خود را بنیکی ادا کرد. وی دو پسر داشت: حکیم حاذق و حکیم خوشحال که بعدها بمنصب هزاری ارتقاء یافت و بخشی دکن گردید.

برادر دیگر مسیح‌الدین ابوالفتح یعنی نورالدین محمد متخلص به «قراری» از هر دو برادر دیگر هنرمندتر بود. خط را خوب می‌نوشت و خوب می‌شناخت و در شاعری زبردست بود و چند تن از تذکره‌نویسان بنام و بنمونه شعر او اشاره کرده‌اند. امین رازی درباره او گوید که «شعر را

در غایت جودت انشاء می‌نموده؛ از سخنان اوست که: اظهار همت دیگری نزد دیگری اظهار طمعست؛ و ملازم‌بازاری نگاهداشتن خود را بدخو گردنست؛ و بر هر که اعتماد کنی معتمدست. عبدالرزاق خوافی در مآثر الامرا نوشته است که او حکیم ابوالفتح را «همه دنیا» گفتی و حکیم همام را مرد آخرت سردی و خود را از هر دو برکنار داشتی. وی نیز مانند دو برادر دیگر مقامهای دولتی داشت و در پایان حیات مأمور بنگاله شد و همانجا در گذشت.

ازوست:

بگذاشت شادی و بزم جاودانه ساخت
از قدسیان و بانگ این آستانه ساخت
ما و ترا بهاشقی خود بهانه ساخت
بگذاشت درد عشق و بهجور زمانه ساخت

در هر دلی که عشق بتان آشیانه ساخت
قربان دل شوم که ز روی وفا رسید
خود جلوه کرد با خود و خود نبرد عشق باخت
در حیرت از فسردهگی آن دلم که او

سرگرمی طلب ز تمنای دیگرست
هر روز از پی شب یلدای دیگرست
کان خانه‌پی که یار بود جای دیگرست
هر موی را بفکر تو سودای دیگرست

باز این دل خراب شده جای دیگرست
آهستن است هر شبم از روز محشری
ای میرحاج، کعبه روان را زمن بگوی
چون کم شدم ز عشق تو دیدم که در تنم

آتشی کز ازل افروخت ابد پیوندست
ای محبت بسر دوست ترا سوگندست
آن چنان سخت بنامد که مگر الوندست

مدت سوز محبت که شناسد چندست
در دلش می‌گذرم یا نه فراموشم کرد
در درون دل بیچاره قراری غم هجر

یا رب از کوی تو آواره تر از من گردند
قدسیان گرد من سوخته خرم گردند
که ملایک همه در خون دل من گردند

با تو بر رخم من آنها که بگلشن گردند
شمع عشقم من و پروانه صفت تا باید
رشکم آید بخدا ورنه بدوقی کریم

ز مدھی خبر از لذت تماشا پرس
شفای خسته عشق از دم مسیحا نیست
دلت ملول شد از پرسش قراری زار

حلاوت ستم یار از دل ما پرس
علاج ما هم از آن چشم بی‌مدارا پرس
ترا که گفت کز آن دردمند اینها پرس

گر عشق دل مرا خریدار افتد
سجادهٔ پرهیز چنان افشانم

کاری بکنم که پرده از کار افتد
کز هر تارش هزار زنار افتد

از جور و جفای چرخ رنجور شدیم
نالان نالان وداع کردیم بهم

ناکام زیار و دوست مهجور شدیم
گریان گریان زیکدگر دور شدیم

۲۸- ولی دشت بیاضی^۱

(میرزا محمد ولی دشت بیاضی متخلص به «ولی» از شاعران سدهٔ دهم)

۱- دربارهٔ او بنگرید به:

- عالم آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۸۰-۱۸۱.
- ایضاح‌المکنون، اسمعیل‌پاشا، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۳۸.
- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۹۱۱-۹۱۴.
- آتشکدهٔ آذربیکدلی، تهران، بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۶۰۶-۶۱۱.
- نتایج‌الافکار، بمبئی ۱۳۲۶، ص ۷۲۷-۷۳۸.
- خلاصه‌الاشعار، میر تقی‌الدین کاشانی، خطی.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۲۲۸-۲۳۱.
- تذکرهٔ فنی، علیگره ۱۹۱۶، ص ۱۴۳.

هجریست. وی از «دشت بیاض» قائنست و در آغاز جوانی بقزوین رفت و در آنجا با ضمیری اصفهانی و دیگر شاعران پایتخت معاشرت کرد و محضر گویندگان بزرگ دیگر عراق مانند محتشم و وحشی را نیز درک نمود و سپس بخراسان بازگشت و دیرگاهی ملازم درگاه سلطان ابراهیم میرزای صفوی (کشته در ۹۸۴) بود و در آنجا با شاعرانی چون شکیبی اصفهانی و ثنایی مشهدی و میرزا قلی میلی معاشرت داشت، و بعد از کشته شدن سلطان ابراهیم میرزا همچنان در خراسان باقی ماند و انقلابهای آن دیار را که بعد از مرگ شاه تهماسب (۹۸۴) و تاخت و تازهای ازبکان متواتر شده بود، تحمل کرد تا عاقبت بفرمان دین محمد خان ازبک پسر جانی بیگ خواهرزاده عبداللهمخان پادشاه مشهور ازبک کشته شد. این دین محمد خان که به «یتیم سلطان» معروف بود از سال ۹۹۸ در خراسان بتاخت و تاز اشتغال داشت و عده‌یی از بزرگان خراسان و قزلباش بفرمان او و یا در جنگ با او تباہ شدند و از آنجمله بود سلطانعلی خلیفه شاملو که در راه میان قاین و طبس در جنگ با او بقتل رسید و اسکندریک منشی تفصیل آن را در حوادث سال ۱۰۰۲ ذکر کرده؛ و ولی دشت بیاضی مرثیه‌یی برای او سرود که در دیوانش مندرجست، و بنابراین بایست قتلش بفرمان یتیم سلطان مقارن همان سال و در حدود قائنات که در آن اوقات محل ایلغارهای یتیم سلطان بوده اتفاق افتاده باشد چنانکه گورش نیز در همان ولایت باقیست و بر سنگ مزارش تاریخ کشته شدن او را «احدی والف» (۱۰۰۱) نوشته‌اند، با این ماده تاریخ:

←

• تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۵۸ و ۵۰۸.
• مجمع‌الخواص صادق‌ی کتابدار، ترجمه دکتر خیابپور، تبریز ۱۳۲۷، ص ۱۵۲-۱۵۳

• مجمع‌الفصحا، ج ۲ ص ۵۰-۵۱.
• فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۸، ج ۲ ص ۷۰۲-۷۰۳.

۱- عالم آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۴۸۹.

بگریه جسم از پیر خرد دوش جو سال قتل آن استاد نامی
بگفتا چون نظامی زمان بود طلب کن سال قتلش از نظامی (۱۰۰۱)

آذر درباره خوی و کردار او نوشته است که «در بعضی تذکره‌ها بطمع زیاد موصوف است» و صادقی افشار گوید که «چنین تریاکی طمعکار کم پیدا می‌شود. عیاذآبالله اگر کسی بخواهد بیتی از او گوش کند ناگزیر بدام طمعش گرفتار می‌گردد؛ هر کس که باشد هر جا که باشد هر چیز که باشد!...» اما همگی سخن او را بنیکی ستوده‌اند حتی آذر که بشیرین کلامی او اعتراف نموده. دیوانش را در مأخذهای مختلف از دو تا پنجهزار بیت نوشته‌اند و نسخه‌ی از آن که به‌مراه دیوان خواجه حسین ثنایی در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است (بشماره ۱۱۷۵) شامل متجاوز از سه هزار بیت قصیده و غزل و قطعه و رباعیت.

ولی یکی از شاعران توانای عهد خود و در سخنوری پیرو استادان پیشینست و ازین روی کلامش منتخب و بقول آذر «یکدست» و فصیحست و بنا بر رسم شاعران همعهد خود بعضی از ترکیبهای رائج اهل زمان را در غزل خود بکار برده و الحق بسیار خوب در کلام خود گنج‌انیده است. وی قصیده و غزل هر دو را خوب می‌ساخت و قصیده‌هایی در منقبت امامان نیز دارد. ازوست:

ای همت مدم یار جانی	کشت شوق تو مرا تا دانی
درد دل با تو نگویم، ترسم	که بدرمان دلم درمانی

۱- گوید:

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را	بگریه افتم و خالی کنم دل خود را
بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد	بدان رسیده که عادت دهم دل خود را
بهر کجا گذرد نامم از غضب نشینی	ببین که پند غرض کوچگونه برده زجایت
با سگ کویش ولی گفتند خواریهای من	پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند
چو دیدمش پس وقت من نموده گذر	بگریه گفتمش ای غم‌فزای شادی گاه

با وجود همه بی‌سامانی
 دیده‌یی همچو قدح مرجانی
 يك سر و این همه سرگردانی
 بخت خو کرده بناقرمانی
 مانده در ششدر بی سامانی
 باشه اظهار هم پنهانی
 شاه مردان هلی عمرانی...

هست در می‌کنده عشق مرا
 سینه بی همچو خم می در جوش
 يك دل و بیپنده چندین غم و درد
 عمر رو کرده بیپهوده روی
 مهرة طالعم از گردش چرخ
 بعد ازین چاره ندارم که کتم
 پسر عم نبی زوج بتول

درآمد آن مه شبگرد از درم ناگاه
 بلب خراب تبسم بچشم مست نگاه
 چه‌گفت گفت ز درد دلم چو شد آگاه
 چو صیت دعوی عشقت فکنده در افواه
 بگریه گفتمش ای هم فزای شادی گاه
 یقین شود که زحالم نبوده‌ای آگاه...

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه
 بعشوه گرم تلافی بجلوه مایل صلح
 چه‌گفت گفت زبی‌تابیم چو یافت خبر
 چه کرده‌ام که دلت شکوه جفای مرا
 چو دیدمش بسر وقت من نموده گذر
 پیرمشم دم مردن میا که می‌ترسم

گوئیا در زیر ابری رفت ناگه آفتاب
 ناوگ‌مژگان چه حاجت بهر قلم‌هی حساب
 خرمی گل را بسوزی قطره‌یی ندهد گلاب
 وی سراسر تاب من برده ز زلف نیم‌تاب
 گریخواهی ریخت خوش زلف را چندین‌تاب

تا زبرقع برمه رخسار خود بستی نقاب
 يك خدنگ از تر گشت برکش ز بهر خون من
 گل چنان بی‌آبرو شد از دور خسارت که گر
 ای‌تماسی خواب از من برده چشم سرخوشت
 تاب زلفت سرپسر آلوده خون ولی است

دل بی‌پیشی نیست، حریفان خبری هست
 پنداشت ترا با من مسکین نظری هست
 پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست
 دانست که صدبار ز دشمن بتری هست

من بی خبر و از پی دل عسوه‌گری هست
 یکچند دل از بخت فریب عجیبی خورد
 تهمت زده‌ام کرد بمشوق دگری. کاش
 چون دید ولی قاعده مرحمت دوست

دیده شوتم ازین به نگران می‌بایست

دل پیراه طلبت گرم عنان می‌بایست

بینودی کردم و آخر نه‌چنان می‌بایست
سهریانی تو هم درخور آن می‌بایست

داغ سودا در زمین سینه ما سبز شد
قطره می هرکجا افتاد مینا سبز شد
تا زامداد هوا دامن صحرا سبز شد
پرده‌های دیده در چشم تماشا سبز شد

که ناامید ندانندم از عنایت تو
بطرز شکر ادا می‌شود شکایت تو
که مرگ پیش‌ولی بهتر از حمایت تو

مجوم آورد بر دل یاد عشق بی‌محابایی
بمعشوقی همه نازی چو عاشق ناشکیبایی
سخن نشنو تغافل‌پیشه‌یی مغرور خودرایی
تذرو خوشخرامی می‌برد دل را بایمایی
بمژگان ناوک اندازی بقامت سرو بالای

امروز عذر خواه جفای که بوده‌ای
آینه فریب نمای که بوده‌ای
نسکین درین دیار برای که بوده‌ای

دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
از بهر دل تو دوست می‌باید داشت

خواری بسیار و لطف کم خواهی دید.

زود گفتم غم دل پیش تو ز آن خوار شدم
بتمنای تو ترک دو جهان کرد ولی

گرچه مجنون را گل سودا بصحرا سبز شد
فیض کیفیت نظر کن ز آنکه در جوش بهار
کرد گل داغ جنون از لاله‌زار سینه‌ام
آنقدر محور غش گشتم ولی کز عکس‌آه

کشم جفا و نگویم بکس حکایت تو
زیس که در دل من محبت‌آمیزست
رقیب مانع صلح چه می‌شوی بگذار

بجوش آورده مفر طاقتم را شور سودایی
بمی نازک خیالی همچو بوی خود سبک‌رویی
جفا آیین وفا بیگانه‌یی با صلح در جنگی
دو چشم از فتنه مدهوشی کمند زلف بردوشی
بصورت ماه تابانی ولی را دین و ایمانی

شب باز در مقام وفای که بوده‌ای
امروز دل‌خریب‌تری. شب زروی ناز
باز آشنای مدعیان بوده‌ای ولی

با آنکه غمت بدشمنی تیغ افراشت
این دوستیت نگر که صد دشمن را

از بار دلا بسی متم خواهی دید

- هرکس که رخس بدید جز خون نگریست
چشمی داری ولی، تو هم خواهی دید
- ای عهد شکسته و وفا داده بیاد
مادر همه شیر بی وفایی بتو داد
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود
آخر تو چنان شدی که کس چون تو بیاد
- هنگام جدال خصم کوتاه اندیش
دل بد مکن از شکستن لشکر خویش
زلفست سواد لشکرت گر بمثل
هرچند شکست پیش رعناپی پیش
- وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
وزدیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برمی
مردن آسان ولی رسیدن مشکل
- آنی که مرا بکام دشمن کردی
الحق که بحال دشمنان هم رحمت
آخرچه باین سوخته خرمن کردی
گر با همه آن کنی که باین کردی

۲۹- القدسی شهدی^۱

مولانا محمد اقلس متخلص باقدسی از شاعران سده دهمست. ولادتش

۱- درباره او بنگرید به:

- خلاصه الاشعار مبرتنقی الدین کاشی، خطی.
- تذکره میخانه، بتصحیح آقای گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰، ص ۲۲۵-۲۴۶ و حواشی.
- عرفات الماشقین، نقی الدین اوحدی بلیانی، خطی.

سال ۹۷۶ در سبزوار اتفاق افتاد لیکن چون نشو و نمایش در مشهد بود بمشهدی معروفست. وی از شگفتیهای زمان خود بود. هوسی تند و برینجه و طبعی روشن داشت. بسیار زود شروع بشاعری کرد و برای آنکه خود را در جرگه شاعران معروف عهد درافگند در آغاز شباب از خراسان بقزوین رفت و بهنگام جلوس شاه عباس در قزوین (۹۹۶ هـ) تقی الدین اوحدی صاحب عرفات «در میدان دارالوحدین مزوین جوانکی دید هنوز سبزه باغ حدارس نادمیده و میوه بستان کمالش نارسیده. سبزه بی تلخ با حسنکی نساین. خود را در جرگه شعرا و فضلا داخل ساخت، و در آن وقت هنگامه نظیسی از شعرا و فضلا مجتمع بود، چون وی هندوی سبزه روی بود، جمعی تصور کردند که مگر غلامست».

این حکایت تقی الدین از آغاز شاعری اقدسی باید مربوط بابتدای جوانی او، در سنی نزدیک به بیست، بوده باشد زیرا چنانکه تقی الدین کاشی : تقی الدین اوحدی هر دو نوشته اند، اقدسی بعد از چندی اقامت در مروین باصفهان و شیراز و از آنجا به بغداد و کربلا و نجف رفت و بعد از راه فارس و اصفهان و کاشان بقزوین بازگشت، ولی در آنجا بر اثر ابتلا بیماری دق در بیست و شش سالگی درگذشت و این مایه سفر و اقامتها و معاشرتها و مشاعرتهایی که با شاعران در کاشان و اصفهان و شیراز داشته نیازمند چندسال وقت بود. بهر حال مسلمست که اقدسی بسیار زود زبان بشاعری گشود و بیاری طبع خداداد و فطرت مستقیم خود از همان اوان که از خراسان بقزوین رفت «اشعار خوب و غزلیات مرغوب از گنجینه خاطر ظاهر گردانید چنانچه

• آتشکده بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، تهران ۱۳۲۸، ص ۴۶۲-۴۶۳.

• هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۲۱۹-۲۲۰.

• صفح ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.

• مجمع النوامس صادقی افشار کتابدار، ترجمه دکتر خیامپور، تبریز ۱۳۲۷، ص ۲۲۲-۲۲۳.

• تاریخ نظم و نثر در ایران، تهران ۱۳۴۴، ص ۵۱۷.

(= چنانکه) مستعدان در صفین خود ثبت نموده باطراف عراق و فارس رسانیدند» [خلاصه‌الاشعار] و این قبول خاطر و حسن سخن که خداداده بود، همچنان تا پایان زندگانی کوتاهش ادامه داشت تا در قزوین بسال ۱۰۰۲ یا ۱۰۰۳ بدرود حیات گفت. [سال مرگش را تقی‌الدین کاشی سنه اثنی و الف (= ۱۰۰۲) نوشته و حکیم رکنای مسیح «ز عالم اقلسی رفت»^۱ (= ۱۰۰۳) یافته است]

درباره او نوشته‌اند که «اگرچه در ظاهر ملایمت و همواری از اطوارش معلوم می‌شد و از وضعیت درویشی و خودگذشتگی ظاهر می‌گشت لیکن بسبب آنکه در عنفوان جوانی بود و آن شعبه‌یی از جنونست، بانده چیزی می‌رنجید و دیر باصلاح می‌آمد و زودسر رشته کلفت را بهجوعزیزان می‌کشاید و بخلاف مقتضای ظاهر اقوال و افعال نامناسب از وی ناشی می‌گردید» [ایضاً خلاصه‌الاشعار] و مسلماً این تندخویی که باقلسی نسبت داده و در تذکرها تکرار کرده‌اند، زاده غرور شباب بود که چون باجودت ذهن و صفای خاطر و حدت طبع و سرعت انتقال او جمع می‌شد در او احساسی از تفوق بر دیگران ایجاد می‌کرد و چون این احساس تند بمقاومت شاعران سالمندتری باز می‌خورد درو بمقدّم برتری جویی مبدل می‌گشت و او را بر آن می‌داشت تا هر مقاومت‌کننده‌یی را که در برابر طبع وقاد خود می‌یافت بیاد سخریه و هجو گیرد و بزبان شعر برنجانند.

ضمناً بنا بر آنچه بصراحت از گفتار معاصر و معاشرش تقی‌الدین اوحدی در عرفات بر می‌آید، اقلسی تا مدتی بزرگان دین هم باهمان نظر می‌نگریست که بمعاصران خلاف اندیش خود و «از غایت بد ذاتی رفته از زبان جنونی قندهاری»^۲ هجو سلف و خلف نبی و ولی کرده بخط خود مکرر نوشته بخصمان

۱- پی تاریخ او کز بی‌کسی رفت روان گفتم «ز عالم اقلسی رفت» (مسیح)
 ۲- جنونی از غزلسرایان سده دهمست که در جوانی از قندهار به عراق آمده بود و همانجا می‌زیست و با حکیم شفایی و اقلسی و تقی‌الدین اوحدی و جز آنان دوستی و رابطه داشت.

خود داده بود، و بعد ازین حال از غایت هراس مدتی هزست‌کنان در هرجا متواری بود» ولی چنانکه تقی‌الدین اوحدی گفته در اواخر عمر ازین کار پشیمان شده و توبه کرده بود.

همه کسانی که اقدسی را شناخته‌اند مهارت را در سخنوری ستودند. امین‌رازی او را بلطف طبع و دقت سخن «مستاز از هگنان» سروده و فخرالزمانی وی را «شاعری رنگین و سخنوری شیرین» وصف کرده و گفته است که «از ساقی‌نامه‌اش معلوم می‌شود که پایه نظم او تا کجاست». ولی شاید هیچکس در قدرت بیان و علو فکر و دقت خیال اقدسی و نیز اشاره بحال او بهتر از حکیم رکنای مسیح‌نگفته باشد. وی حکایتی از مجموعه‌الخیال خود را بدو اختصاص داده است و فخرالزمانی همه آن را در میخانه (ص ۲۳۷-۲۴۳) نقل کرده و اگر کسی بخواهد بواقع مقام و مرتبه این سخنور جوان سرگ شده را بشناسد باید همه آن را بخواند و دریفت که خواننده این کتاب آن را نادیده بگذرد، و اینک منتخبی از آن:

سندگان اقدسی آن بلبل مست	که بودش چون زبان بر هر سخن‌نمست
بیانش در فصاحت جان دمیدی	ز طبیعتش بر جگر ریحان دمیدی
مزاج صبیح با نطقش موافق	ضمیرش پیش خیز صبیح صادق
خیال او بر آوردی گل از بید	لباس نور بخشیدی بغورشید
ز بحر فکر خوردی جام آتش	گشودی آب خضر از کام آتش
ز سوز سینه‌اش دل ناله کردی	لبش دقت سخن تیغاله کردی
ز فکر او فلک را دست کوتاه	که بستی زور فکرش بر فلک راه
بهار از فیض نطقش سبز و خرم	صبا بودی اگر بودی مجسم
طراوت از سخن بر لاله بستی	ز دور مهر بر نه هاله بستی
ضمیرش چون خیال اوج کردی	چو بحر آفرینش موج کردی
فلک یکچند سرگردان نشاندش	میان خاک و خون چون جان‌فشانندش
ولی آخر یکام جان رساندش	ببزم شاه عالمگیر خواندش
ز لطف خسروی جانش بیامود	بمرهم داغ پنهانش بیامود

درین گلشن سرا کاشی برآورد
 ز بحر فکر آن طبع فسون ساز
 جهانی را با فسون بنده می کرد
 که ای بیچاره کام خود گرفتی
 ز بس کاورد مضمون بکر در بکر
 زدق شد پیکر زارش هلالی
 بنوعی ضعف کرد آخر زبونش
 ... ر بوده باد سهجوری تنش را
 مسیح و خضر عاجز از علاجش
 پی تاریخ او کز بیکسی رفت
 روان گفتم: ز عالم اقدس رفت (۱۰۰۳) ...

اشاره‌ی که حکیم بلطف خسروی دربارهٔ اقدسی کرده، مربوط به نقل
 عنایتیست که شاه عباس نسبت بوی نموده بود و اقدسی در ساقی‌نامهٔ خویش
 که در مدح آن پادشاهست از آن لطف و عنایت شاهانه چنین یاد کرده است:

شبه تا نظر کرده‌ای سوی من
 بهر ذره پرتو نگندی زدور
 کند سجده پیشم زمین و زمن
 کند قرص خاور ازو کسب نور
 چه خورشید مشهور آفاق شد...
 بهر کس دلت گرم اشفاق شد

در خلاصهٔ الاشعار و در عرفات عاشقین برگزیدهٔ کافی از شعر اقدسی
 نقل شده و ساقی‌نامه‌اش بتامی در تذکرهٔ میخانه ثبتست و لحن عرفانی از
 سخنانش پیدا است. ازوست:

دلا صبح شد خیز و بشکن خمار
 ز هشرت دل می‌پرستان شکفت
 خروشیند چنگ و گلبانگ هود
 تو هم لحظه‌ی بی‌خبر باثروست
 پی سر وحدت بهر سو مدو
 شرابی بلب نه که صد آفتاب
 چو نرگس سر از خواب مستی برآر
 گل باده بر روی مستان شکفت
 کره از دل شیشه می کشود
 مده دامن بزم هشرت زدست
 بیا راز سر بسته از خم شنو
 بچرخ آمده بر سرش چون حباب

بهر قطره دریای آتش نهان
 اگر مور نوشد مطیمان شود
 فلک همچو قندیل روشن شود
 اگر افشرد لای خم را بجام
 چکد آفتاب از هر انگشت او
 چو شعله سراپای خم بی قرار
 زمیله رویش هر قنک شد
 لب هفت دریا شده خشک ازو
 زخاکم تراوش کند جان پاک
 برون‌آی چون غنچه یک دم‌ز پوست
 کند خون خود را بمستان سبیل
 بزلف طرب رفته گرد از بساط
 چو زلف بتان تکیه بر آفتاب
 زدودش فلک گوی عنبر شود
 کند پاک مطرب بگیسوی چنگ
 در آغوش مژگان ننگند نگاه...
 لب جام از خنده ناید بهم
 گل باغ اقبال خیرالبشر
 که دوش ملک باشدش تکیه‌گاه...

(از ساقی نامه)

پیش زلف بتان از غیرت زنار ماست
 عندلیب آشیان کم کرده گلزار ماست
 زمین پریشانی که از زلف بتان در کار ماست
 کور باطن را نظر پرچبه و دستار ماست
 قدر ما این بس که شیخ شهر در انکار ماست
 رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

شرابی بگرمی چو خوی بتان
 شرابی کزو کفر ایمان شود
 اگر بر فلک پرتو افکن شود
 ز کف ساقی از بهر این تلخکام
 چو جوشد برون باده از مشت او
 شد از گرمی آن می بی خمار
 ازین می بخاری بر افلاک شد
 شده خاک میخانه چون مشک ازو
 زتائیر آن باده بعد از هلاک
 چنین باده‌یی گر ترا آرزوست
 بیزمی قدم نه که صد جبرئیل
 درو ساقیان با دل پر نشاط
 کند دود شمعش بصد پیچ و تاب
 در آن بزم هر دل که مجمر شود
 هبار کدورت زدلهای تنگ
 ز ذوق تماشای آن بزمگاه
 زشادی آن مجلس چون ارم
 نشسته در آن بزم شاه ظفر
 فلک قدر جمجاه عباس شاه

نالۀ ناقوس گبران از دل افکار ماست
 مرغ روح آنکه مجنون محبت خوانیش
 کی رسد در حشر اجزای وجود ما بهم
 شعله را از پنبه آرایش کسی مرگزن کرد
 گرچه ما در مذهب پرهیزگاران کافریم
 اقدس میخانه ز آن تست می‌خور تو به چیست

- دل گرم چو در آتشکده هم سوزد
در شبستان طرب تور نخیزد ز دلم
- نفسی سرزند از سینه که عالم سوزد
این چراهیست که در حلقه ماتم سوزد
- حوش آنکه در رقص آورد جان بلا فرسود را
زین دشت پیمایی مرا طوف تو باشد آرزو
چون زلف از روی ایاز افتد بمستی يك طرف
در مجلس میخوارگان زاهد نخواهد بردپی
بی دوست تاکی اقدسی سوزد دل اندر سینه ات
زین انجمن بیرون فکن این مجمر پر دورا
- عجبت از تو سویم نگهی بناز کردن
ز غمت جهان چنان شد که صبانمی تواند
سر قاتلی بنازم که ز کثرت ملایک
- تو کجا و بر اسیران در رحم باز کردن
به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن
بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن
- روزی که بقتل همچو من بی چگری
جزای تم ز شوق بسمل مریک
پیدا کند آن نگار بد مهر صری
خود را بزند بتیغ پیش از دگری

۳۰- فیضی فیاضی^۱

ابوالفیض فیضی فیاضی اکبرآبادی ملك الشعراى دربار جلال‌الدین اکبر

۱- درباره او بنگرید به:

• اکبرنامه، ابوالفضل بن مبارک برادر فیضی، کلکته ۱۸۷۷، ج ۲ ص ۲۲۷-۲۴۲

از شاعران و ادیبان بزرگ‌هنگام و از سرآمدان سخن‌پارسی در آن سرزمینست.

- و ج ۲، ص ۲۶۶-۲۶۸ و ۴۵۲-۴۵۳ و ۴۶۱-۴۷۴.
- خلاصه‌الاشعار و زبده‌الافکار میر تقی‌الدین کاشی، خطی.
 - مقدمه دیوان فیضی [نسخه خطی شماره Add. 7794 موزه بریتانیا] که بسال ۱۰۵۰ هـ بدست محمد جعفر بن عنایة‌الله شیرازی استنساخ شده و دور نیست که مأخذ آن نسخه‌ی بوده باشد که فیضی از برگزیده شعرهای خود پایران فرستاده بود؛ و نیز نسخه کامل Add. 29,981 از همان کتابخانه؛ و درباره این هر دو نسخه بنگرید بفرهنگ نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، چارلز ریو (Charles Rieu) ج ۲، ص ۶۷۰-۶۷۱.
 - آتشکده آنر، بمبئی، ص ۳۴۵.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم‌خان خلیل، خطی.
 - سرو آزاد، میرغلامعلی آزاد بلگرامی، لاهور ۱۹۱۳، ص ۱۵ بحد بویژه ۱۹-۲۱.
 - مآثر رحیمی، عبدالباقی نهاوندی، کلکته ۱۹۲۴-۱۹۳۱.
 - هفت اقلیم امین رازی، تهران، ج ۱ ص ۳۷۴-۳۷۶.
 - مآثر الامراء، میرعبدالرزاق خوافی، شاهنوازخان، ج ۲، کلکته ۱۸۹۰ ص ۵۸۴-۵۹۰.
 - بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۲۹-۴۳۴.
 - تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۲۴۷-۲۵۷.
 - هفت آسمان، مولوی احمدعلی احمد، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۱۵-۱۲۶.
 - گنج سخن، دکتر صفا، ج ۲، ص ۵۳-۶۱.
 - مجمع‌الفصحاء، هدایت، ج ۲ ص ۲۶-۲۷.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران، سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۳۶۳-۳۶۴.
 - فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ابن‌یوسف شیرازی، ج ۲، تهران ۱۳۱۸، ص ۵۲۰-۵۲۴ و ۶۵۲-۶۵۳.
 - نتایج‌الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۵۳۲-۵۳۷.
 - شعرالمعجم، ترجمه فخرداعی گیلانی، ج ۲، تهران ۱۳۳۴، ص ۲۶-۶۵.
 - مقدمه کلیات فیضی، چاپ اداره تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب لاهور، بزبان اردو، بقلم دکتر ارشد. و جز آنها...

پدرش شیخ مبارک ناگوری از يك خاندان عرب‌نژاد بود. جد اعلاى او از یمن بسند مهاجرت کرد و آنجا بماند و در اوایل سده دهم شیخ خضر، پدر بزرگ فیضی، از سند بهند رفت و در ناگور اقامت گزید و پسرش مبارک همانجا بسال ۹۱۱ هـ ولادت یافت و چون بن شباب رسید بگجرات شتافت و نزد خطیب ابوالفضل کازرونی و مولانا عمادلاری علم آموخت و در ۹۵۰ هـ با گره (اکبر آباد) رفت و پنجاه سال در آنجا بتعلیم و تألیف و ارشاد سرگرم بود تا بسال یکهزار و یکدر گذشت. پسرانش شیخ ابوالفیض و شیخ ابوالفضل و شیخ ابوالخیر در آن شهر ولادت یافتند.

شیخ ابوالفیض بسال ۹۵۴ متولد شد و در خدمت پدر تربیت یافت و آنگاه چندی در محضر خواجه حسین مروزی بتحصیل فنون ادب و شعر و انشاء آدرانید. این خواجه حسین از خاندانی محترم و وزیرزاده بود، نسبش بعلاءالدوله سمنانی عارف مشهور می‌رسید، دانشهای عقلی را در خدمت عصام‌الدین اسفراینی (م ۹۴۳) و دانشهای دینی را از ابن حجر مکی مفتی عربستان آموخت و سپس بهند رفت و چندی در دربار همایون و آنگاه در خدمت جلال‌الدین اکبر بسر برد و بسقامهای بلند رسید. وی شاعر و در قصیده توانا و در انشاء و فنون ادب استاد بود و تا سال ۹۷۹ هـ در هند می‌زیست، سپس بکابل رفت و در همانسال آنجا بدرود حیات گفت^۱ و یقیناً منحنی مهارت خود را در سخن پارسی بویژه در قصیده‌هایش مرهون همین استاد فاضل بود.

با آنکه شیخ ابوالفیض هم در آغاز شباب از دانشهای زمان بهره‌مند بود لیکن نتوانست بدان زودی از نعمت نزدیکی بدربار گورکانیان هند برخوردار گردد و «ابتدا بضیق معیشت و تنگی احوال گرفتار بود»^۲، و این بسبب دشواریهایی بود که برای خاندان وی مقارن همان احوال پدید

۱- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا قرن دهم هجری، ص ۴۱۶.

۲- مآثر الامراء، ج ۲، ص ۵۸۵.

آمد. بدین معنی که شیخ مبارك بتحریرك عالمان متعصب بالحداد متهم شده و خون او و خاندانش مباح گردیده بود. درین کار دو تن از معاصرانش دخالت داشتند یکی بنام شیخ عبدالنسی گنگوی که اوقاف سلکت را در دست و در دوران جوانی جلال‌الدین اکبر در مزاج او تأثیری عظیم داشت. دیگر ملا عبدالله انصاری مخدوم الملك. این هر دو از متعصبان سختگیری بودند که بشیوه همطرازان خود هر که را مخالف خویش می‌یافتند برایگان از پای در می‌آوردند. شیخ مبارك و فرزندانش از بیم قاتلان مدتی متواری بوده و بخانه این و آن پناه می‌جسته‌اند تا سرانجام بیاری میرزا عزیز، برادر همشیر اکبر در یکی از جشنهای سال ۹۷۴ بحضور پادشاه رسیدند و بتفصیلی که در کتاب «آیین اکبری» تألیف ابوالفضل علامی برادر فیضی، آمده از نوازشهای شاهانه برخوردار گردیدند و باحترام پذیرفته شدند. ابوالفضل در اکبرنامه نیز شرحی مستوفی در باره نخستین باربابی ابوالفیض بخدمت جلال‌الدین اکبر در همین سال ۹۷۴ هـ آورده است [اکبرنامه، ج ۲ ص ۲۳۷ ببعده]. تمام قصیده معروف و طولانی فیضی که درباره این پذیرش شاهانه سروده است در اکبرنامه [ج ۲ ص ۲۳۹ - ۲۴۳] نقل شده و در همین قصیده فیضی بدشواریهایی که پیش از پذیرفته شدن بحضور اکبر پادشاه داشته و بدلمودگیهایی که جلال‌الدین اکبر از وی در نخستین ملاقات نموده و نیز بمقام و مرتبه خود در شعر و ادب اشاره کرده است و این قصیده بتنهایی می‌تواند دلیلی روشن بر توانایی گوینده آن در شعر پارسی باشد.

اگرچه تقدیمی که بزودی نصیب فیضی در درگاه پادشاه شد از همین قصیده آشکارست اما نباید تصور کرد که فیضی از همان آغاز بمرتبه ملك‌الشعرایی دربار اکبر رسید چه غزالی مشهدی (م ۹۸۰) که ملك‌الشعرای اکبر بود هنوز حیات داشت و فیضی می‌بایست برای احراز مقام او چندین

۱- و آن بدین بیت آغاز می‌شود:

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی رسید همچو سعادت گشاده پیشانی

سال صبر کند یعنی تا سال سی ام از پادشاهی اکبر (= ۹۹۳ هـ) و اینکه بعضی تاریخ آن را ۹۹۶ و یا ۹۹۹ نوشته اند^۱ درست نیست.

بقول شاهنواز خان «پیش آمد و مصاحبت شیخ در پیشگاه خلافت بعنوان علم و کمال بود، بتعلیم شاهزاده‌ها مأمور می‌شد، بسفارت هم نزد حکام دکن شتافته زیاده بر چهارصدی منصب نیافت...»^۲. این مصاحبت عالمانه چنانکه از قصیده مذکور فیضی بر می‌آید هم از نخستین باریابی بحضور جلال‌الدین اکبر آغاز گشت و سه سال بعد از آن تاریخ یعنی در ۹۸۷ تریب و تعلیم شاهزاده مراد پسر دوم اکبر و سپس هر سه پسر او یعنی سلیم (= نورالدین جهانگیر) و مراد و دانیال برعهده شاعر نهاده شد.

ازین پس کار فیضی رو بترقی بود و در زمانی که اکبر در صد تحقیق دینهای مختلف و بنیاد نهادن «توحید الهی» برآمد، انجمنی از هجده دانشمند درگاه خود ترتیب داد که شیخ ابوالفیض و برادرش شیخ ابوالفضل از جمله آنان بودند. می‌گویند در ایجاد چنین مذهبی صوفیان هندی آن روزگار مؤثر بودند و بویژه شیخ مبارک و دو پسرش ابوالفیض و ابوالفضل در این امر دخالت داشتند. این مذهب تاریخ (تقویم) خاصی داشت که ماههای آن فارسی بود، عبادتهای ویژه‌ی در آن وجود نداشت و عده‌ی از درباریان اکبر که بیشتر از شاعران و ادیبان بودند، آن را پذیرفتند. بیشتر معاصران فیضی بر آن بودند که سبب اصلی انحراف عقیده اکبر از دین، دمنده‌های فیضی و برادرش ابوالفضل علامی بود^۳.

۱- مآثر الامراء، ج ۲، ص ۵۸۷.

۲- بنگرید به: شعر المعجم شبلی نعمانی (ترجمه فخر داعی) ج ۳، ص ۳۵، و دربار کهنه دومی بتاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۳۶۲، رجوع کنید.

۳- مآثر الامراء، ج ۲، ص ۵۸۹.

۴- منتخب التواریخ بدائونی و مآثر الامراء، ج ۲ ص ۵۸۹-۵۹۰، و بهارستان سخن، ص ۴۳۲-۴۳۳.

چنانکه می‌دانیم جلال‌الدین اکبر سعی خاص در مطیع ساختن حکومت‌های جزء دکن داشت که بعد از ضعف پادشاهان بهمنی در آن دیار پدید آمده بودند و چون تسخیر دکن را از راه حمله بدان حکومت‌های جزء مصلحت نمی‌دید، از راه فرستادن سفیرانی بولایت‌های آن سرزمین حکومت‌های برهانپور و احمدنگر و بیجاپور و گلکنده را باطاعت خود می‌خواند. فیضی یکی از این سفیران بود که بسال ۵۹۹۹ سفر خود را آغاز کرد و بیشتر از بیست ماه در ولایت‌های یاد شده بسر برد و شرح آن مأموریت را در گزارش مشروحه‌ی که برای پادشاه فرستاد بیان نمود. در همین سفرها بود که فیضی با شاعرانی مانند ملک قمی و ظهوری ترشیزی و چند تن دیگر ملاقات‌هایی داشته و از آنان در گزارش خویش نام برده است.

در سال ۱۰۰۱ فیضی از سفر طولانی دکن بازگشت و اشتغال‌های درباری خود را از سر گرفت لیکن درین اوان بیماری تنگی نفس دچار شد و بهمین مرض در سال ۱۰۰۴ بدرود حیات گفت.

ابوالفیض تا مدتی دراز از زندگانی خود در شعر فیضی تخلص می‌کرد و پیداست که این تخلص را از نام خود گرفت. از میان شاعران سده دهم و یازدهم چند فیضی دیگر داریم که نامشان در تذکره‌ها آمده است و از آنجمله فیضی تربتی از معاصران جلال‌الدین اکبر بوده و چندی درهند توقف داشته و این رباعی مشهور ازوست:

زاهد تو زمستی منگر پستی ما	صرف ره نیستی شده هستی ما
ما مست مجتیم و تومست غرور	فرقت زمستی تو تا مستی ما

و باز در دربار همین پادشاه فیضی سرهنگدی شیخ‌الله‌داد اسدالعلماء مؤلف کتاب معروف مدارالافاضل در لغت فارسی بر می‌برد و آن کتاب را بسال ۱۰۰۱ و کتاب دیگری بنام اکبرنامه بسال ۱۰۱۰ تألیف کرد.

یک فیضی اصفهانی غزلسرا هم در دربار اکبر می‌زیست که بر اثر نفوذ ابوالفیض فیضی ناگزیر شد تخلص دیگر برگزیند. فیضی‌های دیگری هم در آن عهد بوده‌اند اما این فیضی اکبرآبادی بواقع سرآمد همه آنانست که

در مجمع‌الفصحاء هدایت، و پیروی ازو در مأخذهای اخیر فارسی وی را «فیضی دکنی» نوشته‌اند و این اشتباهی آشکارست.

شاید بسبب همین کثرت «فیضی‌ها» بود که ابوالفیض در اواخر حیات تخلص خود را به «فیاضی» تغییر داد اما شیخ عبدالقادر بداؤنی مؤلف منتخب‌التواریخ این تغییر تخلص را معلول آن می‌داند که برادرش ابوالفضل خطاب «علامی» از دربار یافت و فیضی «بجهت علو شأن در آن وزن [یعنی وزن واژه علامی] فیاضی اختیار نمود و سازگار نیامد و بعد از یک در ماه رخت حیات از عالم در بسته تنگ‌تنگ حسرت با خود برد» و چنانکه در ذکر «نل و دمن» فیضی خواهیم دید شاعر در آن منظومه باین تغییر تخلص خود اشاره کرده و چون آن داستان منظوم را در سال ۱۰۰۳ سرود، همان نحو که بداؤنی اشاره نموده این تغییر در اواخر حیات و نزدیک بوفات شاعر انجام شد و بسبب انتخاب این‌گونه تخلص است که معمولاً نام او را «فیضی فیاضی» می‌نویسند.

فیضی گذشته از شعر و انشاء و ادب با پاره‌یی دیگر از دانشهای زمانه خود آشنا بود. بداؤنی در منتخب‌التواریخ نوشته است که «درفنون جزئیة از شعر و معیا و عروض و قافیه و تاریخ و لغت و طب و انشاء عدیلی در روزگار نداشت» و با همه مخالفت و عنادی که او با شیخ ابوالفیض داشت چنین بیان نشانه‌یست از مرتبه و اقامی فیضی در دانشهای مذکور. بالاتر از همه آنکه فیضی با داشتن کتابخانه غنی خود تا پایان حیات فرصت اشتغال بدانشهای یاد شده را از دست نداد. «گویند از متروکه شیخ چهارهزار و سه صد کتاب صحیح نفیس برکار پادشاهی ضبط شد» و این کتابهای منتخب در اقسام حکمت و دانشهای عقلی و دینی و ادبی و تاریخ و شعر و جز آنها بود.

یکی از علت‌های اتهام فیضی و پدر و برادرش بالحاد، توجه و شاید

اعتقاد قلبی آنان بود بتصوف و عرفان و ارادتى که بمشایخ صوفیه می-
ورزیده‌اند و چنانکه می‌دانیم چنین اعتقادی در نظر عالمان مذهبی که
دربارهای هند را زیر نفوذ خود داشتند، جارتی نابخشودنی و گناهی
عظیم بود. خاندان شیخ مبارک بهمان دلیل برای قتل‌عام دچر تعقیب شدند
که سرمد کاشانی و داراشکوه، چنانکه پیش‌ازین دیدیم. ابوالفیض همچون
همه اهل طریقت از روان مشایخ پیشین کسب فیض می‌کرد خاصه از شیخ
فریدالدین مسعود گنج شکر دهلوی (م ۶۷۰)^۱ و طبعاً از جانشینان معروفش
مانند نظام‌الدین اولیاء (م ۷۲۵) و جز آنان؛ و این خود نشانه‌یست از تعلق
خاطر فیضی بسلسله چشتیه هند که بسیاری از شاعران و ذوق پیشگان آن
سرزمین فریفته آنان بودند.

از ویژگیهای فیضی آن بود که در مقام بلند درباری خود حمایت از
همطرازان و هم‌پیشگان خویش را وجهه هست قرار می‌داد. او نخستین
کیست که عرفی جوان را، آنگاه که در جست‌وجوی نعمتهای دربار
جلال‌الدین اکبر، روی باگروه و فتحپورسیگری آورده بود، بگرمی پذیرفت
و در سفری که برای ملازمت پادشاه بجاناب پنجاب می‌کرد او را مدتی
بهمراه خود داشت و بهرگونه رعایت حال او می‌کرد و هم او بود که وسیله
آشنایی عرفی را با حکیم ابوالفتح گیلانی، مشوق و حامی اصلی شاعر
شیرازی، فراهم نمود. فیضی در نامه‌یی که به حکیم ابوالفتح نوشت از
عرفی چنین یاد کرد: «... بحق دوستی که ازین عظیمتر سوگندی نمی‌داند،
که بیلندی و وفور قدرت در ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و
دقت نظر، فقیر کسی را چون او ندیده‌ام و نشنیده...» و نظیر همین نظرها

۱- درباره او بنگرید باسرارالاولیاء چاپ هند، تاریخ فرشته چاپ هند، ج ۲،
سیرالاولیاء چاپ هند و جز آنها. فیضی درباره او گوید:

قلب ربانی فریدالدین شکر گنج آنکه خلق در مقام او یصد زنج سفر پی برده‌اند
رسید بهر طواف مزار گنج شکر که کرده زیر سرش نه سپهر بالینی

در گزارشی که از دکن برای اکبر پادشاه نوشته، نسبت بملک‌شاهی و ظهوری اظهار نموده است. این رفتار جوانمردانه فیضی نسبت بهم‌پیشگان خود نشانه دو ویژگی روانی اوست: نخست آنکه خود را در مقامی احساس می‌کرد که از لوازم آن در آن روزگاران، نه همیشه و نه امروز، گرفتن دست زبردستان مستعد و برکشیدن آنان بود، و دوم آنکه انصاف دادن و رعایت کردن جانب حق ذاتی او بود و چنین حالتی را تنها از مردم وارسته و جانهای کمال یافته می‌توان انتظار داشت نه از هر دست و روی ناشسته نومقام که حفظ جاه را در برانداختن دیگران و یا در باز بستن راه پیشرفت آنان می‌بیند.

با تمام این احوال ابوالفیض و برادر فاضلش از بداندیشی معاصران و سرزنش و ملامت کوتاه‌فکران زمان در امان نماندند. ملا عبدالقادر بدآوینی معاصر متمصب فیضی سخت بزشتی از وی یاد کرده و خوبیهای نکوهیده‌یی چون خودپسندی و خودبینی و کین‌توزی و دورویی و خیانتگری و جاه‌طلبی را بوی نسبت داده و گفته است که او دشمن اسلام و مسلمانان بود و از بدگویی دین و بنیادهای آن و پست شمردن مذهب و بدگفتن یاران پیامبر و بزرگان دین از پیشینیان و پسینیان و مردگان و زندگان و کُزآگاهی پنهان و آشکار بر دانایان و نیکان خودداری نداشت، همه یهودیان و ترسایان و هندوان و گبران از وی هزار بار بهتر بودند...^۱ و گمان نمی‌رود مردی با این همه رذیلتها در درباری که جایگاه گروهی بزرگ از ادیبان و نویسندگان و شاعران و مردان سیاست و مدعیان ریاست بود بتواند جایی

۱- عین عبارت ملا عبدالقادر چنین است: «مخترع جدوهزل و عجب و کبر و حقد و مجموعه نفاق و خیانت و ریا و حب جاه و خیلا و رهونت بود. در وادی عناد و عداوت با اهل اسلام و طمن در اصل اصول دین و اهانت مذهب و مذمت صحابه کرام و تابعین سلف و خلف متقدمین و متاخرین و مشایخ و اموات و احیاء و بی‌ادبی نسبت بهمة علما و صلحا و فضلا سرا و چهارا لیل و نهارا. همه یهود و نصاری و هندو و مجوس براو هزار شرف داشتند (منتخب‌التواریخ)

در پیشگاه جلال‌الدین اکبر برای خود باز کند و چنان او را شیفته خود سازد که در بیماری مرگ دوبار بیدن او رود و چون او را مرده یابد از خشم دستار از سر بگیرد و بر زمین زند [منتخب‌التواریخ]. بی‌گمان شکرآبی میان بداونی و فیضی بود که کار بدگویی را بدینجا کشانید و شگفتست که از همین عبدالقادر کارهایی سر زد که اکبر او را از دربار خود راند، و فیضی با آنهمه بدیها که عبدالقادر از او برشمرده، در آن هنگام که در احمدنگر دکن بسر می‌برده، نامه‌یی پیادشاه نوشته و از بدگویی خود پامردی کرده و در شرح کمالاتش سخن گفته است.^۱ بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا!

شاید اینهمه بدگویی عبدالقادر بداونی معلول تعصب دینی او بود. بدین معنی که او همچون بعضی از معاصران خود فیضی را مردی ملحد می‌دانست زیرا خاندان فیضی هم معروف بتشیع بود و هم متهم بتصوف و طبعاً اشتغال فیضی بحکمت و درافتادش با ملایان سختگیر و متعصبی چون شیخ عبدالنبی و مخدوم‌الملک که پیش ازین وصفشان را خوانده‌اید، و نیز شرکت وی در انجمنی بفرمان اکبر در باره پژوهش دینها و گزینش دین الهی؛ همه دست‌آویزهایی بود برای متعصبان تا او و پدر و برادرش را در شمار ملحدان گذارند.

شاهنوازخان میر عبدالرزاق خوافی نیز وقتی سخن از اعتقاد ابوالفیض و ابوالفضل گفته آندو را «دهری و سر حلقه اهل تزویر» معرفی کرده و نوشته است که با وسوسه‌های خود خاطر اکبر را از جاده مستقیم دین منحرف ساختند و کارش را بدانجا کشانیدند که باقامه سنتهای هندوان و آتشپرستان و حتی آفتابپرستی پرداخت.^۲ بزرگترین دلیلی که میر

۱- درباره فحوای این مکتوب بنگرید بترجمه شعرالمجم شبلی نعمانی، ج ۲، ص ۴۲-۴۳.

۲- بهارستان سخن ص ۴۲۳؛ مآثر الامراء ج ۲ ص ۵۸۹-۵۹۰.

عبدالرزاق برای صحت الحاد این دو برادر می‌جوید اشتغالشان بحکمت و تصوفست و براستی چه دستاویزی بهتر ازین! وی می‌گوید که «از کلام ابوالفضل که گاه بدر حکمت می‌زند و حکیمانه می‌سراید و گاهی بتصوف، و می‌خواهد محققانه حرف بزند، بیگانگی دین اسلام ظاهر می‌شود...» در دنبال همین سخنان، شاهنوازخان دلیل دیگر ارتداد ابوالفیض و ابوالفضل را تشیع آنان می‌داند و این دو بیت را از فیضی شاهد می‌آورد:

امام آنکه روز وفات پیمبر خلافت گذارد بماتم نشیند
زهی نقش‌پایی که بر:وش احمد ز مهر نبوت مقدم نشنید

و می‌گوید که این دو برادر «خواستند که اکبر پادشاه رانیز بمذهب امامیه درآورند، چون او بطریقه هنود بیشتر راغب بود بنا بر جب جاه بمتابعت وی در ترویج رسوم زندقه و الحاد سعی بکار بردند و مقوی این تقلست آنچه شیخ عبدالقادر بداؤنی در احوال شیخ مبارک نوشته که او در ابتدا بمرتبه‌یی تشرع داشت که اگر خانه همسایها راکا می‌زدند از آن خانه قطع سکونت نموده خانه دیگر گرفتی، و بعد از چندی بطریقه صوفیه میل کرده بمجلس سماع حاضر می‌شد، و چون در زمان اکبری اگره مجمع مستعدان هفت اقلیم گردید با فضلالی ایران صحبت داشته مذهب امامیه را اختیار نمود و آخر دهری گردید. بالجمله از اقوال و احوال اکبر و آنچه ابوالفضل نوشته ظلم ربقه تقلید پرتو ظهور می‌دهد ولاشک مرتبه تحقیق نداشته، پس زیاده برین الحاد و ارتداد چه خواهد بود؟»^۲

این بود شمه‌یی از بدگمانیها که درباره شیخ مبارک و فرزندانش وجود داشت و اگر بدقت درینگونه سخنان نگرسته و ماجرا با آنچه از گفتار و کردار ابوالفیض و ابوالفضل بر می‌آید مقایسه شود، و آنگاه در باره مذهب الهی که آنان از پایه گذارانش بوده‌اند، مطالعه‌یی کرده آید، معلوم

۱- راک نام نوعی از آهنگ در موسیقی هندیست.

۲- بهارستان سخن، ص ۴۲۲.

می‌گردد که گناه بزرگ فیضی و برادرش آزاداندیشی آزدو در زیر نفوذ مطالعات عرفانی و فلسفی‌شان بود.

اثرهای فیضی متعدد و بنظم و نثر هر دو ست و شماره آنها را تا یکصد و یک نوشته‌اند. وی کتاب لیلاوتی را در حساب از سانکریت بفارسی در آورد. بعضی ترجمه منظوم فارسی رامایانا را بدو نسبت می‌دهند و در آنکه اولین ترجمه این کتاب در عهد اکبر بدست ملا عبدالقادر بدائونی بسال ۹۹۷ انجام شد^۲ و بار دیگر مسیحی پانینی در عهد جهانگیر حسین گار را تکرار نمود و منظومه مشهوری از این راه فراهم کرد که بچاپ رسیده است. ازین کتاب ترجمه‌های دیگری نیز شد^۳. اثر دیگر فیضی تفسیر بی‌نقشه اوست بنام «موارد الکلم» که بچاپ رسیده و کتابی دیگر در تفسیر برهیس هج دارد بنام «سواطع الالهام» که تألیف آنرا بسال ۱۰۰۲ بانجام رسانید. از فیضی مجموعه منشآت می‌ماند که خواهرزاده اش نورالدین محمد پسر حکیم عین‌الملک جمع آورده و «لطیفه غیبی» نامیده است.

کلیات فیضی تشکیل شده است از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی و ترکیب بند و او از آنها مجموعه‌یی در حدود نه هزار بیت ترتیب داد و مقدمه‌یی منشیانه بر آن نوشت و بایران فرستاد^۴. در همین مقدمه نوشته است که جلال‌الدین اکبر او را بدربار خود برد و بمعلمی شاهزادگان گماشت و مرتبه امارت بخشید و ملک الشعرائی خود خواند. این دیوان نه هزار بیتی چنانکه شاعر تصریح کرده منتخبی است از اشعار او و متضمن است

۱- مآثر الامراء، ج ۲، ص ۵۸۹.

۲- مقدمه ترجمه فارسی رامایانا، تهران ۱۳۵۰ ص چهارده و ص سی و نه.

۳- ایضاً همان مقدمه.

۴- نسخه‌یی، شماره Add. 7794 در کتابخانه موزه بریتانیا مطالعه شد که ظاهراً از روی همین نسخه برگزیده فیضی از اشعار خود استنساخ شده، بخط نهایت‌المله شیرازی بتاريخ ربیع‌الاول سال ۱۰۵۰ هـ. - و نیز بنگرید بتذکره میخانه ص ۲۴۷-۲۴۹.

بر قصاید و مراثی و ترکیب بندها و عزلها، قطعه‌ها، رباعیها و یک مثنوی کوتاه. از میان قطعه تاریخهای این دیوان یکی مربوطست بتاريخ وفات شیخ مبارک بسال ۱۰۰۱ هـ یعنی نزدیک سه سال پیش از مرگ فیضی. پس این انتخاب شاعر از آثار خود چندان پیش از پایان حیات او صورت عمل پذیرفت. اما آنچه از دیوان فیضی متداولست اینهاست: ۱) طباشیرالصبح که آن را در چهل سالگی خود ترتیب داد و متضمن نه هزار بیت از غزلهای اوست ۲) قصاید در موضوعهای گوناگون از قبیل مدح و اندرز و مانند آن ۳) «پنج‌نامه» در جواب پنج گنج نظامی که فیضی از سی و سومین سال پادشاهی اکبر (۹۹۶ هـ) ساختن آنها را آغاز کرد بدینگونه: الف - مرکز ادوار در برابر مخزن الاسرار. ب - سلیمان و بلقیس در برابر خسرو و شیرین. ج - نل و دمن در برابر لیلی و مجنون. د - هفت کشور در برابر هفت پیکر ه - اکبرنامه در برابر اسکندرنامه.

صمصام‌الدوله شاهنوازخان شماره بیتهای این منظومه‌ها را بترتیب سه هزار و چهارهزار و چهارهزار و پنجهزار و پنجهزار نوشته و گفته است که در سال سی و نهم پادشاهی اکبر «با انجام تأکید بکار بردند و حکم شد اول افسانه نلدمن بترازوی سخن برسنجد، در همان سال پایان رسانیده از نظر گذرانید اما چون از دیرباز تنهایی دوست‌داشتی و راه خموشی سپردی با کوشش پادشاهی خمه انجام نگرفت»^۱ و فیضی اندکی بعد در سال چهارم اکبری (سال ۱۰۰۴، دهم صفر) درگذشت. بدینگونه روشن می‌شود که شماره‌هایی که میر عبدالرزاق خوافی (شاهنواز خان) ذکر کرده جزو طرح فیضی در ساختن پنج‌نامه بود نه آنچه فیضی بواقع سروده، و تصریح ابوالفضل علامی در اکبرنامه [ج ۳، ص ۴۶۳] براینکه فیضی نتوانست خمه را پایان برد نیز دلیلی واضح بر این مقال است. خود شاعر نیز در نل و دمن بناتمام ماندن بعضی از منظومهای خود اشاره کرده است:

ز آن چار عروس هفت خرگاه کزورد بیان بنیمة راه
چندین اکرم امان دهد بخت يك يك بهرم بیایه تخت

ابوالفضل علامی نمونه‌هایی از منظومه‌های تسام و ناتمام فیضی را در اکبرنامه [ج ۳، ص ۴۶۴ - ۴۷۴] آورده، از آنچه ازین «پنج‌نامه» که شاعر باتمام آنها توفیق یافته مرکزادوار در برابر مخزن الاسرار و نل و دمن در برابر لیلی و مجنون نظامیست. مرکزادوار رافعی در چهل سالگی (= ۹۴۴ هـ) تسام کرد و «ابوالفضل علامی بعد از فوت فیضی که بسال چهارم اکبری واقع شده بدو سال ایات مرکز ادوار که پراکنده افتاده بود و نامنظم و نامرتب بود فراهم آورده و خاتمه منثور در آن نوشته که بدفتر سیم مکاتبات علامی منقولست»^۲ و اما نل و دمن که موضوع آن از داستان نال و دمیانتی^۳ در مهاجرتا گرفته شده بدین بیت آغاز می‌شود:

ای در نک و پوی تو ز آغاز عنغای نظر بلند پرواز
وفیضی آنرا در سی و نهمین سال پادشاهی اکبر (۱۰۰۳ هـ) در چهار هزار بیت ساخته و گفته است.

بیت این بت کارگاه آزر پیراستگی بهام آذر
سی و نهم از جلوس شامی تاریخ مجدد الهی
چون سال عرب شمار کردم الف و سه الف بکار کردم
و در همین قسمت شاعر بموضوع تغییر تخلص خود بدینگونه اشاره نموده است:

۱- گوید:

این سی بی‌غش که کشیدم بغور دور نخستین بود از پنج دور
شوق کزین نامه پروبال داشت عقل کمال چهل سال داشت

۲- هفت آسمان ص ۱۱۷.

۳- Nala و Damayanti

زین پیش که سکه‌ام سخن بود فیضی رقم نگین من بود
 اکنون که دم بعشق مرتاض فیاضیم از محیط فیاض
 نل و دمن بسال ۱۸۳۱ در کلکته و بسال ۱۸۴۶ در لکنهو بچاپ رسید
 و نسخه‌های بسیار از آن موجود است. سخن فیضی چه در نثر و چه در نظم
 منتخب و استوار و متضمن اندیشه‌ها و مطالب تازه است. او معتقد است که باید
 معنی نو را در لفظ کهن یعنی در زبان اسنادان پیشین گنجاند و از نقل معانی
 این و آن بی‌بهره توارد و یا ادای آنها در لفظ بهتر خودداری کرد:

تا ز تو آراسته گردد سخن معنی نو باید و لفظ کهن
 در ره دل پیش رو و پس مگرد گرد بگرد سخن کسی نگرد
 قصد خیال دگران تا یکی جود همال دگران تا یکی
 که بتوارد علم افراختن گاه بتضمین سپر انداختن...

دقت در انتخاب لفظ تقریباً از همه نوع شعر فیضی آشکارست و بعید
 نیست که منظور نبودنش بزبان فارسی او را بدین کار می‌کشانید و بسبب همین
 حالت است که او از ایراد واژه‌های عربی غیر لازم در میان واژه‌های فارسی
 عریق [که آنها را از راه مسارست در پارسی خوانی در ذهن خود فراهم آورده
 بود] امتناعی ندارد و گذشته ازین غالباً سعی می‌کند بشیوه قصیده‌سرایان
 سده‌های ۶ - ۸ با ایراد صنعت‌های مختلف بخصوص صنعت مماثله و موازنه و
 ترصیع و با استفاده از املاعات وسیع زلی در خلای مضمون‌های شاعرانه،
 بقصیده‌های خود آرایش ظاهری و رونق معنوی بخشد. درستست که فیضی
 در قصیده‌های طولانی‌ش توانایی خویش را در این نوع از شعر ظاهر کرده
 است اما حق آنست که لطف سخن او را بیشتر در مثنویها و سپس در غزل‌های
 وی بجویم که در آنها حرارت و جهش خاص همراه با اندیشه‌های تازه و
 لفظ کهن و ترکیب‌های تشبیهی و استعاری نو و توانایی در وصف دیده می‌شود
 اما بهر حال شیوه بیان در آنها همانست که در شعر گویندگان قرن‌های هشتم تا
 دهم از قصیده گویان و غزلسرایان و مثنوی سازان (متابعان نظامی) وجود
 داشت. بر رو بهم باید گفت که فیضی شاعر تواناییست که بویژه در میان

گویندگان هندوستانی، بعد از خسرو و حسن، در صف اول گویندگان جای داشته و بحق مرتبه ملک‌الشعرایی برازنده طبع و بیانش بوده است. دیوانش بطبع رسیده و ازوست:

گل شکفت و باد نوری چمن پیرای شد
 عاشقان را درد سودا کرد بوی گل بلند
 خم می‌دیوانه‌وش برداشت کف بر لب‌خروش
 می‌پرستان بس که درد باده هر جا ریختند
 غفل می‌گوش کن ای‌گوش بردستان دهر
 مطربی خوش‌لهجه‌خواهم گرچه درد و رچمن
 جرعه‌نوشان و عبیرافشان‌حریفان می‌روند
 مجلس آرا شو درین موسم که با برگ‌نشاط
 شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد
 جام بنشست و صراحی پیش گل‌برپای شد
 عندلیبان را دل دیوانه آتش خای شد
 چون کف ساقی لب‌مستان قدح فرسای شد
 دور نبود گر درین پالغز سرواز جای شد
 درچنین وقتی نباید اینهمه خودرای شد
 در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد
 رخس می‌زین‌کن که راه بوستان پر لای شد
 گل چمن آرا و شاعنش جهان آرای شد
 همچو خضر از چشمه حکمت قدح پیمای شد...

که بارعیش گشاید بمرصه کشمیر
 ورق نگار خیالست و نقش‌بند ضمیر
 زمین او متلون چو صفحه تصویر
 بنقشهای عجب کارنامه تقدیر
 بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
 بنزد آب روانش زلال خضر هدیر
 بدل بنمره مستانه صیحه تذکیر
 صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر
 فدای نمره تهلیل و غفل تکبیر
 بهم یکی دی و اردبیش و بهمین وتیر
 که آب و خاک طرب را چنین بود تأثیر
 که سرزند همه عناب از نهال زریر
 بهر نظاره بنازد نظر به صنع قدیر

هزار قافله شوق می‌کند شبگیر
 تبارک‌الله ازین عرصه‌یی که دیدن او
 هوای او متنوع چو فکرت نقاش
 بطرزهای گزین کارخانه ابداع
 بتن موافقت آب او چو باده و گل
 پیش فیض نسیمش دم مسیح موم
 گرد بسیکده عشق خانقاه ورع
 خریو کوس زجوش و خروش می‌ایما
 زهوش می‌برد الله اکبر این چه صداست
 فصول او متشابه زاعتدال هوا
 درو بجای گیا زعفران همی روید
 زاعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
 بعیرتم که چه آثار قدرت ازلیست

بس است از لبمرفان نغمه‌منج صغیر
 که تشنگان هوس را همین بود تدبیر
 بعقل درتکوتاز و بصیر درزد و گیر
 اگر ازو فگنی قطره‌یی بچشمه قیر
 شعاع جوهر او گر فتند بچشم ضریح
 کنند از تف این باده برگ گل تقطیر
 کش از میان فواکه گرفته‌اند امیر
 نسیم برفکنند طبع فوق در تعطیر
 که با هزار دل آید در این چمن انجیر
 که هست برقد معنی لباس حرف قصیر
 کشیده شیر دلان را بدام عشق اسیر
 کنند دست حمایل بگردن نخجیر
 سپهر کرده مگر خاک او بباده خمیر
 فکنده لاله و گل را بجای فرش حریر
 خدیو خیب سپه، پادشاه عقل وزیر...

درین دیار معنی ترانه‌ساز مکن
 شراب خورده حریفان بجای آب در او
 خراب آن‌می‌بی‌غش شوم که هست چومشق
 بعینه زر محلول آیدت بنظر
 کند مشاهده نصف‌النهار جرم سها
 اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب
 خروج کرده عنب در چمن سپاه‌سپاه
 شمیم سیب دهد مغز روح را ترطیب
 بسنده نیست مگریک دلش چومن درعشق
 بعجز معترفم در شمار میوه و گل
 بجلوه‌های فریب آهوان مشکینش
 زبس که مست کند نکبت ریاحینش
 زمین او چو دل بیغمان طربغیزست
 زمانه تا برسد پای شهریار بر او
 بهین گزیده ایزد یگانه اکبر شاه

وزپای عقل خار تمنا برآورم
 دیگر علم بعالم بالا برآورم
 چون قتل سکندرو دارا برآورم
 یوسف ز تنگنای زلیخا برآورم
 هم خود مراد خاطر اعدا برآورم
 بر نقد خویش دست بیغما برآورم
 خواهم بدوش شپهر عنقا برآورم
 آتش زسینه از پی اظفا برآورم
 در هفتخان بمعرکه غوغا برآورم
 زالم اگر نفس زسحابا برآورم

خواهم سری بهمت والا برآورم
 بسیار بوزمین سپر انداختم بعجز
 آوازه هزیمت نفس از نبردروح
 مردانه دل برون کشم از چنگ آرزو
 خود را تمام بشکنم و از شکست خود
 برخودکنم کمین و چو فرصت فرارسد
 با این دوپا گریز ز مردم نه ممکنست
 هر که که دیده چون چه سیماب جوشدم
 دیو سفید نفس کنم رستمانه بند
 افراسیاب نفسم اگر صد سپه کشید

از بهر رهنمونی گم‌گشتگان خاک
دستم بریده باد گرش در طمع کشم
نفس محیل اگر سردموی بر آورد
گیرم ز فقر مائده، وز معدۀ هوس
از منضج ریاضت و جلاب معرفت
شب چون بخار خاره‌گذارم ادیم‌تن
کو آبروی مسکنت و خاک نیستی
شد کاروان روان اگر ممتی بود
سهباب اگر نه درد شب پرتوم دهد
چندین مزار لعبت دانا فریب را
از زرنگار خانه اندیشه هر زمان
خاطر فریبی دل برنا و پیر را
آفاق را بتهنیت حسن عاقبت

شمع از شکلف‌دامن صحرا بر آورم
رفت آنکه از امل ید طولی بر آورم
از جیب آرزو خط ابرا بر آورم
سودای من و منت سلوی بر آورم
از مغز عقل مرۀ سودا بر آورم
بر نطع جلد صورت دیبا بر آورم
تا در بروی مردم دنیا بر آورم
جمازه از خلاب من و ما بر آورم
نور دل از سواد سؤیدا بر آورم
از پرده حقایق اشیا بر آورم
نقشی پسند خاطر دانا بر آورم
پیرانه معنی از دل برنا بر آورم
ز اندیشه عقوبت عقبی بر آورم

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما
خافل مشواز کسوت ما خاک‌نشینان
رسوایی و دیوانگی و شور ملامت
گلزار دلاراست، بشرطی که خرامد
ما رامنگر زیر زمین خفته که پنهان
ما خود بنبردیم درین معرکه فیضی

گامد زازل عشق و چون نامزد ما
کآیینۀ خورشید بود در نمود ما
در مملکت عشق بود چارحد ما
نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما
راهی سوی فردوس بود از لعد ما
وقتست که همت برساند مدد ما

باز یاران طریقت، سفری در پیش است
کس نمی‌گویم از منزل اول خبری
همرمان این همه نومید باشید از من
ما نه‌آنیم که نادیده قدم بگذاریم
ای صبا بر سر آفاق گل مژده بریز

ره‌نوردان بلا را خطری در پیش است
صد بیابان بگذشت و دگری در پیش است
که دعای سحرم را اثری در پیش است
شکر کن، قافله را راهبری در پیش است
که شب تیره ما را سحری در پیش است

فیضی از قافله کعبه روان بیرون نیست اینقدر هست که از ما قدری در پیش است

صبح که ترک مست من شیشه کشاد می دهد
هم مزه اش ستیزه را دشمنه بدست می دهد
آه که بردماغ دل می زندم نسیم چون
حلوه کاروان مانیت بناقه و جرس
فیضی نامراد من از بد دهر هم مخور
عقل بخاک می زند صبر بباد می دهد
هم نگهش زمانه را هر بده یاد می دهد
جرعه ساغری که آن ترک نژاد می دهد
شوق تو راه می برد درد تو زاد می دهد
ز آنکه مراد اهل دل شاه مراده می دهد

بعضی که بویی آرزو نمی گنجد
گر سینه چشم از آن مانده ام بپیش رخت
ز حرف عشق اگر خامشیم خرده بگیر
رو ای حریف که من مست باده بی شده ام
بدی زمن مطلب مدعی که در دل من
اگر زمانه شود پر گل از نسیم بهار
بدست فیضی از آن ابرست دفتر دل
میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
که این نواله مرا در گلو نمی گنجد
که در زبان رلب این گفت و گو نمی گنجد
که در صراحی و جام و صبو نمی گنجد
بجز تصور روی نکو نمی گنجد
بغچه دل ما رنگ و بو نمی گنجد
که در شکنجه امید او نمی گنجد

دانی کدام طایفه اهل محبتند
سر بر قدم نهند سبکتر زیرگ گل
گنزارشان بلب چو جوانان پرده در
جایی که دامن مژه نتوان بلند کرد
نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل
در سینه مهر نی و تمنای همدی

آنانکه هم رهین وفا بند و هم ره می
بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی
اسرارشان بدل چو نگاران خرگهی
با صد هزار دیده نمایند ابله می
ابله فریب ساخته خود را زاگهی
در کیسه خاک نی و گزان شهنشهی

از نور یقین چراغ در دست

آنانکه زدند گام پیوست

محمل زپس و چراغ در پیش
 با بار گران میک گذشتند
 هم محمل آسمان کشیدند
 بردند زپیش واپسان را
 راندند زپیش کاروانها
 هستند از آن حمازه رانان
 بنهسته بنخاک نقش پای
 داریم پپای او سر خویش
 (از نل و دمن)

راندند حمازه منزل اندیش
 از بار جهان گران نگشتند
 هم مرحله زمین بریدند
 ماندند زپیش وپس کسان را
 دادند پپر قدم نشانها
 رفتند و هنوز این گرانان
 بگسسته زکاروان درایی
 هرکس قدمی زماست درپیش

کردون شفق از سپیده دم می انگیخت
 شنگرف و سفیداب بهم می آمیخت

صبح ازغم مهر چشم من خون می ریخت
 نقاش محر زروی رنگه آمیزی

از وعده وصلش بگمانی خرمند
 افتاده درین ره بنشانی خرمند

از هر منم بنیم جانی خرمند
 از بدرقه مراد واپس نمانده

مخمور قرابا الستیم هنوز
 یک نره بجامت بت پرستیم هنوز

ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز
 ما را برهان که تا ازین هستی ما

یک پرتو دل بهفت کوکب ندهیم
 ما یکدم صبح را بصد شب ندهیم

ما عقل بصد جام لبالب ندهیم
 با ما زفروغ شب مهتاب مگو

گلچینان را شکوفه در دامن ازو
 گردی که شود چشم جهان روشن ازو

بنگر بسپیده تازه هر گلشن ازو
 نی نی گردی زلشکر خورشیدست

۳۱- صحابی استرآبادی^۱

کمال‌الدین صحابی استرآبادی از عارفان و شاعران سده دهمست. پدرش از استرآباد بود و او خود در شوشتر بزاد و چهل سال آخر عمر در نجف چون مجاوران بزیست و همانجا بمرد و از نیروی بسحابی شوشتری و نجفی هم شهرت یافت. وی «بعد از مجاورت آستانه علویه بتحصیل علوم دینی و تهذیب اخلاق حسنه موفق» شده^۲ و «از فقیهان زمان خود بشمار می‌رفته

۱- درباره او بنگرید به:

- مفت اقلیم، چاپ تهران، ج ۲ ص ۱۱۱-۱۱۲.
- بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۳۵-۴۳۷.
- نتایج الافکار، بمبئی ۱۲۳۶، ص ۲۲۹-۲۳۱.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- مجمع‌الفصحاء هدایت، ج ۲، ص ۲۱.
- ریاض‌العارفین، تهران ۱۳۱۶، ص ۱۳۸-۱۴۱.
- آتشکده آذر، تهران، ص ۷۸۰-۷۸۹ و حواشی آنها.
- تذکرة المشراء غنی، ص ۶۳.
- ریاض‌الشمراء واله داهستانی، خطی.
- سرو آزاد، ص ۱۴-۱۵.
- عرفات‌المشوقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.
- فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، تهران ۱۳۲۱، ص ۴۵۳-۴۵۴.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در موزه بریتانیا، ریو، ج ۲ لندن ۱۸۸۱، ص ۶۷۲.
- ریحانة الادب، مدرس تبریزی، ج ۲ ص ۱۷۱.
- الدرریمه، ج ۲ ص ۴۳۳.
- مجله ارمنان سال ۱۳ و سال ۱۸، چند مقاله درباره صحابی و رباعیات و کلیات اشعارش.
- ۲- آتشکده آذر ص ۷۸۱.

واوقات رادر مجاورت مرقد امام بیحس و درس می‌گذرانده^۱ است. از سر گذشتش آگهی چندان در دست نیست و آنچه تذکره نویسان درباره او نوشته‌اند یا در همین مایه از مطلبست و یا بعضی افسانه‌ها که درباره اهل عرفان ساخته می‌شد، مثلاً نوشته‌اند که: نوبتی بآبی رسیده می‌خواست که بگذرد، پایش فرو رفت، باخود گفت که این معنی از تعلقست و مرا بهیچ چیز جز بدیوان شعر خود تعلق نیست، پس دیوان خود را بآب انداخت و چون بیک صبا بر ساحت دریا بگذشت و چون چنین کرد طبعش گشوده شد چنانکه هفتاد هزار رباعی ساخت...^۲ و این خبر در باره‌اش متواترست که در تمام مدت مجاورت سالها جار و کش آستان نجف بود و گویند مدت سی سال قدمش بکوچه و بازار فرسید و بغیر بوریایی و خشتی و ابریقی از حطام دنیا چیزی اختیار نکرد^۳، و با چنین حال بعضی از معاصرانش او را به ریا و تزویر متهم داشته‌اند و از آنجمله صادقی بیک افشار مؤلف مجمع‌الخواص که در میانه‌های دوره اقامتش در نجف بدانجا رفته بود درباره وی نوشته است که: «در کسوه تفرید و تجرید در عتبات عالیات و بخصوص در نجف اقامت داشت. مدت هفده سال در آن آستانه چنان بر ریاضت ریاکارانه رفتار می‌کرد که اکثر خدام و زواری امرید خود ساخته بود چون این حالت وی مزورانه بود موقعی که بنده بعتبات مشرف شدم چند عمل زشت نفسانی و بلکه شیطانی از آن حریف سرزد که در نتیجه مریدانش همه منکر گشتند، هنوز هم بر همان طریق رفتار می‌کند، مثل اینکه صاحب آن اعمال شنیع او نبوده است...»

این گفتار کیست که او را در دوران مجاورتش دیده بود، ولی آنها که ندیدندش همگی از وی بنیکی یاد کردند و برسم زمانه برایش قایل بکرامت شدند. در هر صورت سخنانش عارفانه است و متضمن اندیشه‌هایی که صوفیان

۱- تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۱۲.

۲- بهارستان سخن، ص ۴۳۵.

۳- هفت اقلیم، ج ۳، ص ۱۱۱.

و عارفان ما از دیرباز در اثرهای خود تکرار نموده‌اند، مانند قطع علاقه‌ها برای رسیدن بمرحله تهذیب نفسانی و کمال انسانی، جلوه هستی مطلق در عالم وجود و یگانگی هستی، وحدت یا اتحاد عشق و عاشق و معشوق و ازینگونه سخنان.

ضبط درست سال وفات سحابی ۱۰۱۰ هـ (سنه عشروالف) است که در نجف اتفاق افتاد و اینکه بعضی آن را کمتر (۱۰۰۱ در عرفات) و یا زیادتر از آن (۱۲۰۱ در مجمع الفصحاء) نوشته‌اند باطل بنظر می‌رسد. از کلیات سحابی نسخه‌های متعدد در دست است. بخش اول ازین کلیات رساله بیست بنام عروة الوثقی مرکب از نظم و ثرکه در آنها بآیه‌هایی از قرآن استشهاد شده است. سحابی این رساله کوتاه را بچهار بخش کرده و درباره آن گفته است:

این نامه که ربط فرع و اصلش کردیم هر چند که فصل بود وصلش کردیم چون سیر سپهر معنوی بود هر او همچون گیتی چهار فصلش کردیم

و اینست عنوانهای چهار فصل مذکور: (۱) در بی بصریست (۲) در الهامست و آن هم در بصارت تمامست (۳) در شراب و کیفیت ظهور اوست (۴) در رجعت به الله تبارک و تعالی؛ و نویسنده آن را بدین گمان نوشت که «طالبان صادق... دست در آن زده برآیند یعنی از کفر مجازی بایمان حقیقی گرایند» ولی این رساله از حیث مقالات عرفانی ارزش تازه‌یی ندارد.

باقی کلیات شعرهای شاعرست که بدو قسمت می‌شود: (۱) دیوان غزلها شامل ۲۸۰۰ (دو هزار و هشتصد) بیت و (۲) مجموعه رباعیات شامل عده زیادی ترانهای عارفانه متوسط که عدد آنها را در پاره‌یی از مأخذهای مذکور در همین گفتار شش هزار و در برخی دیگر دوازده هزار، و بیست هزار، و تا پنجاه هزار و هفتاد هزار (۱) ذکر کرده‌اند و گویا این افزایش روز افزون نتیجه تصرفات ناسخان باشد چه در میان رباعیهای او ترانهای بسیار معروفیست که بعضی از آنها را بخیمام هم نسبت می‌دهند. محمد قدرة الله گوپاموی هندی در این باره می‌نویسد «گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود من جمله قرب

بیست هزار رباعی از مولانا در يك جلد دیده...^۱ و تقی‌الدین اوحدی در عرفات گفته است که بنده شش هزار رباعی از او دیده‌ام و دوسه برابر آن شعر دارد و باعتقاد بعضی پنجاه هزار رباعی دارد» و این معانی چند بار در تذکرها تکرار شده است. ازوست:

ای دل که طریق دوستی خوست ترا این شیوه نکوست لیک با دوست ترا
آن کس که نه اوست روی برتاب ازو رو با او کن که کار با اوست ترا

او آب جمال داده گلزار ترا او آتش قهر زد خس و خار ترا
ای آمده درشور که او کو او کو این کیست که کرده گرم بازار ترا

آن لعل بکام درنیامد ما را آن باده بیجام درنیامد ما را
از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم این صید بدام درنیامد ما را

هر قرعه که زد حکیم در باره ما دیدیم نبود غیر آن چاره ما
بی حکمت نیست هرچه از ما سرزد مأموره اوست نفس اماره ما

که نور علا مقام بینم خود را که ظل و گهی ظلام بینم خود را
چشم ز فلک برون و شخمس دزخاک یارب چکنم؟ کدام بینم خود را؟

هستی مرا گشت هنرها همه عیب ناگاه چو افتاد بر او پرتو غیب
نیلوفر صبح خودنمایی می‌کرد چون مهر بلند شد فرورفت بجیب

عشق آمدو هر زیان و هر سود بسوخت جز وجه ابد هرچه که بنمود بسوخت
یعنی بجهان هستیم آتش زد هر چیز درو سوختنی بود بسوخت

- هر جا عشقت کام و ناکام کجاست
افسانه هر دو گون بر دل خواندم
- و صل تو بهر صفت که جویند خوشست
روی تو بهر چشم که بینند نکوست
- زین شب پره طالعان هراسان شدنست
از کور چه احتیاج پنهان شدنست
- گر بینه و گر بینی خارست
هر چند که نور می نماید نارست
- آنجا که خداست خلق را باری نیست
ما عاشق آن کسیم کار هم با ماست
- گفتم همه بیدار نمی باید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
- ای عشق بندد تو سری می باید
من مرغ بیک شعله کبابم. بگذار
- از کس نه سوال و نه جوایت باید
چشمی داری و عالمی در نظرت
- قومی که دل از حال اید زنده کنند
نظاره این سپهر گردیده کنند

هر لحظه هزار گریه و خنده کنند

از صحبت یار و همنشین برخیزند
با مهر نشینند و بکین برخیزند

بس اهل خرد که در تک چاه افتد
چون گنج که تاک را بر او راه افتد

بد را هم مغز و پوست می باید بود
با دشمن نیز دوست می باید بود

وز هر که سوای اوست بیگانه شدند
علم و عمل و کتاب افسانه شدند

يك رازو برآورده هزاران آواز
دریای حقیقتی است در موج مجاز

از پرده برون فتاده بی می خواهم
پا بر سر خود نهاده بی می خواهم

اشرار دل از طمنه زنان یافته ایم
در پرده لعن دشمنان یافته ایم

یا با همه کس چو قوم و خویشان بودن
رد کردن خلق و همچو ایشان بودن

بی منت چشم و لب بدین بی خبران

آنها که بزم راه دین برخیزند
دین نیست درین ملول طبعان که بهم

بس ساده دلا کزین ره آگاه افتد
این کار حوالتی نه علم و عملیست

نی با هر کس نکوست می باید بود
کاری سهلست دوست بودن با دوست

جازو دل و دیده محو جانانه شدند
گشتیم چنانکه مدعای او بود

موجود یکی و عالمی در تک و تاز
این عشق که انگیخته صد ناز و نیاز

از هر دو جهان زیاده بی می خواهم
صوفی تو بکار خویش زو کاین ره را

ما اصل بت از بت شکنان یافته ایم
آن راز نهان که دوست می فرماید

یا می باید چو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوری و مرء و دیست

منزل بحقیقت از مجاز آوردن
دریا نتوان ز موج باز آوردن

ورباشد بسیار نخواهد بودن
بیش از سر دیوار نخواهد بودن

یا دشمن کین گزار گوید با او
بگذار که روزگار گوید با او

قطع نظر از عقل، دل و دین تو کو
پیراهن چاک چاک خونین تو کو

نزدیک تو و دور ترا حال تباه
آن را بتغالل کشی این را بنگاه

افسانه چرا ازین و آن می خواهی
کاین راز میان و تو بیان می خواهی

آینه صفت روی برویم نکنی
یارب یارب دروغ گویم نکنی

نایافته جز بیک وجود آرامی
لازم نشدی رسولی و پیغامی

داری صد درد و صاحب درد نه ای
تو دایه طفل عادتی، مرد نه ای!

گرخواهی ره بکوی راز آوردن
در کار جهان نظاره کن هیچ مگوی

با عشق هوس یار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد

گر مرد بداست دار گوید با او
نشید اگر بی خبری پند از تو

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
کس نیست که از توجان تواند بودن

بنگر بجهان گرش نشان می خواهی
کوری تراست بس دلیلی روشن

کم کردم اگر توجست و جویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار

آنم که ندارم بدو عالم کامی
گر خلق جهان جمله چومن بودندی

ای آنکه دمی زخویشتن فرد نه ای
دایم پی لهو و لعب و خواب و خوردی

بشتاب که آزاده نهاده باشی میسند که بنده مرادی باشی
گر راه بدو بری همه جان گردی در درمانی بخود جمادی باشی

۳۲ - منصف اصفهانی^۱

غیاث‌الدین علی اصفهانی متخلص بمنصف و معروف به «غیاثا» از شاعران سده دهم و آغاز سده یازدهمست. مولدش اصفهان بود و در کودکی بشیراز برده شد و در آنجا بسن رشد و تمییز رسید و کسب ادب کرد. در بیست و سه سالگی از ایران به هندوستان رفت و بخدمت میرزا قوام‌الدین جعفر آخته‌خان که شرح حالش جداگانه آمده است، پیوست و آن‌خان ادب‌دوست در تربیت او کوشید لیکن منصف پس از چندی درگاه او را رها کرد و بنزد رستم میرزای صفوی (پسر حسین میرزا پسر بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل اول) در برهانپور دکن رفت. این رستم میرزا با برادران خود بعد از پدر و چند مدت در قندهار حکومت داشت و بعد از تسلط عبدالله‌خان ازبک بر خراسان از قندهار بهند گریخت و بجلال‌الدین اکبر پناه برد و پس از و در ملازمت نورالدین جهانگیر بسر برد و از جانب آن پادشاه بخطاب برادری ممتاز بود.

۱- درباره او بنگرید به:

• عرفات‌المشققین، تقی‌الدین اوحدی بلیانی، خطی.

• هفت‌اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۳۲-۴۳۴.

• تذکره میخانه، ص ۲۸۰-۲۸۹.

• روز روشن، تهران ص ۷۷۲.

• صف ابراهیم، خطی؛ ایضاح‌المکتون، ج ۱ ستون ۵۲۱.

وی شعر می‌سرود و فدایی تخلص می‌کرد. رستم میرزا مقدم منصف را گرامی داشت و وکالت خود را بدو تفویض کرد ولی منصف پس از چندی ازو هم جدا شده بگلکنده نزد محمد قلی قطب شاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰) شتافت و چون ازو اقبالی ندید بنزد رستم میرزا بازگشت و همچنان بود تا بروایت تقی‌الدین اوحدی بسال ۱۰۱۲ هـ بدرود حیات گفت. عبدالنبی فخرالزمانی و اسمعیل پاشا وفات اورا بسال ۱۰۱۹ نوشته‌اند. وی بروایت فخرالزمانی درمیخانه دیوانی از غزل و قصیده و دیگر اقسام شعر در پنجهزار و دویت بیت ترتیب داده و در بیماری مرگ یکی از دوستان سپرد تا بایران فرستد و دو روز بعد بدرود حیات گفت؛ و یا بقولی «زهر خورد و جان سپرد» ادرحالی که «حیران این کارخانه؛ غیاثا، ندانت بچه مصلحت آمد و رفت، باری باحتمال اینکه شاید تجرد نفس باعث کمی خست و عصیان گردد، مرگ را بمعشوقی از خدا مآلت نمود. نهایت دید درین کارخانه خود را بیکار دیدن و بچشم اعتبار در دنیا دیدنت...»^۲.

او غیر از محمد اسمعیل منصف تهرانی پسر ملا شمس‌است که نصرآبادی او و برادرانش شریفا و مقیمارا نام برده و بخوش ذوقی ستوده است^۳، و نیز غیر از منصف لاهوریت که نسخه دیوانش در کتابخانه موزه بریتانیا موجود است^۴.

از غیاثای منصف است:

بی‌تو نتواند کسی دیدن رخ میخانه را تا تو رفتی دشمنی شد بلده و پیمان را
هر شراری را که بینی آفت صدخمرنست می‌تواند سوختن یک شمع صد پروانه را

۱- روز روشن، ص ۷۷۲.

۲- از وصیت‌نامه‌یی که گویند مقارن سمات ترتیب داد و درمیخانه (ص ۲۸۲-۲۸۳) نقل شده.

۳- تذکره نصرآبادی، ص ۲۵۱-۲۵۲.

۴- فهرست زیو، ج ۲، ص ۷۰۶.

مندی برصید مرغ ما نباشد دانه را
می‌توان خوردن اگر زهرست يك پیمان‌ه را

ما بذوق خود بدام دوستی افتاده‌ایم
هست دور از عقل واپس‌دادن جام شراب

هر کرا دوست تویی دشمنیش چون نکنیم
آنچه گفتیم بشمشیر دگرگون نکنیم
سرحرفی نگشاییم و دلی خون مکنیم

بر سر عشق محالست که ما خون نکنیم
خاطر از رهگذر دوستی ما جمعست
منصف از جور زمان شکوه مکن تا ما هم

ماتمکده شد بهشت از یارب ما
آهستن صد روز قیامت نب ما

مجروح شد از شکوه دوران لب ما
ما را چه غم از روز قیامت که بود

بمی تازه کن چهره روزگار
بمیخوارگی صرف کن عمر خویش
کزو دیده شادمانیست کور
که آرد بسر روز عمر کسان
پرغم فلک ماقیا ساغری
که از جوی او کس نخوردست آب
گل کعبه گردیده باشد صنم
جوانی بسر برد و پیریش نیست
ولی در جهان مُرد هر کس که زاد
ندیدیم جایی که نبود خراب
که بحرش چو موجست ناپایدار
زمان گل از گلستان بیش نیست
ترا خودگمان این که هستی از دست
مگر آنکه در زندگی مرده است
نجویی مراد خود از ممکنات
وجود آن بود که ندارد عدم

دلا کینه شد دور و نوشد بهار
چو دارد زمان از جهان کینه بیش
جهان چیست یکمشت خاک غرور
زمان چیست بیموده گردی چنان
بگیتی ندیدم دماغ تری
فلک چیست تل‌گونه‌یی بر سراب
فزون از دو صد ره درین دیرغم
فلک هیچ ازین سیر میریش نیست
زمان اول خود ندارد پیاد
بگشتیم سرتاسر خاک و آب
بگشتی دنیا نگر دی سوار
دو روزی بقای جهان بیش نیست
حبابیست گردون و بادی دروست
که جان را زدست اجل برده است
چو هستند در کار خود جمله مات
بمکن بود پای بستی ستم

باین مایه هستی مزد گر حکیم
 بزدان گیتی نسازی مگر
 برون رو تو چون باد ازین خاکدان
 مشو سبزه‌وش فرش در این چمن
 کنی همچو نادان بخود دشمنی
 مغور غم که فردا کسی زنده نیست
 چو در خاکدان مصیبت نهاد
 بهر گوشه‌اش مرده‌یی خفته است
 بیا تا کنیم از می خوشگوار
 از آن می که نامش چوسازم بیان
 از آن می که تا روی او دیده‌ام
 بده ساقی آن زیور نو بهار
 از آن می که آتش بود آب او
 مرا خود غم این جهان هیچ نیست
 تو هم قید هستی زخود دور کن
 ... از آن دم که من در جهان می‌زیم
 چنانم درین بزم پر انقلاب
 چنانم درین دیر پر درد و غم
 کشد آتش ما زبونی ز دود
 کسی در جهان پر افسوس نیست
 چه خون کاین فلک در دل ما نکرد
 اگر منصف اینست شادی و غم

چو نادان نداند جهان را قدیم
 که این خانه را نیست راهی بدر
 چو آتش مغور خار این گلستان
 چو گل بر سر خار منما وطن
 اگر کار امروز فردا کنی
 منه دل بپیزی که پاینده نیست
 که کسی را درو زندگانی مباد
 زشادی پر و بوم او رفته است
 زمین را بهشت و زمان را بهار
 سخن مست آید برون از دهان
 نگه بیخود افتاده در دیده‌ام
 سحاب صراحی بیارش درآر
 بود نور خورشید سحاب او
 بر من هم این وهم آن هیچ نیست
 چو زور آورد سختی زور کن
 زمین آتش و من سپند ویم
 که ماهی در آتش سمندر در آب
 که در دست اعمی بود جام جم
 مگر کوکب ما ندارد صعود
 که در گنبد چرخ مخیوس نیست
 بیامال ما سر بیالا نکرد
 خوشا آنکه نامد برون از عدم

۳۳- وحشتی جوشقانی^۱

مولانا وحشتی جوشقانی از شاعران معروف سده دهم و یازدهم و از شاگردان محتشم کاشانی بود. واله داغستانی می‌نویسد که بسال ۹۹۹ بشیراز رفت و در آنجا با ابوتراب بیگ فرقتی (م ۱۰۲۶ هـ) آشنایی و دوستی یافت و سپس بهند سفر کرد و چندگاه در گلکنده دکن بسر برد و همانجا بسال ۱۰۱۲ یا ۱۰۱۳ درگذشت. در بعضی از مأخذها او را کاشانی و همان خواجه حسین کاشی دانسته‌اند که میر تقی‌الدین ازو در خلاصه‌الاشعار نام برده است. شیوه او در شاعری همانست که در غالب شاعران سده دهم می‌بینیم. از دیوانش نسخه‌یی بشماره Add. 7787 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد شامل غزل و معرعات متجاوز از هزار بیت. ازوست:

سوختی داغ غمی بر دل بی کینه ما	که بجان آمده دوزخ زتف سینه ما
ما سکندر صفتانیم در اقلیم سخن	آفتاب رخ خوبان بود آینه ما
پس که در سجده بت صدق برهن دیدیم	شد به بتخانه بدل مسجد آدینه ما
تا قیامت کمر درد ببندد بمیان	هر که در عشق تو بندد کمر کینه ما
وحشتی باز مگو ناله ما بی‌اثرست	در دلش کرده اثر ناله دوشینه ما

۱- درباره او بنگرید به:

- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۸۹۶.
- نتایج‌الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۶۷۲.
- صحف ابراهیم، خطی.
- تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۵۱۷ و ۸۳۳.
- خلاصه‌الاشعار میر تقی‌الدین کاشانی، خطی.
- فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۷۲.
- ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.

در شب هجران مرا هرگاه خواب غم گرفت
 در دم مردن مرا جز اشک در بالین نبود
 هرچه در آفاق بود از آتش عشق تو سوخت
 دست دل نگشود روز حشر بر گیسوی حور
 هر گیاهی کز زمین روید تا روز ابد
 روش چندان گریه کردم از غم نادیدنش
 وحشتی مهر از گریبان فلک سر برنزد
 تا فروغ آفتاب روی او عالم گرفت

چون یار سفر کرده ما از سفر آید
 یکبار اگر یاد نمایم ستم او
 کس را نبود هیچ گزیر از گذر عشق
 کز با همه افروختنش دوزخ سوزان
 چون وحشتی آرم بنظر صورت معنی
 از خاک رهش جان پی نظاره برآید
 خون جگرم تا ابد از چشم تر آید
 هرکس که بپا رفت ازین در بسر آید
 از عهده یک لحظه گناهم بدر آید
 گر خاک در دوست مرا در نظر آید

اگر عکس جمالت در دل غم پرورم افتد
 عجب کز خواب مستی سر بر آرم روز محشر هم
 از آنرو سالها در آفتاب هجر می سوزم
 بیک پرتو برآرد شعله او دود از عالم
 چنان در آتشم بی او که دوزخ را بر شک آرد
 بگلخن وحشتی تاکی بخاکستر نهم پهلوی
 بجای اشک خونین آتش از چشم ترم افتد
 اگر در خواب عکس روی او در ساغرم افتد
 که شاید سایه وصل تو روزی بر سرم افتد
 اگر از آتش دل یک شرز در پیکرم افتد
 بهبودیا که بعد از موختن خاکسترم افتد
 هوس دارم که امشب آتشی در بسترم افتد

۳۲- رفیع خراسانی

رفیع الدین خراسانی متخلص به «رفیع» از شاعران سده دهم هجریست

که چنانکه خود گفته بسال ۹۴۲ در خراسان ولادت یافت و پس از کسب کمال نخست بعراق و از آنجا بهند رفت و بسال ۹۸۲ بخدمت جلال‌الدین اکبر پادشاه پذیرفته شد و در مأموریت‌های مختلف دیوانی و لشکری در هند و کشمیر و دکن روزگار می‌گذاشت و در جنگ‌های دکن (ولایت‌های برار و برهانپور و جز آنها) شرکت داشت تا آنکه در دامن‌رنی از ولایت برهانپور جاگیری بدست آورد. بسیاری از حادثه‌های مربوط بخدمتها و مأموریت‌های یاد شده را در شعر خود ذکر کرده چنانکه سرگذشتش را می‌توان از دیوانش بدست آورد.

ازین دیوان نسخه‌یی بشماره Add. 5589 در کتابخانه موزه بریتانیا مطالعه شد که در حدود هفت هزار بیت قصیده و قطعه و غزل و رباعی دارد و آن بسال ۱۰۱۰ هـ جمع‌آوری شد^۲ ولی بعد از آن باز شعرهایی بتاریخ ۱۰۱۱ بر آن افزود. تاریخهای دیگری که در این دیوان مطالعه می‌شود همه مقدم بر این دو سالت یعنی مربوط بسالهای میان ۹۸۲ و ۱۰۰۹ .

قصیده‌هایش معمولاً در مدح جلال‌الدین اکبر و فرزندانش خاصه شاهزاده مراد و شاهزاده دانیال و بعضی از بزرگان دوران اکبر بویژه میرزا عبدالرحیم خانخانان و ابوالفضل علامیست.

وی شاعری بسیار متوسط است و دیوانش بیشتر اهمیت تاریخی دارد تا ادبی. با این حال بعضی از غزلهای و رباعیهایش قابل تقلست. در شعرگاه رفیع

۱- گوین:

بملك هند رسیدم بعون و فضل اله * شدم مرید بشاه زمانه اکبر شاه...
بیان کنم زسهامات خویش حرفی چند اگرچه پیش از این فاش گشته در افواه
مرا بمنصب و جاگیر سرفرازی داد بسال نهصد و هشتاد و دو بعون اله...

۲- گوید:

دیوان رفیع چون بانجام رسید از حضرت پادشاه انعام رسید
در ملك دکن جمع نمودیم و نوشت در سال هزار و ده باتمام رسید

و گاه رفیع‌الدین و گاه رفیعی تخلص می‌کند. وی غیر از میرزا حسن بیگ رفیع قزوینی معاصر شاهجهانست که شرح حالش در تذکره نصر آبادی (ص ۲۶۸) در بهارستان سخن (ص ۵۷۱) و سرو آزاد (ص ۱۰۷) آمده. ازوست:

برفت یار و سخن در دهن گذاشت مرا
نه عقل ماند و نه جان در بدن گذاشت مرا
شمست آن گل رعنا و ماند غم بردل
نه باغ و راغ و نه فکر وطن گذاشت مرا
رزید باد خزان و بریخت برگ سمن
نه سرو و سوسن و نه نسترن گذاشت مرا
رفیع چند چو یعقوب دیده برره دوست
برفت یوسف گل پیرهن گذاشت مرا

دلم در زلف مهروریان بندست
درین سودا دماغ من بلندست
دو چشم خونفشان بریاد جانان
بغایت دردمند و مستمند است
مکن دعوی تو در کوی خرابات
که دعوی نزد مستان ناپسندست
تو در بند خودی و خودپرستی
مشو ای دل چهدانی عمر چندست
غم دنیا مغور چندین که دنیا
تمامی محنت و رنج و گزندست
رفیع‌الدین زد دنیا پند برگیر
که دنیا سرپرست تعلیم و پندست

تاچند پی نفس و هواخواهی رفت
و ندر عقب روی وریا خواهی رفت
پاریست گران و راه بس دور و دراز
با باز گران تا بکجا خواهی رفت

چشم بدل اشک می یارد دل
دل برکندن زدل نمی یارد دل
بگفتی که تودانی دل خود را بردار
تو در دل و دل چگونه بردارد دل

۱- گوید:

بنده کمترین رفیع‌الدین

گفتا که رفیعی پرو و شکر بجای آر
رفیع چند چو یعقوب دیده برره دوست

بشنای خدایگان برخاست

کاین حال که ما راست دگر هیچ کرانیست
برفت یوسف گل پیرهن گذاشت مرا

جان داده لب تو در سخن‌پردازی
دل برده دو نرگس تو در غمازی
هرچند که شیوه تو بیداد بود
یک لحظه چه باشد اربمن پردازی

۳۵. انیسی شاملو

یوقلی بیگ انیسی شاملو از شاعران معروف سده دهم و آغاز سده یازدهم هجری بود. وی در آغاز جوانی ملازم سلطان میرزا ابراهیم صفوی (م ۹۸۴ ه) بود و تخلص انیسی را با اشاره او برای خود انتخاب کرد، سپس مدتی در خدمت علی قلی خان شاملو بصری برد و کتابدار اختصاصی او بود. این علی قلی خان شاملو همانست که مدتی باتفاق مرشد قلیخان استاجلوا امور خراسان را در دوران حکومت عباس میرزای صفوی (شاه عباس) اداره می‌کرد و بیگلریگی هرات بود. وی در محاصره هرات بوسیله عبدالله خان ثانی پادشاه ازبک (۹۹۱-۱۰۰۶) در سال ۹۹۷ ه کشته شد^۲ و در این گیرودار چنانکه عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی نوشته است، انیسی بدست ازبکان

۱- درباره او بنگرید به:

• مآثر رحیمی، ج ۲، ص ۵۱۷ ببند.

• سرو آزاد، ص ۲۱-۲۲.

• تذکره میخانه، ص ۳۰۰-۳۰۱ و حاشیه ص ۳۰۰-۳۰۲.

• تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۲۳-۴۲۴.

• آتشکده آذر، تهران، ص ۴۴-۴۶.

• صحف ابراهیم، خطی.

• نتایج الافکار، ص ۴۳. و جز آنها.

۲- عالم‌آرای عباسی، ص ۲۸۶ ببند.

اسیر و بفرارود (ماوراءالنهر) برده شد و در آنجا «مسودات اشعارش بدست ناهلان افتاد». بعد ازین واقعه انیسی بهندوستان رفت و یا آنچنانکه آذر در آتشکده گفته است، از هرات بهند گریخت و بخدمت میرزا عبدالرحیم خانخانان (م ۱۰۳۶ هـ) سپهسالار مقتدر و فاتح جلالت‌الدین اکبر پیوست و در جمع شاعران درگاه اودرآمد و طبعا در شمار ستایشگران اکبرپادشاه نیز بود. انیسی که بگفته‌اند عبدالباقی نهاوندی «در شجاعت و سپاهیگری گوی مسابقت از فارسان عرصه شجاعت و دایری ربوده سرآمد زمان خود بود»، تنها با سمت شاعری در دستگاه قدرت خانخانان و دولت گورکانی بر نمی‌برد بلکه «نخست منصب میر عرضی و بعد از آن میر بخشی و سپس حکومت یافت» تا آنکه در سال ۱۰۱۴ هـ در برهانپور بدرود حیات گفت و همانجا بخاک سپرده شد.

انیسی در هند با بعضی از شاعران استاد خاصه نظیری نیشابوری و شکیبی اصفهانی دوستی داشت و نظیری که خبر مرگ انیسی را در ماتم پسر خود نورالدین محمد شنید ترکیب‌بندی بسیار تأثرانگیز در رثاء آن دو عزیز ساخت که بدین بیت آغاز می‌شود:

این درد بین که از پی هم‌ناگهان رسید / عضوی شکست از تن و زخمی بر آن رسید

ایتی غزل‌سرا و مثنوی گوی توانایی بود. مثنوی «محمود و ایاز» او که در برابر خسرو و شیرین نظامی و بر همان وزن سروده، اگرچه ناتمام مانده ولی مشهورست. نسخه‌ی از آن در جزو مجموعه شماره Dr. 4772 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد. قدرت شاعر در توصیف و توانایش در تشبیه‌های دقیق ازین منظومه ناقص بخوبی هویدا است بی آنکه بسادگی سخن و روانی کلام و رسایی آن ازین راهها آسیبی رسد.

از اوست:

که مشکفاد گل عیش باغ عالم را	زمانه بردل من سوخت داغ عالم را
مگر بزهر سرشتند ایام عالم را	شراب عیش مرا ناگوار می‌آید
چه پرتویست ندانم چراغ عالم را	زننگ شعله بظلمت گریخت پروانه

- ضریب نغمه‌سرای بی‌عالم آمده بود
 در بیخ فصل خزان بود باغ عالم را
-
- مستی شوریدگان از باده و پیمان نیست
 التفات یار می‌خواهیم و بخت ما زیون
 از در و دیوار عالم کم طلب نقش وفا
 عاشق اندر دیر رهبانست و در مسجد امام
 ما گرفتاریم انیسی رنج خود ضایع مکن
-
- پس از عمری خطایی رفت در کیش و فاکردن
 قلم بر سر زدم معلوم چندین ساله خود را
 ندارد گلستان دهر چون من نغمه پردازی
 جنونم را مداوا قید بود، آن لطف هم‌کردی
 ز تنگ بی‌وفاییها انیسی مرد و نتوانست
-
- من مست محبتم شرابم مدهید
 گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم
 از منظومه «محمود و ایاز» اوست:
- دو جا بر مرد عاشق عرصه تنگست
 یکی آنجا که یار عشوه آیین
 دگر جایی که از معشوق یکرنگ
 فدای نازنینان جان عاشق
-
- نشینم کرد شببازی بسروی
 قضا را در کمینش بود صیاد
 چو پر زد تا خلاصی یابد از بند
 بر آن شدتاش بگشاید بمنقار
-
- ماقی این ساغر ندارد می درین میخانه نیست
 آرزوی گنج داریم و درین ویرانه نیست
 گرم‌تاعی هست جز با صاحب این خانه نیست
 هر که با عشق آشنا شد هیچ جایگانه نیست
 هر که خواب مرگش آید گوش بر الفسانه نیست
-
- عبادت‌های چندین ساله می‌باید قضا کردن
 کنون شاگردی از من از تو تعلیم وفا کردن
 ولی می‌باید از گنج قفس دایم نوا کردن
 مرا اکنون بدر دغوش می‌باید رها کردن
 ز تو بر تافتن روی دل و سوی خدا کردن
-
- در آتشم افکنید و آهیم مدهید
 با اوست حدیث من جوابم مدهید
-
- اگر جان برد عاشق نیست سنگست
 نداند کاین روش مهرست یا کین
 شود دانسته گر صلحست و گر جنگ
 که هم دردند و هم درمان عاشق
-
- که صید خود کند رعنا تدروی
 گذار باز در دام وی افتاد
 پرو پیچید از نو رشته‌یی چند
 که هم برگردنش پیچید ز آن تار

که چون من کیست در عالم سپه‌روز
شدم آخر اسیر دست صیاد
که صیاد دگر صیاد را هست
بیاد صید دل را کردمی داغ

عیان شد در دل شب آفتابی
چو گنجی کاید از ویرانه بیرون
وفا داری باستغنا هم آغوش
قدش جا کرده اندر جان الف وار
دو ابرویش پناه نوزالان
بهر مویی نهاده ترخ جانی
متاع کس میاب و کس منر بود
ز سر تا پا برنگ شعله جانسوز
اجل فرمانبر چشم سیاهش
نگاهش بسته راه کاروانها
مگر دیدار خود می‌دید در خواب
که چون ترکان بخونخواری کندخو

برآورد آمی از جان غم‌اندوز
پی صید آمدم با خاطر شاد
گر این فکرم بخاطر نقش می‌بست
قدم نهادمی هرگز درین باغ

... برافگندند از خرگه نقابی
جوانی کرد سر از خانه بیرون
نگاری با توافل دوش بردوش
رخی خالی زخط آینه کردار
دو زلفش فتنه آشفته حالان
گشوده هندوی زلفش دکانی
درین بازار کایمان پر خطر بود
بشوخی فارغ از حرف بدآموز
بلا و فتنه چاووشان راهش
بفارت داده چشمش خانمانها
نمی‌شد سیرچشمش از شکر خواب
بجز آن چشم کس نشنیده هندو

۳۶- کوثری همدانی^۱

میرعقیل کوثری از سادات همدان و از شاعران سده یازدهم هجریست.

۱- درباره او بنگرید به:

• خلاصه الاشعار میر تقی‌الدین کاشانی، خطی.

در آغاز بزمی و سپس کوثری تخلص می‌کرد. بتصریح تقی‌الدین کاشی در بعضی از علوم خاصه پزشکی مهارت داشت ولی بواسطه اخذ سُیورغال و تجدید فرمانهای آن باردوی شاهی تردد می‌کرد و بیشتر در اصفهان برمی‌برد و بدربار شاه عباس بزرگ بستگی داشت. وی در اعتقاد استوار خود بامامان و بزرگداشت آنان مشهور و از همین روی مورد تکریم شاه عباس بود. گویند روزی پادشاه در مجلس خود بساقی اشاره کرد تا کوثری را شراب دهد و او گفت «بسر علی که نمی‌خورم». شاه گفت «بسرمن بخور» میرعقیل برآشفقت و گفت: «من می‌گویم بسر علی نمی‌خورم، می‌گویند بسر من بخور! من ترا از مرتضی‌علی دوست‌تر خواهم داشت؟»^۱. وی منظومه‌یی بنام فرهاد و شیرین دارد که بسال ۱۰۱۵ بانجام رسانید و گویا بعد از آن بمدتی درازنزیست. غیر از فرهاد و شیرین از کوثری بیت‌های منتخبی از غزلها در بعضی از تذکرها نقل شده و علاوه بر آنها ساقی‌نامه‌یی ببحر متقارب دارد که بنام شاه عباس سرود^۲.

نصرآبادی که تذکره خود را از ۱۰۸۳ تا چند سال بعد تألیف می‌نمود نتوانست از پسر میرعقیل در اصفهان نسخه اشعار پدر را دریافت کند و چند

-
- عرفات‌الماشقین، خطی.
 - تذکره صحف ابراهیم، خطی.
 - تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۸-۲۷۹.
 - ریاض‌الشمراء واله داغستانی، خطی.
 - آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۵۷.
 - فهرست نسخه‌های فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲ ص ۶۷۲-۶۷۴.
 - فهرست نسخه‌های فارسی کتابخانه ملی پاریس، ج ۲ ص ۳۶۶.
 - تذکره پیمان، ص ۴۳۲-۴۳۴.
 - ۱- تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۹.
 - ۲- این ساقی‌نامه که ۱۵۳ بیت است در تذکره پیمان تألیف آقای احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۵۹، ص ۴۳۵-۴۴۱ نقل شده.

بیتی از فرهاد و شیرین او و یک رباعی که از اشعار او شنیده بود در کتاب خود آورد.

از فرهاد و شیرین کوثری نسخه‌ی بشماره Or. 342 در کتابخانه موزه بریتانیا و نسخه‌ی دیگر بشماره Supplément 688 در کتابخانه ملی پاریس دیده شد. فرهاد و شیرین کوثری در بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف بنام شاه عباس نخستین سروده شده و او پس از ستایشی از شاه عباس از کساد بازار سخن در ایران و رواج آن در هند سخن بیان آورده و ضمناً گفته است که منظومه خود را از آن روی می‌سازد تا کاری را که وحشی و عرفی نتوانستند پایان دهند بانجام رساند. نصرآبادی چند بیت از فرهاد و شیرین و این رباعی را از او نقل کرده:

چون رفت بخدمت یاز رنجیده من برخاست فغان از دل غم‌دیده من
می‌رفت و ز دنبال نگاهم می‌رفت تا نور نظر نماند در دیده من

و آذر گفته است که از «بغیر مثنوی خسرو و شیرین [بجای فرهاد و شیرین!] ناتمام بنظر نرسیده». این فرهاد و شیرین ناتمام شعری ساده و روان و دل‌انگیز دارد و از ویژگیهای آن تشبیه‌های متعددیست که شاعر به مناسبت‌های مختلف آورده است که اینک بعضی از آنها را نقل می‌کنیم:

یکی کبک دزی آمد ز کهسار که بخرامد بطرف باغ و گلزار
بعزم سیر شد هر سو خرامان چو رعنا دلبران مست و غزلخوان
شنید از گوشه‌ی آواز بلبل که بی‌خود ناله می‌کرد از غم گل
ز یکسوی گلستان کبک طناز بقیقه کرد بروی خنده آغاز
که گل امروز بی‌رنج خس و خاز بدست هر کسی باشد بی‌بازار
شده خندان و خرم یار هر کس شکفته بر سر دستار هر کس
نماید هر دمش بیگانه‌ی بو نهد بر عارض نامحرمان رو
تو اینجا در فغان و آن شوخ طناز بود جای دگر در جلوه ناز
جوابش داد بلبل از سر سوز که ای یک شب نگرده ناله تا روز

که بی او نیست دلها را شکیباً
 که گردد زودماغ جان معطر
 که باشد عالمی را جستجویش
 که محبوبم بست دیگرانست

جمالی هست او را عشرت‌افزا
 شمیمی هست او را روح‌پرور
 نه تنها من گرفتارم برویش
 مرا هم ناله جانموز از آنست

سر منصور^۲ شد آرایش‌دار
 در آن ساعت لبش پرخنده دیدند
 که خندیدن درین وقت از خرد نیست
 بجرم اینکه هستم عاشق و مست
 ربایم تاج فخر از فرق افلاک
 ندارد هیچ نقصانی بذاتم
 که گلگون‌سازِ رویِ عاشقان بود
 بگفتندش که ای آشفته احوال
 بخون رخساره‌گردن‌شستو چیست
 نمازی هست در شرخِ محبت
 اگر آب وضویش نبود از خون
 که يك ذره نباشند از خود آگاه
 نگردد گفته الا بر سر دار
 که دار افشاگرِ اسرار باشد
 بگردانش قبولِ عمرمی ده
 بیزم الفتش ده ارجمندی
 مگردان بی‌نصیبش از محبت

محبت بست چون آیین بازار
 نخستش دست از ماعد بریدند
 یکی گفتش درین دم خنده از چیست
 بگفتا گر زمن بریده شد دست
 مرا دست دگر باشد که بی‌باک
 بریده گشت گر دست صفاتم
 وز آن خونی که از دستش روان بود
 وضو می‌کرد با خون اندر آن حال
 ورین حالت بخون‌کردن وضو چیست
 بگفتا کای دلت فارغ ز محنت
 که نبود قابل درگاه بیچون
 عجب حالیست مستان را درین راه
 بود عشاق را صد گونه اسرار
 بلی معراج مردان دار باشد
 الهی کوثری را آگهی ده
 بتاج عزتش ده سر بلندی
 محبت را بده با جانش الفت

۱- شکیباً بجای شکیب یا شکیبایی!

۲- مقصود حسین بن منصور حلاج است که شاعران عاده او را بنام پدرش خوانده‌اند.

مزیز مصر چون گردید دانا
 بچاووشان درگه داد فرمان
 یکی از محرمان خاص درگاه
 چو دانستی که یوسف راگنه نیست
 عجب باشد ز عدل چون تو شاهی
 عزیزش گفت گای غافل ز احوال
 نه یوسف شد گرفتار مشقت
 ندیدم هیچ بهتر زین مزایش

بحال یوسف و عشق زلیخا
 که تا بردند یوسف را بزندان
 بگفتا گای زهر نیک و بد آگاه
 جفا بر بی گنه کردن سبب چیست
 که بپسندد ستم بر بی گناهی
 نداری آگهی از صورت حال
 که باشد بر زلیخا این عقوبت
 که گردانیدم از یوسف جدایش

یکی را عزم سیر بیستون شد
 چگونه می تراشد سنگ خارا
 در آن کهسار سنگ آن محرپیشه
 ز خسرو پاک دارد یا ندارد
 چو سوی بیستون شد مرد هشیار
 جگر پر شعله عاشق پیشه یی دید
 که از پولاد چنگ خاره فرما
 چو دست خاره فرما بر گشادی
 زدی چون تیشه بر سنگ آن هنرور
 ز کندی گر نبردی تیشه فرمان
 نه پروای سرو نه بیم جان داشت
 ز بس لذت ز نام دوست دیدی
 پی تسکین جان حسرت آیین
 زد پیا بر رخس بسته نقابی
 دمی شوکش بریدی سنگ خاره
 زمانی دیده برپایش نهادی
 بخود می گفت مرد کار دیده

که بیند کوهکن را حال چون شد
 چسانش هست بی شیرین مدارا
 بناخن می تراشد یا به تیشه
 کند اندیشه یا پروا ندارد
 بحیرت شد تماشاگر در آن کار
 ز جان بگذشته بی اندیشه یی دید
 بریدی لغت لغت آن کوه خارا
 بریدی کوهی و پرتاب دادی
 ز تیغ همزه بودی کارگرت
 خراشیدی رخ خارا بمژگان
 همیشه نام شیرین بر زبان داشت
 چو بردی نام شیرین لب مکیدی
 بریده بود تمثالی ز شیرین
 باهری کرده پنهان آفتابی
 دمی کردی بر آن صورت نظاره
 سرشک حسرت از مژگان گشادی
 فراق مهوشان بسیار دیده

عجب از غیرت فرهاد دل‌تنگ	کزینسان نقش‌شیرین‌کننده بر سنگ
خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق	خوشا هر لحظه بی‌آرامی عشق
خوشا کاری که عشقش هست معمار	که باشد کوهکن مزدور آن کار

۳۷- امانی

او غیر از میرزا امان‌الله امانی ملقب به «خان زمان» (م ۱۰۴۶ هـ) فرزند مهابت خانست که پیش ازین دیده‌ایم^۱. این امانی از امیران قزلباش است که از عهدشاه تهماسب تا دوران شاه عباس اول می‌زیست و اندکی بعد از سال ۱۰۱۶ درگذشت^۲. وی بترکی و فارسی هردو شعر می‌سرود. نسخه‌یی از دیوانش بشماره Or. 2872 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد که در حدود هشت هزار بیت از قصیده و ترجیع و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی دارد و متجاوز از ۲۵۰۰ بیت غزل آن ترکی بتخلص امانیست که بعد از قسمت فارسی آن دیوان (از ورق ۱۸۰ بی‌بعد) آغاز می‌شود. از قصیده‌ها و ترجیع‌های او قسمتی درستایش امامان و بخشی در مدح شاه تهماسبست و از شاه عباس بسیار در قطعه‌های خود یاد می‌کند. از سخنانش آشکارست که مدتی از عمرش در هرات و یقیناً در مأموریت لشکری که معمولاً بقزلباشان مراجعه می‌شده است، گذشت^۳ و بعید نیست که زیارت آرامگاه مشایخ صوفیه آن

۱- همین جلد ص ۴۷۶-۴۷۸.

۲- درباره او بنگرید بضمیمه فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ص ۱۹۹ و نیز بفهرست ترکی همان کتابخانه.

۳- گویه:

شهر او را بنوعی از باورداشتهای صوفیانه راهبری کرده باشد. شعرش با همه سادگیها خالی از لطفی نیست و بر همان شیوهیست که همه شاعران سده دهم از مقدمان خود دو آغاز آن قرن بارث برده بودند. ازوست:

چنان آزرده شد دل شام غم از ناتوانیها	که پنداری ندیده روزگار کامرانیها
خیال روزگار وصل در هجران بدان ماند	که یاد آرد کسی پیرانه سروقت جوانیها
رسدگر هر نفس صدناوک از بیداد او بردل	نیاید بر زبان هرگز مرا از بی زبانیها
غم عشقش به صدجان مینماید سوی ما ارزان	از آن شد دل خریدار غمش با این گرانیها
از آن در کنج تنهایی گرفتیم الفتی با غم	که می دانم ندارد اعتباری شادمانیها
امانی را امانده ای اجل چندانکه یاد آرد	که روز وصل دارد آرزوی جانفشانیها

جای حیرت نیست گرشبها بچشم خواب نیست	نیست در عالم غمی کاندر دل بی تاب نیست
ستی از لعل لب جانان بود ما را مدام	مآقیا این بیخودیها از شراب ناب نیست
گر غبار آلوده باشم در سرگوش چه عیب	گلغنی را گرد خاکستر کم از سنجاب نیست
گر بود خاشاک وارم هر طرف نبود عجب	سپل اشکم چونکه کم از موج گرداب نیست
گر شوم از آستانش دور دربان را چه غم	بی سرو پای چومن در کوی او نایاب نیست
ای امانی با زقیان التفات او چو هست	بهر آن یکره نگاهش جانب احباب نیست

از تیغ تو گر سینه ما چاک نگرود	هرگز دل غمناک فرحناک نگرود
مژگان نتواند که ببندد ره اشکم	این سپل بلا بسته بغاشاک نگرود
آنرا که نشد عرقه بخون دل ز غم عشق	در قلمز اگر غوطه خورد پاک نگرود
در حشر زبان را به تحیر نگشاید	سیدی که ترا هسته فترک نگرود

واقع که هرات طرفه جایی بوده	خوش ملک وسیع دلگشایی بوده
با طرح بدیع از عمارات رفیع	در هر گذرش جهان نمایی بوده

۱- گوید:

خواهی که شوی ز سر وحدت آگاه	باید رفتن بجانب گازرگاه
کز طوف مزار خواجه انصاری	بی شبیه مقاصدت برآید دلخواه

و مراد او آرامگاه خواجه عبدالله انصاریست.

آرام نگیرد دل بی‌تاب امانی	تا در قدم تو من او خاک نگردد
•	
آن شوخ بگرد مه کمند افکنده	بر لاله دو زلف دلپسند افکنده
از خال برای چشم زخم مردم	بر آتش رخساره سپند افکنده
•	
گر مهر سپهر لاجوردی باشی	یا باعث هر گرمی و سردی باشی
القصه که بحر و کان مردی باشی	خاکت بسر ارته اهل دردی باشی

۳۸- نوعی خبوشانی^۱

(محمد رضا پسر محمود خبوشانی مشهدی از شاعران بنام سده دهم و

-
- ۱- درباره او بنگرید به:
- تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۲۵۸-۲۵۹.
 - ریاض الشعراء، خطی.
 - هفت اقلیم، تهران، ج ۲ ص ۳۰۷-۳۰۸.
 - عرفات الماشقین، خطی.
 - مائر رحیمی، کلکته ۱۹۲۴-۱۹۳۱، ج ۳، ص ۶۳۵-۶۳۷.
 - روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۸۵۴-۸۵۶.
 - منتخب التواریخ پداونی، ج ۲، ص ۳۶۱.
 - نتایج الافکار، ص ۷۱۲-۷۱۳.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
 - ایضاح المکنون، اسمعیل پاشا، ج ۱ ستون ۵۳۶ و ج ۲ ستون ۲۰.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران، سعید نفیسی، ص ۴۲۴.

اوایل سده یازدهم است که مانند بیشتر استادان معاصر خود در هندوستان بزمی برد و بخدمت میرزا عبدالرحیم خانخانان و جلال‌الدین اکبر پادشاه و پسرش شاهزاده دانیال اختصاص داشت.)

(زادگاهش خبوشان (قوچان) و باشیدنگاهش مشهد بود و بدین سبب بمشهدی هم شهرت داشت) درباره بدایت حالش بهتر آنست که سخن عبدالباقی نهاوندی معاصر او را اساس قرار دهم. وی گوید که نوعی در کودکی به‌مراه پدر که سوداگری معزز بود، از خبوشان بمراق افتاد و بکاشان که در آن روزگار مرکز بازارگانی ایران و هند بود رفت و در آنجا بخدمت محتشم کاشانی شاعری و سخنوری آموخت، همواره نزد آن شاعر استاد می‌رفت و شعر خود را برای اصلاح بر او عرضه می‌داشت و محتشم بتربیت او همت می‌گماشت و بر اثر همین توجه استاد در مدت اقامت کاشان ترقی بسیار نصیب نوعی شد و او پس از مدتی توقف از کاشان بخراسان بازگشت!

اقامت مجدد نوعی در خراسان (ظاهراً مشهد) دیر نپایید و او از آنجا در طلب روزی بهند شتافت و نخست بخدمت میرزا یوسف‌خان رضوی مشهدی (م ۱۰۱۰ هـ) که در دستگاه سلطنت اکبر پادشاه مقامی بلند داشت رسید و چندگاهی با «میرحسین کفری»^۲ که از دوستان نزدیکش بود در لاهور و

• بهارستان سخن، میر عبدالرزاق خوافی. ص ۴۲۷-۴۲۸.

• آتشکده آذر، تهران، ص ۲۸۶-۲۸۷.

• سرو آزاد، میر غلامعلی آزاد، ص ۲۲-۲۴، و جز آنها.

۱- فخرالزمانی (میخانه، ص ۲۵۸ بيمد) گفته است که پدر نوعی از وطن بدیدار یکی از خویشان که در کجرات صاحب سامان بود رفت و بعد از آنکه اسدای یافت بخراسان بازگشت و بقیه عمر را بانزوا و عبادت گذراند و پسرش بعد از مرگ پدر و صرف مال دوباره بهند رفت و همانجا ماند و اگر چنین باشد نوعی هرگز فرصت شاکردی محتشم نداشت و حال آنکه او شاکرد محتشم و پیرو شیوه او در شاعری بود.

۲- وی از شاعران عهد اکبر و دوست نوعی بود و با هم در سلسله متايشگران

دیگر جایها ملازم آن امیر ادب دوست بود. این دو شاعر بعلت خرافت ذوق محل توجه برگزیدگان قوم شدند، خاصه نوعی که هم در شعر و هم در سواری و کمانداری ماهر بود. وی پس از آنکه در خدمت میرزا یوسف خان مشهدی نام برآورد بدرگاه شاهزاده دانیال (۱۰۱۳ هـ) پسر جلال‌الدین اکبر که در برهانپور بسر می‌برد، روی نهاد و در همان حال مداحی میرزا عبدالرحیم خانخانان را نیز رها نکرد و ستایشنامه‌ها دربار او سرود و از وصله‌های گران گرفت چنانکه تنها بجایزه ساقی‌نامه مشهورش که در مدح خانخانانست یک فیل و ده هزار روپیه و اسبی عرافی و سراپای خاصه سپهسالاری از آن خان بدو رسید. رسمی قلندر را در قصیده‌یی که در مدح خانخانان سروده از نعمت فراوانی که او بنوعی می‌بخشیده بدینگونه یاد کرده است:

ز نعمت تو بنوعی رسید آن مایه که یافت میرمیزی ز نعمت منجر
ز گلبن املش صد چمن گل امید ننگت تا که بمدح تو شد زیار آور

دوران پادشاهی نورالدین جهانگیر (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷ هـ) مصادف بود با آخرین سالهای زندگی نوعی و او آن چند سال را بمدح این پادشاه نیز گذراند تا در ۱۰۱۹ هـ در برهانپور چشم از جهان بر بست.^۱ کلیات نوعی که از آن نسخه‌هایی در دست است، دارای قصیده، ترجیع و ترکیب، قطعه، غزل، رباعی و مثنوی و در حدود چهار هزار بیت است. ساقی‌نامه او که متجاوز از چهارصد بیت است در ستایش میرزا عبدالرحیم خانخانان سروده شده و در شمار ساقی‌نامه‌های مشهور عهد اوست. این منظومه بقسسته‌های

خانخانان درآمده از نو نیکوییها دیدند. رسمی قلندر که او نیز از مداحان خانخانان بود، درباره این دو گوید.

حدیث نوعی و کفری چسان بیان سازم چو زنده‌اند به مدح تو تا دم محشر
۱- رسمی یزدی از شاعران ملازم خانخانان و باشعار عارفانه خود مشهور بود و در اواخر عمر در گلکنده می‌زیست.

۲- این تاریخ در بیشتر مأخذها مثل مآثر رحیمی و بهارستان سخن و عرفات و جز آنها تکرار شده است. فخرالزمانی در میخانه تاریخ مرگش را ۱۰۱۸ نوشته.

مختلفی تقسیم می‌شود که شاعر در آنها موضوعهای گوناگونی مانند توحید، تعریف سخن، صفت شراب و ساقی، تعریف بهار، مخاطباتی با ساقی و مغنی، مدح مسدوح، مناجات و جز آنها را مطرح کرده است. مثنوی سوز و گداز وی جداگانه شناخته خواهد شد و از آن واز ساقی نامه‌اش یکجا و باجزاء نسخه‌های متعدد موجود است. نخه‌یی از دیوانش در حدود چهار هزار بیت بشماره Supp. 1089 در کتابخانه ملی پاریس دیده‌شد.

۲ منظومه مشهور نوعی «سوز و گداز» است در بحر هزج مدس مقصور یا محذوف نزدیک بیانصد بیت؛ و آن هم از عهد شاعر بسیار مقبول و رایج بود و «متضمن قصه دردناک هندویی تازه نهال چمن جوانیست که در شب طوی با ساز و سامان سوادگری از بازار مسقف می‌گذشت، سقف فرود آمد [و جوان بخاک هلاک افتاد] و عروس که در کمال رعنائی و زیبایی بود... خود را پروانه‌وار بر آتش سوزان زد و توده خاکستر گردیده^۱. گویند، و شاید بطریق جعل گفته باشند؛ که هر چه اکبر آن دختر را از خودسوزی منع کرد فایده نداشت و با همه وعده‌های مال و نعمت که بدو دادند از پیروی آیین خود باز نایستاد. نوعی این داستان را بنام شاهزاده دانیال در یک هفته سرود^۲ و آن بانگلیسی ترجمه و بسال ۱۹۱۲ م در لندن چاپ شد. از آن نسخه‌های متعدد در ایران و هند و فرنگ موجود است و یک بار بسال ۱۲۸۴ هـ ق در پایان نخستین جلد اکبرنامه ابوالفضل علامی در لکنهو و اخیراً بچاپ سربی در پاکستان بطبع رسید.

اگر چه نوعی مدعیست که در نظم این داستان «ره نارفته» پیسوده است، و نیز اگر چه نویسندگان احوال نوعی گفته‌اند که او منظومه سوز و گداز

۱- بهارستان مغنی، ص ۴۲۷.

۲- گوید:

گهر در رشته آتش کشیدم
ره یکساله در یک هفته رفتم

لعاب شعله بر کاغذ تنیدم
بمستی آن ره نارفته رفتم

را بشرح يك واقعه حقیقی که در عهد اکبر پادشاه اتفاق افتاده بود، اختصاص داده و درین کار مبتکر بوده است؛ ولی حقیقت خلاف آنست که گفته است و گفته اند. پیش ازین در شرح حال حسن دهلوی دیده ایم که او مثنوی کوتاهی در ششصد و شش بیت بحر هزج مدس مقصور یا محذوف دارد بنام «عشق نامه» و نوشته ام که «موضوع این منظومه داستان عشق جوانیست از هندوان بدختری و مردن آن دختر و سوزاندن او بملذوب هندوی و سوختن عاشق بر موافقت معشوق»^۱. حسن تصریح کرده که آن داستان را خود نیافریده بلکه از آنچه در میان خاق رواج داشته گرفته است.^۲

پس موضوع منظومه سوز و گداز نازه نیست و تنها تفاوتش با آنچه از قدیم در بین هندوان رواج داشته آنست که در روایت حسن دهلوی نخست دختر مرد و آنگاه پسر خود را در کنار او بآتش افکند و در روایت نوعی نخست پسر با فرو ریختن سقف بازار کشته شد و سپس دختر خود را بآتش سوخت. وزن هر دو منظومه نیز یکیت و اصلاً بعید بنظر نمی آید که نوعی در سرودن سوز و گداز به «عشق نامه» حسن دهلوی نظر داشته و از آن تقلید کرده باشد.

(نوعی تنها در مثنویهای خود گفتاری دلاویز ندارد؛ او در قصیده سرایی و غزلگویی هم شاعری تواناست. زبانش روان و فصیح و بیانش خالی از عیبهای لفظی و همراه با ترکیبهای زیبای مضبوعست. در غزلهای خیالهای لطیف با تعبیرهای بسیار صریح و دور از هرگونه ابهام و تعقید بخواننده عرضه می شود. احساسی بسیار عمیق و اندیشه یی باریک و دقیق دارد و افکار خود را بی هیچگونه تکلف در سخن شیوا و سلیس بیان می کند. هم مضمونهای دل انگیز در اختیارش هست و هم کلام مطیع و منقاد اوست. سخن شناسان صاحب تذکره غالباً او را بسبب شاگردی محتشم پیر و سبک او دانسته اند.

۱- همین کتاب، ج ۴، ص ۸۲۶.

۲- نه از خود کردم این الماسانه منظوم که مشهور است این قصه در این بوم (حسن دهلوی)

درستت که نوعی مانند استادش با آوردن کلام منتخب و برگزیده توجه داشت ولی چون طبعی روانتر و قریحه‌ی شاعرانه‌تر از محتشم داشت، مانند او بدنبال بعضی صنعتگرها در شعر نرفت بلکه شعرش، خاصه غزلش، هم از جهت اشتغال بر عواطف گرم و خیالهای باریک از شعر محتشم غنی‌ترست و هم بیانش ساده‌تر و روانتر، چنانکه باید گفت نوعی شاگردی بود که شیوه استادش را در معنی و لفظ تکامل بخشید. بعبارت ساده‌تر باید گفت که در شعر نوعی تازگی اندیشه و خیال و عمق آنها با سخن روان ولی برگزیده و استوار همراهست و در همان حال بسیاری ترکیبهای تازه در آن دیده می‌شود. ازوست:

ما نقب زدیم از در دل راه‌حرم را	همچون مژه در دیده شکستیم قدم را
همزاد بهارست خزان در چمن ما	دادیم بمی آب‌گل شادی و هم را
برگ گلش از آبله خوناب مچیناد	آن کز رگ دل آبدهد خار قدم را
آن دوزخیانیم که مشاطه قدرت	گلگونه ز خاکستر ما داد ارم را
مشاطه حسن تو همان حسن تو اولی	کس زحمت دهقان ندهد باغ ارم را
با وصل تو تعیین مکان شرط ادب نیست	در کعبه و در دهر پرستند صنم را...

شب که غم طبل شبیخون زد بگرد کوی ما
 بر توی بر جان فناد از حسن ظلمت سوز دوست
 چشم بی‌مژگان نرگس کو که برچیند بندوق
 عمر گل در غنچه عزلت گیرد از بی‌رونقی
 موج خوناب سرشک از سرگذشت و کس ندید
 با تو یک شب رو برو خفتیم کز تاثیر آن
 غنچه چشم گل از خواب رعونت بشکند
 سنگ بر ساغر زند نوعی تپیدنهای دل

این زاده لب از دل خونی خیر نداشت
 امشب نسیم ناله پیام جگر نداشت

در سنگ خاره نقب زد اما اثر نداشت
عیسی خجسته بخت که داغ پدر نداشت
نخل مراد ما که بجز سایه پرنداشت
پنهان تبسمی که لبش هم خیر نداشت
تا شوق دوست بود چنین نامه برنداشت
کاین بسته خانه راه بیرون در نداشت

آن ناله کز اجازت غم بهره‌ور نبود
یوسف چو درد فرقت یعقوب دید گفت
محتاج حسن تربیت آفتاب نیست
شکر بکام و زهر پراکنده در جگر
ما درد دل بناله نگاریم و سر دهیم
نوعی کلید آه من اهل ریاست حیف

بوصالت که جز این چاره ما نتوان کرد
جز بمزمار می‌آلوده نوا نتوان کرد
نقش یک پای بصد قبله‌نما نتوان کرد
که جز این آب‌وهوا نشوونما نتوان کرد
دل او خازن اسرار خدا نتوان کرد
خنده برحال پریشان گیا نتوان کرد
دو جهان را بتوان داد و بها نتوان کرد

درد ما را بگل باده دوا نتوان کرد
جرعه‌یی در چمن افشان که درین قحط نشاط
نیست در شارع میخانه دگر دیده‌وری
باغبان تخم گلی تعبیه کن در گل ما
هر که چون باد سحر پرده در راز گلست
ای گل تازه بشکرانه جمعیت حسن
یوسفی کو که بی‌معانه حسنش نوعی

بقتل خود همه پیش‌از اجل شتاب کنند
بدست غم طرب آباد دل خراب کنند
کسان که صندل پیشانی از شراب کنند
هزار بار در آتش گرم عذاب کنند
چه لازمست که تسخیر آفتاب کنند
ز صبح ساعت فرخنده انتغاب کنند
زهر که باده ننوشید اجتناب کنند

کسان که موسم گل توبه از شراب کنند
بهای خود ز سرکوی عافیت گذرند
حریف در دسر توبه کی‌شوند ای دل
جزای یکشبه وصل و شراب یکدمه نیست
چو جام باده میسر شود بدعوت صبح
مهندسان خرابات بهر می خوردن
تو مجتنب ز شرابی و گلرخان نوعی

نور خورشید شوم تا بقیار تو رسم
که اگر زلف تو کردم بگذار تو رسم
نیست تا بم که پیاپوس شرار تو رسم

خیمه بر باد زخم تا بدیار تو رسم
نار سا بخت سیاهم نگذارد هیبات
باله‌پر سوخته پروانه‌ام از شعله شوق

گر شوم باد نیارم که بزلف تو وزم
گرشوم بال ملایک نتوانم نوحی

ورشوم گل نتوانم بکنار تو رسم
که بگرد قدم آبله‌دار تو رسم

کو خیالش که دلیرانه در آغوش کشم
من که دوش فلک ازپای منست آبله‌دار

چون نسیم گل ناخن که بطنبور وزد
خامه برصفحه رنگین کشم و ناز کنم

غبن صدوعده از آن وعده فراموش کشم
در ره پیر مغان غاشیه بردوش کشم

صد نوا از رگ دل پرلب خاموش کشم
تابکی حسرت از آن زلف و بناگوش کشم

وصل و هجران چیست در خواب پریشان زیستن
روح ما چون مطر گل پیش از خزان بر باد رفت

سایه بال هما بر فرق ما خاکسترست
چون سبوی می‌تهی گشتم ز خود وز غیر نیز

وقت جان دادن فلاطون این دو حرفم گفت و رفت
وجد و منع باده، زاهد این چه کافر نعمتی است

راه مردان گر خطرناکست نوعی بازگرد
سریک بیداری این خوابست و حرمان زیستن

وقف بلبل باد بی‌گل در گلستان زیستن
بخت را چون رخت هستی سوخت نتوان زیستن

هم شکستم به که بردوش لثیمان زیستن
حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن

دشمن می‌بودن و هم رنگ مستان زیستن
بازگرد اما بیندیش از پشیمان زیستن

دون همتی است در غم دنیا گریستن
چشم ز قحط گریه سراپست بعد ازین

کوه‌های گریه، که در دل گره شد دست
ترسم شراب وصل تو چون توبه بشکند

هر ذره‌ام ز عشق تو در خون شناورست
نوحی بنفیض طبع تو نازم که رسم تست

یوسف کجا و بهر زلیخا گریستن
می‌بایدم ز آبله پا گریستن

خونابه‌های غم ز شکبیا گریستن
عمه‌ی که بست دیده ما با گریستن

شوقم نهفته در همه اعضا گریستن
سیلاب گوهر از دل دانا گریستن

خداوندا دلم افسردن آموخت
بناخن گر بکاروی آهن و سنگ

نظر دزدیده از دل مردن آموخت
بهرجا شعله‌یی بینی بر اورنگ

نه سنگ طور شد نه سنگ آهن
غرامت بین که این ناکس دل من

چنین دلها نصیب دشمنان باد
 چنین دل طعمه زاغ و زغن به
 دل پروانه‌ام ده یا سمندر
 دلی کز نام او گردد زبان ریش
 دلی صید گل و صیاد بلبل
 کشیده کسوت فانوس بر تن
 نهد از پرده دل داغ دیدار
 نه همچون تن زآب و گل سرشته
 بصد جان خانه پرداز محبت
 که تاب مستیش هم خود توانی
 که شوق از سر ندانم سجده از پای
 ولی بر رنگ و بوی گل سوارست
 وگر غافل شدی افسوس افسوس

زنی چون دره‌وای مرده‌یی سوخت
 وزین دون همتی آزم بادا
 برای زنده جاوید مردن
 (از سوز و گداز)

جگرگوشه آفرینش دلست
 که آهن شد آینه خوب و زشت
 سلیمان اورنگ شاه‌یست دل
 که عرشش کهن پرده محلمست
 بجز آرزو هرچه خواهی درو...
 تپی گشته از غیرو از دوست پر

نهنگ آشنایان دریای فیض

من و این دل که گمنام زمان باد
 زخون این چنین دل خاک تن به
 بجای این دل افسرده پیکر
 دل ریشی از آن اجزای جان ریش
 دلی همپایه فریاد بلبل
 دلی سرتا قدم چون شعله روشن
 که چون پروانه‌اش گردد هوادار
 دلی از رنگ و بوی گل سرشته
 دلی پروانه پرواز محبت
 چنان مستم کن از جامی که دانی
 زشوقی کن سرم را سجده فرسای
 جوانی چون نسیم نوبهارست
 اگر دریافتی برداشت بوس

چو طوفان محبت آتش افروخت
 ترا نوعی زمردی شرم بادا
 که نتوانی قدم برجا فشردن

تندرو چمنزار بینش دلست
 دلست آنکه فیضش در آهن سرشت
 نگهبان گنج الهیست دل
 ازین دل مراد آن مقدس دلست
 دلی ساز و برگ الهی درو
 گرانمایه درجی لبالب زدر

الهی بمستان صهبای فیض

که شبنم نگار گلست و بهار
 که هرگز در فیض بر کس نیست
 که چون آفتابست در زیر گرد
 که بر عرش بستند فانوس دل
 بمیخانه وحدتم ره نمای
 که زهرم برآمیخت با خون دل
 چو ماری که از زهر آبستنت
 پروبال این مرغ بسل بشوی
 نفس ترکن از باده وحدتم
 (از ساقی‌نامه)

بشادایی جام گوهر نثار
 بازادی دست ساغرپرست
 برخساره زرد ارباب درد
 بشب زنده‌داران ناموس دل
 کزین دیر دلگیر نادلگشای
 برنجم زشورابه آب و گل
 ز تلخی آن هر رگم بر تنست
 زلب طعم زهر هلاهل بشوی
 جگر خشک شورابه کثرتم

۳۹- محوی همدانی^۱

میر مفیث محوی از شاعران صوفی مشرب سده دهم و یازدهم هجریست. وی از سادات اسدآباد همدان بود و چون گویا چندی در نیشابور می‌زیست بمحوی نیشابوری شهرت یافت و او غیر از عبدالعلی محوی اردبیلی همزمان

۱- درباره او بنگرید به:

- هفت اقلیم، تهران ج ۲، ص ۵۶۱.
- نتایج الافکار، ص ۶۳۱.
- صحف ابراهیم، خطی.
- تذکره نصرآبادی، ص ۲۵۹-۲۶۰.
- آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۵۸، و جز آنها.

اوست که در هند و بیشتر در خدمت رستم میرزای صفوی در اجمیر برمی‌پرد. این محوی همدانی مانند محوی دیگر در جوانی از ایران بهند رفت و چندگاهی در آنجا بود و سپس بزیارت کعبه شتافت و پس از زیارت باز بهند برگشت و ملازم میرزا عبدالرحیم خانخانان و از ستایشگران او گردید تا در سال ۱۰۲۰ بدرود حیات گفت.

وی قصیده و غزل می‌سرود لیکن شهرتش برباغیهای صوفیانه و واعظانه اوست که هم از عهدوی شهرت یافته بود. نصرآبادی نوشته است که رباعیهای او را آقاباقی برادر آقا خضر وزیر کاشان جمع کرده بود و او آنچه را که در تذکره خود بنام محوی نقل کرده از آن مجموعه برداشته است. بنا بر نوشته نصرآبادی محوی غزل نمی‌گفت و آنچه غزل با اسم محوی همدانی آورده‌اند از محوی اردبیلیست و هم او گوید که محوی همدانی «در فن رباعی کم از صحابی نیست». بعید نیست که شهرت فراوان محوی در نظم رباعیهای متضمن موعظه و تحقیق نصرآبادی را بانکار غزلگویی او وا داشته باشد. از شاگردان محوی یکی شاه نظر قمشه‌ییست که او نیز در رباعی شهرت داشت و از جمله ملازمان میرزا عبدالرحیم خانخانان بود^۲. امین رازی میر مغیث را بحسن خلق و سلامت ذات و بی‌تکلفی و اندیشه و سلیقه درست در شعر ستوده است.

ازوست:

آنم چه که دل از همه بی‌پیوندست	وین مرغ قفس شکسته بی‌خاوندست
از بیم‌وجوب رشته که برپا دارم	هر خار بنم هزار عالم بندست
گفتی که بمالم تمنایی نیست	از من بشنو کم از تو پروایی نیست
ز آن ساکن کربلا شدستی کامروز	در مقبره یزید حلوایی نیست

۱- وی بسال ۱۰۲۴ درگذشت. رجوع شود به تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۸۶۸-۸۷۱. چند محوی دیگر هم داریم که شرح حالشان مطرح نیست.

۲- میخانه، ص ۸۲۲-۸۳۶.

- راهیست زکبه تا بمقصد پیوست
اما ره میخانه ز آبادانی
- دیوانه‌تر از هزار مجنون می‌گشت
در بادیه‌یی که باد در خون می‌گشت
- محوی بتو آشنایی او حیف است
زنارپرست گشته‌ای، خوش کردی
- در شام تو روشنایی او حیف است
حیف است بتو خدایی او حیف است
- هان محوی هان دیده گشادی و گذشت
دشوار مگیرش که بسی آسانست
- دستی بدل خود نهدای و گذشت
مشت خاکی بباد دادی و گذشت
- آن روز که عاشقی بهار آن روزست
گر قدر ندانیش بمن ده که مرا
- جام می و صبح لاله‌زار آن روزست
روز آن روزست و روزگار آن روزست
- گفتمی که ز فکر عقل کارم بسته است
شرمت بادا ز خویش شرمت بادا
- جامی جامی که دل بسی پاهستست
بلبل زکدام ساغر و می مستست
- کو چشم که بر منزل و راحت گرید
محوی زکدام کوه و صحرا آرم
- بر شوری بخت بی‌گناهت گرید
آن ابر که بر روز سیاهت گرید
- دست و دل و صبر آخر از کار افتاد
حاجی تو ره حجاز رو زآنکه مرا
- در باغ بسوزم ارسمن او نبود
در باغ بسوزم ارسمن او نبود
- رسوایی ما بر سر بازار افتاد
در بادیه دگر خر و بار افتاد
- آتش زخم از گل چمن او نبوه

- ز نار که بنده و که ناقوس زند
در بتکده‌یی که برهن او نبود
- عاشق پی دل باشنایی نبرد
گفتی عشقم نمودره این غلط است
- معوی دیدی که دهر چون خوارت کرد
امسال اگر آنکه نگه داشت ترا
- هر فصل دی از عقب تموزی دارد
صبری صبری دلاکه این شام فراق
- گر نیک و بد از هم نگزینی بهتر
در چشم تو نور امتیازی چون نیست
- ای جمله تنعمت بنام آسایش
بر بستر ناز خفته‌ای، کوراحت
- خوش آنکه نه شب نه روز می‌دانستم
نه روز و نه روزگار و نه کفر و نه دین
- که باعث سرسبزی شورستانم
در که بسنگ و در بیابان باخار
- هر چند بهره دو گون بشتافتام
در خاک بسوی کعبه‌ام زو مکنید
- نه دلبر و دلفروز می‌دانستم
عالم همه درد و سوز می‌دانستم
- که شبنم مزرع دل ویرانم
باران هزار ابر سرگردانم
- بی‌دینم اگر بغیر او یافتام
کز هر چه بغیر اوست روتافتام

- من جان و دل حزین نمی دانستم
 ای عشق ترا چنین نمی دانستم
- من ناله آتشین نمی دانستم
 نه نام بمن گذاشتی و نه نشان
- محروم شو و ز دشمنی نوش مکن
 برخیز، هزارپاست، درگوش مکن
- گویم سخنی ولی فراموش مکن
 در مجلس و عطا این گدایان منشین
- برخار تعصب این قدم افشردن
 ایمان بدرمرگ نخواهی بردن
- تاکی تاکی ز کفر و دین خون خوردن
 هان محوی هان، اگر چنین خواهی بود
- و آن دل که بحال تو بپنشاید کو
 آن سینه که یک زمان بیاساید کو
- آن جان که ز درد تو نفرساید کو
 گیرم که تو خود مرهم ریشم گردی
- محوی، توو صد هزار سرگردانی
 جایی که نه آبست و نه آبادانی
- رستند همه ز بی سر و سامانی
 بدبخت زمینخانه بمسجد رفتی
- و آن شوق باب و نان که داری داری
 ای کج، تو همان گمان که داری داری
- محوی تو همان زیان که داری داری
 سیل آمد و آتش به یقینها در زد
- وقت خوش باد خوش بجا آوردی
 این دامن پر گل از کجا آوردی
- ای بلبل مست خوش نوا آوردی
 محوی تو زویرانه برون می آیی
- در کوچه کس در سرایی نذنی
 زنهار که حرف آشنایی نذنی
- محوی بهوای دل نوایی نذنی
 بیگانگی تمام عالم دیدی

۲۰ - نظیری نیشابوری

میرزا محمد حسین نیشابوری از شاعران بلندآوازه سده دهم و اوایل

- ۱- درباره او بنگرید به:
 - مفت‌القلیم، تهران، ج ۲، ص ۲۷۵-۲۸۲.
 - خلاصه‌الاشعار، خطی.
 - مآثر رحیمی، ج ۲، ص ۱۱۵ ببیند.
 - عرفات‌المشققین، خطی.
 - ایضاح‌المکنون، ج ۱، ستون ۵۳۴.
 - تذکره میخانه، ص ۷۸۵-۸۰۰ و حواشی آنها.
 - بهارستان سخن، ص ۴۴۲-۴۴۴.
 - ریاض‌العارفین، تهران ۱۳۱۶، ص ۴۰۸-۴۰۹.
 - مجمع‌النصحا، چاپ قدیم، ج ۲، ص ۴۸-۴۹.
 - آتشکده آذر، تهران، ص ۷۱۱-۷۳۸ و حواشی آنها.
 - سرو آزاد، ص ۲۴-۲۶.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - دیوان نظیری نیشابوری بتصحیح دکتر مظاهر مصفا، تهران ۱۳۴۰.
 - حماسه‌سرایی در ایران، چاپ سوم، ص ۲۶۰.
 - گنج سخن، ج ۳، ص ۶۴-۷۶.
 - نتایج‌الافکار، ص ۷۱۲-۷۱۸.
 - فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، ص ۶۸۹-۶۹۱.
 - فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، ص ۴۴۱-۴۴۲.
 - ترجمه شعرالعجم شبلی نعمانی، ج ۳، ص ۱۱۲-۱۳۸.
 - فهرست نسخه‌های فارسی کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۳۷۰.
 - روز روشن، تهران، ص ۸۲۷-۸۴۱.
 - مخزن‌الفرائب، خطی.
 - ترجمه تاریخ ادبیات برون، ج ۴، تهران ۱۳۱۶، ص ۱۶۸. و جز آنها!

سده یازدهم هجری و بحق از بازماندگان نام‌آور استادانیت که در پایان قرن نهم و آغاز قرن دهم در خراسان می‌زیستند و آیین سخنوران پیشین را درگیر و دار دشواری‌هایی که در راه فرهنگ ایرانی پدید می‌آمد، پاسداری می‌کردند. میر تقی‌الدین کاشانی اصل او را از «جوین» دانسته است. درست یا نادرست خود او از نیشابور بود و اگرچه زندگانی با اشتغال بیازارگانی آغاز یافت، هم از ابتدای حیات بکسب علم و ادب پرداخت و زبان بشاعری گشود و در دیار خویش نام‌برآورد و سپس همچنانکه تقی‌الدین نوشته و بعد ازو دیگران نقل کرده‌اند در ابتدای جوانی برسم تجارت از خراسان بیرون رفت و «بواسطه میل بشاعری و اختلاط خوش طبعان اشعار نیکو در جواب شعرا گفته منظور نظر و مقبول خاطر مستعدان عراق و آذربایجان گردید». میر تقی‌الدین دنبال همین سخن گفته است که نظیری سال ۹۹۲ در کاشان بود و چند بیت از غزل‌های خود را بدو داد. نظیری این کار را در سال ۱۰۰۱ با فرستادن چند قصیده از هند و در سال ۱۰۱۳ با ارسال ده انی مشتمل بر اقسام شعر نزدیک بچهار هزار بیت برای صاحب‌خلاصه‌الاشعار تکرار کرد.

کار نظیری در سفر عراق و آذربایجان، بجز بازرگانی، معاشرت با شاعران و تمرین شاعری و جواب گفتن غزل‌هایی بود که در محفله‌های ادبی مطرح می‌شده است؛ تا آنکه سفر هند در پیش گرفت و در اگره بخدمت میرزا عبدالرحیم خانخانان (م ۱۰۳۶) پیوست و اولین قصیده خود را در ستایش او سرود و افتخار ملازمت وی حاصل کرد. تاریخ سفر نظیری بهند بنا بر بعضی قرینه‌ها سال ۹۹۲ یا شاید اوایل سال ۹۹۳ بود و بعد ازین تاریخ اگرچه نظیری بمعرفی خانخانان بدربار جلال‌الدین اکبر راه یافت و آن پادشاه و فرزندانش را چندبار مدح گفت؛ لیکن اختصاص خود را بدستگاه هنرپرور و ادب دوست خانخانان همچنان حفظ نمود «و در صله قصاید مدحیه او

جمعیت شایسته اندوخت چنانچه^۱ در ذخیره‌الخوانین مذکورست که مولانا وقتی در تقریبی بحضور خانخانان عرض کرد که لك روپيه چه مقدار داشته باشد؟ خانخانان لك روپيه پيش او انبار کرده نمود؛ مولانا بسعاینه آن گفت الحمدلله که بدولت نواب این قدر زر دیدم! امیر فیاض هسگی زر باو مرحمت کرد^۲ و چند سال بعد (در حدود ۱۰۰۲ هـ) که خواست بزیارت هرمین رود خانخانان زاد آن سفر را در اختیار او نهاد^۳ و چون در راه دزدان و راهزنان عرب توشه او را بغارت بردند به «خاز اعظم میرزا» برادر همشیر جلال‌الدین اکبر که او نیز در راه زیارت کعبه بود، پناه برد و وی را مدح گفت و با صلّه و انعامی که یافت سفر خود را پایان رسانید.

تذکره نویسان نوشته‌اند که او در بازگشت از سفر حج باحمدآباد گجرات رفت و در آنجا انزوا اختیار نمود لیکن فخرالزمانی اقامت او را در احمدآباد عنوان انزوا نداده بلکه گفته است که او در آنجا عمارتی ساخت و بتجارت پرداخت و ازین راه ثروت کلی اندوخت و از آن راه شاعران و مسافرانی را که بدو می‌رسیدند رعایتها کرد چنانکه زبان آنان را بستایش خود گویا کرد^۴. این معنی را در گفتار تقی‌الدین اوحدی بلیانی هم می‌یابیم. ازین پس محل اقامت دائم نظیری احمدآباد گجرات و شغل شاغلش بازارگانی بود لیکن در همان حال شاهزاده مراد را که از جانب پدر فرمانروایی گجرات داشت، ستایش می‌نمود و نیز از مدح حامی و مشوق اصلی خود خانخانان غافل نبود تا آنکه بعد از سال ۱۰۱۴ نورالدین جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷ هـ) که بر جای پدر نشسته بود او را بدربار خود خواند. آن پادشاه در یادداشتهای خود بنام «تروک جهانگیری» چنین نوشته است: «نظیری

۱- بجای «چنانکه» ۱

۲- بهارستان سخن، ص ۷۱۴.

۳- و این نتیجه حسن طلب شاعر در بیت زیرین بود:

همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی

۴- میخانه، ص ۷۸۸.

نیشابوری را که در فن شعر و شاعری از مردم قرار ربوده و در گجرات بعنوان تجارت بسر می‌برد، قبل ازین طلبیده بودم، درین ولا آمده ملازمت کرد. قصیده انوری را که ع، باز این چه جوانی و جمالست جهان را، تتبع نموده گذرانید؛ هزار رویه و اسب و خلعت بصله این قصیده بدو مرحمت نمودم. آغاز این ملازمت را از تاریخ ۱۰۱۹ نوشته‌اند^۱ و اقامتش در خدمت جهانگیر پادشاه هم چندان کوتاه نبود و «نوبتی حسب الامر جهانگیر پادشاه غزلی بجهت کتابه عمارتی گفت که مطلعش اینست:

ای خاکدردت صندل سر گشته سران را بادامزه جاروب رخت تاجوران را

در جایزه آن قرب سه هزار بیگه^۲ زمین بطریق مدد معاش یافت^۳. بنابراین نظیری تا اواخر حیات تقریباً هیچگاه از دوپیشه اصلی خود، بازرگانی و مدیحه سرایی، دست باز نداشت مگر آنکه در مدت اقامت خود در احمدآباد گجرات باندیشه آموختن زبان عربی و دانشهای دینی و یا افزودن اطلاعات خویش در باب آنها همت گماشت؛ تازی را نزد شیخ غوثی مندوی مؤلف کتاب گلزار ابرار آموخت و شیخ در آن کتاب از نظیری یاد نموده است؛ در حدیث و تفسیر از محضر مولانا حسین جوهری استفاده کرد.

در سال ۱۰۲۰ آخرین بار با احمدآباد گجرات بازگشت و گویا در همانجا ماند تا در گذشت و بعید نیست که اشاره مؤلفان درباره انزوا و گوشه گیری نظیری مربوط بهمین سالهای اخیر زندگانی وی باشد که کناره گیری ناگزیران بود نه انقطاعی زاهدانه یا صوفیانه؛ و برگش در دنبال همین کناره گیری در احمدآباد اتفاق افتاد.

تاریخ وفات نظیری را مؤلفان معاصر و بعد ازو بتفاوت سالهای ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ نوشته‌اند و ماده تاریخهایی که درین راه ساخته شده

۱- ترجمه شعرالمجم شبلی نعمانی، ج ۳، ص ۱۱۵.
 ۲- بیگه مقیاس مساحت زمین در هند، مغادل ۱۲۰ پای مربع.
 ۳- بهارستان سخن، ص ۴۴۲.

درستی تاریخ نخستین یعنی ۱۰۲۱ را ثابت می‌کند. او را در محله تاجپوره احمدآباد بخاک سپردند. گورش برجاست و گنبدی بر آن ساخته‌اند.
 تقی‌الدین اوحدی گوید: «میر فایض که داماد و پسر خوانده اوست،
 در تاریخ وفات وی یافته:

حسرو نظم نظیری که خرد	گر نظیرش کند اندیشه خطاست
گرم هنگامه ازو بود کلام	شده دل افسرده چو ازجا برخاست
بود ملک نکت آراسته‌زو	چون مداری که زمرکز آراست
تا ازو بزم سخن خالی ماند	نعمه نظم همه واسفاست
بی‌سخن تا ابد ارچه بسخن	مرکز هستی او پابرجاست
چون شد از مرکز هستی بیرون	درمداری که فنا عین بقاست
چرخ سرگشته بتاریخش گفت	«مرکز دایره بزم کجاست» (= ۱۰۲۱)

این میر فایض نظیری یکی از سه دختر نظیری را بزنی داشت و یکی از اوصیای سه‌گانه آن استاد بود و خود دو سال پس از نظیری بسال ۱۰۲۳ درگذشت.

از ماده تاریخهای دیگر هم که درباره سال مرگ نظیری سروده‌اند [مانند «زدنیا رفت حسان‌المعجم آه» که درمخزن‌الغرائب آمده و «علم بکوی ابد زد پیمبر شعرا» که فخرالزمانی در میخانه نقل کرده] همین سنه ۱۰۲۱ بدست می‌آید.

نظیری بعلت اشتغال به پیشه بازرگانی و بهره‌مندی از بخششهای کلانی که در برابر قصیده‌های او می‌شد، زندگی را با تعین می‌گذرانید و در شمار خواجگان بود. بهمین سبب ملا عبدالباقی نهاوندی او را در مآثر رحیمی در ردیف امرا جای داده است. پیشی داشتن وی بر شاعران بزرگ دیگری که از ایران بهند آمده و ستایش خانخانان و جلال‌الدین اکبر کرده‌اند نیز در احراز این مرتبه ظاهری بی‌اثر نبود.

نظیری بر مذهب دوازده امامی و در عقیدت خود استوار بود و کسانی

را که نسبت بدین بی‌اعتنایی می‌نمودند بیدی می‌نگریست و بهمین سبب در قصیده‌یی که بمدح شاهزاده مراد فرزند اکبر پادشاه سروده بتعریض بر مذهب الهی و دخالت ابوالفضل علامی و فیضی فیاضی که بید مذهبی معروف بوده‌اند؛ تاخته و خود شاهزاده را بنیکو اعتقادی و مخالفت با الحاد ستوده است:

طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد ولی ز فطنت تو بر طرف فناد الحاد
اگرچه فضله‌یی از فاضلان حامل دهر بطمع جاه و غنا کرد مذهبی ایجاد
پس از حصول مرادات حال آن فاسد مثل چوپاغ ارم گشت و حسرت خداد

از نکته‌های گفتنی در شرح حال نظیری آنکه شاعری بنام «نظیر مشهدی» همزمان او بود که در سال ۱۰۰۳ هـ از خراسان بمکه و از آنجا بهند رفت و در بیجاپور بخدمت عادلشاه ابراهیم ثانی (۹۸۷ - ۱۰۳۵) از سلسله عادلشاهیان دکن رسید و در زمره منشیان او درآمد و «تا آن زمان نظیری تخلص داشت. ملا نظیری نیشابوری از وی درخواست تبدیل تخلص نمود، وی پیاس خاطرش یابو نسبت از تخلص خود ساقط کرد. ملا نظیری ده هزار روپیه بوی بخشید. گویا يك حرف که ده عدد دارد [= ی] عوض ده هزار از وی خرید»^۱. این «نظیر مشهدی» شاعری غزلگوی بود و از بیت‌های مشهور اوست:

معموره عشق است که بر هر طرف آو چندانکه نظر کار کند خانه خرابست
بصحبت گلر بلبل از آن خوشست دلم که آن بروز ملاقات دوستان ماند
در وطن هست همه چیز همین غربت نیست چه کنم آه غریبی بوطن نتوان برد

نکته دیگر آنکه بعضی چنین پنداشته‌اند که آن نظیری که در شمار دنبال‌کنندگان و بیابان‌برندگان بهمن‌نامه آذری^۲ بوده همین نظیری نیشابور است و چنین نیست بلکه آن نظیری از شاعران سده نهم و از پرورش‌یافتگان

۱- روز روشن، ص ۸۲۶؛ و نیز بنگرید بکلمات الشعراء سرخوش ص ۱۱۲؛ رجز آنها.

۲- درباره آذری و بهمن‌نامه‌اش بنگرید بهمن کتاب، ج ۴، ص ۲۲۲ ببعد.

خواجه عمادالدین محمود گاوآن (کشته در ۸۸۶) بود و در دربار سلاطین بهمنی بتشویق آن وزیر فاضل سمت ملك الشعرایی یافته و با شاعری دیگر بنام ملا سامعی که او هم در اتمام بهمن‌نامه دست داشته معاصر بوده است.^۱ نظیری نیشابوری از میان شاعران عهد خود با ثنایی مهدی و شکیبی اصفهانی دوست بود. برای نخستین مرتبه‌یی ساخت و دومین را در مکاتبات اخوانی «استادی، سندی» خطاب می‌کرد^۲ ولی میان او و آن دیگران چون ظهوری و ملك و عرفی صفایی نبود و از حیث قدمت خدمت در نزد خانخانان بر دیگران مقدم و بهمین سبب بسیار محترم بوده است، و اگرچه عرفی خود را از همه بزرگان گذشته و معاصر برتر می‌شمرد ولی تفوق نظیری هم در عصرش بر عرفی محل قبول بود و واقعاً نیز چنین است. شاید اگر عرفی زمان می‌یافت و سالمندی بیشتر و تجربه‌یی افزونتر از آنچه در جوانی حاصل کرده بود، فراهم می‌آورد، بر حریف خود در شاعری چیره می‌گردید ولی اگر بآنچه بود و هست تکیه کنیم جلای فکر و شکوه سخن نظیری و پختگی و یکدستی الفاظ و مهارت او را در بیان معانی بیشتر می‌یابیم و از سخن‌شناسان بزرگ بعد از نظیری و عرفی، میرزا صائب باین نکته اشاره صریح دارد و ضمن اعتراف خود نفروتر بودن از مقام نظیری چنین می‌گوید:

صائب چه خیالست شوی همچو نظیری عرفی بنظیری نوسانید سخن را
و شاید از میان شاعران معاصر نظیری کسی بصراحت رسمی قانسدرد^۳ او
را در شعر خود نستوده و بیلندی مرتبه‌اش در سخنوری اعتراف نکرده باشد،
آنجا که در مدح میرزا عبدالرحیم خانخانان، و ذکر سخنوران در گاهش گوید:
ز ریزه‌چینی خوانت نظیری شاعر رساند کار بجایی که شاعران دگر
کنند بهر مدیحتش قصیده‌ها انشا که خون ز رشک‌فند زدل سخن‌پرور^۴

۱- ایضاً همین کتاب، ج ۴، ص ۲۲۷.

۲- تذکره میخانه، ص ۷۹۳.

۳- درباره او بنگرید بهمین جلد، حاشیه ص ۸۸۵.

۴- اشاره است باینکه نظیری خودممدوح شاعران عهدخویش بود چنانکه پیش‌ازاین

زنوك خامه او مضطرب دلگردون زرشك نامه او تشنه لب لب كوثر
لباس لفظ شود تنگ دربر معنی گهی که بگر معانیش بگنند چادر

همه سخندانان عهدش مانند ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی و میر تقی الدین کاشانی در خلاصه الاشعار و تقی الدین اوحدی بلیانی در عرفات و فخر الزمانی در میخانه مقام والایش را در سخندانان و سخنوری ستوده او را قدوة الفصحا و ملك الشعراء و البلغا دانسته اند، و چنین بود، چه هر چند که نظیری بی پایه شاعران بزرگ قدیم نرسیده ولی نسبت با عصر زندگانی و بقیاس با همطرازان خود شایسته است که در صف اول قرار گیرد. آذر که در نقد سخن و تعیین مرتبه شاعران سختگیر است، او را نیک می ستاید و می گوید «الحق شاعری بی نظیر است» و معاصر او امین رازی او را «از بی نظیران زمان» می داند و می نویسد که «اشعارش بحکم لطافت مدون گشته متداولست» و شاهنوازخان و مولانا محمد قدرت الله گوپامو و همه مؤلفان بعد از نظیری مانند معاصران وی سخنش را ستوده و با ستادیش اعتراف کرده اند و او بی تردید چه در غزل و چه در قصیده و دیگر اقسام شعر بر معاصران خود برتری داشت و قصیده گوی و غزل سرای مقتدری بود که شیوه استادان بزرگ پیشین را در هر دو مورد دنبال کرد و به پیش کشانید و بحر حله خاصی از سخنوری رسانید.

وی مانند استادان پایان قرن هفتم و سده نهم قصیده هایش را گناه با استقبال از قصیده سرایان بزرگ و مشهور قدیم و گناه با استقلال می ساخت. سخنانش همه جا استوار و خالی از عیب و مواردی که توان بر آنها انگشت اعتراض نهاد در سخنش بندرت یافته می شود، فصاحتی آشکار و بیانی دلپذیر و شیرین دارد، سخنش روان، بسیار روان و در همان حال منتخب و استوار است؛ ترکیبها و تعبیرهای نو فراوان دارد و آنها را تقریباً در همه بیت های او بویژه در غزل هایش می توان دید و در بیان اندیشه های خود، یا در عرضه داشت احساساتش از آن ترکیب های تازه و مخلوق خویش بینیکی استفاده می کند. در یافتن مضمونهای بارک و در تخیل چیره دست است اما هیچیک از خیال -

پردازها و مضمون‌یابیهای او بدرستی گفتار و متانت کلامش آسیب نمی‌رساند و او بر عکس شاعران بعد از خود، که مدتها بر اثر مبالغه در اندیشه‌های باریک‌دربند تعبیرات سست درمانده بودند، همه مضمونها و «نکته‌های نازک»^۱ خود را در پوششی از لفظهای لطیف خوش‌ترکیب جا می‌دهد. «دامانی از شکر» و «خرواری گل» با خود دارد.^۲ معانی بلند را باسانی بیان می‌کند چنانکه گویی سخنان روزانه خود را اظهار می‌دارد، در تشبیهات حسی و عقلی و خیالی و مرکب و ارسال مثل تواناست، در وصف اشخاص و احوال و توضیح احساسات بسیار مقتدرست. بر رویهم شاعریت شایسته‌تحمین، قصیده‌گویی استاد و غزلهایی با سخن لطیف و تخیل دقیق و کلام منتخب و یکدست، اگرچه بشیوه اهل زمان در جواب‌گویی استادان بزرگ غزل خاصه سعدی و حافظ بیکار ننشسته ولی غزلهای ابتکاری متعدد دارد که بسیاری از آنها حکایت از نحوه جدید تفکر و بیانش می‌کند، و بسی از معانی عالی صوفیانه، گاه در لباس مضمونهای عاشقانه و گاه در تلو تفکرهای عارفانه ملازم با نوعی آزاداندیشی، در آنها آورده می‌شود.

او واقعا شاعری خوش فکرست و تفکرهای فلسفی و عرفانی او که غالباً با آرایشهای اشراقی همراهست، از قبول تأثیراتی از زندگانی ثانویش در هند برکنار نیست و در ترکیب‌بندها و غزلهای او بسیار می‌توان باینگونه اندیشه‌های فلسفی و عرفانی او باز خورد. او در ترکیب‌بند بسیار زیبا و عالیش که در لاهور بسدح میرزا عبدالرحیم خانخانان ساخته و بدین بیت آغاز می‌شود:

آن جلوه که در پرده روشنیهای نهان داشت از پرده برآمد ز روشی خوشتر از آن داشت^۳

۱ و ۲ - گوید:

نظیری بس تو خوش شیرین و نازک نکته می‌گویی تراشکر بدامان گل بخرو از ست پنداری

۳ - این ترکیب‌بند در نسخه‌های خطی و چاپی دیوانش ثبت است و پنج بند آن را

در گنج سخن (ج ۳) آورده‌ام.

اندیشه وحدت وجودی خود را بصراحت بیان می‌کند و عشق را در راه درك این حقیقت تنها وسیله کار می‌شمارد. در جای دیگر توحیدی را که دین تبلیغ می‌کند نحوه‌ی بی از شرك و شرایع را وسیله‌های خلاف آدمیزادگان می‌پندارد و شگفتست که در همان حال از بسیاری شعرهای او اعتقادش پیشروان دین آشکارست. یکی از ترکیب‌بندهای معروفش «دوازده بند» است که چنین آغاز می‌گردد:

وقتی که شکل دایره کن فکان نبود جز نقطه حقیقت حق در میان نبود

و هر بند آن در ستایش یکی از دوازده امام شیعیان اثنی عشریست: عده زیادی از قصیده‌هایش در حمد خداوند و نعمت پیامبر و امامان است و یکی از ترکیب‌بندهایش از آرزوی زیارت کعبه حکایت می‌کند بدین مطلع:

کشتی تن شده طوفان‌زده عصیانم وای من گر بحمايت نرسد غفرانم

پس او عارفی آگاهست که رسیدن بکنه‌دین را دستورکار خود می‌داند نه اکتفا بظواهر آن را، و بهمین سببست که او حقیقت حق را در مسجد و بتخانه و کعبه و دیر بیکسان می‌بابد و مشاهده می‌کند.

از جمله خوشبختیهای نظیری آن بود که بسبب استادی و تقدم در سخنوری، و نیز بیاری ثروتی که از راه بازرگانی وصله‌های جزیل خانخانان و اکبر و جهانگیر و شاهزادگان فراهم آورده بود، ممدوح شاعران عهد خویش گردید. خانه‌ی فراخ‌بنیاد در احمدآباد گجرات بنا کرده و در آنجا شاعران و زائران را می‌پذیرفت و با آنان مصاحبت و مجالست می‌کرد، تهی‌دستان را باحسان می‌نواخت و با فاضلان و اهل ادب نرد وفاق و محبت می‌باخت. قهی‌الدین اوحدی بلیانی که خود مدتی با نظیری دوست و معاشر بود، می‌نویسد: «در گجرات منزلی پادشاهانه ساخت و بفرانت و رفاهیت می‌گذرانید، همیشه جمعی از اعزة اکابر و اصاغر در مجمع او حاضر بودند و

۱- گوید:

چند از مؤذن بشنوم توحید شرك آمیز را کو عشق تا یکسونم شرع‌خلاف انگیز را

هنگامه شعر و صحبت در منزل او بغایت گرم بود. در هزار و شانزده که مؤلف در آن حدود واقع شد، تا زمان در گذشتن وی [یعنی تا ۱۰۲۱] همیشه صحبت اتفاق می‌افتاده. او را منفعتی عظیم از تجارت و زراعت و تکلف حضرات بهم می‌رسید و همه را صرف احباب و فقرا می‌کرد. از جمله در همان سال که فوت می‌شد نزد مخلص حساب کرد، بیست و یک هزار روپیه هوائی بهم رسانده بود، و الحق پدر و مادر درویشان و فقیران بود، نفع عظیم از او باهل استحقاق می‌رسید.»

فخرالزمانی هم در میخانه (ص ۷۸۸) نظیر این معنی را درباره نظیری بیان کرده است. وی گوید: «بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلشن معنی، بعد از سعادت زیارت خانه ایزد سبحان و اجازت از خان سپهسالار میرزا عبدالرحیم خانخانان در احمد آباد گجرات متوطن شده عمارت از برای خود ساخت و غلامان و ملازمان خود را بسفر زیرباد و دکن می‌فرستاد، از هر طرف مترددین او در شهر و سنین منافع و مداخل کلی بدو می‌رسانیدند. آن فرید زمان و منتخب دوران خویش در آن مکان اکثر اوقات خود بصحبت سخن‌سنان و متین و نکته‌پردازان معنی‌گزین می‌گذراند و همیشه فصحا و شعرای مسافر و مجاور هند را رعایت‌های بزرگانه کرده و زبان این طایفه بمدح و ثنای سخنوری و مرتبه موزون‌پروری خود گویا ساخته...»

با مطالعه دیوان نظیری بحادثه‌های مختلف باز می‌خوریم که بعضی از آنها در بیان حال شاعر مفیدست. از آنجمله معلوم می‌شود که پسر بنام نورالدین محمد داشت که مرد و پدر مرثیه‌ی برای او سرود، مرثیه‌ی دیگر نیز در مرگ دختر و مرثیه‌ی در فوت برادر خود دارد پس، از چند فرزند نظیری چنانکه پیش ازین دیده‌ایم سه دختر بیش باز نماندند.

دیوانش که خود در سال ۱۱۲۰ یعنی يك سال پیش از وفاتش تنظیم کرده و بکتابخانه خانخانان تقدیم نموده بود شامل قصیده، ترکیب‌بند، غزل، قطعه و رباعیست. قصیده‌ها و ترکیب‌های معمولاً در ستایش خداوند، نعت پیامبر، منقبت امامان شیعه، مدح خانخانان و اکبر و جهانگیر [پیش از پادشاهی

«سلیم»] و شاهزادگان، و مرثیه‌هاست. مجموع بیت‌های کلیات او بنده هزار می‌رسد که پنجهزار از آنها مجموعه غزلها را پدید می‌آورد. دیوانش بتنامی در هند و ایران بطبع رسید و مجموعه غزلهایش هم جداگانه در هند چاپ شد و از کلیاتش نسخه‌های متعدد ملاحظه شد. ازوست:

چاشنی عاشقی شربت دکان او
آینه فهم ماست نکته پنهان او
گردسختن گشته‌اند قافیه سنجان او
نیست بوسعت برون از خط دوران او
ورنه زیك پرده‌اند آن من و آن او...

شعر مسیح دلست معنی او جان او
جوهری از شعر نیست راست نماینده‌تر
گرچه بجولان فهم پی بسختن برده‌اند
گرچه سختن نکته بیست از پر پرگار طبع
بلبل وحی اندکی اوج فراتر گرفت
از يك ترکیب‌بند در ستایش پیامبر:

لنگر افگندم که گشتی درخور طوفان نبود
رخس دانش را بریدم پی‌گزین میدان نبود
توتیای حقیقت‌شناسی در همه دکان نبود
خوطدر صد چشمه خوردم چشمه حیوان نبود
قوم وادی را ز عرفان تره‌یی برخوردار نبود
جان بدرگه سوخت ز آن کش پیشتر فرمان نبود
پاره پاره دل چو طور موسی عمران نبود
کاینچنین گو درخور آن دست و آن چوگان نبود
حسن تادر پرده بود این فتنه در دوران نبود
وادی بی‌دیدئی که صدمجنون در آن حیران نبود
شمع دل آشفته و پروانه سرگردان نبود
برقع صورت پیش چهره جانان نبود
ما عدم بودیم آن روزی که او پنهان نبود
غیر يك دل دردو عالم قابل جولان نبود

گوشه‌یی خفتم که راهم را سروسامان نبود
سرخ بینش را شکستم پر که طیران کند داشت
بر سر بازار حکمت کور دیدم خلق را
شیشه بر صدگه شکستم باده موسی نداشت
اهل محبت را زمینی سبزه‌یی از گل نرست
دل بحسرت در بر از نظاره مجلس گذاخت
تانگه کردم عنان بر تافت کزیک جلوه‌اش
زخم زد اما بجولانی ز خاکم بر نداشت
خون ما در گردن بی‌باك عشق پرده در
در بن هر خار صد لیلی است از دیدار او
حسن پرتو بر جهان افگند ورنه پیش ازین
این حجاب از بود باشد ورنه پیش ماوتو
پرده از عالم برافتد گر بر آید آشکار
بر نتابد برق حق جز کبریای احمدی

احمد مرسل که باطن مشرق انوار داشت

دوست را آینه بر اندازه دیدار داشت

آن جلوه که در پرده روشمهای نهان داشت
 ذوقی بچمن داد که در خنده ابرست
 این جلوه حسنت که در پرده نگنجد
 در باغ خروش از در و دیوار برآمد
 بی‌خواست برآورد سر از طرف چمنها
 مشاطگی هر خس و هر خار صبا کرد
 ایمن نتوان بود گر از ابر بهاری
 دستار گل امروز مگر گشته پریشان
 تا هست جهان هست بهاری و خزانی

کو عشق که دود از دل پردرد برآرم

آهی کشم، از هستی خود گرد برآرم

عشقست که هم پرده و هم پرده درآمد
 عشقست که در پرده هوا بخرامید
 عشقست که بگذشته و آینده ما اوست
 هان جان و دل آغوش و بغل خوش بکشاید
 او بود که از سینه پتاراج خود خاست
 آنگاه برانگیخت فراقی و وصالی
 تا چشم حسودان نکند کار برین کار
 آن یار که معموزی دل از ستم اوست

نیک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن

لیک، زهی چشم امیدم بتو روشن

خیزید که گیریم می از ساقی مستان
 جامی دوسه نوشیم و درآیم بی‌بازار
 هان ای دل‌غافل‌شده هنگام صبحوست
 بی‌دردنر از خواب برآور که پیمود
 گردیم بحال دل آشوب پرستان
 سر می و میخانه بگوییم بدستان
 گر جام ز ساقی نستانی مزه بستان
 بر ما خم و ساغر درو دیوار گلستان

برخیز که گر بهره‌ی از نشأه نداریم
ایام بهار آمد و در خانه بماندیم
تاریکی غم از افق سینه دیدمت
در کشور آن قوم که این باده حلالست

از میکه مگذر که در کعبه فرازست

بسیار مرو تیز که این راه درازست

آنراز که در صومعه محبوب زما بود
قهری که شود هیزم او آتش نمرود
خمار دلش خوش که پی می‌گه و بیگاه
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را
خورشید بزَنار همی بست میانش
دیدیم که در میکه هم‌شاهد و ساقیست
او بود که در هر که نظر کرد بقا یافت

این جلوه همانست کز و گریه بجوشید

شوری شد در قالب مجنون بخروشید

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست
در دیده نم‌کریز که خوابت نرباید
در عشق چو عقل و خرد باده پرستان
آن نیست که در هجر دلم را نخراشند
دلتنگی من چون سبب خوندلی اوست
ساقی غم نابودن می سخت‌خمار است
دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
جز جام می عشق که آیینه صدقست

ز آنسوی خرابیات چو رفتی صنمی هست
شایسته دریافتن از عمر دمی هست
ویرانم و آگه نه که بر من ستمی هست
گر نیست سنان مژه نوک قلمی هست
در یوزه کنم از در هر دل که غمی هست
مستیم اگر در قدح و جام نمی هست
در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست
پیمانۀ زهریست اگر جام جمی هست

آن به که بغیر از مژه تر نشناسیم

لب‌تشنه بمیریم و مکنندار نشناسیم...

بروشنایی هر ذره روز نیست مرا
 دلیل راه حقیقت برهنیست مرا
 بهر کجا بن غاریست مسکنیست مرا
 برون ز عالم خاکی نشیمنیست مرا
 بکاینات ندانم که دشمنیست مرا
 ز سیل ناله چو کپسار دامنیست مرا
 همیشه رزم بچون خود تهمتنیست مرا
 درین سفر که بهر گام رهنیست مرا
 چو شیشه در نه هر خنده شیونیست مرا
 که دم زدن ز فراق تو مردنیست مرا
 ز حاصلی که ترا نیست خرمیست مرا
 که دیده تنگ ترا چشم سوزنیست مرا

بزیر هر بن مو چشم روشنیست مرا
 شهود بت زهرا کندگیم باز آورد
 چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم
 باین سراچه و بستان فرو نمی آیم
 بدوستی که ز بس معو لذت عشقم
 هزار ناله شهروود و رود می شنوم
 اگر بهر که در خون فتاده ام چه عجب
 درین رخس فروماند و روز بیگه شد
 کدام می که پس از مستیم خمار نداد
 بیا ز معنت جان کندم خلاصی ده
 ز توشه های سرشکم لبالب آغوش است
 گداخت چشم نظیری زدقت نظرم

در کمان از بس که دزدیدم شکستم تیر را
 بخت دارد در کمین هجر گریبانگیر را
 ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را
 ورنه طغیان جنون از هم کشد زنجیر را
 کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
 قلب درداندود ما ضایع کند اکسیر را
 زآنکه آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

دیدمش در دل نهفتم آه بی تأثیر را
 پای رفتن نیست زین بزم که در بیرون در
 خوشدل از غیرم که در بزم وصال و نیافت
 از گمند عشق جستن می شود ترک ادب
 بی سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش
 گشته دل پامال حسرت عشوه در کارش ممکن
 از نگاهی شد نظیری صیدومن در انفعاله

کو عشق تا یکسوم شرع خلاف انگیز را
 خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را
 صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را
 آبی بمزگان می زنم خاک غبار آمیز را
 کی ماند طرف قطره یی پیمانۀ لبریز را

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک آمیز را
 ذکر شب و ورد سحر نی حال بخشد نی الر
 ترک شراب و شاهدیم بیمار کردست ای طبیب
 خاکی بیاد آمیخته گردی زجا انگیزته
 نی عشق افزاید بر این نی مهر زبید پیش ازین

- پیوسته ابرو درکشش همواره مؤگان درزدن تا کی کسی بردل خورد این دشنه های تیز را
- گر بسخن درآورم عشق سخن سرای را بر برو دوش سردهی گریه های های را
گل بخزان شکفته شد وین دل بسته وانشد درین ناخست نی پخت گره گشای را
نی زرهی خبر دهم نی بدلی الر کنم صوت کجم زکاروان زمزمه درای را
هر المی که صعب تر روزی عاشقان شود طعمه زاستخوان سزد حوصله همای را
درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی جمع به مکتب آورد طفل گریز پای را
پیش نظیری از فلک درد دلی برم که هست بر در شه ترددی ناله آن گدای را
- میم در جام و ماهم تاسحر در روز نیست امشب دو چشم حجله آیین بسته اندر گریه شادی
همه شب بر لب و رخسار و گیسو می زنم بوسه گل و نسیرین و سنبل را صباد رخ منست امشب
مغنی می گساری می کند ماقی نو سازی ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم گرم خود دوست می آید بخلوت دشمنست امشب
باقبال محبت شاهد می در نظر دارم نه من پایخت خویشم نه نظیری با منست امشب
- هر کرا معنی نمی خیزد ز دل گفتار نیست نیست یک هار ف که خود ساقی و خود خمار نیست
خار خار کوی یاری هست هر کس رادلیست تشکند هر گل که در پای دلش این خار نیست
توبه هشیار می گویند می گردد قبول تا نوشم می مرا یارای استغفار نیست
مستی و شاهد پرستی، هرزه خندی و نشاط کار کار میگسارانست و دیگر کار نیست
پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده ام سایه در ویرانه ام از پستی دیوار نیست
اندکی ای ناله امشب بی الر می یابمت آنکه هر شب می شنید امشب مگر بیدار نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی مردم از دور بنمایند و گویم یار نیست
مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو هر نفس بزمی و مردم صحبتی در کار نیست
- گریزد از صف ما هر که اهل غوغا نیست کسی که کشته نشد از قبیل ما نیست

مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
 هزار معرکه و رخصت تماشا نیست
 که راه دور کند رهبری که دانا نیست
 نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست
 که طی راه فنا جز بیال عنقا نیست
 در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

جمال منبچه دیدی شراب منبچه نوش
 زپای تاپسرش ناز و غمزه صفا بسته است
 بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
 فلک سراسر بازار دهر غم چیدست
 پپای خویش کجا می‌توان رسید کجا
 هوای وصل کسی می‌کند که بلسوس است

چندانکه جرعه‌یی بچشم آبرو نبود
 از فرش جیبه راه بر آن خاک‌گو نبود
 لعل لبش که پاده بآن رنگ و بو نبود
 با آنکه می‌فروش مغان نیک‌خو نبود
 لایق بهره‌زه مست سر چارسو نبود
 کآنجا بهال عابد الله‌گو نبود
 بزم مینی نشد که لبم خشک‌ازو نبود

ساقی قدح نداد، سفال و سبو نبود
 می‌خواست بومه زخت اقامت بگسترد
 دندان‌زد هزار نگاه گرمه بود
 از بی‌قراری دلم آبرو ترش نکرد
 ته جرعه‌یی نداد که اسرار دوستی
 تا صبحدم صنم صنم بود بر زبان
 ز آن حسرتی که در دلم می‌فروش کرد

نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد
 دریده پرده‌تر است آنکه محرمی دارد
 که پرز نیش بود هر که برهمی دارد
 که مبتلای هوا کار درهمی دارد
 نکوسرشتی اگر طبع خرمی دارد
 هلال عید که آبروی پرخمی دارد
 تنگ‌دلی که چومن چشم‌پر نمی‌دارد
 برون ز عالم این خلق عالمی دارد

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد
 میان این همه احباب عیب‌پوشی نیست
 بخوش بیانی هم صحبتان زجای مرو
 بهره‌زه دفتر امید هر کجا مگشای
 هزار حربه زهر خار بایدش خوردن
 ز طمن گرمه چشمان دلیر ننماید
 بکارش مژه رگهای جاننش بشکافد
 ز خویش و اهل گذر کن که ملک بی‌خویشی

بزیان می‌رود امروز گریبانی چند
 قفسی چند بیجا مانده و زندانی چند

پرده برداشته‌ام از غم پنهانی چند
 ز آن ضعیفان که وفاداشت درین شهر اسیر

پهلوی من بنشانید پریشانی چند
مانده‌ایم ازده غارت‌زده ویرانی چند
فکر خورشید قیامت‌کن و عریانی چند
که نه لعل تو بر آن ریخت نمکدانی چند
پشت دستی نگزیدیم بدن‌دانی چند
کاسه در پیش‌گدا داشته سلطانی چند

سروسامان سخن‌کردن این‌جمع نیست
بس خرابیم ز یکدیگرمان نشناختند
گشته از بس بهم افتاده کفن نتوان کرد
هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد
هیچکس را سرپایی نزد ایام که ما
چشم بر فیض نظیری همه‌خوبان دارند

صاف شد میباید ولی من دردی آشامم هنوز
خانه پرشادی و در راه است پیغام هنوز
هم رفت و همچو طفلان بر درو بام هنوز
بس که خوارم از پدر نشنیده‌کسی تا من هنوز
کس نمی‌داند چه خواهد بود آن‌جام هنوز
بارها گشتم ز قید آزاد و در دام هنوز
صدره از خامی با تش سوختم خانم هنوز
جرعه‌یی از رحم می‌ریزند در جام هنوز
می‌کند گاهی لبی شیرین بدشنام هنوز

ذوق وجدان و نظر خالص شد و خام هنوز
گوش و لب پژمرده دیدار و قاصد در سفر
بر نمی‌آید هلال عیدم از این امید
روز مولودم فلک محضر بفرزند می‌نوشت
سیر هفتاد و دو ملت گره‌ام در طور عشق
مگر ابلیس و فریب دانه‌ام آمد پیاد
از درون دوزخ ز بی‌تابی برون اندازدم
گرچه از مجلس زهدمستی پروتم کرده‌اند
گر نیم‌شکر نظیری تلخ در طبعش نیم

همت استغنا همی آرد با استقبال من
تا ببیند رتبه عشق بلند اقبال من
صد گره در کار رحمت افتد از اعمال من
عشق می‌بیند ز زیر چشم از دنبال من
خامه می‌رقصد ز تحریر قد چون نال من
خوبتر از سالهای دیگر است امسال من
رشک آید عالمی را بر من و احوال من

می‌دود حاجت براه خواهش از دنبال من
صدر همت قرب می‌جوید بمن دشمن کجاست
هزتی دارم که گر پا بر در جنت نهم
سعی در رفتن بدان گویم نوازش می‌کند
سیر معنی‌تر ز رمز دوستانم در سخن
گرچه ناخوشت ز هر روز است وقت روزگار
روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد

روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم

ما حال خویش بی‌سروبی‌ها نوشته‌ایم

عرض هزارگونه تمنا نوشته‌ایم
تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم
این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم
حرفی ز حال خویش بسیما نوشته‌ایم
بس واژگون‌تر از خط ترسا نوشته‌ایم
درس صلاح تا بهمینجا نوشته‌ایم
خود کرده‌ایم باطل و خود وانوشته‌ایم

قاصد بهوش‌باش که بریک جواب تلخ
شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصه‌یی
روی نکو معالجه عمر کومه است
تحقیق حال ما زنگه می‌توان نمود
بر ما مسلمت که منشور راستی
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
هر جادویی که کلک نظیری نموده است

روی شکفته از دل اندوهگین مجو
جنسی که برفک نبود از زمین مجو
آنجا نشان مندم روح‌الامین مجو
نقشی که در تو نیست زروم و زچین مجو
در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
گر باغبان گبا دهدت انگبین مجو

از صبح روزگار گشاد جبین مجو
چشم ثبات و مهر ندیدم بر آسمان
قاصد پیام یار ز ما آورد بما
تمثال خوبی دو جهانیت نموده‌اند
هشاق او ز نور و ظلمت گذشته‌اند
با نیک‌وید بساز نظیری ز روزگار

دل از هیچ می‌رنجد دل یارست پنداری
بغودرایی سر زلفین دلدارست پنداری
که شکل‌غنچه برگلبن سر مارست پنداری
کلید روزیم در دست خمارست پنداری
ز سنگ کودکان دامان کپسارست پنداری
چنان هشیار می‌خوابد که بیدارست پنداری
ترا شکر بدامان گل بخوارست پنداری

بمویی بسته صبرم نغمه تارست پنداری
بتحریرک نسیمی خاطر م آشفته می‌گردد
چنانم می‌گذدی او تماشای چمن کردن
نوشم تا قدح بر من دری از غیب‌نگشاید
بنوعی طن مردم را هدف گشتم که دامانم
فلک را دیده‌ها بر هم نمی‌آید شب از کینم
نظیری پس تو خوش شیرین و نازک نکته می‌گویی

چون گل بزیر پرده صدخار بوده‌ای
تو در میان جان گرفتار بوده‌ای
گویا که بوده‌ایم، بگفتار بوده‌ای

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده‌ای
فریاد جان همه ز گرفتاری فراق
خامش که گشته‌ایم در اندیشه بوده‌ای

کز شور حسن بر سر اظهار بوده‌ای
 تو شور شهر و فتنه بازار بوده‌ای
 غم هر که داده‌است تو غمخوار بوده‌ای
 باما بدیرو می‌کده در کار بوده‌ای
 چون هر چه کرده‌ایم خبردار بوده‌ای
 هم صحبت نظیری خمار بوده‌ای

منظور دو دیده آستینم بادا
 یارب نفس بازپسینم بادا

در قلب جفا گریز گاهم دادند
 و آنکه بسر کوی تو راهم دادند

تا دیر بنعل واژگونم بردند
 وز راه خرابات درونم بردند

شمعیست که بر شعله نار شربندند
 کز شاح بچینند و بخارش بندند

یک مرتبه حوف خونبهایی نزدیم
 ما مرده چنانکه دست و پایی نزدیم

خوایم نبرد زداستان غم او
 صد جای نشسته پاسبان غم او

هم طره فتنه‌زا شد و هم غمزه عشوه‌گر
 قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند
 دل هر که برده‌است تو دلجوی بوده‌ای
 انکار حال ما چه کنی کز دم الست
 پریش چه می‌کنی ز خطا و صواب ما
 جان مست می‌شود ز حدیث لبت مگر

در هجر تو مرگ همنشینم بادا
 گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی

جسم زیلا بلا پناهم دادند
 بستند ره نجاتم از هر طرفی

شب مست ز خانقه بروم بردند
 گفتند بسوی دوست از کعبه در آی

شوخی که نگاه بر عذارش بندند
 تا چند شکفته گردد آندسته گل

یک سمرکه خویش را بجایی نزدیم
 صد قافله شهید از ما بگذشت

شب تا سحرم فسانه‌خوان غم او
 تا بار امانتش بخائن ندم

۴۱- زمانی یزدی^۱

ملا زمانی یزدی از شاعران نیمه نخستین سده یازدهمست. اصلش از یزد و باشیدنگاهش اصفهان بود. درباره او نوشته‌اند که بسیار مفرور بود و چنین می‌پنداشت که روح نظامی گنجه‌یی در او حلول کرده است و حتی بعضی گفته‌اند که علت انتخاب تخلص زمانی «آنست که مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و این خام خیال را در عالم قال می‌آورد که:

در گنجه فروشدم پی دید از یزد برآمدم چو خورشید
هرکس که چومهر برسرآید هرچند فرو رود برآید^۲

و قاعده باید این دو بیت از منظومه‌یی باشد در جواب لیلی و مجنون نظامی و زمانی در این بیت خواسته است خود را همانند نظامی نشان دهد و این از قبیل دعویهای شاعرانه است که بتکرار در سخن سخنوران می‌بینیم و دلیلی بر اعتقاد بتناسخ نیست. تذکره‌نویسان در تفسیر و توجیه معانی شاعران ازینگونه افسانه‌های بی‌وجه بسیار پرداخته‌اند.

زمانی بجز جواب گشتن نظامی استقبال از دیوان خواجه حافظ شیرازی

۱- درباره او بنگرید به:

- هفت اقلیم، تهران، ج ۱ ص ۱۶۲.
- تذکره نصرآبادی، ص ۲۴۴-۲۴۵.
- سرو آزاد، ص ۲۸.
- نتایج‌الافکار، ص ۳۰۰-۳۰۱.
- صحف ابراهیم، خطی.
- آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۶۰.
- تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۱۳.

۲- سرو آزاد، ص ۲۸، و همین معنی از بعضی تذکره‌های دیگر برمی‌آید.

را نیز وجه همت قرار داد و ازین راه دیوانی پدید آورد و آن را به همراه نامه‌یی بعرض شاه عباس رسانید. مشهورست که شاه بر بالای نامه نوشت: «مولانا، درین معامله جواب خدا را چه می‌دهی؟». میر غلامعلی آزاد کلیات او را ده هزار بیت نوشته ولی من از شعر او تنها نمونه‌هایی در تذکره‌ها دیده‌ام و از همان مایه بیتها معلومست که شعری روان با معانی تازه داشت. نصرآبادی نوشته است که «اگر چه دیوان او دیده نشد اما از اشعار او ظاهر می‌شود که خیلی قدرت داشت» و امین رازی سخنش را در غایت روانی دانسته و این رباعی را از شیخ احمد زرگر در وصف شعرش نقل کرده است:

اشعار زمانی دُر مکنون باشد - وصفش زقیاس عقل بیرون باشد
قانون فصاحت لفظش در شعر پیچیدن آن گرفت^۱ قانون باشد

وفاتش را بسال ۱۰۷۱ یا ۱۰۲۱ نوشته‌اند. ازوست:

یکی ایلهی شبپراغی بجست فروزاتر از ماه و خورشید بود
خری داشت آن ابله کوردل چنان شبپراغی که ناید بدست
من آن شبپراغ شهنشاهیم ولیکن مرا بخت ابله شمار
که بی‌ار نشد عقد پروین درست سزاوار بازوی جمشید بود
بجان خودش جان خر متصل شنیدم که بر گردن خر ببست
که روشن‌کن ماه تا ماهیم چنین بست بر گردن روزگار

دلم بزلف گره‌گیر یار در چنگست شمار قطره باران اشک هم دانند
هلاک شیشه در خون نشسته خویشم که چو آن غریب که در شام کعبه دلنگست
اگر میان دو یکدل هزار لرسنگست که آخرین نفسش عذرخواهی سنگست

الا ای در وطن در عشرت و نوش از آن يك گل بدست کس نیامد
می‌آید از غریبانت لراموش مگر باغ بهشت است آن پرودوش،

- بیا يك شب براه ما برافروز
چراغ زندگانی زان بناگوش
-
- كجاست گرم‌دلی آفتاب سیمایی
بشام طالع‌ما چون ستاره پیدایی
- تلافی شب عمر گذشته مارا بس
گرفتن سر زلف بلند بالایی
- كجاست مایه‌درستی شكست‌دل‌طلبی
كه بی زیان محبت كنیم سودایی
-
- گر خاك پای مردم صاحب‌نظر شوی
دز چشم روزگار چو نور بصر شوی
- روزی رسی بدولت آزاد ای پسر
كز بندگان حلقه بگوش پدر شوی
- گرچه بنخوبی تو ملايك نمی‌رسند
می‌كوش جان من كه از آن خوبتر شوی
-
- گیرم كه بدردخسته درمان گشتی
دردیده چوسرمه سلیمان گشتی
- حال دل ما اگر نپرسی بهتر
انگار كه گفتیم و پشیمان گشتی
-
- درمش سكه توفیق نبیند هرگز
هر كه رودرگرو سیلی استادنكرد
-
- گرمه عید نماید فلكت رام مشو
كه غرضهاست درین نعل كه وارون زده است
-
- زبان حال خموشان کسی نمی‌داند
وگر نه مومن آزاد درفسانه تست

۲۲ - جعفر قزوینی^۱

نواب میرزا قوام‌الدین جعفر بن بدیع‌الزمان بن آقا ملای دواتدار قزوینی

۱ - درباره او بنگرید به:

متخلص به «جعفر» و معروف به «میرزا جعفر آصفخان» از رجال معروف و مقتدر دولت گورکانی هند و در همان حال از شاعران و منشیان زبردست عهد خود بود که نزد اهل ادب چه در ایران و چه در هند بصفای طبع و حسن گفتار شهرت داشت تا بجایی که سخن‌شناسان معاصرش «نورنامه» او را بعد از خسرو و شیرین نظامی سرآمد همه منظومه‌های همان آن می‌دانستند. پدرش میرزا بدیع‌الزمان از جانب شاه تهماسب صفوی وزارت کاشان داشت و بهمین سبب میرزا جعفر مدتی از جوانی خود را در کاشان گذراند. عش میرزا غیاث‌الدین علی بن آقا ملا بهند رفت و در خدمت جلال‌الدین اکبر بسقامهای بلند و بمرتبه آصفخانی رسید.

میرزا جعفر در قزوین ولادت یافته همانجا بتحصیل ادب و دانشهای عهد خود خاصه علم‌سیاق پرداخت و شاعری آغاز کرد و بتتبع دیوانهای استادان سرگرم شد و از آنجمله در اندک روزگاری دیوان میرزا شرف جهان قزوینی (م ۹۶۸ هـ) را غزل بغزل تتبع نمود و در همان حال با شاعران مقدم بر خود که در قزوین بسر می‌بردند مانند میرزا سلمان حسابی و ضمیری اصفهانی

-
- هفت‌اقلیم، تهران ج ۳، ص ۱۷۱-۱۷۵، و درباره نیایش آقاملا، ص ۱۷۶.
 - عالم آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۸۲.
 - منتخب‌التوازیح بدائونی، ج ۳ ص ۲۱۶.
 - تذکره نصرآبادی، ص ۵۲-۵۵.
 - مآثرالامراء، ج ۱، کلکته ۱۸۸۰، ص ۱۰۷-۱۱۵.
 - بهارستان سخن، ص ۴۳۹-۴۴۲.
 - عرفات‌المشققین تقی‌الدین اوحدی، خطی.
 - تذکره میخانه، متن از ۱۵۵ تا ۱۶۰، حاشیه از ۱۶۰ تا ۱۶۴.
 - نتایج‌الافکار، ص ۱۵۵-۱۵۶.
 - آتشکده، تهران، ص ۱۱۵۶-۱۱۵۷.
 - ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - ضمیمه فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ص ۲۰۰-۲۰۱.

(م ۹۷۳ هـ) معاشرت داشت و این ایام از روزگار او مصادف بود با فتنه‌هایی که میانه مرگ شاه تهماسب (۹۸۴ هـ) و جلوس شاه عباس (۹۹۶) در ایران رخ داد و کار ملک را به بی‌سامانی و آشفتگی کشانید، و از نیروی میرزا قوام‌الدین که هنوز عهد جوانی را می‌گذرانید و در زندگی خانوادگی هم گویا از محبت پدری برخوردار نبود، بترک یار و دیار تن در داد^۲ و بتصریح میرعبدالرزاق خوافی، در عین شباب، در بیست و دومین سال جلوس اکبر (= ۹۸۵ هـ) از عراق بهند رفت و بوساطت عم خود میرزا غیاث‌الدین علی بصف ملازمان پادشاه پیوست و از درجه‌یی بدرجه‌یی ارتقاء جست و از عهده هر خدمتی که باو حواله شد بنیکی برآمد و در دو سه جنگ خاصه در سرکوبی گروهی از عصیانگران افغانی پیروزی‌هایی یافت. «و همچنین مصدر فتوحات عظمی می‌گشت و باقطاع ارجمند ممتاز می‌گردید. تا خلعت وزارت بر قامت قابلیتش چمت آمد»^۳، از جانب اکبر بوزارت برگزیده شد و «خطاب آصفخانی یافت و بعد از ارتحال و انتقال آن پادشاه ستاره سپاه سعادت بندگانگی... شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مستعد گردید و در بندگانگی آن حضرت بمرتبه‌یی بزرگ و صاحب‌جاه شد که کم کسی از مردم ایران را در هندوستان تا آن زمان آن حالت دست داده بود»^۴ و گذشته ازینها در عهد جهانگیر پادشاه، سال ۱۰۲۰ اتالیقی^۵ شاهزاده پرویز پسر جهانگیر بدو

۱- بقول تقی‌الدین اوحدی در عرفات، در عنفوان حسن و جوانی این بیت از و بر زبانها افتاد که در رنجش از پدر گفته:

میانه من و یوسف مینقدر فرقت که او عزیز پدر بود من ذایل پدر

۲- لیکن تا پایان حیات هیچگاه آرزوی وطن از دلش زدوده نشد و این بیت شاهد این معنی است:

جعفر از یار و دیارت شدی آواره چنان که مگر خاک ترا باد بمقزومین ببرد

۳- هفت‌قلیم، ج ۳، ص ۱۷۳.

۴- تذکره میخانه، ص ۱۵۸-۱۵۹.

۵- اتالیق: ادب‌آموز و محافظ، لالا، لاله.

واگذار شد و آصفخان با اتفاق آن شاهزاده مأمور تسخیر دکن گردید ولی در آن سامان بیماری فلج دچار شد و بسال ۱۰۲۱ بدرود حیات گشت و در برهانپور بخاک سپرده شد و قبرش آنجا در کنار گور انیسی شاعرست که ترجمه حالش را پیش ازین دیده‌ایم.

جهانگیر پادشاه در تزوک خود نوشته است که «مدتی بود که اخبار بیماری آصفخان می‌رسید و چند مرتبه رفع مرض شد و باز عود نمود تا آنکه در برهانپور در سن شصت و سه سالگی درگذشت...» و دنبال همین مطلب از توجهی که پس از مرگ پدر خویش با آصفخان مبذول داشته و او را وزیر صاحب استقلال کرده و منصب پنجزاری بوی داده بود، سخن گفته و نوشته است که «بعد از فوت او فرزندان او را منصبها داده رعایتها کردم» معتمدخان بخشی تاریخ فوت او را «صدحیف ز آصفخان» (= ۱۰۲۱) یافت و چون بتصریح جهانگیر پادشاه «در سن شصت و سه سالگی درگذشت، پس ولادتش بسال ۹۵۸ اتفاق افتاده بود. معتمد خان گوید که میرزا جعفر «حرمخانه عالی داشت و در مباشرت مولع و حریص بود، آخر جان در سر این کار کرد.»

میرزا جعفر آصفخان در مدت خلتمهای لشکری و دیوانی ثروت فراوان بهم رساند چنانکه بقول تقی‌الدین اوحدی صاحب عرفات، بعد از وی یک کرور و نیم از زر و زینت او نصیب خزینه شاهی شد غیر از آنچه فرزندان و نزدیکان او پنهان کرده و بخزانه نرساندند... و همیشه دو هزار مفسول مستعد با دو سه هزار دیگر از مردم هند در خلعت او بودند و بزبان تیغ و تیغ‌زبان همه کس ازو در حساب و در صدد احتساب می‌شدند! و همین تقی‌الدین مدعیست که آصفخان با آنهمه ثروت که داشت کس نشنید که در مدت حیات دستگیری یا نوازشی از یاران کرده «و اکرامی که توان گفت یکی از فضلا و شعرا و ارباب حاجت نموده باشد الا نادرا» و حتی رسم او

بود که مدح و ستایش شاعران را با شعر جواب می‌گفت و همان را جایزه و صلۀ آنان می‌پنداشت. درحالی که بعضی دیگر از نویسندگان احوالش و از آنجمله آذر نوشته‌اند که بتربیت اهل ادب و دانش خاصه ایرانیان توجه داشت و بعید نیست که سخن تقی‌الدین اوحدی از غرضی برخاسته باشد زیرا در سرگذشت چند تن از شاعران ایرانی که در عهد او بهند رفته‌اند می‌بینیم که آصفخان آنان را گرامی داشته و یا بدانان مساعدت مالی کرده و بخدمت پادشاه برده و سفارش نموده...^۱

آصفخان با همه اشتغال خاطر بکارهای لشکری و دیوانی از شعر و ادب که توشه دوران جوانیش بود، غافل نمی‌نشست. محمد امین رازی شرحی مستوفی درباره تیزهوشی او نوشته و گفته است که «در کمال فضل و حدت فهم بجدیست که همگان بلطف طبع وی اعتراف نموده از دریای خاطرش اغتراف می‌نمایند» و میرزا محمد طاهر نصرآبادی گوید «بجمیع فنون کمالات آراسته خصوصاً در ترتیب نظم» و تقی‌الدین اوحدی بلیانی «نهایت روانی طبع و دقت فهم، صفای ذکا و زکای فطنت» او را ستوده و میر عبدالرزاق خوافی هم در مآثر الامرا و هم در بهارستان سخن او را از یکتایان روزگار شمرده که «در همه فن صاحب یک فن و در هنر تمام، فهم تند او شهرة آفاق بود. خود می‌گفت هرچه من بدیهتاً نفهم بی‌معنی خواهد بود! گویند بیک نگاه تمام سطر را می‌خواند؛ در فراست و کاردانی و اجرای مهام ملکی و مالی ید بیضا داشت و بظاهر و باطن آراسته، شعر و انشای او کمال متانت دارد، باعتماد جمعی بعد از شیخ نظامی گنجوی مثنوی خسرو و شیرین را به ازو کسی نگفته».

این نکته اخیر که میر عبدالرزاق بیان کرده، یعنی موفقیت آصفخان در نظیره‌گویی بر خسرو و شیرین نظامی، مقبول بیشتر نویسندگان احوال اوست.

۱- بنگرید بشرح حال رفیعی (میرحیدر معانی) و پسرش سنجر، و ترجمه حال «صفی» و چند تن دیگر از شاعران مسمدش در همین جلد.

میرزا محمدطاهر نصرآبادی و عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی هم بر این عقیده‌اند و این آخری دیوان او را بجز آنچه در ایران سروده بود بیه هزار بیت تخمین زده است که از آنجمله دو هزار بیت مشنوی در برابر خسرو و شیرین نظامیست و آن همان «نورنامه» است که آصفخان با اسم نورالدین جهانگیر گفته و پیام او نامیده و جهانگیر خود در تزوک خویش بدان اشاره کرده و گفته است «خسرو شیرین بنام من نظم کرده مستی بنورنامه». این منظومه بدین بیت آغاز می‌شود:

خداوندا رمی از غیب بنمای زفیم چشم دل برعیب بگشای

اگر چه شهرت آصفخان بیشتر بر سر نظم همین منظومه دو هزار یا دو هزار و پانصد بیتی (بحر هزج مدس مقصور و محذوف) حاصل شده است ولی او سایر اقسام شعر هم می‌پرداخت. نسخه‌یی از کلیاتش بشماره Or 3274 در کتابخانه موزه بریتانیا دیده شد که قسمت نخستین آن منظومه نورنامه و بخش دوم آن قصیده و غزل و ترجیع و رباعیست. قصیده‌هایش در مدح اکبر و جهانگیر است و شاعر بر این دیوان خود مقدمه‌یی بنثر نوشته و شمه‌یی از سرگذشت خود را تا برخورداری از رعایتها و نیکوداشتهای جهانگیر بیان کرده و شرحی مستوفی در ستایش او نوشته است.

سخن او در همه انواع شعرش در عین روانی منتخب و استوار و خالی از هرگونه عیب تعقید و ابهام و ضعف تألیف است و در همه آنها خاصه در نورنامه او به تعبیرهای بسیار لطیف مقرون با احساسات و عواطف گرم باز می‌خوریم. ازوست:

مرا حرفی بدل افروخت آذر	که شب پروانه گفتی با سمندر
ترا این شعله زاسباب حیاتست	مرا آتش ترا آب حیاتست
زخامیهای تو جان بردم از رشک	و گرمی سوختی می مردم از رشک
مرا معشوق باید داغ دل نه	اگر آتش نسوزد خاک ازو به

خداوندا دلی ده شاد از اندوه در او گنجایش هم کوه تا کوه

زهرنیشی دو صد جا بیشتر ریش
 بمرهم دشمن و با بیشتر دوست
 که بت را قبله داند عشق را دین
 زبانی ده کلید گنج تحقیق
 باتش آب ده تیغ زبان را
 زبانی درخور این گفت‌وگو بخش
 گلستان کهن را بلبلی نو
 سراید داستان تازه عشق
 که اقلیم سخن بی‌پادشاهست
 اگر نوبت زنی وقتست جعفر
 ره گنجی بمن بی‌رنج بنمای
 مرا چندین گدا بر در نشستست
 در خود هر رخ آفاق بگشای
 کزو محتاج را نبود جوی سود
 که بر حاجت فزاید حسرتی هم
 که عالم را گنی دامان دل پر

دلی از خارخار عشق پر نیش
 پر از خونابه عشقش رگ‌وپوست
 دلم را دیده‌یی ده عاقبت بین
 بدل سرمایه بخش از نقد توفیق
 دم گرمی کرامت کن بیان را
 زخاک پای عشقم آبرو بخش
 مگر زین گل پدید آید گلی نو
 که عالم پر کند ز آوازه عشق
 خداوندا که اکنون چندگاهست
 درم بی‌سکه و بی‌خطبه منبر
 پیا ای دل در گنجینه بگشای
 ترا برگنج باد آورد دستت
 بگنجی چون فرو شد ناکهت پای
 نهان در خاک به آن گنج مقصود
 شود آن گنج را نام از جهان کم
 قلم را ز آستین ریز آنقدر در

گهی صیاد هم گشته گهی صید
 دل از نم خط آزادی گرفته
 شده ساقی و برمالیده مساعد
 بدل صاحب‌دلان را کرده محتاج
 زبان مفتاح گنج راز دل شد
 سودست صنم بگرفت با جام

• دوشیرافکن ز عشق افتاده درقید
 زبان هر دو از شادی گرفته
 چو شیرینی ز اقبال مساعد
 جهانی دل بنازی کرده تاراج
 ملك را باده نم پرداز دل شد
 هوس مطلق عنان شد شوق خودکام

• مقصود از «دوشیرافکن» خسرو و شیرین هردوست که بعشق یکدیگر گرفتار و
 مقید بودند. درین چند بیت شاعر از عشرت کردن آن دو با یکدیگر، و از شوق
 خسرو و از عصمت شیرین حکایت می‌کند.

بتو روشن جهان را چشم امید
 بده بوسی که هم نقل است و هم می
 گدازان شد که از شوق و گه از شوم
 ز نام بوسه زه تبخاله اش لب
 شکفت از شوق و غیرت ریخت بر خاک
 دهن از شوق بوسه غنچه کرده
 بخوزستان شکر از شرم بگداخت
 که از مستی ندانی ساغر از دست
 بدستش بوسه بی با جام می داد
 زدستش جام رهسپارش لب و دست
 بشکر خنده بی شیرین نشد لب
 سپاه ناز خود را عرض می دید
 مژه خنجر کشید و همزه شمشیر
 بجوش آمد ز غیرت خون نازش
 زگردن فتنه را زنجیر برداشت...

که ای شرمنده از روی تو خورشید
 چنین بی نقل دادن باده تا کی
 صنم از دست شه ز آن خواهش گرم
 فتادش تن ز تاب شرم در تب
 هزاران گل از آن روی عرفناک
 گلش در شبم خوی غوطه خورده
 لب شیرین چو طرح پاسخ انداخت
 که می کم خور که گشتی آنچنان مست
 زدست شه شود تا دستش آزاد
 ملک بگرفت شوقش کرده سرمست
 صنم را زین خجالت دیگر آن شب
 چو پاس عصمت خود فرض می دید
 نگه را شد نهان صد ناز در زیر
 بخود پیچید از آن زلف درازش
 هتایش تیغ عالمگیر برداشت

از درم تنها درآمد در بروی باد بست
 پای هر صیدی که دیدی، دست آن صیاد بست
 کاین گلستانست نتوان در بروی باد بست

خوش درآمد از در یاری در بیداد بست
 خون هر جا کشته بی، در گردن شمشیر او بست
 از صبا در شکم اما دل بدین خوش می کنم

نه که جان گاهد و دل خون کند و دین ببرد
 نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
 که مگر خاک ترا باد بقزین ببرد

یار جستم که غم از خاطر مسکین ببرد
 دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
 جعفر از یار و دیارت شدی آوازه چنان

بر غبیتی که تو خون می خوری کس آب نخورد
 که سنگ حادله بر جام آفتاب نخورد

کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
 بدور عربده جویی چنین عجب دارم

بمجلس از غلط اندازی نگاه تو دوش کسی نماند که صد زخم اضطراب نخورد

هر کس که شبی نشست با تو
تا با چو تویی توان نشستن
از حق مگذر، نمی توان دید
جمفر ره کوی یار دانست

بسیار بروز ما نشیند
دل پهلوی ما چرا نشیند
با دلبر اگر خدا نشیند
مشکل که دگر زپا نشیند

بیک نفس ورق عهد یار برگردد
پی معالجه بر سر مریض عشق ترا
قرار وصل بجمفر دهد ولی باخود

چو روزگار بهیچ از قرار برگردد
اگر مسیح رود شرمسار برگردد
دهد قرار که زود از قرار برگردد

روزی که جان فدای تو بیدادگر کنم
پرخون دل و کفن چو درآیم بحشرگاه

آن روز حسرتی مگر از دل بدر کنم
ای وای بر کسی که ازو شکوه سرکنم

تا خوی تو باناز تو یگرنگ شدست
ما را گنهی قابل رنجیدن نیست

دنیای فراخ بردلم تنگ شدست
گویا که دلت راهوس جنگ شدست

عشق تو پسند دل فمدیده ماست
سرچشمه زنده رود چون دیده ماست

وز حاصل هردوگون بگزیده ماست
از دیده همین گریه پسندیده ماست

ای دلزگزند دوست جان رنجه مدار
دمتی که رسید بر میا نش یک ره

کایمن بود از حادله تا روز شمار
پایی که دوید در عنانش یک باز

تا کرد نیازم در گستاخی باز
برسنگ فراق کی خورد پای کسی

رنجید و کشید پای در دامن ناز
در وصل اگر کند باندازه دراز

دور از خد او که لاله می‌روید ازو
دارم چشمی که ژاله می‌روید ازو
گیرم که زگریه چشم خود پاک‌کنم
با دل چه‌کنم که ناله می‌روید ازو

۲۳- رفیعی کاشانی^۱

میرحیدر معمای کاشانی متخلص به «رفیعی»^۲ از شاعران سده دهم و اوایل سده یازدهم هجریست که چندی از دوران شاعری خود را در ایران و بخشی دیگر را در هندوستان گذرانده و در هر دو دیار نام‌آور بوده است.

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷ ص ۴۷۵-۴۷۷ و ۵۱۴-۵۱۷.
- عالم آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ج ۱ ص ۱۸۲.
- هفت اقلیم، تهران ج ۲، ص ۴۶۷-۴۶۸.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ص ۴۲۰.
- مآثر رحیمی، چاپ کلکته، ج ۳، ص ۶۲۰.
- آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۴۳.
- تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۳۲۱ و ۳۲۲.
- عرفات‌الماشوقین، خطی.
- تذکره غنی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۵۹.
- نتایج‌الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۲۶۲-۲۶۴.
- منتخب‌التواریخ بداونی، ج ۲، ص ۲۳۲.
- روز روشن، ص ۲۲۶.

۲- او غیر از رفیع‌الدین رفیعی خراسانیست که معاصر میرحیدر بود و در هند می‌زیست از دیوانش نسخه‌یی بشماره Add. 5599 در کتابخانه موزه بریتانیا موجودست. (فهرست روز، ج ۲، ص ۶۷۲-۶۷۳)

وی را از آن جهت معمایی گویند که مهارت خاصی در ساختن معما داشته‌واز جمله چند شاعر معروف سده دهم است که کار معماسازان پایان سده نهم و آغاز سده دهم را با موفقیت ادامه می‌دادند. نصرآبادی عده‌یی از معماهای او را همراه معماهای مشهور دیگر نقل کرده است. وی همین مهارت را نیز در ساختن تاریخ و یافتن ماده تاریخهای بسیار مناسب داشته، مثلاً برای تفسیر بی‌نقطه‌یی که فیضی در سال ۱۰۰۲ هجری پایان رسانیده سوره قل‌هو الله را یافته و ازین بابت بقول امین رازی ده‌هزار روپیه جایزه بدورسید. تاریخ فوت جلال‌الدین اکبر را بیدیه چنین یافت: الف کشیده ملایکز «فوت اکبر شاه». فوت اکبر شاه منهای الف برابر است با ۱۰۱۴ که سال مرگ اکبر پادشاه بود. برای تاریخ فوت وحشی از موضوع ناتمام ماندن مثنوی فرهاد و شیرین او استفاده کرد و با استادی تمام چنین گفت:

در مثنوی از ذوق دلارا وحشی	درها افشاند
تا خاتمه نارسیده اما وحشی	درها درماند
دوران بی مثنوی بی‌خاتمه‌اش	تاریخ چه خواست
گفتیم که مثنوی ملا وحشی،	بی‌خاتمه ماند!

«مثنوی ملا وحشی» منهای خاتمه آن یعنی حرف «ی» برابر است با ۹۹۱ که تاریخ در گذشت مولانا وحشی بافقیست.

در سال ۹۹۷ چهل روز بعد از نوروز برفی عجیب در راه قزوین بارید و میرحیدر همین واقعه را تاریخ یافت و گفت: «چهل روز پس از نوروز برفی عجب آمد» (= ۹۹۷).

از روی همین تاریخها که ساخته است و از تذکره نصرآبادی نقل کرده‌ام معلوم می‌شود که تا سال ۹۹۷ در ایران بر می‌برده و پس از آن بهند رفته است؛ یعنی سال ۹۹۹ ه. درباره علت سفرش بهند روایت اسکندر بیگ منشی [عالم آرای عباسی، ص ۱۸۲] و نصرآبادی [تذکره، ص ۴۷۵] مختلفست. بروایت نخستین میرحیدر بامیرزا جعفر آصفخان در مدت اقامت کاشان دوستی داشت و پس از آنکه میرزا جعفر در هند بمقامهای بلند

ارتقاء جست او بهوای دوستی راه آن دیار گرفت و میرزا جعفر وی را باکبر پادشاه معرفی نمود و رعایتها کرد. بروایت دوم میرحیدر رفیعی متهم بهجو شاهعباس شده و از ترس بهند گریخته بود. تفصیل واقعه را در همان مأخذها ببینید. بهر حال این نکته مسلمست که این شاعر تاریخ‌ساز و معمار پرداز مدتی نیز از عنایتهای شاه عباس بزرگ برخوردار بود و ماده تاریخهای درباره جلوس او سرود. پایان حیات میرحیدر در کاشان گذشت و همانجا بسال ۱۰۲۵ (و بقولی در ۱۰۳۲؟) مرد.

پسران او سنجر و میرمعصوم شاعر بوده‌اند. درباره سنجر که پیش از پدر مرد و شاعری صاحب دیوانست، سخن خواهم گفت. پسر دیگرش میرمعصوم را آذر در آشکده [طبع بمبئی، ص ۲۵۳] معرفی کرده و این رباعی را از او نقل نموده است:

ای خواجه که در عقل بمجنون نرسی / نمرود اگر شوی بگردون نرسی
ز نهار فرو مرو بدنیا که اگر / صد سال فرو روی بقارون نرسی

نام خواهرزاده میرحیدر یعنی امیر حسینی و دویتی زرین را ازو در هفت اقلیم [ج ۲، ص ۴۶۹] می‌یابیم:

فلک بی‌طالمی چون من ندارد / چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلی شد / علاجی بهتر از مردن ندارد

میرحیدر معمایی بغیر از معما و تاریخ غزل نیز می‌ساخت و مطایباتی هم می‌سرود. ازوست:

کم است ای گل که از گل بو نیاید / مگر بو از گل خود رو نیاید...
چنان آمیزشی کردمت با غیر / که هرگز در دلم بی او نیاید
کمان عشق او نتوان کشیدن / که این از قوت بازو نیاید

من و از نو غم یار کهن و یاری او / که هنوز از همه بیش است وفاداری او
کرد آزرده مرا لیک نکردمت چنان / که توان کرد شکایت ز دل آزاری او

کرد بسیار مسم لیک چنان یاری نیست که بود یاری او کم زستکاری او...

۲۴ - سنجر کاشانی^۱

میرمحمد هاشم کاشانی پسر میرحیدر معنایی، متخلص به «سنجر» مانند پدر از شاعران معروف سدهٔ دهم و یازدهم هجریست. او بیشتر دوران شاعری خود را در هند گذرانیده و در آنجا شهرت و اعتبار بسیار بهم رسانیده بود. ولادتش بسال ۹۸۰ در کاشان اتفاق افتاد و همانجا دوران جوانی و یادگیری را گذراند و هنگامی که پدرش بهند می‌رفت (۵۹۹۹هـ) او نوزده‌ساله بود و چون به بیست و سه‌سالگی رسید (یعنی در سال ۱۰۰۳هـ) بسنت پدر راه هند پیش گرفت و به «اگره» پایتخت جلال‌الدین اکبر رفت^۲ و در دربار آن

۱- دربارهٔ او بنگرید به:

• هفت اقلیم، تهران، ج ۲ ص ۴۶۸-۴۶۹.

• تذکرهٔ میخانه، تهران، ص ۳۲۱-۳۵۰.

• صنف ابراهیم، خطی.

• ریاض الشعراء، خطی.

• هفت آسمان، ص ۱۵۲-۱۵۴.

• سرود آزاد، ص ۲۶-۲۷.

• تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۲۰.

• آتشکده، بمبئی، ص ۲۴۴.

• مآثر رحیمی، ج ۲ ص ۷۳۴.

• فهرست زیو، ج ۲ ص ۶۷۵.

• ایضاح المکنون، ج ۱، ستون ۵۰۹.

۲- با این حال بنا بر آنچه در مآثر رحیمی و در آیین اکبری می‌بینیم مهاجرت سنجر مربوط به پیش از این تاریخ دانسته و حتی گفته شده است که او در سال ۱۰۰۰، با امر اکبر زندانی شد.

پادشاه ادب دوست پذیرفته شد چنانکه يك اشرفی «روزینه» برای او مقرر کردند و او بعد از آنکه پدرش از هند بایران بازگشت همچنان در اگروه ماند ولی بر اثر شرابخوارگی و بعضی سخنان ناشایست از دربار طرد شد و پادشاه فرمان داد تا او را نزد یکی از رایان زمین دار گجرات حبس کردند لیکن آن رای (راجه) جانب حرمت سنجرنگاه داشت و بعد از چندی او را رها کرد و او با حمد آباد گجرات و از آنجا به بیجاپور دکن پایتخت عادلشاهیان رفت و بسعی شاهنوازخان شیرازی و کیل السلطنه ابراهیم عادلشاه (۱۰۰۳ - ۱۰۰۴ هـ) از مجلسیان پادشاه شد و در آنجا شهرت بسیار یافت چنانکه آوازه آن بایران رسید و او که ساقی نامه مشهورش را در ستایش شاه عباس ساخته و در آن از اقامت هند اظهار دلتنگی کرده بود بدعوت شاه عباس عازم بازگشت بایران بود که در چهل و یک سالگی بسال ۱۰۲۱ هـ بیماری اسهال درگذشت.

سنجر شاعری زبردست بود. درباره اش گفته اند که بعد از عرفی در استعاره کسی از وی بهتر نبود و او خلاف پدر که قریحه تنوع پسندی نداشت، در انواع شعر طبع آزمایی کرد و قصیده و غزل و مثنوی را خوب ساخت. نسخه‌ای از دیوانش بشماره Or. 286 در کتابخانه موزه بریتانیا دیده شد که متجاوز از ۸۰۰ بیت قصیده و غزل و مثنوی دارد. مثنوی خسرو و شیرین ناتمام در ششصد بیت بجز هزج مدس مقصور و محذوف دارد و ساقی نامه زیبایی بجز مقارب موسوم به «فرخ نامه» در حدود پانصد بیت که در نوع خود کم نظیر است. درین ساقی نامه نخست بستایش آفریدگار و مناجات بدرگاه او پرداخته و آنگاه حکمت گویی آغاز کرده و در ضمن سخن بایراد حکایات و تمثیلها و اندرزها دست زده و سخن را بندخ شاه عباس صفوی و تعریف صبح و شب و عشق پایان داده است.

در این ساقی نامه طولانی سنجر چندبار از «وطن» و «حب وطن» یاد

کرده و از اقامت در هند اظهار ملالت نموده است و شگفتست که او در آغاز با نوعی رنجش از ایران روی بهند نهاده و در یکی از غزلهایش چنین گفته بود:

ایران نبود، ملک خداوند وسیعست آنجا نبود، جای دگر تاجوری هست.

قصیده‌های سنجر در مدح جلال‌الدین اکبر و ابراهیم عادلشاه و میرزا جانی بیگ پدر غازی بیگ وقاری فرمانروای سندست و از آنها معلوم می‌شود که مدتی هم نزد این مدوح آخری می‌زیسته. شعرش بسیار روان و پراحساس و بر شیوه شاعران پیش از او خاصه گویندگان سده نهم و دهم و با کلامی پخته و منتخبست و غزل را بهتر از اقسام دیگر می‌سراید. ازوست:

دستور خرد چند کنم رسم جهان را	رفتم که بیک گوشه نهم نام و نشان را
تا چند توان طمن گراتدستی فرهاد	بازو بکشاییم و ببندیم زبان را
داغم بنمک خشک شد و زخم بالماس	آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را
بلبل برسالت چو رود نامه چه حاجت	کز خون دل آراست طومار زبان را
گل رفت بتاراج خزان حسن تو باقی	ای تازگی از روی تو گلزار چنان را
طفیان جنونست بمن جامه می‌پوشید	برگامت مهتاب مدوزید کتان را
سنجر چو فتد راه بوادی قناعت	گیرم بدل آب روان ریگ روان را

هر دست کسی چشم ندارد هوس ما	برخوان سلیمان نشیند مگس ما
احباب بشمشیر اجل کشته نگردند	این مژده پیروانه دهد مشیت خس ما
بردیم شب از ناله دل راه بمنزل	یک قافله را راهنما شد جرس ما
ما را بگل از ناله و بو دادوستد هست	راهی بچمن بس زشکاف نفس ما

۱- گوید:

... نوایی که آنرا تو دانی و من	مقامی که یادآورم از وطن
بلایست دور از بر دوستان	تهیجستی آنگه به دوستان.
دریغ که این هند پیدا دگر	فرو برده دندانم اندر چکر

- سنجر من و دل معتکف روضه وصلیم
عیسی نفسان فیض برند از نفس ما
-
- طبل رحیل می‌زند صبر گران رکاب ما
ابر نکرده تربیت چشمه نداده پرورش
ما همه شب چوزلف او تافته‌ایم تاسحر
دور یکام تاهود، نشاء تراود از قدح
جسم غلط‌نمای را مظهر ذات حق شمر
روز زبیم طعن اگر شرم کنی زآمدن
سنجر اگرچه سر بسر شعر تو دلکش است لیک
-
- شایسته سودای تو شوریده سری هست
تا گریه نشست از نظرم پرده غفلت
از کوچه تقلید به بیفوله صلح آی
ایران نبود، ملک خداوند وسیعست
بی‌مشتریایی نیست در نظم تو سنجر
-
- شب بسختی جانم آهنگ برون رفتن گرفت
بیست باک از کشتنم، ترسم پشیمانی خورد
ی که از نقد دل و جان بی‌نصیبم ساختی
میچ گردی خود ز راه کاروانی برنخواست
کرد او کردم که جز کشتن ندارد شیوه‌یی
گرچه جز سنجر کسی در کشور عشقت نماند
-
- خواستم آهی برآرم غیرتم دامن گرفت
آنکه فتوای ملک دوست از دشمن گرفت
می‌توانی ذره‌یی مهر و وفا از من گرفت
پیر کنعان چون سراغ از بوی پیراهن گرفت
نازم آن دل را که باج سختی از آهن گرفت
غم خراج کشوری امسال از یک‌تن گرفت
-
- تا چند دل از کوی تو خونین جگر آید
از سادو دل و خلوتیان حیل‌گیری چند
از کبر نگردند بتان ملتفت کس
خندان رود از پیشم و با چشم تر آید
تا باز ازین پرده چه آواز برآید
بیچاره غریبی که پایان شهر درآید

از دیدنت آن ذوق که دل یافت نیامد
برخیزو نمک پاره کن آسوده دلی را
آنرا که زدر بی خبری نو سفر آید
سنجر نه که آن مست زدر بی خبر آید

همه تن ز آتش دل چو چنار در گرفتم
ز لب شکر فروشت بهزار حيله امشب
زدم تو به فروختی رخ کم بال و پر گرفتم
که بجزبه محبت پسر از پدر گرفتم
بتلاش گوش سنجر، نشوی ازین تسلی
که ز فرقدان و جوزا کله و کمر گرفتم

نه بر بیگانگان تنها در خلوت سرا بندم
نبندم از ادب مکتوب خود بر پای هر مرغی
بتوفیق خیالت در بروی آشنا بندم
باو هر که فرستم نامه بر پای هما بندم
شود از وعدهات ز آنگونه دست از پافراموشم
ز بس نادیده و ضلم گراز و نقدی بدست افتد
گر یبان چاک سنجر تا بکی گردد، درین فکرم
که بهر یاد بودش رشته بر انگشت پابندم
نمی دانم کجا پیچم نمی دانم کجا بندم
که آن دیوانه رایک چند در دارالشفا بندم

دنبال نظر چند بهر بلهوس افتم
از شش جهت بادیه راهیست بمقصد
در طالع من نیست بر افشاندن بالی
امید که چون گرد بکویت بنشینم
سنجر ز رفیقان خردمند گسستم
در کاسه هر سفره تهی چون مگس افتم
تا چند بدنبال صدای جرس افتم
از دام گر آزاد شوم در قفس افتم
از راه طلب گر ز صبا باز پس افتم
ترسم که شبی مست بدست عسس افتم

تو چون خنجر گشی فتراک جویان
متاع کفر و دین بی مشتری نیست
سر بدخواه بر بالین پسندند
گروهی آن گروهی این پسندند

بنایی که محکم نباشد پیش
سپندس شود گر بفرض آفتاب
مصالح گر آری ز روم و ریش
کند در ثباتش رقم بی حساب

بینداید از قیس دیوار او
که سرکوب سد سکندر شود
فرو ریزد از هم بیک تندباد

خوش آن سرکه شد بر سردار عشق
بگیتی چو منصور شد سر بلند
همایست تا بر سر آید گرا
مخور هم چو با عشق پیوسته ای
شناسایی عشق آنجات بس

بتملیم هشیار و مست این سخن
سخن را بهر حال آور بدست
سخن نایب وحی پیغمبر است
خمیر سخن مایه قدرت است
زبردست دان زبردستش مگیر
سخن زاده از آدمی زاده به
چو یوسف جهان گیرد آواز هاش
ولیکن نه فرزند میراث خوار
نیاید پرو دست میراث خوار
بهر کس سلامی رساند ز تو
نه دزدش برد نه ستمگر خورد
فراغی ز بیت العزن داشتی
سخن به ز اولاد می آمدش
چه غم گر نداری پسر در کنار
همینست چندی که در بار تست
پشاور امیر الکلامی دهند

کند خشت پولاد در کار او
بدان مایه گرچه تناور شود
نباشد چو در اصل محکم نهاد

خوشا عشق و مستی سرشار عشق
کسی کار نیبچید سرزین کمند
هروسیست تا در بر آید گرا
گر از خویش و پیوند بگسسته ای
بشهری که نشاندت هیچکس

چه خوش گفت دانای رنگین سخن
که هشیار هشیار یا مست مست
ندانی که کار سخن سرسریست
سخن اولین پایه قدرت است
سخن آسمانیست پستش مگیر
زهر داده شمر خداداده به
برون ناشده پا ز دروازه اش
چو فرزند ماند سخن یادگار
بماند پس از مرگ گر صد هزار
سخن را چنان گو که ماند ز تو
پس از مرگ فرزند از تو برخوردار
اگر پیر کنعان سخن داشتی
زیوسف کجا یاد می آمدش
چو هستت سخن در میان یادگار
سخن هر کجا می روی یار تست
که هر جا خطاب گرامی دهند

یکی وحی مطلق بود شاعری که شاگردی حق بود شاعری
 خدایی که این انجمن آفرید نخستین شنیدم سخن آفرید
 سخن علت غائی آدمیست زما تا بحیوان تفاوت همیست
 (از فرخ‌نامه یا ماقی‌نامه سنجر)

۴۵- شکیبی اصفهانی^۱

محمدرضا پسر خواجه‌ظهورالدین عبدالله اصفهانی متخلص به «شکیبی»
 از اعقاب خواجه عبدالله امامی عارف بود و بهمین سبب خاندانش بامامی

- ۱- در باره او بنگرید به:
- خلاصه‌الاشعار میر تقی‌الدین کاشانی، خطی.
 - هفت اقلیم امین احمد رازی، تهران، ج ۲، ص ۴۲۴-۴۲۹.
 - مآثر رحیمی، ج ۲، ص ۱۶ ببند.
 - آتشکده آذر چاپ تهران، ص ۹۵۴-۹۵۵.
 - گلزار ابرار، شیخ محمد غولی منقول در تاریخ تذکرة‌های فارسی ج ۲، ص ۷۰۴-۷۰۶.
 - نتایج‌الافکار، بمبئی ص ۲۷۱-۲۷۲.
 - تذکرة میخانه، تهران، ص ۳۰۰-۳۱۵.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان‌خلیل، خطی.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ص ۴۲۳.
 - ایضاح‌المکون، اسمعیل‌پاشا، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۱۱.
 - عرفات‌الماشوقین، تقی‌الدین اوحدی بلیانی.
 - سرو آزاد، میرغلامعلی آزاد بلگرامی، لاهور ۱۹۱۳، ص ۲۹-۳۱.
 - ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی؛ و جز آنها.

شهرت داشته و عبدالنبی فخرالزمانی صاحب تذکره میخانه گفته است که «بخط او بر ظهر مکاتیبی که بیازان اهل نوشته» این نسبت را دیده است. ولادتش بتاریخ ۹۶۴ هـ در اصفهان بود و چنانکه تقی‌الدین کاشانی نوشته اگر چه قاضی‌زاده بود لیکن چون طبعش بشعر تمایل داشت در زتی اهل نظم درآمد «ودست طلب از خویشان و مردم دیار خود کوتاه کرده بامردم اهل درآمیخت» و بمسافرت در دیار عراق و آذربایجان و بلاد خراسان پرداخت و به «ضبط معارف و حقایق و اثبات ذوقیات» همت گماشت.

تقی‌الدین اوحدی در عرفات گوید که شکیبی خواهرزاده امیرروزبهان صبری و بشکیبی امامی ملقب بود. این امیرروزبهان صبری از شاعران و بزرگان نام‌آور آغاز عهد صفوی و با شاه تهماسب معاصر بود و یقیناً خویشاوندی نزدیک شکیبی باوی در تربیت شاعرانه‌اش تأثیر داشت، لیکن او بهمین مایه تربیت اکتفا نمود و از ابتدای جوانی سفر آغاز کرد و چنانکه نویسندگان احوالش بیان کرده‌اند چند گاهی در خراسان بسر برده در مشهد و هرات بتحصیل فنون ادب سرگرم بود و بقول عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی در آن دیار «بطالب علمی و شاعری اشتغال نمود و اکثر متداولات را بنظر امعان درآورده شهره شهر و نادره دهر گردید» و از آنجا بشیراز رفت و در خدمت امیر تقی‌الدین نسابة شیرازی بتحصیل دانش ادامه داد و باصفهان بازگشت و از آن شهر بتاریخ ۹۹۸ هـ هنگامی که سی و چهارسال از سنش می‌گذشت، عزیمت دیار هند نمود و از راه دریا بیندر چیول رسید و قصد خدمت میرزا عبدالرحیم خانخانان کرد که در آن زمان در گجرات بسر می‌برد، لیکن چون بگجرات رسید خانخانان بیایتخت رفته بود و اونیز ناگزیر بدنبالش غازم پایتخت گردید و بخدمت سپهسالار پیوست و محل توجه خان سخن شناس گردید چنانکه در سفرهای سند و دکن در رکابش بود و

چون چندگاهی بدین وتیره گذشت از درگاه سپهسالار کناره گرفت و بولایت مالوه رفت ولی در آنجا بیمار شد و نذر کرد که اگر شفا یابد زیارت حرمین شتابد و چنین کرد و سه سال در مکه و مدینه و بقعه‌های متبرک شیعہ گذراند و باز بهند برگشت و در برهانپور به‌الازمت خانخانان رسید ولی این بار هم اقامتش در درگاه سپهسالار دیر نپایید و از برهانپور عازم اگره شد و بسفارش زمانه بیگ مهابتخان^۱ در سال ۱۰۱۹ بدربار نورالدین محمد جهانگیر پادشاه معرفی شد و نزد آن پادشاه تقرب بسیار حاصل کرد چنانکه بفرمان او صدارت دهلی بوی تفویض گردید^۲ و آنجا بود تا بسال ۱۰۲۳ بدرود حیات گفت. تاریخهای دیگری که پیش و پس این سال ذکر کرده‌اند همه باطلست. جمعی همدانی بنقل عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی «صدر دهلی رفت» (= ۱۰۲۳) را تاریخ این واقعه یافت و میرالهی همدانی نیز همین تاریخ را در قطعه زیرین ذکر می‌کند:

روزی که کشید کلک تقدیر !له
بر خاک شکیبی رقم طاب لراه
گفت از پی تاریخ الهی ناگاه
و او بیلا و مصیبتا و اشوقاه، (۱۰۲۳)

شکیبی از شاعران خوش سخن عهد خود و در میان همعصران بچودت طبع سلیم معروف بود. ساقی‌نامه او که بنام میرزا عبدالرحیم خانخانان سروده مشهورست. خان در برابر این منظومه ده هزار روپیه برسم صله بوی داد. فخرالزمانی که معاصر و معاشر او بود درباره‌اش نوشته است که «تبع بسیار نموده بود و سخنان خوب بی‌شمار بخاطر داشت، مجلس آرای شیرین‌زبان و

۱- رجوع شود بهمین جلد، ص ۴۷۵-۴۷۶.

۲- میرغلامعلی آزاد می‌گوید که او از میرزا عبدالرحیم خانخانان در سال ۱۰۱۸ درخواست گوشه‌نشینی کرد و خانخانان برای او سیورغالی و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری برگرفت باین تقرب در دارالخلافة دهلی بدل جمعی فروکش کرد تا آنکه در سنه ثلث و هشترین و الف محل سفر بعالم دیگر بست، (سرو آزاد، ص ۲۰).

نقائی رنگین بیان بود. باعتقاد اکثر ارباب امتیاز این جزو زمان که دیوان او را مطالعه کرده و صحبتش را دیده‌اند، صحبت او را به از شعر او ادراک کرده‌اند...»^۱. انیسی شاملو که او نیز از ملازمان خانخانان و معاشر شکیبی بود، درباره او گوید:

شکیبی کش رضا نامست و زیست	بلی هر جا رضا آید شکیب است
شود عرش سخن چون جلوه گاهش	کند عیسی نفس چاروب راهش
بهر گلشن که گردد مجلس افروز	نه باد صبح می‌باید نه نوروز
کلامش در روانی بی شکیب است	بلی سرچشمه را سر در نشیب است
بگو ای کلکت از گوهر فشانی	زمین را چون اساس آسمانی
جوان کردی زلیخای سخن را	مگر یوسف تویی این انجمن را

از شعر او نمونه کافی در مآثر رحیمی و در خلاصه اشعار و عرفات نقل شده و ساقی نامه اش که یکصد و شش بیتست بتامی در میخانه و بیست و چهار بیت بیشتر از آن در مآثر رحیمی آمده است، و نیز در هفت اقلیم. ازوست:

شکسته دل نشویم ارترا سر جنگست	که آبگینه ما هم طبیعت سنگست
زدوست هم کله دارد متم رسیده هجز	سناره سوخته با آفتاب در جنگست
چو آفتاب بویرانه ام قدم در نه	که گفته است که گامی هزار فرسنگست

غمت از من غم جان بیش دارد	توانگر شرم مهمان بیش دارد
بشارت‌هاست از بخت سیاهم	که ابر تیره باران بیش دارد
که می‌داند درین بستان شکیبی	کیا یا سرو دوران بیش دارد

غمزه گویند از وفا تعلیم دادش می‌دهد	او کجا داد از کجا؟ بیداد یادش می‌دهد
او فرامشکار من بی‌کس، چه سازم دورازو	او کجا یادم کند وزمن که یادش می‌دهد
بودش از راه وفا عمری شکیبی معتقد	می‌گشدد او را و مزد اعتقادش می‌دهد

- شبهای هجر را گذرانندیم و زنده‌ایم ما را بسخت جانی خود این‌گمان نبود
- غم تو داد خلاصی زبند خویشتم تو گرم مهر من و من زبهر دفع گزند حکایت غم من خواب مرگ می‌آرد از آن بهیچ مرادی نمی‌رسد دستم
- ما گل بخار و لعل بخارا گذاشتیم آتش زدیم بر تر و خشک امید و بیم دنیا شکار هر که شد آنکس شکاراوست آنجا که طی مرحله بی‌نشانی است کان یافتیم و دخل بخرجش وفا نکرد هر چند ساختیم، زمانه بما ساخت
- نردیست جهان که بردنش باختنست دنیا بمثل چو کعبتین نردست
- ای آنکه بزندگانیت دسترس است این مرغ گرفتار که نامش نفس است
- این نادره دوستان شرابی نخورند صحبت بنفایق و مهربانی بدروغ
- نه رام امیدیم و نه رم کرده بیم چون بوی گلیم خانه پر دوش نسیم
- گوهر بتلخ‌زویی دریا گذاشتیم خرمن ببری و خانه بیفما گذاشتیم این صید پای بسته بصحرا گذاشتیم اول قدم بمنزل عنقا گذاشتیم بیسوده بود کوشش ما، واگذاشتیم یکرو شدیم و رسم مدارا گذاشتیم
- نرادی او بنقش کم ساختنست برداشتنش برای انداختنست
- مغرور مشو که شعله مهمان خس است بیرون رود از آسمانش قفس است
- کز سینه یکدگر کبابی نخورند بی‌گوشه چشمی دمی آبی نخورند
- چون باد بسیریم نه چون خاک مقیم چون خار نه‌ایم زحمت مرغ چمن

گر نور نظر شوند کورند زهم
پیچند بهم ولی نغزند زهم

نی داغ زعشق و نی فغان از دل من
بلبل نشاند آشیان از دل من

گورانه کنیم جستجوی تو ز تو
جان سختی ما ز ما و خوی تو ز تو

دیوانه با خرد بچنگ آمده‌یی
نالیدن پای دل بسنگ آمده‌یی

بویرانه گشت گلستان کنیم
چو گل تادمی هست ساغر زنیم
که بر هر گلش بلبلی پروریم
بهار بهشتش یرمستنده‌یی
بیا چشمه عمر باقی بیا
طرب را کلید گلستان بیار
منش جان دهم او غم جان برد
بلب گیر تا گویمت می کجاست
زچشم صراحی بپر خواب را
بزن نشترا این زخم ناسور را
بیاد که خوردم بنام که بود
سبیل شرابست پیمان‌ام...
طربنامه آذر و دی بده

آنانکه ز راه طبع دورند زهم
مانند دو نخ که تابشان مختلف است

نی نام ز زخم و نی نشان از دل من
ز آن شاخ گلم ز بس بدل خار شکست

خوش آنکه بریم ره بسوی تو ز تو
در جور فزا که داد خود بستاند

من کیستم از خویش بتنگ آمده‌یی
دوشینه یکوی دوست از رشکم گشت

بیا تا زمینخانه بستان کنیم
خود را گل باده بر سر زنیم
بسینه درخت گلی پروریم
دم صبح از غنچه‌اش خنده‌یی
بیا شیشه بردار ساقی بیا
بهار دل می‌پرستان بیار
که بی‌خود مرا تا گلستان برد
مغنی دم صبح شد نی کجاست
درآور بزلف نوا تاب را
بسوزان غم جان مهجور را
چه می بود ساقی ز جام که بود
که وقف خرابات شد خانه‌ام
بیا ساقی آن لاله‌گون می بده

که نه سرو ماند نه گل نی بهار
 ز گل برگ ریزد ز بلبل زبان
 میی بود، در خورد جام نماند
 که خالی کند دل دل آزرده می
 ز صاف خم یا ز درد سبوی...
 که با عقل دارد سر کارزار
 قلم بشکنم حرف آزم را
 بیرون آرم از زیر ابر آفتاب
 در گنج بگشایم اندیشه را
 که نه سایه شان دید هرگز نه نور
 نه دلّاهی سویشان راه بر
 نشسته سیه بخت چون موی خویش
 چو بینی کسادست کالایشان
 فلك ترك نامازگاری کند
 بمشاطگی کار آزر کنم
 نهم تاج بر تارك افتخار
 سپارم بدارای هندوستان..

مکن تکیه چون سبزه بر جویبار
 بجنبیدن آید چو باد خزان
 مغنی سر این مقام نماند
 فزون کن بر آهنگ خود پرده می
 ندانم که آخر کدام، بگوی
 بیا ماقی آن آب آتش شرار
 بده تا بر آتش نهم شرم را
 که شد کارم از بی زبانی خراب
 بگوهر گنی سر دهم تیشه را
 نهان خانه خاطرم پر زحور
 نه مشاطگی را ازیشان خبر
 سرافکنده هر یک چو ابروی خویش
 نفس بر نیارد تمنایشان
 بر آنم گر اقبال یاری کند
 بدلالگی خامه را سر کنم
 بدامادی صاحب روزگار
 عراقی نژادان جادو زبان

۲۶- شانی تکلوا

وجیه الدین نف آقای تکلوا متخلص به «شانی» در نیمه دوم سده دهم

در تهران ولادت یافت و بیشتر در اصفهان و همدان و تهران بسر برد. وی از شاعران دربار شاه عباس صفوی و محل عنایت او و درسفر و حضر ملازمش بود. اسکندر بیک منشی گوید که شانی «از وفور اخلاص و خلوص اعتقاد منظور نظر عطوفت آیین و از ندماء و مجلسیان محفل ارم تزیین بود و چند بیت مثنوی در مدح و منقبت حضرت ولایت پناه در سلك نظم در آورده بخدمت اشرف می گذرانید؛ چون بدین بیت رسید که:

اگر دشمن کشد ساغر و گردوست بطاق ابروی مردانه اوست

مزاج مقدس را عجب کیفیتی طاری شده این طرز مداحی و این مضمون در میزان طبع و قاد بغایت سنجیده و پسندیده افتاد؛ همت بحر خاصیت درباره مولانا بتموج در آمده امر فرمودند که زر بسیار در يك کفه ترازو ریخته در کفه دیگر مولانا را بوزن در آورده آن نقود و افره را بصله این شعر باو عطا فرمودند. اسکندر بیک این واقعه را در ذیل رویداده های سال ۱۰۰۴ هـ (نهمین سال پادشاهی شاه عباس) آورده است نه چنانکه بعضی پنداشته اند؛ سال هزار که مصادف بود با پنجمین سال سلطنت آن پادشاه. آنها که واقعه را مربوط بسال اخیر پنداشته اند گفته اند که شانی قصیده یی در منقبت امام نخستین (ع) سرود و

-
- عالم آرای عباسی، تهران ۱۲۵۰، ص ۵۱۵-۵۱۶.
 - تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۸-۹.
 - نتایج الافکار، بمبئی ۱۲۳۶، ص ۲۷۰-۲۷۱.
 - تذکره غنی، ص ۷۰.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - آتشکده آذر، تهران، ص ۶۶-۶۷.
 - سرود آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۲۸-۲۹.
 - ریاض الشعراء، خطی.
 - هفت آسمان، ص ۱۲۲-۱۲۳.
 - ترجمه مجمع الخواص، تبریز ۱۳۲۷، ص ۱۱۲-۱۱۴.
 - تازیخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ص ۴۱۳.

در مجلسی که سفیران روم و ازبک حاضر بودند خواند.
روایت نصرآبادی هم بدینگونه است که بزرگشیدن ملاشانی برای
خاطر نظمی درباره یکی از غزوه‌های علو بن ابی طالب (ع) بود و گفته است
که شاعری بنام ملا لطفی درین باره گفت:

شاهما زکرم جهان منور کردی ملک دل عالمی مشور کردی
شاعر که بنخاک ره برابر شده بود برده‌اشتی و برابر زر کردی

درباره پی آمدهای دیگر این بخشش شاهنامه مراجعه بدانچه گفته‌ام
نصرآبادی (بذکره، ص ۹) و اسکندریک (ص ۵۱۶) خالی از فایده نیست.
شانی در پایان حیات از اصفهان بمشهد رفت و «مجاور» شد. شانی
بیت تومان باو از دربار و وظیفه می‌دادند و همچنان بود تا سال ۱۰۲۳
درگذشت.

وی در اقسام شعر از قصیده و غزل و قطعه و جز آن دست داشت و
در سخنوری پیرو استادان پیشین بود. واله داغستانی درباره او گفته است
که اگر چه در سخنوری چندان مایه نداشته لیکن بحکم سلیقه اشعار خوب
دارد.

از دیوانش نسخه‌هایی موجودست و یک نسخه از آن بشماره Add 7798
در کتابخانه موزه بریتانیا مطالعه شد که متجاوز از نه هزار بیت قصیده و
ترکیب و غزل و قطعه و یک مثنوی در وزن و موضوع مخزن الاسرار و
اندکی رباعی دارد. قصیده‌ها و ترکیبهایش در ستایش امامان و شاه عباس و
بعضی از بزرگان دربار اوست. ازوست:

صبا چوزانف تو بوزوی خوی‌فشان افشاند سرآستین بچراغ هزار جان افشاند
کفن لباس بقا شد تن شهیدان را ز نیم جوعه که برخاک کشتگان افشاند
صفیر ناله من در هوای سرو قدش نثار فاخته بر سرو بوستان افشاند
بهار گریه زیاقوت ریزه‌های سرشک بدامن مزه‌ام برگ ارغوان افشاند
طیب عشق ز صفرای طبع آگه شد که بر مزعفر من آب نازان افشاند
پی تصرف دلها فسونی از لب خویش دیدم در کف حاکی و در جهان افشاند

زبس که بردلم اسباب امتحان افشانند
 که سبزه شبنم خونین پیوستان افشانند
 که هرچه داشت دلم برسر زبان افشانند
 نمک بچشم شکر خواب پاسبان افشانند
 زخارخار دل آتش در آشیان افشانند
 مجال نیست که خاکی بسرتوان افشانند
 که در رهش نتوان عمر جاودان افشانند
 چو ابرویت ز کمین گوشه‌یی گمان افشانند
 ازین نمک که بدلهای خونفشان افشانند
 نثار خود همه در پای باغبان افشانند
 نسیم بر سر من نقد گلستان افشانند
 متاع خانه که برپای میهمان افشانند
 ز آستین کف خونین برآستان افشانند
 که گریه بر رخ من آتش روان افشانند
 ز دیده در قدم ناز سرگران افشانند
 ز خاک مصر بدنبال کاروان افشانند
 گل مراد بدامان همگان افشانند
 بروی تخت گران خوابم از فغان افشانند
 مرا بچهره امید ناگهان افشانند
 که ارقوان نیازم بزعفران افشانند
 که راز غیب بدلهای رازدان افشانند
 که دیده در قدم داور زمان افشانند
 که سایه بر سر اینای انسرو جان افشانند...

چو غنچه غوطه برالماس تازه زد جگر
 چمن چنان زفراق تو شد گریبان چاک
 حذر کنید ز جوش درون پردردم
 هجوم گریه شوقم در آستان بویت
 طراوت گل روی تو دید مرغ چمن
 چنین که دست و گریبان شدست غیرت عشق
 چه خوشدلی بود آن مرگ را نمی دانم
 هزار تیر تغافل بدل ترازو شد
 جگر نماند که در سینه‌ها کباب نشد
 باجر تربیت شاهد چمن بلبل
 چو بلبلی که بیای درخت گل خواهید
 بغیر من که دل و دین نثار غم کردم
 ز راه دیده برون رفت نیم بسمل دل
 چو شمع موی سفیدم بخون شعله نشست
 بر نیار که سرمایه سبکرو حی
 بدو رسمیم که کحل الجواهر مقصود
 بدان بهار که از گلین ضیعت خیز
 بدان تظلم خونین که آب بیداری
 بدان شراب صبحی که ماقی دوران
 بعد از خواهی آن قطره‌های رنگ آمیز
 بصبح خیزی وحی از سروش لاریبی
 که هیچکس ندهد داد من بجز اشکی
 امام حاضر و غایب محمد مهدی

دنیالرو قافله پیش گذشته
 قدسی صفت از فکر کم و بیش گذشته

من کیستم آواره از خویش گذشته
 از خون جگر زایزه خویش گرفته

سر در قدم بادیه شوق نهاده	از صبر دل عافیت اندیش گذشته
چون باد صبا بر سر هر خار دویده	بازیش جگر بر سر صدنیش گذشته
صد مرحله کردم برخ زرد نشسته	صد قافله نیشم بدل ریش گذشته
چون بی‌خردان سبجه و زناز گسسته	چون بی‌خبران از روش و گیش گذشته
صاحب‌خردی گو که بچشم‌خر: اندیش	بیند که چها بر من درویش گذشته

مجنون صفت اندر نظر م‌بهر تسلی

عریان‌نگهی مانده و آنهم موی لیلی

من شعله آتشکده عشق و جنونم	کز سوز دل افروخته بیرون و درونم
آب جگرم خون شد و خون جگر آتش	زین بیش ترقی چه کند صبر و سکونم
عمریست که خمیازه‌کش بزم خمارم	دیریست که ته جرعه خور جام‌نگونم
هر چند که از تاب و تب عشق ضعیفم	هر چند که در چنگ غم عشق زبونم
در پای جگر پاره شود دامن گردون	چون از ته دل جوش زند دردی خونم
جانان بصرم آمد و جان از تن من رفت	افسوس که بگذشت و ندانست که چونم
وارسته‌ام از طعنه ارباب نصیحت	دیوانه و مستم چه غم از سحر و فونم

بر سرگ دلم صبح دوم جامه دریده

هم روی خراشیده و هم موی پریده

رنجش زامیران نظر باز نیاید	ما اهل نیازیم زما ناز نیاید
حاجت بقفس نیست گرفتار و فارا	از طایر پر سوخته پرواز نیاید
آن نیست محبت که ازو مرحمت آید	پروای دل فاخته از باز نیاید
گردوست زند دست بتاراج وجودم	از کشور اعضای من آواز نیاید
هر قاصد آهی که فرستم ببردوست	همچون نفس بازپسین باز نیاید
رحم از دل معشوق و قرار از دل عاشق	جز با کرم و لطف خدا ساز نیاید
دردم که جبلی است دوا از که پذیرد	اعجاز جز از صاحب اعجاز نیاید

برهان کرامت علی موسی جعفر

کز خاک درش خیره شود دیده اختر

بر عالم بالا فکن غوغای رستاخیز را
عطر دماغ عرش کن آن گرد عنبربیزرا
در بستر آسودگی پهلودرد پرویز را
در کار بیدردان مکن ناز نیازآمیزرا
او خنجر خونریز را من ناله شبخیز را
چشمم اگر برهم زندمژگان طوفانخیزرا
پیش سگان می افکند این طور دست آویزرا

امروز مرا گرمی دیروز نماندست
کآن سوز که دی داشتم امروز نماندست
کاری که کند ناوک دلدوز نماندست
تأثیر سرشکی که در او سوز نماندست
اندیشه تعلیم بدآموز نماندست

که همچو روح یتن جایگیر می آید
زبس که زآن مژه باران تیر می آید
زشکر لب او بوی شیر می آید
پی خلاصی چندین اسیر می آید
هجوم می شود آنجا که میر می آید
زمجلس تو جوان رفت و پیر می آید

با وجود ناصبوریهها صبور افتاده ام
هرشبی صدبار در سوراخ مور افتاده ام
چون چراغ کلبه سائل ز نور افتاده ام
چون نشد معلوم من در کوه طوز افتاده ام
کم بسودای بهشت و یاد حور افتاده ام

برخیز و گرم جلوه کن قد قیامت خیز را
آمد نسیم صبحدم دامان جولان برفشان
زخمی که در کوه بلاپرداخت مغزکوهکن
تلخست لیکن قوت جان درنشاه داردتعبیه
سرداده ایم از هر طرف ماو فلک بر جان هم
نه زورق کون و مکان در یک طلاطم بشکند
شانی بکف خونین دلی دارد که در کوی بتان

در سینه من سوز دلفروز نماندست
بر آتشم آبی که نباید مفشانید
چاک دل من سر بهم آورده مزن تیر
از گریه ام آمد بسر رحم، ببینید
مشو سخن غیر که در خاطر شانی

بسینه تیر خوش دلپذیر می آید
زمین سینه نیستان آرزو شده است
طمع بخون دلم کرده کودکی که هنوز
کشیده تیغ و چنان می رسد که پندازی
رسید عشق و بدل درد و غم هجوم آورد
سرایت غم هجران نگر که دی شانی

از شراب وصل امشب بی شعور افتاده ام
چاه در راهم مکن دشمن که از ضعف غمش
ساغر امیدم امشب از می عشرت تهیست
شعله دیدار را بی تابی کافی نبود
تا مرا کوی تو مسکن بوده و یاد تو یار

تا شود تابنده‌تر از چشم آتشناک من
 در دل دوزخ چو آتش در تنور افتاده‌ام
 کعبه ما خانه گل نیست شانی می بنوش
 گو برو حاجی که من بسیار دور افتاده‌ام

خیز و شتابنده‌تر از آفتاب
 از رخ امید پرافکن نقاب
 پای بدامان فراغت مپیچ
 روی براه آور و منگر مپیچ
 پیشتر از خاستن قافله
 فارغشان کن زغم راحله

نفع‌رسان باش بهر بنده‌یی
 دست بیفشان زجهان فراخ
 از پی چیزی که نیرزد مپیچ
 همچو درخت ثمر افشاندن شاخ
 سرو سرافراز و سرافکنده باش
 همچو غبار اینهمه برخود مپیچ
 از دو جهان نام نکو دار دوست
 خضر صفت زنده پاینده باش
 نامزد خلق نکوشد بهشت
 کازچه بماند ز تو نام نکوست
 دل مشکن ور شکنی رو گریز
 دوزخ بدخوی بود خوی زشت
 خاک ره مردم افتاده باش
 گر نتوانی که بمردی رسی
 کز شکن سنگ شود شیشه تیز
 بنده مردان شو و آزاده باش
 باری ازین راه بگردی رسی

۲۷- ملک قمی^۱

ملک محمد قمی متخلص به «ملک» از شاعران معروف سده دهم و

۱- درباره او بنگرید به:

• بهارستان سخن، ص ۴۲۵-۴۲۷.

بازدهمت. دوران شاعریش از آغاز جوانی شروع شد و هم در جوانی از قم بکاشان که مجمع شاعران بود، سفر کرد و چندی در آنجا بکسب دانش و ادب سرگرم بود و سپس بقزوین پایتخت صفویان در آن روزگار رفت و نزدیک بچهار سال در آنجا ماند تا آنکه در سال ۹۸۷ هـ بدکن رفت و بخدمت نظامشاهیان احمدنگر رسید و از سران آن طایفه با نظامشاه مرتضی معروف بدیوانه (۹۷۳ - ۹۹۶ هـ) و نظامشاه میران حسین (۹۹۶ - ۹۹۷) و نظامشاه

• مآثر رحیمی، کلکته، ج ۳، ۱۹۳۱، ص ۴۴۶-۴۸۹.

• الذریعه، ج ۷، ص ۲۷۵.

• ریحانة الادب، ج ۴، ص ۷۷.

• فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، ص ۶۸۳-۶۸۴.

• آتشکده آذر، تهران بکوشش دکتر سادات ناصری، ص ۱۰۰۳-۱۰۱۶.

• تذکره میخانه، تهران بکوشش آقای احمد گلچین معانی، ص ۳۵۱-۳۶۲.

• عالم آرای عباسی، تهران، ص ۱۸۳-۱۸۴.

• نتایج الافکار، ص ۶۳۲-۶۳۴.

• مهت قلیم، تهران، ج ۲، ص ۵۱۰-۵۱۵.

• تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۳۳-۴۳۴.

• خلاصة الاشعار تقی الدین کاشانی، خطی.

• صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.

• منتخب التواریخ بداؤنی، هند، ج ۳، ص ۲۶۹.

• ایضاح المکنون، اسمعیل پاشا، ج ۱، استانبول، ستون ۵۳۰.

• هفت آسمان، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۲۳-۱۲۴.

• مخزن الفرائب، احمد علی ماشمی سندیلوی، خطی.

• سرو آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۳۱-۳۳.

۱- علت سفرش را بپند بیشتر مؤلفان بدید آمدن نقاری میان او و دیانی -کلو که شرح حالش گذشته است، دانسته‌اند، و حتی از گفتار ملا عبدالباقی که از علت سفرش بپند اظهار بی‌اطلاعی می‌کند همین معنی برمی‌آید (مآثر رحیمی، ج ۳ در شرح حال ملک).

اسمعیل (۹۹۷ - ۹۹۹) و نظامشاه برهان ثانی (۹۹۹ - ۱۰۰۳) معاصر و بورژوازی از بخششهای مرتضی و برهان برخوردار بود، و چون احمدنگر بسال ۱۰۰۳ بردست میرزا عبدالرحیم خانخانان فتح شد چندی در ملازمت آن سردار ادب‌دوست گذرانید و با شاعرانی چون نظیری و شکیبی و جز آنان که در ملازمت خان بودند، معاشرت نمود و قصیده‌هایی در مدح خانخانان سرود و با اجازه او عازم سفر مکه شد لیکن چون در راه به بیجاپور مستقر حکومت عادلشاهیان دکن رسید همانجا رحل اقامت افگند و بدربار عادلشاه ابراهیم ثانی (۹۸۷ - ۱۰۳۵) اختصاص یافت و او را در قصیده‌های خود ستود و مجموعه گلزار ابراهیم را بدستور او و با مشارکت ظهوری فراهم آورد و در آن سامان چنان حرمتی بهم رساند که او را با عنوان «ملك الکلام» یاد می‌کردند و گویا در همین شهر بود که ظهوری دختر ملك را بزنی گرفت. قسمت اخیر عمر ملك بتمامی در بیجاپور و در مصاحبت خویشاوندش ظهوری و ملازمت ابراهیم ثانی گذشت تا بسال ۱۰۲۵ درگذشت و او را در بیجاپور نزدیک بمقبره سنجر کاشانی بخاک سپردند. میرزا ابوطالب کلیم تاریخ فوت ملك را چنین یافت:

که نامش مکه نقد سخن بود

که حد ملکش از قم تا دکن بود

که دلگیر از هوای این چمن بود

بگفتا دوسر اهل سخن بود

(= ۱۰۲۵)

ملك آن پادشاه ملك معنی

چنان آفاق گیر از ملك معنی

سوی گلزار جنت رفت آخر

بجستم سال تاریخش زایام

میر غلامعلی آزاد بلگرامی که تاریخ میرزا ابوطالب کلیم را نقل کرده است می‌نویسد که ملك بروایت ناظم تبریزی در سنه هزار و بیست و چهار فوت شد و ملا ظهوری يك سال بعد از او؛ و بنا بر اشاره عبدالقادر بدائونی در منتخب‌التواریخ او و ظهوری در هرج و مرج دکن بقتل رسیدند. بنا بتصریح فخرالزمانی در میخانه سن ملك هنگام وفاتش نودسال بود و بدین تقدیر بایست بسال ۹۳۴ یا ۹۳۵ زاده باشد.

از جمله شاعرانی که ملک در مدت اقامت دکن ملاقات کرده و با او مدتی معاشرت داشته فیضی فیاضی بود. همه مؤلفانی که بدین نکته اشاره کرده‌اند ملاقات این دو استاد را در احمدنگر دانسته‌اند و یقینست که فیضی در نامیهی که از حسین شهر باکبر پادشاه نوشت بسلاقات ملک و ظهوری و لیادت و قابلیت آن دو اشاره و اظهار امیدواری کرد که بزودی ملازمت پادشاه اختیار کنند. پس اینکه غالباً گفته شده است که ملک با ظهوری در بیجاپور ملاقات نموده در مس نیست بلکه گویا دوستی آن دو استاد پیش از اقامت در بیجاپور یعنی در احمدنگر آغاز شده و آن دو در شهر اخیر با هم بوده و با فیضی آشنایی یافته‌اند و پس از آن هم با یکدیگر در بیجاپور زیسته و خویشاوندی حاصل کرده‌اند.

ملک از شاعران پرکار عهد خویش و در قصیده و غزل و مثنوی توانا بود. فخرالزمانی می‌نویسد که دیوانش با مثنویها، آنچه در میان مردم اشتها یافته قریب به بیست و پنجهزار بیتست (میخانه، ص ۳۵۲) و میر غلامعلی آزاد (سرو آزاد ص ۳۲) «کلیات ضخیمی از ملا ملک دیده» بود. دیوان غزلهای ملک در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار بشماره ۲۶۸۱ هفت هزار و صد بیتست. نوری نامه یا منبع الانهار او باستقبال از مخزن اسرار نظامی در دو هزار بیت سروده شد و از اثرهای دیگری هم بشارکت ظهوری فراهم آورد یعنی «گلزار ابراهیم» در نه هزار بیت از اقسام سخن در ستایش ابراهیم عادل شاه. و خوان خلیل بنام عادلشاه. در خلاصه‌الاشعار و مآثر رحیمی و ریاض-الشعرا و هفت اقلیم و میخانه از قصیده‌ها و غزلهای و مثنویهای بسیار نقل شده است.

شعر ملک را بیشتر سخن‌شناسان و نویسندگان احوالش ستوده‌اند مثلاً از معاصرانش تقی‌الدین کاشی گوید که وی در غزلهایش «کمال بلندی درک و جودت طبع خود را بر منصفه عرض نهاده» و محمد امین رازی که او نیز با اعر معاصر بوده حسین معنی را در عبارتی دیگر بیان می‌دارد و عبدالباقی مهاوندی در مآثر رحیمی حیت فضل و دانشش را «در سخنوری عالم گردد و

آوازه سخن سنجی و فصاحتش را جهان نورد و وصف کرده است، لیکن با آنکه ملک براستی شاعر خوبی بود، اینگونه مبالغه‌ها افزون از حد شاعری اوست و نیز سخن آذر در آتشکده که از چند هزار بیت او تنها هشت بیت را قابل انتخاب و نقل شمرده بسیار نادرست‌تر و دورتر از انصافت.

دوست و داماد ملک: ظهوری، در ساقی‌نامه خود هفتاد و دو بیت در توصیف ملک آورده که در ساقی‌نامه وی که جداگانه چاپ شده نقل گردیده است، و گوید:

خردشحنه طبع وقاد اوست معانی در الفاظ مُنقاد اوست
کم افتد چنین نکته پرداز کم که نازند ازو لفظ و معنی بهم

و این نازش لفظ و معنی در شعر ملک بیکدیگر که ظهوری گفته صفت راستین سخن اوست که لفظ و معنی در آن برابرست و ملک ازین راه معنیهای دلپذیر را در عبارتهای فصیح و روشن و منتخب ادا نموده و چه در قصیده و چه در غزل در پیروی از استادان پیشین و جواب گفتن آنان گام برداشته است. پیداست که چنین شیوه‌ی در شعر مطبوع طبع شاعرانی که پس ازو خاصه در سده دوازدهم در هند می‌زیسته‌اند نبود زیرا آنان زیبایی کلام را در اشتعال آن بر معانی غریب همراه با تعبیرها و ترکیبهای تشبیهی و استعاری و مضمونهای باریک دیرباب می‌دانسته‌اند. بهمین سببست که میر غلامعلی آزاد (م ۱۳۰۰) درباره شعر او گوید «خوش لفظت اما معانی تازه کم دارد و تشبیه که رکن رکن فصاحتست در کلام او بسیار کم واقع شده». ازوست:

عجب سیح نفس باد مهرگان آمد که ذره ذره در اجزای خاک جان آمد
زمهر ماه بهر دل چه مایه مهرافزود نه ماه مهر مگر ماه مهربان آمد
درست مغربی مهر در ترازو شد ازین کشش سر میزان شب‌گران آمد
زبس تنوع الوان مختلف در باغ نگارخانه چین نقش بوستان آمد
زکیمیای خزان سطح باغ پرز رشد چمن معاینه چون گنج شایگان آمد
زبس تراوش ابر و نزول بادخزان هوای باغ گهرپاش وز زلفشان آمد
دلم بعلقه روحانیان مقام گرفت ندای عالم هبیم بگوش جان آمد

که از نسیم عدالت جهان گلستانست

بعیش گوش که دوران خان خانانست

زکوه قمبهنه کیک خرمی بشنو	زدشت زمزمه مرغ بینمی بشنو
کشای چشم و سرآغاز بهتری بنگر	بدار گوش و سرآواز خرمی بشنو
دمی بصیحه اصداد کوز مامع باش	هزار نکته در اسرار همدمی بشنو
زاتعداد مسلمان و گبر و کعبه و دیر	شمیم یکدلی و بوی محرمی بشنو
یکیست مایه سودانیان شهر امید	سخن زیاده مگو حرفی از کمی بشنو
مسلم است جهان از نوایب حدنان	زقید حادله حکم مسلمی بشنو
گر آدمی صفتی گوش کن بسمع رضا	زگفته ملک و دیو و آدمی بشنو

که از نسیم عدالت جهان گلستانست

بعیش گوش که دوران خان خانانست...

(از ترجیع بنده هفت بند، در ستایش خانخانان)

بیاد رفته حسنست خاک منزل ما	خراب کرده عشقت خانه دل ما
خوش آمدی و نکو آمدی عفاک الله	که بی رخ تو صفایی نداشت محفل ما
زدرد هجرت و یکه آفریده زنده بماند	اگر فراق تو اینست وای بر دل ما
مهر خون شهیدار عشق می طلبد	نمودبالله اگر پی برد بقتال ما

ساکن بزم محبت را بخواهدش کار نیست
یا وجود آنکه کسی نشنیده بوی این شراب
از طواف کعبه طالب را غرض دیدار تست
گوبکشر در کشتن ما هر دو عالم تیغ جوز
برقع از عارض مکن بگذار تا باشد نهمان
حسن اگر اینست ما را طاقت دیدار نیست
کام ما را کفر و ایمان بر نمی آرد ملک
خلوت عشقت اینجا آرزو را بار نیست
هر دو عالم در نور دیدیم یک هشیار نیست
ورنه حظی از تماشای در و دیوار نیست
یاز اگر یارست هیچ اندیشه اغیار نیست
آنچه من می خواستم در سبحه و زنار نیست

آنکه بر اوراق بستان نقشهای تازه بست
راوی حسنت می افشای سر عشق داشت
چهره گل را بخون عندلیبان غازه بست
هر زمان از قصه ما داستان تازه بست

کلفت از حد رفته بود اما در آمد عشق و کرد
 پر شدم از باده وصل و خمارم کم نشد
 عشق بر غوغا دلیر و حسن در شهرت حریر
 شوق منزل را صفا داد و طرب محل گشاد
 برگلستان سخن طبع ملک دستی چو یافت
 فتنه را از شهر بیرون و در دروازه بست
 خم تهی گردید و نتوانم لب از خمیازه بست
 چون تواند دست خاموشی در آوازه بست
 غصه راهی گشت و حسرت زخت بر جمازه بست
 رنگ گل‌های معانی را بیک اندازه بست

ماییم و یکی جرعه و فردای قیامت
 ای وای اگر سوختگان تو بر آرند
 مشغول تماشای خودم ساز بمحشر
 ما هیوم آتشکده دوزخ عشقیم
 این جور که من دیده‌ام از محنت هجران
 داد ملک امروز مینداز بفردا
 تا بر خیر افتیم ز غوغای قیامت
 چون لاله سر از دامن صحرای قیامت
 تا دیده بپوشم ز تماشای قیامت
 اندیشه نداریم ز گرمای قیامت
 پیشم چه نمایند جفاهای قیامت
 زیرا که ندارد سر سودای قیامت

بر آمد از سر کو ماه من شراب زده
 رخ تو مطلع خورشید و حلقه گوشت
 زگریه آب زدم در ره تو ساکن باش
 بهر کتاب که جز حرف عشق دید ملک
 لبش بنخنده نمک بر دل کباب زده
 ستاره بیست که پهلو بر آفتاب زده
 شتاب کرده مرو در زمین آب زده
 کشید آبی و آتش در آن کتاب زده

عاشق بپوش گر سروکاری می‌داشت
 ای کاش ملک بلمبوسی می‌آموخت
 جا در حرم چون تو نگاری می‌داشت
 تا در نظر تو اعتباری می‌داشت

با جرات من حوصله بی‌دردی کرد
 بر قلب جدایی زده بودم خود را
 گلزار شکیب روی در زردی کرد
 غم بی‌چگری و صبر نامردی کرد

دو زخ بود از درون من در زنه‌ار
 تفسنده بود زیگ بیابان زلم
 مگذار که او فتد با هم سروکار
 ترسم قدم ناله شود آبله‌دار

زد هر مژدهات راه تمنای دلم
نرگس زاری شدست صحرای دلم

غارت زده متاع ایمان ماییم
کافر ماییم و نامسلمان ماییم

دل در خم طره اش بیند افگندیم
بر کنگره عرش گمند افگندیم

دگر قلمز شوقم آمد بجوش
که در پای کوثر نشستی خرام
بکش از سر خائنان چادری
که جز گوش ساغر نیارد شنید
که از آب کوثر متاند خراج
بداریم دستی زدامان خلق
ترازوی دل را نهد پارسنگ
گهر مهره رشته ماتمست
طرب عام و خاصان بمحنت اسیر
خرد را تصور که مغزی در اوست
نکاوی که نقشی نیاید بدست
مده خاک بر باد و آتش باب
که خاکش بود گشت آماس ورنج
وزو دیو ترسان ز نامردمی
چه سرها که شد کیسه پرداخته...

خرد را بیک نفعه از دست برد
کجا خورده ای پاده کت بادنوش

شد هر نگه تو حیوت افزای دلم
از بس که بدل نقش دو چشمت بستم

سرحلقه کیش بت پرستان ماییم
این طرف که اورا دل و دین زده است

تا دیده بر آن نخل بلند افگندیم
همت بنگر که ما بکوتهای دست

برآمد زمیخانه دل خروش
الا ای مسیحای خورشید جام
برآور ز آغوش مینا سری
که افسانه ما بجایی رسید
بده ماقی آن آب کوثر مزاج
که شاید بشویم دامان دلق
کسی چند در عالم نام و ننگ
خرد سلقه دار رکاب غمست
جهان تلخ و شکر هم آغوش شیر
فلک کهنه گرگبست در زیر پوست
درین پوست خونست مغزی که هست
ز طبع عناصر مجو فتح باب
جهان چیست المان مار و گنج
طلسمی بهم بسته نام آدمی
ازین خاک آلوده ساخته

که بود این که هوش از من مست برد
مغنی ز ما بردی آیین هوش

غبارم بآب سرودی بشوی
 که چون غصه نیشی زند بر دلم
 صفیری زخم، باز دزدم نفس
 میم، لیک مستی گریزان زمن
 دل لعل بازیچه تیشه است
 در آب و گلش گنج قارون گمست
 که ساغر بزرگست و پیمانان تنگ
 درست ترا در شکست آورد
 نه این نرمی و سخت مستی همه
 سگان را بگردن درآویزه‌یی
 براین استخوان چندندان زنیم؟...

بگو، گرد این نغمه کردم، بگوی
 من آن مرغ محبوس پا در کلم
 برآرم سری از شکاف قفس
 بهارم، ولی برگ ریزان زمن
 گل عیش پامال اندیشه است
 بنایی که خشتش زلای خمست
 دلیری مکن با می لعل رنگ
 مبادا عنایت بدست آورد
 نه این خردی و این درشتی همه
 جهان نیست جز استخوان ریزه‌یی
 بیا بردش قفل خندان زنیم

که رخ نسته از گرد آلودگی
 تجرد غزال بیابان او
 خورد جرعه‌یی کز ته جام اوست
 که آغوش ساغر شود آب ازو
 (از ساقی‌نامه ملک)

خوشا ذوق اقلیم آسودگی
 توکل نهال گلستان او
 صراحی که دل زنده نام اوست
 چنان لعبتی شد می ناب ازو

۲۸ - فرقتی جوشقانی^۱

میرزا ابوتراب بیگ فرقتی پسر خواجه زین‌الدین علی بیگ آنجدانست

۱ - درباره او بنگرید به:

تخلص بنوشتۀ تقی‌الدین اوحدی در عرفات نخست «کامی» بود و سپس چنانکه میر غلامعلی آزاد در سرو آزاد و سید علی حسن خان در صبح گلشن نوشته‌اند از مؤلف مجمع‌الخواص یعنی صادقی افشار کتابدار در قطعه‌یی که بدو فرستاد تقاضای تعیین تخلصی برای خود کرد، وی چهار تخلص بمیرزا ابوتراب پیشنهاد نمود و او از آن میان فرقتی را برگزید ولی چنانکه باز از صبح گلشن بر می‌آید این امر مصادف بود با دوران آشفتگی حواس میرزا ابوتراب از آسیب افیون و ییگانه شدن طبعش از نظم و از همین روی «نوبت موزونی این تخلص در شعر وی بهم نرسید». گویا بهمین علت بوده باشد که غزلهای فرقتی عاری از تخلص و غالباً ناتمام و ابتر است.

مولدش را تذکره‌نویسان بتفاوت جوشقان، آنجدان و حتی [بقول صاحب میخانه] قزوین نوشته‌اند ولی نشو و نمای او در کاشان بوده و جز از یک

-
- تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۴۱۴-۴۲۸.
 - تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۴۹۷.
 - صبح گلشن، هند ۱۲۹۵ هـ ق، ص ۱۰.
 - ریحانة الادب، ج ۳، ص ۲۱۳.
 - سرو آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۳۷.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان‌خلیل، خطی.
 - روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۶۱۷.
 - خلاصة الانصار، خطی.
 - عرفات العاشقین، خطی.
 - نتایج الافکار، ص ۵۳۷-۵۳۸.
 - آتشکده، تهران، ص ۱۲۸۱-۱۲۸۸.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۴۱۴ و ۵۱۷-۵۱۸.
 - ریاض الشعراء، خطی.
 - ترجمه مجمع‌الخواص، تبریز ۱۳۲۷، ص ۲۲۵-۲۲۶.
 - ضمیمه فهرست ریو، لندن ۱۸۹۵، ص ۲۰۲.
 - فهرست بلوئه (نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس)، ج ۳ ص ۳۶۸.

بخش از زندگی که در اردوی شاه عباس گذرانده باقی دوران جوانی و کوشایی در راه شعر و ادب را در کاشان سپری کرد و همانجا ماند و از این‌روی بیشتر بکاشانی مشهورست.

پدرش زین‌الدین علی (= میرزا علی‌خان) مردی دیر و مستوفی‌پیشه و اهل دیوان بود و در عهد سلطان محمدخدابنده پادشاه (۹۸۵ - ۹۹۶) وزارت (= پیشکاری) ولیجان سلطان ترکمان، حاکم کاشان، را بر عهده داشت. میر تقی‌الدین کاشانی شرحی مبسوط در کاردانی و دانش و ادب و توانایی این «خواجه زین‌الدین علی‌بیگ» در انشاء و ادای خدمت بولیجان سلطان نوشته و گفته است بعد از آنکه آن ترکمان را از حکمرانی کاشان برکنار کردند بسعی میرزا علی‌خان وی را بحکومت دماوند گماشتند ولی آن ترک بی‌وفایی کرد و او را از میان بردا

پسر زین‌الدین علی، میرزا ابوتراب، که درین هنگام هنوز نوز نوسال بود، پس از پدر بکار دیوانی پرداخت و بکاشان بازگشت و در آنجا بکار دانش و شعر سرگرم شد و چندی بعد باردوی شاهی پیوست و در طلب شغلی دیوانی می‌بود تا بوزارت (= پیشکاری) مقصود بیگ ناظر بیوتات خاصه شاهی برگزیده شد و در رکاب شاه عباس بشیراز رفت و چندگاهی درین شغل گذراند لیکن در آن نایستاد و چون می‌خواست یکدله سرگرم شعر و ادب باشد کار دیوانی را بیکسو نهاد و تنها بشاعری پرداخت و بفعوای سخن میر تقی‌الدین کاشانی در اندک مدتی در آن وادی ترقی کلی کرد چنانکه همه مستعدان تصدیق شاعری وی نمودند و شعرهایش را در سفینه‌های غزل نگاشتند. میر تقی‌الدین که میرزا ابوتراب را در روزگار جوانی او در کاشان دید و شناخت، او را از همه حیث، چه در شعر و ادب و چه در دانش و فرهنگ و خط (شکسته نستعلیق) و املاء درست و انشاء و حساب و سیاق و شعر-شناسی شایسته ستایش شمرد تا بدانجا که بروی «بعد از ترک تذکره‌نویسی و توبه از آن شغل خطیر لازم شد، بلکه واجب، که بار دیگر سر قلم شکسته رقم را از دوات مشکین شمامه تر سازد و نام آن جناب را با اشعار برگزیده

وی داخل» کتاب خود کند.

آنچه میر تقی‌الدین درباره فرقتی نوشته منتهی می‌شود بسال ۱۰۱۰ هجری یعنی پانزده سال پیش از مرگ فرقتی؛ ولی بعد از آن روزگار تقی‌الدین اوحدی بلیانی ما را از چگونگی حال شاعر آگاه می‌کند که «الحال مدتیست که بسبب عنا و آلام مکرر که از تصادم ایام و طوارق حدثان از بی‌عنایتی پادشاه دیده یکباره از مراتب ترقی افتاده هر روز چهل مثقال بلکه بیشتر فلونیا می‌رساند! لهذا شعله آتش طبعش فی‌الجمله فرو نشسته چنانکه مدتیست که از نهال فکرش گل تازه سیراب سر نزده و وی اکثر اوقات در کاشان می‌باشد...»

بنابراظهار فخرالزمانی، فرقتی چندی در مشهد و هرات نیز می‌گذرانیده و در شهر اخیر مدتی مصاحب فصیحی هروی بوده است.

از دیوان فرقتی نسخه‌هایی در ایران و آئیران یافته می‌شود و از آن میان دو نسخه موجود در کتابخانه ملی پاریس (بشماره 1765 Supp.) و کتابخانه موزه بریتانیا [بشماره Or. 3667 همراه دیوان نصیر (م ۱۰۳۰)] دیده شده؛ متضمن قصیده و ترکیب و ترجیع و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی و چندین مطلع که مجموع آنها پیرامون دو هزار بیت برمی‌آید. براین دیوان میرزا عبدالکریم کاشی مقدمه نگاشته است. مثنوی فرقتی بر وزن مخزن‌الاسرار است و بدین بیت آغاز می‌شود.

راوی افسانه ارباب جود پرده رخسار معانی گشود

و شاعر آن را بین سالهای ۱۰۰۵ و ۱۰۱۲ در کاشان سرود. قصیده‌هایش در مدح امامان شیعه و شاه عباس است. غزل‌های وی عادةً بی‌تخلص و گاه بسیار کوتاهست چنانکه بعضی از آنها از دو سه بیت در نمی‌گذرد و مقداری مطلع غزل نیز که ظاهراً شاعر می‌خواست آنها را تمام کند ولی بی‌سرانجام گذاشت در دیوان او دیده می‌شود. علت بی‌تخلص ماندن غزل‌های فرقتی را در آغاز همین گفتار گفته‌ام و سبب آنکه غزل‌های ناتمام و ابر و حتی گاه منحصر بمطلع آنهاست همانست که تقی‌الدین اوحدی بیان داشته و حاجت

بتکرار ندارد. ترجیع‌بند ساقی‌نامه او که قسمتی از آن را نقل خواهیم کرد. مشهورست. غیر از دیوان او مقدار نسبتاً قابل توجهی از شعرش در خلاصه‌الاشعار و عرفات و میخانه نقل شده است.

میرزا ابوتراب را نویسندگان احوالش بنیکو سخنی ستوده‌اند اما آذر که در انتخاب شعر بگمان خود سختگیری نشان می‌داد دیوانش را «ملاحظه کرد» و بعد از مراعات بسیار نسبت بشاعر سه بیت را از او برگزید. شاید علت این بی‌اعتنایی آن بود که شیوه بیان فرقتی بسیار متسایل بروشیت که در آن بیان مضمونها و خیالهای باریک و پردامنه در الفاظ کم اهمیت داده می‌شود. چنانکه درین بیتها:

چه شد اگر مژه بر هم نمی‌توانم زد	که لب بلب نرسیدست هیچ دریا را
خون تراوش می‌کند از چاکهای سینه‌ام	مفل‌اشکم بازگم کردست راه خانه‌را
بس که داغ سینه‌ام را گل تصور می‌کنند	در گلستانم ز جوش بلملان آرام نیست
باز کارم به جگر کاوی مزگان افتاد	نوبت خنده‌ام از لب بگریبان افتاد
دیده نرگس از زمین سرمه کشیده سرزند	سوی چمن اگر کنی نرگس سرمه‌سای را

وی ترکیبهای تشبیهی و استعاری که بر بنیاد خیالهای باریک استوار باشد، بسیار دارد و بر رویهم شاعریست مضمون‌آفرین و خیال‌پرداز بی‌آنکه رعایت جانب لفظ را فروگذارد و دچار زیاده‌روی‌هایی گردد که در سخن بعضی از شاعران بعد از او خواهیم دید.

وفات فرقتی بر اثر مبالغه دو استعمال فلونیا در شب جمعه چهارم شعبان ۱۰۲۵ اتفاق افتاد در حالی که هنوز جوان بود لیکن افیون کار او را ساخته و یکبارگی از پای درافکنده بود. بعضی تاریخ‌وفاتش را در ۱۰۲۶ نوشته‌اند ولی ماده تاریخ مرگش «قدوة شاعران ایران گو» (= ۱۰۲۵) است که محمد باقر علمی کاشانی یافت؛ و میرزا عبدالکریم کاشی هم در مقدمه دیوان فرقتی همین سال اخیر را ذکر نموده است. ازوست:

ساقی بده آن باده که خون دل کانست
 آن شعله که در دیده گمگشته راهش
 شمع لکن شیشه که چون چهره برافروخت
 آن باده صافی که ز جامش بتوان دید
 روشنگر آینه عیش دل ما شو
 ما طاقت هجران می ناب نداریم
 مخمور چو در محکمه شرع درآییم
 آن می که چو جان در بدن شیشه روانست
 چون آتش طور از شجر تاج عیانست
 پروانه جان گرد سرش در طیرانست
 هر راز که در سینه افلاک نهانست
 ز آن می که ز نور رخ او شعله دغانست
 بر هفته ما یسار شب جمعه گرانست
 اول سخن از دعوی غبن رمضانست

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تپی خانه خرابیم

مطرب نفسی همنفس دردگشان شو
 در بزم درآی و زهلال سر ناخن
 در کینه ما چرخ بزهادا شریکست
 چون کاسه همسایه بهر جام که گیری
 ز آن باده که در سینه طنبور نهانست
 ساقی نفسی شد که رخ جام ندیدیم
 بی ساغر می مجلس ما نور ندارد
 از باده لبی تر کن و مضراب زنان شو
 برهمزن هنگامه ماه رمضان شو
 در عیش تو هم از خدم پیر مغان شو
 از نغمه هوش بخش دل دردگشان شو
 در جرعه تالیر کن و ساقی آن شو
 برخیز و باوردن خورشید روان شو
 چون سهر بمشاطگی شاهد کان شو

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تپی خانه خرابیم

واعظ که بود طایر بیسوده سرایی
 مرغ نفس شید که طوطی صفت آموخت
 در قافله اهل ریا هرزه درایی
 در مکتب عرفان خدا لفظ خدایی
 در کشور اهلین پی کسب هوایی
 عمریست که تازاهد افسرده اسیرمت

• این ترجیع که پانزده بند است در میخانه (ص ۴۱۷-۴۲۸) بتامی نقل شده و در نسخه‌های دیوان فرقتی گاه بتامی و گاه بانتخاب دیده می‌شود. در پس و پیش بودن بندها نیز اختلافی در نسخه‌ها و میان آنها با میخانه دیده می‌شود که البته مهم نیست. ازین ترجیع بند بلند درینجا نموداری را چهار بند نقل می‌شود.

۱- بجای «بازهاد» و این استعمال «به» بجای «ها» بالای عام دوران صفویست!

راضی شده از گل بنظر کردن خورشید
چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد
در گردنشان تاغل شیطان ننماید
زین هرزه درایی دل ما زنگ برآورد
قانع شده از باغ پیغام صبایی
هر روز ازین خطه گریزند بجایی
از غایت تزویر بیچند زدایی
ساقی برسان جام می زنگ زدایی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

در کوی خرابیات بلا را گذری نیست
خمخانه سپهریست پر وجش همه ناری
چرخ نیست منور که طلوع مه و مهرش
افروختن می ز فروغ لب ساقیست
میخانه گلستان شدو خم کان گهر گشت
ساقی بده آن آب که در گرمی و پاکی
آبی که چو بر آتش سوزنده فشانی
یا قوت صفت قطره او در دل آتش شوری نیست
بر دردکشان خیل الم را ظفری نیست
وین طرفه که در ساحت او شور و شری نیست
موقوف بآمد شد شام و سحرئ نیست
وین طرفه که بر پایه نمک را ظفری نیست
ساقی بگه فیض کم از ماه و خوری نیست
چون قطره او در دل آتش شوری نیست
یا قوت صفت قطره او را ضروری نیست

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

تا کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

چنان بداخ تو خو داده روزگار مرا
ز بس که گشته ام از محنت زمانه ضعیف
درین چمن منم آن گلشن ندیده بهار
من آن گیاه ضعیفم که پرورد گردون
که گل چو لاله شود بر سر مزار مرا
غریب کشور خود کرده روزگار مرا
که یلبلی نسراید بشاخسار مرا
باب دیده چو خار سر مزار مرا

گی شود از شمع روشن کلبه احزان ما
تا قیامت سایه دیوار جوید آفتاب
دامنی از پاره الماس ریزد در کنار
سبزه اش چون نیش خون آلود روید از زمین
آفتاب روی او هر گاه در دل بگذرد
همچنان کز زیر زلف آینه رخساره اش
ابر صد خورشید می گردد شب هجران ما
گر برگردون پرتو اندازد رخ جانان ما
موج زن گردد چو بحر دیده گریان ما
در چمن افتد اگر یک قطره از مژگان ما
چشمه خورشید گردد روزن زندان ما
می نماید روز محشر از شب هجران ما

مرگ پیش عاشقان چون زندگی دشوار نیست
از گلستان تو ما را حاصلی جز خار نیست
چیز دیگر جز متاع جان درین بازار نیست
عشق را باهیزه گنزد کوه و صحرا کار نیست

نهال شعله‌یی در گلشن آتش مکان دارد
که هاشق هر چه دارد همچو بلبل در زبان دارد
دل پر اضطراب افزونتر از ریگ روان دارد
همانا غیر سر بر آستان دلستان دارد
گل نشکفته‌یی در زیر هر برگی نهان دارد
نگاه حسرتی سر در پی این کاروان دارد

در فراق از قضای آسمان آسوده‌ایم
از امید سود و از بیم زیان آسوده‌ایم
یعنی از ناز و عتاب باغبان آسوده‌ایم

تا صبح همچو شمع درین خانه سوختیم
همچون سپند سبزه صد دانه سوختیم
از رشک نیک بختی پروانه سوختیم

یاد آن دریا که طوفانست کشتی‌بان او
بلمجب بحری که در کشتی بود طوفان او

زلف سیهت بمشک ناب اندودند
دیوار و درش با نتاب اندودند

اینقدر تدبیر بهر کشتنم در کار نیست
کاو کاو نیش مژگانت نصیب جان ماست
عشق‌بازان جانفروشانند در بازار حسن
هر که راه عشق پوید کار صد مجنون کند

مگو در سینه‌ام جا نخل قد دلستان دارد
مشو در هم ز آه و ناله بسیار ما ای گل
شدم گم در طریق کعبه و صلی که هایونش
سرم را باز باز انوی محنت الفت است امشب
ز خط افزون شود حسنت که شاخ گل پس از سبزی
ندارد نایقه محمل نشین ذوق از حدی گویا

در غم هجر تو از جور زمان آسوده‌ایم
ما خسارت دیدگان کاروان ماتمیم
نیت ما را میل کشتن در گلستان کسی

امشب بیزم وصل چو پروانه سوختیم
تا دور گردد از رخ زنار چشم بد
خاکش ز پای شمع و کفن عکس شعله‌شد

کی بود ما را غم از دریا و از طوفان او
هست طوفان لازم دریا ولی چشم منست

روزی که لبث را بشراب اندودند
چون کرد قضاخانه حسن تو تمام

مه پرتوی از چراغ کاشانه ماست
عالم صدف گوهر یکدانه ماست

ما مجنونیم و چرخ ویرانه ماست
خورشید منیر روزن خانه ماست

اما غافل که از کجا می‌شکند
گل پندارد که از صبا می‌شکند

آن گل همه دم زآه ما می‌شکند
بلبل بنفس شکفته دارد گل را

زخون دیده خالی دامنی نیست
که گل چیدن کم از خون کردنی نیست

در ایام غمت بی‌غم تنی نیست
ز شور بلبلانم گشت معلوم

کز هر تار شام فتنه‌زاییست
که هر موجش مزار ناخدا بیست

صیه ایام از زلف دوتاییست
ز بحری دارم امید خلاصی

پریشان حالی زلفت از آنست
من آن مرغم که دامم آشیانست

دلم را در خم زلفت مکانست
گریزد مرغ هر جا دام بیند

قمر ره گم کند در هاله من
صبا گر بگذرد بر لاله من

جهان را تیره دارد ناله من
شود دامانش از خون‌چگر تر

۲۹- زلالی خوانساری^۱

مولانا حکیم زلالی خوانساری^۲ از شاعران مشهور اواخر سده دهم

۱- درباره او بنگرید به:

• هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۸۴-۴۸۵.

وربع اول از سده یازدهم هجریست که از تربیت شدگان حکیم و دانشمند

- سرو آزاد، ص ۴۱-۴۲.
- هفت آسمان، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۴۰.
- مرآة الخیال، شیرخان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ هـ ق، ص ۷۷.
- تذکره نمرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۲۳۰-۲۳۴.
- نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۳۰۱-۳۰۲.
- شمع انجمن، صدیق محمد حسن خان، هند ۱۲۹۲ هـ ق، ص ۱۸۳-۱۸۴.
- عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوجدی بلیانی، خطی.
- ایضاح المکنون، اسمعیل پاشا، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۴۰۵، ۵۰۷، ۵۴۲.
- ج ۲، استانبول ۱۹۴۷، ستون ۴۹، ۲۶، ۶۱۱ و ۴۴۵.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- محزون الفرائب، احمد علی هاشمی سندیلوی، خطی.
- بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۴۹-۴۵۳.
- ریاض الشعراء، واله داغستانی، خطی.
- تذکره غنی، محمد عبدالغنی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۶۱.
- آتشکده آذر، تهران، ص ۱۰۵۱-۱۰۵۵.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۷۷-۶۷۸.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۲، ص ۳۷۵-۳۷۷.
- فهرست کتابخانه مجلس، ج ۲، ص ۴۵۸-۴۶۳.
- گنج سخن، ج ۳، ص ۸۱-۸۴.
- ۲- اسمعیل پاشا در ایضاح المکنون همه جا نام زلالی را عبدالنبی یا لقب فخرالزمان و اسم پدرش را مخلف، و مولدش را قزوین و سال فوتش را در چند مورد سال ۱۰۳۷ هـ ضبط کرده و از ظاهر حال معلومست که زلالی خوانساری را با یکی از چند زلالی دیگر اشتباه نموده است. اما همه آثاری که بنام آن فخرالزمان عبدالنبی بن مخلف قزوینی، متخلص به زلالی آورده از همین زلالی خوانساریست. در وصف شیرازی در فهرست کتابخانه مجلس شورای (ج ۳، ص ۴۶۰) با استناد به بیت زیرین از محمود و ایاز نام زلالی را محمد حسن دانسته:
- میرا تابی که اکسیر سخن شد محمد اول و آخر بحسن شد

مشهور میر محمد باقر داماد و از مداحان وی و شاه عباس و وزیرش میرزا حبیب‌الله صدر و بویژه از نزدیکان و مقربان میر داماد و میرزا حبیب بود و در مثنویهای خود ستایشهای مبسوط از آنان می‌آورد. درباره او گفته‌اند که خوی درویشی داشت و اعتقاد بسیار پیشوایان شیعه می‌ورزید چنانکه در ستایش هر يك از چهارده معصوم چهارده قصیده ساخت.

سال مرگش را ۱۰۱۶ (سفینه خوشگو) و ۱۰۳۱ (شمع انجمن - خلاصه الافکار) و ۱۰۳۷ (ایضاح السکنون) و ۱۰۲۴ (تاریخ ادبیات برون) و ۱۰۲۵ (بلوشه در فهرست کتابخانه ملی) و اندکی پس از ۱۰۲۴ (ریو در فهرست خود) نوشته‌اند. تصور می‌رود نظر «چارلز ریو» و «بلوشه» که مرگ زلالی را پیرامون سال ۱۰۲۵ هـ دانسته‌اند درست‌تر از همه قولهای دیگر باشد زیرا چنانکه خواهیم دید زلالی مثنوی محمود و ایاز را در سال ۱۰۲۴ پایان برده لیکن اجل فرصتش نداد تا آن را از مسوده بیاض آرد و این کار بر دست دیگران انجام شد.

زلالی را ابوطالب خان تبریزی در خلاصه‌الافکار شاعر گرد میرزا جلال اسیر دانسته است ولی این قول درست بنظر نمی‌آید زیرا میرزا جلال که در ۱۰۲۹ یعنی قریب چهار یا پنج سال بعد از مرگ زلالی ولادت یافته بود نمی‌توانست هیچگونه ارتباطی با زلالی داشته باشد، پس اینکه بعضی او را استاد میرزا جلال دانسته‌اند [حواشی آتشکده، تهران ص ۱۰۵۱] هم درست نیست مگر اینکه مقصود ازین «شاگردی» را پیروی میرزا جلال اسیر، در خیال‌بندی، از زلالی بدانیم که بواقع چنین است و بلکه اسیر از بعضی جهات بالا دست زلالی زده است.

زلالی شاعری قصیده‌گو و غزل‌ساز و مثنوی‌سرا بود اما کارش در ساختن مثنویهای بدیع چنان بالا گرفت که او را هم از عهدش منحصرأ گوینده‌ی مثنوی‌سرای شناختند و این شهرت همواره برای او باقی ماند. با این حال

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۲۳۱. اگر این سخن راست باشد او تنها در این راه می‌بایست یکمدرودودش قصیده فراهم آورده باشد!

از دیوان قصائد و غزلیات و رباعیاتش در تذکره‌ها بیتها و نمونه‌هایی نقل شده است اما همه آن تذکره‌ها پرست از توصیف هفت مثنوی او که بنامهای «هفت گنج» و «سبعه سیاره» و «سبعه زلالی» و «هفت آشوب» و «هفت سیاره» شهرت یافته‌اند. زلالی در تنظیم این مجموعه از هفت مثنوی در حقیقت خواسته است از شاعرانی چون امیر خسرو دهلوی و امیر علی شیر نوایی و عبدالرحمن جامی و خاصه این شاعر استاد آخری که شهرت هفت اورنگش خالگیر بود، پیروی کند.

تنظیم سبعه زلالی، پس از مرگ او انجام گرفت و آن بر دست شیخ عبدالحسین کسره‌یی و ملا طغرای مشهدی^۱ بود، و ملا طغرا پس از گردآوردن و تنظیم سبعه زلالی مقدمه‌یی بنثر و نظم بر آن نگاشت و مثنویهای زلالی را در آن بدین نظم یاد کرد: حسن گلو سوز، شعله دیدار، میخانه، ذره و خورشید، آذر و سمندر، سلیمان‌نامه، محمود و ایاز. همین مثنویها را نصرآبادی و آذربئیگدلی ذکر کرده‌اند. و از میان آنها محمود و ایاز از همه مفصل‌تر و ظاهراً آخرین منظومه از منظومه‌های زلالیست.

این نکته را باید دانست که زلالی منظومه‌های خود را با نظم و ترتیب و تقدم و تاخر خاصی نسرد بلکه ظاهراً غالب آنها را با هم آغاز نموده و هر گاه چند بیتی از هر يك را سروده و ثبت کرده است. بهمین سبب تقی‌الدین اوحدی که او را شخصاً دیده و با وی صحبت داشته درین باب گفته است که در هر يك از بحور مثنوی بیتهایی سروده «اما اکثر نامنتظم است چه

۱- طغرای مشهدی از شاعران عهد شاهجهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸) بود و در خدمت پسرش شاهزاده مرادبخش بسر می‌برد. آخر الامر در کشمیر منزوی شد و در اواخر سده یازدهم آنجا درگذشت و او را نزدیک کور ابوطالب کلیم بنگاک سپردند. وی نیز از خیال‌بندان مشهور عهد خود بود. این بیستها از اوست:

اگر چو آینه سر تا قدم‌شوی همه چشم
بسی در دست نگر سوی خود نگاه‌کن
باید چو بوق حنده‌زنان از جهان‌گذشت
نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

(نشایخ الافکار، ص ۴۴۱-۴۴۲)

آنکه هرچند بیت از مطلبی و جایی گفته... بنده همیشه بوی می‌گفتم که اول متوجه يك کتاب شو و آن را چون باتمام رسانی دیگری را سر کن تا کره نوزین طبیعت توسنی از دست بنهد و سخره سخنان اراده تو گردد، و چون همت وی عالی بود خواست هر پنج کتاب را يك نوبت تمام کند» (عرفات).

زلالی خود مجموعه هفت مثنوی خود را گاه «سبعة سیاره» و گاه «هفت گنج» خوانده و در محمود و ایاز گفته است:

سفر کردم بزیار بار اشعار فلک با سبعة سیاره، مریبار
چه سبعة هر یکی دریای ژرفی بهر هفت سخن حسن شکرسی

کلید هفت گنجم داد در مشت بایمای هلال يك سر انگشت

و بدینگونه گویا نام هفت آشوب را خود بر آن نهاده بلکه این نام را دیگران از باب انقلابی که منظومهای زلالی در مثنوی گویی پدید آورده بود بدان داده باشند.

شرح سبعة زلالی بنظمی که در مقدمه ملا طغرا آمده چنین است: (۱) حسن گلوسوز و آن منظومه بیست عرفانی در برابر مخزن الاسرار نظامی در حدود چهارصد و چهل پنجاه بیت با مقدمه‌یی از شاعر، که بنام شاه عباس ساخته شده و بدین بیت آغاز می‌شود.

بسم الله الرحمن الرحيم اره کش نارك دیو رحیم
(۲) شعله دیدار که منظومه بیست عرفانی بر وزن مثنوی ملای روم بنام شاه عباس با مقدمه‌یی بنثر از شاعر و در دو بیت و اند بیت. نام منظومه درین بیت آمده است:

این سخن چون نور چشم خامه شد شعله دیدار نام نامه شد
(۳) میخانه که آن هم منظومه بیست عرفانی بر وزن حدیقه الحقیقه سنایی در سیصد و شصت هفتاد بیت و با مقدمه‌یی بنثر از شاعر. آغاز آن چنین است:
نام او باده، سینه میخانه است دهن هرکه هست پیمانه است

۴) ذره و خورشید و آن داستانیست تمثیلی در بیان عشق میان ذره و خورشید، بر وزن سجع‌الابرار جامی با مقدمه‌ی بنثر از شاعر و این بیت از آغاز آنست:

سخنم کرد بنامش جاوید ذره را جوهر تیغ خورشید

۵) آذر و سمندر، یا گل و بلبل که منظومه‌یست کوتاه در بیان عشق آذر و سمندر بر وزن لیلی و مجنون نظامی.

۶) سلیمان‌نامه یا سلیمان و بلقیس در داستان عشق سلیمان و بلقیس که از موضوع‌های رایج زمان و جانشین داستان دینی و عشقی یوسف و زلیخا بود و چند تن از شاعران از آن برای نظم مثنوی عاشقانه استفاده کردند. سلیمان‌نامه بر وزن اسکندرنامه نظامی در ۵۸۹ بیت سروده شده و بدین بیت آغاز یافته است:

بنام جهانگیر دل‌های تنگ که آمد سلیمانش یک‌مورلنگ

۷) محمود و ایاز مفصل‌ترین و مهم‌ترین منظومه از مثنویهای زلالی خواناریست. موضوع آن بیان عشق سلطان محمود غزنوی (م ۴۲۱ هـ) است بغلام محبوبش ایاز، و زلالی آن را در جواب خسرو و شیرین نظامی، بنام شاه عباس سروده است.^۲ شمارهٔ بیت‌های آن در بعضی از نسخه‌ها بنزدیک ۴۷۰۰ بیت می‌رسد و چنین آغاز شده:

۱- مراد ابوالنجم ایاز اویماق غلام ترک‌نژاد سلطان محمود غزنویست که در اواخر عهد وی و در دوران پسرانش محمد و مسعود بمقام‌های نظامی و حکومتی رسید. مرگش بگفتهٔ ابن‌الایر در سال ۴۴۹ هـ اتفاق افتاد. داستان عشق محمود بدو از دیرباز در ادب فارسی رخنه کرده و در اثرهای مختلف مانند چهارمقاله، تذکره‌الاولیا، مثنوی مولوی، بوستان معدی و سپس در داستانهای منظوم دوران صفوی، و نیز در غزل‌های فارسی صورتها و تعبیرهای گوناگون عشق مجازی و عرفانی یافته است.

۲- پیش از زلالی صفی پسر کاشفی سبزواری [همین کتاب، ج ۴ ص ۵۲۷ و جلد حاضر ص ۵۹۷] و انیسی [همین جلد ص ۵۹۷ و ۸۷۲] این داستان را بنظم درآوردند.

بنام آنکه محمودش ایازست غمش میخانه نازو نیازست
این منظومه را زلالی بسال ۱۰۰۱ آغاز کرده^۱ و بسال ۱۰۲۴ پیاپیان
رسانیده^۲ و بنابراین قسمت بزرگی از دوران شاعری خود را صرف آن کرده
است و بعید نیست که این مثنوی نخستین منظومه از سبعه زلالی باشد که
در طول زمان نظم مثنویهای دیگر را هم بهمهرا خود داشته. محمود و ایاز
زالالی بکبار در لکنهو (۱۲۹۰ هـ ق) و باری دیگر در تهران (۱۳۲۰ هـ ق)
چاپ شد. از سبعه او نسخه‌های متعدد در دستست.

زالالی خوانساری شاعری نوآور بود و روشی بتمام معنی مخصوص در
نحوه بیان فکرهاش داشت و ازین راه ترکیب‌هایی تازه بوجود می‌آورد که
گاه نامفهوم و نیازمند تفسیر و توجیه است. مثل: «غنچه‌خواه دشت» یعنی
کسی که در دشت بدنبال غنچه (و یا چیدن غنچه) می‌گشت. - «مرغ روز
پنهان» یعنی مرغی که بهنگام روز بیرون نمی‌آید و پنهانست (= شب‌پره،
خفاش). - «ساقی خونین جگر» یعنی آنکه بجای شراب از خون جگر
خویش می‌بنوشد و خود را سقایت کند. - «دماغ دل بفکر خام سوز» یعنی
کسی که اندیشه ناصواب کند (= خام اندیش). - «هوس پخت فضای دشت
و فرسنگ» یعنی آنکه هوس فضای باز فرسنگ در فرسنگ دشت را داشته
باشد [این ترکیبها را در نمونه‌هایی که از شعر او خواهم آورد، ببینید]. -
«نمکدان بر جراحت سرنگون‌ساز» یعنی آنکه بر سوزش دل بیفزاید، نمک
بر زخم پیاشد، در این بیت:

ایاز آن نوشخند عشوه‌پرداز نمکدان بر جراحت سرنگون‌ساز
و ضمناً در این بیت واژه «نوشخند» بجای آنکه «خنده نوشین» معنی دهد

۱- گوید:

بجو تاریخ نظمش از نظامی (= ۱۰۰۱)

در افتتاح این منشورنامی

۲- گوید:

پی تاریخ نظم سوزسازت
هالسی باقبت محمود باشد (= ۱۰۲۴)

که در اتمام محمود و ایازت
نی‌خانه هم‌زده دود باشد

بمعنی کسی که خنده نوشین کند استعمال شده است. اگر چنین استعمالی درست باشد بسیار نادرست.

گذشته ازین، تشبیه‌ها و استعاره‌ها و کنایه‌های زلالی هم در دریای موجی از تخیل‌های دور و دراز و ایهام‌های دور پرواز شناورند، و گاه بچنان حدی از مطبوعی و دلپسندی می‌رسند که کمتر سابقه دارد، مانند:

چو چشم از ناتوانی باز می‌کرد نگاهش تکیه‌ها بر ناز می‌کرد

ز جستن جستن او سایه در دست چو زاغ آشیان گم کرده می‌گشت

ز بس لبریز مهرت شد درونم نمی‌گنجد بخونم رنگ خونم

شگفتست که درباره او نوشته‌اند اینهمه مضمون‌های عجیب و ترکیب‌ها و تعبیرهای نوآیین را ناآگاهانه می‌گفت چنانکه «روزی بقهوه‌خانه آمده مسوده اشعار در دست داشت؛ بدست ملا غروری داد، این بیت را که در تعریف براق برابر يك دیوان شعرست، خط باطل کشیده بود: ز جستن جستن آز... الخ، ملا غروری پرسید چرا این بیت را خط باطل کشیده‌ای؟ گفت بعضی یاران گفتند که معنی ندارد. غرض که آنچه می‌گفت از غیب بزبانش می‌دادند...» (نصرآبادی، ۲۳۰).

- این سخن درباره زلالی درست بنظر می‌آید زیرا اگر او بلندبهای سخن خود را می‌شناخت پیستی‌های آن بهیچروی تن در نمی‌داد. سخنگوی بیشتر فطری ولی سخن‌شناسی عادة کسبی است و از راه تتبع در سخن استادان و ممارست در فنون ادب و فرندهای آن و افزودن حاصل آن بر مایه طبیعی

۱- مقصود ملا غروری شیرازیست که در اواخر عمر در اصفهان بسر می‌برد و چون مجرد بود درقهوه‌خانه می‌باشید و یاران همانجا بدیدارش می‌رفتند. در آخرهای زمان شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲) درگذشت، مثنوییی بر وزن تحفة‌المراقین خاقانی و قصیده و هزل و رباعی داشت. از يك هزل اوست:

غم دل‌آواره مردم پاره‌یی با خویش برد مایه تسکین من آواره‌یی با خویش برد
در فراق دوستان آخر زما چیزی نماند هرکه رفت از هستی‌ما پاره‌یی با خویش برد
(تذکره نصرآبادی، ص ۲۹۰)

و فطری حاصل می‌گردد. اما این حقیقت مانع آن نبود که زلالی بدور پروازهای خود در یافتن مضمونهای بسیار باریک و رسیدن بمعنیهای بلند و تازه توجه و از آن آگاهی داشته باشد و ازینکه کسی بغور سخن او نمی‌رسیده آزرده خاطر گردد:

هک تن نیافتم که بغور سخن رسد
برتر شود زچرخ و بغریاد من رسد
و در همین بیت کنایه لطیف بتجاوز سخنش از بلندای چرخ خواندنیست.
باز می‌گوید:

بس که بانقش معانی سر بیالین می‌نهم
خاک یوسف‌خیز گشته بستر دیبای من
و در این بیت نه تنها به پی‌گیری مداوم ذهن خود در یافتن نقشهای نو از معنی و مضمون اشاره می‌کند، بلکه زیبایی آن نقشهای بدیع هم در نظر اوست که بسترش را بدیبای منقش و مصور بتصویرهایی زیبایی جمال یوسف‌مبدل ساخته است.

شاید از همین بحث دریافته شده باشد که زلالی در همان حال که بگفته تھی‌الدین اوحدی «بیتهای بلند و نکته‌های عالی دارد» بعلت مبالغه در آوردن ترکیبها و تعبیرهای دیریاب و تشبیه‌ها و استعاره‌های متخیل و مبهم و پیچیدن بوهمای باریک، خواه و ناخواه گاه از راه راست سخنوری دور شده و بیتهای ناساز سروده است. اینست که نصرآبادی گوید: «رطب و یابس در کلامش بسیارست اما ایات بلندش از قبیل اعجازست...» و یا آذر نوید که «پست و بلند در اشعارش بسیارست» و یا واله داغستانی «زالال افکارش را اکثر دردآمیز» بیابد و در همان حال معترف باشد که آنچه صاف افتاده کوثر را در خوی خجلت نشانیده. در مقابل کسانی مانند ابوطالب خان تبریزی در خلاصه‌الافکار، و محمد قدرة‌الله گوپامو در نتایج الافکار و محمد امین رازی در هفت‌اقلیم مطلقاً متعرض ضعفهای او در شاعری نشده تنها زیبایی کلام او که واقعاً گاه بحد سحر می‌رسد، توجه داشته باشند. ازوست:

که دلم بر دلم از عشق زن نیش	که دلم دوست می‌داری دل‌ریش
زبمی لیریز مهرت شد درونم	نمی‌کنجد بغونم رنگ خونم
چنان عصیانم از اندازه شد پیش	که ناز درحمتت بروسمت خویش

شکست شیشه‌ام را نیست آواز
نگه تا می‌کنم حسرت چکیدست
ضمیر دیگرست آب و گلم را

عدم گم گشته راه دهانش
دهانی راه خندیدن در او گم
ملاحظت تا قیامت بی‌تمک بود
همه پیکان تیرش غنچه دل
گرفته دست بر بالای ابرو...

که مغزم را بجوش آورده شوری
که دل‌تنگست و دیده تنگ و جاتنگ
بدلتنگی میان را تنگ بسته
موس پخت فضای دشت و فرسنگ
که وسعت تنگتر دارد دلم را

بگل می‌گفت و گردگل همی‌گشت
ز هر بار چمن گلدسته بسته
چو اشک تلخ می در آبگینه
مگر روید ترا فرسوده از گل

که چونی؟ گفت پیش‌آی و ببین‌هان
که روز از شب دوچندانتر خورام

دماغ دل بفکر خام سوزی

بدلتنگی زبس خو کرده‌ام ساز
نفس تامی‌گشم غم‌صف‌کشیدست
دم هر هفته نگشاید دلم را

نزاکتا بسته موی میانش
لبی چون غنچه لبریز از تبسم
لب او گر نمی‌شد خنده آلود
زمژگان ترکشی کرده حمایل
پی نظاره مهر از تاب آن رو

بموری گفت غم نادیده موری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ
جوابش داد مور دل شکسته
که ای وسعت طراز سینه تنگ
منوان افسون صحرا محلم را

حریفی غنچه‌خواه دشت دردشت
درین گلشن دلی خواهم شکسته
دلی آمد شدش با چشم و سینه
بپاسخ گفت لاله کاینچنین دل

شبی گفتم بمرغ روز پنهان
چنان سرخوش بوصل آفتابم

ز آتش‌پاره‌یی پرسید روزی

که افلاك و عناصر در چه کارند
 مرکب را و مفرد را غرض چیست
 چه سودا یا نفوس و با عقولست
 بهم آمیزش جان و جسد چیست
 بیاسخ گفت آن شمع شب افروز
 همه ذرات در شورند از عشق
 کنی گر از پی موری تکاپو

دلم يك قطره اشك سرنگونست
 کمند عشق چون گردد گلوگیر

بطالع بخت محتاجی برآشت
 که يك ره بر مراد من نگشتی
 قضا دادش جوایی خوشتر از نوش
 الرها را بهم چون رام کردند
 بیا گر بخت خواهی بی هنر باش

ای خوشا سامان چشم پر نمی
 بر زبان چون حرف عشق آردگذار

همچو غنچه کار بر خود تنگ گیر
 بستن عهد و شکست دل خوشست

رفت پیشین گاهی از ویرانه‌یی

درین میخانه پیمان با که دارند
 امید جوهر و قصد عرض چیست
 بیبازاری که بی رد و قبولست
 ازل را دوری از وصل ابد چیست
 که ای پروانه ناپخته در سوز
 همه افراد منصورند از عشق
 بری نقش پیش تا خانه داوه

چو عاشق می شود دریای خونست
 کند رگهای گردن کار زنجیر

فلك را متهم کرد و چنین گفت
 همه برگشتگی بخت گشتی!
 که ای زهرتفائل خورده، خاموش
 فلك را در میان بدنام کردند
 وگرنه ساقسی خونین جگر باش

(از مثنوی محمود و ایاز)

عشق بالا دستی و صبر کمی
 شعله‌ها بر نعله‌ها بینی سوار

اشك از خون جگر گورنگ گیر
 خاطر خرم بزیر گل خوشست

سوی بازار حلب دیوانه‌یی

گرم بازی گشته یا دیوانگی
 خرقه چون گل پاره پاره در برش
 در جگر سوزی دلش چون لاله بود
 ناگهان دیوانه شورش در رسید
 شیشه‌یی ز آن شیشه‌ها بر سنگ زد
 چونک زنگ شیشه در گوش آمدش
 يك بيك بر سنگ می زد بی درنگ
 شیشه گرا ز آن تماشا دل شکست
 تند گشت و بانگ بر دیوانه زد
 این سخن دیوانه چون از وی شنید
 گفت کای صاحب گرم معذور دار
 کانچه کردم بی تأمل کرده‌ام
 در شکست دل چو آن دیوانه باش
 چون زلالی قلب را در هم شکست

داده بر باد جنون فرزانیگی
 مو پریشان همچو آتش بر سرش
 بند بندش همچو نی پرناله بود
 بر در دکان شیشه‌گر رسید
 در شکستن شیشه خوش آهنگ زد
 دل درون سینه در جوش آمدش
 کزدلش بردی صدای شیشه زنگ
 دور از آن دیوانه در کنجی نشست
 مصلحت را آتش اندر خانه زد
 بر جنون افسون معقولی دمید
 از شکستن خاطر را درردار
 شیشه را هم دل تعقل کرده‌ام
 بر سر هر شعله چون پروانه باش
 بت شکست و خود بجای بت نشست.

(از مثنوی شعله دهدار)

پیرهن قالب آدم کردی
 جیب را چاک کنی تا دامن
 بکفنخانه گور افکنیش
 گرچه این جامه مکرر پوشی
 در صفت جامه تکرار تواند

(از مثنوی ذره و خورشید)

ای که از کسوت صورت فردی
 چون شود کهنه همین پیراهن
 برکشی از سرو دور افکنیش
 باز پیراهن دیگر پوشی
 قید و تجرید که آثار تواند

۵۰- ظهوری ترشیزی

مولانا نورالدین محمد^۲ ظهوری از شاعران نام‌آور سده دهم و یازدهمست که از ترشیز (کاشمر کنونی) خراسان برخاست و در سرزمین هند نام‌برآورد و همانجا سر بخواب ابد در کشید. مولدش قریه جنند از توابع ترشیز بود. جوانیش بکسب ادب و دانشهای زمان در خراسان گذشت؛ سپس بعراق رفت و چندگاهی در یزد ماند و در آنجا با گروهی از اهل ادب

۱- درباره او بنگرید به:

- مآثر رحیمی، کلکته ۱۹۳۱، ج ۳، ص ۳۹۲-۴۴۶.
 - بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۲۷-۴۲۹.
 - خلاصه‌الاشعار، تقی‌الدین کاشی، خطی.
 - تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۳۶۳-۴۱۲.
 - ایضاح‌المکنون فی‌الذیل علی کشف‌الظنون، اسمعیل‌پاشا، ج ۱ ستون ۴۴۰، ۵۱۵.
 - ج ۲، ستون ۳۷۶.
 - نتایج‌الافکار، ص ۴۴۷-۴۵۱.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - آتشکده، تهران، ص ۲۶۶-۲۷۰.
 - فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۸، ص ۶۳۰.
 - تذکره سرخوش، هند، ص ۷۲-۷۳.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران، تهران ۱۳۴۴، ص ۴۴۵-۴۴۶.
 - گنج سخن، ج ۳، ص ۷۶-۸۰.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۷۸.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۳۷۱.
- ۲- میر عبدالرزاق خوافی نامش را میر محمد یا نورالدین محمد، و قدرة‌الله گوپامو در نتایج‌الافکار منحصرأ «میر محمد طاهر» ضبط کرده لیکن ملا عبدالباقی نهاوندی معاصر ظهوری که با وی در رابطه مستقیم بوده نامش را بهمانگونه آورده است که در متن ذکر کرده‌ام.

معاشرت نمود و بدرگاه امیرغیاث‌الدین محمد میر میران والی یزد راه جست و چندگاهی در خدمت او بسربرد و در همان دیار با وحشی باققی (م ۹۹۱ هـ) آشنایی و مصاحبت یافت. بعد از چند گاه بشیراز عزیمت کرد و در آنجا با درویش حسین سالک شیرازی شاعر و نقاش و تذهیب‌گر معروف سده دهم دوستی و ملازمت داشت. ملا عبدالباقی نهاوندی درباره دوستی این دو تن و نهایت ایثار ظهوری درباره او شرحی دراز آورده و گفته است که ظهوری پس از آنکه از هند بمکه رفت، درویش حسین را بدانجا خواند و یا در آنجا بدوباز خورد و هرچه از توشه سفر داشت بدو داد و خود با دست‌های بهند بازگشت.^۱

تاریخ سفر ظهوری از فارس بهند روشن نیست ولی این را می‌دانیم که وی از آنجا «متوجه ممالک جنوبیه هند گشت»^۲ یعنی وارد دکن شد و در بیجاپور بدرگاه عادلشاهیان رسید و ملازمت عادلشاه ابراهیم ثانی (۹۸۷ - ۱۰۳۵ هـ) اختیار کرد و او را در قصیده‌ها و منظومهای خود ستود و از همان سامان بود که آهنگ سفرحجاز نمود و در بازگشت بهند در احمدنگر پایتخت نظامشاهیان که بتازگی مسخرمیرزا عبدالرحیم خانخانان گردیده بود، بخدمت آن سپهسالار شاعرپرور پیوست. وی پیش ازین تاریخ با دربار نظامشاهیان ارتباط داشت و برهان ثانی نظامشاه (۹۹۹ - ۱۰۰۳ هـ) را مدح گفت و ساقی‌نامه مشروح خود را در ۵۰۰ بیت بنام همین پادشاه سرود ولی در اثنای همین ارتباط از پیوند بادستگاه اقتدارخانخانان غافل نبود و ستایشنامه‌های خود را برایش می‌فرستاد.

آشنایی ظهوری با ملک قسی هم در همین ناحیه دکن و ظاهراً در شهر بیجاپور حاصل شد و بمواصات ظهوری با دختر ملک کشید و از آن پس آن ده شاعر با یکدیگر بسر برده و در ایجاد بعضی اثرهای ادبی همکاری داشته‌اند چنانکه گلزار ابراهیم و خوان خلیل را بنام عادلشاه ابراهیم ثانی

۱- مآثر رحیمی، ج ۲، ص ۲۹۴-۲۹۵.

۲- نتایج‌الافکار، ص ۴۴۸.

فراهم آوردند و ظهوری خود در دیباچه خوان خلیل بدین نکته اشاره کرده و گفته است که پیش از آن در پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گسترش خوان خلیل سهیم و عدیل ملك الکلام قسی است.

درباره مرگ ظهوری بعضی (و از آنجمله ملا عبدالقادر بدائونی در منتخب التواریخ) نوشته‌اند که او و پدر زنش ملك بسال ۱۰۲۴ در شورشهای دکن کشته شدند ولی در بیشتر مأخذها وفات ظهوری را بسال ۱۰۲۵ دانسته‌اند و اسمعیل پاشا تاریخ این واقعه را در ایضاح المکنون سال ۱۰۲۶ (ست و عشرين و الف) ثبت کرده است و چون مرگ ظهوری يك سال بعد از وفات ملك (۱۰۲۵ هـ) روی داده بود همین تاریخ اخیر را باید درست‌تر دانست.

ظهوری در نظم و نثر هر دو دست داشت و در این هر دو فن میان پارسی‌گویان و پارسی‌شناسان هند، هم از عهد خود، شهرت بسیار یافت.

نثر او بشیوه نثرهای مصنوعست که باسجما و آرایشهای گوناگون و بکاربردن واژه‌های دشوار و کنایه‌ها و استعاره‌ها و مجازهای وافر همراه است و از بسیاری شهرت و رواج در هندوستان بعنوان سرمشق فصاحت و انشاء و ترسل و بصورت کتابهای درسی بکار رفته و از آنها خاصه از «سه نثر ظهوری» نسخه‌ها پرداخته و چاپها ترتیب داده‌اند. مجموعه منشآت ظهوری تشکیل می‌شود از: ۱) دیباچه نوری که مقدمه بیست بر کتاب «نورس خیال» اثر ابراهیم عادلشاه والی بیجاپور. ۲) گلزار ابراهیم در ستایش ابراهیم عادلشاه که نامش در آغاز آن آمده و ظهوری آن را با همکاری ملك قسی فراهم آورده. ۳) خوان خلیل که آن هم با مشارکت ملك بنام ابراهیم عادلشاه و در ستایش وی ترتیب یافته؛ و ظهوری بعضی از درباریان عادلشاه و شاعران همطراز خود را که در بیجاپور بوده‌اند در آن کتاب نام برده است. ۴) چندنامه از ظهوری مانند مکتوبی که بنیضی فیاضی نوشته؛ و «پنج رقع» و جز آنها.

دیوان او شامل قصیده، غزل، ترکیب‌بند، قطعه و رباعیست که بنده هزار و چهارصد بیت برمی‌آید و با ساقی‌نامه‌اش به ۱۴۵۰۰ بیت بالغ می‌شود. در جزو رباعیات او یک مجموعه شهر آشوب هم دیده می‌شود، رباعیهای بسیاری دارد درباره روز عاشورا، شهیدان کربلا خاصه حسین بن علی (ع) و نیز در ستایش امامان. گذشته از آنها رباعیهای عاشقانه و عارفانه بسیار سروده و اعتقاد دینی و مذهبی او از رباعیهایش بیش از دیگر اقسام شعر مشهودست. ساقی‌نامه ظهوری بنام نظامشاه برهان ثانی ساخته شده و هم از آغاز بسبب تازگی مطلب و برداشتهای ویژه شاعرانه و عارفانه و تفصیل شهرت یافته است. «بخشی الملك همت خان ولد اسلام خان بدخشی عالمگیری قریب صد و پست ساقی نامه سخن سنجان تازه گو جمع کرد، کلام هیچکس بآن نرسید»^۱.

قصیده‌های ظهوری سرآمد اثرهای اوست که باقتضای قصیده‌گویان بزرگت پیشین تنظیم شده است و اگر چه بیشتر سخن‌شناسان همعهد و پس از او خواسته‌اند او را در این راه با استادان بزرگی از قبیل عمادی شهریار و اثیرا خسیکتی مقایسه کنند [خلاصه‌الاشعار میر تقی‌الدین کاشی] و یا تجدیدکننده رسم استادان مسلم قدیم بشمرند [مآثر رحیمی ملا عبدالباقی نهاوندی ج ۲ ص ۳۹۳ - ۳۹۴]: ولی حقیقت آنست که او در قصیده‌های خویش بیشتر جانب لفظ را گرفته و درین راه هم آنچنانکه پنداشته‌اند قادر نبوده است و بپتهای ست و مبهم در قصیده‌هایش گاه یافته می‌شود، و درین میسان نباید فراموش کرد که او از اطلاعات علمی خود در خلق تعبیرها و تشبیهها و استعاره‌هایی، بر رسم استادان قدیم، استفاده می‌کرده^۲، و بساختن قصیده‌های

۱- بهارستان سخن، ص ۴۲۸.

۲- از آنجمله بیت‌های زیرین را که نخستین در مدح ممدوح و در بیت دیگر

در وصف فیل اوست، بخوانید:

بقطع و فصل چنان ماهرست اگر خواهد	کند جواهر و امراض را جدا از هم
حکیم خرق فلک را چرا معال نهاد	مگر ز صدمت دندان او نداشت خبر
گر انعنای خط استوا اراده کنی	بگو که در خم خرطوم سازدش چنبر

مدحی طولانی توجه خاص داشته و دامنه مدح را گاه بوصفهای گوناگون از مدوح، خوی و کردار او، مجلس و بارگاه و شکوه و جلال وی، لشکر کشیها، اسب و فیل و ششیر و میدانهای جنگ و پیروزمندیهایش می-کشانیده و درین توصیفها بتفصیل بسیار می‌پرداخته است. قصیده‌ها را با تغزلهای یا تشبیه‌هایی که میان همتایان پیشینش معمول بود آغاز می‌کرد لیکن از عهده «حسن تخلص» سختی بر می‌آمد یعنی غالباً نمی‌توانست مانند استادان گذشته و با مهارت آنان میان مقدمه قصیده و مقصود از آن یعنی مدح مدوح ارتباطی ایجاد کند. علاوه بر این قصیده‌هایش از لغزشهایی در سخن و ناتوانیهای در ایجاد ارتباط معنوی در اجزاء کلام و از ولنگاریهایی در بکار بردن واژه‌های نادر یا است برکنار نیست. شرطه‌ها و دعا‌های او هم در قصیده‌های مدحی چندان استادانه نیست و اگر از نگونه عیبها بگذریم شاید بتوان او را در ردیف قصیده‌سرایان متوسط سده‌های هشتم و نهم نهاد.

غزلهای ظهوری، چنانکه از شاعران همعهدش انتظار می‌رود، لطیف‌تر و با حال‌تر از دیگر انواع سخن‌اوست و در آنها همان نازک‌خیالیه و ظرافتها

۱- مانند دو بیت زیرین از تخلص قصیده‌یی در مدح خانخانان که یا ناسخان در آن تصرف کرده و آنها را بدین زشتی و ناپیوندی درآورده‌اند و یا شاعر خود چنین خواسته است:

اسیر خنجر رنگین غمزه‌یی کردم	فتاده [ظ: فگنده] مرطرفی صد هزار قربانی
سجود جوش بر آورد (؟) در سحر هوشم	ز شوق خاک کف پای میرزا خانی

مراد از «میرزاخان» میرزا عبدالرحیم خانخانانست و ترکیبی که شاعر بدین مقصود ساخته الحق ترکیبی زشتست. باز این دو بیت از تخلص قصیده‌یی در مدح میرزا عبدالرحیمست که همان ناپیوندی سابق را میان تغزل و مدح در آن می‌بینیم:

... دشمنیهای آشکار کجاست	دوستی کار خود نهانی کرد
بر مستمیدگان رحیمی را	عدل عبدالرحیم خانی کرد ...

و اگر خواننده بخواهد بولنگاریهای ظهوری در بعضی از منظومهایش پسی برد خواندن تمام این قصیده برایش سودمند خواهد بود.

که در غزل‌های قرن نهم پیدا شده بود ادامه دارد و در همان حال توجهش به معنیهای تازه و مضمونهای نو و بیان احساس‌های غنایی و قیق بخلق ترکیبها و بکار بردن عبارتها و جمله‌های استعاری یاری بسیار می‌کند اما کلامش درین غزلها همواره استوار و منتخب و مقرون با استحکام و خوش‌آوایی سخن قصیده‌گویانست.

گفتنیست که بعضی از سخن‌شناسان دربارهٔ ظهوری سخت مبالغه می‌کردند و حتی برخی او را در دقت خیال و باریکی مضامین از نظامی برتر می‌نهادند. شیر علیخان لودی صاحب مرآت‌الخیال دربارهٔ او نوشته است: «... و دستگاه سخن بجای رسانیده که امروز خیال‌بندان روزگار همه معتقد اویند. روزی در مجلس شیخ ناصر علی سرهندی که در خیال‌بندی دعوی ارجمندی دارد، ذکر شعرای سلف در میان آمده بود. گفت بر روی زمین بهتر از ظهوری نیامده. شخصی گفت چرا این چنین می‌فرمایید؟ یکی از قنما نظامی گنجه‌یست که سخن او بفهم ظهوری هم نرسیده باشد! ناصر علی گرم شده گفت: مگو، بلکه ظهوری آن سخن قابل فهمیدن ندانسته باشد!»

میر تقی‌الدین کاشی صاحب خلاصه‌الاشعار هم پای مبالغه را تا همین حدود پیش نهاده و دربارهٔ ظهوری نوشته است: «بروش عمادی شهریارى و اثیرالدین اخسیکتی قصیده و غزل می‌گوید و با وجود طمطراق الفاظ و استعارات متین و تازه و مضامین ذقیقه بآن ختم نموده و در آن شیوه‌گوی فصاحت در مضمار سخنوری از اقران و اکفاء ربوده همانا عمادیت یا اثیر اخسیکتی که ظهور نموده»،

و معاصرش ملا عبدالباقی نهاوندی [مآثر رحیمی، ج ۲، ص ۳۹۳-۳۹۴] که بنقل ابیات بسیار از او مبادرت نموده درباره‌اش بدینگونه اظهار نظر کرده است: «در تنقیح و تنظیم اشعار و تحقیق و تذکیر افکار مهارت تمام دارد و عالی بنای سخن را که بجهت مرور دهور و ایام و عدم خانه خدای منهدم گردیده بود، تعمیر کرده پایه آنرا به‌دستیاری معمار فکر رزین فرق فرقدسا گردانید و زمزمه شعروشاعری که عنقاوار در قاف بی‌تمیزی اهل

زمان منزوی بود بوجود فایض‌الجود او غلغله در فلك اثير و سپهر مستدیسر انداخت و اهل زمان را که صورت خطی سخن را سخن تصور نموده از وی گریزان بودند بسخن سنجی و نکته‌گزاری آشنا ساخت و رسوم شعر و شاعری را در نظر مردم معتبر گردانید و بی‌غائله تکلف و شائبه تصلف از استادان عديم‌المثل این فنست و امروز در میان مستعدان ثقه است و اکثر اهل عالم با شعریت و استادی وی قائلند».

از اوست:

<p>• بوصف پیکر فیلت فتاده طبع مگر شبیبه گنبد گردون سرش نیارم گفت نمانده جای تماشا پری اگر گذرد برای ساختن طوق دور دندانش فشاند چون سر دنبال در خرامیدن دهند دانه اگر از جواهرش شاید اگر گل جل زربفت او شدی خورشید بیاد پویه‌اش از گیرودار دارایی بر بلندی او بام آسمان کوتاه بکوی زیرکی او پناه برده ذکا اگرچه طول خیابان‌وصفرا عرض است براه کوچه مستی چو پویه بردارد فتاده در دل چرخ از مجره این وحشت حکیم خرق فلك را چرا محال نهاد گر انحنای خط استوا اراده کنی فشار او بدهد پای بیم آن باشد</p>	<p>که گشته در سخن از فریبی پدید الر زبیم آنکه مبادا ننگدش در سر که از مشاهده هیکلش پرست نظر قضا زیاره ناهید داده شوشه زر شکست آینه طاوس در دل شهپر که هست پیکر او رشك پشته عنبر بلای وقت زوالش نیامدی بر سر چو کاهبرگ زجا رفته سد اسکندر بجنب هیکل او پیکر زمین لاغر زپاس آگهی او بنخواب رفته سپر هنوز خوب زتگی برآن نکرده گذر قضا کناره گزیند بدور باش قدر بچرخ سلسله در پاکشان گذشته مگر مگر زصدمت دندان او نداشت خبر بگو که در خم خرطوم سازدش چنبر که دست گاو زمین را کند زشانه بدر</p>
--	--

چو قیمتش زبس افتاده هیکلش سنگین جبال را فگند لقل سایه‌اش زکمر
 شگفت دست تعجب گزیده در سیرش که دید کوه بصحرا نوردی صرصر
 چنان بریده بهنگام جلد رفتن راه
 که تیغ بازوی قهر تو تارک بدخواه

آب و رنگی بروی جان آرم
 نگه پیر را جوان آرم
 بدر خانه مفان آرم
 موسیایی در استخوان آرم
 مس تن را طلای جان آرم
 باده کهنه در میان آرم
 کیمپای زلال از آن آرم
 بهر عشاق ارمغان آرم
 يك جهان باغ و بوستان آرم
 آب در رنگ ارغوان آرم
 نور در مغز استخوان آرم
 فتنه‌های فسانه‌خوان آرم
 چون خم ابرویت کمان آرم
 ناله را مهر بر دهان آرم
 بفدا صد هزار جان آرم
 چه نفسها بالامان آرم
 صد رهش گر باستان آرم
 مهربانی جهان جهان آرم
 بدم تیغ امتحان آرم
 هم‌زخودبهر تو ضمان آرم...

وقت می گل بگلستان آرم
 بتماشای شوخی ساقی
 پی گم کرده حریفان را
 رفته تاسمز جان شکسته دای
 دل بکبریت احمر آب دهم
 غم کناری گرفته نوروزست
 بهر روشندان صاف عیار
 ... سفر عشق کرده‌ام، غزلی
 حرف رویت چو برزبان آرم
 بحدیث طراوت سحنت
 بفروغ جمالت آینه را
 گوشه چشم خوابناک ترا
 مژه صد سینه تیردوز کند
 راز درد تو فاش نتوان کرد
 دل طلب کردم و ندادی پس
 باینه از ناله جدایی کرد
 دل بمهر تو می‌کند پرواز
 سینه تنگم ولی بوسعت دل
 بخت آن‌کوکه فرقی دهوی عشق
 تا کنی اعتماد من بر من

• در دم تیغ نکه تن به تپیدن دهیم
از روش جلوه‌ی آه براه افکنیم
بند نقابی کشیم، تیغ و ترنج آوزیم
از خس و خار رمی جیب گلستان کنیم
فرق ببریم پیش زخم نکه داشت دست
گوشه دامان آه ماند ته کوه ضعف
بهر تماشای حسن در ره شاهین عشق
آمده نزدیک لب حرف کسی، دور نیست
محمل دل در حرم پای بدامان کشید
بخت ظهوری بجد دامن دولت گرفت

• زهی زشوق رخت دیده وقف حیرانی
فروغ آینه دیده‌ای، چه خواهد بود
ادب زبان نگشاید بگفتن جانان
میان طاقت و دل چون هزار خون نشود
بشعله زار دل آتشین نهال آید
بیک کنار کش ای دیده کشتی خود را
سحاب قلم وصلی مگر فرد بارد
خوش آنکه پی بسرچشمه وصال آرد
بگاه عشوه‌گری چشم نامسلمانت
اسیر خنجر رنگین غمزه‌ی کردم

• این بیتها که بتغزل بیشتر می‌ماند تا بغزل در رقعه ظهوزی بغیضی آمده. ه‌گویند
شیخ فیضی جوایش نتوانست فرستاده (سرآت‌النخیال) و بهرحال صاحب مرآت‌النخیال
آن را غزلی از ظهوزی پنداشته است.
۱- در داستان معروف بانوانی که مه‌مان زلیخا بودند از حیرت جمال یوسف کف
بجای ترنج بریدند نه یوسف!

می امن و امان ساخته خوف و خطر را
 يك نخل خزان دیده بفریانی من نیست
 پروانه افسرده‌ام، امید که شمی
 نتوان بره سمی پپای دگران رفت
 خواهم که گشایم بتماشای تو چشمی
 مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را
 طوفان غمت ریخت فرو برگ و بهرم را
 با شعله کند دست و بغل بال و پرم را
 دنبال خود انداخته‌ام راهبرم را
 از عقده تنگی بدر آور نظرم را

آشکارا گشت رازم، لطف پنهانی بس است
 هر نگاهی گشته زنجیری و برپای دلست
 عقل را شور جنون زیر و زبر دارد اگر،
 طبع من گرم است و شیرینی زیان می‌دارم
 در خمار زهد خشکم ساقی تردست کو
 کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
 سالکان، آخر ظهوری ره بجایی می‌برد
 از گریبان شعله سرزد دامن افشانی بس است
 چند ازین دزدیده دیدنها، نگهبانی بس است
 زیر لب دیگر چه می‌گویی؟ فسونخوانی بس است
 زهر چشمی از تبسم، شکر افشانی بس است
 خرقه‌یی آلوده سازم پاکدامنی بس است
 راه دیری پیش گیرم این مسلمانان بس است
 محمل و پوشش همین گرد بیابانی بس است

آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند
 در سایه نهال غمی چون طرب - کنند
 ساحل برای کشتی امید دیگران
 خونی زنوک دشنه مژگان نمی‌چکد
 تا کی بجز خویش ظهوری فغان کنی
 همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند
 پژمردگان که فکر بهازی نکرده‌اند
 گردا بیان خیال کناری نکرده‌اند
 ترکان چشم تازه شکاری نکرده‌اند
 خوبان بکوی رحم گذاری نکرده‌اند

دلرا بیک کرشمه پنهان فروختیم
 جنس دیار عشق بی‌بازار ریختیم
 سودای کفر و عشق نمی‌شد بنقد دل
 سودا ثیان کاکل و زلفیم، دور نیست
 در مغزن جگر گهری چند جمع بود
 دیگر ز ما بجوی ظهوری سرود میشی
 پرکار بود مشتری ارزان فروختیم
 آتش به‌پنبه شیشه بسندان فروختیم
 ناچار بود، گوهر ایمان فروختیم
 گر طعنه‌یی بسنبل و ریحان فروختیم
 دلال گشت دیده، بدمان فروختیم
 لب را زهم بناله و افغان فروختیم

زهر موی صدبال‌وپر ساختیم
 براه تو با درد سر ساختیم
 که زخم تو حرز جگر ساختیم
 که مازهر خود را شکر ساختیم
 همه عیبها را هنر ساختیم
 خبر را چو خود بی‌خبر ساختیم
 که ما صبر را پرده در ساختیم
 کمندش ز تار نظر ساختیم
 بلی زهد و تقوی سپر ساختیم
 که با ساقی عشوهر ساختیم

براه غمت پا ز سر ساختیم
 نداریم با آنکه پروای سر
 دل از آفت مرهم آسوده شد
 خوشت بادای تلخکامی خوشت
 بنقص آمدیم از طریق کمال
 نبودیم مرد اراجیف عقل
 بگو شوق یکچند آسوده شو
 غزالی ز صحرای جان می‌گذشت
 چه خوش می‌زند غوطه ایمان بخون
 ظهوری ازین توبه در هم مباش

نقد دو جهان جنس دکان من و اوست
 زین ناز و نیازی که میان من و اوست

هر حرف که هست داستان من و اوست
 در رشک زهیش و عشرت یکدگریم

وز چاره درد تو دوا می‌ترسد
 از هجر تو چشم صبر ما می‌ترسد

از فتنه چشم تو بلا می‌ترسد
 در وصل بزرگ رشک راضی‌گشتم

بروصف مه و مهر نفسها بستند
 بر محملش این طرفه چرمها بستند

آن روز که راه این نفسها بستند
 گردون احرام کعبه کوی تو بست

یا کشتنم اختیار می‌باید کرد
 يك کار ازین دو کار می‌باید کرد

یا فکر دل فگار می‌باید کرد
 القعه ازین پیش ندارم طاقت

از مجمر بزم وصل دودی برسد

تا چند زیان کشیم، سودی برسد

از جیبۀ عجز ما سجودی برساد

دل چون تنگست عذر خواهش دارم
در لب سخنی چند نگامش دارم

بادیست هوا ز گوشۀ دامانم
موجیست فلك ز قطرة عمانم

هر دم زغم تو زارتر باد دلم
دنبال محبت تو افتاد دلم

کار گرمت زغم امان بخشیدن
بی تابیهاست، می توان بخشیدن

که درباغ جانخار ریحان شود
که ازخیل هستی برآرد دمار
که از سر تمنای افسر فتد
مگر کفر عشقت هدایت کند
مگر ابر عشق آورد شستشوی
مگر برکشد شحنة عشق تیغ
نکردی اگر عشق تعمیر آن
یگو عشق و برکن زمین را زجا
گرو ساز خود را از عشقی بخر...

در کوچه آبرو بخاک قدمی

تن گوه غمست همچو گاهش دارم
جان گوش نمی کند مگر حرف امید

گردیست زمین ز عرصه جولانم
عکسی است قمر ز شمس ایوانم

از دولت اندوه تو شد شاد دلم
آن روز که هرکس پی کاری رفتند

ای لطف ترا وظیفه جان بخشیدن
گاهی بخیالت از در آیم گستاخ

مگر رحمت عشق دهقان شود
مگر رستم عشق گردد سوار
مگر سایه عشق بر سر فتد
کسی کو که دین را حمایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مگوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ
فرو ریختی پیش طاق زمان
مبین ضعف بازوی مهر و وفا
چو خواهی همه عیبها را هنر

۵۱ - عتابی تکلوا

حسن بیگ عتابی پسر بخشی‌بیگ تکلوا از شاعران سده دهم و یازدهم است. ولادتش بسال ۹۷۳ در هرات اتفاق افتاد^۲ لیکن دوران نشو و نما و تربیتش در قزوین سپری گردید و روزگار شهرتش مصادف بود با اقامت وی در اصفهان بخدمت شاه عباس یکم و ستایش آن پادشاه، و در همین روزگار بود که یکی از دیه‌های ورامین بنام تارند ظاهراً در پاداش منظومه‌یی بنام «ایرج و گیتی» که بر وزن مخزن‌الاسرار و بنام شاه عباس سروده بود، بدو ارزانی گشت. از جمله داستانهایی که در ارتباط عتابی با دربار صفوی رائجت آنکه در یکی از آیین‌بندیهای اصفهان شاه عباس بسوی تکلیف شرابخواری کرد و او که بقول فخرالزمانی «افیونی گذرا بود» از پذیرفتاری فرمان سرباز زد و بهمین سبب نزدیک بود که هدف تیر شاه قرار گیرد مگر آنکه بحلال بودن می فتوی دهد، و او ناگزیر این رباعی را انشاء کرد و بلا را از خود بگردانید:

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال وی از پی سایه توگردون چوملال
ایام تو عیدست، در اوروزه حرام بزم تو بهشتست، در او پاده حلال^۳
در سال ۱۰۱۳ که میر معصوم بهکری سفیر جلال‌الدین اکبر از اصفهان

۱- در باره او بنگرید به:

• تذکره میخانه، ص ۴۳۷-۴۵۲.

• عرفات‌العاشقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.

• صحف ابراهیم، علی ابراهیم‌خان خلیل، خطی.

• نتایج‌الافکار، ص ۴۷۴.

• آتشکده آذر، تهران، ص ۷۸-۷۹.

۲- در ۱۰۲۵ که سال وفاتش بود پنجاه و دو سال داشت، پس ولادتش بسال ۹۷۲ بود.

۳- تفصیل واقعه را در تذکره میخانه (ص ۴۲۸-۴۲۹) بخوانید.

بفتح پور باز می‌گشت عتابی همراه او بهند رفت و اکبر را در قصیده‌ی ستود و آنگاه بسیاحت هند پرداخت و سپس بایران بازگشت و چندی بعد در عهد پادشاهی جهانگیر (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷) بار دیگر سفر هند اختیار نمود و در قندهار میرزا غازی ترخان متخلص بوقاری را که پیش ازین شناخته‌ایم، ملاقات و مدح کرد و از وی رعایتها دید و از آنجا روی بدیار هند نهاد، نخست خدمت اعتمادالدوله غیاث‌الدین محمدرازی (تهرانی) پدر نورجهان بیگم زوجه جهانگیر را درك نمود و او را در قصیده‌ی ستود و بیابردی آن خواجه ادیب و ادب دوست بدرگاه جهانگیر راه یافت و ازو و بزرگان درگاهش رعایتها دید و بعد از چندی اقامت در هند، بسال ۱۰۲۵، بنا بروایت‌های مختلف در قندهار یا لاهور یا اجمیر درگذشت.

عتابی شاعری پر کار بود چنانکه گذشته از قصیده‌ها و غزلهای خمسه‌ی در جواب پنج گنج نظامی ساخت و غیر از آن دو مثنوی دیگر یکی در بحر مقارب بنام «سام و پری» و دیگری بر وزن مخزن‌الاسرار نظامی بنام «ایرج و گیتی» و منظومه‌ی دیگر باستقبال و بر وزن حدیقه سنایی داشت و بساقی‌نامه‌ی هم ازو بیادگار ماند.

تقی‌الدین اوحدی درباره‌ی او نوشته که در طعولیت هر دو چشمش از آبله آسیب دید و یکی بکلی نایینا شد و او اشعار بسیار داشت و سخنان خوب هم در کلام وی وافیست، «فرهاد و شیرینی باتمام رسانیده و از هر کتاب چند بیت گفته در پیش داشت، الحق بغایت بی‌حیا، نادره گو، مبرم، متهتك، همیشه در همه فنی رندانه زیستی»؛ و نباید سخن تقی‌الدین درباره‌ی اینک لو منظومه‌های ناتمامی در دست داشت نادرست باشد زیرا بسیار متباعد بنظر می‌رسد که عتابی آنهمه منظومه‌ها را ساخته و بتمامی پرداخته باشد و از هیچیک سخنی اینجا و آنجا در تذکره‌ها بیان نیامده و باز نمانده باشد. از آن مایه شعر که فخرالزمانی از عتابی نقل کرده چنین برمی‌آید که او شاعری متوسط بوده و در اشعارش نارساییهای آشکار دیده می‌شود و بیت‌های منتخبش کمست. از اوست:

ای گدای تو پادشایی بخش
 که گدای تو شاه بی سپهست
 خاک راه تو تاج خورشیدست
 دل که بیگانه از تو شد سنگست
 آشنای تو داند این معنی
 دل چو برداشتی ز غیر خدای
 پای بر فرق ماه و مهر گذار
 یار را بی‌رقیب در برکش
 در دل شب بین تجلی طور

بنده را منصب گدایی بخش
 هر که شد بنده تو پادشاهست
 خاکروب در تو ناهیدست
 در دو عالم مکان او تنگست
 که جوی نیست دنی و عقبی
 نور شو در دل ستاره درآی
 پایه بر تارک سپهر گذار
 ماهر از دست دوست بر سرکش
 دیده بگشای تا ببینی نور
 (از حدائق‌الازهار)

شنیدم که دیوانه‌یی خاکسار
 قضایا یکی خواست تا خاک و خشت
 چو دیوانه دید اضطرابش فزود
 که گاهی چو دارم درین گوشه جای
 ز ویرانیش خاطرم مضطربست
 مفاکش که آب خضر شد برم
 خدا را بهر ذره‌یی پرتویست
 بهرچ افتدش دیده ناسپاس
 سر مو جدایی ندارد زدوست
 زویرانه‌یی کم نه‌ای پیش دوسته

بویرانه‌یی داشت گاهی گذار
 برد بهر دیوار و بام کنشت
 زبان بهر تنبیه آنکس گشود
 نخواهم که خیزد غبارش بی‌پای
 مرا خشت او بالش و بسترست
 نخواهم که باشد جدا از برم
 مدار جهان را شمار نویست
 نمازش برد مرد حق ناشناس
 ولی آشنایی نه درخورد اوست
 که ویرانه‌ها را همه گنج اوست
 (از ساقی‌نامه)

مگر زمانه ناساز خو بگرداند
 لبش نه‌آب حیاتست، اینقدر داند

که ترک مست من از نازرو بگرداند
 که آب در دهن آرزو بگرداند

• که خانه را چو بود رخته آفتاب درآید
 که گل نکو ننماید چو از گلاب درآید

• از آن خیال توام در دل خراب درآید
 سرخیای تو کردم عرق ز چهره میفشان

شهر بهم خورده آفتاب گرفته
 همچو در خانه خراب گرفته
 نرگست از بس که رنگ خواب گرفته

طرف مهش تاز خط نقاب گرفته
 چشم مرا پاره‌های دل زفراقش
 تهمت بیداری شب از تو نخیزد

۵۲- عارف ایگی^۱

سراج‌الدین حسین پسر غیاث‌الدین علی ایگی متخلص به «عارف» از شاعران فصیح و نیکو گفتار سده دهم و یازدهمست که اگر چه ازو در تذکرها کم سخن رفته است لیکن در مأخذهایی که یاد کرده‌ام اطلاع جامع و کافی درباره او آمده و نیز اگر چه دیوانی ازو نیافته‌ام آنچه از شعر او درین مأخذها نقل شده برای شناخت مقام شاعری وی که بحق در مرتبه‌ی بلند بود، کافیت. او خود برای عبدالنبی فخرالزمانی صاحب میکده شرحی مستوفی از سرگذشت خویش گفته است و از آن، و نیز از آنچه تقی‌الدین اوعدی بلیانی درباره‌اش آورده، معلوم می‌شود که پدرش غیاث‌الدین علی کلاتر شبانکاره (از توابع دارابگرد فارس) بود و سراج‌الدین حسین بسال ۹۷۶ درایگ (ایج) حاکم‌نشین شبانکاره ولادت یافت^۱ و همانجا بسن رشد رسید و از کودکی بشعر روی آورد و چنانکه از سخنش بخوبی آشکارست در همان حال از تتبع سخن استادان قدیم غافل نبود و با ممارست درسروندن و خواندن شعر در اوان جوانی شاعری توانا شد. پس از مرگ پدر اشیرالدین

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۶۲۸-۶۴۰ و حواشی آنها.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۱، ص ۱۶۹-۱۷۱.
- عرفات‌المشققین تقی‌الدین اوعدی، خطی.
- ۱- او خود گفته است (میخانه، ص ۶۳۶) که در سال ۱۰۲۸ پنجاه و دو ساله بود، و باین حساب ولادتش مصادف بود با ۹۷۶ هـ.

حسن برادر سراج‌الدین سمت کلانتری شبانکاره را بارث برد و با برادر ناسازگاری آغاز کرد چندانکه سراج‌الدین در بیست و هشت سالگی زادگاه خود را رها کرد و مدتی کوتاه در یزد و کرمان گذرانید و سپس از راه سیستان روانه هندوستان شد و در پاره‌یی از شهرهای آن سرزمین با اعیان و نکته‌سنجان دیدار و همنشینی کرد تا آنکه در آله آباد که مقر حکومت شاهزاده سلطان سلیم (= جهانگیر) پسر جلال‌الدین اکبر بود، بخدمت او رسید و در شمار شاعران درگاه او درآمد ولی چیزی از مدت ملازمت او نگذشت که مفضوب و دو سال در قلعه مندو زندانی گشت و سپس بخشوده شد و پنج سال دیگر در خدمت آن شاهزاده بسر برد. پس از آن از آله آباد گریخت و به اگره رفت و پنج سال در صف ستایشگران جلال‌الدین اکبر پادشاه (م ۱۰۱۴) گذراند. بدینگونه اگر سالهایی را که او در ملازمت جهانگیر و مدت حبس و ملازمت اکبر پادشاه برشمرده است بشمار آوریم ورودش بهند می‌توانست مصادف با نخستین سالهای سده یازدهم بوده باشد. پس از مرگ اکبر در ۱۰۱۴ هـ، عارف از بیم آنکه مبادا جهانگیر کینه فرار او را از آله‌آباد در دل داشته‌باشد از اگره بیرهانپور و از آنجا بگلکنده پایتخت قطب شاهیان دکن رفت و قصیده‌یی برسم ره‌آورد در ستایش محمد قطب شاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰ هـ) گذراند و از جایزه آن برخوردار شد. بعد از آن از دکن بهرموز و از آنجا بزادگاه خود رفت و پنج سال درایک گذراند و باز بسبب اختلافهای خانوادگی از ایگ بیرون رفت و چندی در عراق و خراسان سیاحت نمود و سپس بقندهار و از آنجا بهند عزیمت نمود و در اگره شرف بساط بوسی شاهزاده سلیم پیشین که این بار جهانگیر پادشاه خواند، می‌شد، حاصل کرد و رباعی زیرین را برمسبیل ره‌آورد سرود:

شاه‌یست جهانگیر شه والا بغت	بی‌فرمانش برگ نیفتند ز درخت
موسیسست بکوه طور برکوه پیل	عیسی بچهارم آسمان بر سر تخت

و چون مدتی برین دوره جدید از ملازمت گذشت از پادشاه اجازه سیاحت هند گرفت و بسیار جای از آن دیار را بدید و در ضمن سیاحت چون به مندو

رسید جهانگیر پادشاه آنجا بود، پس قصیده‌یی در ستایش خواجه غیاث‌الدین
تهرانی ملقب با اعتمادالدوله (م ۱۰۳۱ هـ) وزیر اعظم جهانگیر سرود که این
بیتها از آنست:

عارف بسازبندی از آن زلف مارپیچ تا بر تو نگذرد همه از روزگار پیچ
نیسان و نوبهار جوانی می است می یعنی بموج باده بگیر از خمار پیچ...
... آن اعتماد دولت کز راست بینیش از موج خم جدا شود از جویبار پیچ
تا در زمانه پیچ نماند بمهد او زان موج آبگیر کشد برکنار پیچ...
و این بار پیامردی اعتمادالدوله، جهانگیر پادشاه مقدار پانصد بیگه زمین
با پاره‌یی خرجی بدو ارزانی داشت.

گویا این جریان مربوط بود بسال ۱۰۲۶ که جهانگیر پادشاه در مندو
بسر می‌برد.^۲ دو سال بعد از آن یعنی در سال یکهزار و بیست و هشت هجری که
عارف سرگذشت خود را برای فخرالزمانی، بگونه‌یی که دیده‌ایم، حکایت
می‌کرد، پنجاه و دو سال داشت و زندگی رادر آسایش عزلت می‌گذراند و تا
آن روزگار بقول خود دیوانی از دوازده هزار بیت و منظومه‌یی بیحرم تقارب
بنام اندرزنامه در دو هزار و سیصد بیت داشت.

بعد از سال ۱۰۲۸ هـ دیگر خبری از عارف نداریم جز آنکه در فهرست
متوفیات سفینه خوشگو می‌بینیم که حکیم عارف در سنه ۱۰۲۸ بملك بنگاله
وفات یافت، اما این قول درست نیست زیرا فخرالزمانی در همان سال ۱۰۲۸
با عارف در ملك بهار ملاقات داشته و اگر هم در آن سال، پس از ملاقات با او
مرده بود، او بی‌خبر نمی‌ماند و در کتاب خویش که تا یک سال بعد از آن تاریخ
حک و اصلاح می‌کرد از وفات دوستش یاد می‌نمود «واز طرفی در منتظم
ناصری که مؤلف آن از شاهد صادق استفاده کرده، تاریخ فوت عارف را
۱۰۳۵ ثبت کرده است»^۳، و این قول فعلاً درست‌ترین گفتار در تاریخ وفات

۱- معادل ۱۶۶۶ جریب.

۲- دریافت آقای احمد گلچین معانی از توزوک جهانگیری، حاشیه ص ۶۲۶ میخانه.

۳- حاشیه ص ۶۲۶ میخانه، از آقای احمد گلچین معانی.

این گوینده بنظر می‌آید.

دیوان عارف را ندیده‌ام و بعید نیست که در جست و جویهای بعدی بدست آید اما آن مایه شعر که ازو در هفت اقلیم و تذکره میخانه و تذکره عرفات نقل شده بسیار است چنانکه از روی آنها شیوه سخن عارف بنیکی روشن می‌شود. وی بتمام معنی شیوه استادان بزرگ خراسان را در قرنهای پنجم و ششم دنبال کرده و بامهارت از عهده این کار بر آمده است. سخن او در قصیده و غزل و قطعه و مثنوی همان صراحت و جلای شعر عهد غزنوی و سلجوقی را دارد. همه واژه‌هایش منتخب و یکدست و فصیح و زیباست. برسم شاعران سده پنجم بسیار کم تازی بکار می‌برد زیرا می‌دانست که پارسی در شعر پارسی جایگیرتر و زیباتر و دلنشین‌تر است، شعر پارسی واژه پارسی می‌خواهد و ملطنته لسان عربی در آن خوشگوار نیست. وی گاه چنان بالحن استادان قرن پنجم سخن می‌گوید که خواننده، در عهدی که یاد آن گویندگان در زیر پرده الفاظ و خیالات جدید پنهان شده بود، همه آنان را در برابر چشم خود زنده می‌پندارد، و یقیناً بسبب همین بازگشت ماهرانه عارف بسبکهای شاعران کهنست که فخر الزمانی درباره او می‌گوید که «بطرز قدما حرف می‌زند و مطلق گرد روش شعرای این ایام نمی‌گردد و در واردات آن حکیم سخنور لغت عربی کمست و الفاظ معانی او اکثر فارسی واقع شده...» و شگفت که تقی‌الدین اوحدی چنین زبان زیبای نیاکانی را «بیگانه‌یانی» می‌نامد! و محمد امین رازی آنها را «الفاظ تازه» می‌خواند! آری «الفاظ» او تازه‌است اما بر بنیاد زبان کهن پارسی دری، زبانی که پنج شش سده از دوران عارف کهن‌تر بود، اما پارسی بود و بیگانه نبود و ترکیبهای تازه بود اما بنیاد کهن داشت.

با این زبان زیبای خراسانی، عارف ایگی خیال پردازهای خود را اوج می‌داد و برنگها و نگارها می‌آراست اما بهمان شبوهی که مثلاً فرخی با زبان دل‌انگیزش خیالهای شعری خود را نشان می‌داد و با همان دقتی که عنصری و متابعانش بر تخیلهای خویش جامه عبارت می‌پوشانیدند، او تشبیهات خیالی

و وهمی و مرکب کم و بجای آنها تشبیه‌های ساده و حسی زیاد دارد و در بسیاری از موارد معنایی را که از خاطرش می‌گذرد بهمان سادگی در شعر می‌آورد که گویی خراسانی استاد در سده پنجم و ششم با استاد خراسانی دیگر سخن می‌گوید؛ نه تشبیهی در آنست و نه استعاره‌ی و نه ترکیبی که خیال انگیز باشد. گاهی هم تشبیه یا استعاره خود و خیالهای شاعرانه لطیف را چنان در جامه عبارتهای ساده عرضه می‌کند که خواننده بازنده یافتن تشبیه و استعاره یا مجاز و کنایه‌ی در آن نمی‌افتد، با آنها همراه است و از آنها غافل. تقی‌الدین اوحدی خوش گفته است که عارف «شاعر است ساحر معنی پرداز، از فلک پرواز شاهین فطرتش بلندتر است و از غایت رتبه فکر و قدرت طبیعت و میل تازه‌گویی و بیگانه‌جویی گاهی بسرحد خیالات غریبه جرات نموده قدم بزرگواری می‌گذارد؛ الحق در بلندگویی و بیگانه‌یانی ممتاز و منفردست. اشعار بارتبه در کلام وی بسیارست... دیوانش را قریب بهشت نه هزار بیت مدون دیدم» (عرفات‌المشققین) اما در ضمن همین بیان تقی‌الدین یکجا هم بر عارف خرده می‌گیرد و می‌گوید که «بعضی از کلام وی در نظر راست روان جاده مستقیم فکر معوج می‌نماید» و نیز چنانکه دیده‌ایم در او «میل تازه‌گویی و بیگانه‌جویی» مشاهده می‌کند. علت این تعریضها همانست که دیدیم؛ یعنی سخن گفتن عارف بزبان و باشیوهی که از هنجار گفتار همزمانان او بسیار دور و تقریباً بیگانه شده بود و گرنه عارف در مقام پیروی از نحوه تخیل و تکلم پیشینیان در عهد خود بواقع ممتاز بود، او شاعر است استاد و توانا که شیوه استادان بزرگ خراسان را می‌پسندید و در نمودن آنان گامی توانا و ره‌وار داشت. ازوست در وصف زادگاهش بیان کرده که بتصریح وی از «اندرزنامه» اوست:

کزو رنگ و بو دارد اردیبهشت	بسیار به نیست عنبر مرث
تنی دارد از هفت گون پرنیان	کدورت نشاء و خرم روان
بارای هر هفت پیراسته	بندید ما نیست ناکامته
ازو دیده در آب در جویبار	ازو زود ز کبک در کوهسار
چوان و نوآیین و نوخاسته	چو او نیست آزاد و آرامته

قد از سرو دارد دو دست از چنار
 رخ و زلفش از نافه و شاه بوی
 زبان دارد از مومن آبدار
 دهانش زغنچه لبان از نبید
 فراز آبگیر است ماوای من
 زبوی گل و باده گنجست گنج
 زیهر تماشای آن خاک، آب
 چو ایگ از گهر مامن نیک بُد
 زایگِ شبانکاره دارم نژاد

تن از برگ گل جانش از جویبار
 زنسرین و نیلوفرش بوی و خوی
 دم از مشکبو باد و روی از بهار
 بر از ارغوان ناف از مشک بید
 گلاب و شراب اندرو موج زن
 زنارنج داروی رنجست رنج
 هزاران سرآرد برون از حباب
 از آن قافیۀ نام او نیک شد
 کز آبشخور افتاده در زیر بادا
 از (اندرزنامه)

چهداند کسی زیر این پرده چیست
 بهرجا سری زیر این هفت زه
 درین ره یکی مرد سرگشته نیست
 بهر سو که بینم زمزدور و شاه
 یکی را باختر شماری سرست
 یکی را هم از رنج ناپخته‌یی
 یکی را همه رنجنامه فنست
 من از گرد این بهره تیز گرد
 سخن شاهبازیست از دام من
 بسی ریزم از بینی خامه خون
 شکر برافشانم زمنقار زاغ
 من از پرده این سیاه دو سر
 ستاره برافشانم از کنج غار
 چو از خم نیلی درخشان نبید

روانده چار سرمایه کیست
 برین چار نخ بسته، همچون گره
 کزو صد گره بر سر رشته نیست
 رهی پیش دارد درین شاهراه
 شمارش بنیک و بد اخترست
 شمار دو کمبست بر تخته‌یی
 وز آن گرد دروش دره‌اونست
 جهان سخن را شدم رهنورد
 درخشان نبید است از جام من
 که تا گنجی ارزنده آرم برون
 که شیرین کنم کام مرغان باغ
 پدید آورم پیکر ماه و خور
 کنم روز روشن زتاریک سار
 چو پستان زنگی و شیر سپید

من از نوك اين خامه ارژنگ‌وار
که یزدان نگار اندرین بتسرا

نگاری کنم رشك یزدان نگار
پرستشگر آید نگار مرا...

امروز یکی منم جهان را
گر نام جهان بوم دوباره
گویی که بيك شکم یزادند

کاتش زده رخت و خان و مان را
در آب همی کشم دهان را
عهد وی و عهد بوستان را

دم خشکست یا مرشك تری
خلف و ناخلف بزاد و بکشت
در شکست خودم زآتش دل
اندرین دیرِ چار دیواری

هرچه در دستگاه خشك و ترست
چار مادر که جفتِ نه پدرست
که شکست از درخت بارورست
در و دیوار دشمن هنرست

سرتاسر این بادیه الفسون سراست
در سفره این دهر گدا نیست نوالی
خارج نشود نغمه این پرده زآهنگ

افسوس بر آن تشنه که جوینده آبست
ور هست بکام مگس و چنگ ذهابست
تا جوش معیطست درو رقص حبابست

رخت چو آذر و زلفت گره‌چو شاخ‌سپند
رخی چورنگ‌گلستان خطی‌چو ابربهار

بدین سپند چه کردی پروزگار گزند
تنی چو دیده روشن قدی چو بخت‌بلند

برشمار هر سر مویش دلی باید نثار
آفتاب دیگری زآن آفتی برآفتاب
آوخوا کاندل دل آن‌سنگدل کاری نکرد

عشق می‌ورزی صنوبروار باری‌دل‌بیار
روزگار دیگری زآن فتنه‌ای بر روزگار
آه من چون ناله کبک دری برکوه‌سار

جهان را یکی پشت پایی زخم
نیارم شد از جای برخاستن
تو گویی که از آهنم ریختند

نگیرد اگر دست او دامنم
بفکر جهان بس که آبستم
که پیکان هم بشکند بر تم

پریدن نیارم شکفتن ندانم
 چو عهد بتان جز شکستن ندانم
 یکی گرد بادم که مسکن ندانم

چو گلپای سایه چو مرغان دیبا
 چو تار کتان جز گسستن نبینم
 درین دشت خونخوار چون شیر عارف

بانگشت تدبیر بیرون کشیدن
 زانبار این دهن دایان یکارزن

توان بهره افمی از کام افمی
 وگر پیکر مور گردی نیابی

گهی از بادگردانست و گاه از آب و گاه از خون
 من از خون جگر بینم چو عاشق از لب میگون
 بزیر موی درپوشم همه آوازه مجنون

سرم چرخ نیست آبستن ز گردش پای گوناگون
 من از سوز درون یابم چو شاهد از رخ زیبا
 گراز موی جنون بر سر شکر واری بر افشانم

زین هفت محله نیستم کوی
 کوبس نیک و توبس گران خویی

دردا که ندیدم آشنا روی
 عارف پیوند ازین جهان بگسل

ز آنسان گویی که کبک را باز گرفت
 از چشم بتان هند دل باز گرفت

چشم بت مندی دلم از ناز گرفت
 از یوز توان گرفت آهو، نتوان

گل باش و چنان کن که گلابت نرود
 تا از سر تیغ آفتابت نرود

در دهر چنان بزی که آبت نرود
 غشت سر خم شو که شرابت نرود

یار از در روزگار امید مدار
 از مار بود بهره گرفتن دشوار

ای آنکه همیشه یار می جویی یار
 مارست جهان و یار چون بهره مار

پیوسته بهم چو مارو چون بهره مار
 من طفل برهنه پای و گیتی همه حار

طول املم چو دود و عمرم چو شرار
 من آگه بی عسار عالم همه چاه

تن را خاکی و جان خود بادی گیر

ای خواجه بزیر هفت اهریمن پیر

- آ . . . جان درین تن سخت‌پذیر
- چون دامن کوه‌دان و بانگ نجیر
-
- آری بن خارو بخت‌من چون خرگوش
- دوران مگ تیزپای و من باربدوش
- دراز مگ است و لاش خر آخرکار
-
- بکجا نشویم ما و قمهای جهان
- تنگست بناو خم او جای جهان
- دیدم همه مو بمو سراپای جهان
- مویست بچشم‌ن تماشای جهان
-
- رویت ختنی و زلف هندستانی
- چشمان تو ترك و دل من ایرانی
- ترك توو هندوی تو برد از برمن
- ایرانی را به سحر تركستانی

۵۳- کامل جهرمی^۱

قوام‌الدین عبدالله پسر نظام‌الدین علی طباخ جهرمی، متخلص بکامل از شاعران نیمه‌دوم سده دهم و نیمه نخست از سده یازدهم است. ولادتش در جهرم بود و در شیراز کسب دانش کرد و همانجا شاعری آغاز نمود و در بیست و پنج سالگی از راه عزموز بدکن رفت و چندی در گلکنده و بیجاپور گذراند و سپس بخدمت میرزا عبدالرحیم خانِ خانان پیوست و مدتی ملازم او بود تا بعلت

۱- درباره او بنگرید به:

• تذکره میخانه، ص ۷۰۴-۷۱۴.

• عرفات العاشقین، خطی.

• صحف ابراهیم، خطی.

• مآثر رحیمی، ج ۳، ص ۱۳۴۷.

منارعه‌یی که با حیاتی گیلانی داشت از درگاه خانخانان طرد شد و رخت‌اقامت به «اگره» کشید و در آنجا ملازمت شاهزاده خرم‌یکی از پسران جلال‌الدین اکبر اختیار نمود و پس از چندی از اگره روی بکشمر نهاد و از آن پس چنانکه تقی‌الدین اوحدی گفته بازرگانی پیشه کرد و در هندوستان سیار بود تا بسال ۱۰۲۸ خیر مرگش شایع شد. وی مثنوی بنام محمود و ایاز ساخت و بیاضی از شاعران پیشین ترتیب داد و مقدمه‌یی بر آن نوشت و آن را «مرشد کامل» نامید، و خود نیز دیوانی در پنجهزار بیت از قصیده و ترجیع و غزل و جز آنها داشت که صاحب می‌کده آن رادیده بود. در غزل تتبع شیوه حافظ می‌کرد و با آنکه مایه کافی از دانش نداشت بیاری طبع خداداد شاعری نیکو گفتار بود. فخرالزمانی «ساقی‌نامه ترجیع» او را که در شانزده بند سروده و در نوع خود زیبا و دلپذیر و مقرون بفصاحتست، نقل کرده و اینک نموداری را چند بند از آن در اینجا می‌آورم:

خواهم که زخود دور کنم نام و نشان را	تا خدمت شایسته کنم پیر مغان را
لای ته خم صاف کنم و آنکه و از وی	شویم زدل خون شده همهای جهان را
آفت همه جا هست مگر در کَنَفِ خُم	در دیر مغان راه نباشد حدّثان را
می‌نوش و قدح گیر که هم عاقبت کار	ره بر سر آبست جهان گذران را
از نشأه خم بهره ندارد دل افلاک	آن شیشه ازین پاده نیالوده دهان را
خواهم که فراموش کنم محنت ایام	یک ره بلبم نه سبک آن رطل گران را
ای ساقی سرمست بما ده دو سه جامی	کز شوق می‌و نغمه گشاییم زبان را

ما صاف‌دلان نردکش بزم اَلستیم

با نغمه و می لب‌بلب و دست بدستیم

هم‌رست که از نیک و بد خود خبرم نیست	از نغمه‌گزیری و زساقی گذرم نیست
که دامن خم گیرم و گاهی لب ساقی	در دیر جز این عربده کار دگرم نیست
گویند که در دیر مغان گنج میی هست	زین و سوسه‌ها هیچ به از ترک سرم نیست
دل دارم اگر کیسه تهی ماند چه پاکست	قلب سیهم هست اگر میم و زرم نیست
دهریست که از دیر نرفتم بگلستان	جز عارض ساقی چمنی در نظرم نیست

ای باد زگلشن خبرم ده که زمستی شوق چمنم هست ولی بالوهرم نیست
 هنگامه میخانه همینست که از وی رمزی بتو گفتم، خبر از بیشترم نیست
 ما صافدلان دردکش بزم الستیم
 با نغمه و می لب‌بلب و دست بدستیم

چون پیر مغان گفت که زنار ببندیم از طره هر منبچه یک تار ببندیم
 رفتیم که چون دهر مغان خانه دل را صد صورت بت بر درو دیوار ببندیم
 آیین بتان را نتوان یافتن آسان یک چند میان از پی این کار ببندیم
 زین دست که ناقوس مغان نغمه سراید بس قول و عمل برسر بازار ببندیم
 چون لعل بتان هست بمیخانه چه حاجت وقتیست که رخت از در خمار ببندیم
 در بتکده و صومعه نقشی و نگاریست می ده که بساز دگر این تار ببندیم
 ما صافدلان دردکش بزم الستیم
 با نغمه و می لب‌بلب و دست بدستیم

در مدرسه و صومعه بسیار دویدم در علم و عمل چاشنی عشق ندیدم
 تحقیق نمودم چه مسائل چه دلائل حرفی که دهد بوی زردی نشنیدم
 در ظلمت اوراق سیه‌شان همه عمر صد چشمه نظر کردم و آبی نچشیدم
 تقلید و جدل را همه آماده و حاضر کاین حرف که گفتی بفلان حاشیه دیدم
 این مساله دانان همه حمال کتابند گردیدم و زین قوم بمردی نرسیدم
 غرقند بدریای ریا و حسد و بغل با عشق بیپوستم و زیشان ببریدم
 دیدم که همین گفت و شنودست و دگر هیچ باز آمدم و رخت بمیخانه کشیدم
 ما صافدلان - دردکش بزم الستیم
 با نغمه و می لب‌بلب و دست بدستیم

از مال جهان گرچه ندارم زرو سیمی دارم زدل و دیده خود نازو نعیمی
 خورشید چو گردد بجهان هیچ نیابد در کیسه قانع نه جدیدی نه قدیمی
 هر عیش که بینی زپیش بیم زوالیست در سفره درویش نه عیشت و نه بیمی
 از روح غذاگیر که این آذربستان آخر زپس مزبله دارند جعیمی
 نانم زگریمی است که بی‌کدیه دهد رزق هرگز نکشم تنگ مؤالی زلثیمی

با عشرت میخانه و عیش رخ ساقی جنت بیکی جو نخرم حور بنیمی
 آبادی میخانه بماناد که از وی گاهی بنسیمی خوشم و که بشمیمی
 ما صاف‌دلان دردکش بزم الستیم
 با نغمه و می لب‌لب و دست بدستیم

می نوش که بنیاد جهان بر سر آبست چیزی که زخویشت برهاند می نابست
 با اهل خرابات خمارست مکافات در نامه مستان نه ثواب و نه عقابست
 با نشاء می پاک مدار از غم پیری بیمی ز خزان نیست اگر ریشه در آبست
 آن به که بمستی و خرابی گذرد عمر چون کار جهان عاقبت کار خرابست
 مستست کسی کز خودی خویش برآید اینجا غرض از می نه خیالست و نه خوابست
 ای ساقی مستان بزکات سر ساغر رحمی که میان من و مستی شکرابست
 دامان تو از کف مگذاریم درین دیر تا کوزه ما را نمی از عهد شبابست
 ما صاف‌دلان دردکش بزم الستیم
 با نغمه و می لب‌لب و دست بدستیم

۵۲- صفی اصفهانی

آقاصفی مشهور به «صفیا»ی اصفهانی از شاعران سده دهم و سده

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۳۰۵.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۲ ص ۴۲۲-۴۲۳.
- تذکره میخانه، تهران، ص ۴۲۸-۴۲۶.
- مآثر رحیمی، ج ۳، ص ۱۶۵۲.
- صحف ابراهیم، خطی.

یازدهم هجریست^۱. پدرش خواجه قاسم مستوفی دارالسلطنه اصفهان بود و او هم مانند پدر علم سیاق و حساب و دفتر رابینیکی آموخت. خط شکسته را خوب می‌نوشت و شعر و غزل عارفانه عاشقانه می‌ساخت، سخن‌پیشینیان را تتبع می‌کرد و شعر فهم و سخن شناس بود. با اینهمه سامان اقامت در ایران نیافت و بهند رفت و همانجا ماند. ملا عبدالباقی نهاوندی در ترجمه حالش نوشته است که «بسببی که بر اراقم ظاهر نیست بوسعت آباد هندوستان آمده...» اما چنانکه از سخنان خود شاعر برمی‌آید وی در فرار از نیازمندی بدیار غربت افتاد، در ساقی‌نامه گوید:

وزین کشور بی‌رواجم برآر	بیا ساقی از احتیاجم برآر
بساقی گشاید کف احتیاج	شهی گو متاند زگردون خراج
بویرانه تا کی نشینم چو بوم	بهندم‌رسان خوش‌درآن مرزوبوم
ویا موم در آتش تابناک...	بملک عراقم چو گنجی بنگاک

ازین سخنان پیداست که صفیا خود را از فشار تنگدستی که در ایران داشت رها نید و در آغاز جوانی راه دیار هند پیش گرفت. در هند ملازمت قوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی که شرحش گذشته است، اختیار کرد و به‌راه او بکشمیر سفر نمود. چندی هم ملازم میرزا عبدالرحیم خانخانان بود و بعد از آن در جامه قلندران درآمد و در سندها هند سیاحت آغاز کرد تا باگره رسید و در آن شهر زمانه بیگ‌مهابتخان که نامش را پیش ازین دیده‌ایم،

• روز روشن، ص ۴۷۵.

• ایضاح المکتون، ج ۱، ستون ۵۱۳.

• عرفات‌العاشقین، خطی.

• تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۶۸۴.

۱- او غیر از چند صفی دیگر است. مانند صفی یزدی (نصرآبادی، ص ۲۹۸) و خواجه محمد صفی پسر حاجی محمد ظهیر مغل‌باف (ایضاً ص ۲۹۹) و صفی‌قلی بیگ-متخلص بصفی که دیوانی از غزل و رباعی در ۱۷۰۰ بیت دارد (فهرست کتابخانه مجلس شوری ج ۳ ص ۱۶۴-۱۶۵)؛ و نیز رش صفی ابراهیم.

او را از لباس فقر بیرون آورد و در خدمت خود گرفت و او در دستگاه آن خان ادب دوست ترقی کرد چندانکه وظیفه سالانه‌اش به ۳۵۰۰۰۰ روپیه رسید و همه کارهای مربوط بسپاهیان و زیردستان مهابتخان از کلی و جزئی در کف کفایت صفی درآمد چنانکه بقول معاصرش عبدالباقی نهاوندی از عمال معتبر و کاردان مند شد، و همچنان در خدمت مهابتخان برمی برد تا در سفری که همراه او بکابل رفت سال ۱۰۲۸ هـ درگذشت.

محمد امین رازی درباره او گوید «بلطف طبع و حدت ذهن موصوف بوده بسیار مهربان و بدل نزدیک و گرم خوست و دریاری پای برجای چون بیستون». صفی اشعار بسیار داشت چنانکه تقی‌الدین اوحدی بلیانی شمار آنها را چهار هزار بیت و فخرالزمانی در میخانه قریب بشش هزار نوشته و ساقی‌نامه او را در هشتاد و شش بیت و دو بیت مشهور دیگر را از او نقل کرده و گذشته ازین منتخبی از اشعارش درمآثر رحیمی و عرفات و هفت اقلیم و تذکره نصرآبادی آمده است. شیوه‌اش همان شیوه سنتی شاعران پایان‌سده نهم و سده دهمست که می‌شناسیم. زبانش فصیح و گفتارش خالی از نقصست. ازوست:

خم شود از بار منت پشت من
وازم از منت انگشت خویش

خارد ارپشت مرا انگشت من
همتی کوتا نغارم پشت خویش

همی باده مگذار و روی نکوی
وزین شادی آور بخروارها
غنیمت شمر چند روزه حیات
ترا بندو زنجیر، مستی بود
ندانند شکستن فلاطون و کی
کنون گرنکردی، دگرکی‌کنی...
کزوشیشه شد لعل و ساغر عقیق
که در ده یزرگست سالار ده

الا ای خردپرور کامجوی
از آن خم برون کن از انبارها
مکن تکیه بر مستی بی‌لبات
زمستی مزن دم که مستی بود
مراین بندو زنجیر را جز بمی
علاج غم آن به که از می‌کنی
... بده ساقی‌آن کیمیای رحیق
بعزت بیاشام و عزت بده

جگر گوشه تانگ انگور را
 نهد خون رنج و بلا پیش من
 کریمست و منعم نه گم می دهد
 درین آسیا سنگ زیرین منم
 نخورده غمی پیشم آید غمی
 بمن بخش آن شاهد بگر را
 کلاه نمود را کیانی کنم
 فدای قدت جمله کالای من
 بخاک رخت سازم ایمان نثار
 منت جان فشانم ز راه نیاز
 که هر هستی دارد از پی خمار

(از ساقی نامه)

بده ساقی آن عور مستور را
 مرا میزبان نیست هم کیش من
 بمن هر زمان درد و غم می دهد
 جغای فلک را چو رویین تنم
 نیاسایم از جور گردون دمی
 بیا ساقی آن دشمن فکر را
 که با او دمی شادمانی کنم
 ایا شاهد سرو بالای من
 برقص اندر آیم کنم جان نثار
 تو دامن فشانی چو از روی ناز
 نکویی کن و روز فرصت شمار

ز بس که بیسپهه گفتم زمن سخن بگریخت
 چو دید روی تو از شرم در چمن بگریخت
 هزار رنج بیک بوی پیرهن بگریخت

منم که جان و دل از تنگ من ز تن بگریخت
 بجلوه بود بی بازار خود فروشی گل
 هلاک فیض محبت شوم که از یعقوب

ز دل پرس که با دیده هم سخن دارم
 درون کعبه یکی کهنه برهن دارم
 بدست تیغی و دست دگر کفن دارم

نصیب کس نشود این دلی که من دارم
 هزار بت بشکستم بر غم نفس و هنوز
 گناهکار توام، گر کشی و گر بخشی

که چون از خاطر رفتم ز خاطرها فراموشم
 چهارم شد خریداری که شد سودا فراموشم
 چون یکی از نهاد مردم دنیا فراموشم

مکن، ناگشته از خاطر فراموشا، فراموشم
 بی بازار محبت از پی سودای دل رفتم
 صفی چندان بدم کز لوح محفوظ ضمیر او

یا خود ز جغای ما بکین نیست دلت
 پریبی سهری، اگر چنین نیست دلت

از دوری ما هیچ غمین نیست دلت
 ز آردن ما یقین پشیمان شده ای

کز بهره‌چه مار بنگند دائم پوست
در پوست نمی‌کنجد و حق هم با اوست

پرسید از من ز روی پرکاری دوست
گفتم چو بزلف تو کنندش نسبت

اشکی که دروگمست جیحون دارم
اینها همه از طالع وارون دارم

در هجر بتی دیده پر خون دارم
آمی که بسوز دل‌گردون دارم

آزادم و کنج قفسی می‌طلبم
خاموشم و نریادرسی می‌طلبم

سومرغم و بال مگسی می‌طلبم
فریاد که فریاد رسم خاموشیست

۵۵- حیاتی گیلانی^۱

حیاتی گیلانی از شاعران معروف اوائل سده یازدهم هجریست. آغاز زندگانی را در زادگاه خود گیلان گذراند. و در روزگار جوانی بازارگانی پیشه کرد و بدنبال تجارت، چنانکه تقی‌الدین کاشانی نوشته است، بکاشان آمد و

۱- درباره او بنگرید به:

- خلاصه‌الاشعار میر تقی‌الدین کاشانی.
- مآثر رحیمی، ملا عبدالباقی نهاوندی، ج ۳، کلکته ۱۹۲۱، ص ۷۲۸-۷۸۱.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۳، ص ۱۴۹-۱۵۱.
- ضمیمه تغلق‌نامه امیر خسرو از حیاتی گیلانی، با اهتمام دکتر سید امیر حسن هابدی، دهلی.
- تذکره میخانه، تهران، ۱۳۴۰، ص ۸۰۹-۸۱۰ و حواشی آن بجزست و جوی آقای احمد گلچین معانی، از ص ۸۱۰ تا ۸۱۷.
- تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۳۱۳.

- شد داشت و در آنجا باشاعران معاشرت و مشاعرت می کرد. در یکی ازین سفرها بامیلی شاعر که شرح حالش پیش ازین آمده است، برخوردی و نزاعی داشت و او در مستی شمشیری بردست حیاتی زد چنانکه دستش را چندگاه از گیرایی انداخت و او ناگزیر در بازگشت بگیلان مدتی سرگرم مداوا بود و سپس از آنجا بکاشان رفت و از آن شهر آهنگ هندوستان کرد.

اطلاعاتی که ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی و امین رازی در هفت اقلیم و میر غلامعلی آزاد در خزانه عامره و عبدالنبی فخرالزمانی ذر میکرده می دهند همه راجع ببعده از دوره بیست که تقی الدین کاشی از حیات حیاتی یاد کرده است. ازین مأخذها چنین دریافته می شود که حیاتی پس از ورود بسرزمین هند نخست بخدمت همشهری دانشمند و شعر دوست خود حکیم مسیح الدین ابوالفتح گیلانی درآمد و ازو دلجویی و ملامت دیدوهم بیاری او بحضور جلال الدین اکبر پادشاه معرفی گردید و در سلك ملازمان آن پادشاه ادب دوست درآمد و قرب و منزلت بسیار یافت و ضمناً بمیرزا عبدالرحیم خانخانان سپهسالار متنفذ اکبر تقرب جست و بعد از آنکه تسخیر دکن برعهده آن خان گذارده شد باوی همراه بود و ازو منصب هزاری یافت و در رزم و بزم ملازمت او می کرد و هم بر اثر توجه آن سپهسالار در برهانپور توطن جست و آنجا خانه و مسجد و باغی ساخت و ده سال در آن شهر بپاشید و سپس مصاحبت و منادمت جهانگیر اختیار کرد و ملازم خدمت وی بود تا بسال ۱۰۲۸ هجری در اگره بدرود حیات گفت و ملا عبدالباقی نهاوندی تاریخ و فاش را «حیات باقی یافته» (۱۰۲۸) یافت.

عدد بیتهای دیوان حیاتی را معاصر او فخرالزمانی قریب به هفت هزار نوشته و از آن نسخه های نادری در دست است^۱، و او غیر از قصیده و غزل و جز آن دو مثنوی معروف دارد بنام «سلیمان و بلقیس» در سه هزار بیت بحر هزج

۱- از آنجمله نسخه یی بشماره ۵۵۶۵ در کتابخانه ملی ملک که دوست فاضلم آقای احمد گلچین معانی آنرا دیده و از آن در حاشیه میخانه (ص ۸۱۰) سخن گفته است.

مدس مقصور یا مخدوف؛ وضمیمه یا تتمه تغلق‌نامه که تکسله‌یست بر تغلق‌نامه امیر خسرو دهلوی^۱ که بامر جهانگیر پادشاه ترتیب یافت و اینکه بعضی آن را بحیاتی کاشانی نسبت داده‌اند^۲ درست نیست. دوست فاضلم آقای دکتر امیرسیدحسن عابدی استاد دانشگاه دهلی آن را بطبع رسانیده است. حیاتی در عهد خود از شاعران معروف و مورد ستایش سخن شناسانی چون تقی‌الدین کاشی و امین رازی و ملاعبدالباقی نهاوندی بود چنانکه او را «در شیوه نظم غزل بصفه قدرت موصوف و در شیوه دریافت غث و سمین ابیات استادان سخن بغایت مهارت معروف... در سرعت شعر گفتن ماهرو... بر دفع شبهات و ملتزمات ظرفا قادر» (خلاصه‌الاشعار) و «در مضار فصاحت و بلاغت از مشاهیر فرقه سخنوران» (مآثر رحیمی) و موصوف «بلطف طبع و شکفتگی خاطر و وسعت مشرب و گرمی هنگامه» (هفت اقلیم) دانسته‌اند. او شعر و خاصه مثنوی را بروانی سخن گفتن روزانه سروده ولی در همان حال همه جوانب فصاحت را رعایت کرده است و یکی از علت‌های سرعت او در ساختن شعر داشتن همین زبان ساده روان بود و این ویژگی چنانکه می‌دانیم برای هر گوینده‌ی فراهم نیست. وی غزل‌های استادان پیشین و حتی لحن و شیوه مولوی را در بعضی از آنها به آسانی پیروی کرده است. در این غزلها برای مضمونها و معنیهای باریک‌غنایی بترکیبهای استعاری و تشبیهی پیچیده باز نمی‌خوریم بلکه شاهد زبان و گفتاری ساده و صریح در بیان آن خیالهای دقیق هستیم. یکی از تازگیهای کار او آنست که ساقی‌نامه را، که بیشتر گویندگان دیگر منحصر ببحر متقارب، مشن مخدوف یا مقصور کرده‌اند، او ببحر هزج مدلس مقصور یا مخدوف نیز کشانیده و در «سلیمان و بلقیس» خود گنجانیده است. اگرچه موضوع این ساقی‌نامه از سنخ دیگر ساقی‌نامه‌های زمان حیاتی است، ولی در آن گذشته از لحن تازه بمعنی‌های تازه و

۱- بنگرید بهمین کتاب، ج ۲، ص ۷۷۱ ببعد.

۲- آزاد بلگرامی در خزانه عامره، و تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۵۲۱-

مطلبهای نوی هم باز می‌خوریم که بیشتر نشان از احساس و درک صمیمانه او از حیاست. ازوست:

بیا ساقی بیا اندوهگینم	نه از عهد تو، از دوران همینم
رگ مارا که هر جا تار بگسست	زهر آهی هزاران بار بگسست
بجوش آور اگر خونی در او هست	بدور آور میی گرده سبو هست
که از می تازه شد آب و گل ما	ازو گردید حل هر مشکل ما
چهدانی کاین سپهر و اخترانش	جهات و اسبات و گوهرانش
بنفس خویشتن مشغول کارند	نه مجبورند، بل با اختیارند
از او بدان جمله را نزع رخ و محور	کجا از آسمان تا آسمانگر
مغنی پرده ات خوش عشق کارست	هوای سینه را آتش بخارست
ز سر ناله آگاهی تو داری	بدل درد و بلب افغان تو کاری
زلحنت مرغ از آواز ماند	همان بر شاخ از پرواز مانده
بیا ای ساقی اندیشه موزم	قدح را تاج افزیدون فروزم
بده تا وارهم از ننگ ایام	همان از صلح و هم از جنگ ایام
مرا از خویشتن بس ننگ و عارست	که بادوران گردونم چکارست
من و عشق و تمنای دل خویش	هزاران گپ و دار مشکل خویش

تا در فرو بندم بخود غمخانه‌یی باید مرا
 از قصه فردا و دی عالم پریشان می‌شود
 از کشته‌های این جهان کان خرم گاوست و خر
 گر تیرقازی می‌کشد و ز تیغ کافر ارضیم
 منشین حیاتی پیش من شور مرا بر هم‌مزن
 آباد کرده همتم، ویرانه‌یی باید مرا
 از گفت و گوی درد خود افسانه‌یی باید مرا
 نیر خرمی نی‌خوشه‌یی نیر دانه‌یی باید مرا
 من تشنه خون خودم پیمان‌یی باید مرا
 من عاشقم تو عاقلی، دیوانه‌یی باید مرا

کوی عشقست این سر بازار نیست
 نالم و بر من نبخشاید کسی
 در میان کافران هم بوده‌ام
 لب ببند اینجا زبان در کار نیست
 در جهان یک دل مگر افکار نیست
 یک میان شایسته ز ناز نیست

هم مگو باکس حیاتی در جهان

هیچکس را در جهان غمخوار نیست

با پخت کس ستاره بد رهنمون مباد
تاریخت جرعه‌یی بقدرح سرنگون کند
عاشق بهرفغان که کند زهره خودست
هشک آشکار جلوه‌کند در نهان‌کشد

دشمن بکینه‌توزی بخت زیون مباد
عیش کسی حواله بچرخ زیون مباد
گونای و تارو زمزمه ارغنون مباد
این نعل پیش راه‌کسی واژگون مباد

کس نیست که دامن بچراغم‌نشانند
از نازکی خوی تو ترسم که ازین‌پس
مرهم چه تمناکتم، ارعشق همین‌است
از عشرت امروزه من پرس که ساقی
آنکس که دهد پندمن ازعشق حیاتی

صرصر نشود نویر باغم‌نشانند
بوی تو صبا هم بدماغم‌نشانند
جز آتش و الماس پداغم‌نشانند
می‌نوشد و جزخون بایاغم‌نشانند
گو روغن خود را بچراغم‌نشانند

مست‌آمد و مست‌آمد بانرگس‌مست‌آمد
هرموجه طوفان را نوح دگری باید
پیمانه بیارایید خمغانه تهی سازید
بالایی سرو عمر تاسی وچهل باشد
از شش‌جهت عالم روسوی دگر آور

هم ازلب‌وهم ازچشم پیمانه پرست‌آمد
هرجای که عشق‌آمد بر عقل شکست‌آمد
هان باده و هان ساقی گان باده پرست‌آمد
چون رفت چهل‌زان پس هنگام نشست‌آمد
تاچند حیاتی‌چند، خود عمر بیشست‌آمد!

خرابه گردد تو هرگز هوای خانه ندارد
تو خواه در قفس گل‌فشان و خواه شرر ریز
بدوست داشتنی دشمن و بدشمنی دوست
برون‌میار سراز بند آن دوزلق‌حیاتی

شکسته‌بال قفس شوق آشیانه ندارد
که مرغ دام تو پروای آب‌ودانه ندارد
چه دوستی است که خوی تو بازمانه ندارد
که عندلیب بهر شاخ آشیانه ندارد

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش
چه بال مرغ، که گر شغل روزگار اینست

ز گفتنی که دلی بشکند پشیمان باش
ز مور نیز قدم وام‌کن، گریزان باش

بالو پر شمع محفلی می‌خواهم	در کوچه عشق منزلی می‌خواهم
شایسته دوستی دلی می‌خواهم	نه‌دین زکسی‌خواهم و نه دنیایی
•	•
زندگانی در گرفتاری خوشست	عمر بی درد دلی هرگز مباد
•	•
چه دانی لذت دیوانگی را	ترا هرگز گریبانی نشد چاک

۵۶- نظام دستغیب^۱

میرزا نظام‌الدین^۲ پسر میرامین‌الدین حسین دستغیب شیرازی از شاعران

- ۱- درباره او بنگرید به:
- مقدمه دیوان نظام دستغیب نوشته کسی از معاصرانش بنام «حیان مالی» که در آغاز نسخه‌های دیوان مذکور یافته می‌شود.
 - تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۱-۲۷۲.
 - نتایج الافکار ص ۷۲۳-۷۲۴.
 - عرفات العاشقین، خطی.
 - میخانه، تهران، ص ۶۴۱-۶۶۰.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۹۷.
 - ریاض الشعراء، خطی.
 - روز روشن، ص ۸۲۹-۸۳۲.
 - ضمیمه فهرست ریو، ص ۲۰۲-۲۰۳.
- ۲- نام او را تقی‌الدین اوحدی میرزا نظام‌الملک ضبط کرده و چارلز ریو نیز پیروی ازو چنین نموده.

اوایل سده یازدهم است. در شعر بنام خود تخلص می‌کرد و بسبب آنکه از خاندان «سادات دستغیب» شیراز بود به «نظام دستغیب» مشهورست. پیشینیان این خاندان مدعی بودند که کسی از راه انکار از جدشان شجره‌نسب سیادت طلب داشت، ناگهان دستی از غیب برآمد و آن شجره‌نسب را بدان مدعی نمود و از نیروی او و بازماندگانش بدستغیب شهرت یافتند!

وی در آغاز جوانی با دانشهای زمان آشنا شد و در خط نستعلیق مهارت یافت و چنانکه عبدالنبی فخرالزمانی گفته بر اثر آشنایی با میرمحمد مؤمن عزی فیروزآبادی که در شیراز بسر می‌برد، شروع بتمرین شاعری کرد. عزی بدانتهای ادبی عربی آشنا و در نظم و نثر قادر بود و میرزا نظام را در حجر تربیت گرفت و او بزودی در شعر مهارت یافت و در این راهم از عنفوان شباب نام برآورد و بقول عبدالنبی فخرالزمانی «در آغاز جوانی آقدراشتهار یافته که دیگران در انجام پیری نیافته‌اند.» همین امر، یا آغاز کردن شاعری در ابتدای جوانی باعث شد که نظام با آنکه در جوانی مرد، دیوانی بکمال ترتیب داد. شمار اشعارش را نصرآبادی و مؤلف روز روشن سه‌هزار بیت نوشته‌اند و صاحب‌میخانه عدد آنها را مقارن بیست و هشت سالگی شاعر چهار هزار بیت گفته‌است. نسخی از دیوانش که به شماره Or. 2993 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد در حدود دوهزار بیت دارد و از قصیده و غزل و ساقی‌نامه ببحر متقارب و ترجیعات و ترکیبات تشکیل شده‌است. قصیده‌هایش بیشتر در منقبت امامانست. نسخه‌هایی دیگر از همین دیوان در دستست. در مقدمه‌نسبه مشروحه بشر که جامع دیوان او «حیان مالی» نام نوشته شرح حال شاعر و کیفیت جمع‌آوری دیوانش آمده است و جمع‌آوردن این دیوان بوسیله حیان مذکور، بتصریح خود او، بسال ۱۰۳۰ یعنی یکسال پس از مرگ نظام انجام شد.

۱- درباره او بنگرید بمیخانه ص ۶۴۱؛ آتشکده، بمبئی ص ۲۹۰ و عرفات-

نظام‌درشاعری استعدادی وافر داشت و همچنانکه گفته سعی می‌کرد لفظ و معنایی از دیگران بعاریت نگیرد و اگر چه این دعوی را پایان نبرد ولی بهر حال شعر او تازگی و طراوت خاصی دارد که بیقین از شور جوانی سرچشمه می‌گرفت.

وفاتش بنا بر آنچه در مقدمه دیوانش آمده روز یکشنبه ۲۵ ذی‌الحجه سال ۱۰۲۹ (تسع و عشرين و الف) بسی و دو سالگی اتفاق افتاد (درین صورت تاریخ ولادتش سال ۹۹۷ بود) و او را در حافظیه شیراز بخاک سپردند^۲ ازوست:

ذوق‌مجبئی گو تا سر کنم فغان را	ویران کنم باهی بنیاد آسمان را
در حیرتم که از مصر تابوی پیرهن رفت	چون غیرت زلیخا ره داد کاروان را
از بس مرا تعلق با خاک این چمن بود	صدجا نهادم از شوق بنیاد خانمان را
گویا غبارگیری بر آن درست کامشب	خوش‌گرم‌گرم‌گرم دیدم چشم گهرنشان را

۱- لاف شعر آن کس تواند زد که مانند نظام گرد لفظ کس نگشت و معنی کس بر نداشت

۲- زیرا او هم در زمره استقبال‌کنندگان از این و آنست و طبعاً تحت تأثیر لفظ

و معنی آنان.

۳- جامع دیوان او نوشته است که میرابو محمد تاریخ مزگ نظام را بدینگونه

یافت:

ای بوده بزندگی پناه شعرا خاک تو شد دست قبله‌گاه شعرا

پرسیدم از ارباب‌خرد تاریخش گفتند «نمانده پادشاه شعرا»

این تاریخ (۱۰۳۵) است نه (۱۰۲۹): و همین شاعر در رباعی دیگری که

در باره مرگ نظام ساخته وفاتش را در سی و دو سالگی بیان کرده است. اما در

تذکره نصرآبادی (نسخه چاپی) سال وفات نظام ۱۰۳۹ و در «روز روشن» سنه

تسع و عشرين (۱۰۲۹) یا تسع و للاثین (۱۰۳۹) ضبط شده و گویا بهمین سبب

باشد که چارلز ریو (فهرست نسخه‌های فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج

۲، ص ۶۸۲) تاریخ اخیر را برای واقعه مرگ نظام دستغیب آورده است، ولی

تاریخ مرجع آنست که جامع دیوان گفته، یعنی ۱۰۲۹، در حالی که دیوانش را در

سال ۱۰۳۰، پس از وفات شاعر، جمع‌آوری می‌کرد.

اشکت ز دیده برگشت گویا نظام‌اشتب

در چشم خود کشیدی آن‌خاک‌آستان‌را

پرمکن در کار غیر آن‌غمزه خونریز را
چشم‌چون‌پر‌عشوه‌کرد اول‌بسوی‌خویش‌دید
گرفلك با من‌هم‌آغوشش‌نماید‌دور‌نیست
منع‌دل‌از‌دیدن‌او‌چون‌کنم‌روز‌وصال
خون‌دل‌آمیخت‌با‌اشکم‌بیاد‌روی‌او
گرمی‌شمر‌تو‌ترسم‌خامه‌را‌سوزد‌نظام

کی‌زند‌هرگز‌کسی‌برسنگ‌تیغ‌تیز‌را
پاره‌یی‌خود‌خورد‌ساقی‌ساغر‌لبریز‌را
باغبان‌بر‌چوب‌بندد‌گلبن‌نوخیز‌را
چون‌شود‌بیمار‌بہتر‌بشکنند‌پرهیز‌را
شغل‌ازین‌بہتر‌نباشد‌عشق‌رنگ‌آمیز‌را
لب‌فرو‌بلد‌از‌سخن‌کلك‌شورانگیز‌را

بی‌رخش‌کس‌سوزش‌پنهان‌زمن‌با‌ورند‌داشت
سینه‌را‌سوراخ‌ها‌کردی‌بپیکان‌ستم
گر‌بما‌لطفی‌نمود‌آن‌تند‌خو‌عمدا‌نی‌بود
بس‌که‌شوق‌او‌صبارا‌گرم‌رفتن‌کرده‌بود
لاف‌شمر‌آنکس‌تواند‌زد‌که‌مانند‌نظام

سو‌ختم‌صد‌بار‌و‌خاک‌م‌زنگ‌خاک‌ستر‌ند‌داشت
خوب‌کردی‌کلبه‌تاریک‌بود‌در‌ند‌داشت
در‌کمان‌جور‌گویا‌ناوک‌دیگر‌ند‌داشت
از‌چمن‌چون‌دید‌بویش‌برگ‌سبزی‌بر‌ند‌داشت
گرد‌شمر‌کس‌نگشت‌و‌معنی‌کس‌بر‌ند‌داشت

صبح‌چون‌باد‌صبا‌دفتر‌گل‌وا‌می‌کرد
گر‌پس‌از‌مرگ‌مرا‌زنده‌نکرد‌از‌عارست
چه‌عجب‌گر‌عرق‌آلود‌زبستر‌بر‌خواست
یوسف‌از‌شعله‌عصمت‌بن‌خود‌آتش‌می‌زد
قلم‌از‌شوق‌خود‌آمد‌بکف‌و‌کرد‌رقم

بلبل‌از‌دور‌بہر‌صفحه‌تماشا‌می‌کرد
تا‌نگویند‌که‌او‌کار‌می‌سپا‌می‌کرد
شرم‌از‌هم‌دمی‌صورت‌دیبا‌می‌کرد
گر‌نه‌اعجاز‌در‌بسته‌بر‌او‌وا‌می‌کرد
چون‌نظام‌از‌سر‌دزد‌این‌غزل‌انشای‌کرد

ما‌لب‌خود‌بتمنای‌ستم‌بگشاییم
نیست‌آزاده‌دلی‌چند‌که‌مانند‌حباب
تا‌نمیریم‌تبسم‌نکند‌غمزه‌او
تا‌سراپای‌ره‌شوق‌تو‌نظاره‌کند
شکوة‌محنت‌ہجران‌چون‌نویسیم‌نظام

دیده‌را‌از‌پی‌نظاره‌غم‌بگشاییم
گاه‌گاهی‌گر‌هی‌از‌دل‌هم‌بگشاییم
کی‌بود‌کاین‌گره‌از‌کار‌عدم‌بگشاییم
از‌نشان‌کف‌با‌چشم‌قدم‌بگشاییم
چشمه‌خون‌دل‌از‌نوک‌قلم‌بگشاییم

ولی خوشم کمزرخسار او نقاب انداخت
لباس خشک کسی کی بافتاب انداخت
چو طفل کند زبان سطری از کتاب انداخت
چو کرد کارنکو ز آن سبب درآب انداخت
همین بس است که دل را در اضطراب انداخت

چشم جز در ره آن شوخ بره نتوان داشت
در محبت گله از بخت میه نتوان داشت
مرده هر چند عزیزست نگه نتوان داشت
گفت آتش بسر دست نگه نتوان داشت

در بزم پری زجان قراری میخواست
سرخ غم او بوته خاری میخواست

در سینه امید و در جگر ناله بسوخت
لب ز آتش دل پسند تبغاله بسوخت

آن نیست که وقت فرصت از پی ناید
چون وقت زوال شد ز دنبال آید

صد قطره خون پاک را بشکافت
ز آنگونه که آب خاک را بشکافت

از سرخی او مباح ای دل غمناک
با دامن چشم خویش کرد از خون پاک

کو می که چو آفتاب تابنده شویم
پیمانۀ ما چو پر شود زنده شویم

اگرچه رشک نسیم در اضطراب انداخت
ترا که خشکی زهدست لاف باده مزین
تمام چین جبینش نگه زبیم نتواند
بروی تیغ خود افکنده قطره خونم
نظام یار گر آمد کجاست تاب نگاه

دل بجز در خم آن زلف سیه نتوان داشت
سرمه چشم منست آنچه بچشمش ماند
دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد
گفتم از دست مینداز دل زار نظام

آن رفت که دل وصل نگاری میخواست
بسیار شکست خار حسرت در دل

امشب ز تبم راحت صدساله بسوخت
تا برتب ماگزند صحت نرسد

دشمن بگیریز چون قدم بگشاید
گر سایه رود ز پیش رو خورشید ز پس

غم سینه دردناک را بشکافت
اشک آمد و سینه ام سراسر زد چاک

گر سرخ شدست نرگس آن بی باک
چون تیغ نگاه را بخونم آلود

تا کی زخماز می سرافکنده شویم
پیمانۀ هر که پر شود می میرد

۵۷- نقی کمره‌یی'

علی نقی کمره‌یی که با اسم خود «نقی» تخلص می‌کرد، از شاعران سده

۱- درباره او بنگرید به:

- هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۸۲-۴۸۳.
- عالم‌آرای عباسی، تهران، ص ۷۲۲.
- تذکره غنی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۱۳۸.
- تذکره نصرآبادی، ص ۲۳۴-۲۳۶.
- سرو آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۳۸-۳۹.
- ریحانة الادب، ج ۱، ص ۲۳-۲۴.
- روضات الجنات، ج ۴، ص ۳۸۲-۳۹۰.
- مجمع‌النواص (ترجمه...) صادقی کتابدار، تبریز ۱۳۲۷، ص ۱۶۶-۱۶۸.
- عرفات‌الماشوقین، تقی‌الدین ارحدی، خطی.
- ایضاح‌المکنون، ج ۱، ستون ۵۳۵.
- ضمیمه فهرست چارلز ریو، ص ۲۰۳-۲۰۴.
- نتایج‌الافکار، ص ۷۱۸-۷۱۹.
- ریاض‌الشعراء، خطی.
- آتشکده، تهران، ص ۱۰۵۶-۱۰۶۶ و حواشی.
- بهارستان سخن، ص ۴۴۴-۴۴۵.
- مجمع‌الفصحاء، ج ۲، ص ۴۹-۵۰.
- فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، ص ۶۴۱-۶۴۲؛ و نیز ج ۱، ص ۲۰۶-۲۰۷ و ۳۴۷-۳۵۰.
- تاریخ تذکره‌های فارسی، آقای گلچین معانی، ج ۱ ص ۵۵۶-۵۶۳، ذیل نام و خلاصه و منتخب خلاصه‌الاشعاره. این گفتار از مقاله‌یی است هم از آقای گلچین که در شماره ۲-۲ سال سوم مجله دانشکده ادبیات مشهد (آذر ۱۳۴۶) درج شده.

دهم و یازدهم هجریست. ولادتش بسال ۹۵۳ در کمره اتفاق افتاد^۱ اما نشو و نمایش بیشتر در کاشان بود و دانشهای زمان راهمانجا فرا گرفت و بر اثر تحصیلات ژرف علی بقول معاصر و معاشرش تقی الدین اوحدی بلیانی «بغایت فاضل کامل محقق مدقق» بیار آمد و گذشته از دانشهای رسمی زمان چنانکه باز از اشاره اوحدی برمی آید در تصوف و عرفان تحقیق داشته و موحدی قابل بوحدت وجود بوده است.

تقی بعد از کسب دانشهای ادبی و نظری در کاشان و معاشرتهایی که در آنجا باشاعران معروفی مانند محتشم و وحشی داشت، باصفهان رفت و در آن شهر بود که اوحدی بلیانی بتکرار او را دیده و باوی مشاعره‌ها داشته و میان آندو کمال اتحاد و یگانگی برقرار بوده است.

وی در اصفهان با پیشه شاعری می زیست و یکی از رجال عهد شاه عباس بنام حاتم بیگ اختصاص و وظیفه‌ی سالانه ازو داشت که تا چند سالی پس از مرگ آن بزرگ بدو می داده‌اند. این حاتم بیگ، خواجه اعتمادالدوله صافی اردوبادی از بزرگان دربار صفوی، پسر ملک بهرام و از اعقاب خواجه نصیرالدین طوسی بود. در آغاز حکمرانی کرمان داشت و سپس بفرمان شاه عباس استیفای کشور و چندی بعد منصب وزارت بدو داده شد. وفاتش در سال ۱۰۱۹ نزدیک اورمبه اتفاق افتاد^۲. حاتم بیگ چندتن از شاعران زمان را در کنف حمایت داشت مانند همین علی نقی کمره‌یی و میرزا ملک مشرقی. از حادثه‌های سخت زندگانی نقی مرگ پسرش ابوالحسن بود که پس از دانش آموزیها در جواتی بسال ۱۰۱۵ درگذشت و پدر ترکیب بندی

۱- وی تاریخ ولادت خود را امام دانش و دولت دین، (۹۵۳) یافته و این روایت را گویا بجای پدر و از زبان او ساخته است:

فرزند علی نقی گزین در زمین آمد بوجود و حظ وافر بییقین
از دانش و دین و دولتش هست که هست تاریخ امام دانش و دولت و دین

۲- درباره او رجوع شود بعالم آرای عباسی، ص ۷۲۲: تاریخ نظم و نثر در

ایران و در زبان فارسی، ص ۶۹۹.

جانوز در رثاء او پرداخت و این مصیبت چنان در او اثر کرد که بگفته‌دوستش تقی‌الدین اوحدی «دیگر کسریات نتوانست راست کرد» و بعد ازین واقعه بیشتر در موطن خود کمره بصری برد تا درگذشت. سان مرگش در شاهد صادق ۱۰۲۹ و در تذکره نصرآبادی ۱۰۳۰ و در ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون، سروآزاد، و نتایج الافکار ۱۰۳۱ ضبط شده است.

وی را همه نویسندگان احوالش بنیک‌خویی و صفا و انصاف و نیک رفتاری با خاص و عام وصف کرده و سلیقه‌اش را در سخنوری ستوده‌اند. سخنش روان و دورانز ابهامها و تعقیدهای لفظی و معنویست. مقصود خود را بسادگی و رها از هرگونه تکلف بیان می‌کند. هم قصیده سراسر است و هم غزلگوی، و اگر چه تعلیمات مدرسه‌یی او در کلامش بی‌تأثیر نمانده است ولی در غزلش شور و حال و بیتهای مضمون‌دار پر معنی بسیارست. قصیده‌هایش درستایش پیامبر و امامان و شاه‌عباس اول و حاتم بیگ و مرشد قلیخان و امام قلیخان و بعضی دیگر از سران عهد شاه عباس است.

از اثرهای او نخست تلخیصی است از قسمت متقدمین از خلاصه‌الشعار میر تقی‌الدین کاشانی که ازین راه تذکره‌یی نو پدید آمده است. - دوم دیوان قصیده‌ها و ترکیبها و غزلها و قطعه‌ها و رباعیهای اوست که از پنجهزار بیت در می‌گذرد و از آن نسخه‌هایی در ایران و ایران پراکنده است، از آنجمله سه نسخه بشماره‌های ۵۵۲۸ و ۵۳۸۹ و ۴۸۸۱ در کتابخانه ملی ملک و نسخه‌یی در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار و نسخه‌یی بشماره Or. 3505 در کتابخانه موزه بریتانیا. در دیوانش جز آنچه گفته شد معما و مرثیه و تاریخ نیز دیده می‌شود.

بعضی از مؤلفان، خاصه آنان که در ذکر حال عالمان مذهبی کتابهایی پرداخته‌اند (مانند صاحبان روضات الجنات، الذریعه، ریحانة الادب و کسانی که از آنان پیروی کرده‌اند)، بسبب تشابه اسمی، این «تقی» شاعر را با عزالدین علی‌النقی مشهور بشیخ علی‌نقی بن شیخ ابوالعلا محمد هاشم طغایی کمره‌یی (م ۱۰۶۰) اشتباه کرده‌اند. این شیخ عزالدین علی‌نقی کمره‌یی که درست

سی یاسی و یک سان بعد از آن علی تقی شاعر متوفی بسال ۱۰۲۹ یا ۱۰۳۰ وفات کرده، از عالمان بزرگ دین بود و در عهد شاه صفی بخواهش امام قلیخان حاکم فارس بشیراز رفت و قضاء آن شهر را برعهده گرفت و در دوران شاه عباس دوم باصفهان بازگشت. وی کتابهایی در کلام و حکمت و موضوعهای مذهبی دارد و در روضات الجنات شعرهایی بنام او ضبط شده که ظاهراً از «تقی» است.

دیوان تقی که در کتابخانه موزه بریتانیا بشماره Or. 3505 دیده‌ام متجاوز از چهار هزار بیت قصیده و غزل و رباعی دارد با مقدمه‌یی بشر خطاب با امام قلیخان والی فارس، و در آن گفته که بعلت پیری از خدمت خان دور بوده و دیوان خویش را بمجلس او تحفه نموده است؛ در حالی که علی تقی طغایی کمره که بدرخواست امام قلیخان قاضی شیراز شده و چندسال در آن شهر بسربرده بود طبعاً چنین ادعایی نمی‌کرد.

از دیوان «تقی» است:

دیدم ریاض عارض و خال معتبرش	یاد آمد از خلیلم و گلزار آذرش
حیف آدمم که عارض و قد و لب ترا	نسبت کنم بجنّت طویبی و گولرش
ماه جهانفروز کند کسب روشنی	از پستو جمسال من الشمس از هرش
نبود عجب که آب شود در شاهوار	بار دگر زخجلت ناسفته گوهرش
شهدیست جان بتحفه آن لعل مندرج	زهریست مرگ تعبیه بر نوك خنجرش
چشمت بجادوی همه عالم گرفته ایت	ملك دلی نمانده که نبود مسخرش
چشم ترا که پادشه ملك دلبریست	خال تو هندویست شده نام عنبرش
نخلی کز آب دیده خود پرورش دهم	پیکان زنگ بسته حسرت بود پرش
فصاد هجر تا رگ جان مرا کشود	آتش زیانه می‌کشد از نوك نشترش

۱- رش روضات الجنات ج ۴ ص ۳۸۲-۳۹۰. بسبب همین اشتباه که میان دو فاضل مذکور رخ داده و مایه آمیزش شرح حال و انتساب آثار هر یک با دیگری شده ناگزیر در ذکر مأخذهای احوال نقی ببعضی از مرجعها مثل روضات و الدریمه و جز آن هم اشاره کرده‌ام.

يك شب پروز بی تو نمی کرد جان من گر التفات شاه نمی بود یاورش...

تا پیش تو باد آورد این خسته روان را از دیده ما اشک روان کرد چو برخواست
تیرمژه از جوشن جان صاف برون شد برداشتن دیده از آن روی چو خورشید
درد دل من صعب و نفس سوخته مشکل پیش تو نقی این قدر از قصه دوشین

چندان دلم بپرسش چشم تو شاد نیست ناقابل است حسن تو را خال عارضی
بختم بزیر دامن حرمان چراغ عیش ناکامیم نگر که زبمد زمان هجر
چشم نقی سفید شد از انتظار تو

پس از وفا دل اهل وفا بتان ببرند بیاس عقل مشو غره کاین سیه چشمان
گر این جمال بیستان برند لاله رخان اسیر داغ فراقست جان مهجوران
چه وقت بود که این پادهای نوروزی چه حکمتست نقی کاین بتان دل عشاق

من از کجا و گزیدن لب شکرخایش خورد هوس همه جادورباش غمزه او
امل زباده پرستان لعل میگونش از آن بمهر تو اجزای پیکرم ببرند
که خون شود دل اندیشه در تمنایش کشد پیوست از آن ناله مشک را که شدست
رود بلا همجا پیش پیش بالایش زگوشه نشینان چشم شهلایش
که کرد جذب خیال تو حفظ اجزایش زتازیانه زلفت سیه سرپایش

چو ناله بوی دهد خار خشک صحرایش
که کرد ظاهر و باطن احاطه سودایش
قدم نسی چو نقی در ره تماشايش

خویش را چون عکس ساقی در شراب افکنده‌ایم
مقدمه‌ها بر رشته عیش از حجاب افکنده‌ایم
شاهد مقصود را از رخ نقاب افکنده‌ایم
ما بیداری نمک در چشم خواب افکنده‌ایم
ما جزای خود بی‌بازار حساب افکنده‌ایم

هر زهر که دادی همه چون نوش کشیدیم
تا غاشیه عشق تو بر دوش کشیدیم
سروی که بیاد تو در آغوش کشیدیم
بر گوش تو ای سرو قباپوش کشیدیم
کردیم نقی حلقه و در گوش کشیدیم

تو هم نگاه بر آن چشم فتنه ساز مکن
تو هم مضایقه با ما بنیم ناز مکن
باین بهانه ز عشاق احتراز مکن
ره هزار حکایت بنخویش باز مکن
بیک نیاز که بینی هزار ناز مکن
مکن مکن نقی این آه جانگداز مکن

در هوا گیرد پر و بالی و گردد بلبلی
داغدل پروانه‌یی بر یاد شمع محفلی
سایه‌یی کز من فتنه برخاک در سر منزلی
در چمن هر جا مست مروی یا گل‌ی یا سنبل‌ی

بوادی که فشانی کلاله مشکین
سیاه خامی مجنون کند بلیلی. عرض
بیمهشت آید و گل در ره نظر ریزد

ما متاع زهد و تقوی را بآب افکنده‌ایم
بالبش صبد حرف موقوف تمنائی و ما
هم‌مخور ای دل که امروزست یا فردا که ما
غیر با او در شکر خوابست شبها تا بروز
تا ز جور بی حساب او نقی لب بسته‌ایم

خوش بود ز تو هر چه شب دوش کشیدیم
گردون نتواند که کشد غاشیه ما
شاخش همه شد سرکشی و برگ همه ناز
از پیرهن چاک گل آن برگ که گفتیم
آنها که تو ز آن زلف و بنا گوش کشیدی

بلب بگو که در آشتی فراز مکن
فدای نیم نگاه تو جان و دل کردیم
فرشته‌ای تو و کس ظن بد نخواهد برد
بیک سخن که نهانی بمدعی گوئی
خوشت ناز ولی لذتش زامتناست
بسوخت جان جهانی ز آه و ناله تو

قطره خونی که ریزد دیده بر یاد گلی
هر شرر کافتد ز آه آتشین دل، شود
در وی آید جان سوزانی و مجنونی شود
قامت در خسار و زلفی دان که گردیدست خاک

- چشم هبوت بین اگر درباغ بگشایی نقی
- هر طرف بینی زدست عشق او پا درگلی
- پرسید که کیست هم وثاقت همه شب
- چون میگذرد در اشتیاق همه شب
- با وصل و فراق تو چه روزی چه شبی
- وصلت همه روزست و فراق همه شب
- از خلق بریدن اثر بدگهریست
- آمیزش نیکان ثمرس پرهنریست
- از خویش ببر وصلت بیگانه گزین
- پیوند درخت باعث خوش ثمریست
- بی تابی تن زپیچ و تابش پیداست
- بی ظرفی دل زاضطرابش پیداست
- راز دل پر عشق نگردد ظاهر
- تا شیشه بود نیمه شرابش پیداست
- بشکن که درست گردد ای دل کارت
- روشن گردد زلمعه انوارت
- ویرانه شو ای خانه اگر می خواهی
- خورشید درآید از در و دیوارت
- در بزم وصال جا کنون خواهم کرد
- وز دل غم هجرا و پرون خواهم کرد
- چشم از سراختر زبون خواهم کند
- خون در دل روزگار دون خواهم کرد
- در روزنه همچو زندگان بهره ز نور
- در شب نه چو مردگان نصیبی ز حضور
- ما راهمه روز تیره روز تیره عمر
- ما را همه شب سیه شب اول گور
- در وادی عشق جمله نازست و نیاز
- طی می شود اینجایمه اوضاع مجاز
- هر سوی در آن گوی توان بردسجود
- در کعبه زهر جهت توان کرد نماز
- می سوختی اول دل و جان و تن هم
- اکنون نرنی بر آتشم دامن هم
- دارم سخنی، راست بگویم یا نه؟
- بامن تو چنان نه ای که بودی، من هم!
- بی حوصلگیست این که سالک ناگاه
- خواهد شود از حقیقت کار آگاه

وامانده بود راهروی کاو هر دم
 تا دل بفتای تن در آن کو نهمی
 پرمسد خبر از دوری و نزدیکی راه
 از دست جفای یار بدخو نرهمی
 یار آتش سوزان بود ای پروانه
 تا او نشوی از ضرر او نرهمی

۵۸- فغفور گیلانی^۱

وی از شاعران و عالمان معروف سدهٔ دهم و یازدهم هجریست. نامش محمدحسین است (تذکرهٔ غنی) ولی عادة او را در تذکروهاتنها بتخلص همراه باعنوان علمی و یا سیادتش نامیده‌اند مثل «میرفغفور» و «حکیم فغفور»، وحتی صادقی‌افشار در مجمع‌الخواص او را «عبدالغفور» نام داده و اسمعیل پاشا در ایضاح المکنون فغفور متخلص به فغفوری گفته‌است و حال آنکه

۱- در بارهٔ او بنگرید به:

- مآثر رحیمی، چاپ کلکته، ج ۲ ص ۹۰۱-۹۲۷.
- تذکرهٔ میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۴۵۳-۴۷۱ و حواشی آنها.
- ایضاح المکنون، ج ۱، ستون ۵۲۲.
- عرفات‌الماشعین، خطی.
- آتشکدهٔ آذر، تهران، ص ۸۴۳-۸۴۵.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم‌خان خلیل، خطی.
- سرو آزاد، ص ۳۷-۳۸.
- تذکرهٔ غنی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۱۰۲.
- ترجمهٔ مجمع‌الخواص، تبریز، ص ۲۲۳-۲۲۴.
- ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
- تذکرهٔ نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۲۴۳-۲۴۴.

فغفور تخلص حکیم محمد حسین و آن هم دومین تخلص او بود که در مدت اقامت هند برگزید زیرا پیش از آن در ایران «رسمی» تخلص می نمود و بعد از آن بجز تخلص «فغفور» گاهی «میر» هم بکار می برد.

پدرش سید احمد نام داشت و نیاکانش در گیلان صاحب مال و مکتب و نزد فرمانروایان محلی دارای اعتبار و مقامی بوده اند و فغفور خود دوران جوانی را در همان ولایت بکسب دانش و ادب بویژه دانش پزشکی گذراند و علم طب را نزد خالوی خود حکیم تاج الدین حسین پزشک میر سلطان مرادخان از امرای مازندران، آموخت و بیشتر کتابهای متداول پزشکی را از نظر گذراند و بهمین سبب او را حکیم (یعنی پزشک) گفته اند. فغفور از آموختن ادب پارسی و تازی و تمرین شعر و تتبع در علم ادوار و موسیقی و تألیف رساله هایی در موسیقی و حساب اصابع هم غافل نماند.

ابتدای عمرش در خدمت خان احمد گیلانی^۱ که خود شاعر و مشوق شاعران و عالمان بود، گذشت تا آنکه خان احمد بخواندگار روم پناه برد (سال ۱۰۰۰ هـ) و سپس آوازه در افتاد که در آهنگ بازستاندن ملک بگنجه آمده است. فغفور بدنبال این آوازه برسم بازرگانی به آذربایجان رفت و از آنجا بترغیب پزشکان فرمانروای گرجستان که گیلانی بوده اند، بدان سرزمین سفر کرد و از جانب الکسندر خان فرمانروای آن دیار بگرمی پذیرفته شد، لیکن پس از چندی از آنجا باصفهان رفت و با «حکیم شفایی» آشنایی یافت و سپس بخدمت شاه عباس راه جست و او را در قصاید خود ستود و نیز درین مدت محل توجه و بزرگداشت علی قلی خان شاملو دیوان بیگی شاه عباس بود.

در سال ۱۰۱۲ فغفور از اصفهان به هند سفر کرد. در راه هند چندگاهی در قندهار و نزد میرزا غازی ترخان که ترجمه حالش را پیش ازین آورده ام بسربرد و آنگاه به لاهور و از آنجا به «اگره» رخت عزیزت کشید و در شهر اخیر چندی در خدمت حکیم علی گیلانی از پزشکان معروف ایرانی در هند

و در دربار اکبر و جهانگیر، گذراند بطمع آنکه او را بدربار معرفی کند لیکن آن پزشک چنین نکرد و او خودتوانست بدستگاه میرزا عبدالرحیم خان راه یابد و بوساطت او بصف مصاحبان و مقربان شاهزاده پرویز پسر جهانگیر پیوندد. ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی نوشته است: «الحال که سنه هزار و بیست و چهار هجریست در دارالسلطنه برهانپور خاندیس علم دانشوری و سخنوری برافراشته کوس یکتایی و بی مثلی میزند و میزیدش، و اشعار آبدار در مدح این سپهسالار (= میرزا عبدالرحیم خانخانان) بر روی روزگار بیادگار گذاشته و میگذارد و در میانه مستعدان این زمان بسی مثل و مانندست...»

عبدالنبی فخرالزمانی می نویسد که «چون بموجب فرمان قضا جریان جهانگیر جهانبان شاهزاده پرویز به «إله آباد» آمد، فغفور نیز در رکاب سعادت صاحب خویش بیلده مذکور داخل شد و در آن شهر تقد حیات بقابض ارواح سپرد، مدفنش در نیم گروهی^۱ إله آباد بر سر راه اگره واقعست^۲، تاریخ وفات او ۱۰۲۹ ه است و ماده تاریخ مرگش را «هم نوا با عندلیبان بهشت» (= ۱۰۲۹) یافتند. «دیوان آن فغفور ملک سخندانی از قصیده و غزل قریب پنجهزار بیت باشد»^۳ نصرآبادی سال وفاتش را ۱۰۳۰ و دیوانش را قریب بچهار هزار بیت نوشته است^۴ و بعید نیست که سال ۱۰۳۰ سالی باشد که خبر مرگ فغفور باصفهان رسیده بود و گر نه همان تاریخ ۱۰۲۹ که قبلا نقل شده تاریخ واقعی مرگ شاعر است.

فغفور مردی دانشمند و شاعری ادیب و موسیقیدان و طبیب بود. معاصرش ملا عبدالباقی نهاوندی گوید: «ذات شریفش نقش تخته عبارات تازی و حجازیست و از قطرات فوائد بحار علوم دُرهای شب افروز در صدف

۱- گروه بضم اول يك لك فرسنگ است.

۲- میخانه، ص ۴۵۸.

۳- ایضاً ص ۴۵۹.

۴- تذکره نصرآبادی، ص ۲۴۴.

سینه طلبه و اهل علم می نهد و در نقیح مسائل حقیقیه و نشر علوم یقینیه کوشیده حوصله طبع سلاک و مستعدان را پرلآلی شاهوار می سازد و در فن شاعری و نکته سنجی زین بیان را بر مراکب مسرعه افکار نهاده در مضمار حسن طبیعت و میدان فصاحت گوی سبقت از فارسان این فن می رباید و در علم ادوار و موسیقی نیز مهارتی تمام دارد و تصانیف مشهوره اودر عراق و گیلان و مازندران در میان ندما و اهل نغمه شهرتی تمام دارد و در خط نسخ تعلیق از استادان این زمان در گذشته، الحق شاعری جامع حیثیات و مستجمع کمالات است و وصیت شاعری و دانشوری او چون پرتو آفتاب عالمگیر است، اکثر مستعدان عراق و خراسان بفضائل و کمالات او در هر فن قائل گشتند... و بدرست گویی و تمام سخنی مشارالیه در میان این طبقه کسی پیدا نمی شود...».

نظیر همین ستایش را فخرالزمانی نیز از او کرده و همه اینها شایسته این شاعر تواناست که سخن پایای استادان قرن هشتم و نهم پیش می رود و از خطاها و لغزشها و یا افراطها و تفریطهای لغوی و دستوری که در زمان او رائج بود بریست، سخنی یکدست و پخته و بیتهایی منتخب و سنجیده دارد و از همه آنها مقام والایش در دانشهای زمان آشکارست. وی مثنوی شهر آشوبی در بحر خفیف و قصیده و ترکیب و ترجیع و غزل و رباعی دارد که در مآثر رحیمی ۱۳۳ و در میخانه ۱۰۹ و در دیگر مأخذها و مجموعهها بیتهای بسیار دیگر از او نقل شده است. دیوانش را نیافتم. از ساقی نامه ترجیعش که همه بیتهای منتخب و عالیست، چند بند (از میخانه) و از مجموعه یا «بیاض میرزا بیدل» موجود در موزه بریتانیا دو غزل و از سفینه شماره ۵۸۲ مجلس شوری یک غزل (بانتخاب آقای گلچین معانی) و از دیگر مأخذها یک غزل و چند ترانه از او درینجا نقل می شود:

۱- تصانیف در اینجا بمعنی سروده های همراه با شعر است که اکنون نیز بهمین معنی بکار می برنده.

... رفتیم بیکباره ره دیر و حرم را
 دریوزه گر گوی خرابات . مغانیم
 آب خضر از کاسه ما چوی که اینجا
 ما مست شرابیم چه دریا و چه قطره
 زآن جام مصفا که نسیمی زشمیش
 در دیر فروزیم چراغی که فرستد
 کوساز مغنی که زیك پرده کند ساز
 تو منکر پیمان و من منکر پیمان
 جام عرقی خوشترم آید زعراقین

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم زاستاد

ما را خط بغداد به از خط بغداد

چون خوشه پروین که از نور فشردند
 بر مردمک تاك ره افتاد مغان را
 در ساحت میخانه گدایان تهیدست
 از شعله نور تجلی کف موسی است
 این دیر مغانست که اینجا بلب مست
 در جنت میخانه بنوش از کف غلمان
 از مست بجز نعره مستانه نخیزد
 خون از دل من سر زد و از چشم صراحی
 سرمستی و دیوانه دلی قسمت من شد

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم زاستاد

ما را خط بغداد به از خط بغداد

زاهد اگر ت میل سبکباری جانست
 در خود شده گم چند ره صومعه پویی
 اینجا نه مه‌هفته، حساب از دم نقدست
 گر سنگ بیندازی و پیمان بگیری
 بر دوش سبو گیر که سجاده گرانست
 يك گام زخود پیشترک دیر مغانست
 اینجا نه شب جمعه نه روز رمضانست
 دانی که چه خون در جگرشیشه گرانست

گارت چو شکستست چه پیمانۀ چه پیمان
 در جام خزانیت که در عین بهارست
 ساقی همه يك دور بده قسمت ما را
 گر خانه بیغمای هسی رفت چه نقصان
 تا دایره ازرق پیمانۀ ما نیست

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم زاستاد

ما را خط بغداد به از خطۀ بغداد

حمت طلب از مشرب رندان قدح نوش
 یکره بلب کاسۀ رندان بزن انگشت
 درکار جهان کوشش مارا اثری نیست
 در کینه تهمتین شودت زال زمانه
 طون در رگ افسرده شود گرم زباده
 من همچو سبو خانه بمیخانه گرفتم
 ما مست جنونیم ره عقل ندانیم
 تا پیر مغان عیش بیاد دل ما داد
 در کاسۀ ما کشتی صد نوح بگرداب

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم زاستاد

ما را خط بغداد به از خطۀ بغداد...

خسب که جلوۀ برقی کند شکار مرا
 بوعده گر دهم عمر خضر طی گردد
 بیا که تا تو گرفتی کنار آغوشم
 خیال قد تو دائم بچشم تر دارم

مرا آتش درون سینه خرمن‌خرمنست امشب
 زرویش بزم ما برخانۀ خورشید می‌خندد
 گل نظاره‌ام زین باغ دامن دامنست امشب
 دل آتش‌پرست من مقیم گلخنست امشب
 چراغ تیره روزان محبت روشنست امشب
 گل نظاره‌ام زین باغ دامن دامنست امشب

ز محرومی نگردد آرزو گردد دل محزون تمنا دور گردد و حسرت پیرامنست امشب
 ز دامان هوس فغفور مگسل خار نوییدی که از باغ تمنا فرصت گل چیدنست امشب

چشم بگرشمه جان فروشد
 یك غمزه از آن دو چشم و صد جان
 امروز زمین ز سایه تو
 ناز تو متاع بی قراری
 فغفور غمت ز نقد هستی
 مؤگان بیلا صنان فروشد
 مگذار که رایگان فروشد
 خورشید با سمان فروشد
 بر رشته امتحان فروشد
 ارزان خرد و گران فروشد

مجنون نیم دارم دلی چون سنگ طفلان در بغل
 هم شور جانان در سر و هم شور شر جان در بغل

هم خوابه بخت بدم بر آستان هجر او
 صبح جزا در زیر سر، شام غریبان در بغل

خواهم نسیم جلوه بی تا گل کند رسواییم
 چون غنچه دارم تا یکی چاک گریبان در بغل

یکچند پرسر می زدم مستانه گلها زین چمن
 اکنون ز بیم باغبان ریزم ز دامان در بغل

فغفور طبع روشنم بس شاهد آغوش من
 من عیسیم زبید مرا خورشید تابان در بغل

وفا آوازه بی از کشور تست
 که دست فتنه در زیر سر تست

جفا پرورده بوم و برتست
 چو برخیزی ز خواب آشوب خیزد

بر من همه روز روز بلبل گذرد
 چون آب که در سایه منبل گذرد

بر تو همه شب همچو شب گل گذرد
 ز آن طره با شفتگیم عمر گذشت

ای کز هوست دل هوس درتابست
وز چشم تو چشم عافیت در خوابست
یکذره غمت سنگدلان را کافیت
در خانه مور قطره بی میلابست

۵۹- نصیرای همدانی^۱

خواجه نصیر بن خواجه محمود^۲ بن خواجه بیگ معروف به «نصیرا» و متخلص به «نصیر» از شاعران سده یازدهم هجریست. خاندانش اصلاً بروجردی و در آن شهر عهده دار حکومت بود لیکن پس از آن با مازاده-همل از محال همدان انتقال یافت و افراد این خاندان، از آنجمله نصیرا، متولی امامزاده مذکور بودند. نصیرا دوران جوانی را بدانش اندوزی گذراند و از بیشتر دانشهای عهد خود بهره گرفت. در روز روشن آمده که او «کسب علم از شیخ بهاءالدین عاملی نموده» و درین صورت می بایست در پی دانش-اندوزی باصفهان رفته و مدتی آنجا ساکن بوده باشد، و نیز در همان شهر بود که توانست از معاشرت با شاعرانی چون زکی همدانی و شراری همدانی

۱- در باره او بنگرید به:

• تذکره نصرآبادی، ص ۱۶۶-۱۶۷.

• ریاض الشعراء، خطی.

• صحف ابراهیم، خطی.

• روز روشن، ص ۸۲۳-۸۲۵.

• ضمیمه فهرست ریو، ص ۲۰۲.

• تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۵۳۲.

• آتشکده، چاپ بمبئی، ص ۲۵۸.

۲- چارلز ریو (ضمیمه فهرست، ص ۲۰۲) نامش را محمود و شادروان سمید نفیسی

(تاریخ نظم و نثر در ایران) مسعود ضبط کرده است.

و میر معیث همدانی و رشکی همدانی و چند تن دیگر از اهل شعر و ادب برخوردار شود.

میرزا محمد ظاهر نصرآبادی درباره خوی و رفتار نصیرا و رابطه او و شیخ بهایی گوید: «فقیر بخدمت او نرسیده‌ام اما از عزیزان مسموع شد که قطع نظر از فضیلت بسیار خوش صحبت و خوش طبیعت بود. خالوی فقیر چون بخدمت علامی شیخ بهاءالدین محمد ربط داشت، نقل می‌کرد که شیخ وعده فرمودند که بمنزل فقیر آیند، فرمودند که نصیرا را خبر کنید تا مجلس نمکی بهم رساند» و بنابراین نصیرا و بهاءالدین بیشتر بدو انیس جلیس می‌مانستند تا با استاد و شاگرد. بهرحال نصیرا بر اثر کسب فضیلت در اصفهان با دانشهای عقلی خاصه ریاضی و نیز با دانشهای ادبی و انشاء و شعر آشنایی یافت و نویسندگان احوالش او را بدین فضائل ستوده‌اند.

از جمله کسانی که نصیرا در اصفهان با او معاشرت داشت مظفر حسین کاشانی متخلص به «مظفر»^۱ بود که گاه در کاشان و گاه در اصفهان بسر می‌برد. پای این شاعر در حادثه‌ی شکست و لنگ شد و نصیرا چون از واقعه خبر یافت درحالی که از ملازمت مظفر دور بود بدو چنین نوشت: «بحق صحبت قدیم که تابمقتضای گردش ناساز، چرخ توسن فلک پای مبارک آن ثابت قدم مقام کمال را شکسته، خاطر دوستان از آن شکسته‌تر است:

چو پای ترا چرخ بیجا شکست مرا دل شکست ارترا پا شکست
باری با قضا کوشش و با قدر آمیزش سودی ندارد، و شکیبایی در امثال این وقایع بغایت پسندیده است. امید که مرهم عنایت الهی جبر این شکستگی نماید، که سوای مرحمت وی درمانی نیست. اگر چه از ملازمت دورست اما بمویایی دعای صبح و شام در درست‌سازی شکستگیهای احوال خجسته

۱- در باره او بنگرید بتذکره نصرآبادی ص ۱۶۴-۱۶۵؛ و بتذکره بیخانه ص

مآلت. باجابت مقرون باد»^۱.

همین انشاء استوار زیبا که ازو نقل شده در باورداشت سخن نصرآبادی کافیت که نوشته است «از اکثر فنون بهره‌ور و دوحه طبعش باقسام علوم خصوصاً ریاضی صاحب ثمره در ترتیب انشاء سخنانش دلنشین...» و گویا منشآت نصیرا در هند پیش از آنچه نصرآبادی پنداشته شهرت داشت و بعنوان سرمشق مهارت در ترسل محل استفاده بود و ملاظفرای مشهدی آن را با اثر ظهوری که هنوز هم سرمشق انشاء در میان پارسی‌خوانان هند تعلیم می‌شود، مقایسه می‌نمود^۲.

نصیرا تعلیقی بر عروض محمد مؤمن حسینی استرآبادی نوشته است که در ذیل احوال عرشی بدان اشاره خواهد شد و پیش ازین درباره آن سخن گفته‌ام^۳. وی مانند بسیاری از شاعران همشهری و همعهد خود که رهسپار هند شدند، بدان دیار رفت و چندی در شمار ستاینندگان جلال‌الدین آبر (۹۶۳ - ۱۰۱۴) بود و سپس بدرگاه قطب شاهیان گلکنده روی نهاد و عاقبت، بنا بر آنچه در نگارستان سخن آمده است، بسال ۱۰۳۰ درگذشت. ماده تاریخ وفاتش چنین است:

تاریخ وفاتش از خرد جستم گفتا ز سریر فضل افتاد نصیر،

[سریر فضل = ۱۳۸۰؛ نصیر = ۳۵۰؛ پس سریر فضل منهای نصیر مساویست با ۱۰۳۰]. دیوانش در حدود هزار بیت قصیده، ساقی‌نامه ترجیع، قطعه، غزل، دو مثنوی کوتاه یکی در مدح شاه عباس و دیگری در بیان حال خود و هر دو ببحر هزج سدس مقصور یا محذوفست و نسخی از آن بشماره Or. 3687 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد. ازوست:

نگاه گرم تو روی سخن بمن دارد وگرنه دل بتو بی‌سهر صدسخن دارد

۱- این نامه را آقای احمد گلچین معانی در سفینه شماره ۲۹۵ مجلس شورای که بسال ۱۰۷۲ جمع آمده است، یافته و در حاشیه میخانه ص ۸۹۵ نقل کرده است.

۲- ضمیمه فهرست ریو، ص ۲۰۲.

۳- همین جلد، بخش یکم، ص ۴۰۲.

چنان زپرتو حسن توانجمن گرمست
 چو توتیا که بکاغذ کنند، باد صبا
 بهار می رود اما زسبزه خط تو
 از آسمان همه نعم النصیر می شنوم

که شمع ازپر پروانه بادزن دارد
 غبار راه تو بربرگ یاسمن دارد
 زمانه سر خط تعلیم صدچمن دارد
 که طبع من حق بسیار برسخن دارد

چه کرده ام که دگر یار بر سر نازست
 شبی دعای تو کردم، گذشت عمر و هنوز
 اگر فسانه طفلان شوم مرنج نصیر

نگاه در قفس و عشوہ گرم پروازست
 باین امید در هفت آسمان بازست
 که طفل اشک تو خونداریک جهان رازست

دارم دلی که روی دل از هیچکس ندید
 مرغ دلم سراسر گلزار دهر گشت
 جز من که از سیاهی زلفت شکسته ام

گل دسته دستداد و عوض خار و خس ندید
 جایی بدلنشینی کنج قفس ندید
 از لشکر شکسته ظفر هیچکس ندید

برچهره حرف اشک سراپا نوشته ایم
 نسیان نه طور ماست ولی بهر احتیاط
 دور افگند پدر زپسر جذبه های شوق
 هرگز بنامه در دسر او نداده ایم
 از نسخه لبث چو طبیبان بالتماس
 قابل نه ای نصیر که یادت کند کسی

سرمشق بهر خاطر دریا نوشته ایم
 بر لوح سینه نام تو صدجا نوشته ایم
 تعبیر خوابهای زلیخا نوشته ایم
 احوال خویش بر پر عنقا نوشته ایم
 یک نسخه از برای مسیحا نوشته ایم
 در این صحیفه نام تو بیجا نوشته ایم

وقتست که دهقان فلک گردد مست
 در چرخ هلال نیست گویم بتو راست

وز سنبله اش حبه نماند چو نخست
 یک پره زچرخه فلک مانده درست

۶- مرشد بروجردی^۱

مرشد بروجردی^۲ ملقب به «مرشدخان» از شاعران پارسی گوی سده یازدهم در هند، و یکی از استادان محترم و مقبول در دربار گورکانیان آن دیار و درگاه امیران آن حکومت بود. مشروحترین اطلاع را درباره او معاصرانش ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی و ملا عبدالنسی فخرالزمانی در میخانه و بعد از آن دو تقی الدین اوحدی در عرفات داده است. آنچه نصرآبادی در تذکره خود و آذر در آتشکده (ذیل عنوان میر مرشد یزدجردی) و دیگران که گاه همین نسبت یزدجردی را بکار برده اند، درباره اش نوشته اند همه کوتاه و کم ارزش است. وی بروجردی و از بزرگزادگان دیار خود بود و در آنجا مقدمات ادب و دانش را فرا گرفت و سخنوری آغاز کرد. سپس بهمدان رفت و در آنجا مدارج ترقی را در شعر و ادب پیمود و با شاعرانی مانند زکی همدانی و رشکی و هلاکی و میرالمسی و مفیث محوی آشنایی یافت و قصیده ها و غزلها ساخت و چندی میان آن شهر و بروجرد و خرم آباد در آمد و شد و با حکمرانان و فرمانروایان آن

۱- در باره او بنگرید به:

• تذکره میخانه، ص ۵۹۷-۶۱۲ و حواشی آنها.

• عرفات الماشقین، خطی.

• مآثر رحیمی، ج ۲، ص ۷۸۱-۷۸۸.

• سروآزاد، ص ۲۹-۴۱.

• آتشکده، چاپ بمبئی، ص ۲۵۸.

• ریاض الشعراء، خطی.

• صحف ابراهیم، خطی.

۲- در بعضی تذکرها مثل آتشکده و سرو آزاد و نصرآبادی و صحف ابراهیم او

را یزدجردی نوشته اند یعنی بروجردی را باشتباه چنین خوانده اند.

سامان در ارتباط بود و سپس بفارس رفت و یکچند ملازم محمد قلیخان پسر مرتضی خان پرنالک ترکمان گردید که حکومت شبانکاره داشت؛ و با او پدارابگرد مقرر حکمرانیش رفت و هشت سال با وی انیس و همنشین بود و ساقی نامه خود را در ستایش او سرود و پس از مرگ آن خان بشیراز بازگشت تا آنکه میرزا غازی ترخان والی سند که نامش را پیش ازین دیده ایم، او را بسند دعوت کرد و مرشد از راه هرموز به «تته» پایتخت ترخانیان سند رفت و در خدمت میرزا غازی ترقی بسیار نمود و عنوان «مرشدخان» یافت و چون میرزا غازی بحکومت قندهار برگزیده شد مرشد خان را به همراه خود برد و پس از گشته شدن او بسال ۱۰۲۱، مرشد بدعوت جهانگیر پادشاه (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷ هـ) بخدمت او شتافت و اندکی بعد بخواهش زمانه بیگ مهابتخان (م ۱۰۴۴ هـ) از امرای بسیارمتنفذ دوران جهانگیر در شمارملازمان او درآمد و از سال ۱۰۲۳ تا ۱۰۲۶ با وی در بزم و رزم همراه بود و سپس بخدمت شاهزاده خرم فرزند جهانگیر که بعد از پادشاهی بشاهجهان معروف گردیده، پیوست تا در سال ۱۰۳۰ بدرود حیات گفت.

مرشد خان مردی مردانه و صاحب اراده و نیک اندیش بود. در شعر شیوه متقدمان را پیروی می کرد و بقول عبدالباقی نهاوندی که با وی دوستی داشت «هم طرز متقدمین را نیکو تتبع نموده و هم روش متأخرین را بغایت خوب ورزیده». گذشته ازین در ترسل و انشاء نیز مهارت داشت. ازوسته:

که می گشت بر گرد ویرانه‌یی
برآورد فریاد شوریده وار
بجز یار دانم خدایی دگر
ازین حرف بس کن، بنالید زار
بملك وجود آدم از هدم
سرد برگ یزدان پرستی نبود

دل سوخت بر حال دیوانه‌یی
سری پر زسودا دلی پرزیار
که گبرم بکیش محبت اگر
بدو گفتم ای کافر حق گذارا
که بهر پرستیدن آن صنم
وگر نه مرا ذوق هستی نبود

زملك وجود خود آواره‌یی
 دلی چون درون اسیران فگار
 از آن شوخ در ورطه مشکلیست
 زچشم و لبش گشته مخمور و مست
 بجز مرگ عاشق نباشد برش
 جهان را پر از لعل و شکر کنم
 که چون مست دیدارش از دست شد
 زشوق رخ او دلی چون بهشت
 برآید زچشم هزار آفتاب
 که آفاق را تنگی آمد نصیب
 که دلگیر شد آه در سینه‌ام
 که شیراز زر گشته رشك تار
 درآویزد از لب چو مار سیاه
 که از شمع مه تار گردد شبم
 گل زخم سیاره بر سر زخم
 لب خود دهم بوسه تا صبحدم
 همه شهید ریزد زمزگان تر
 شرابی زعیش جهان تلخ تر
 سراپای مرشد می ناب شد

خوشا جام می خاصه از دست یار
 که ما را زجامی دهد باده‌یی
 وز آن باده هر قطره‌یی گوهریست
 که چون گردد از چهره مجلس فروز
 گهی از رخس دیده پر گل کنم
 وجودم چنان پر شد از ذوق وی

کیم من غریبی جگر خواره‌یی
 سری همچو چشم بتان پر خمار
 گرفتار شوخی که هر جا دلیست
 حریفی که هر گوشه صدمی پرست
 نهالی که روید زبوم و برش
 بوصف لبش گر سخن سر کنم
 شراب از لبش آنچنان مست شد
 خوشا من که دارم بکنج کنشت
 سحرگه که خیزم بیادش زخواب
 از آن چشم تنگ ملایک فریب
 چنان تنگ شد راه در سینه‌ام
 مرا دور از آن طره مشک بار
 نفس بس که پیچید بردود آه
 چنان روشنست از رخس کویم
 چو بر یاد آن غمزه ساغر زخم
 همه شب بیاد لب آن صنم
 چو مست لب او کند گریه سر
 همنس ریخت در جان اهل نظر
 زشوق لبش بس که بی تاب شد

خوشا صبح وصل و می خوشگوار
 خوشا ساقی رند آزاده‌یی
 کز آن جام هر ذره‌یی ساغریست
 من و عشق آن ساقی توبه‌سوز
 گهی از لبش کاسه پرمل کنم
 من و می، که تا یاقتم ذوق می

- که هر که بگریم زسوز درون
بهر ره که مستانه افتم زپای
من آن می پرستم که هرگز سحاب
من آن رند سرمست و لایعقلم
چنان مستم از گردش چشم یار
محمد قلیخان گردون شکوه
- عاقبت تا در بلا افسردنست
عشق و آسایش نمی سازد بهم
مرگ آزادت کند از بندگی
- بسیار زحد می گذرد گرمی مجلس
بازار شکر گرم زجوش مگسانست
از تنگی جا درد لمرشدنتوان یافت
- بیاد نرگس مخمور - جانان
زبس کز دست هجران پاره کردم
گریبان دلم در دست طفلی است
نشیند در برم لیکن بنوعی
پس از مردن مرا هر ذره خاک
- آخر فتاد سوی مغیلان گذار من
صد کوه غم بدامن هرذره سرشند
خاکسترش بآتش طور آبرو دهد
- گر نغمه سارت بسکون می آید
از پس که بگردد زخمهات می گردد
- زچشم می تاب آید برون
غبارش زصرصر نخیزد زجای
نیارد بخاکم بغیر از شراب
که مستانه خیزد گیاه از گلم
که اهل دل از ساغر شهریار
که با حلم او ذره پی نیست کوه
- زندگی هر دم بدردی مردنست
خوی با غم کن بخاز ومان هم
گر نخواهی آن تو و آن زندگی
- دلسوخته پی در پس دیوار نباشد
یوسف بچه ارزد چو خریدار نباشد
آمی که که زسر تا قدم افکار نباشد
- نفس در سینه می قلند چو مستان
نمی دانم دلست این یا گریبان
که نشناسد گریبان را زدامان
که در بتخانه کافر با مسلمان
شراری دیگرست از تاب هجران
- پای برهنه عاقبت آمد بکار من
بر هرزمین که بادفشانند غبار من
پروانه پی که سوخت زشمع مزار من
- رمزیست بگویمت که چون می آید
پیچیده زطنبور برون می آید

تا چند محبم جگر سوز شود
تا روز بفکر این که کی روز شود

تا چند دلم محبت اندوز شود
او شب بخیال قتل من خوابد و من

غیرت بره نظاره ام ریخته خار
جذب نگهم ربوده خال از رخ یار

مژگان نبود بگرد چشم من زار
در دیده سیاهیم نه از مردمکست

ناقوس نواز دیر هجران شده ام
شرمنده کافر و مسلمان شده ام

رهبان کلیسیای حرمان شده ام
نه معصیتی نه طاعتی، وای بمن

۶۱- شیخ بهایی عاملی'

شیخ الاسلام بهاءالدین محمد بن حسین بن عبدالصمد عاملی متخلص

۱- درباره او بنگرید به:

- آتشکده آذر، تهران ص ۹۲۶-۹۲۷.
- طرائق الحقایق، الحاج محمد معصوم شیرازی (معصومعلی)، تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۹ ه ق، ج ۱ ص ۱۳۶ ببعد.
- امل الآمل، الحر العاملی، بغداد ۱۳۸۵ ه ق، ص ۱۵۵-۱۶۰.
- تذکرة نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۱۵۰-۱۵۱.
- نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۱۰۳-۱۰۵.
- ریاض العارفین، تهران ۱۳۱۶، ص ۷۲-۷۷.
- مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۸-۱۰.
- بهارستان سخن، ص ۴۵۳-۴۵۵.

به «بهایی» و معروف به «شیخ بهایی» از جمله عالمان و شاعران معروف سده یازدهم هجریست. پدرش شیخ عزالدین از عالمان دینی جبل عامل لبنان بود و در شهر بعلبک سکونت داشت و از آنجا در عهد شاه تهماسب صفوی با خاندان خود بایران مهاجرت کرد و سه سال در اصفهان ماند و سپس بدعوت شاه تهماسب بیایتخت او قزوین سفر کرد و شیخ الاسلام آن شهر شد و هفت سال آنجا بود و سپس بمشهد و از آنجا بهرات رفت و هشت سال با همان درجه شیخ الاسلامی در آن شهر بماند و آنگاه بقزوین بازگشت و با کسب اجازه از پادشاه بسفر حج رفت لیکن پدرش بهاءالدین محمد و پسر دیگرش ابوتراب عبدالصمد^۱ در ایران باز ماندند، و او خود در بحرین (= بحران، الاحساء) سکونت گزید و همانجا بود تا سال ۹۸۴ درگذشت. وی تمایل بتصوف داشت و تألیفهای درفقه دارد که از آن میان بعضی را مانند رساله طهماسبیه و رساله العقدالطهماسبی معروف به «وسواسیه» بخواهش شاه

-
- روز روشن، تهران، ص ۱۲۱-۱۲۲.
 - روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات، ج ۷ ص ۵۶-۸۴.
 - یفت آسمان، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۳۹-۱۴۰.
 - احوال و اشعار فارسی شیخ بهایی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۱۶.
 - ربیحة الادب ج ۲، ص ۲۸۲-۲۹۸.
 - تاریخ عالم آرای عباسی، ص ۹۶۷-۹۶۸.
 - فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ج ۲ ص ۱۷۲، ۲۲۸، ۲۸۹، ۵۹۰؛ ج ۳ ص ۲۳۰۸، ۲۳۷۰-۲۳۷۲.
 - فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۱ ص ۷۱-۷۲.
 - فهرست نسخه‌های فارسی کتابخانه موزه بریتانیا، چارلز ریو، ج ۲ ص ۹۶۷-۹۶۸.
 - کلیات شیخ بهایی، تهران کتابخانه مناسی، بی تاریخ.
 - دائرة المعارف اسلام، چاپ جدید، ج ۱، ص ۴۴۸-۴۴۹. و جز آنها.
 - ۱- این عبدالصمد همانست که شیخ بهایی فوائدالصمدیه را برای او نوشت.
- وی قاضی هرات بود.

تهماسب بتازی نوشت^۱.

و اما پسرش بهاء‌الدین محمد (شیخ بهایی) بسال ۹۵۳ در بعلبک ولادت یافت و در خردسالگی بهسراه پدر و خاندانش بایران آمد و با برادرش عبدالصمد در محضر پدر و بعضی از عالمان دیگر تربیت یافت و در ادب عربی و فارسی و دانشهای دینی و بعضی از دانشهای عقلی بویژه ریاضی مهارتی حاصل کرد و چنانکه دیده‌ایم بهسراه پدر چندگاه در اصفهان و قزوین و مشهد و هرات گذراند و جز اصفهان خانه‌یی در مشهد داشت، و هنگامی که پدرش بدیار عرب باز می‌گشت عهده‌دار کارهای وی شد تا منصب شیخ‌الاسلامی یافت و پس از چندی بزیمارت حج رفت و سپس مدتی که آن را سی سال نوشته‌اند^۲ سیاحت پرداخت و آنگاه بایران بازگشت و از آن پس در اصفهان ملازم درگاه شاه عباس و از مقربان او بود و با عالمان مشهوری مانند میر محمدباقر داماد در آن شهر معاشرت داشت و بتالیف کتابها و ساختن منظومها و تربیت شاگردان خود سرگرم بود تا در هشتاد و اند سالگی بسال ۱۰۳۰ یا ۱۰۳۱ درگذشت و تاریخ مرگش را «بی‌سروپاگشت شرع و افسر فضل اوفتاد» یافتند، ولی اینکه بعضی^۳ سال وفاتش را تا ۱۰۳۳ و ۱۰۳۵ پیش برده‌اند اشتباه کرده‌اند. جسدش را بمشهد انتقال دادند و در خانه‌یی که آنجا داشت بخاک سپردند.

شیخ بهایی شاگردان معروفی در دانشهای دینی و ادب عربی داشت مانند عزالدین حسین بن حیدر کرگی عاملی، سید حسین بن سید حسن موسوی، شاه محمود حنفی شیرازی. محمد بن احمد معروف به ابن خاتون، شیخ محمد

۱- درباره او و اثرهایش بنگرید بروضات الجنات، ج ۲، ص ۲۳۸-۲۴۶ و

کتابهای مربوط دیگر و نیز همین جلد ص ۲۶۸.

۲- روضات، ج ۷، ص ۶۲.

۳- ریاض‌العارفین ص ۷۲، امل‌الامل ج ۱ ص ۱۵۸ درباره قولهای دیگر

مربوط بسال مرگش بنگرید به روز روشن ص ۱۲۱، روضات الجنات ج ۷ ص ۵۹

و ۶۲ و ماندهای دیگر.

تقی مجلسی اصفهانی، ملا محسن فیض کاشانی، ملا محمد باقر سبزواری، محمد صالح مازندرانی، و نظام بن حسین ساوجبی که بعد از مرگ استاد خود کتاب فارسی او را در فقه بنام جامع عباسی بفرمان شاه عباس تمام کرد.

تالیفهای بسیار و از آن جمله است: خلاصه الحساب، تشریح الافلاک و حواشی آن، کتاب اسطرلاب الکبیر، جبل المتین فی احکام أحكام الدین، مشرق الشمین و اکسیر السعادتین در فقه و حدیث، فوائد الصمدیه در نحو، فوائد البیان در نحو، زبده در اصول فقه، اثنی عشریات خمس در طهارت و نماز و زکوة و روزه و حج، جامع عباسی بیارسی تا آخر مبحث حج، کَشکول که مجموعه‌یست از مطلبهای گوناگون که حکم سفینه‌ی دارد و بسیاری از شعرهای عربی و فارسی او هم در آن درجست و چندبار بطبع رسیده و بتامی یا باجزاء بیارسی ترجمه شده است، و کتابهای دیگر...

بهاءالدین بتازی و بیارسی شعر می‌سرود و در شعرهایی تخلص می‌کرد. از کلیات شعر پارسی او و خاصه از مثنویهای نسخه‌های بسیار رائجست. کایاتش بطبع رسیده شامل منظومه‌های نان و حلوا، سوانح الحجاز، شیر و شکر، نان و پنیر، غزلها، اشعار پراگنده از مثنوی و قصیده و مخمس و مستزاد، زباعیها و کتاب موش و گربه بشر است. از مثنویهای اصلی (شیخ بهایی ۱) نان و پنیر در ۳۰۹ بیت، ۲) طوطی‌نامه در ۱۴۳۴ بیت در بحر رمل مدس مقصور، ۳) شیر و شکر در ۱۴۲ بیت بحر خفیف، ۴) نان و حلوا یا سوانح الحجاز در ۴۰۸ بیت بحر رمل مدس مقصور، ۵) الزاهره عربی در وصف هرات در ۴۰۸ بیت (آغاز: الحمد لله العلی العالی) است و هر یک چندبار در ایران و ایران جداگانه و یا به‌مراه دیگر اثرهای چاپ شده.

وی نه شاعر درباری بود و نه در زمره کسانی که شاعری را پیشه خود کرده و روزگار را در آن بسر می‌برده‌اند. پیشه‌اصلیش ادای وظیفه‌هایی

بود که عالمان دین داشتند، و اشتغال خاطرش بیشتر تألیف و تعلیم و تربیت شاگردان متعدد مشهورش؛ و بهمین سبب او دیوانی بزرگ ترتیب نداد ولی آنچه گفت با همه اثرپذیری از علم و اطلاع و زندگانی منتهی آنه او، خالی از لطفی نیست. مردیست ذی فنون و عالیست مذهبی آراست راست استعدادش را در شعر نیز بیازماید، پس شاعری متوسط از کار درآمد که چون مایه علمیش از دیگران بیشتر بود، میان همطرازان نامی برآورد و شهرتی یافت و باید گفت که شهرت او در شاعری که از بسی از استادان سخن عهد صفوی در گذشته، بیشتر مرهون شهرتش در دانشهای دینی و مقام بلند اجتماعی و مذهبی اوست. وی خواه در مضمون و خواه در کلام در صف اول شاعران عهد خود نیست، و چون پارسی زبان اصلی او نبود و آن را از راه تتبع اثرهای اصیل فارسی آموخت، زبانی درست ولی پرآمیغ در شعر خود دارد، و اندیشه‌های خویش را که هیچیک از آنها در عالم ادب و عرفان ایرانی تازه و بدیع نیست با بیانی ساده و روان و تحت تأثیر زبان رائج عهدش اظهار کرده است.

یکی از علت‌های رواج اشعار بهایی چاشنی تند عرفانی آنهاست. این ذوق عرفانی که در سخن او می‌یابیم اصلاً تازگی ندارد و تنها وجه اهمیتش در اینست که يك عالم شرعی متنفذ آنها را آزادانه در عهد غلبه ملایان متعصب قسری از سر گرفته و باز گفته و ازین راه شعر خود را محل توجه و مراجعه اهل ذوق ساخته است.

از سخنان گفتنی درباره او اینست که مدعی بود تا نیاکانش در جبل عامل بر می‌بردند کرامتها داشتند و خرق عادت‌ها می‌کردند چنانکه برف بتنور گرم می‌بستند (!) و نان پخته بر می‌آوردند (!) ولی چون بایران آمدند آنها را کرامت و بزرگواری از آنان سلب شد! و آنگاه بدین شعر حافظ تمثیل می‌نمود:

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم!

و پدرش شیخ عزالدین پس از سالها اقامت در ایران و تنعم از خواز ملانواز
تهاسبی چون بدیار عرب بازگشت پسر خود یعنی همین بهاءالدین محمدنوشت
که اگر طالب دنیا است بهند رود و اگر خواهان عقبی است بنزد او در عربستان
روی آورد و اگر هیچک ازین دو را نمیجوید در ایران بماند.^۲

از دست:

مرحبا ای مایه اقبال من
فارغم کردی زقید ماسوی
زد بهر بندم هزار آتشکده
گامدی از جانب بستان حی
تا درودیوار را آری بوجد
بازگو از یار بی پروای ما
عهد را ببرد و پیمان را شکست
از پی تسکین دل حرفی بگو
در ره مهر و وفا می زد قدم
سریزانی غم و بنشسته فرد
دل پر از نومیدی دیدار او
آفت دوران بلای مرد و زن
خانه سوز صدچومن بی خانمان
لب گزان از رخ برافکنده نقاب
از نگاهی کار عالم ساخته
وی بلاکش عاشق مفتون من
گفتمش والله قلبی لایطاق
رفت و با خود برد عقل و دین من
گفت نصف اللیل لکن فی المنام

مرحبا ای بیک فرخ فال من
مرحبا ای عندلیب خوشنو
ای نواهای تو نار موقده
مرحبا ای بلبل دستان حی
بازگو از نجد و از یاران نجد
بازگو از مسکن و ماوای ما
آنکه از مایه سبب افشاند دست
از زبان آن نگار تندخو
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم
شب که بودم با هزاران کوه درد
جان بلب از حسرت گفتار او
آن قیامت قامت پیمان شکن
فتنه ایام و آشوب جهان
از دم ناگه درآمد بی حجاب
طره مشکین بدوش انداخته
گفت ای شیدا دل محزون من
کیف حال القلب فی نار الفراق
یک دمک بنشست بر بالین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام

علم رسمی سر بسر قیلت و قال
 طبع را افسردگی بخشد مدام
 علم نبود غیر علم عاشقی
 سینۀ خالی ز مهر گلرخان
 دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
 لوح دل از فضلۀ شیطان بشوی
 چند و چند از حکمت یونانیان
 دل منور کن بانوار جلی
 بادف و نی دوش آن مرد عرب
 ایها القوم الذی فی المدرسه
 فکرکم ان کان فی فیر الحبيب
 فاغسلوا یا قوم من لوح الفؤاد
 ساقیا یک جرعه از روی کرم
 تا کند شق پرده پندار را
 هر که را توفیق حق آمد دلیل
 عزت اندر عزت آمد بی‌گمان
 پا مکش از دامن عزت بدر
 گر زدپو نفس می‌جویی امان
 از حقایق بر تو بگشاید دری

نه ازو کیفیتی حاصل نه حال
 مولوی باور ندارد این کلام
 مابقی تلبیس ابلیس شقی
 کهنه انبانی بود پر استخوان
 سنگ استنجای شیطانش شمار
 ای مدرس درس عشقی هم بگوی
 حکمت ایمانیان را هم بدان
 چند باشی کاسه‌لیس بوعلی
 وه چه خوش می‌خواند از روی طرب
 کَلِّمًا حَصَلْتُمُوهُ الْوَسُوْمَهُ
 مالکم من نشأة الاولی نصیب
 کَلِّمًا لیس ینجی فی المعاد
 بریهای ریز از جام قدم
 هم بچشم یار بیند یار را
 عزلتی بگزید ورست از قال و قیل
 تو چه جویی ز اختلاط این و آن
 چند گردی چون گدایان در بدر
 رونشان شو چون پری از مردمان
 زین مجازی مردمان گر بگذری
 (از مثنوی نان و حلوا)

بزنجیر چون عشق بندست
 سرت کردم مگر بوسی بچندست
 همان دُردی کش ز نار بندست

بمالم هر دلی کو هوشمندست
 بکف دارند خلقی نقد جانها
 بهایی گرچه می‌آید ز کعبه

ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ساقی نصیحت گوش کردن را دلی بیدار می‌باید

مرا امید بهبودی نماندست ای خوشاروزی که می‌گفتم علاج این دل بیمار می‌باید
بهبایی بارها ورزید عشق اما جنونش را نمی‌بایست زنجیری ولی این باز می‌باید

ساقیا بده جاسی زآن شراب روحانی تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
دین و دل بیک دیدن باختیم وخرسندیم در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
زاهدی بمیخانه سرخرو زمی دیدم گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی
دلف و کاکل او را چون بیاد می‌آزم می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید بر دل بهبایی نه هر بلا که بتوانی

سجاده زهد من که آمد خالی زعیوب و عاری از عار
پودش همگی زتار چنگ‌است تارش همگی زپود زنار

در میکده دوش زاهدی دیدم مست تسبیح بگردن و صراحی در دست
گفتم زچه در میکده جا کردی گفت از میکده هم بسوی حوراهمی‌هست

هر تازه گلی که زیب‌آن گلزارست گر بینی گل وگر بچینی خارست
از دور نظر کن و مروپیش که شمع هرچند که نور می‌نماید نارست

تا منزل آدمی سرای دنیاست کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش، بعر هم چنین خواهد بود سالی که نکوست از بهارش پیداست

تا نیست نگردی ره هست ندهند این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی سررشته روشنی بدستت ندهند

فردا که محققان هر فن طلبند حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
از آنچه دروده‌ای جوی نستانند وز آنچه نکشته‌ای بخرمن طلبند

انگشت عمل مخواه و صد نیش منور
خون دل صد بیوه و درویش منور

از خوار فلک قرص جوی بیش منور
از نعمت الوان شپان دست بدار

کآمد سحری بگوش دل این گفتار
گبری که ازو کلیسیا دارد عار

آهنگ حجاز می‌نمودم من زار
یارب بچه‌روی جانب کعبه رود

از درد و غم دوست دوایی بردار
یک گام زیاده نیست پایی بردار

از ناله عشاق نوایی بردار
از منزل یار تا نوای مست قدم

و ندر صف اهل زهد غیر افتادی
صد شکر که عاقبت بخیر افتادی

ای دل که ز مدرسه بدیر افتادی
الحمد که کار خود رساندی توبجای

یک ذره از آنچه هست افزون نشوی
عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
یک لعمه ز روی لیلیت بنمایم

۶۲- صوفی آملی^۱

مولانا محمد صوفی آملی^۲ از شاعران سدهٔ دهم و یازدهم هجریست

۱- دربارهٔ او بنگرید به:

- مآثر الاسراء میر عبدالرزاق خوافی، ج ۳ کلکته ۱۳۰۹ ه. ق. ص ۴۵۰-۴۵۱.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۳، ص ۱۲۸-۱۳۲.
- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۴۸۴.
- تذکرهٔ میخانه، تهران، ص ۴۷۶-۴۹۲ و حواشی آن.
- عرفات العاشقین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.

که بیشتر دوران شاعری خود را در هند گذرانیده و همانجا در گذشته است. وی در شعر غالباً محمد یعنی بنام خود تخلص می‌کرد، مردی وارسته و عارف مشرب و صوفی طبیعت بود و بقناعت روزگار می‌گذاشت. ولادتش در آمل طبرستان اتفاق افتاد و در اوان جوانی از زادگاه خود بیرون رفت و روی بشیراز نهاد و روزگاری دراز در آن شهر که هنوز مرکز دانش و ادب بود گذرانید و از همانجا بکازرون رفت و از محضر شیخ ابوالقاسم کازرونی از مشایخ صوفیان مرشدیه آن روزگار بهره‌مند شد و او را در قصیده‌یی ستود و سرانجام از فارس بآهنگ زیارت کعبه بیرون رفت و خود برای ملا عبدالنبی فخرالزمانی صاحب تذکره میخانه که او را در اجمیر ملاقات کرده بود، چنین حکایت کرد که پانزده سال در مکه بسر برد و در آن مدت هر سال یک بار زیارت مدینه می‌رفت و بسی جایهای دیگر را هم دید، سپس بهند رفت و در گجرات توطن جست و از همانجا بود که برای زیارت قبر خواجه معین‌الدین چستی باجمیر سفر کرده و مؤلف میخانه او را در آنجا دید؛ و او در هند هم مانند مکه در حال تجرید بسر می‌برد چنانکه امین رازی نوشته که «الحال قطع تعلق از همه جهت کرده بزنی اهل تجرید روزگار می‌گذرانند» و فخرالزمانی گوید که «هیچیک از اعیان دولت را بطبیعت خود ندید مگر آنکه بزرگ اهللی او را از روی خواهش و آرزومندی بخانه خود می‌برد، بعد از آنکه می‌رفت فی الحال پشیمان می‌شد و در خانه او چندانی شکفته

• صفح ابراهیم، خطی.

• خلاصه‌الاشعار، تقی‌الدین کاشی، خطی.

• ایضاح‌المکنون، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون ۵۱۴.

• تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ص ۵۲۷-۵۲۸.

• لطائف‌الغیال، خطی.

۲- چند صوفی دیگر هم در عهد صفوی بوده‌اند مانند صوفی شیرازی (نصر-

آبادی ص ۲۱۲) و صوفی همدانی (ایضاً ص ۲۱۲) و صوفی کازرونی (صفح ابراهیم) و جز آنان.

نمی‌شد، کم می‌گفت و کم می‌شنید تا از آن منزل بکلبه درویشی خود می‌آمد» و بهمین سبب بود که چون در مدت اقامتش در اجمیر (سال ۱۰۲۴ هـ) جهانگیر پادشاه با خدم و حشم بان شهر رفت و بزرگان دولت از صوفی‌بخانه‌های خود دعوت و در این راه مبالغه می‌کردند، شاعر ترك آن شهر گفت و با احمدآباد گجرات بازگشت.

علت اقامت صوفی در احمدآباد بیشتر آن بود که میر سید جلال‌الدین صدر (م ۱۰۵۷ هـ) متخلص به رضایی^۱، که از بزرگان آن دیار و از رجال متنفذ دوران جهانگیر و شاه جهان بود، و خود نیز شعر می‌گفت، او را نزد خود نگاه داشته بود و ازو دانش و ادب می‌آموخت؛ و صوفی در همان حال که احمدآباد گجرات را مستقر خود ساخته بود باینسوی و آنسوی هند سفر می‌کرد، چنانکه يك سال بعد از نخستین سفرش باجمیر بازهم بدان شهر رفت و چندبار از آنجا بمکه سفر کرد و بازگشت. تقی‌الدین اوحدی بلیانی که چندگاه از معشران صوفی بود در عرفات نوشته است که صوفی «مدتی در ایران سیاحت کرد و الحال در گجرات سکون یافته چند نوبت از آنجا بمکه رفته بازگشت و مجدداً در احمدآباد بصحبت او می‌رسیدیم، همان بلباس فقر و روش اهل سلوکست، والحق دیر آشنایی او از غرور و نخوت نیست، با لذات چنین آمده است... میان وی و ملا نظیری در احمدآباد مناظره و مباحثه بود، از ملا نظیری در اواخر رنجیده بود، چنانچه (=چنانکه) بعیادت او نیز نیامد، اما برجزاۃ وی حاضر شد، در سنه ۱۰۲۵ در اجمیر باز او را یافتیم.»

از جمله کارهای مهم صوفی در احمدآباد انتخاب شصت هزار بیت از اشعار شاعران پیشین بود در مجموعه‌یی که آن را بتخانه نامید^۲ و آن را بگواهی فخرالزمانی دلیل «شعر فهمی» خود می‌دانست و فخرالزمانی خود

۱- درباره او بنگرید به مائراامراء میر عبدالرزاق خوافی، ج ۳، کلکته

۱۳۰۹ هـ ق، ص ۴۴۷-۴۵۱.

۲- مائراامراء، ج ۳، ص ۴۵۱؛ میخانه، ص ۴۷۸.

بزیارت آن بتخانه دست یافته بود و یکی از بساط بوسان و مریدان مولانا صوفی بنام عبداللطیف بن عبدالله عباسی که وطن ثانوی او هم احمدآباد گجرات شده بود، و بقول خود «در استکتاب و مقابله آن کتاب مستطاب بقدر دخلی داشت»، مقدمه‌یی بر بتخانه نوشته تراجم شاعرانی را که شعر از آنان انتخاب شده بود بر کتاب افزود.

در مدتی که مولانا صوفی در احمدآباد گجرات بسر می‌برد بوسیله میرزا غازی ترخان متخلص بوماری، حاکم سند و قندهار، ازو دعوت شد تا بقندهار رود و صوفی نامه‌یی در جواب آن امیر ادیب و ادب دوست نگاشت و از پذیرش دعوت او پوزش خواست. این جواب نمونه بیست دلپذیر از مکاتبه‌های آن روزگار، و چنین است: «آن عزیز را خدایار و روزگار سازگار، استماع اخلاق و اطوار و اوضاع ایشان تخم محبت در دل محمد کشته بود، و رسیدن نامه گرامی چون آفتاب بحمل و باران بمحل آن را بکمال رسانید، اکنون شوق دیدار غالبست ولیکن مسافت بعیلست و مرا پیری دریافته و ناتوانی فرو گرفته،

پیری سر راه ناصوابی دارد
بام و در چار رکن دیوار وجود
گلنار رخم برنگ آبی دارد
لرزان شده روی در خرابی دارد
دستم از گیرایی مانده و پایم از روایی،

فرد مانده دستم زمی خواستن
از بار محنت ایام پشتم دوتا، و زوی بر پشت پاست،
گران گشته پایم ز برخاستن
وز پی این رکوع داشت سجود
گشت قامت دوتا و با من گفت
که همی زیر خاک باید خفت

۱- نسخه‌یی ازین مجموعه در دو جلد بشماره‌های ۱۲ و ۱۲۲ جزو کتابهای اهدایی مرحوم سیدمحمدصادق طباطبائی در کتابخانه مجلس شوری موجودست. آقای احمد گلچین معانی که آن را دیده مقدمه آن را در حاشیه تذکره میخانه (ص ۴۷۸-۴۷۹) نقل کرده است.

از تطاول لیل و نهار آیم از روی رفته و رنگ از موی،

موی چون روی پنبه زار شده روی چون پشت موسمار شده
مانده‌ام چون معانی باریک پرخطرتر ز خاطر تاریک

القصه،

شکسته شد آن مرغ را بالو پر که جولان زدی درجهان سال و ماه

روزی که موکب عالی بدین حدود نزول نماید، ان شاء الله العزیز،

لنگ و لوک و چفته شکل و بی‌ادب سوی او می‌غیزد او را می‌طلب

تا مستوفی دفترخانه ارادت از دیوان کن‌فیکون پروانه ماهیات مجردة بسیطه
و اسناد تشخصات مادیة مرکبه را بمحصلان وجود داده، تقدعش را بجنس
محنت در دفاتر لیل و نهار از محاسبه ارباب تحاویل زمان، بصیغه تبدیل
بخرج باقی مجری دارد، همیشه ساحت دارالملک اخلاص بنده کمترین
جولانگاه ابلق شفقت و عنایت آن مخدوم بادا».

آزادگی صوفیانه مولانا محمد صوفی و اعتقاد او بمبانی عرفان باعث
بود که عالمان ظاهر بین قشری او را ملحد و کافر بدانند و این سخن از گفتار
قی‌الدین اوحدی هم برمی‌آید و امری تازه و بی‌سابقه نیست.

وفاتش بسال ۱۰۳۵ هـ اتفاق افتاد و درین باره میرعبدالرزاق خوانی نوشته
است که «سیف‌خان صوبه دار گجرات اعتقادی باملا داشت، حسب‌الطلب
جنت مکانی [میرسید جلال صدر] لاعلاج ملا را روانه نمود، در راه فوت
کرد و در آن حالت این رباعی گفت:

ای شاه نه تخت و نه تکیه می‌ماند از بهر تو یک دوکز زمین می‌ماند
صندوق خود و کاسه درویشان را خالی‌کنو پرکن که همین می‌ماند»^۲
ماده تاریخ وفات صوفی را «مجردانه یکی شد بحق محمد صوفی»

۱- این نامه را آقای گلچین معانی از بیاض شماره ۲۲۷ مجلس شورای ص
۲-۳ نقل کرده (حاشیه میخانه ص ۴۷۸) و من از آنجا برداشته‌ام.

۲- نالرا الامراء ج ۳، ص ۴۵۱.

(=۱۰۳۵) یافتند.

دیوان صوفی را فخرالزمانی و تقی‌الدین اوحدی بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ بیت تخمین زده‌اند. آن مایه سخن که ازو بازمانده دلیل آشنائیش باشیوه استادان پیشین است و فخرالزمانی هم که دیوانش رادیده و ساقی‌نامه‌اش را نقل کرده می‌نویسد «طرز حرف زدن او بقدمایمانندست بلکه تمام بروش آن طایفه سخن می‌نماید» [میخانه، ۴۷۶] و نمونه نثر او نیز که دیده‌ایم از همین معنی حکایت می‌کند. از شعر او ابیات بسیار از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و دوبیتی در میخانه و عرفات و هفت اقلیم و دیگر تذکره‌ها نقل شده. بساختن دو بیتی و رباعی بسیار مایل بود و گاه هم فهلوی می‌سرود. از شعرش ناخشنودی از حیات و سرخوردگی از همه کس و همه چیز آشکارست و بعبید نیست که یکی از علت‌های تجرد او و زیستن در لباس فقر تحمل چنین حیات دلگیر پرآزاری بوده باشد. از اوست:

بهر باپ می‌کردم اندیشه صرف
که بیهوده تا کی روی این چنین
که این بحر بی بن ندارد کنار
یکی شد زمین و آن دگر آسمان
همان از خود و خلق بیگانه را
خدای زمان و زمین آرزوست
نخواهی رسیدن تو در گرد من
خدای فنی طبع آزاد ماست

شبی غرق بودم درین بحر ژرف
شنیدم ز طاس فلک این طنین
مکن فکر در کار این روزگار
مکو کز چه شد این چنین و آن چنان
بگفتم شبی پیر میخانه را
که مارا بهشت برین آرزوست
برآشفت و گفت ای نه درخورد من
بهشت برین خاطر شاد ماست

درین بزمگاه تهی از ندیم
گنشتیم چون جام می جان بلب
بفرساید این کوه‌های گران
نماند درازا و پهنای او
درین روزگار بدینسان دراز
چگونه بود حال این جان پاک

درین کهنه ماتم‌سرا ای حکیم
نشستیم در ماتم خود چو شب
شنیدم که از گردش آسمان
زبس یادو باران بر اجزای او
ندانم درین مدت دیر یاز
چگونه توان بود در زیر خاک

تن خسته ناتوانم بسوخت
 دریغا که بستند راه گریغ
 که بر تربت من گذاری کند
 همان ساقی پاک بنیاد را
 برافروزد این گوهر پاک من
 (از ساقی‌نامه)

نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
 که زهر کارگر است ارچه درشکر باشد

چه آتشست کزو کائنات در جوشند
 چه گفته است که خون می‌خورند و خاموشند

ز خاک پایش افسر می‌توان کرد
 چراغ از روی او بر می‌توان کرد
 ترا خورشید خاور می‌توان کرد

چو گل خرم چو سرو آزادی باش
 بتن سیم و بدل فولاد می‌باش
 بناله تیشه فرهاد می‌باش

لبی همچون لب پیمانان خاموش
 هم اندر زندگی گشتم کفن‌پوش
 چراهی دان نهفته زیر سرپوش

جز بی‌دل و بی‌قرار نگذاشت
 نااهلی روزگار نگذاشت

درین فکر و اندیشه جانم بسوخت
 دریغا دریغا دریغا دریغ
 مگر پیر میخانه کاری کند
 بفرماید آن سرو آزاد را
 که ریزد یکی جرعه بر خاک من

کفن بسی به از آن پیرهن که بر تن مرد
 ازین چه شد که عتاب تو خنده آمیزست

چه باده است کزو جمله مست و مدهوشند
 بگوش مجلسیان صبا برید صبا

فدای پای او سر می‌توان کرد
 سر او چون شود گرم از می لعل
 اگر خورشید برناید میا گو

نگارینا همیشه شاد می‌باش
 ندانم ای پری پیکر که گفتت
 محمد بیستون آسمان را

دلی دارم چو خم باده در جوش
 چو کرم پیله از جور زمانه
 مرا در زیر این گردنده گردون

ایام مرا بکار نگذاشت
 گفتم که شوم پروزگار اهل

- با آنکه سرآمدی بدانش
طوفان سرشک عاشقان را
- هستی در عشق سخت نادان
گردون نکشد بزیر دامان
- آن کله که آرزو در او انبارست
آن مار همه زاده اندیشه اوست
- فریاد زدست دوستداران که مراست
هرچند که غمگسار بهتر زخمست
- ویران شهری که اندرو مردی نیست
کم باد سری که نیستش سودایی
- سوزنده بسان اخگریم ساخته‌اند
هرگز نرسم بهیچ مقصد گوئی
- مانند تو پیکری نینگیخته‌اند
وین قالب بیپوده از آن ریخته‌اند
- آن امیدش چو میوه بید بود
آن شب‌پره را که مهرخورشید بود
- غمخوار دلم نمی‌شود از غم سیر
سوز تو بوصل کم نمی‌گردد هیچ
- روزی بینی که جای موروماراست
و آن مور همه نتیجه پندارست
- دشمن بهتر زجمع یاران که مراست
هم به باشد زغمگساران که مراست
- آن باغ مباد کاندرا آن ردی نیست
خون‌باد دلی که اندرو زدنی نیست
- آیا زکدام گوهرم ساخته‌اند
مطالع تیر بی پریم ساخته‌اند
- آن امیدش چو میوه بید بود
آن شب‌پره را که مهرخورشید بود
- آری نشود جراحت از مرهم سیر
گرمن بخورم ترا نمی‌گرم سیرا

عیشت بادا همیشه در افزونی
کاستاده بزیر دار باشد خونی

چو آن ویران که گنجش برده باشند
که رودان جوانش مرده باشند

مگو چشمه که چشم گریه ناکیست
گریبان پاره بی یا سینه چاکیست

زدل عود و بسینه مجرمستم
یکی بی سایه نخل بی پرستم

ازو آتش بجای آب باران
که در میخانها پرهیزگاران

جهان را همچو من دیوانه بی نه
من دیوانه را ویرانه بی نه

دلی مست و خراب و لاابالی
زمین و آسمان از غیر خالی

ای دوست که گفته ای محمد چونی
استاده بزیر آسمان چونانم

چو آن دارم که بارش خورده باشند
بدان پیری همی می مانم ای دوست

بهر جا جوشد آبی از دل خاک
شکافی هر زمینی را که بینی

بتی در بزم وصل دلبرستم
نه کار آخرت کردم نه دنیا

مرا چشمی است، دوراز روی یاران
درین عالم محمد آن چنانست

چومن یک سوت دل پروانه بی نه
همه ماران و موران لانه دارن

سوی دارم ز هر اندیشه خالی
وصالی با تو می خواهم که باشد

۶۳- طالب آملی^۱

طالب آملی (طالب) از شاعران معروف ایران در سده یازدهم هجریست که در دیار هند شهرت بسیار یافته و در صف اول شاعران عهد خود جای

- ۱- درباره او بنگرید به :
 - تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۲-۲۲۵.
 - بهارستان سخن، ص ۴۷۲-۴۷۵.
 - خزانه عامره، غلامعلی خان آزاد بلگرامی، چاپ لکهنو ص ۲۲۴ و ۳۰۰.
 - تزوک جهانگیری، چاپ علیگر، ص ۶، ۱۲، ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۴۸.
 - ریاضالشمرا، واله داغستانی، خطی.
 - تذکره میخانه، تهران، ص ۵۴۵-۵۷۰.
 - لطائفالخیال، محمد هارف شیرازی، خطی.
 - خلاصهالافکار، ابوطالب محمد تبریزی، خطی.
 - شمراالعجم، شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی کیلانی، ج ۳، تهران، ص ۱۲۹-۱۵۷.
 - گنج سخن، دکتر صفا، ج ۳، ص ۸۵-۹۱.
 - ریاضالافکار، میر وزیر علی عبرتی عظیمآبادی، خطی.
 - مقاله دکتر محمد مرسلین، چاپ شده در حاشیه آتشکده آذر، چاپ تهران بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۸۷۰-۹۰۴.
 - آتشکده آذر، چاپ یاد شده، ص ۸۷۰ بپمد.
 - عرفاتالعاشقین، تقیالدین اوحدی بلیانی، خطی.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
 - مخزنالغرائب، احمد علی هاشمی سندیلوی، خطی.
 - عالمآرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۶۰۵، ۶۳۰، ۷۰۳، ۷۰۸.
 - نتایجالافکار، ص ۴۳۸-۴۴۱.
 - کلیات اشعار ملکالشمرا طالب آملی، بتصحیح و با مقدمه طاهری شهاب، چاپ تهران، کتابخانه سنائی، ۱۳۴۶. و جز آنها.

گرفته بود. وی در شعر بنام خود «طالب» تخلص می‌کرد. ولادتش در آمل اتفاق افتاد و همانجا تحصیل دانش و ادب پرداخت و در آستانه شباب، خیلی زود، زبان بشاعری گشود و از سنی قریب به بیست سالگی مدح حکمران آمل و معارف دیار خود آغاز نمود^۱. این معنی که در آن روزگار از بعضی دانشها بهره داشته و در شاعری توانایی یافته بود گذشته از سخن شاعر از گفتار تقی‌الدین اوحدی نیز برمی‌آید که او را در اصفهان دیده و گفته است «با آنکه هنوز در عنفوان شباب بود و بر صفحه عذار خطی نداشت، رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان می‌کرد، الحق خوش می‌نویسد و شعر را از چاشنی و تازگی و مزه رتبه عالی داده و طالع شهرتی غریب و عجیب دارد.»

طالب زود، و چنانکه از گفتار محمد عارف شیرازی در لطائف‌الخیال برمی‌آید در حدود سال ۱۰۱۰ هـ از مازندران بیرون رفت و چندی در اصفهان اقامت کرد و آن در حالی بود که بقول تقی‌الدین اوحدی هنوز «بر صفحه عذار خطی نداشت». بعد از اصفهان سراغ طالب را در کاشان داریم که بنا بر قول فخرالزمانی [میخانه ص ۵۴۵] مدتی «در آنجا متوطن شد و تاهل اختیار کرد.» طالب در کاشان خورشاونندان مادری داشت. حکیم نظام‌الدین علی کاشی، طبیب دیوان شاه تهماسب و خدا بنده، شوهر خاله او بود و حکیم رکنای مسیح، شاعر بسیار مشهور، پسر خاله وی، و بهمین سبب اقامتش در آن شهر بچهار یا پنج سال بالغ شد و سپس از آن شهر بزادگاه خود و از آنجا بخراسان رفت و در مرو شاهجهان ملازمت بکتش‌خان استاجلو (م ۱۰۱۷ هـ)^۲

۱ در قصیده‌یی بمطلع:

آنم که ضمیرم بصف صبح نژادست چون باد مسیحم نفسی پاک نهادست
که گویا نخستین قصیده مدحی او باشد و در ستایش میر ابوالقاسم که از سال ۱۰۰۷ حاکم آمل شده بود، سروده سخن از رسیدن به حدود بیست سالگی کرده و گفته است «پا بر دومین پایه اوج عشراتم» و در همین قصیده مدحیست که انعام علوم عقلی را می‌داند و در خط و شعر ماهرست.

۲- درباره او بنگرید به عالم‌آرای عباسی، تهران، ص ۸۰۴.

حاکم آنجا را اختیار نمود و چنانکه فخرالزمانی گفته مثنوی بوزن خسرو شیرین بنام او ساخت و در همان منظومه از بکتش خان رخصت سفر بمازندران و دیدار خویشاوندان خواست، لیکن پس از ترك کردن مرو که پیش از سال ۱۰۱۷ و ظاهراً نزدیک بهمان تاریخ بود، راه نخستین دوره از سفر خود را بهندوستان در پیش گرفت و پس از چندی سرگردانی در هند عاقبت ستاره بخت خود را در قندهار و در ملازمت میرزا غازی خان ترخان متخلص بوقاری (م ۱۰۲۱ هـ) یافت و چند گاهی در خدمتش بر فاهیت گذراند و چند قصیده مشهور خود را در ستایش او سرود، خاصه قصیده‌ی بدین مطلع:

زمی بزلق تو ناموس کفر ارزانی بلند از نکبت صیت نامسلمانی

که سه مطلع دارد و الحق طالب بخوبی از عهده سرودن این قصیده طولانی رنگارنگ برآمده است. در پایان همین قصیده است که شاعر از سرگردانی خود در هند تا رسیدن بقندهار سخن گفته و نشان داده است که چگونه از اگره تا لاهور و مولتان گذراند و طبعاً دهلی را نیز در همین سفر دید و چندی در آنجا بود. بعضی از تذکره‌نویسان این دوره از سرگردانی در هند را سفر اول طالب بهند دانسته‌اند چنانکه مؤلفان خزانه عامره و شمع انجمن.

بعد از مرگ میرزا غازی ترخان بسال ۱۰۲۱ طالب ناگزیر دومین دور از سفر هند را آغاز نمود و در این تاریخ که مصادف بود بادوران پادشاهی جهانگیر (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷)، نخست از قندهار باگره رفت و در آنجا بسا فخرالزمانی مؤلف میخانه دیداری داشت و صاحب میخانه درین دیدار «جوانی دید بانواع هنر آراسته... در فن شعر از امثال و اقران ممتاز...» و خلیق و زود آشنا و مهربان و شعرشناس [ص ۵۴۸].

۱- گوید:

چو خورکاو ذره‌ی را نور بنشد
کند خویشان خود را ریشخندی...

اگر لطف تو اش دستور بنشد
هنان سوی وطن تابیده چندی

طالب از اگره بپندر سورات نزد ملك چین قلیج خان^۱ رفت و ستایش او را برعهده گرفت ولی چون حکومت و قدرت آن خان دیر نپایید ناگزیر باگره بازگشت و در آنجا سفارشنامه‌یی از محمد حسین دیانت خان دشت بیاضی (م ۱۰۴۰)^۲ بعبدالله خان فیروز جنگ (م ۱۰۵۴ هـ)^۳ [حاکم گجرات، ازاعقاب خواجه عبیدالله احرار نقشبندی]، که هر دو از نام‌آوران عهد جهانگیر بودند، گرفت.

فیروز جنگ طالب را بگرمی پذیرفت و مشمول نیکو داشتهای خویش کرد ولی طالب زیاد در خدمت آن سردار سفاک نماند و از گجرات باگره بازگشت و بلاهور رفت و در آن شهر با آقا شاپور تهرانی [که شرح حالش را خواهید خواند]، شاعر مشهور، سرعم اعتمادالدوله غیاث‌الدین محمد تهرانی ملاقات کرد و گویا شاپور او را با اعتمادالدوله معرفی نمود و آن وزیر ادب دوست وی را بیمارگاه جهانگیر رسانید. از آن پس طالب بسرعت پای در مدارج ترقی نهاد تا در سال ۱۰۲۸ مرتبه ملک‌الشعرا^۴ یافت و بعد از آن در کمال عزت زیست تا هفت هشت سال بعد، پس از مدتی رنجوری و بروز اختلال گونه‌یی در حواس^۵ بسال ۱۰۳۵ یا ۱۰۳۶ در گذشت و پسر خاله او حکیم رکنای مسیح کاشی که او نیز در هند و در بعضی سفرها همراه طالب و بسال از او کلاتر بود، رباعی زیرین را در مرگ وی سرود:

۱-

سخندان چین قلیج آن خان جم قدر که آب گوهر جاه و جلالست . . .

۲- درباره او بنگرید به مائراامرا، ج ۲، ص ۲۲-۲۳.

۳- ایضاً همان کتاب و همان جلد، ص ۷۷۷-۷۸۹.

۴- این تاریخ مأخوذست از تزوک جهانگیری، ص ۲۸۹. معلوم نیست شبلی

نعمانی چگونه تصور کرده است که طالب درین هنگام از بیست سال بیشتر نداشت (ترجمه شراالمجم، ج ۳، ص ۱۲۹).

۵- در شرح حال طالب نوشته‌اند که در اواخر حیات طالب اندک اختلالی در

حواسش پدید آمد و مرگ او بدنبال همین عارضه رخ داد. تصور می‌رود که این

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت زین واقعه تا چه بردل ریشم رفت
 من بودم و آن عزیز در عالم خاک خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت!
 یکی از دو برادر همین حکیم رکنای کاشی، یعنی نصیرای کاشی،
 خواهر طالب موسوم به سَتی النساء را در عقد خود داشت و پس از مرگ

←
 اختلال حواس، اگر حقیقت داشته باشد، نتیجه مداومت در استعمال معجون افیون‌دار
 بوده باشد. طالب هنگامی که قرار بود به پیشگاه جهانگیر معرفی شود زین مفرح
 افیونی خورده و در نتیجه هنگام باریافتن باختلال حواس دچار شده بود و نتوانست
 در برابر محبتها و عنایتهای شاهانه کلمه‌یی بر زبان آورد و در قطعه‌یی که بعد از
 آن از راه اعتذار سروده چنین گفته است:

مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر عروج نشاء آن کرد هرچه کرد بمن
 بجزم پادشهم ز آن زبان نمی‌گردید که گشته بود مرا خشک از آن زبان و دهن
 این مفرح‌زدن طالب کار تازه‌یی ازو نبود و وی در اشعار خود بافتیادخویش
 بر استعمال افیون اعترافهایی دارد و از آنجمله گوید:

طالب نصیب ما ز می‌لاله‌رنگ نیست ما را برات نشاء بافیون نوشته‌اند
 روی گردان می‌شود از صحبتش فیض شراب همچو طالب هر که ارمعتاد افیون می‌شود
 بی‌نشاء افیون بتتم هوشی نیست این زهر گوارنده کم از نوشی نیست
 ماگی است مرا خوراک افیون آنگاه ماشی که برابر گم موشی نیست

پس بیچاره طالب بخوردن افیون خو کرده بود و خوگری بدین زهر پرخطر
 نتیجه‌های بدی دارد که یکی از آنها هوش‌ربایی و عقل‌زداییست و دچار شدن شاعر
 پر استعدادی چون طالب باختلال حواس باید بیشتر از همین راه بوده باشد.

۱- درباره سَتی‌النساء بیگم، باید بدانیم که او سالمندتر از طالب و بسیار
 دوستدار برادر خود و زنی باسواد بود و از پزشکی اطلاع داشت، و بعد از آنکه
 طالب از گاشان بیرون رفت او را ندیده و چهارده سال از وی دور مانده بود و
 سرانجام در طلب دیدار برادر راه هند پیش گرفت لیکن هنگامی باگرم رسید که
 طالب در رکاب جهانگیر سیاحت هند می‌کرد و چون خبر وصول خواهر را باگرم
 شنید در قطعه‌یی از پادشاه اجازه بازگشت به پایتخت خواست. این چند بیت از آن
 قطعه است:

پیر همسیره بیست هم‌خوارم که باو مهر مادرست مرا

طالب‌دو دختر را که ازو بازمانده بود بفرزندی پذیرفت و تربیت کرد زیرا گویا مادر آن دو فرزند را طالب از دست داده بود.
بدینگونه دوران حیات شاعری که از نوآوران ادب پارسیست، در جوانی پایان رسید، در حالی که با فرصت کوتاهی که از روزگار یافته بود مجموعه‌یی بزرگ از شعر فراهم آورد.
دیوان او را تذکره نویسان از نه هزار تا پانزده هزار نوشته‌اند ولی

←

مریم روحپورست مرا	در طبابت چو عیسی است ولی
درخور و سخت درخورست مرا	با چنین حالتی که من دارم
کز نظر دور منظرست مرا	چارده سال بلکه بیش گذشت
وین گنه جرم مُنکَرست مرا	دور گشتم ز خدمتش بعراق
که بمادر برابرست مرا	او نیارد تاب دوری من
دل طپان چون کبوتر است مرا	آمد اینک باگره وز شوقش
بجهانی برابرست مرا	گر شود رخصت زیارت او
کاین سعادت میسر است مرا	فال تقصیر چون زخم اکنون

در ادبیات شفاهی مازندران منظومه‌یی بنام مطالب‌دو داریم که ترجیع آن چنین است:

طالب‌به‌طالباء طالب‌سیوریش نومه‌گه‌بوختا نیشته‌مازپیش

و معنی اینست:

طالب، ای طالب سبیه ریش من نامزد کی بود بخت تو نزد مادر نشسته است.
و مازند رانیان می‌گویند که آن را خواهر طالب در فراق برادر سروده است.
سستی النساء چون پزشکی می‌دانست در خدمت نورجهان بیگم تقرب داشت و این نکته از يك قطعه طالب که به آن ملکه خطاب کرده است (دیوان چاپی، ص ۱۲۴ - ۱۲۶) برمی‌آید. وی پس از دوران جنثانگیر در عهد شاه جهان، نزد زوجه وی ممتاز محل همین مرتبه را دارا بود و تعلیم فارسی و فن قرانت جهان‌آرا بیگم نیز برعهده او بود و بعد از مرگ ممتاز محل ریاست کل حرم بدو محول گردید تا بسال ۱۰۵۶ درگذشت و او را بفرمان شاه جهان در آرامگاهی که بجانب غربی تاج محل بنا شده بخاک سپردند.

۱- این نکته هم از بیت سوم قطعه‌یی که بهادشاه اشاره کرد (ص ۱۲۲ دیوان) و هم از قطعه دیگری که خطاب به ملکه نورجهان بیگم ساخته بنیکی برمی‌آید.

نسخه چاپی آن (تهران ۱۳۴۶) که بهت دوست فقیدم طاهری شهاب بطبع رسیده، شامل: ۲۲۹۶۸ بیت از قصیده و ترکیب و ترجیع و مثنوی و غزل و قطعه و رباعی و مفردات است. قصیده‌ها و ترکیبها و ترجیعهایش در ستایش حاکمان مازندران و میرزا غازی ترخان و دیانت خان و عبدالله خان فیروز جنگ و اعتمادالدوله و جهانگیر پادشاه سروده شده و مقداری از آنها نیز در ستایش امامان است. بعضی قطعه‌های او در مدح این و آن و بعضی دیگر بمناسبت‌های گوناگون سروده شده. از مثنویهای یکی منظومه کوتاه قضا و قدر (بحر هزج مدس مقصور یا محذوف) و منظومه کوتاه دیگری بر همان وزن بنام سوز و گداز و یک مثنوی ببحر متقارب با اسم جهانگیر نامه که فخرالزمانی آن را بجای ساقی نامه در میخانه نقل کرده است. بخش اساسی و اصلی دیوان طالب قسمت غزل‌های اوست و گذشته از آن ۷۵۵ رباعی در موضوعهای گوناگون دارد.

وی را همه معاصرانش بجدت ذهن و هوش سرشار و استعداد کم نظیر در سخنوری و وسعت اطلاع ستوده‌اند و بحقیقت چنین بود. بعضی از مؤلفان خاصه تقی‌الدین اوحدی درباره‌اش بمبالغه بسیار سخن گفته‌اند. بعضی دیگر هم مثل آذر در آتشکده سخنش را «مطلوب شعرای فصیح» نمی‌دانند. خلاصه و تقاوت سخن ستایش‌گران او بازگوینده فصاحت کلام و تازگی معنی و مضمون طالب در شعر است که مثل گلی که باران بهاری خورده باشد طراوت دارد و پراست از استعاره‌های دقیق و تخیلی بالاتراز خیالپردازی‌های همعهدان او یا پیش از او، و ما حاصل کلامشان آنکه او «شاعر لفظ تراش معنی آفرین و موجد طرز تازه» است (صحف ابراهیم).

حقیقت امر آنست که طالب بسبب تأثیری که در تحول سبک شعر دوران صفوی دارد شاعر قابل توجه و تحقیقی است. او در شمار کسانیست که شیوه شاعری را از آنچه دنباله سبک آغاز سده دهم محسوب می‌شده، بجانب یک تحول سریع و تغییر قاطع بردند که در همان سده یازدهم بظهور شاعرانی چون میرزا جلال اسیر و کلیم کاشانی و صائب تبریزی انجامید. هوش سرشار و

فطرت عالی و استعداد خداداد طالب همانقدر که او را شاعری بسیار زودرس ساخت بهمان اندازه هم بوی فرصت نوآوری داد و او خود باین تجدد در لفظ و معنی واقف بود و «اختراع سخنهاى خوش قماش» خویش را مرهون «خیالبافی» خود می‌دانست و به «روش تازه» اش که آن را از همه روشها تازه‌تر می‌شمرد مغرور بود، و اگر چه قریحه خداداد وی او را از تنگناهای خیالبندی و مضمون آفرینی غالباً کامیاب بیرون می‌آورد اما گاه هم خیالهای دورودراز شاعر از گنجایی لفظ بیرون می‌رفت و بیتها یا نادرست از کار در می‌آمد و یا اگر بتوان لفظها را بتأویلی درست کرد ناگزیر باید بخشی از پیوندهای لفظی را در عالم خیال یافت، مانند:

صبا را غالباً گستاخیی ره داد با زلفش	که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می‌آید
ما مصیبت‌زده مرغان قفس مشتاقیم	گرد پروانه بشوید زبال و پر ما
آمیخته برق نفس چون کشم آهی	در خرمن گردون نگذارم پر گاهی
دود نفس شعله چو خاشاک بسوزد	آمیزش این برق مبیناد گیاهی
حجابم غنچه‌سان در پرده ناموس غم دارد	دریفا کاش می‌چیدم گل بی انفعالی را

طالب ازینگونه بیتها باز هم دارد و بهمین سبب است که شاعران و ناقدان عهد بازگشت ادبی مانند آذر طرز او را مطلوب شاعران فصیح ندانسته و یا همچون رضا قلیخان هدایت حتی از ذکر نام او ابا کرده‌اند، لیکن چه آنها که راه مبالغه در پیش گرفته و مرتبه طالب را در «فصاحت و ملاحات کلام» بسیار بالا نهاده‌اند، و چه آنان که او را یکباره مطرود شمرده‌اند، هر دو راه افراط و تفریط پیموده‌اند، زیرا او در همان حال که گاه بیتهای سست و ناروا

-۱-

خیالبافی از آن پیشه ساختم طالب	که اختراع سخنهاى خوش قماش کنم
طالب از هر روشی شیوه ما تازه تراست	روش ماست کز آن تازه‌تری نیست پدید
طالب عندلیب زمزمه‌ایم	روش تازه آفریده ماست
بطرز نغمه خود گو مثال بلبل مست	که هست این روش تازه آفریده ما

و نامفهوم یا بی‌مزه دارد، بسیار بیت‌های دل‌انگیز که از حیث لفظ و معنی برابر و زیبا و رسا و تازه و بدیعت سروده و بدینگونه دیوان بزرگی از شعر که بیشتر، و خاصه غزل‌های آن، مطبوعت ترتیب داده.

توجه بایراد تشبیه‌ها و استعاره‌هایی که غالباً مرکب و خیالی و وهمی است، و مبالغه در ایراد آنها، و حتی بی‌مزه شمردن کلامی که خالی از آنها باشد، و بکار بردن ترکیب‌های فراوان تشبیهی و استعاری و کنایه‌های دقیق و ارسال مثلها، و سعی در ایراد صنعت‌های لفظی [بورژه در قصیده‌ها] و نظایر اینها از اختصاص‌های اصلی شعر طالب است و پیداست که او در بسیاری از آنچه راجع بکلیات شعر در عهد صفویه [شیوه سخنوری، ویژگیها و مرحله‌های تحول آن در عهد صفوی] گفته‌ام بادیگر شاعران مشابه خود، یعنی نوآوران و صاحبان «روش تازه» در شعر شریک و سهم است و باز گفتن آن مطلبها در اینجا مایه طول کلام خواهد بود.

این نکته هم درباره شعر طالب گفتنی است که او با همه دعوی نوآوری، که البته در آن صادقست، از استقبال استادان پیش از خود یا نزدیک بزمان خویش هم خودداری نداشت و بسی غزل با استقبال سعدی و مولوی و خسرو و حافظ و فیضی و نظیری و عرفی ساخت. همچنین است در قصیده‌های خود که غالباً متمایل بشیوه خاقانی بود، و می‌گفت:

نظم طالب می‌کند نسبت بناقانی درست گو خطابی از فلك خاقانی ثانی می‌د
 و اگر چه همان دراز آهنگی خاقانی رادر قصیده گویی دارد ولی هیچگاه از
 عهد آنهمه رنگ آمیزی و زبان آوری که استاد سروان دارد بر نمی‌آید.
 قسمتی از این قصیده‌ها با ردیف و بعضی دیگر با قافیه‌های ساده‌است و استعمال

۱- گوید:

معاندان که مرا دلخراش انباشند
 بزعم خود همه گلچین عقل و زان هافل

۲- گوید:

سخن که نیست در او استماره نیست ملاحظت نمک ندارد شمری که استماره ندارد

بلفظ ناس و بمعنی تمام نسناسند
 که در مجاور گلزار دهر گناسند

ردیف که طالب بدان میل وافری دارد در نزدیک تمام غزل‌های او نیز مشهود است. تکرار قافیه در شعر طالب برسم هم روزگارانیش بسیار دیده می‌شود. ازوست:

<p>چون برگ گل بکسوت آذر فروچکد گر قطره‌یی بیال سمندر فرو چکد خونابه از مشبك مجمر فرو چکد نشگفت اگر زبل کبوتر فرو چکد چون مشک تازه خون معطر فرو چکد گر بفشردند خون سمندر فرو چکد صاف هلاهل از دم خنجر فرو چکد اجزای آب گشته زبستر فرو چکد خون فرشته از سر نشتر فرو چکد زین تیره ابر قطره منور فرو چکد دل خون شود زدست صنوبر فروچکد خون ترحم از دل کافر فرو چکد آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد بسمل کنند خون سمندر فرو چکد هر قطره خون بگونه دیگر فرو چکد از چشم حیرتم نمکین تر فرو چکد رشعی از آن بدامن داور فرو چکد چون تبینمش زسبزه خنجر فروچکد...^۱</p>	<p>آبی که بی تو زین مژه تر فرو چکد گل‌های آتشین دمد از آب دیده ام عود قماری از جگرم گر کنی بخور اجزای نامه آب شد از شرم روی دوست در چین طره تو ز دل‌های بیدلان تا بامداد حشر زبالین و بستم نشگفت گر ز تلخی خونم زمانه را بیمار اشتیاق ترا آتش فراق در روزگار حسن تو فصاد غمزه را از آفتاب حامله گردیده لاجرم از کاو کاو نیش فغانم بصحن باغ بر هایهای گریه من در سراغ دوست از پس که آتشین گهرم گاه انفعال مرهاپیان بحر مرا گر بتیغ موج زالوان حسرتم بگریبان زگنج چشم خونابه چون چکد نمکین ازدل کیاب خوش در ترشح آمده خون دلم مباد یعنی امیر هازی ترخان که آب فتح</p>
--	---

در سینه هوس شکتم تیر آه را
خونابه سیاست و شهد گناه را

تا کی زبیم خوی تو دزدم نگاه را
للت شناس درد تو هم چاشنی گرفت

۱- در این چند بیت از تشبیب يك قصیده قافیه خنجر دوباره، آذر سه بار، سمندر سه بار و تر سه بار تکرار شده است!

نازم بشمع روی توکز شعله‌های حسن
بر مزرعی که قطره زند اهر گریهام
طالب بکوش در طلب کام خویشتن

گلگونه هزار دانه مهر و ماه را
مژگان مثال برگ پرورد گیاه را
تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

ندارد چون سراب از بود امیدی نمود ما
توسود خود طلب ملامکن منع از زیان کردن
پاه و اشک گرم خود جهان را آفتیم آلت
صفای وقتما بیعاصلان رامی‌شدی حاصل
دل ما بی‌عریک افتاده در غفل جگر سوزی
ترنج شکر بویا می‌شدی دل را بکف طالب

عدم را تنگ در آغوش جان دارد وجود ما
که ما سرچشمه‌ایم اندر زیان ماست سود ما
زمین از آتش ما سوزد و گردون زدود ما
بگوش درد نو شان می‌رسیدی گر درود ما
ندارد هیچ مجمر بهره‌یی از دود هود ما
بسیمب آن ز نخدان می‌رسیدی گر سجود ما

دست حسنش باز بر رخ زلف پیچانی شکست
تا تبسم ریزش آوردم در آغوش خیال
چشم طوفان جوش را نازم که از دامن او
شرم دار ای اشک آخر از کدامین سنگدل
غمزه نشناسم کدامست و دل طالب کدام

سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست
دردلم هر گوشه پنداری نمکدانی شکست
هر ترشح شیشه ناموس همانی شکست
شیشه لبریز آتش در گریبانی شکست
نشتری دانم که در آغوش شریانی شکست

بچشم ما گل می‌آب و رنگ جان دارد
دمی زناله نیاساید این برهن دیر
تو آن شکار فریبی که هر کجا مرفینست
گل دهای که می‌چیند این فریب که باز
سخن صریح چه گویی حدیث مهر و وفاست
طراز دامن هر قطره گوشه جگر است
ببهر همت ما مفلسان قطره وجود
چرا بهرش ننازد کسی که چون طالب

پیاله در کف ما گردش زمان دارد
زیان مگوی که ناقوس در دهان دارد
بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
سری بخرقه و دستی بر آسمان دارد
بر مژگویی که دیوار و در زبان دارد
چکیده سر مژگان ما نشان دارد
سفینه از هر سیمرخ بادبان دارد
سمنند ناطقه مطلق المنان دارد

شیشه دل‌های مشتاقان ز طاق افتاده بود
تا کدامین فتنه با او هم و لاق افتاده بود
کار دل با شعله یعنی اشتیاق افتاده بود
چون گنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود
صحبتش با هم‌دسان بی نفاق افتاده بود

نی‌فلط گفتم فلط از زلف‌ماتم وام گیر
وز لب ما بیدلان يك نغمه هم وام گیر
هر کرا زخمیست گو پیش‌آی و مرهم وام گیر
گرنداری شرمگین چشمی ز معرم وام گیر
آخر ای رضوان بیازین دیده شب‌نم وام گیر
يك گره ز آن گوشه ابروی پر خم وام گیر
گویا صدماتی اسباب ماتم وام گیر
گرنداری قدرت جامی رو از جم وام گیر

ساختم با سوز جان فرسای خویش
در هوای بار بی پروای خویش
دل نه رسوای تو شد رسوای خویش
گوش بگرتم زهایهای خویش
دارم شرم‌نده از اعضای خویش
گاه بوسم دست‌خود گه پای خویش
در زیان چشم طوفان‌زای خویش

در ساغر عمل می عصیان فشرده‌ایم
الماس کرده ناخن و درچان فشرده‌ایم
بر هر زمین که دامن مژگان فشرده‌ایم

بی‌تو شب کار حریفان با فراق افتاده بود
دوش بازم‌نیش رشکی در رگ‌جان می‌خلید
چون پر پروانه‌ام ز آن سوخت سرتا پاکه دوش
در هوای محلی من هم بیابانی شدم
ز آن نشد طالب نفاق آمیز کز عهد ازل

وام‌گیری‌ای جبهه چین از ابروی هم‌وام‌گیر
صد نوای عیش مرهون ساز گر صاحب‌دلی
اینک آمد حسن و دکان ملاحظت باز کرد
این حریم حرمت عشق‌ست هان دل‌زینهار
سبزه‌های جنت از شوق طراوت سوختند
اتصالی رشته امید را در کار هست
گریه بی‌حد ناله بی‌اندازه شیون بی‌شمار
در خم‌ارم سوختی طالب‌تفاؤل بهر چیست

سوختم در آتش سودای خویش
بال و پر در باختم پروانه‌وار
من براه عشق رسوای دلم
بس که از حد شد هجوم گریه‌ام
در فراق او تراوشهای داغ
بس که دست و پا زدم در راه دوست
طالب آسایش نمی‌بینم بنواب

ما نیش کفر در دل ایمان فشرده‌ایم
شمشیر کرده ناله و بردل کشیده‌ایم
در هم شکفته غنچه دل لاله جگر

غیبت نگر که چاشنی خنجر ترا
تا تلخی حیات ابد امتحان کند
صد کعبه در تهیه احرام طوف ماست
طالب تو فیض گیر ز وصل بتان که ما

در قطره قطره خون شهیدان فشرده ایم
در کام خضر چشمه حیوان فشرده ایم
تا ما قدم بخار مفیلان فشرده ایم
پای طلب پدامن حرمان فشرده ایم

ذوق مستی کو که هر ساعت تهی سازم خمی
فتنه افلاک و انجم کم نمی گردد کجاست
بارها از هم جدا کردم جهان را پود و تار
هان مخوان گندم نمای جو فروشم ز آنکه من
جز دل خونابه نوش تنگ میدانم که دید
ای که از ملک عدم جستی نشان آباد باد
جز دل طالب نیایی گوهر و الاتزاد

ناخنی کردم بفریاد آورم ابریشمی
عالمی کآنجا نه افلاکی بود نه انجمی
همچو کار خود ندیدم رشته سردرگمی
نه جوی دارم درین دهقان سرا نه کندسی
قطره بی کز آستینش سر برارد قلزمی
کشوری آرام بنیادی خوش و خوش مردمی
چار ارکان را اگر تاحشر جویی بی خمی

انتظارم کشت، از آن عالم نیامد آدمی
هیچ کفتری در جهان بالاتراز انکار نیست
گفتم از مژگان خبر گیرم نمودم چشم یار
گر شبی تا صبحدم شرح غمت کردم هنوز
هم نمک در کنج لب دارید و هم در کنج چشم
نقد هر داغی و دردی از غریبان مانده بود
بخت اگر پیر است در سر گش مشو پرناصبور
وای اگر با بیغمی در عشق می افتاد کار
پور اکبر شاه را طالب مریدم در جهان

مست می دانم حرماهای ولی کومحرمی
بت پرستان عالمی دارند و ماهم عالمی
سبزه بی دیدم بر او بنشسته خونین شبندی
مانده نیم افسانه بی پر لب، دمی بنشیند می
زخمیان امیدوارانند چون ما مرهمی
کرده در دامان ماگردون، مگوگو حاتمی
نوجوانان ماتمی دارند و پیران ماتمی
اینکه سر تا پا غم حاشا اگر دارم غمی
شکر لله نیستم محتاج پور ادهمی

۶۲- رضی آرتیمانی^۱

میر محمد رضی آرتیمانی از شاعران صوفی‌مشرّب نیمه نخستین از سده یازدهمست. مولدش آرتیمان در نیم فرسنگی توپسرکانست. آنچه در تذکرها از او سخن گفته‌اند بسیار کوتاه و خالی از اطلاع درباره او و اثرهایش است. همینقدر معلومست که در آغاز عهد شباب بهمدان رفت و در آنجا با شاعرانی که از آن شهر و ناحیتهای نزدیک به آن مانند توی و سرکان و نهاوند بودند معاشرت داشت مثل میر معیث محوی و مرشد پروجردی و رشکی و هلاکی، و بعید نیست که در همان اوان خلعت میرزا ابراهیم حسنی همدانی از پیشروان اهل تصوف آزدیار را نیز دریافته و ازین راه متمایل بمقالات اهل تصوف و عرفان شده باشد^۲.

۱- درباره او بنگرید به :

• آتشکده آذر، بمبئی، ص ۲۵۵-۲۵۶.

• بهارستان سخن، ص ۵۰۵.

• تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۲-۲۷۴.

• نتایج الافکار، ص ۲۶۴.

• ریاض‌العارفین هدایت، ص ۱۲۹-۱۳۱.

• سرو آزاد، میر غلامعلی آزاد، ص ۸۴.

• صبح گلشن، سید علی حسین خان، هند، ص ۱۷۹.

• مقدمه دیوان رضی‌الدین آرتیمانی، تهران ۱۳۴۶.

• آقای احمد گلچین معانی در حاشیه میخانه (ص ۹۳۶-۹۳۷) بیشتر اشاره‌های

کوتاه مأخذهای یادشده را جمع و نقل کرده است و در همان چاپ از میخانه ساقی

نغمه رضی که در آن کتاب جنبه العاقی دارد در ۶۱ بیت گنجانیده شده است. نقل

تاریخ وفات رضی هم از آنجاست.

^۲ این معانی مستفاد است از گفتار ملا عبدالباقی نهاوندی در ضمن بیان

حال مرشد پروجردی (مآثر رحیمی، ج ۲) بدانجا رجوع شود.

بعد از آن روزگار رضی باصفهان رفت و اگر بدانچه در تذکره صبح گلشن آمده استناد کنیم در جمع میرزایان دفتر شاه عباس نخستین درآمد و قاعده باید مواصلتش با زنی از خاندان صفوی در همین مدت اقامت در اصفهان انجام شده باشد. همه آنان که سخن از پسر رضی یعنی میرزا ابراهیم ادهم گفته‌اند، او را از جانب مادر صفوی دانسته‌اند.

بنابر آنچه از مقدمه دیوانش که جامع آن نوشته است برمی‌آید، رضی در اواخر حیات با رتیمان بازگشت و تا پایان زندگانی در آنجا سرگرم ارشاد بود و گذشته از آن چون منشور شیخ الاسلامی تویسرکان و توابع بوی داده شده بود، بیست و گشادکارهای دینی خلق سرگرم بود. وفاتش در منتظم ناصری در ذیل وقایع سال ۱۰۳۷ هـ ثبت شده است و او را در زادگاهش بخاک سپردند.

مجموع اشعارش از قصیده و غزل و قطعه و ترجیع و رباعی و ساقی‌نامه اندکی از هزار و پانصد بیت در می‌گذرد. دیوانش بسال ۱۳۴۶ در تهران چاپ شد و ساقی‌نامه او در مدح شاه عباس اگر چه بیش از ۱۷۵ بیت ندارد و از بسیاری ساقی‌نامه‌های عهد صفوی کوتاه‌تر است، بسبب رقت عواطف گوینده از دیرباز شهرت یافته است اما این شهرت دلیل آن نیست که رضی را در صف شاعران بزرگ عهدش درآوریم بلکه او از هر حیث شاعری متوسط و گاه بدست! همه شعرهای رضی نشان از اندیشه‌های صوفیانه او

۱- این چند بیت نمونه‌یست از بسیاری بیت‌های مست که در دیوان چاهی رضی یافته می‌شود. بعضی از آنها چنان مست و آشفته است که باید یا آنها را العالی و یا نتیجه اشتباه ناسخ یا خطای چاهی بدانیم زیرا بعید است که شاعری چنان سخن گوید:

بیری دل زدست سنگ سیاه (!)	تو بدین چشم شوخ و روی چو ماه
بس که مالیده عشق گوش‌مرا	عقل کلی شده فراموشم
هرآن وفاکه تو بینی بلاست برسرما	بهار عشق دل از دیده مبتلا گردید
بعضی سخنان گرفت ما را	بس حرف که بر رضی گرفتیم

می‌دهد و ازینجاست که تذکره‌نویسان ضمن اشاره‌های کوتاهی که بحالش دارند اورا «سرحلقه عارفان آگاه» (نصرآبادی) و «بعرفان واز خود گذشتگی معروف» (خوشگو) و «عارفی با افضال، در معارف الهیه مسلم آفاق و در مدارج حقانیه درعالم طاق» (هدایت) گفته‌اند.

پسرش میرزا ابراهیم ادهم که از مادری صفوی ژاد بود، نیز مانند پدر شعر می‌گفت، اما شاعری بود در ارتکاب مناهی بی‌پروا و مردی تند خوی و رندی بی‌باک، در عهد شاهجهان (۱۰۳۶ - ۱۰۶۸ هـ) بهند رفت و بوساطت حکیم داود تقرب خان در خدمت پادشاه و اطرافیانش تهرب بسیار یافت لیکن بر اثر افراط در استعمال بنگ و غلامبارگی و بی‌بندوباری و بی ادبی بزندان افتاد و عاقبت در هند بسال ۱۰۶۰ هـ بدرود حیات گفت^۱. از سخنان رضی آرتیمانیت:

البهی	بمستان	میخانهات
بنور دل	صبح خیزان	عشق
برندان	سرمست	آگاه دل
بانده	پرستان	بی پا و سر
که خاکم گل	از آب انگور	کن
بمیخانه	وحدتم	راه ده
که از کثرت	خلق تنگ	آدم
بیا ساقیا	می بگردش	درآر
میی ده	کمهون	ریزش در سبو

در سینه هزار چاکم افزون شد
 عاجز گشتی وگر نه از هوشی
 کم فرصتی ار نباشد از آهی
 از اینگونه بیت‌های ناتندرست که بر من دشوار است تا آنها را از رضی بدانم.
 ۱- درباره او رجوع کنید بتذکره نصرآبادی، ص ۲۵۹-۳۶۰؛ بهارستان‌مغنن ص ۵۰۵ تا ۵۰۸؛ سرو آزاد ص ۸۴-۸۵؛ صفح ابراهیم، خطی.

از آن می که در دل چو منزل کند
می معنی افروز صورت گناز
از آن آب گاتش بجان افکند
می از منی و تویی گشته پاک
می سربسر مایه عقل و هوش
دماغ ز میخانه بویی کشید
بگیرید زنجیرم ای دوستان
دلم خون شد از کلفت مدرسه
مغنی نوایی دگر ساز کن
بگو زاهدان اینقدر تن زنند
ازین دین بدنیا فروشان مباش
چه درمانده دلق و سجاده‌ای
ز قطره سخن پیش دریا مکن
مکن قصه زاهدان هیچ گوش
سحر چون نبردی بمیخانه راه
خراباتیای سوی منبر مشو
...رخ‌ای زاهد از می پرستان متاب
که گفتت که چندین ورق را بین
ردا کز ریا بر زنج بسته‌ای
فزون از دو عالم تو در عالمی
توشادی بدین زندگی، عار کو
نماز ارنه از روی مستی کنی
بمسجد رو و قتل و هارت بین
بمیخانه آی و حضوری بکن
چومن گرازین می تویی من شوی

بدن را فروزاتر از دل کند
می گشته معجون راز و نیاز
اگر پیر باشد جوان افکند
شود جان چکد قطره‌ی گربخاک
می بی‌خمشیشه در ذوق و جوش
حذر کن که دیوانه هویی کشید
که پیلم کند یاد هندوستان
خدا را خلاص کن از وسوسه
دلم تنگ شد، مطرب آواز کن
که آهن ربایی بر آهن زنند
بجز بنده باده نوشان مباح
مکش بار محنت بکش باده‌ی
حدیث فقیهان بر ما مکن
قدح تا توانی بنوشان و نوش
چراغی بمسجد مبر شامگاه
بهشتی، بدوزخ برابر مشو...
تو در آتش افتاده‌ای من در آب
بگردان ورق را و حق را بین
بینداز دورش که یخ بسته‌ای
بدینسان چرا کوتاهی ر کمی
کشودند گیرم درت، بار کو
بمسجد درون بت پرستی کنی
بمیخانه آی و فراغت بین
سیه کاسه‌ای کسب نوری بکن
بگلخن درون رشک گلشن نوی...

(از ساقی‌نامه)

که خرابات و حرم غیر در و دیوارست
 دیده بگشای که عالم همگی دیدارست
 و آنچه در دست من از تست همین پندارست
 گل رسوایی ما از چمن دیدارست
 تا ببینی که چه شور از تو درین بازارست

داند آن کس که ز دیدارتو برخوردار است
 ای که در طور زبی حوصلگی مدهوشی
 همه پامال تو شد خواه سر و خواهی جان
 برخوردار از باغبان حسن که نشکفته هنوز
 باور از مات نیاید بلب بام در آی

که بحر سرشکم ز طوفان نشیند
 که در خون گبر و مسلمان نشیند
 چو گنجی که در کنج ویران نشیند
 پریشان کننده پریشان نشیند

مگر شور عشقت ز طغیان نشیند
 عجب بلاه خوشگوار است عشقت
 نشسته است فوق لب در مذاقم
 رضی شد پریشان آن زلف یارب

محراب صنم قبله حاجات توان کرد
 از کعبه اگر رو بخرابات توان کرد
 در عشق تو اظهار کرامات توان کرد
 دعوی محبت بچه آیات توان کرد
 و آنجا که تویی بندگی لات توان کرد

جایی که بطامات مباحات توان کرد
 من روی بکعبه نهم از خاک در تو
 چون روح قدس در طلبت زنده شو قم
 نه جرات پروانه و نه تاب سمندر
 آنجا که منم زاهر من اعجاز توان دید

اقرار عجز خویش همانجا نوشته‌ایم
 یا گفته‌ایم حرف غمت یا نوشته‌ایم
 کاتش گرفت دست و قلم تا نوشته‌ایم
 ما خط عمر خویش بشبها نوشته‌ایم
 خط الف بعدادت ترسا نوشته‌ایم
 از پشت و روی نامه یکی نانوشته‌ایم
 نام رضی بهره در آنجا نوشته‌ایم

آنجا که وصف آن قد و بالا نوشته‌ایم
 حاصل، دسی ز یاد تو غافل نبوده‌ایم
 از سوز اشتیاق نیارم که دم زخم
 گویی بنوش بلاه که عمرت شود دراز
 دانیم راه راست ولی بهره مصلحت
 شد پشت و روی نامه سیه با وجود آن
 ناخوانده نامه پاره کند دور افکند

سیه روزی سراسر داغ جانسوزی چگرخواری

کیم از جان خود سیری ز عمر خویش بیزاری

که به باشد دل آزرده از سودای بسیاری
 نه آن در بند تسبیعی نه این در بند زناری
 نه خالی خلوتی از تو نه بیرون از تو بازاری
 که پیچیده است گردم شام هجران چون سیه ماری
 بغیر از عاشقی کاری نیاید از رضی باری

خائل منشین که خوش حضورستانیست
 هر جا میرد چراغ گورستانیست

ای بی سرو سامان سرو سامان آنست
 آن درد نگه دار که درمان آنست

رنگ از رخ آب زندگی پاک بریم
 مگذار که حسرت تو بر خاک بریم

راه و روش مردم عالم گیریم
 کو شعله آتشی که درهم گیریم

که مست زو صلح و گهی از هجران
 خندان من دیوانه بدانشمندان

مشکل که دگر پای خود از سر یابی
 گر لذت نادانی ما دریابی

وز رهرو رهزن طلب راه کنی
 يك گام نهی و قصه کوتاه کنی

ندانم لذت آسودگی لیک اینقدر دانم
 بهم شیخ و برهمن در خرابات مغان رقصند
 چه در خلوت چه در کثرت بهر جا هر که را دیدم
 مگر صبح ازل ساز خلاصم ورنه چون سازم
 بکار خویشتن مشغول هر کس را که می بینم

این وادی عشق طرفه شورستانیست
 هر دل که درو مهر بقی شعله گرفت

در عشق اگر جان بدهی جان آنست
 گر در ره او دل تو دردی دارد

چون نام لب تو سرو چالاک بریم
 دادیم بیاد بر تمنای تو عمر

تا چند بساط شادی و غم گیریم
 کو زلف مشوشی که برهم پاشیم

صد شکر که نیستم من از بی خبران
 دانشمندان تمام گریان بر من

گر بویی از آن زلف معنیر یابی
 از خجالت دانایی خود آب شوی

از دوری راه تا یکی آه کنی
 یارب چه شود که بر سر هستی خود

۶۵- شفای اصفهانی

حکیم شرف‌الدین حسن بن حکیم ملامحمد حسین اصفهانی متخلص بشفای از عالمان و پزشکان مشهور زمان خود در اصفهان بوده و نزد خاص و عام آن شهر و نیز در دستگاه سلطنت و حکومت حرمت بسیار داشته است. وی بسال ۹۶۶ هـ ولادت یافت. پدرش حکیم ملامحمد حسین معروف بحکیم ملا

۱- درباره او بنگرید به:

- خلاصه الاشعار میر تقی‌الدین کاشی، خطی.
- بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوانی، ص ۴۶۲-۴۶۳.
- نتایج افکار ص ۳۷۳-۳۷۵.
- مجمع‌النصحا، ج ۲، ص ۲۱-۲۳.
- ریاض‌العارفین، ص ۳۶۶-۳۷۵.
- تذکره نصرآبادی، ص ۲۱۲-۲۱۴.
- هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۲۹-۴۳۰.
- آتشکده، تهران، ص ۹۵۰-۹۵۴.
- تذکره میخانه، تهران، ص ۵۲۳-۵۲۴.
- صحف ابراهیم، خطی.
- عرفات العاشقین، خطی.
- ترجمه مجمع‌النواص، ص ۲۰۴-۲۰۵.
- ریاض‌الشعراء، خطی.
- هفت آسمان، مولوی احمد علی‌احمد، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۲۴-۱۳۵.
- ایضاح‌المکتون، ج ۱، ستون ۵۱۱.
- عالم‌آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۱۰۸۲-۱۰۸۳.
- ریحانة‌الادب، ج ۲، ص ۲۳۰-۲۳۱.
- فهرست بلوئه، ج ۲، ص ۲۸۲.
- تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۵۱۴-۵۱۵.

از شاگردان میرغیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی بود. نیاکان و خاندانش روزگار را پیزشکی می‌گذراندند و او خود آن فن را زیدر خویش و برادرش حکیم نصیرا فرا گرفت و برادر مسجد جامع اصفهان پزشکی خانه داشته و در آنجا بدرمان بیماران می‌پرداخته است و نزد پادشاه و دولتیان محترم و گرامی بوده خاصه که علاوه بر مقامهای علمی از غنای طبع و همت بلند برخوردار بود. نصرآبادی درباره او نوشته است که «طبعش در کمال استغنا بود و در هیچ زمانی شاعری بآن اعتبار و غنای طبع نبوده چنانچه (= چنانکه) از حاجی مطیعا مسموع شد که برفاقت حکیم بتختگاه هارون ولایت می‌رفتیم، در محله نیم آورد شاه عباس ماضی بر خورد و شاه اراده نمود که از مرکب بزیر آید. حکیم مانع شد، شفقت بسیار بحکیم نموده روانه شدند، جمیع امرا جهت مراعات حکیم پیاده شدند تا حکیم درگذشت»

شفایی بجز پزشکی حکمت نظری را هم فرا گرفته بود لیکن چون شهرت و مهارتش در شعر بر معرفت حکمی او می‌چربید بدان شهرت نیافت. میرمحمد باقر داماد، دانشمند و حکیم معاصر شفایی درباره او می‌گفت که شاعری فضیلت حکیم شفایی را پوشیده^۲ و براستی «حکیم» شاعری توانا بود و سخن بشیوه استادان سلف می‌گفت و اندیشه‌های عالی تازه در کلام

۱- مطیعی تبریزی ساکن اصفهان بود، ادب بسیار داشت و همواره از صحبت اهل حال بهره برمی‌گرفت. با پسرش به بند رفت، پسر در آنجا بدرود حیات گفت و او آن دیار را ترک گفت و با اصفهان بازگشت و همانجا ماند تا درگذشت. شعر خوب می‌ساخت، ازوست:

چو وسعت عدم در خیال می‌آید ز تنگنای وجود ملال می‌آید
بامتانه نشینان بچشم کم منگر که ره بصدر ز صف نعال می‌آید

پای در راه طلب جز بدویدن مگذار وحشی فرصت خود را بر میدن مگذار
چوب معنی است ترا هر مژه در تیر نگاه بی نامل نظر شوخ بدیدن مگذار

بنگرید به تذکره نصرآبادی، ص ۳۹۱-۳۹۲.

۲- ایضا، ص ۲۱۲.

خود می‌گنجانید و او رابح باید یکی از شاعران منتخب دوران صفوی شمرد و طبیعی است که مایه علمی او خاصه در حکمت و عرفان درین راه او رایاری بسیار کرد چنانکه مثنویهای او بویژه نمکدان حقیقت یکی از مثنویهای خوب عارفانه و متضمن مطلبهای عالی عرفانیت. او این مثنوی را با استقبال و بشیوه حدیقه الحقیقه سنایی ساخت و چنان درین راه توفیق یافت که بعضی آن را از سنایی تصور کرده‌اند.^۱

میر تقی‌الدین کاشی که متوجه ارزش کار حکیم شفایی در دووادی سخنوری و بیان معنیهای عالی عرفانی و غنایی بود، در باره اش چنین نوشته است: «بزعم اکثر مستعدان طریق شاعری را از پیش برده بخوبترین وجهی جلوه گر شده و بقرار داوطلبان وادی عرفان یقین بریقین افزوده پیش آفتاب ضمیر منیر اهل وحدت بنیکوترین لباسی در ظهور آمده و ازین جهت محققین و اهل درک او را ذوجهتین می‌دانند و مدققین و اهل فن ذوفنون و ذواللسانین می‌خوانند... و قطع نظر از تکلفات منشیانه در وادی شعر خصوصاً غزل بحظ کامل و نصیب شامل رسیده و در شعرش پختگی و درستی که قبل از این نبود پیدا گردیده...» و بسبب همین بلندی مقام که تقی‌الدین کاشی در شفایی یافته بود، با آنکه خلاصه اشعار را تمام کرده و دفتر را پر بسته بود و نسخه‌های کتابش اینسوی و آنسوی پراکنده شده بود، باز قلم بر دست گرفت و شرح حالش را در نسخی که خود داشت افزود.^۲

تقی‌الدین اوحدی معاصر دیگر حکیم شفایی نیز پس از آنکه شرحی مبسوط درباره مهارتش در پزشکی و درمان بیماران و نیز در هجو نوشته وی را «اشعر شعرای زمان و از همگنان ممتاز» دانسته است و میرزا صائب که از فقدان شفایی متأسف بود از وی با عنوان «نبض شناس سخن» یاد کرده است و گفته:

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست

۱- مجمع‌النصحا، ج ۲، ص ۲۱-۲۲.

۲- و من آنرا از حاشیه ص ۵۲۵-۵۲۶ میخانه، تهران ۱۳۴۰، نقل کرده‌ام.

در باره او می‌نویسد که بسیار حاضر جواب و بدیهه‌پرداز و شوخ طبیعت بود چنانکه محتشم کاشانی موقعی که شفای چهارده‌ساله بود (= ۸۹۸۰) در اصفهان مهسان حکیم ملامحمد حسین شد و از شفای جوان «شعر طلب نمود، حکیم [شفایی] يك دو غزل می‌خواند، ملامحتشم می‌گوید خوب گفته‌ای اما بخر بوزة گرمك اصفهان می‌ماند که بحسب ندرت شیرین واقع می‌شود! حکیم در جواب می‌گوید که الحمدلله بگرمك کاشانی نمی‌ماند که در کل شیرینی ندارد! و ملا محتشم روی خود را تازه می‌دارد و خندان می‌شود»^۱ و یقین توانائیش در هجو که زبانزد همه معاصران بود از همین شوخ طبعی او برمیخاست و او درین راه چنان شهرت داشت که میرمحمد باقر داماد می‌گفت «شعرش راهجا پنهان ساخته»^۲ و فخرالزمانی مدعی بود که او در هزالی از سوزنی گرو برده، و بقول خود شفای «رسم هجا لازم ماهیت» او بود و همچنانکه اسکندر بیگ منشی در عالم آرای عباسی نوشته‌است «درین طرز بدیع معانی رنگین و ظرایف شیرین بناز کترین روشی ادا نموده داد سخن- پردازی می‌داد» و تقی‌الدین اوحدی گوید که «در اهاجی بی‌مثل است... چنانکه از تاب شمشیر مهاجرات او اکثر شعرای عراق و غیره برخوردار می‌لرزند.» و بگفتار اسکندر بیگ چون شاه عباس این کار حکیم را دوست نمی‌داشت، وی در اواخر حیات از آن دست کشید و بقول خود بردست شاه ازین عادت توبه کرد.^۳ وفاتش بسال ۱۰۳۷ هـ اتفاق افتاد.

کلیات آثار شفایی در حدود پانزده هزار بیت است شامل قصیده، غزل، ترکیب، ترجیع، قطعه، رباعی، شعر آشوب، و چهار مثنوی، دیده بیدار

۱- تذکرة نصرآبادی، ص ۲۱۲.

۲- تذکرة میخانه، ص ۵۲۳.

۳- گوید:

چون کسرها کز نتوان برد جذب‌گاه
تا با منست این هنر اعتبار‌گاه
تجدید توبه می‌کنم اما بدست شاه

رسم هجا چه لازم ماهیت منست
اما پسند صاحب ایران نمی‌شوم
باردگر نه از لب و بس، از صمیم قلب

(بروزن و پیروی از مخزن‌الاسرار)، مهر و محبت (در برابر خسرو و شیرین) نمکدان حقیقت (پیروی از حدیقه‌الحقیقه سنایی)، مجمع‌البحرین (باستقبال از تخرقه‌المراقین خاقانی). دیوان غزل‌های او را که در حدود ۵۵۰۰ بیت است بشماره 1204 Supp. در کتابخانه ملی پاریس دیدم. ازوست:

منم که صبح کنم نام شام ماتم را	هلاک عید کنم نقش ناخن هم را
نمک ز گرمی داغم بنویس می‌لرزد	کنند جراحتم من زخمدار مرهم را
بصرفه خرج کن آزرده‌گی زکیستدل	نگاهدار پی روز خوشدلی هم را
بشکر لذت درد تو می‌توان دادن	زکات بکثبه هم روزگار خرم را
بدرد گوش شفایی که هیچکس نخرد	بسیج سینه بی‌درد و چشم بی‌غم را

گفتم بحرم محرم این خانه کدامست
 همسایه افسرده دلان چند توان بود
 بر غیرت دل رشک تماشا نفزودیم
 از سایه ره خانه خورشید توان یافت
 در سینه بدیدم دل آواره و گفتم
 صد می‌کده خون بر سرهم می‌کشم امشب

آهسته بمن گفت که بیگانه کدامست
 ای سوختگان کوچه پروانه کدامست
 با دیده نگفتیم که جانانه کدامست
 از کعبه پرسید که بتخانه کدامست
 دیوانه آن گوشه ویرانه کدامست
 همسایه دل در ته میخانه کدامست

در باغ ما بلاله می‌ناب می‌دهند	صد خار از برای گلی آب می‌دهند
هر مردکی بگوشه دستار می‌زند	آن غنچه را که آب بنوناب می‌دهند
طاقت نماند و تاب برافتاد از جهان	خویان هنوز زلف سیه‌تاب می‌دهند
با خون دل بساز که در بزم دوستی	پیمان‌های زهر باحبیب می‌دهند
یک‌تار درگشان شکبیم درست نیست	خویان بهره زحمت مهتاب می‌دهند
نام خرد مبر که بدارالشفای عشق	آنرا که عقل ره زده جلاب می‌دهند
بغتم بنواب نیز شفایی نبیندش	چشم مرا لریب شکر خواب می‌دهند

با عشق شب و روزگزو بوی وفا گیر

همت بدلم گفت که خو از همه واگیر

با صبح نشین آینه دل بصفا گیر
 بی برگ سرایی بسر کوی سفا گیر
 مستانه صبا می سر راهی بصبا گیر
 کمتر ز هباری نتوان بود، هوا گیر
 ای شمع توهم خرق و تسبیح ریا گیر
 صدمینه نالان ده و یک دست دعا گیر
 گر هر ابد می طلبی راه وفا گیر
 انجا که بغسبند بدامان تو جا گیر

بر تیره دلان دامن پرهیز بیفشان
 آن خانه که در کوچه ازست بسوزان
 از دست نسیمی بر با نکبت زلفی
 بر دیده خورشید نشینند حریفان
 پروانه کمر بسته موز نفس ماست
 تا یارب شبها بود از ناله چه آید
 پیداست که از جرعه آبی چه گشاید
 چون عشق بهر دل گزرا نداز شفایی

امید را رگ جان در کشاکش است هنوز
 ز شست غمزه خونریز دلکش است هنوز
 دلم ز ساغر عشق تو سرخوش است هنوز
 هزار غوطه فزون خورد و آتش است هنوز
 بکش بکش که تحمل بلاکش است هنوز
 که همچو باده حسن تو بی طش است هنوز
 فرشته خوی شفایی پرپوش است هنوز

ز طره ات که چو جانم مشوش است هنوز
 بخون نشان دلم از نازک نگه کاین تیر
 شراب حسن تو شد آخر ز روز نخست
 دلم بکوتر وصلش پیاوردی بخت
 ز جور بس مکن آخر که صبر پابرجاست
 بجام عشق ز سر جوش دل می دارم
 فسون مهر و محبت نکرد تسخیرش

روم از گریه بیرسم ره چشم تر خویش
 هر کسی داند و سوز جگر و گوهر خویش
 منم آن نخل که بی خواست نشانم بر خویش
 حکم کن حکم که بیرون رود از کشور خویش
 دیدم از دورش و راضی شدم از اختر خویش
 رنگ عشق از سر نورینت بخواکستر خویش
 ما سپهریم بجایی نرویم از در خویش

همچو خونابه گره چند شوم در بر خویش
 با لب تشنه بسرچشمه کولر نرویم
 بی نسیم طلبی میوه ما ریزانست
 مهر و فرماندهی خفته خوبان، هیبات
 رنجشی داشتم از طالع برگشته خود
 منم آن شیفته عشق که چون پاک بسوخت
 نتوان بود شفایی چو صبا هرجایی

سرمایه حضور بیکدم گداختیم

اهی زدیم و خاطر خرم گداختیم

با شمع بزم صحبت ما دوش درگرفت
 ننگ دوا قبول نمی‌کرد زخم ما
 خواهش کم از ریاضت لب‌تشنگی نبود
 با ما سری ببالش بی‌طاقتی نهاد
 برقع ز روی مهر شفایی چو برگرفت

خود را تمام از نفس هم گذاختیم
 الماس ریزه‌یی سر مرهم گذاختیم
 رفتیم و در برابر زمزم گذاختیم
 از گرمی نفس جگر هم گذاختیم
 در جلوه نخست چو شبنم گذاختیم

دوزخ زدلم جوش زند یا نفس است این
 تلخست مذاق دلم از کنج لب یار
 بر گلبن اگر بالزنم رشک ندارم
 نویر سوی او خنچه دل می‌برم اول
 مرچند که بی‌طاقتیم سوی تو آرد
 بر مرغ دلم بوی چمن آفت بالاست
 جامی ز می وصل بدست آر شفایی

حسرت بجگر کاشته‌ام یا هوس است این
 هرجا شکری عشق فروشدمگس است! این
 پاداش گرفتاری کنج نفس است این
 در باغ محبت لمر پیش‌رس است این
 نادیده‌ام انگاری و گویی چه کس است این
 در ساخته با آب و هوای قفس است این
 مقصود اگر رفع خمارست بس است این

مستی دیگر دهد هر دم می‌کلگون او
 توبه باشد شرط‌دینداری ولی مقبول نیست
 درجهان عشق هرگز بر کسی جوری نرفت
 با دو عالم شکوه، پیشش مهر دارم برده‌ان
 کشته تیغ محبت خاک گشت و همچنان
 مطلع دیوان خورشیدست آن ابرو ولی

جز گیاه مهر چیزی نیست در معجون او
 توبه از مستی بدور آن لب میگون او
 خیرخواه عاشقانست انجم و گردون او
 بس که می‌بندد زبانه چشم پرافسون او
 آید از شمشیر بیداد تو بوی خون او
 آگهی کس را شفایی نیست از مضمون او

ای کاشکی گمان خریدار بردمی
 گردانمی که زودخزانستی ان چمن
 امشب بزم دست ودلی گاش بودمی
 در چهارسوی حشر فراغت نمی‌خرند
 دانستم از زیان محبت کی این چنین

تا دست دل گرفته بی‌بازار بردمی
 گل در بهار وصل بخروار بردمی
 تا دامنی زلفت دیدار بردمی
 ای گاش رفتمی و غم یار بردمی
 انجام عشق منت اظهار بردمی

جیب نظر پر است شفایی زگل مرا

از گلبنی که دایم ازو خار بردمی
(از دیوان غزلیها)

هر کسی در خیال داور خویش
چون شود مغز معرفت بی پوست
هرچه گفتند و هرچه می گویند

صورتی ساختست درخور خویش
همه دانند کاین قفاست نه روست
همه راه خیال می پویند

یک زبان بینی و سخن بسیار
هر زمانش جلو دگر است
بغل در مبداء حقیقت نیست
آب در بحر بیکران آبست
هست توحید مردم بی درد
لیک غیر خدای جل جلال
هر که داند بجز خدا موجود
وحدت خاصه شهود اینست
حق چه هستی بود بمنصب حق

یک نسیم است و موج در تکرار
لیک چشم علیل بی خبر است
دو تجلی بیک طریقت نیست
چون گئی در سبو همان آبست
حصر نوع وجود در یک فرد
نیست موجود نزد اهل کمال
هست مشرک بکیش اهل شهود
معنی وحدت وجود اینست
غیر حق نیستی بود مطلق

معرفت کی زقال می زاید
حبس در دام احتمال همه
هرگس این راه راز اهل کمال

رهبر کور کور کی شاید
بوم در دست قیل و لیل همه
دیده بستان نه پای استدلال

هر که با صبح همنشین باشد
در بود انتظام او با شام

نور دولت در آستین باشد
همچو شب روی دل کند شبغلام
(از مثنوی نمکدان حقیقت)

۶۶- ضیاء اصفهانی^۱

میرزا نورالله اصفهانی متخلص به ضیاء از مترسلان و شاعران سده یازدهمست. اصلش از قره کفران رویدشت اصفهان، و در شمار بزرگان آن دیار بود. دانشهای عهد را نیک می‌دانست و بگفتار نصر آبادی در آنها «از طالبان علم سرکمی نداشت» و در دفترخانه شاهی بعهد شاه عباس یکم کار می‌کرد و در آنجا با ادیبانی مانند میرزاشانی و رضی آرتیسانی و مشرقی و میرزا شفیع خوزانی و دیگران مصاحبت و همکاری داشت. وی غزل می‌سرود و قصیده‌هایی در مدح و از آنجمله در ستایش خلیفه سلطان وزیر اعظم شاه عباس داشت. یک مثنوی قضا و قدر ازو در جزو مجموعه‌یی بشماره Or. 4772 کتابخانه موزه بریتانیا در دست است^۲ که آن را دیده و خوانده‌ام. آذر مربع ترکیب زیبایی ازو نقل کرده است که از آن و از چندقطعه او شوخ طبعیش ب نیکی آشکارست. درباره احوالش جز نصرآبادی که اطلاع نسبتاً کافی داده در دیگر تذکرها بکوتاهی بسیار سخن رفته است. از قطعه‌یی که خطاب بخلیفه سلطان ساخته هم شغل دیوانی و دفتری او معلوم می‌گردد و هم دریافته می‌شود که مدتی از نرسیدن مرسوم ماهانه یا سالانه خود در رنج بوده، گوید:

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۸۹-۹۰.
- آتشکده، تهران، ص ۹۶۳-۹۶۶.
- عالم‌آرای عباسی، تهران، ص ۷۱۶.
- روز روشن، تهران، ص ۴۹۰.
- ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- صغف ابراهیم، خطی.
- مجمع‌النصحا ج ۲ ص ۲۳۵-۲۳۶.
- ۲- ضمیمه فهرست زیو، ص ۲۳۴.

ای هبار آستانت سرمه چشم ترم
 از ضرورت چند حرفی بر زبان می آورم
 طویی باغ بهشتم لیک بی بار و برم
 رستم بی گرزو تیغم جبرئیل بی برم
 من که اینجا هرزه کردم از کد امین کمترم
 دمدم در کار بی پرگار خود حیران ترم
 مجعلا شرمنده کلک ودوات و دفترم
 نیست کس کز قطره آبی گلو سازد ترم
 چون شتر در زیر بار ساربان و مهترم
 ساربانم را غلام مهترم را کمترم
 رخصتی گره رزه کارم شفقتی گرنوگرم
 سر خط مرسوم، اگر بهر غلامی در خورم
 رخصتم ده گرنخواهی داد چیز دیگرم

وقطعة زیرین رانیز گویا بهمین مناسبت بمیرزا سعید مستوفی الممالک خطاب نمود، و چون بخیرش امیدی نداشت از آزارش زینهار خواست:

اگر رمی ز منش هیچ در دسر مرسان
 که هر چه بشنوی از وی مرا خبر مرسان
 که من گذشته ام از نفع گو ضرر مرسان
 مرا بنخیر تو امید نیست شر مرسان

از مربع ترکیب او که موضوع آن دوباره گویی و تقلیدی از ترکیب بند هجری است، این چند بند نقل می شود. همه آن رادر آتشکده و در مجمع-الفضحا ببینید:

وی برآورده سر بر سوایی
 عاقبت می کشد بر سوایی

داورا ایران مدارا قبله گاهها صاحبا
 کار من از دست رفت و هافلی از کار من
 نخل طورم لیک خشک از قحط سال مردمی
 مکنتی می خواستم در خورد همت ای دریغ
 نه فلک بردر گهت دارند هر یک خدمتی
 لطف کردی منصبی دادی و ممنونم ولی
 نفع نه مرسوم نه عزت نه استقلال نه
 از پریشانی غلام و نوگرا من شدن فور
 بس که وجه چیره و مرسوم بر من جمع گشت
 چون ندارم هیچ چیز از چاپلوسی چاره نیست
 بیش ازین پسند بی سامان و سرگردان مرا
 خط آزادی، اگر لایق نیم در بندگی
 قصه کوتاه طاقت محنت ندارم بیش ازین

صبا بخدمت مستوفی الممالک دهر
 و ر او کند گله از من بحق نکبت گل
 مگو چرا ز تو نفعی نمی رسد بضیا
 همین بس است که گویی ز خیر و شربا او

ای بت هرزه کرد هر جایی
 هرزه گردی و باده پیمایی

بس که گفتم زبان من فرمود

چه کنم پند من ندارد سود

گر چه در پاکی تو نیست شکی این نمی داند از هزار یکی
 شب اگر با مسیح در فلکی مورد تهمتی اگر ملکی
 لب بدگو نمی توان بستن
 وز بد او نمی توان رستن
 کی گمان داشتم که آخر کار ننگ و ناموس را نهی بکنار
 همه جا رو شوی و باده گسار ساده رویی ترا بباده چکار
 یار هرکس مشو زبی مغزی
 کج منه پا و گرنه می لغزی
 من بیچاره مردم از وسواس که تو خود را چرا نداری پاس
 حسن خود را زکس نگیر قیاس گفتمت قدر خویشتن بشناس
 که اگر با فرشته مقرونی
 صرفه او می برد تو مغبونی
 آنکه پیشت نشسته شام و سحر که منم پاکباز و پاک نظر
 نکنی عشق پاک او باور که هوس پیشه است و افسونگر
 این همه سعی نیست بی غرضی
 هست البته در دلش مرضی
 آنکه گوید که در تو مفتونم در تماشای صنع بیچونم
 من درین شیوه از وی افزونم اگر این راست نیست ملامونم
 در خواهش بروی او را کن
 قدرت ایزدی تماشا کن
 این هوس پیشگان کام طلب - همه دوشاب دل تو شکر لب
 با گروهی چنین بیزم طرب می کشی جام باده شب همه شب
 همه آلوده اند و تو بی باک
 چون توان کرد حفظ دامن چاک...

مثنوی «قضا و قدر» ضیاء در دویت و شصت بیت است که چنانکه
 گفتم در مجموعه شماره 4772 Or. (از ورق ۸۳ بعد) ثبت شده و منتخبی

از آن درینجا نقل می‌شود، تا هم نمونه‌یی از شعر ضیاء وهم نموداری از مثنویهای متعدد قضا و قدر باشد که پیش ازین درباره آنها سخن گفته‌ام:

شنیدم روزی از بیخورد و خوابی	چو میخ تفته سر تا پا کبابی
مصیبت دیده ماتم فروشی	چو باد از گرد صحرا حله پوشی
پریشان خاطری صحرا نوردی	چو فکر اهل هیئت دزرگردی
که يك روز از اشارتهای تقدیر	هوای سیر مزوم شد عنان‌گیر
بقرب آن سواد قدسی القاب	شب‌ی‌خواهم بدشتی داد پرتاب... هر قچینش ز داغ عشق بر سر
... یکی-یوانه‌یی دیدم در آن بر	چو مجنون موی سر زنجیر پایش
بیابان چون دارالشفایش	بیابان سوز همچون آتش طور
همه تن درد چون اعضای ناسور	تنش از رخنه‌های داغ پیدا
چو مرغ از چشمه دام زمین‌سا	بچنگ از ناله‌های زار همدوش
سراپا همچو افغانی در آهوش	بجز داغ لغمش کس دستگیری... چرا چون سایه داری روی برخاک
نمی‌گرددش در آن فقر و فقیری	هجوم درد جانکاه تو از چیست
بدو گفتم که ای محزون غمناک	کشید آهی که شد آفاق پر دود
فروغ آتش آه تو از چیست	
پس از تکلیف آن گمره بمقصود	

پس سرگذشت عشق خود را بدختری بادیه نشین حکایت کرد و گفت پس از مدتها عشق‌بازی او را رام خود ساخت چنانکه بایکدیگر بجانب مرو گریختند و همچنان راه می‌بریدند:

که تا از بخت بد چون مرگ ناگاه	علفزاری به پیش آمد در آن راه
چو خاطر جمع شد ز آن قوم پردل	بطرف چشمه‌یی کردیم منزل
چه چشمه چون فلک تلخی فروشی	بمرگ همنشینان نیل پوشی
گل اطراف آن حوض پرآفات	سراسر چون گل تابوت اموات
یکایک موج آن تلخ آب بی‌برگ	خلایق را دلیل کوچه مرگ
همه سوهان روح و دشنه جان	چو موج آب خنجر تشنه جان
در آن منزل دمی آن شوخ چسبان	مرا خواباند و شد هفتول اسبان

پس از يكدم در آن غم‌دیده صحرا
 شدم از چشمه سوی یار جانی
 از آن غمگین بیابان چون در ناب
 دم آبی از آنجا خورد و خوابید
 چو خفت آن نوجوان لاله رخسار
 قضا را کهنه ماری دشت خیزی
 اجل آهنگ ماری حور آزار
 چو آمد بر سر آن دلستان رفت
 برآمد ناله در صحرا و کسار
 جهان چون زلف و گیسویش برآشت
 من از فریاد او بی‌تاب گشتم
 در آن منبع یکی پتیاره دیدم
 بی‌چنگ مار دیدم جان خود را
 بدهلیز سقر دیدم یکی حور
 ... از آن تاریخ ای یار وفادار
 ضیا انجام انسان این چنین است
 اگر باشد چو قارونش سروبرگ

ز خواب هولناکی جستم از جا
 نشستم من چو او در دیده‌بانی
 نگارم شد بسوی چشمه آب
 قضا گریان شد و تقدیر خندید
 قضا پیر قدر را کرد بیدار
 بتن دوزخ بجنبش رستخیزی
 مگو مارش که دیوی بد پرینوار
 قضا گفتا که جان رفت و روان رفت
 چو می‌شد آن شکر لب بر دم مار
 در آن وقتی که آن‌مه الامان گفت
 طلبکار کنار آب گشتم
 ستمگر عقربی سرخواره دیدم
 بکام اهرمن ایمان خود را
 چرا یارب نبودم آن زمان کور...
 بدین روزم که می‌بینی گرفتار
 اگر قیصر اگر فغفور چین است
 که آخر هست قوت اژدر مرگ

۶۷- غیاثای شیرازی^۱

غیاث‌الدین شیرازی معروف به «غیاثای حلوانی» از شاعران سدهٔ یازدهم

۱- دربارهٔ او در مأخذهای زیرین باختصار تمام سخن گفته‌اند:

• تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۲۸-۲۲۹.

• آتشکدهٔ آذر، بمبئی، ص ۲۹۰-۲۹۱.

هجریست. در میانه دوران زندگانی از شیراز باصفهان رفت و در آنجا بسیار محل توجه و اعتناء ادب شناسان گشت و «در دارالشفای شهر که جنب قیصریه است حجره‌یی در مرتبه فوقانی گرفته متوطن شده در آن اوقات آبله بر آورد. چنانکه خود در آن باب گفته:

ای فلک بنگر که در سامان کدام افزودن تریم از تو اختر و زیباییان ریگ و از ما آبله
 [تذکره نصرآبادی ص ۲۳۸] و دور نیست که کوریش در پایان عمر از پی آمده‌های همین بیماری آبله بوده باشد. این ناپینایی پایان حیات انگیزه آن شد که شبی بنیازی از حجره خود بیرون آید و از بام فرو افتد و بمیرد. این واقعه در عهد پادشاهی شاه صفی (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ هـ) رخ داد. از وی دیوان قصیده و ترکیب و ساقی نامه و غزل و قطعه و رباعی در حدود ۳۰۰۰ بیت باقی مانده. نسخه‌یی از آن بشماره Or 289 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد. قصیده‌ها و ترکیبهایش در مدح امامان و بزرگان عهدست. غزلهایش کوتاه و بی تخلص است و بشیوه شاعران آغاز سده دهم و پیروان باباقفائی سخن می گوید. ازوست:

..... مرقع گونه درویش را منگر بچشم کم	که در قرب طلب آن رقه‌ها آمد ز یزدانش
کجا با قدر درویشی برآید مستند شاهی	که دودل بود از پرده داران شبستانش
چو مصحف پوست پوشان دینده ام بسیار کز ایشان	بدل سر الهی بوده و آیات سبحانش
تو گل می سزد از بی نوای چشم و دل سپری	که از تشویش نان کرد دست فارغ یادمنانش
کسی گاو پر نیان معنیش فرشت در خانه	چه باک از طمن خلقش گر چه باشد جامه خلقانش
کسی گزهر دو عالم صاف چون اصحاب صفه شد	نمی گنجد نبی هم در میان او و یزدانش
تو صافی شو که فیض از تست چون صورتگر چینی	که در جرم مصیقل رونمود اشکال الوانش

• صحف ابراهیم، خطی.

• ریاض الشعراء خطی.

• فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۸۲-۶۸۳.

• تذکره پیمان، ص ۳۱۶-۳۲۴.

• از قصیده‌یی طولانی و استادانه در حکمت و موعظه بدین مطلع:

چه نوراست اینکه پیدا و نهان بینند اعیانش - فضای خاطر هر فردی میدان جولانش

زدست! انداز آخر چون بغواهی دید ویرانش
 که خصمی باتو گریه بد کرد: فردا می‌رسد آنش
 ز مرگ آینه‌یی در پیش نه آنکه فرو خوانش
 که بادام مقشر نازگی باشد دو چندانش
 مرنج از آنکه رنجاند ترا و ز خود مرنجانش
 که پالغز مه و خورشید شد چاه ز نغذانش
 خرد را دست و پا کم گردد از سر و خرامانش
 مکن در سینه همچون عکس در آینه ینهبانش
 خلیل از غیر چون بگذشت ندانست گلستانش

که افتد بغیه‌ها بر روی کار از موج دریا را
 که بر دامان خود بسته بیاض روز فردا را
 ز سر بیرون کند ای کاشکی سودای بیجا را

بیگانه منست ولی آشنای تست
 این سینه را که نخته مشق جفای تست
 تو در فنای او پی و او در بقای تست
 حیران سایه‌ام که چنان در قفای تست

عرض کردیم بهم چاک گریبانی چند
 یادگاری بنویسیم بر ندانی چند
 مگر از سینه کنم طرح گریبانی چند
 تو کجا و الم بی‌سرو سامانی چند
 چون ندارد بجز از کشور ویرانی چند

زمانه کرد بهره ذره‌اش دلی تسخیر
 که هم ز آه خودم می‌کند نشانه تیر

اگر هادت سرای تن دوروزی شد بفرمانت
 تلافی خانه عقبی بفریادت رسد فردا
 بیا تا صورت احوال تو يك يك شود روشن
 بر آ از پوست شاید لذتی از عمر خود یابی
 اگر خواهی که جان دوستی را پیکری گردی
 حذر کن تا توانی از جمال شاهد زیبا
 طرب را عیش گردد تلخ از لبهای شیرینش
 خیال عارض آینه رویان زنگ کفر آرد
 مجو از غیر حق یاری که درها بر تو بگشاید

چنان در کاوش آن سردهم چشم گهرز را
 ز شوق وعده وصلت سواد چشم من گویی
 دلم سودای آن دارد که بیند یار را جایی

دیوانه دل که سوخته و مبتلای تست
 کندم بنوک ناخن و هستم خجل ز تو
 غمگین مشو که سوخته جانی، که بی‌غرض
 يك گام در پیت زغیوری کسی نرفت

من و دل بهره صفا آرایی مژگانی چند
 ای خوشا قید محبت که بخون دلخویشی
 يك گریبان چه کند با همه شوقی که مراست
 ای ترا طره دستار به از طره زلف
 عشق را این همه آوازه شهرت ز کجاست

ز بس که خاک سر گوی اوست دامنگیر
 دلیل سنگدلیهای آسمان این بس

بدست بوس کس و ناکش بیاید ساخت کسی که هست چو جام شراب صاف ضمیر

برخیز ای حریف که تا ناله سرکنیم
 ما هندلیب زاده پروانه طینتیم
 صدشکوه دارم از تو ویک آه زیر لب
 در طالع ستاره ما نیست این که ما
 تحریک لب گشودن مرغ سحر کنیم
 در بیضه مشق سوختن بال و پر کنیم
 این گفت و گوی را بهمین مختصر کنیم
 با آفتاب خویش شبی را سحر کنیم

داغ دل ما ز حلقه دام کسی است
 هر مصرع تازه بی که گویم از درد
 چاک جگرم نشان چاک قنسی است
 تاریخ تولد هم تازه رسی است

در وادی شوق که دمی ناسایم
 همراه همی رود بزیر قدم
 بر دوش صیامت گام ره فرسایم
 چون سایه بال نقش مرغ پاهم

در دیده از فراق ترسیده من
 با بخت دل شکسته از بس که نشست
 شد گوشه نشین خاطر رنجیده من
 همچون دل من شکسته شد دیده من

قرچند چو لاله کام دل سوخته ای
 آتش بازیست عشق بازی ای دل
 در هر قدمی آتشی افروخته ای
 یک دم چو شوی غافل از سوخته ای

۶۸- نغمی رومی

در میان نسخه‌هایی از دیوانهای شاعران نیمه اول قرن یازدهم هجری در کتابخانه ملی پاریس بدیوانی از قصیده‌ها و غزلهای و ترجیع و قطعه و رباعی باز خوردم از کسی بنام نغمی که در روم (آسیای صغیر) و دارالملک آن

(استانبول) می‌زیست و در شمار دل‌باختگان مولوی بود. شماره دیوانش در کتابخانه یاد شده Supp 1269 است. وی چنانکه خود گوید^۱ بدو زبان فارسی و ترکی شعر می‌سرود و سخنانش بیشتر در نعت خداوند و ستایش پیامبر و ثنای پیتوای معنویش جلال‌الدین محمد بلخی رومی بود و ازین روی خود را «نغمی نعت‌سرا» معرفی می‌کرد.^۲

دوران حیاتش همچنانکه گفتم سده یازدهم هجری و بقول خود شاعر «پس از سال هزار» بود^۳ و ازین سده چنانکه از نام ممدوحانش برمی‌آید نیم اول آن را درک کرد. ازین ممدوحانند:

۱) سلطان مراد خان رابع (۱۰۳۲-۱۰۴۹ هـ) که شاعر و رادر قصیده‌یی باقتفاء انوری ستوده است:

هر سر مویم از زبان باشد	در ثنای خدایگان باشد
...حضرت خان‌مراد عالی شان	که درش قبله شهبان باشد
خلف خاندان عثمانی	کز شرف شمع خاندان باشد...

۲) شاه سلیم پادشاه هند یعنی نورالدین جهانگیر که نام اصلیش سلیم و در تمام دوران ولیعهدی بهمین نام معروف بود ولی پس از رسیدن پادشاهی بنام «نورالدین جهانگیر پادشاه» خوانده شد (پادشاهی از ۱۰۱۴ تا ۱۰۳۷ هـ). خواننده نباید این «شاه سلیم» را همان سلطان سلیم اول عثمانی (۹۱۸-۹۲۶ هـ) و یا سلطان سلیم ثانی (۹۷۴-۹۸۲ هـ) بپندارد زیرا نخست آنکه آن دو پیش از سال هزار می‌زیسته‌اند و دوم آنکه در قصیده‌یی که این شاه سلیم در آن مدح شده نشانه‌های زیاد از حکمروایی او بر سر زمین هند دیده می‌شود و

۱- گوید:

ساحر مرد و لسان بلمجب روم و عجم نه ره توریه نه وادی ایهام گرفت

۲-

نغمی نعت سرایم که چو وحی منزل حکم فیض سختم در همه اقلام گرفت

۳-

قدیمی نعت‌گوی خاص پیغمبر که در عالم پس از سال هزار آمد ز بیم رشک حسانش

نغمی خود در آن می‌گوید که شعر خود را از روم بهند فرستاده‌است:

در سینه دلم چنان بجنبید	کز جنبش او جهان بجنبید...
در کام زبان نجبید الا	در مدح خدایگان بجنبید
در مدح شهبی که با لنائش	کام و لب خسروان بجنبید
آن شه که بفتح ملك ایران	آنکه که هنان کشان بجنبید
از حمله او زحد کشمیر	تا خطه اصفهان بجنبید
... ای خسرو کامران که سهرت	چون جان بدلم نهان بجنبید
در روم و خامه‌ام بصدحت	چون هندوی نکه‌دان بجنبید
نغمیم و از گهر فشانی	سودم بدل زیان بجنبید
فیضی نیم و دلم چو دریا	در مدح تو در فشان بجنبید

۳) حسام‌الدین گرای خان از خانان قریم (کریمه). نامش را در فهرست خانان آن سلسله نیافته‌ام لیکن معلومست که در نیمه اول سده یازدهم می‌زیسته است. درباره او گوید:

چرخ اگر خیر اگر شر اندازد	همه نا در برابر اندازد
... رستم خاندان چنگیزی	که سر غصم حیدر اندازد
سیف مسلول حق حسام گرای	که بیک حمله عسکر اندازد

ولی از همه مندو حان آنکه واقعا نغمی او را از دل و جان می‌ستود، بعد از پیامبر اسلام، مراد و مرشد معنوی او جلال‌الدین محمد مولوی رومی بود که شاعر چند قصیده غرا در ستایش او سروده است و از آنجمله در یکی از قصیده‌ها کیفیت ارادت خود را بمولوی از راه کلام و حسن بیانش باز می‌نماید و می‌گوید:

سرچشمه فیض ازلی مولوی روم	کزوی عرب‌وهند و عجم بهره‌ور آمد
مهدی علی کرکبه سرّ الله اعظم	کاندیشه‌اش استاد قضا و قدر آمد
علامه اسرار الهی که کلامش	چون آیت منزل همه‌جا معتبر آمد
توحید الهی زدش ناطقه پرداخت	تحقیق ازو یک سخن مختصر آمد
... چون حسن بیانش بشنیدم بزمانه	از شوق دلم بر در سمع و بصر آمد

دیدم پس از آتش بمذاق دلو جانم
 دارونه شراب خم وحدت که بیویش
 از لذت او خاصیتی یافت مداوم
 نفمیم و عییم هنر افتاده زتوفیق

يك داروی شیرین‌تر و هوشبر آمد
 عقلم ز وجود دو جهان بی‌خبر آمد
 در محبره نی رفت قلم نیشکر آمد
 هر عیب که سلطان پسندد هنر آمد

وی در شعر پیرو استادان پیشین بود و سعی داشت قصیده‌ها و غزل‌های معروف آنان را جواب گوید. زبان و شیوه بیان معنی در شعرش اصلاً بهمدورگانش در ایران و هندشبهت ندارد و او همان سبک و همان طرز گفتار و همان اندیشه‌هایی را در شعر دارد که پیشینیان خاصه گویندگان بزرگ‌صوفیه داشته‌اند. در قصیده‌یی که در نعت پیامبر اسلام سروده درباره مقام بلند شاعری خود، از راه مبالغه و اغراق، سخن گفته و خود را مرید عطار و مولانا دانسته است و از باقی شاعران تنها حافظ را پسندیده و او را از ندیمان خداوند و طبع او را دل عشق و عین عشق شمرده، و تحلیلی که از شیوه شاعران مختلف درین قصیده کرده بسبب اهمیتی که در شناخت اندیشه‌های معاصرانش درباره شاعران گذشته دارد، قابل توجه و ملاحظه است. وی گوید:

هنوز اندر عدم بودم که بفرستادم از همت
 بنخسرو دادم اسباب جهانگیری معنی را
 مرید شیخ عطارم غبار پای مولانا
 سنایی را نمی‌افتد سر و کارم درین بیشه
 بجامی هم ندارم نسبت اندر نکته پردازی
 باخلاص آورم از دل بلب نام نظامی را
 حریم نیست فردوسی چه گویم کوزهر گویی
 بدارالملک روم آرایش نو دادم از معنی
 من و فردوس دارالملک روم و روضه شیراز
 نمرندست آنکه چون دم می‌زند از عالم وحدت
 بنام طبع حافظ را که طبع او دل عشقست
 مگو حافظ که او هم از ندیمان خداوندست

زکات فیض معنی را بخاقانی و خاقانش
 که دلنگ آمدم از خواهش بی‌حد و پایانش
 که بنشینم چو مشک بیخته بر روی دکانش
 او حکمت سنج و من ساحر نه از خیل حریفانش
 که او ملا و من شاعر نه همدرس دبستانش
 که او شیخ و من از رندان نه از امثال و اقرانش
 جهان بگرفته و زافسانه خالی کرد انباش
 که ننگ آرد بخلاق معانی از صفاهانش
 مبارک باد بر سعدی و بیستان و گلستانش
 سیاحتنامه بنویسد نه حسب حال وجدانش
 سراپا گفت و گوی حال رندانست دیوانش
 دل او ساقی عشقست و عقل از می پرستانش

جهان می‌خندد از شوخی طبع انوری العقی
 کلیم بحر سازست او نه حکمت سنج و نه شاعر
 ظهیرست از یکی پاکیزه گویان سخن اما
 ز جراری خلاق معانی خود مپرس از من
 زهی دولت که عرفی را مسلم شد در اندیشه
 محصل سخت معجزگوی بی پرواست در معنی
 هنوز از پرده پندار نهماده قدم بیرون
 باندک مایه قانع از تنک ظرفی وهم مفرد
 نه بسیار آرزو باید نه اندک همت آن کمتر را

بر رویهم باید پذیرفت که نغمی خواه از اجل ایرانی برخاسته باشد یا از
 خاندان رومی، شاعری خوب و تواناست که بویژه در قصیده سرایی و ساختن
 چکامه‌های طولانی و پر مطلب مهارت دارد. در شعرهایش نفوذ اندیشه عرفانی
 بشدت مشهود است. بیشتر رباعیهایش در حقیقت بیان مقامات سلوک یا
 اصطلاحهای اهل خانقاه و باز گفت باورداشتهای صوفیاست. غزلهایش در
 دنبال همان روشی پرداخته شده است که از دیرباز در دیوان شاعرانی چون
 عطار و مولوی و سیف‌الدین محمد فرغانی و اوحدی مراغی و هساندگانشان
 می‌بینیم یعنی بیان مقصودهای صوفیانه در لباس عشق و مضوئهای عاشقانه.

از غزلها و رباعیهای اوست و نیز چند بند از ساقی‌نامه ترجیعش:

ساقی بده آن جام که خورشید بهارست
 آن شعله که تاب نگه افروز فروغش
 آن آتش رخشنده که چون صبح تجلی
 آن مهر جهانتاب که در عالم عشرت
 از پرتو او با همه تنگی دل تازیک
 در ده قدحی ز آن می و یک بوسه ز لب هم
 رندان جهانیم که بی باده و دلبر
 ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتانست اسیر مسی‌نابیم

ساقی بده آن شعله رنگین و روان را / تا آب دهم لاله ستان دل و جان را
 آن شعله که گر بر فلک افتد تف و تابش / آتش فگند خاک ره کاهکشان را
 آن باده که از پرتو انوار جبلی / هم‌پنجه خورشید کند برگ زان را
 آن مایه پیرایه عالم که ز فیضش / خاصیت نوروز دهد طبع خزان را
 سرمایه مردی که گر اندیشه کند یار / بر معدن العاس زند تیغ زبان را
 یادش گذرد گر ز دل غمزه خوبان / برهم شکنند کارگی کون و مکان را
 گر عاشق بی‌تاب کشد جرعه جامش / آماده شود معركة ناز بتان را

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتانست اسیر می‌نابیم

مطرب نفسی برکش و بنواز نغم را / وز نغمه تر آب پباش آتش غم را
 آن نغمه که داود اگر بشنود او را / در لب شکنند پای برون رفتن دم را
 آن نغمه که با جنبش رقصش برهاند / هر دل که گرفتار شود زلف صنم را
 آن نغمه که با ذوق سماعش دل عشاق / تن در نهدد حلقه کیسوی بخم را
 هر غنچه او بلبل گوینده شود گر / زین نغمه تر آب دهی باغ ارم را
 ما مست سراسیمه کیف نغماتیم / ساقی تو فراموش مکن رسم‌کرم را
 برخیز و بعشق نفس مطرب مجلس / يك جام بده تا نکشم منت جم را

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتانست اسیر می‌نابیم

ما دردکشان خاک در پیر مغانیم / آب رخ جمعیت رندان جهانیم
 از صافی اندیشه ماهیت رندی / عکس افکن مرآت دل یکدگرانیم
 بیرون نشد از میکده پای هوس بها / تا از هم دل در گرو رطل کرانیم
 از رنگ ریا نیست الر در روش ما / هرگونه محبت که ببینیم همانیم
 با اینهمه از غایت شوریدگی دل / آیین مدارا نشناسیم و ندانیم
 زیرا همه در شیوه اندیشه رندی / سر در قدم نغمی شمشیر زبانیم
 گر ناز کند ساقی دوران بیکی جام / با تیغ زبان جام پیایی بستانیم

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتانست اسیر می‌نابیم

معنی بوقلمون صورت اندیشه ما
گر بود از دل جبریل امین شیشه ما
کم شود در دل خارا بطلب تیشه ما
نم ز آتشگه دوزخ بکشد ریشه ما
نغمی ار شیر خدایی حذر از بییشه ما

رنگ روی فتنه از شمشیر خون‌الشان اوست
زیور صاحبقرانی ترکش مژگان اوست
حسن عالم وقف روی چون مه تابان اوست
چشم او سرمست ناز و فتنه سرگردان اوست
اینهمه خوبی و رعنائی که اندر شان اوست

چو عکس شعله در آینه رقص
ز کیف باده دوشینه رقص
معیت در کمین کینه رقص
گدا در خرقه پشمینه رقص
چو مفلس بر سر گنجینه رقص

مایه از خاک در باده فروشان دارم
گرچه از دیده دو دریای خروشان دارم
من ز بیم نگهش خوی خموشان دارم
هوس سلطنت خانه بدوشان دارم
آرزوی روش حلقه بگوشان دارم

هم قبله نمای عالم استغناست
راهیست که هم روشن و هم ناپیدا است

ساحرانیم و دو صد بلمجیبی پیشه ما
عهد کردیم که بی مغیبه جامی نکشیم
کوهکن سنگ تراش آمده گوهر جونیست
گلبن گلشن عشقیم که در باغ جهان
جز زلخت جگر خویش خدایی نخوریم

چشم سرمستش که ناز و شیوه در فرمان اوست
غمزه یکتا قهرمان ملک حسن و دلبری
غمزه اش از دلبران گر باج بستاند روانست
نیست دور حلقه کیسو بطرف ابرویش
صد جهان دلداوه را نغمی کفایت می‌کند

بسوز غم که دل در سینه رقص
کی افتد در خمار آن دل که فردا
نگاهی می‌کند آن غمزه گزوی
شه از تاج و کمر در زیر بارست
فلک در خاک پای طبع نغمی

بهر پر گوهر عشقم دل جوشان دارم
یک شرر کم نشد از آتش عشقم در دل
همزه هر چند در آید ز در ناز و نیاز
تکیه بر تخت سلیمان نزنم از همت
بنده آن خم زلفم که بیادش نغمی

دل آینه صورت و معنی خداست
ذآنست که از دل بجناب مطلق

- اندیشه که لبریز و پریشان آید
چون یاده تراود ز سبوی وحدت
- چون نشاء جام گهر افشان آید
هر معنی صافی که ز وجدان آید
- عمری بیه فتنه غنودن باید
و آنکه بنم چنبر چوگان قضا
- فارغ ز غم بود و نبودن باید
پنهان شدن و گوی ربودن باید
- خواهی که حیات جاودانی یابی
در نقطه گرداب حقیقت کم شو
- از دست قضا خط امانی یابی
تا گوهر اسرار معانی یابی

۶۹ - شاپور تهرانی^۱

آقا شاپور تهرانی پسر خواجه خواجگی از شاعران استاد سده یازدهم

۱- درباره او بنگرید به:

- هفت اقلیم، تهران، ج ۳، ص ۷۳-۷۸.
- تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۲۲۷-۲۲۸.
- تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰، ص ۵۳۵-۵۴۴.
- نتایج‌الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۲۷۵-۲۸۳.
- آتشکده، تهران بتصحیح آقای دکتر سیادت ناصری، ص ۱۰۸۲-۱۰۸۷.
- مجمع‌الفصحاء، ج ۲، ص ۲۳.
- ریاض‌الشمراء، خطی.
- تذکره هندی، علیگر ۱۹۱۶ میلادی، ص ۶۹.
- سرو آزاد، ص ۵۱-۵۲.
- عرفات‌العاشقین، خطی.
- ترجمه مجمع‌الخواص صادق‌الکتابدار، تبریز ۱۳۲۷، ص ۲۰۱-۲۰۳.

واز رجال معروف هند در عهد فرمانروایی گورکانیان بود. وی از ایشان بزرگ و اصیل تهرانیست که بسیاری از رجال آنهم در دولت صفوی وهم در دولت گورکانی هند مقامات بلند داشته، شعر می سروده و مشوق شاعران روزگار خود بوده اند. درباره این خاندان که بازماندگان خواجه ارجاسب بن خواجه شیخعلی تهرانی متخلص به امید^۱ بوده پیش ازین سخن گفته ام و اینجا باختصار یادآور می شوم که پدر خواجه شاپور یعنی خواجه خواجگی که «گاهی شعر می گفت»^۲ پسر خواجه محمد طاهر و او پسر خواجه ارجاسب امید بود. برادر خواجگی، خواجه محمد شریف هجری دوپسر شاعر و ادیب داشت یکی بنام خواجه محمد طاهر متخلص به «وصلی» و دیگری خواجه غیاث الدین محمد اعتمادالدوله از رجال بسیار متنفذ عهد اکبر و جهانگیر، و پدر مهرالنساء که بعد از ازدواج با جهانگیر نخست بلقب نورمحل و سپس «نورجهان بیگم» خوانده شد. خواجه محمد امین رازی مؤلف هفت اقلیم پسر خواجه میرزا احمد بن محمد طاهر و پسر عم مستقیم خواجه شاپور بود.

بدینگونه دریافته می شود که خواجه شاپور از خاندان ادب و هنر بر- خاسته بود و می توانست در عالم ادب مقامی شایسته احراز کند و چنین نیز بود. وی از آغاز جوانی با تخلص «فریبی» شروع بشاعری کرد. معاصر و معاشر شاپور تهرانی، تقی الدین اوحدی بلیانی، که مدعیست نام شاپور در

-
- فهرست کتابخانه مجلس شوری، ج ۲، ص ۲۵۲ و ۲۶۲-۲۶۳.
 - فهرست کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۳۶۹.
 - فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانه موزه بریتانیا ج ۲، ص ۶۷۴ و ضمیمه آن ص ۲۰۴.
 - تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۵۱۲.
 - گلزار ایران، ص ۶۷۴-۶۷۵.
 - ۱- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۴، ص ۴۲۵-۴۳۱.
 - ۲- هفت اقلیم، ج ۲، ص ۷۲-۷۳.

آغاز ارجاسب بوده، گوید در بدایت شاعری مدتی دراز فریبی تخلص می‌کرد و بعد از آنکه بهند رفت (در نوبت دوم شاعری خود) شاپور تخلص نمود و او ویرا در آغاز جلوس شاه عباس (سال ۹۹۶هـ) در قزوین دید و «صحبت خوب باهم» داشتند. تقی‌الدین دنبال همین سخنان گوید «وی چند مرتبه بهند سفر کرده بعراق بازگشت نموده بنده او را در صفاهان‌باز دریافت در آنجا صحبتها داشتیم، بل دیوان سنایی هم بایکدیگر مقابله کردیم و در اثنای آمدن مخلص بهند، وی نیز باین جانب شتافت لیکن در این مدت در لوهور رخت اقامت افکنده بود، در ۱۰۰۳ از لوهور باز بعراق متوجه شده... دیوانش قریب بده هزار بیت باشد و از حیاتش بیست سال و کسری تخمیناً گذشته باشد». این سخنان تقی‌الدین می‌رساند که هم‌شاپور زود شاعری آغاز کرده بود و هم زود بسفر هند رفت منتهی چنانکه از گفتار نصرآبادی برمی‌آید او این سفرها را بقصد بازرگانی می‌کرد نه بقصد انتجاع، و در همان اوان که او بهند آمد و شد می‌نمود پسر عم پدرش غیاث‌الدین محمد دوران ترقی خود را در دولت جلال‌الدین اکبر می‌گذراند چنانکه اندک اندک بمنصب سیصدی و در ۱۰۰۳ بصاحب دیوانی کابل برگزیده شده بود ولی این هنوز آغاز ترقی او در خدمت گورکانیان هند بود و از آن‌پس خود و فرزندان و نوادگانش در خدمت جهانگیر و شاهجهان بمقامات بلند رسیدند چنانکه پیش ازین دیدیم، و شاپور هم طبعاً از آنهمه عزت و شوکت که در هند نصیب خاندانش شد برخوردار بود، ولی او پس از آنکه اقامت طولانی خود را در هند آغاز کرد بیشتر در ملازمت میرزا جعفر آصفخان گذرانید و پس از مرگ آن دوست و حامی مقتدر خود (سال ۱۰۲۱هـ) چندان در هند نماند و بسال ۱۰۲۵ به تهران بازگشت. عبدالنبی فخرالزمانی صاحب

۱- یعنی بنام جد خود ارجاسب‌امیدی رازی و این را واله داغستانی در ریاض‌الشعرا تکرار نموده. این را هم بدانیم که میر تقی‌الدین کاشی گفته است که اسم او شرف‌الدین بود.

میخانه که در همین سال اورادر لاهور دیده و در بازگشتش بایران حضور داشته از قول او نوشته است که تخلص «فریبی» را چند گاهی پیش رها کرده بنام خود یعنی شاپور تخلص می نماید.

فخرالزمانی بعد از تاریخ یاد شده از حال شاپور چنین خبر می دهد که سفری بمکه کرده و بتهران معاودت نموده و در سال ۱۰۲۷ هـ در آنجا بسر می برده است.

ریو [ضمیمه فهرست، ص ۴۰۴] تاریخ وفاتش را سال ۱۰۳۰ نگاشته و در بعضی مأخذهای دیگر آن را سال ۱۰۴۸ هـ نوشته اند.

خواجه شاپور از بازرگانی و شاعری در هند ثروتی فراهم آورده بود چنانکه در بازگشت بتهران و اقامت دائم در زادگاه خود «موزونان بعضی توقعها از او داشتند، چون بفعل نیامد او را اهاجی رکیک کردند، الحق فراخور استطاعت خست بسیار داشت»^۲ لیکن تن در ندادن بآزمندی شاعران تهیدست دلیل پستی طبع شاپور نیست چنانکه تقی الدین اوحدی که با او معاشرت طولانی خالی از طمع داشت او را «بغایت سلیم نفس، خوش طبیعت، درویش نهاد کامل فطرت» وصف کرده است و پسر عیش امین رازی هم او را «صاحب اخلاق حمیده و فهرست آثار محموده» دانسته.

مقام شاپور در شاعری و الاست او را معاصرانش باستادی و مهارت ستوده اند. تقی الدین اوحدی، آنگاه که هنوز بیش از بیست و اندی از سن شاپور نمی گذشت، نوشته «امروز ذر جمیع مراتب حال باطنی و ظاهری ترقی نموده اشعار خوب بسیار گفته و الحق هر قسم سخن را چنانکه شاید و باید می گوید. اشعارش همه باشعار تازه و طراوت و مزه بی اندازه در عرصه کمالند» و فخرالزمانی گفته است: «در فن سخنوری نادره جهان و منتخب زمان خودست. لفظ سخنان شیرین و معنی نکته های رنگین آن سخن آفرین همه

۱- قاموس الاعلام، نقل از حاشیه ص ۵۲۶ میخانه؛ تاریخ نظم و نثر در ایران،

ص ۵۱۳.

۲- تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۷.

نازك و نازنین واقع شده درین جزو زمان هیچکس بنزاکت و حرف نمی‌تواند زد، نازك گفتن را پخته کرده برطاق بلندنهاده» [میخانه، ص ۵۳۵]؛ و امین رازی هم بهمینگونه بچابك سواری او در میدان فصاحت اشاره کرده است. اهمیت شاپور در آنست که توانست نازکی و دقت خیال را بارسایی کلام و فصاحت آن جمع کند و بقول محمد قدرت‌الله گوپاموی هندی در نتایج - الافکار فصاحت و بلاغت را با نازك خیالی و «خوش ادایی» هم نواسازد، و بهمین سبب مضمونهای او در همه انواع شعرش و بتمامی گرم و گیرنده و خیال انگیز است. او خلاف رسم همعهدانش مبالغه‌یی در آوردن ترکیبهای استعاری که مبتنی بر تخیلات پردامنه باشد نمی‌کند بلکه آن خیالهای بارك را در عبارتهای روان و روشن بیان مینماید چنانکه بنوبه خود خواننده را در دام خیالات تازه می‌افکند مانند این بیتهای زیبا:

صد چاك بچیب سحر از مردن شمع است	ما سنگدلان ماتم پروانه مداریم
هیچ جر می نیست در عالم ز غمازی بتر	مشق معنورست گرم‌منصور را بردار کرد
بدل بردن چه نسبت همزه را با تار زلف او	که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مودارد
بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش	همیشه فتنه بر پایست و مزگان صف نشین باشد
شبها پی سراغ دل خود چراغها	در تنگنای سینه فروزم ز داغها
تو بدخویی و من ز آنگونه مشتاق تماشا میم	که از بی طاقتی بر خویش می پیچد نگام من
اگر دلدار بی مهرست من هم غیرتی دارم	گر اورفت از نظر من نیز خواهم رلت از یادش

و بسی دیگر از نگونه بیتهای پر معنی و مضمون دار و خیال انگیز که همه آنها بازبانی بلیغ و بیانی فصیح پیاخته شده و از همینجا معنی سخن فخر الزمانی را در می‌یابیم که گفته بود «نازك گفتن را پخته کرده و برطاق بلندنهاده». در همان حال که شاپور مضمونهای تازه می‌آفرید و شیوه‌یی نو در بیان آنها و اندیشه‌ها و خیالهای دقیق خود داشت، از تتبع سخن پیشینیان هم غافل نبود و این تتبع شیوه استادان پیشین، یعنی سخنوران استاد در عراق، خاصه در قصیده‌های او آشکارست ولی این امر مانع آن نیست که او گاه قصیده‌ها را در معنی و لفظ بهمان شیوه معهود خود بسازد، چنانکه از چهار

قصیده او که نقل می‌کنم نخستین از هر حیث نماینده شیوه خاص اوست و سه قصیده دیگر لهجه سخنوران پیشین دارد، و بهر حال شاپور شاعر استادیست که سنت خانوادگی تربیت ادبی کافی یافته و با اثرهای مشهور استادان سخن، چنانکه از قدیم معمول بود، آشنا شده بود و چون شاعری آغاز کرد از این آشنایی کسبی برای تأیید و تحکیم استعداد فطری بهره بر گرفت و ازین راه بخلق اثرهای زیبا دست یافت.

شاپور شاعری پرکار بود. هنوز بیست و اندی از سالهای حیاتش سپری نشده بود که بقول معاصر و دوستش تقی‌الدین اوحدی دیوانی نزدیک به هزار بیت فراهم آورده بود و بعد از آن هم از کوشش در کار شاعری باز نایستاد چنانکه دیوانش از پانزده هزار بیت در گذشت. از آن نسخه‌هایی در کتابخانه‌های ایران و ایران موجودست و از آنجمله است نسخه موجود در کتابخانه ملی پاریس بشماره 756 Supp. که ملاحظه شد و دو نسخه بشماره‌های Or. 3324 و Add. 7816 در کتابخانه موزه بریتانیا و نسخه کتابخانه ملی ملک در تهران بشماره ۴۸۵۵ و نسخه موجود در کتابخانه مجلس شوری و جز آنها. نسخه کتابخانه ملی پاریس که خوانده‌ام بیشتر از ۳۵۰۰ بیت قصیده و غزل و مثنوی (خسرو و شیرین) و قطعه و رباعی دارد. قصیده‌ها و ترجیعات و ترکیبات وی بیشتر در مدح امامان شیعه است.

از ویژگیهای این سخنور پرکار شیرین زبان آن بود که با همه زبان‌آوری بسیار کم سخن می‌گفت و بقول صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص بمیل خود سخن آغاز نمی‌نمود مگر آنکه از او پرسند و او پاسخ گوید و از سخنان بیهوده که به نتیجه نینجامد سخت پرهیز داشت.

نکته دیگر در زندگی او آنکه وی اقامت در هند را بقصد مداحی اختیار نکرد و بهمین جهت قصیده‌هایش بیشتر در ستایش امامانست و او هر دو سفر خود را بهندوستان باهنگم بازرگانی انجام داد و ازین راه ثروت اندوخت و بهمین سبب هم در صف ملازمان پادشاه یا پادشاهزادگان در نیامد، در لاهور اقامت گزید و همانجا بتجارت اشتغال داشت و ملازمش بانواب

آصفخان (میرزا جعفر) هم چنانکه از بیان فخرالزمانی برمی آید بیشتر رنگ دوستی داشت تا ستایشگری یا خدمتگزاری. او خود «خواجه» بی بودمحل احترام نزدیکان و اطرافیان و مردی بود از خاندانی بزرگ که مانند دیگر اقربای خود شاعری نیز کرد و در این راه نام بر آورد و همین مقام بلندخانوادگی او مایه آن بود که شاعران دیگری بیاریش مقاماتی یابند و از آنجمله است طالب آملی که بوسیله او بغیث الدین محمد اعتمادالدوله پسر عم شاپور معرفی شد. طالب شاپور را در لاهور ملاقات کرد و غزل ماندی درستایش او سرود بدین مطلع:

بمداشکه در ملك سخن دستور را دیدم همان رشك عطارد شاعر مشهور را دیدم
تا آنجا که گوید:

بخسرو داشت روی نیازی درجهان طالب ازو و اساختم چون صنعت شاپور را دیدم
چه خوش حالم که بعد از مدت یکساله مسجوری خوش و خوشوقت او را دیدم و لاهور را دیدم
از سخنان شاپور تهرانست:

سید کند تادلم نکبت زلف ترا از نفس افکنده دام درره باد صبا
تاچه فسون می کند چشم تو گآویخته است این همه بیگانگی در نگه آشنا
زد بدلم هر که را دست بسنگی رسید در همه عالم که دید شیشه سنگ آزما
بی تو از آن مانده ام زنده که در گرد من می رسد از بس هجوم زخم بلا بر بلا
دوری دیوار در پرده معشوق نیست جام جم عاشقست دیده گیتی نما
در چمن آرزوی رنگ پذیرد خزان از مژه در چشم او سرمه شود توتیا
همزه اش از من بفرض جان طلبد گر بفرض نیست نکویم، که هست و امستان خوش ادا
یار نسازد بما کاش گذاریم باز ما هم او را بار او دل ما را بما
و عده وفا می کند یار که پاینده باد وعده او را کند عمر کسی گر وفا
دیر از آن می رسد حشر که بگرفته است دست شهیدان او دامن روز جزا
قافله شیشه ایم آمده از راه دور کیست که گوید ز ما سنگدلان را صلا
خنچه دل نیستم چند در این تنگنا تا نفسی خوش ز نم چاک کنم سینه را
دستگه دل فراخ گشته ز هریانیم در خفقان افکند تنگدلان را قبا

گرچه در این آشیان ریخته بال و پر
 کشت امیدم هنوز میوه نیاورده باز
 بر سر این چارسو پهن گشاده بساط
 دیده گریان من گشت ترازوی در
 ملک جهان یکدمست خاک خور و شادباش
 صرف وفا گشت عمرو که در این روزگار
 کرده ام از حد فزون در همه جا آزمون
 در گره روزگار صبح شب تار من
 آرزوی وصل اوست طرفه درختی که هست
 مقصد جان سخت دور تا بکجا می برد
 کعبه مقصود را بسته ام احرام شوق
 رو که نخواهیم کرد منت پا را قبول
 شاه خراسان علی آنکه ز خاک درش

گر بپراند کسم سایه کنم بن هما
 بدرقه بادگشت کردم از این آسیا
 جوهری ار نیستم پس ز چهر روی و چرا
 پیکر بیجان من شد محک کهر با
 همچو سکندر مدوز کیسه بر آب بقا
 خرجم ازین دهم دست دخلم ازین ناروا
 مهر ندارد شگون بمن ندارد وفا
 مانده چو دشنام او در گرو صدما
 خانه خرابی برش چون هوس کیمیا
 شوق زیك پای کفش کرده دوپایی مرا
 مانده ز حسرت زمین دوری ره در قفا
 ما که سر آورده ایم تعفه راه رضا
 بخش کند در بهشت تعفه نسیم صبا

چو ناله سحری قلم از زبان برداشت
 ز بسکه زرد و ضمیمم بجدبه گاه ربا
 صد آفتاب بهر سو گلایه در دستند
 پدانت نرسد دست کس که جلوه ناز
 بجز سخن که گهی بر لب گذار کند
 گرم بدیده در افتد ز بیم گم شده نش
 مبین بچشم حقارت که طفل اشک منست
 شهید عشق بشوقی که شاخ گل گیرند
 به حجله پس زانو دلم بوصل نشست
 ز آشنایی مردم علاقه کردم باز
 بملک ری سر از آنم فرو نمی آید
 فلاک یار صفا هانیم که دانسته

خروس حرش ز فریاد من فغان برداشت
 ز پشت و پهلوئی من يك يك استخوان برداشت
 کنون که حسن تو يك تنه از دکان برداشت
 ترا پیام فلک برد و نردبان برداشت
 ندیده ام که کسی کام از آن دهان برداشت
 دگر دو چشم نخواهم از آن میان برداشت
 فتاده بی که بفرزندیش توان برداشت
 زدست قاتل خود زخم جانستان برداشت
 نظر حجاب نظر بود از میان برداشت
 ز کس خلاف طبیعت نمی توان برداشت
 که عاشقی زدلم شوق خانمان برداشت
 پلاس کهنه ما را پیر نیان برداشت

که زودزود دل از دل نمی توان برداشت
 که پا برای چه از خاک اصفهان برداشت
 فلک که رویم از آن خاک آستان برداشت
 که گل بچهره من کشت و زعفران برداشت
 که دیده گامه بدریوزۀ بتان برداشت
 جهان بزیر پی آورد تانشان برداشت
 بتوتیایی کمال اختران برداشت

جدائیم ز صفاهان بود بسی مشکل
 زهین سرمه بچشم بتان سیه پوشمت
 گمانش اینکه مرا برگرفته است از خاک
 بیبخت عشق مکارید تنم عیش بدل
 هنوز رسم گدایی نبود در عالم
 مسافرم پی کحل الجواهر و چشم
 به آستانه شاه نجف که خاکش را

از جیب آفتاب برآرد همیشه سر
 از خامی امت گر بودت آب در جگر
 صد بار اگر شوی نشود سایه را خبر
 از بهر درد سر نتوان کرد ترک سر
 ای شام طرهات شب هجر مرا سحر
 ای از غم جمال تو خورشید در بدر
 گر چون سرشک خویشتم افتم ز دل بدر
 دلهای خسته را سر زلف تو راهبر
 با قامت تو سزوی مسهی دست در کمر
 هر ذره بی که دهد بروی تو یک نظر
 رسمی است تازه عاشقی ذره با قمر
 خورشید را ز انجمن آسمان بدر
 کاین رتبه در جمال ندارد کسی دگر
 سایی جبین بختک در شاه بحر ویر
 پرپیش طاق کیوان ساید ز قدر سر

هر کس که زد بصدق دم از عشق چون سحر
 ز آسودگیست گر بودت پیرهن درست
 از خویشتن برون رو ز آنسانکه سوی دوست
 از جور یار برنتوان داشت دل ز یار
 در فرقت تو روز حیاتم بشب رمید
 یک ره چو دولت از در امید من درای
 دردم ز بدگمانی باور نمی کنی
 ای فتنه را کرشمه چشم تو رهنمای
 مگذر بیوستان که مبادا کند ز شوق
 دست طلب ز دامن خورشید بازداشت
 ای رشک آفتاب بدوران حسن تو
 انجم ز دیدن مه روی تو کزده اند
 مغرور حسن خویشی و دانسته ای تو هم
 قدرت ز آسمان گذرد گر ز روی صدق
 شاه نجف علی ولی آنکه دزگش

درآمد از در من نیم شب خیال مثال
 چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال
 کرشمه همچو کریمان در انتظار سوال

بتی که داشت نگاهش مرا ز حیرت لال
 چو شمع شعله شوق منش روان از پیش
 نگه چو تیز زبانان بگفت و گو مشغول

بها گرفته چو مه ساق پایش از خلخال
 نهاده معجز حسنش بروی آتش خال
 چو بر کناره کولر یکی شکسته سفال
 طپانچه‌ها برخ شمع می‌زد از پر وبال
 غذا گرفتگی چشم از نظاره‌اش دردم
 میان سینه و لب روح قدسش استقبال
 چه گفت؟ گفت که ای یار تابسامان حال
 کناره جوی چو غم پا شکسته همچو ملال
 بر آسمان نکند سیر جز بسمت زوال
 بشام هجرت پوشم لباس روز وصال
 بمی ز صفحه خاطر پریم گرد ملال
 چنانکه شیو ز پستان مادران اطفال
 چو ماه چارده پر نور گشت جام هلال
 اگر بیای نهندش بلابل و اغلال
 ز چاه ماه مقنع نموده است جمال
 چو سنگ شیشه گدازد زگریش تمثال
 شود پیاله مشبک بصورت غربال
 برآید از لب گردون سهیل چون تیخال
 شوند مست زبویش مخدرات خیال
 ز فرط شوق بنامحرمان فکر جمال
 چو قطره‌های عرق لعل از مسام جبال
 که سرخ‌رو شود از وی صعیفه اعمال
 بروز روشن بیند در آسمان اشکال
 چو جام لاله ز صافی و درد مالا مال
 که توبه‌کارم از ارتکاب این افعال
 بود چو خون دل دشمنان شاه حلال

ضیا گرفته چو خوربند دستش از یاره
 نهفته سنبل زلفش درون دود آتش
 عیان ز کنج دهانش دل شکسته من
 ز غیرت رخ او لحظه لحظه پروانه
 جلا گرفتگی چشم از نظاره‌اش دردم
 گشود لب بعدیشی که هر زمان می‌کرد
 چه گفت؟ گفت که ای عاشق پریشان روز
 فرادوست چو حسرت سیاهدل چون هجر
 چه حالتست که خورشید طالعت هرگز
 بر آن سرم که همین لحظه رخم گردون را
 بنوش حریفی اول بیاده روی آریم
 بلب زحلق صراحی کشیم پنبه برون
 میی ز شیشه برون ریخت گز مشاهده‌اش
 میی که توبه ز نورش چو سایه بگریزد
 ز خم چو باده فروشش برآورد گویی
 میی چنانکه در آینه عکس اگر فکند
 میی که از سرحدت چو قطره افشانند
 بجرعه قدحش گر فلک رساند لب
 میی چنان که خیالش چو بگذرد در دل
 کشید پرده عصمت بروی و نماید
 میی چنان که ز شرم رخس برون آید
 می سهیل شعاعی که دارد آن تأثیر
 از آن شراب که گر اعمیش کشد در چشم
 چنانکه شیوه ساقیست ساغری در داد
 بلا به گفتمش ای نازنین بعزت عشق
 بعشوه گفت که بگذار زهد را کاین می

که دل در سینه پندارد که می‌بوسم دهانی را
 که دامن‌گیر گردد خون من نامهربانی را
 بسنگ امتحان بشکن ز جسم استخوانی را
 یکی نشانند در دامن من سرو روانی را
 چو در بازار رعنائی بر آرایی دکانی را
 خجل گشتم ز بس تصدیع دادم آستانی را

بلا کشی نتوان یافت هم پیاله ما
 نمی‌خورند حریفان می از پیاله ما
 رموز عشق تو خوانند از رساله ما
 سرود مجلس عیش است آه و ناله ما
 ز وصل یکدمه اندوه دیر رساله ما

بفردای قیامت گونیا آبتنت امشب
 سرت کردم چرا آن باده در جام منست امشب
 که خوش‌گوه غمی بی‌او مرا بردامنت امشب
 چراغ دیده‌ها اشک دادم روغنست امشب
 خدا داند که جایش در کدامین گلخنست امشب

دماغ صحبت یاران هم‌زبانم نیست
 که يك ستاره بهره‌فت آسمانم نیست
 که گرچه صبر بود عمر جاودانم نیست
 برنگ گفته من لیک از زبانم نیست
 که غیر مفرز محبت در استخوانم نیست

بذوقی می‌کنم تکرار حرف دلستانی را
 نمی‌دانم تو خواهی بود یا گردون ولی دانم
 ز سوز عشق مغزم پخته شد و نیستت باور
 بیار آورد چندین نخل حسرت در دلم دوزان
 بمهر دلبری برهم خورد هنگامه یوسف
 گرانی می‌برم شاپور از کویی به صد حسرت

چنین که شد می‌خون جگر حواله ما
 ز بس که شهره بخون خوردنیم در عالم
 بجای درس و دعا زمره سیه بختان
 چگونه زار ننالیم کاهل معنت را
 بیار باده که گردید بر طرف شاپور

نخواهد روز شد تا نیم‌جانی در تنست امشب
 می‌زشکی که دایم غیر را در کاسه می‌کردم
 عجب دارم که فردای قیامت نیز برخیزم
 نیاسود از هجوم اشک یکدم چشم خونبارم
 شبست ای آشنا احوال شاپور از که می‌پرسی

من و خیال تو پروای آین و آنم نیست
 ز روزگار ندانم چه طالعت مرا
 چگونه شام فراق ترا بروز آرم
 حدیث شکوه من گفته‌اند می‌ماند
 خدا که شاهد حالست داند این شاپور

از آه گرم سینه جدا دل جدا نسوخت
جز بهر آشنا جگر آشنا نسوخت
افسرده آنکه سینه بداغ جفا نسوخت
نشست آتش غضبش تا مرا نسوخت
در حیرتم که بر بدنش چون قبا نسوخت
کز برق آه خرمن صد بی‌نوا نسوخت

یدن بیضا نتوانست مسلمانش کرد
تا ز خونریزی من رحم پشیمانش کرد
اشک حسرت همه از دیده بدامانش کرد
ستمی بود که بر زلف پریشانش کرد
دوش سیلاب سرشک آمد و ویرانش کرد

کار داد وستد بوسه بیپام افتاد
جمله بر گردنم از زلف دلارام افتاد
آفتاب از پی نظاره‌اش از بام افتاد
ضعف تن آن قدرش بود که از دام افتاد
قرعه غلطان بکنار من بدنام افتاد
میوه قسمت از شاخ هوس خام افتاد
خضر شد هر که چو پل برگذر هام افتاد
ز زبانها بجهان نام جم از جام افتاد
بر من آن روز که چشم بد ایام افتاد

واژگون چون هندوان کارش نگر
ساحران سرنگونسارش نگر
اضطراب نبض بیمارش نگر

کی بی تو دم زدم که تن مبتلا نسوخت
جز شمع کس بر آتشم امشب نداشت دست
تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم
ننهاد تیغ جور ز کف تا مرا نکشت
آن شمع کز نظاره او سوخت عالمی
شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد

دل که سودای بتی هارت ایمانش کرد
دم بدم خنجر حسرت بجگر می‌خلدش
دل ز گلزار رخت هر گل مقصود که چید
این که بر کار دلم صد گره از طره نگند
صبر و آرام گهی بود دلم را شاپور

دل بناکام جدا ز آن بت خودکام افتاد
تهمت کفرو وبال گنه و عزت نفس
سرخوش آن سرو خرامنده ازین کوچه گذشت
نیست بر مرغ دلم منت آزادی کسی
فال شایستگی عشق بهر نام زدند
سنگ پندارم از آن دست شد امروز نصیب
خاک ره باش که سردتر خاصان گردی
ذکر باقی گرو جام دل افروز نیست
روزخوش ز آن سپس از عشق ندیدم شاپور

زلف تو هندوست ز نارش نگر
جادو ایستان بابل رخسار اوست
بر سر انگشتش بطرف زلف او

ماده لوحیهای رخسارش نگر	موشکافیهای چشمش دیده‌ای
باد در دست هوادارش نگر	با وجود باد دستیهای زلف
بر نمی‌خیزد گرفتارش نگر	بعد آزادی ز راه تیر او
نوق اگر داری بدیوارش نگر	بی‌طلب شاپور در بزمش مرو

شکوه بی‌صبرست خواهم ترک کردن کام خویش
تا یکی از رشک گردد بند بندم داغ داغ
بس که از دوران سیه بخت من کوتاه روز
هرگز از صید مرگی کام دل حاصل نشد
ز هر دوری قاتل و زهراب حسرت جانگزا است
من کجا شاپور و وصل بزم، بس باشد مرا

جای رنجش نیست زین درمی برم آرام خویش
می‌روم یک داغ می‌سوزم بهفت اندام خویش
هم ز شمع صبح افروزم چراغ شام خویش
وز حریمی بارها افتاده‌ام در دام خویش
طرفه زهر آلوده خونی کرده‌ام در جام خویش
این که نام یار می‌بینم که از ایام خویش

تنها نه خانه دل دیوانه سوختیم
پشمینه صلاح که گل‌گل شد از شراب
از بهر چشم زخم حریفان یاده نوش
امشب بیزم وصل ز سر تا قدم چو شمع
روشن نشد ز آتش ما شمع خانه‌یی
دل را سر شنیدن قول و غزل نماند
شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت

زین آه خانه سوز بسی خانه سوختیم
آتش زدیم و بر در میخانه سوختیم
جای سپند سبزه صد دانه سوختیم
از رشک خویش و طمنه بیگانه سوختیم
همچون چراغ کور بویرانه سوختیم
از بس دماغ خویش بافسانه سوختیم
پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

منزل بجز از گوشت ویرانه نداریم
مگذر ز خرابات که زیر فلک امروز
صد چاک بچیب‌سحر از مردن شمع است
چون فاخته عمریست که همسایه سرویم
ظرفی که ز دل بود درین خانه شکستیم
شاپور بخاکیم درین گوی برابر

ما خانه خرابان خبر از خانه نداریم
جایی بصفای در میخانه نداریم
ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم
در سایه دیوار کسی خانه نداریم
ز آن کف قدح ماست که پیمان نداریم
آن نیست که قدری بر جانانه نداریم

ببین مرجا که بنشینند دلت آنجا نشیمن کن
اگر صادق نباشم گوش برگفتار دشمن کن
که گفت ای آه سوزسینه ام بر خلق روشن کن
سرت گرم تلافی دل آزرده من کن
اگر خواهی که دل خالی کسی بنیاد شیون کن

زهری بجام دوستی بینی و درکارم کنی
ای ناله کوتاهی مکن شاید سکیارم کنی
ایست اگر طرز نکه آخر گرفتارم کنی
گر خواب را چون توتیا در چشم خونبارم کنی
از پای نشینی دمی سر در سرکارم کنی

از خود خبری به هیچ بابی نگرفت
کز زندگی خویش حسابی نگرفت

کی از نفسش سر پریدن باشد
مرهی که پریدنش تبیدن باشد

خونابه نشان چشم ترم می گردد
می آید و بر گرد سرم می گردد

جان را بغم عشق گرفتار کنم
رفتم که سر اندر سر این کار کنم

کآورد صپیده دم شمیم سحری
خوش بیخه میوزد نسیم سحری

نمی گویم در آ در دیده یادرسینه مسکن کن
براه دوستی اول بدست امتحانم ده
جهانی مررد زن را آتش غیرت زدی در دل
ز گرمی تو با اغیار ترمم سر دهد آهی
فزاید دردت ای شاپور قول مطرب مجلس

بیند چو سویم مدعی عمدا خبردارم کنی
افغان که با این ضعف تن افزوده بروی بارغم
بر شاخسار عاشقی با آنکه مرغ زیر کم
از چشم ای افسانه گو با اشک می آید برون
جان صرف شد در راه غم شاپور باید تا تو هم

دل فال مرادی از کتابی نگرفت
ایام فراق را ندانم چند است

مرغ دل من که صید دیدن باشد
پیداست که تا کجا بود پردازش

شب کاتش آه افسرم می گردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه

خواهم خود را بدرد دل یار کنم
ای عقل مرا ز عشق می ترسانی

برخیز، چه خفتی ای ندیم سحری
پرویزن شب مگر حریرست که باز

۷۰ - حسن خان شاملو^۱

حسن‌خان عبدلوی شاملومتخلص به «حسن» فرزند حسین‌خان شاملوست. خاندانش از سران قبیله شاملو بود و ریاست یکی از اویماقهای آن قبیله را یارث داشت. شاملوها از مهمترین قبیله‌های قزلباش بودند که توانستند با گيرودارهای سختی که بعد از مرگ شاه تهماسب با استاجلوه‌ها داشتند قدرت خود را حتی در عهد سلطنت شاه عباس حفظ کنند و بقول اسکندر بیگ ترکمان «سردفتر اویماقات قزلباش» گردند و هفت تن از سران آن طایفه رتبه امارت یابند^۲ و از آن هفت تن در مدت درازی از عهد پادشاه‌مذکور همین حسن خان و پیش از او پدرش «حسین‌خان قورچی شمشیر شاملو» بوده‌اند.

حسین خان شاملو در اوایل عهد شاه عباس چند سالی حاکم قم و سپس والی لرستان بود^۳ تا سال ۱۰۰۷ که فرهادخان حاکم هرات بعلت بدگمانی شاه و بفرمان او کشته شد «حکومت دارالسلطنه هرات و امیرالامرائی کل خراسان» بر او قرار گرفت^۴ و از آن پس همواره در آن سمت روزگار می-

۱ - درباره او بنگرید به:

- عالم‌آرای عباسی، اسکندربیک منشی، تهران ۱۳۵۰، ص ۹۴۲ و صحایف متعدد دیگر که بنخاندان شاعر مربوطست و بجای خود ذکر خواهد شد.
- تذکره نصرآبادی، ص ۲۰-۲۲.
- نتایج‌الافکار، ص ۱۹۰.
- تذکره غنی، ص ۴۴.
- صحف ابراهیم، خطی.
- آتشکده، تهران، ص ۵۵-۵۶؛ و جز آنها.
- ۲ - عالم‌آرای عباسی ص ۱۰۸۴.
- ۳ - ایضاً ص ۴۲۳، ۴۴۱، ۴۴۲، ۵۲۳-۵۴۱.
- ۴ - ایضاً ص ۵۷۶.

گذرانید تادر سال ۱۰۲۷ پس از بیستسال حکومت هرات و مقام بیگلریگی و امیرالامرای خراسان در گذشت و در مشهد بخاک سپرده شد و «خلف صدقش حسن خان بجای پدر منصوب گشته الکاء وقشون و منصب جلیل- القدر امیرالامرای خراسان باو تفویض یافته بلوازم دارایی پرداخت»^۱ حسن خان از سال ۱۰۲۷ هـ تا پایان عهد شاه عباس (۱۰۳۸ هـ) و سپس تا بخشی از عهد شاه صفی (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ هـ) زنده و در سمت خود باقی بود و بعد از او فرمان شاه صفی پسرش عباسقلی خان بجایش نشست و او چندین سال از عهد شاه صفی (م ۱۰۵۲) و شاه عباس ثانی (م ۱۰۷۷) و شاه سلیمان (م ۱۱۰۵) رادرك نموده و در مقام نیا و پدر برقرار بوده است چنانکه نصر- آبادی [ص ۲۲] که گویا شرح حال او را در اواخر عهد شاه سلیمان و اواخر عمر خود بر کتابش می افزود، نوشته است که «الحال قریب سی و چهار سال است» که حاکم هرات و بیگلریگی خراسانست.

باتوجه باین توضیح ازیک سوی نادرستی گفتار آذر در آتشکده که دوران حیات حسن خان شاملو را تا عهدشاه سلیمان کشانیده است آشکار می شود و ازسوی دیگر معلوم می گردد که قول محمد عبدالغنی صاحب تذکره غنی در اینکه حسن خان بسال ۱۱۰۰ (یکهزار و صد هجری) در گذشته درست نیست.

و اما عباسقلی خان پسر حسن خان که در سطرهای گذشته از او یاد کرده ام، مانند پدر شاعری غزل سرا بود، در شعر عباس تخلص می کرد، شاعران را می نواخت و با آنان معاشرت داشت، این دوبیت او شایسته قلست:

تلخند بس که آدمیان در مذاق هم لب خوش نمی کنند بشهد و نفاق هم
با هم مگوی خلق جهان متفق نیند دارند اتفاق ولی در نفاق هم

حسن خان شاملو بغیر از لیاقت در کار حکومت و امارت مردی خوش ذوق، ادیب، شاعر، خوشنویس و «در خط نستعلیق مشهور عهد خود بوده»^۲

۱- عالم آرای عباسی ص ۹۴۲.

۲- آتشکده، ص ۵۶.

و با اهل شعر و ادب و هنر مجالست داشته است. چندی تن از شاعران معروف سده یازدهم مانند فصیحی و اوجی و مشرقی که شرح حالشان را جداگانه می‌بینیم، در خدمت و ملازمت او تربیت شدند و او خود دیوانی داشت که نصرآبادی شماره بیت‌های آن را تا سه هزار گفته ولی نسخه‌یی از آن که بشماره Supp. 2081 در کتابخانه ملی پاریس دیده‌ام کوچکتر از آن و چنانکه از مقدمه منشور شاعر برمی‌آید منتخبی است از دیوان او و او عقیده داشته است بیت‌هایی که مضمون‌های بازگفته در دیگر دیوانها را شامل باشد شایسته نقل نیست و بهمین سبب از بیشتر غزل‌های خود سه یاد و نگاه تنها یک بیت را نقل کرده و باقی رافرو گذاشته است و البته غزل‌های تمام و کامل هم در آن کم نیست. ازوست:

چراغ مجلس مستان شرابست
بدست آور گل ساغر که نابست
وگر صوفیست بی‌سافر خرابست
ز بار بوی گل در پیچ و تابست
که آبش نشاء افزا چون شرابست

شب ما بی‌نیاز از ما هتابست
بکف از عمر تا سرمایه داری
اگر شیخ است بی‌پیمان مست است
هوا با آن سبک‌رو حی که دارد
حسن خاک هرات آن فیض دارد

زن جیر عدل ما رسن دار ما کنند
تسبیح خود ز رشته زنار ما کنند
روشن‌دلان چو فکر شب تار ما کنند

آنها که فکر نیک و بد کار ما کنند
گر زاهدان بستر حقیقت برند راه
باید که آوزند چراغی ز بزم طور

مست طرب بگوشه میخانه می‌روم
شکر خدا بخانه دیوانه می‌روم
از جا ز رشک جلوه پروانه می‌روم
دست جنون گرفته بویرانه می‌روم
بار دگر ز شیشه به پیمان می‌روم

با شوق هم‌معنانه و مستانه می‌روم
از اختلاط ساخته عاقلان چه حظ
تا شمع را بروی تو تشبیه کرده‌اند
صد باغ و بزم چشم براه منست و من
رسواییم پسند محبت نشد حسن

هرگاه رو بکعبه و بتخانه کرده‌ایم
 رازی که گفته‌ایم بدیوانه گفته‌ایم
 صد بار گشته‌ایم بدیوان دل حسن

اول دعای دولت پیمانان کرده‌ایم
 عیشی که کرده‌ایم بویوانه کرده‌ایم
 تا انتخاب ناله مستانه کرده‌ایم

برای سوختن دیوانه‌ام من
 ز هر عضو نوایی می‌زند جوش
 دهم جان تا برآید کام احباب

سندر نیستم پروانه‌ام من
 نه چون گل گوش پرافسانه‌ام من
 حسن هم مشرب پیمانانم من

یارب این مخمور غفلت را می‌اسرار ده
 روزگاری شد که حرف گوشه‌گیری می‌زنم
 تا بکی چون داغ در یکجا کسی گیرد قرار
 شال پوشی را که حسرت بر قماش دولتست
 پاس خاطر چند دارم یک جهان بیگانه را
 کام همت میوه آزادگی دارد هوس
 خرقه از کوتاهی شوقم گریبان می‌درد
 چون حسن می‌ترسم از مخموری روز جزا

همچو آمم بر در دلهای روشن بار ده
 یارب این گفتار را توفیقی از کردار ده
 همچو اشکم آبروی یک قدم رفتار ده
 در لباس عافیت یک پیرهن آزار ده
 آشنایی با خودم در خلوت دیدار ده
 ای بهار عمر نخل نیتم را بار ده
 در رفوکاریش از جسم ضعیفم تار ده
 باده‌آمزشم از جام استغفار ده

ای شمع تو داده شوز پروانه مرا
 بهرچه بازار تو گشتم راضی

از صبر و شکیب کرده بیگانه مرا
 عشق تو اگر نکرد دیوانه مرا

دل سرخوشی از جلوه‌داغی دارد
 از پرده فانوس ندارد گله‌یی

زین ساهر خوناب دماغی دارد
 پروانه چو آه خود چراهی دارد

در دیده دل آشفته نگاهی دارم
 غیر از تو نظر نکرده‌ام بر دگری

در سینه بنخون نشسته آهی دارم
 چو مردمک دیده گواهی دارم

۷۱ - نویدی اصفهانی

محمد قاسم نویدی اصفهانی از شاعران متوسط نیمه اول سده یازدهم هجریست. او غیر از نویدی شیرازی و نویدی تهرانیست که نامشان را در تذکره نصرآبادی [ص ۲۸۶ و ۲۸۷] می‌یابیم. دیوان او را در کتابخانه ملی پاریس بشماره Supp. 1829 دیده‌ام که پیرامون ۶۵۰۰ بیت قصیده و غزل و ترکیب بند و قطعه و رباعی دارد و بخط شاعر نوشته شده و «بتاریخ یوم‌الاء- ربعا ۱۵ شهر محرم الحرام سنه ۱۰۴۴ بسمی اقل عبادالله محمد قاسم‌الشهر بنویدی اصفهانی سمت تحریر یافت. گریه هم برزده بینی خط من عیب مکن که مرا گردش ایام بهم برزده است»؛ و از همین نسخه می‌توان دریافت که نویدی خط نیم شکسته را خوش می‌نوشت و از تاریخی که نمی‌دانیم بدکن رفته بود و در آنجا بسر می‌برد و شاید در همانجا بدرود حیات گفته باشد. در دیوانش چندین بار باظهار ملالت و دل‌تنگی شاعر از اقامت در هند و دکن باز می‌خوریم و می‌بینیم که دلش در آتش اشتیاق وطن می‌سوخد اما بدلیلی که نمی‌دانم، و شاید بسبب تهی دستی، یارای بازگشت بمین نداشت. این رباعی یکی از آن اشاره‌های مکرر وی بدین حال دشوارست:

همریست که گشته‌ام گرفتار محن نه تاب سفر دارم و نه روی وطن
چون هندو مغولم سر و سامانی نیست سرکش‌ترم و بی‌کس‌ترم از هندو دکن
وی شعر را بشیوه شاعران سیپه‌های نهم و دهم می‌سرود، زبانش ساده و بیانش خالی از تعقیدها، و مضمونهایش دور از باریک اندیشیهای مبالغه آمیزست. قصیده‌هایش در ستایش امامان دوازده‌گانه است که هر یک را یکی از آنان اختصاص داده، بسیاری از غزلهایش هم کوتاهست و هم بی-تخلص. ازوست:

يك تن بجهان نیست که آزرده زمن نیست امروز برسوایی من هیچ سخن نیست
از مرد جهان گشته‌یی این نکته شنیدم که ملك خدا هیچ دیاری چو وطن نیست

- در دهر گلی نیست که با روی تو سنجم
بسیار مکرر شده است اطلس و دیبا
-
- هزار شکر که از گریه‌های مستی ما
نه دین بجا و نه ایمان که صرف عشق کنیم
برآمدیم ز اسلام و برهن نشدیم
-
- جز خون دل و دیده کسی همسر ما نیست
آسوده دلانیم بکنج الم خود
شب نیست که تا روز پراه طلب او
از ما مطلب منصب پروانه نویدی
-
- کسی که پیش رخت پای بند خواهد شد
چو خنچه بسته لبی داشتی چه دانستم
قدت که عمر دراز منست، آخر کار
دوپوسه‌آم بده و جان و دل بگیر ای دوست
من از ادای نویدی پرمنز دانستم
-
- ما باز اختیار پرواز داده‌ایم
مانند تاجری که بود عاری از وقوف
در محفلی که نخل قدی جلوه‌گر شده
یک لحظه دلخوشش نگذاریم شام هم
آسودگی بخواب نویدی ندیده‌ایم
-
- خود را بدست طالع تاساز داده‌ایم
هم زو خریدیم و جگر باز داده‌ایم
مانند شمع سر پره گاز داده‌ایم
گویا زری بقیمت سماسز داده‌ایم
تا دل بمشق خانه‌برانداز داده‌ایم
-
- برده ایمان را بکفر زلف او آویختیم
همچو تار سیبچه زین بدطینتان بگسیختیم
- از رفیقان سبک در دل گریه‌ها داشتیم

تا تو منظور نظر باشی بهره نوعی که بود
چهره ما را نویدی نیست رنگ مردمی
فتنه‌یی در دهر بهره خویشتن انگینتیم
آب آن را بس که بر درگاه هر دون ریختیم

خالت که صلا بشیخ و برشاپ زده
نی نی غلطم که در گلستان ارم
مهریست که بر خم می ناب زده
هندو بچه‌یی تکیه بمهتاب زده

در عشق تو هر چند وفادارترم
هر چند دواي درد خود بیش کنم
پیش تو زهر بد که بود خوارترم
از مردم چشمان تو بیمارترم

دور از تو ز غارت زده رنجورترم
هر چند که بیشتر کنم طی ره وصل
وز زخم نمک رسیده ناسورترم
صد مرحله از مطلب خود دورترم

عیش از پی مرد بی‌هنر می‌گردند
نامردان را دهد فلک کام مدام
دانا چو رود بیجر بر می‌گردد
مرد از پی کام در بدر می‌گردد

با لعل تو کس شراب نتواند گفت
تقلید خطت نمی‌تواند کس کرد
رویت کسی آفتاب نتواند گفت
کس مصحف را جواب نتواند گفت

۷۲ - روح الامین اصفهانی^۱

میر محمد امین میرجمله شهرستانی اصفهانی از رجال معروف سده

یازدهم بود که در شعر و ادب نیز نام برآورده و شهرت یافته است. نامش در تذکره‌ها گاه ذیل عنوان میرجمله شهرستانی و گاه ذیل تخلص وی یعنی روح‌الامین آمده و از همه جا بهتر در مآثر الامراء میرعبدالرزاق خوافی زیر عنوان «میرمحمدامین میرجمله شهرستانی» بازگو شده است. میرمحمدامین شهرستانی اصفهانی از اعیان سادات اصفهان مشهور به «سادات شهرستان» است چه اصلشان از شهرستان اصفهان و از خاندانی بزرگ در آن سامان بود. ازین خاندان سه برادر یعنی میرجلال‌الدین حسین متخلص به «صلابی» و میرزا محمدتقی (پدر میرزا رضی صدر وزیر شاه عباس، ۱۰۲۶م - ۱۰۳۰م) و سوم همین میرمحمدامین میرجمله شهرت دارند. ولادتش چنانکه از اشاره‌وی در بیتهای زیرین از شیرین و خسرو برمی‌آید، بسال ۹۸۱ اتفاق افتاد، اوایل شباب را در اصفهان بتحصیل دانش و ادب گذراند و در بیست و نه سالگی روانه هندوستان شد و نخست بخدمت سلطان محمد قلی قطب‌شاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰) پادشاه گلکنده دکن درآمد و پس از یکسال مقامی از وی یافت و چون شش سال دیگر برآمد بمقام میرجملگی (وزارت) ارتقاء یافت چنانکه گوید:

چون نه بر بیست افزون شد بسالم	بباید آیت دولت بمقام
روانم کرد سوی هند اختر	بآب خضر شد کام روان‌تر
پس از سالم دولت یار گردید	ز خوابم چشم دل بیدار گردید

- مآثر الامراء، میرعبدالرزاق خوافی، ج ۳ کلکته ۱۳۰۹ هـ ق، ص ۴۱۲-۴۱۷.
- بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۹۱ (باید دانست که شرح حال میرجمله در چاپ حاضر بهارستان سخن با ترجمه‌ی حال کلیم کاشانی در آمیخته است).
- عالم‌آرای عباسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۸۸۳.
- روز روشن، تهران، ص ۳۱۵.
- فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، ص ۲۹۰-۲۹۳ و ۵۰۹.
- سفینه خوشگو، ص ۲۱۸-۲۲۰.
- تذکره نصرآبادی، ص ۵۶-۵۷.
- فهرست نسخه‌های فارسی کتابخانه موزه بریتانیا، ریو، ج ۲، ص ۶۷۵ و جزآنها.

<p>که زبید برتری بر وی خدا را مرا بنواخت بیش از پیش بختش بچوگانم درآمد گوی اقبال که کردی همچو خور دعوی طاقی شده باشد بتو معلوم از افواه درخت دولت را سخت شد بیخ</p>	<p>رهی گشتم یکی فرمان‌روا را شدم از خادمان پایتختش شمار عمر چون بگذشت شش سال نهادم حد خدمت را بطاقی بدان مشعوف بودم گاه و بیگاه چوهفده شد فزون بر الف تاریخ</p>
--	--

خلاصه این سخن آنکه او در بیست‌ونه سالگی بهند رفت و يك سال بماند تا در خدمت فرمانروایی مقامی یافت و چون شش سال دیگر بر آن برآمد (= بیست‌ونه سال باضافه يك سال باضافه شش سال مساویست باسی و شش سال) یعنی بقول خود او در سال ۱۰۱۷ بمقامی که از همه مرتبه‌ها بالاتر بود (= میرجملگی، وزارت) نائل گشت. با مختصر تحلیلی درین قول می‌توان دریافت که او در تاریخ ۱۰۱۷ سی و شش ساله بود، پس ولادتش در سال ۹۱۸ هـ اتفاق افتاد و بدین تقدیر بیست‌ونه سالگی او مصادف بود با سال ۱۰۱۰ هـ و در همین سال بود که او سفر هند اختیار کرد و با این حساب سخن میرعبدالرزاق [مآثر الامراء، ۳، ۴۱۴] که گفت «بالجمله میرمحمد امین درسنة ۱۰۱۳ هزار و سیزده از عراق بدیار دکن وارد گشته...» درست نیست مگر آنکه پنداریم که او چند گاهی بعد از عزیمت از عراق اینجای و آنجای در هند بسر می‌برد تا بدکن رسید.

آن فرمانروا که نامش در چند بیت مذکور نیامده، بنا بر مقدمه‌یی که شاعر بنظم و نثر بر شیرین و خسرو خود نوشته سلطان محمدقلی قطب شاه پادشاه گلکنده و از سلسله قطب شاهیان دکن بود که از ۹۸۹ تا ۱۰۲۰ پادشاهی کرد و ورود میرمحمد امین در خدمت او بمعرفی میرمحمد مؤمن استرآبادی پسر میرعلی‌حسینی و خواهر زاده فخرالدین سساکنی انجام گرفت. درباره این میرمحمد مؤمن استرآبادی که چندین سال وکیل شاه تهماسب صفوی و معلم پسرش حیدر میرزا بود، پیش ازین هم بناسبت‌هایی سخن گفته‌ام. وی پس از کشته شدن حیدر میرزا (۹۸۴ هـ) به دکن رفت و محمدقلی

قطب‌شاه او را بوکالت و صدارت برگزید و او بسال ۱۰۰۷ اشعار خود را بدستور آن پادشاه جمع آوری کرد و رساله‌یی هم در اوزان و مقادیر معروف به «مقداریه» نوشت و سالها در منصب پیشوایی و وکالت باقی ماند.^۱

«میر محمد امین از مددکاری بخت و توافق اقبال در مزاج محمدقلی که از دوام ارتکاب مدام خود بهسات ملکی نمی برداخت؛ چنان جا کرد که او را بخطاب میرجسلگی برنواخته همگی حل و عقد امور بکار آگهی میر وا گذاشت»^۲.

باتوجه باین مقدمات نمی‌توان قول نصرآبادی را پذیرفت که نوشته است «در اوان شباب روانه هندوستان شد در خدمت جهانگیر پادشاه نهایت اعتبار بهم رسانیده...»^۳ چه اولاً هنگام ورودش به هندوستان (سال ۱۰۱۰ هـ) هنوز چهار سال باآخر عمر جلال‌الدین اکبر (م ۱۰۱۴ هـ) مانده بود و ثانیاً همین منظومه شیرین و خسرو که بیت‌های مذکور از آن نقل شده و سرگذشت سفر هند از آن برمی‌آید بمحمدقلی قطب‌شاه تقدیم شده نه بدیگری و اینکه نصرآبادی سفر میرجمله را بدکن بعد از چندی خدمت در دربار جهانگیر دانسته اشتباه است. اسکندر بیک ترکان هم که معاصر میرمحمد امین بوده و چنانکه از گفتارش برمی‌آید با او ملاقات و «از جناب میراستماع» کرده همان گفته است که ما نوشته‌ایم. وی میر محمد امین را هنگامی ملاقات کرده بود که میر پس از مرگ محمدقلی قطب‌شاه (۱۰۲۰ هـ) نتوانست با داماد و برادر زاده و جانشینش سلطان محمد بسازد زیرا بقول میر عبدالسزاق خواری «او از رشادت و هوشمندی خود متوجه مهیات ایالت گشت و نقش میرباو خوب تنشست. اما سلطان محمد اصلاً دست تصرف باموال و اشیاء میردراز نکرده بآیین نیک رخصت فرمود. میر از گلکنده به بیجاپور [که در تصرف عادلشاهیان بود] پیوست؛ با عادلشاه [ابراهیم نانی، ۹۸۷ -

۱- مآثر الامراء، ج ۳، ص ۴۱۴؛ تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۸۳۰.

۲- ایضاً مآثر الامراء، ج ۳، ص ۴۱۴.

۳- تذکره نصرآبادی، ص ۵۶.

[۱۰۳۵] نیز صحبت او در نگرفت، ناگزیر براد دریا بوطن مألوف شتافته...»^۱ و در موقعی که شاه عباس از سفر گرجستان باز می‌گشت (سال ۱۰۳۳ هـ.) «در کنار رود ارس بشرف رکاب بوسی اشرف سرافراز گردیده اعزاز و احترام یافت... و پیشکش لایق از جواهر و اسباب گذرانیده چند گاه در اردو بود. از بسیاری رشد و بلند پروازی سخنان گزاف ارو سز می‌زد که مستحسن طباع سلیسه نبود، و جز وزارت دیوان اعلی و وکالت نفس هابیون بهیچ منصبی از مناصب دیوان راخی نمی‌شد. بالجمله مطالب او در آن اوقات بحصول نپیوست و در مازندران رخصت یافته باصفهان آمد. با آنکه در وطن اصلی منازل خوب و املاک مرغوب و اسباب معیشت بزرگانه آماده داشت مرغ طبیعتش در هوای منصب عالی و حب جاه و حشمت پروا می‌کرد. دیگر باره جلاء وطن اختیار نموده فرزندان و متعلقان را در صفهان انداخته از راه بیابان بقصد ادراک ملازمت حضرت پادشاه و الاجاه شاه سلیم (= جهانگیر پادشاه) فرمانفرمای مسالک هندوستان روانه آن دیار گردید و حضرت اعلی [شاه عباس] اغماض پادشاهانه فرموده اصلاً از فرار او اظهار تقاری نفرمودند و فرزندان در سایه معدن شاهانه آسوده حال روزگار می‌گذرانند»^۲.

گسان نمی‌رود که بیان چگونگی بازگشت میر محمدامین از ایران بهند بهمان صورت باشد که در عالم آرا می‌بینیم و اگر بنوشته میر عبدالرزاق اعتماد کنیم روح الامین پس از اقامت چهار ساله در ایران و گذراندن پیشکشهای لایق چون منصبی عالی چنانکه می‌خواست نیافت و احساس کرد که مقصود شاه عباس آنست که او را بدگر میهای زبانی سرگرم دارد و تقابلی را که با خود از هند برده بود ازوبگیرد. بملازمان پادشاه ملتجی شد ولی آنان حقیقت حال او را دگرگونه جلوه دادند و شاه عباس بخط خود فرمایی خاص در احضار میر محمدامین نوشت و میر که از حقیقت حال باخبر شده

۱- مآثر الامراء، ج ۲، ص ۴۱۴.

۲- عالم آرای عباسی، ص ۸۸۲.

بود از اصفهان فرار کرد و در سال سیزدهم پادشاهی جهانگیر (۱۰۲۷هـ) بملازمت او پذیرفته شد و «بمنصب دوهزار و پانصدی و خدمت عرض مکرر سرافراز گردید» و در سال پانزدهم (۱۰۲۹) درجه «میرسامانی» یافت و این ست اخیر رادر عهد شاه جهان (۱۰۳۷ - ۱۰۶۸) نیز چندی حفظ نمود تا آنکه در سال هشتم پادشاهیش (= ۱۰۴۴هـ) بمرتبه «میربخشی گری» و «منصب پنجهزاری دوهزار سوار» ارتقاء جست و در همان مقام بود تا بسال ۱۰۴۷هـ (سال دهم شاهجهانی) در دهلی بدورد حیات گفت.

درباره او نوشته اند که مردی بخشنده و دستگیر تہی دستان بود اما خوبی تند داشت و سخنان درشت می گفت؛ درباره میهن خود تعصب می ورزید و «بنابر تعصب هرگاه حرفی درباب ایران در مجلس می گذشت جوابهای درشت می گفت. مشهور است که وقتی پادشاه [هند] می فرمود که هرگاه ایران را بگیرم اصفهان را باقطاع بتو می دهم. او در جواب گفت: مگر ما را بعنوان اسیر بایران برند!»^۲.

روح الامین از شاعران پرکار عهد خود بود که در مثنوی و دیگر انواع شعر دست داشته و اثرهای متعددی پدید آورده است. نصرآبادی که همه کلیاتش را ملاحظه کرده بود آن را قریب بیست هزار بیت تخمین زد و معلومت که بجز غزلهای، قصیدهها و مثنویهایش را هم در این شمار آورد.

از مثنویهایش یکی لیلی مجنونست که بنام محمدقلی قطب شاه سروده. در آغاز این منظومه شاعر باثر دیگر خود درباره عشق بازی خسرو پرویز (= شیرین خسرو) و نیز ب مثنوی مطمح الانظار اشاره کرده و گفته است که این سومین منظومه از «خمسه» اوست. در مقدمه منظومه دیگر خود که آسان هشتم نامیده گفته است که مثنوی لیلی مجنون رادر مدت هفت ماه سروده. لیلی مجنون او بدین بیت آغاز می شود:

انجام نمای کار ز آغاز

ای حسن طراز عشق پرداز

۱- مآثر الامراء، ج ۲، ص ۴۱۶.

۲- تذکره نصرآبادی، ص ۵۶-۵۷.

واز آن نسخه‌بی بشماره Add 24.088 در کتابخانه موزۀ بریتانیا دیده شد که در حدود هشت هزار بیت دارد. شیرین خسرو او که در همین منظومه بدان اشاره کرده همانست که بسال ۱۰۱۷ آغاز نموده و بسال ۱۰۱۸ در هشت هزار بیت پایان برده و در مقدمه‌یی که بنظم و نثر بر آن نوشته‌ کتاب را بقطب شاه مذکور تقدیم داشته است. و آن بدین بیت آغاز می‌یابد.

خداوندا بمنعم راه بنمای دری بر رویم از نایب بکشای

از شیرین خسرو روح‌الامین نسخه‌بی بشماره دفتر ۱۳۳۳۰ در کتابخانه مجلس شورای ملی باقیست.

آسمان هشتم یا فلک البروج که بر وزن حدیقة الحقیقه سنایی است بدین بیت آغاز می‌شود:

ای روان آفرین دل آرای وی حرد را بخویش ز عسای

از آن نسخه‌بی بشماره Add. 25,903 در کتابخانه موزۀ بریتانیا موجود است و عدد بیت‌های آن به ۳۰۰۰ می‌رسد و میرجمله آن را بنام محمدقلی قطب شاه سروده و در مقدمه آن شرحی مبسوط در ستایش او آورده است. محمدقلی قطب شاه در جریان نظم این کتاب در گذشت (۱۰۲۰هـ) و ازین روی شاعر نام‌جانشینش را بر آن افزود و کار خود را بسال ۱۰۲۱ پایان برد و درباره سنای اتمام آن گفت:

در سنه کاف الف فزون ز هزار گشت کامل چو چرخ این گلزار

شد چو این کاخ سربلند تمام کردمشر آسمان هشتم نام

غیر از اینها که دیده‌ایم میرجمله «بهرام‌نامه» در مقابل هفت گنبد نظامی و جواهرنامه در برابر اسکندر نامه سروده است و بدین منظومه اخیر در شیرین خسرو بدینگونه اشاره نموده:

جواهر نامه‌یی ایدون که گفتم دری از معدن الماس منعم

نپنداری که کاری سرمری شد جهان همچون دکان جوهری شد

کنون شیرین‌کنم کام و دهان را ز نی‌شکر کنم کلک بیان را

روح‌الامین دیوانی از غزل در پنجهزار بیت دارد بنام گلستان ناز و در مقدمه‌یی که بر آن نوشته گفته است که غزل‌های آغاز عهد شاعری اوست. نسخه‌یی از این دیوان بشماره Or. 284 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد و شاعر در غزل‌های آن گاه «روح‌الامین» و گاه «روح‌امین» تخلص می‌کند.

باتوجه با آنچه درباره اثرهای روح‌الامین گفته‌ایم معلوم می‌شود که عدد بیت‌های کلیاتش (خواه خسه او و خواه یکی دو منظومه خارج از خسه و دیوان غزل‌هایش) محدود سی‌هزار بیت بالغ می‌شود و خیلی بیش از آنست که نصرآبادی شماره کرده بود، و شگفت است که میرجنله این همه شعر را با اشتغال‌های دراز آهنگ دیوانی خود سروده است و این نبود مگر نتیجه قوت طبع و آسانی نظم شعر برای او و نیز زبان بسیار ساده و روانی که برای شاعری اختیار کرده بود. شیوه او در شاعری همانست که در سده دهم و اوایل سده یازدهم در اثرهای بسیاری از شاعران می‌بینیم. سخنش ساده و روان و توانائیش در مثنوی بیشتر از غزلست. غزل‌هایش بیشتر بطرز وقوع و بیان حال خود در وصال و هجران است و از معانی حکمی و عرفانی در آنها کمتر نشانی دیده می‌شود و بعید نیست که این وضع نتیجه جوانی شاعر هنگام تنظیم «گلستان ناز» بوده باشد. از اوست:

دلا هم‌گریه شد یا شمع مجلس چشم ترا مشب	ز طوفانی که خواهد شد ترا کردم خیر امشب
کنم مانند گلبن بر چمن مردم گل افشانی	اگر آن شمع اتشبار را گیرم بپر امشب
بود یارب که بغت من کند امشب چراغانی	بگردد دست پرداغم بگرد از کمر امشب
فتاده گرچه آن آتش ز بزم دور تر لیکن	ز شبهای دگر سوزد دلم را بیشتر امشب
ز سوز سینه‌ام تار نظر گشتت آتش بار	بدانم زان بروی یار خود کردن نظر امشب

شد شیشه گرم سپهر هوا میفروش گشت
زاهد بکنج صومعه‌م باده نوش گشت
تا آفتاب روی تو پشمینه پوش گشت

چشم میاه مست توتا باده نوش گشت
تنها همین نه لاله بدورت پیاله خور
صوفی شدند حلق چهار سر بر رشوق

بی پرده بود چشمه آب حیات تو
 صحرا ز شوق روی تو گردید لاله پوش
 گردش ابدقه سر خورشید و مه شود
 روح الامین چو نام تو بردیم بر زبان

شکر خدا که خضر خطت پرده پوش گشت
 دریا بیاد من همه جوش و خروش گشت
 هر سر که خاک در قدم می فروش گشت
 گردون ز پای تاب سر حویش گوش گشت

بهر دل که آن خار مزگان نشیند
 ز عکسش چو آینه جاندار گردد
 بچشم نظر هر که افکند روزی
 رخت در ته خط بدانسان نشست
 بهشت زلیخا بود بی تکلف
 ترا دیده روح الامین یار گریان

چو گل چاک برسینه خندان نشیند
 دل من چو تصویر بیجان نشیند
 چو خال تو پیوسته حیران نشیند
 که خورشید بر سبز ایوان نشیند
 چو با یوسف خود بزندان نشیند
 چو گل بهر آن شاد و خندان نشیند

خود را چو آفتاب بپهلوی او کشید
 میخواست تا هلال شود تاج آفتاب
 از تاب عارضش نشود تا کباب مهر
 روز تمام خلق جهان در سیاهی است
 روح الامین رسید بمعراج خویشتن

من خود چه گویم آنچه وی از خوی او کشید
 ز آنش قضا مشابیه ابروی او کشید
 حویرا بزیر سایه کیسوی او کشید
 از سرمدی که نرگس جادری از کشید
 خود را چو از هنر بسرگوی او کشید

در ره عشق بتی در اولین گام هنوز
 در دلم روزی تمنای تماشایش گذشت
 گر برون می رفتم از دام تو می مردم ز رشک
 تیرگی هجر یارم کرد ز انسان تیره روز
 نقد هستی صرف کردم در رهش روح الامین

سو ختم صد بار در عشق روی و خامم هنوز
 می چکد از شرم ز رویش خون زاندام هنوز
 هست چیزی باقی از عمرم که در دامم هنوز
 کز دام روز وصالش سرزد و شامم هنوز
 نا امید ز یاری آن شوخ خود کامم هنوز

چو هقد گوهری از طبع نکته دان گیرم
 ز تاب آه شرناک من چو شعله برق

هزار نکته رنگین ببحر و کان گیرم
 کشد زیانه اگر آب در دهان گیرم

کند چو تیغ سرافراز او هواداری
 چومست قوت بازوی طبع و تیغ زبان
 بییش گفته روح الامین شوم چون گوش
 بنیم قطره خون عمر جاودان گیرم
 قدم به پیش نسیم عرصه جهان گیرم
 هزار نکته نایابش از بیان گیرم

۷۳ - فصیحی هروی^۱

میرزا فصیح‌الدین فصیحی انصاری هروی پسر ابوالمکارم پسر مولانا میرجان، از شاعران مشهور سده یازدهم و در قصیده و غزل در شمار استادان مقدم عهد خویش بوده است. اسکندر بیک منشی در تاریخ عالم‌آرای عباسی نوشته است که وی از اشراف و اعیان هرات بود و نسبش بخواجه ابواسمعیل عبدالله انصاری (م ۴۸۱)^۲ می‌رسید و این نکته در بعضی از تذکرها تکرار

۱- درباره او بنگرید به:

• تذکره میخانه، تهران، ص ۵۷۱-۵۸۰.

• آتشکده، تهران، ص ۷۷۰-۷۷۲.

• سرو آزاد، ص ۵۰-۵۱.

• عرفات العاشین، خطی.

• تذکره نصرآبادی، ص ۲۴۷-۲۴۹ و ص ۲۷۰.

• نتایج الافکار، ص ۵۲۹-۵۴۰.

• روز روشن، تهران، ص ۶۲۸-۶۳۰.

• عالم‌آرای عباسی، ص ۹۸۸-۹۸۹.

• تذکره غنی، ص ۱۰۱.

• تذکره سرخوش، ص ۸۵-۸۶.

• هفت آسمان، ص ۱۵۴ و جز آنجا.

۲- درباره او بنگرید بهمین کتاب، ج ۲، چاپ ششم، انتشارات ابن سینا، تهران

۱۳۴۷، ص ۹۱۱-۹۱۵.

شده است. درمیخانه آمده است که نیای فصیحی یعنی مولانا میرجان در غلبه عبیدالله خان ازبک بر خراسان و بهنگام بازگشت او بفرارود (ماوراءالنهر) با چند تن دیگر از بزرگان هرات و خراسان بدان سامان کوچ داده شد. میرجان در بخارا بماند و در آنجا کتاب روضه‌الاصحاب را در ترجمه حال پیامبر اسلام فراهم آورد. پدر میرزا فصیح‌الدین و خود فصیح‌الدین هم در بخارا ولادت یافتند تا پس از چیره شدن عبیدالله خان ازبک (۹۹۱-۱۰۰۶ هـ) بر هرات (سال ۹۹۷ هـ) ابوالسکارم با خاندانش بهرات بازگشتند و همانجا ماندند و در این اوان فصیح‌الدین ده‌ساله بود. اگر باین شرح استناد کنیم باید ولادت فصیحی در نهمین دهه از سده دهم روی داده باشد.

از آن پس باشیدنگاه و جای پرورش فصیحی هرات بود و او زود سخنوری آغاز کرد و شهرت یافت و نزد والیان و بیگلریگیان هرات و خراسان تقرب جست و آنان راستود. فخرالزمانی صاحب میخانه مدعیست که او در آغاز پادشاهی شاه‌عباس بهراه او بقزوین رفت و این مناقض گفتار اوست که گفت فصیحی بعد از غلبه عبدالله خان ازبک سال ۹۹۷، در ده سالگی بهراه پدر از بخارا بهرات رفت و ندانست که بحساب او، هرگاه مقارن سال ۹۹۶ در رکاب شاه‌عباس عازم قزوین می‌شد و «بسعادت ملازمت آن خسرو ستاره سپاه مستعد» می‌گردید بنا بر گفتار خود او کمتر از ده‌سال و در حدود هشت یا نه سال می‌داشت.

حقیقت آنست که فصیحی آغاز جوانی و ابتدای دوران شاعری را همچنانکه گفته‌ام در هرات گذرانید و درباره همین دوره از زندگانی فصیحی است که تقی‌الدین اوحدی بلیانی نوشته‌است «وی همچنان در هراتست، چند نوبت عزم هند کرد و مانع او شدند. دیوان خود را در سنه ۱۰۱۴ با گره فرستاده بوده و از اینجا پیدا است که سخن فخرالزمانی در اینکه فصیحی در حدائق سن آغاز شاعری کرد، در مستت زیرا باشعاری که از تاریخ تقریبی ولادت فصیحی گرفته‌ایم می‌بایست که در حدود سال ۱۰۱۴ هـ تقریباً میانه ۲۸ تا ۳۰ سال از عمرش گذشته باشد.

از خوشبختیهای فصیحی و چند شاعر همعهدش در خراسان آن بود که حکمرانی آن مرز برعهده پدر و پسر و شعر دوست و شاعر پرور بنام حسین خان شاملو (۱۰۲۷م) و حسن خان بود که ذکر حالشان را باختصار دیده‌اید [هسین جلد از ص ۱۱۱۱ بعد] فصیحی یکی از مقدمان این گروه و مورد تشویق آن پدر و پسر هر دو بود لیکن او که دربار ثروتمند هند را برپیشگاه پیگری خراسان رجحان می‌داد، در سال ۱۰۲۲ فایوسان راه هند در پیش گرفت و از هرات بقندهار گریخت لیکن در راه گرفتار سوارانی شد که وانی خراسان بدنبالش فرستاده بود، و چون او را بهرات بازگرداندند فرمان حسین خان بزندان افتاد و پس از اندک زمانی بخشوده شد.

چند سال پس از این واقعه، در عهد حکمرانی حسن خان شاملو (از ۱۰۲۷ بعد) و در مجلس او، مناظره میان حکیم شفایی (م ۱۰۳۷ ه) و فصیحی رخ داد. در این مناظره که بمشاجره پایان یافته بود، حسن خان جانب فصیحی را گرفت. شفایی رنجید و از هرات برآمد و فصیحی راهجو گفت. چنانکه در عالم آرای عباسی [ص ۹۸۸] و برخی از تذکره‌ها می‌بینیم شاه عباس در سفر سال ۱۰۳۱ ه خود بهرات فصیحی را بعنایت خویش مفتخر ساخت و باخود بهراه برد. قدرت الله گوپامو صاحب نتایج الافکار که سخن اوومیر غلامعلی آزاد در این مورد یکسانست، گوید: «درسنه احدی و ثلثین - و الف که رایت دولت شاه عباس ماضی پرتوافکن سواد هرات گشته، میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه گردید. شاه بمصاحبتش گرفته بمعیت خود بعراق عجم و مازندران برده بتربیت و ترقی او می‌پرداخت» و بعید نیست که شاگردی میرزا جلال اسیر در خدمت فصیحی مربوط به همین دوره از حیات وی بوده باشد. این بیت از میرزا جلال درباره میرزا فصیحی است:

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر تهجره می ز جام فصیحی کشیده‌اند

درباره خلق و خوی فصیحی نوشته‌اند که «درکمال هسواری و ملایمت بود و نهایت خلق و پاک زبانی و مهربانی و خوش ذاتی داشت» (نصر آبادی، ۲۴۸).

وفات فصیحی بسال ۱۰۴۹ هـ اتفاق افتاد و شاگردش درویش‌واله تاریخ آنرا «بگو فصیحی آزاده سوی جنت شده» یافت. در روز روشن (ص ۶۲۹) تاریخ این واقعه ۱۰۳۱ ثبت شده که البته نادرست است.

شعر فصیحی روان و سالم و بسیار متمایل بشیوه استادان خراسانست. غور در مضمونهای دقیق و فدا کردن الفاظ در راه بیان آنهادر سخن او مشهود نیست و او هر معنی و نکته‌یی که انتخاب می‌کرد در بیان صریح و روان خود بسادگی و بی‌آنکه بترکیبهای استعاری پیچیده و دشوار نظر داشته باشد بشعر درمی‌آورد، بهمین سبب است که تقی‌الدین اوحدی او را درخوش طرزی مستثنی دانسته و اشعارش را «بغایت بامزه و تروتازه» یافته است و گفته که «کمال حلاوت و نمک باادای کلام و بیان اوهست» و فخرالزمانی هم او را «فصیح‌ترین شعرای خراسان» و سرآمد مستعدان آن سامان و اقسام اشعارش را بی‌نظیر و دلپذیر دانسته است.

با این حال فصیحی چنانکه رسمت از گزند بداندیشان زمان درامان نماند، بدین معنی که رندان با اندک تصرفی در یکی از بیت‌های او را بیاد تمسخر گرفتند و بتعبیر امروزی «او رادست انداختند». اصل آن بیت که از بحر هزج مثنی‌اخر ب مکفوف محذوفست، اینست:

صبح از پی گل‌چیدن چون عزم چمن کرد دامن شده تن جمله گل لعل نشان را
تصرف رندان بداندیشان در مصراع اول ازین بیت بود که با تغییر «کرد»
به «کردم» هم‌وزن آن را تغییر دادند و هم معنی آن را بکلی از آنچه مراد
شاعر بود دور نمودند و به بیمزگی یکشانیدند. آنگاه یکی از معاصرانش بنام
«ملاسیری گلپایگانی» که مردی شوخ طبع و بی‌پروا و از ملازمان امام قلیخان
والی فارس بود قطعه زیرین را در این باره خطاب بفصیحی ساخت:

ای آنکه بی‌بازار سخن طبع منیرت	بگشوده بهم چشمی خورشید دکان را
بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق	کان بیت دهد چاشنی قند دهان را
لیک اهل نفاقش بهم از روی تمسخر	گویند که این بیت بلندبست فلان را
یک مصراع آن چون شب هجران بدرازی	بندبست گلوی خرد و گردن جان را

چون روز وصالست دل غمزدگان را
این رشته پرپیچ و خم زلف بتان را
در لحظه سبک سنگی این درّ گران را
برسنج که کوتاه‌کنند از تو زبان را
پردرو گهر گوش زمین را و زمان را
دامن‌شده تن جمله گل لعل‌نشان را^۱

در کوتاهی آن مصرع جان‌پرور دیگر
کو دست‌که بتوان چوره وصل تو پیمود
میزان نه‌که ازوی بتوان تفرقه‌کردن
باری تو همانش بتر ازوی طبیعت
آن بیت گرانمایه همین است که کردست
صبح از پی گل‌چیدن چون هزم سفر کردم

از جمله ایرادهایی که ناقدان پیشین بر شعر فصیحی گرفته‌اند خالی بودن آن از مضمونهای دقیق و یا نادر بودن مضمون تازه در آنهاست [سرو آزاد، ۵۱] و این یقیناً بدان سبب است که او مضمونهای زیبا و دقیق را در کلام روان و رسا چنان گنجانیده است که گویی سخن ساده و معنی عادی را بیان می‌کند و دنبال مضمون یا نکته تازه‌ی نیست و آنها را بر رسم شاعران عهد در لفافه عبارتهای مبهم خیال انگیز که برای دریافتن محتاج تأمل باشد نمی‌پیچد. با این حال در شعر او مضمونهای دقیق بسیارست، مانند:

خانه‌ما اندرون ابرست و بیرون آفتاب
بهر منع نگهی گز مژه کوتاه تراست
افسوس که بر هر سر مویم جگری نیست
شعله شوقم و خاصیت من بسیار است
کشتی نوح شکستن هنر طوفان است
مردم دیده‌ما در سفر دریا بود
بلب نیاورم، اما قسم بنام تو بود
آری خلاف وعده گریمان چنین کنند
از خون پریم و رنگ به بیرون نمی‌دهیم

خنده می‌بینی ولی از گریه دل غافل
رتبه حسین بلندست چه حاجت بنقابه
گر لذت داغ جگر اینست فصیحی
سینه بگذارم و دل خون‌گرم و جان سوزم
گریه‌گر دیده‌گدازست فصیحی گله‌چيست
بعد عمری که فصیحی شب وصلی روداد
هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا
فرداست وعده جنت و امروز شد نصیب
ما و توایم با گل رهنا درین چمن

فصیحی خط شکسته را خوب می‌نوشت. وی نسخه‌ی از دیوان خود را بسال ۱۰۱۴ هـ با گره فرستاده بود و تقی‌الدین اوحدی آن را در آنجا

۱- درباره ملا سیری و قطعه‌اش رجوع شود بتذکره نصرآبادی، ص ۲۶۹-۲۷۰.

دیده و از آن در تذکره عرفات نقل کرده است. فخرالزمانی که اوهم آن دیوان را دیده چنین می‌نویسد: «دیوانی از آن عزیز در دارالامان هندوستان بنظر این محقر درآمد، عدد ابیات آن دیوان از قصیده و غزل و غیره همگی چهار هزار بیت بود» لیکن مسلم است که فصیحی از سال ۱۰۱۴ تا سال ۱۰۴۹ یعنی در مدت سی و پنج سال دیگر از دوران زندگی خود بیکار ننشسته و فرصتهای بسیار برای ستایشگری و غزلگویی داشته است. اینست که نصرآبادی که دیوان کاملش را دیده و از آن شعر برگزیده آنرا «قرب بشش هزار بیت» تخمین زده است. از دیوانش نسخه‌یی در کتابخانه بانکی پور موجود است شامل قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و قطعه و رباعی. نسخه‌یی دیگر را از آن مولوی احمد علی احمد صاحب هفت آسمان در کتابخانه آسیاتیک سوسایتی (انجمن آسیایی) کلکته نشان داده که علاوه بر آنچه گفته‌ایم دو مثنوی نیز دارد. در سفینه‌یی از اشعار که بتاریخ ۱۰۴۲ و در زمان حیات فصیحی فراهم آمده یک هزار بیت از قصیده و غزل فصیحی با عنوان «انتخاب قصائد و غزلیات میرزا فصیح‌الدین هروی سلمه‌الله» درج شده است. این سفینه در ملکیت آقای حسین پرتو بیضائی از شاعران معاصر ماست^۱. دیوانش شایسته جستجوی بیشتر و طبع است و شعرش نمونه‌یی از سخن پخته و کلام منتخب پارسی است که سخن شناسان روزگار بکار می‌بردند. ازوست^۲

ساقیا آن قدح نور - بیار	آن چراغ شب دیجور بیار
آن شغای تن رنجور بده	کیمیای دل رنجور بیار
جرعه‌یی در قدح خاور ریز	محک حوصله طور بیار
سرو نوحاسته خلد تویی	روی آراسته حور بیار
صافتر از نفس عیسی کن	گرمتر از دل منصور بیار

۱- بنگرید بعاشیه ص ۵۷۸ تذکره میخانه، تهران ۱۳۴۰.

۲- از اشعار او که در اینجا می‌آورم، قسمتی از متن تذکره میخانه و قسمتی دیگر از حواشی آن کتاب، ص ۵۷۹-۵۸۰ نقل شده است.

که بهار آمد و نوروز رسید
عیش با طالع فیروز رسید

آن می صاف که بی صوفی روح
می توان کرد زبس پرتو آن
از فروغش شده بی منت چشم
ساقیا زآن گهر جام کزوست
جرعه‌یی بخش کز اسباب جهان
سینه‌یی دارم و آنهم مجروح

روزگاریست که ماتم زده‌ام

چون سر زلف تو بر هم زده‌ام

نوبهارست و چمن جلوه فروش
ابر درگریه و گل را ز نشاط
نگه از شوق چنان رفته زخویش
مطربا سینه تاری بخراش
زنده کن تار بمضربایی چند
دو جهان را بنوایی مستان
گل و بلبل همه درجوش و خروش
دهن از خنده رسد لب تا گوش
که کشندش مژه‌ها دوش بدوش
بلبل باغ نشاطی بخروش
که رگ مرده بود تار خموش
تالیهی را بدو عالم مفروش

خوش‌هوا بیست حزینم پسند

طرفه فصلی است بزن راهی چند

این چه فردوس طرب فرجامست
چون سموم از هم آن باغ بهشت
بی سبب مرغ صفیری زد دوش
باغ زد خنده که ای خام نوا
در هری دم زدن از خوبی شام
بیش ازین نیست بهم نسبتشان
آن ولی شام هم دورانست
خاصه امروز که از دولت خان
که در آن خاک سیه گلجامست
رنجه دائم ز تب سرسامست
که بهین جنت دنیا شامست
آخر این چه دم بی هنگامست
سجده در کعبه پر اصنامست
که هری صبح بود آن شامست
این صبح طرب ایامست
صاف عیش ابدش در جامست

خان چم‌جاه فلک‌قدر حسین

ای زهدل تو خراسان با زین

از یار مگر بهره هلاکم خبری داشت
 پنداشت که این تخم که می‌کاشت بری‌داشت
 صد پاره و هر پاره او را دگری داشت
 با حلقه‌فتراک تو این کشته سری داشت
 او نیز چو من داغ فراق پسری داشت
 بس طرفه شبی بود ولیامت سعری داشت
 هر چند که در هر قدم آن ره خطری داشت

دی قاصد یار آمد و مؤگان تری داشت
 عمری بهره یار دلم تخم وفا کشت
 آن بود دل جمع که از دست بتان بود
 ز آن پیش که تازی فرس ناز بمیدان
 همنامه من بین چه کنی قصه یعقوب
 پایان شب محنت من صبح اجل بود
 شد جزم بزم سفر عشق فصیحی

و آن شمع برافروخته از انجمن کیست
 روشن شود ای کاش که در انجمن کیست
 این بوی خوش از طره عنبر شکن کیست
 بو برده‌ام امروز که در پیرهن کیست
 و آن روح که رفت از تن من در بدن کیست
 تا او همه شب خفته دهن بر دهن کیست
 پیدا بود از حسن ادا کاین سخن کیست

آن سرو خرامان که گذشت از چمن کیست
 شمعی که چراغ دل ما روشن ازو شد
 جان یافتم از بوی تو ای باد سحرگاه
 بویی که منور شد ازو دیده یعقوب
 آن مرغ که رم کرد ز من رام که گردید
 شبها دو لب من بهم از ناله نیاید
 در نظم فصیحی رقم نام چه حاجت

با یاد تو دل از همه پرداخته‌یی چند
 بی‌فایده نقد دل و دین باخته‌یی چند
 از روی نکو پرده برانداخته‌یی چند
 در عرصه حسن اسبجفا تاخته‌یی چند
 از بی‌بصری قدر تو نشناخته‌یی چند
 جانها سپر تیر بلا ساخته‌یی چند
 در کوچه محنت علم ابراخته‌یی چند

ماییم جدا از تو بغم ساخته‌یی چند
 ماییم ز سودای بتان سود ندیده
 دیدی که چسان راز مرا پرده دریدند
 کردند لگدکوب ستم اهل وفا را
 رخسار تو کردند بآینه برابر
 بگشای خدنگ مژه کز ذوق بمیرند
 ارباب محبت چه کسانند فصیحی

- جان بی‌رخ تو درد دل خمزده داند
 پی برده‌ام از عشق بجایی که ره آنجا
 این نوق پیاپی که مرا از می عشقت
 ز آن طره برهم زده آشفته دلان را
 کوه غم فرهاد ز من پرس فصیحی
- ماتمزده حال دل ماتمزده داند
 دیوانه پا بر سر عالم زده داند
 در بزم بلا جام دمام زده داند
 حالیست که آشفته برهم زده داند
 کاندوه دل خمزده را خمزده داند
- هرگز مباش آتش سوزان سپند باش
 چون شعله سر مکش که بر آرند از تو دود
- خود را بسوز و دفع هزاران گزند باش
 خو خاک راه و در دو جهان سوبلند باش
- آن قوم که دلشان ز دو رنگیها رست
 بتخانه و کعبه پیششان یکسانست
- سجاده بدوشند و می ناپ بدست
 دیدار پرستند نه دیوار پرست
- هرچند دلم ز درد خونریز ترست
 در کین دلم دلیر باشید که زنگ
- هر من دم تیغ آسمان تیزترست
 ز آینه‌ام از هکس سبک خیزترست
- ز آن خوبتری که کس خیال تو کند
 شاید که بافرینش خود نازد
- یا همچو منی فکر وصال تو کند
 ایزد که تماشای جمال تو کند
- روشنگری آینه دل کردیم
 هکس رخ توجدا نگشت از رخ تو
- و آنگاه بروی تو مقابل کردیم
 ما بیسپه سعی‌های باطل کردیم

۷۲ - مشرقی مشهدی^۱

میرزا ملك مشرقی از شاعران و منشیان معروف عهد پادشاهی شاه عباس بزرگ بود. مولد او رابتهافت قزوین و اصفهان و خراسان نوشته اند. نصرآبادی گوید که «گویا خراسانیست» و آذر نوشته که «مشهدی الاصل و اصفهانی». المولد است دهر حال نشو و نمایش در مشهد بوده و آغاز دوران شاعری را در هرات گذرانده و از شاعران مورد علاقه و محبت حسن خان شاملو بیگلریگی خراسان و ملازم او بوده و در درگاه او با فصیحی و اوجی و ناظمی و شاعران دیگر معاشرت داشته است. مشرقی مانند همکار خود فصیحی پس از آنکه چند سالی در هرات سپری کرد در شمار ملتزمان شاه عباس درآمد و چون در فن انشاء مهارت داشت از جمله منشیان «دارالانشاء» سلطنتی گردید و گویا در این امر مدوح او حاتم بیگ اعتمادالدوله اردو-بادی (م ۱۰۱۹) وزیر شاه عباس مؤثر بود^۲، و پس از آنکه پادشاه از دانش و استعداد ملك در شعر و نثر آگاهی یافت او را بیشتر مورد تشویق قرار داد و مشرقی قصائدی در مدح وی سرود و در همان حال که از مداحان او می بود در دارالانشاء بخدمت خود ادامه می داد و این مقام را بعد از مرگ شاه عباس

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۲۴۶-۲۴۷.
- تذکره میخانه، تهران، ص ۵۸۸-۵۹۶.
- آتشکده آذر، تهران، ص ۵۰۲-۵۰۳.
- سرو آزاد، ص ۵۸.
- عرفات العاشقین، خطی.
- ریاض الشعراء، خطی.
- صحف ابراهیم، خطی.
- فهرست نسخه های فارسی کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۸۳.
- ۲- تذکره میخانه، ص ۵۸۸-۵۸۹.

(۱۰۳۸ هـ) و چند سال از پادشاهی شاه صفی (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ هـ) حفظ کرد و چند قصیده در مدح او سرود و چون در دیوانش ماده تاریخی مربوط بسال ۱۰۵۰ هـ دیده می شود پس تا این سال زنده بود. بعضی وفات او را در همین سال و بهر حال در آخر عهد شاه صفی نوشته اند و گمان نمی رود که پس از مرگ آن پادشاه (۱۰۵۲ هـ) زیسته باشد.

نصر آبادی که ذکر او را چند سالی پس از وفاتش در تذکره خود می آورد درباره او چنین گفت که «اگر چه در عداد شعرا بود اما در کمال نزاکت و بلند پروازی بود، چنانچه در لباس تکلف بسیار می کرد و وضع بزرگانه آدمیانه بی داشت، ملازمان و غلامان صاحب حسن در خدمت او بودند» و پیداست که چنین زندگی اشراف منشانه او لازمه مقامی بود که در دربار پادشاهی داشت. در مدتی هم که ملازم حسن خان شاملو می بود ظاهراً با او چون دوستان می زیست نه چون خادمان و متمتعان، و پس از آنکه مشرقی باصفهان منتقل گردید، بگفته نصرآبادی «خان غزلی در مفارقت او گفته يك بيتش اینست: تا مشرقی از کنار من رفت از مشرق آفتاب رفته»؛ گویا همین زندگانی بزرگانه مشرقی او را بدوستاری موسیقی و اشتغال باین هنر کشانیده بود. تقی الدین اوحدی بلیانی صاحب عرفات گوید که «ازو تصانیف عالی برزبانها» بود. مراد از این «تصانیف» سرودها و ترانهها (جمع تصنیف) است چنانکه امروز می گوئیم، و کسی را که تصنیف می ساخت «مصنف» می خواندند مثل باقیای مصنف (میخانه ص ۸۷۲) و حریفی مصنف (میخانه ص ۹۰۲) و جز آنان.

تا سال ۱۰۲۸ که فخرالزمانی از حال مشرقی خبر داشت دیوانش به پنجهزار بیت برمی آمد لیکن نصرآبادی که شرح حال شاعر را بعد از مرگ او می نوشت و دیوانش را نیز دیده بود شماره بیتهای آن را قریب بده هزار بیت تخمین کرده است. نسخه بی از دیوان او را بشماره Add. 7800 در کتابخانه موزه بریتانیا دیده ام که در حدود چهار هزار بیت قصیده و

غزل و قطعه و رباعی و مثنوی های ساقی‌نامه (بالغ بر ۸۵ بیت) و شیرین و خسرو را شامل است.

قصیده‌هایش پیروی از شاعران خراسانی و بازبانی ساده و رسا و خالی از عیب و بیشتر در ستایش امامان و مدح شاه صفی و درباریان است. غزل‌هایش غالباً کوتاه و گاه مقصور بدوسه بیت، بعضی باتخلص و بسیاری ناتمامست و همه آنها با همان زبان ساده و روان و معانی و نکته‌های صریح و روشن و دور از ابهام.

منظومه شیرین و خسرو او در حدود ۲۵۰ بیت دارد و ناتمامست و در آن مانند همه همطرازانش با اثر نظامی نظر داشت. آغاز آن چنین است:

خدایا دل ز من بستان بزاری	نمی‌آید ز من بیمار داری
درین گلشن دلم چون لاله داغست	نفس در سینه‌ام دود چراغست
نظامی را بلند آوازه کردی	وز آن طرز سخن را تازه کردی
مرا هم دستگاه خسروی ده	کلام را رسایی و نوبی ده

مشرقی این منظومه ناتمام را با امر شاه صفی آغاز کرده و در دنباله‌بیت‌های یادشده بدین معنی اشاره کرده و گفته است:

... پس از روی کرامت گفت با من	که ای چشم دل از روی تو روشن
در این کشور ز استادان نامی	تویی در شاعری بعد از نظامی
بشیرینی نوای عیش کن ساز	در آور روح خسرو را بپرواز
نگاری جلوه ده از پرده غیب	که چون خورشید عاری باشد از عیب

از دیوانش بجز نسخیه‌یی که دیده‌ام نسخه‌های دیگر نیز در دستست. از اوست:

ای سبک‌روح جسم جان پرور	ای نشاط آور بشارت بر
که در آغوش سرو داری دست	گاه بر نخل بید سایبی بر
از تو تاریک خانه لاله	وز تو روشن کلاله عنبر
بوستان سبز و دوستان جمعند	چون نیاری بسوی باغ گذر
بگلستان خرام و فاش ببین	صورت چین و معنی آزر
باغبان گنج شایگان می‌داشت	گر گل و لاله می‌فروخت بزر

دامن باغ پر زسرد گشت
 پرده چشم آفتاب پرست
 اگر از ابر سر برون آرد
 بزمین می‌رود ز شرم فرو
 در کف ساقی از رطوبت می
 شده رنگین در آسمان امروز
 همچو مریم زباد حامله گشت
 سایه دست برگ تاک امروز
 آسمان صاف کرد آینه را
 هرچه در خاطر بهار گذشت
 گر بدینگونه بگذرد ایام
 چشم واگرد غنچه نرگس
 در گلستان ز قمری و بلبل
 سبزه هم بستر است و هم بالش
 هوض تخم بوستان فردا
 شده در بوستان ز خوشبویی
 باد بر آتشی که دامن زد
 رنگ از بوی لاله رفت بخواب
 نکبت دوست بشنود ناگاه
 روزگار این چنین و من حیران
 بتو ز آن حال خویش ننوشتم
 بس که بر خاک موده‌ام پهلو
 شیخ سجاده گر بآب افکند
 درجهان قطب اگر شوی بمثل
 چند پیچی درین سراج تنگ

هرکه افشانند مشت خاکستر
 از نم نوبهار در خاور
 مهر بر باد می‌دهد معجز
 گر پیارد از آسمان گوهر
 پشت لب سبز می‌کند ساغر
 پر طوطی چو برگ نی‌شکر
 مادر رز پیاده احمر
 خط آزادی است در کشور
 برطرف شد خراش روی قمر
 همه را هندلیب کرد از بر
 هر طرف می‌شود پیام و خبر
 در گرفت آسمان ز تاب نظر
 فارغ از مطربیم و رایشگر
 لاله هم آتش است و هم مجمر
 دیده مور لاله آرد بر
 سایه گل شامه عنبر
 بوی مشک آمدش ز خاکستر
 کوه واگرد از انتعاش کمر
 باش تا بگذرد نسیم سحر
 نوبهار این چنین و من مضطر
 که ندارم ز حال خویش خبر
 آتش سوده گشته خاکستر
 من در آتش فکنده‌ام بستر
 نتوان کرد تکیه بر محور
 به نی خشک همچو نیلوفر...

هنوز از حال خود با این پریشانی خبردارم
 که از خون گرمی خود در دلخارا البردارم
 که سودای پریشان گشتن از صدر هگن در دارم
 درین سودا اگر یک سود دارم صد ضرر دارم
 درین گلزار من هم حرفی از گل تازه تر دارم
 شراب تلخ اما رنگ خوناب جگر دارم
 که مکتوب کدام آشفته را بر بال و پر دارم
 که گردانم ز دست افتد نمی خواهم که بردارم
 نه داغی بر جگر نه آفتابی در نظر دارم
 اگر لب تشنه ام کی چشم بر آب گهر دارم
 نمی خواهم سرشک خویش را از خاک بردارم
 درین گلزار از یک زعفران صد نخل تر دارم
 که در هر گوشه دل نخلهای بارور دارم
 هزار آینه چون خورشید مرثب زیر سردارم
 درین دریا جواهر دارم و بی حد و مر دارم
 که در هر قطره آن پاره بی چند از سر دارم
 نه با خضری رفیقم نه چراغی راهبر دارم
 درین ایام ازین ویرانه ها عزم سفر دارم
 که امید نجات از پادشاه بحر و بر دارم...

سرمشق عالمی شده لوح مزار ما
 ناگاه در دل تو بماند غبار ما
 در دامن کسی نخلیدست خار ما
 در دست دیگریست خزان و بهار ما
 پیمانۀ می است گل آبدار ما

ز پیکان تو در دل رخسهای کارگر دارم
 نیم گر سایه گل پرتو خورشید تابانم
 سزاوار نشستن نیستم چون دود بر مجمر
 براهت می دهم تسبیح را ز نار می گیرم
 مدام از عندلیب گلشن شیراز می گویی
 تو یک عیب مرا می بینی و من صد هنر دارم
 نمی آسایم از پرواز و یک ساعت نمی دانم
 در آن گلشن بهارم می کند تکلیف گل چیدن
 درین ایام از دست دلم کاری نمی آید
 چو ابراز قطره های اشک خودیاری نمی خواهم
 سحاب رحمتم وز قیمت گوهر نمی گویم
 ز خون افشانی بال و پر عالم گلستان شد
 از آن نوبادیه بی هر لفظه بر لب می رسانم من
 سکندر نیستم گآینه بی خواهم که از دلها
 چه شد که خون دل ز گهای چشم شاخ مرجان شد
 اگر خاک بدخشان نیستم خون شهیدانم
 چو گرم شب فروز از پرتو دل راه سر کردم
 نشان عافیت در کشور یک دل نمی بینم
 ز آن دایم بباد بی نیازی می دهم کشتی

مجنون طبیعتیم و جتونسست کار ما
 پاس نفس بدار که الماس سوده ایم
 ما چون گل چراغ در آتش شکفته ایم
 برگ حنانه ایم و بامید رنگ و بو
 ما مشرقی بهار گلستان عشرتیم

که نیست نکبت گل بی تو سازگار مرا
هنوز بوی گلی مانده در خیار مرا
ز دست می‌دهی آخر نگاه دار مرا
خلاص سازد ازین ناله‌های زار مرا

نماند ذوق گلستان درین بهار مرا
هبیر نیستم اما ز خاکساری دل
ز ساغر گل رعنا تنک شراب ترم
کجاست مشرقی‌آسایشی که یک ساعت

گر هست گناهی همه از جانب ما نیست
بر خنچه ما نیست سمومی که صبا نیست
نومید ز حسن طلب گاه ربا نیست
آسودگی دل کم از آسایش پا نیست

هرچند که از جانب او شکوه روا نیست
در مشرب آتش نفسان شعله گواراست
از شوق طلبکاری او هر پر کاهی
در شهر اگر هیچ نباشد سفر اولیست

کسی با دردمندان آشنا نیست
چرا امشب در میخانه وا نیست
زری در دست هست اما روا نیست
کلید رزق در دست شما نیست
زن دنیاست او مرد خدا نهست
که آن دیوانه را پروای مانیمت
که خوان پادشاهان بی‌گدا نیست

طیب شهر را پروای ما نیست
در هفت آسمان را گر نبستند
درین کشور مرا از داغ حرمان
در میخانه وا خواهد شد آخر
کسی کز نیستی دلتنگ باشد
ز بی پروایی دل در فغانم
مران از درگه خود مشرقی را

دلم را هیچ ذوقی از نوا نیست
که اینجا هیچ دردی بی دوا نیست
چنان پر شد که در میخانه جا نیست
کسی در ملک ما صاحب نوا نیست
رفیقی بهتر از باد صبا نیست
ولی راهی به از راه خدا نیست
نوای ما بجایی آشنا نیست
که بوی گل در آغوش صبا نیست

سرم با شور مجنون آشنا نیست
علاج مستی از پیر مغان پرس
جهان از زاهدان ذوق پیمای
همه چون سایه با خاکیم یکسان
خس و خاشاک دور افتادگان را
ز هر جانب بسوی کعبه راهیست
سرم بیگانه این گفت و گوهاست
چنان هوب است آمیزش درین باغ

پیمان‌هایی تهیست فلک ، سرنگون کنید
 يك ذره التفات بدریای خون کنید
 اول علاج پینه داغ جنون کنید
 ای مردمان دیده، رخم لاله‌گون کنید

بیگانه بیست چرخ ز بزمش برون کنید
 ای باده دوستان جگرم را گداختید
 من عاشقم بداغ تسلی نمی‌شوم
 کیفیت مرشک کم از خون باده نیست

محالست اینکه مجنون از پریشانی برون آید
 ازین گلشن برون بر سر و را تا او درون آید
 اگر جامی بدست عاشق آید سرنگون آید
 ستم نادیدگان را گریه بر بخت زبون آید
 مبادا مشرقی هم بر سر شور جنون آید

دل دیوانه بیرون از خم زلف تو چون آید
 صنوبر قامتی ای باغبان هزم چمن دارد
 از آن ساقی که هر کس ساغر سرشار می‌گیرد
 اگر صد زخم بردل باشدم چون خنچه می‌خندم
 مخند ای خنچه از حرف صبادر هر گلستانی

جرعه‌یی در کار مستان کن ز ته مینای دوش
 از صبا خونم چو شاخ ارغوان آمد بجوش
 قوت پایی که نتوان آمد از مستی بهوش
 باقی می را غنیمت دان و در باقی مکوش
 فصل گل نتوان ز افغان کرد بلبل را خموش

صبح شد برخیز تا برخیزد از دلها خروش
 از نسیم صبح دل در سینه‌ام چون گل شکفت
 ای پسر پیمان‌هایی پر ساز تا پیدا کنیم
 سرخی خون شفق پیدا شد از دامان صبح
 روز وصل از گریه نتوان مشرقی را منع کرد

در سایه چراغ دل هم نشسته‌ایم
 این يك نفس که با درسه همدم نشسته‌ایم
 بر هر گل زمین که چو شبنم نشسته‌ایم
 در سایه چراغ کسی کم نشسته‌ایم
 بر روی خون خویش بماتم نشسته‌ایم

ما و دل ایمن از هم عالم نشسته‌ایم
 بگذار تا دمی بفراغت برآوریم
 ننشسته گرد بر جگری از هبار ما
 رفتیم و روشنایی ما شمع راه ماست
 مانند داغ لاله در این باغ مشرقی

صاف اعتقاد نیست اگر پور ادهمست
 غیر از خدا که واقف اسرار مبهمست
 وین منزلت نه پایه فرزند آدمست

صوفی که درد در قدح دوست می‌کند
 آن نیستم که عجز کنم پیش هیچکس
 رفتی همیشه تخت سلیمان بروی باد

این خود اشارت است که از دور روزگار
قصه پیش ازین مکن آزار بندگان
شاید سپهر دور کند بر مراد ما
بر باد می رود همه گر مسند چست
اکنون که مزرع املت سبز و خرمست
عالم بیک قرار نماندست ، عالمست!

بی باده وداع هوش می باید کرد
این آتش را خموش می باید کرد

فکر من دردنوش می باید کرد
دل را ز فغان نگاه می باید داشت

وز بوی گل تو بوستان می سوزد
بی دوست دل من آنچنان می سوزد

از نام تو غنچه را زبان می سوزد
پروانه جدا ز شمع خود چون می سوخت

آزردگی از رهگذری داشته ام
گویا ز جدایی خبری داشته ام

امشب بگریستن سری داشته ام
از هر مژه دیده تری داشته ام

از دوری آتشی کبابست دلم
از دست تو در آتش و آبست دلم

دپرست که بیمار و خرابست دلم
گر آهن تفته نیست چون هر ساعت

کشی بهر یک جرعه چندین خمار
زمانی بمیخانه ما خرام
ولی کعبه از رونقش روسیاه
جهانی ولی در جهانی دگر
عیان راز دلها چو از شیشه می
ندیده عذارش غبار الم
بامید او گرم پشت گناه
ز می پر ولی خالی از درد سر
فتادی نظر مست در نیمه راه
که گر چشم بروی فتادی زدور

دلا تا کی از گردش روزگار
مجرد شو از قید هستی و نام
چه میخانه معراج اهل گناه
بهر گوشه او ز اهل نظر
زیب روشنایی ز دیوار وی
نه دیوار بل سد یا جوج غم
شده ظل او عاصیان را پناه
همیشه درین بزمگه جام زر
که کردی کسی گر بساقر نگاه
وز آن می چنان بزم پرشد ز نور

که در دل نشستی خدنگ نظر
ضیا سایه بال پروانه بود
سیاهی بجز نور شمع نگاه
شدی سرمه دیده نور بصر
درو سایه روشن فتادی چوشمع
چوشمی است از پای تا فرق نور
چو زوار بر دور بیت‌الحرام
چو آینه عاشقان صاف دل
چو اخگر سیه‌گون نمودی درآب
ولی تیره چون‌هاله پردورماه...

گرفته مگر ماتم روزگار
که در وی سویدا کند کار شمع
عیان چون در آینه عکس چراغ
اگر در جگر شعله کارم چه سود
چراغیست هر یک فروزان چومهر
که خورشید در سینه دارم نهان
جهان سوزد از سایه این چراغ
نشسته است چندان بر او گردغم
چو اخگر ز خاکسترش پیرهن...

غباریست آغشته با خون دل
شود خشک چشم شود پرغبار
ز پرویزن دیده می‌بیزمش
همه پر ز پرگاله‌های جگر
بیاد آرم آن زلف رنگارگون

چنان عکس دامن زدی بر بصر
زیس روشنی‌کاندر آن خانه بود
نمی‌دید چشم اندر آن بزمگاه
فتادی بر آن بزمگه چون نظر
بمحفل زیس روشنی بود جمع
صراحی در آن مجلس پرسرور
بگردش دزو جام می صبح و شام
چه جام آفتاب از فروغش خجل
درو عکس شمع از صفای شراب
بدوزش زده حلقه نور نگاه

دلم شد سیاه از غم روزگار
بعدی سیاهی درو گشته جمع
زیس تیرگی از دلم دود داغ
من بیدل از تیره‌بختی چو دود
که بر مینه‌ام داغهای سپهر
شود روشن از نور اهم جهان
اگر پنبه بردازم از روی داغ
دل من که شد پایمال ستم
که چون شعله باشد زدودش کفن

سروشکم که بحرست ازو منفعل
چو از گرمی سینه پرشرار
بدامان زمزگان چو می ریزمش
ولی باشد آن توتیای بصر
دمی چون برم سر بجیب جنون

بشبهای بستیره چون روز رشک
چو آن رشته غایب شود از نظر
خیالش کنم تارو تسبیح اشک
شود دامنم پر زیانوت تز...
(از ساقی نامه)

۷۵ - اوجی نظری^۱

ملاوجی نظری از شاعران نیمه اول سده یازدهم هجریست که با ملك مشرقی و فصیحی از ملازمان حسنخان شاملو بیگریگی خراسان بود که پیش ازین باحوال او اشاره شده است. اوجی در مدح این خان شاعر و شعر دوست قصیده‌هایی سروده است. درباره سیرت او گویند که در جوانی و بعلت مشرب صافی پاره‌یی بی‌پروایی کرده در آخر قایب شده قصیده‌یی در باب توبه گفته و اظهار پشیمانی بسیار کرده» [نصرآبادی، ۲۴۹] دیوانش را نصرآبادی بدهزار بیت تخمین زده است و از آن نسخه‌هایی در کتابخانه مجلس شوری بشماره ۱۴۱۰۹ و کتابخانه موزه بریتانیا بشماره Or 278 موجود است و من این نسخه اخیر را دیده‌ام که در حدود سه هزار بیت از قصیده و غزل و رباعی و ترکیب و ترجیع و قطعات دارد. قصیده‌های او در

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۲۴۹-۲۵۰.
- مجمع‌الفنائس سراج‌الدین علیخان آرزو.
- سرو آزاد میر فلامحلی آزاد، ص ۵۷-۵۸.
- ریاض‌الشعراء، واله داغستانی، خطی.
- صحف ابراهیم، خطی.
- فهرست کتابخانه مجلس شوری، ج ۲، ص ۲۳۴ و جز آنها.

نعت پیامبر و امامان و بزرگان عهد خاصه حسنخان شاملو و شاه صفی و میر-
ابوالعالی وزیرست. یکی از ترکیب بندهای او از دسته ساقی نامسه
ترکیبهاست که در این عهد بسیار رواج داشته و پیش ازین بنوع آنها زیر
عنوان ساقی نامها اشاره کرده‌ام. شیوه او در شاعری همانست که در سده
دهم و نیمه اول سده یازدهم رواج داشته. در غزلهایش اندیشه‌های باریک
و تعبیرهای دقیق کنائی و استعاری کم نیست، قصیده‌ها را چندان خوب نمی‌سازد.
ازوست:

آتش زدیم خرمن آفت رسیده را	از داغ سوختیم دل آرمیده را
ای ابر آبرو چه بیری آبدیده‌را	نی فصل ماتمی نه بهار مصیبتی
کوته نکرد شمع زبان بریده را	تا انجمن فروزنگشتی زلاف‌حسن
آینه چشم خواب پریشان ندیده‌را	در روزگار زلف تو یار بچه می‌کند
اوجی لب جراحی پیکان مکیده‌را	با لعل آبدار برابر نمی‌کند

باغبان پندارد آتش در گیاه افتاده‌است	گریه‌ام را تا بسوی باغ راه افتاده‌است
گاه پندارد اگر گومش براه افتاده‌است	رهرو آزاد را از سختی منزل چه باک
هرکجا پا می‌نهم کوه گناه افتاده‌است	دشت محشر سنگلاخی‌گشته از عصیان‌من
یوسفم در عالم دیگر بچاه افتاده‌است	چشم امیدم براه کاروان خضر نیست
مایه دیوار او را در پناه افتاده‌است	گلشن وصل ترا نازم که چندین نوبهار
آتشم در خانمان دل ز آه افتاده‌است	کشته تیر خودم، اوجی شهید ناله‌ام

تلخست سخن، گفتم و پروای کسم نیست	یک نکته شیرین بمذاق هوسم نیست
آتش بجبهان در زده‌یی چون نفسم نیست	در راه وفا گرم روان را همه دیدم
غمگین که چرا دست در آغوش خسم نیست	سوزند ز نزدیکی آتش همه و من
من بلبل خوش نغمه و ایران قفسم نیست	تا چند گره بر گره، ای بخت گشادی
بر خود شده پیچان سر الفت بکسم نیست	چون رشته پرتاب زبیتابی زلفی
کاین شهید گوارا بگلوی مگسم نیست	اوجی بشکرخنده راحت مفریم

نالهی را که دلم رخصت پرواز دهد
کی گرفتاری ما در نظرش می‌آید
سمی در کشتن خود بیش ز قاتل دارم
اول عشق عجب سوز و گدازی دارم
هافیت خونی در دست کسی می‌خواهم
حکم ساقیست که چشم سیبش اوجی را

بلبلان را خبر سرمه باواز دهد
می‌ستاند دل ما را که بما باز دهد
برق را خرمن من سوی خود آواز دهد
بخت انجام مرا لذت آغاز دهد
که سراجش یمن خانه برانداز دهد
می‌دهد هرچه دهد از قدح ناز دهد

شعله طبمان که زتاب سخن افروخته‌اند
بهر آن زندگیم داد که زارم بکشد
شمع خورشید غم از سرصر ایامش نیست
لذت سوز مرا از دل پروانه پیرس
از چراغان سرشک من و اوجی داغند

شمع را از نفس خویشتن افروخته‌اند
چون چراغم زپی سوختن افروخته‌اند
مگرش از جگر گرم من افروخته‌اند
شمع بسیار دزین انجمن افروخته‌اند
لاله و گل که چمن در چمن افروخته‌اند

مستیم حیز تا ره میخانه سر کنیم
گر بی‌خود آمدیم بکوی تو دور نیست
نور چراغ انجمن طور می‌دهد
ما را سری بکسوت سامان نداده‌اند
افسرده است صحبت داغ جنون ما
در زیر بار منت تأثیر نیستیم

توفیق هم‌رهست بیا تا سفر کنیم
فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم
چشمی که در مصیبت پروانه ترک کنیم
خاکی اگر زدست برآید بسر کنیم
مجنون کجاست تا گله از دوست سر کنیم
اوجی بیا که شکر دعای صحر کنیم

در گلشن دهر آبرو نتوان یافت
من بیت به بیت دیدم این دیوان را

یک قطره می در این سبو نتوان یافت
یک مصرع دلنشین دراو نتوان یافت

از ضعف بدن بلب روانم نرسد
از بس که سبک کرده مرا درد گران

اظهار شکایت بزبانم نرسد
پرواز هما باستخوانم نرسد

ای هوش بکاوش جگر می‌مانی
 ای عقل تو هم بدر دسر می‌مانی
 ما نابلدان کوچۀ توفیقیم
 همراهی ما مکن که در می‌مانی

۷۶- قدسی مشهدی^۱

حاجی محمدجان قدسی مشهدی نزدیک بو‌اپسین دهه از سده دهم هجری

- ۱- درباره او بنگرید به:
- تذکره میخانه، ص ۸۲۱-۸۲۸.
 - نتایج الافکار، ص ۵۶۲-۵۶۴.
 - بهارستان سخن، ص ۴۸۷-۴۹۰.
 - سرو آزاد، ص ۶۱-۶۳.
 - هفت آسمان، ص ۱۴۳-۱۴۴.
 - تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۵-۲۲۷.
 - تذکره سرخوش، ص ۹۰-۹۲.
 - آتشکده، تهران، ص ۴۹۷-۴۹۹.
 - تذکره غنی، علیگر، ص ۱۰۷.
 - مرآت‌الخیال، شیرخان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ ه. ق، ص ۸۵-۸۸.
 - شاهجهان‌نامه (عمل صالح) محمد صالح کنبولاهوری، کنکته، ج ۲، ص ۸۷، ۱۶۱، ۴۷۲، و ج ۳ ص ۴۰۲.
 - کلمات‌الشعراء، محمد افضل سرخوش، هند، ص ۹۰.
 - شمع انجمن، محمد صدیق بهادر، کلکته، ص ۲۸۳-۲۸۴.
 - عرفات‌الماشقیین، تقی‌الدین اوحدی، خطی.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - همین‌کتاب و همین‌جلد، ص ۴۶۱-۴۶۰.
 - ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - فهرست کتابخانه مجلس شوری، ج ۳، تهران ۱۳۲۱، ص ۲۷۹-۲۸۱.
 - فهرست ریو، ج ۲ ص ۶۸۴-۶۸۶ و ضمیمه آن، ص ۲۰۵.

در مشهد ولادت یافت^۱ و همانجا ادب آموخت. در آغاز کار روزگارش به «بقالی می‌گذشت و از آن کار ثروت و جمعیت بهم رسانده»^۲ و حتی بنوشته تقی‌الدین اوحدی «کسخدای بقالان» مشهد شده بود، و در همان حال با اهل ادب و مرتبت معاشرت داشت، تا چنانکه فخرالزمانی در میخانه گفته است برتبه «خزینهداری» آستانه رضوی ارتقاء جست و چنانکه از بیتهای زیرین برمی‌آید در برابر این شغل وظیفه‌یی داشت ولی ناگزیر بود خزانه تھی را پاسداری کند و از شرم اهل طلب خود را پنهان سازد و در همان حال گرفتار بدخرجامیهای مال وقف باشد:

از آن وظیفه چه خیزد که پاره باید کرد - هزار کفش برای برات صد دینار
 خزانه دار که رنگ زرش بجای زرمست - بکار خود شده حیران چو صورت دیوار
 خزانه داری من اسم بی‌سمانی است - و گرنه چون خنچلم از رخ صفار و کبار
 زمن وظیفه نقدی اگر کنند طلب - جواب نیست جز اینم بزمرة اخیار
 وظیفه دیدن مهر در خزینه بس است - چه حاجتست بتصدیع درهم و دینار
 ز شرم اهل طلب تاکی از میان خود را - چو فرد باطل دفتر کسی کشد بکنار
 بمال وقف چو بی‌برکتی فرو شده ام - چنانکه وقف بود بر سرم چو گل دستار
 زر قعه‌های عزیزان روم مرقع پوش - چو نخل پیش عماری بگوچه و بازار
 اگر خزانه تھی شد ز نقد باکی نیست - پرست مخزن طبعم ز گوهر شهوار
 درین میان، پیش از خزانه دار شدن یا پس از آن، سفری بسکه کرد و «حاجی»
 شد و همچنان در مشهد بسر می‌برد تا سرانجام پس از پنجاه سالگی با اضطراب
 سفر هند اختیار کرد و بسال ۱۰۴۱ یا چنانکه محمد صالح کنبولاهوری در

۱- او در سال ۱۰۴۱ یا ۱۰۴۲ خود را بدرگاه شاهجهان رسانید و در این اوان پیرامون ۵۲ سال داشت. پس باید قاعده ولادتش در حدود ۹۸۹-۹۹۰ هـ بوده باشد.

۲- میخانه ص ۸۲۱.

۳- این بیتها را آقای احمد گلچین معانی از دیوان قدسی استخراج کرده است. میخانه، حاشیه ص ۸۲۲.

شاهجهان نامه نوشته است؛ در ربیع‌الثانی سال ۱۰۴۲ در درگاه شاعجهان بار یافت و قصیده‌یی برسم «ره‌آورد» در ستایش او گذراند و پاداش دو هزار روپیه صله گرفت و در صف ستایشگران شاهجهان پذیرفته شد. میرعبدالرزاق خوافی در بهارستان سخن نوشته است که او از سفر حج یک‌باره بهند رفت و آن واقعه را در عنوان شباب او دانسته نه در پنجاه و دو سالگی وی. و گوید در سال پنجم شاهجهانی (که مصادف با همان سال ۱۰۴۲ هجری است) باستان‌بوسی شاه جهان توفیق یافت و منظور نظر او گردید و «در مدحت سربای سرآمد سخنوران عهد گشت چنانکه مکرر اعلی حضرت وی را بزر سنجدیده مبلغ همسنگ بوی عنایت فرمودند. گویند نوبتی در جایزه قصیده رنگین وی اعلی حضرت هفت بار از جواهر قیمتی دهانش پر ساختند»^۱. مفصل این مجل را شیخ عبدالحمید صاحب شاهجهان نامه در وقایع جشن نوروز سال ۱۰۴۵ ه نوشته و گفته است که در آن نوروز حاجی محمدجان قدسی قصیده‌یی در مدح شاهجهان ساخته و او را بفرمان پادشاه بزر بر کشیدند و هموزن او را که پنج هزار روپیه بود بوی سپردند و چهار سال بعد یعنی در اواسط ربیع‌الاول سال ۱۰۴۹ صد مهر بعنوان صله شعر بدو عنایت شد و در جشن شفا یافتن جهان آرایگم دختر پادشاه از آسیب آتش که در شوال سال ۱۰۵۴ ترتیب یافته بود، خلعت و دوهزار روپیه بدو بخشیده شد. شیرخان لودی در مرآت‌الخیال نوشته است که «حاجی محمدجان قصیده‌یی رنگین در مدح صاحبقران ثانی [شاهجهان] گفته بعرض رسانید، پادشاه اقسام جواهر قیمتی طلبیده فرمود تا هفت بار دهانش را از آن پر کردند». میرغلامعلی آزاد بلگرامی دنبال این منقولات می نویسد که «مؤلفین شاهجهان نامه مثل ملا عبدالحمید لاهوری و ملاعلاء الملک تونی و صاحب عمل صالح [محمد صالح کنهولاهوری] که هر کدام حالات پادشاهی مستوفی می نگارند، صله پر کردن دهان قدسی بجواهر بزبان قلم نیاورده‌اند. [سرو آزاد، ۶۲].

قدسی ازین زره‌های برقیاس که بچنگ می‌آورد برای کسان و بستگان خویش بمشهد می‌فرستاد تا آنان نیز از نمد هند کلاهی بدوزند. کامیابی شگفت انگیز قدسی در ملازمت شاه جهان باعث گردید که بعضی از تذکره نویسان او را ملك الشعراء آن پادشاه قلمداد کنند، لیکن چنانکه در شرح حال میرزا ابومطالب کلیم خواهید دید. این منصب را او داشت؛ زیرا پیش از رسیدن قدسی بدرگاه شاهجهان بدین مقام نایل شده بود و گرنه هم در آن عهد بسیار کسان بودند که قدسی را در شعر برتر از کلیم می‌دانستند و کلیم خود باستانی وی معترف بود و ترکیب بند طولانی او در رثاء قدسی گواه این معنی است. پس سخن نصرآبادی آنجا که گفت «طالبای آملی که بمنصب ملك الشعراء ممتاز بود، جهت مراعات خاطر او [یعنی قدسی] در دربار شاه پایین دست او می‌ایستاد» [تذکره، ۲۲۵] قاعده راجعت بهمین ابوطالب کلیم که در سخن نصرآبادی بجای طالب آملی نشسته، و گرنه طالب آملی ملك الشعراء جهانگیر پدر شاهجهان بود و پیش از مرگ مدح خود و بیست و یک سال قبل از وفات قدسی درگذشت.

مطلبی که نباید در ذکر سرگذشت قدسی فراموش شود آنست که بزرگترین حامی وی در هند و کسی که باعث ورود شاعر بدربارشده عبدالله خان فیروز جنگ (م ۱۰۵۴ هـ) متخلص به «زخمی» از اعقاب خواجه عییدالله احرار نقشبندی (مدوح و مراد نورالدین عبدالرحمن جامی)؛ بود که در عهد جهانگیر و شاه جهان بمقامهای بلند رسید. شیرخان لودی در مرآت - الخیال نقل کرده است که وقتی قدسی قصیده‌یی در مدح فیروز جنگ ساخت و در لشکرگاه بر او خواند، وی چنان شد که از جای برخاست و قدسی را بر مسند خویش نشاند و خیمه و خرگاه و خزینه را باهرچه در آن لشکرگاه بود بدو بخشید و رفت. میرعبدالرزاق که این داستان را نقل کرده آن را خالی

۱- درباره او بنگرید بمآثر الامراء میرعبدالرزاق خوانی، ج ۲، ص ۷۷۷-

۷۸۹؛ و به بهارستان سخن، ص ۴۸۷-۴۸۸.

از غرابت ندانسته، و چنین هم هست، اما وجود چنین حکایت دربارهٔ قدسی و توجه باو و شعر او نشانه‌یست از ارزشی که معاصران یا ادیبان و سخن‌شناسان قریب‌العهدش برای گفتار فصیح او قائل بودند، و بی‌یقین از همین جاست افسانهٔ هفت‌بار پر کردن دهانش بگوهرهای گوناگون، و چند بار همسنگ ساختنش باروپیه که تنها یک بار بوده است نه‌بیش.

وفات قدسی بسال ۱۰۵۶ برابر ابتلاء باسهال اتفاق افتاد. محل فوتش را بعضی لاهور و بعضی کشمیر نوشته‌اند و گورش رانیز برخی در کشمیر در کنار گور محمدقلی سلیم و ابوطالب کلیم و ملاطفرای مشهدی [که بزار-الشعرا مشهور است^۱] می‌دانند و برخی مثل نصرآبادی و میر عبدالرزاق خوافی نوشته‌اند که استخوانش را به‌شهاد بردند و بخاک سپردند. میرزا ابوطالب کلیم ترکیب بندبلندی در رثاء قدسی سرود و ماده تاریخ وفاتش را چنین یافت:

بچمن گریه کنان رفته زگل پرسیدم بچه تاریخ برون قدسی ازین بستان شد
گل زشبنم همه‌ت‌ناشک مصیبت‌شود گفت دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان‌شده
(= ۱۰۵۶)

از کلیات قدسی نسخه‌های متعدد در ایران و ایران بدست می‌آید. من خود نسخه‌یی از آن را بشمارهٔ Or. 323 در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا خوانده‌ام که متجاوز از یازده هزار بیت از قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و رباعی و مثنوی را شاملست. برین کلیات مقدمه‌یی به تاریخ ۱۰۴۸ (هشت‌سال پیش از مرگ قدسی) در اگره بقلم جلال‌الدین محمد طباطبائی [از ورق ۲۱۵ بعد] نوشته شده است. اما تاریخ این مقدمه دلیل آن نیست که کلیات مذکور فقط شامل سخنان قدسی تا آن زمان باشد.

قصیده‌هایش بیشتر در ستایش امامانست و بعضی دیگر در مدح حاکم‌مشهد، حسنخان شاملو بیگلربیگی خراسان، شاه جهان، و ترکیب‌ها و ترجیع‌ها در ساقی‌نامه، مرثیهٔ پسرش و چندتن دیگر. مثنوی بیحر متقارب بنام ظفرنامه

۱- نقش پارسی بر احجاز هند، شادروان علی اصغر حکمت طاب‌لراه، ص ۹۴.

شاهجهانی که بدین بیت آغاز می‌شود:

بنام خدایی که داد از شهان جهان پادشاهی بشاه جهان
و آن جز از ظفرنامه شاهجهانی دیگرست که میرزا ابوطالب کلیم کاشانی
بنظم آورده و آغازش چنینست:

بنام خدایی که از شوق جود دو عالم عطا کرد و سائل نبود
مثنوی دیگری از قدسی در کلیاتش می‌بینیم «در وصف باغ و راه و کهسار
کشیر» ببحر هزج مسلسل مقصور که با جزاء مختلف تقسیم می‌شود، و
مثنوی کوتاه دیگری بهمین وزن در ستایش شاهجهان که چنین آغاز می‌یابد:
بنام پادشاه پادشاهان سرافرازی ده صاحب کلامان
در هفت آسمان مثنوی در بحر سریع مطوی موقوف (وزن مخزن‌الاسرار
نظامی) بقلمی نسبت داده شده و این بیت از آن یادگشته.

پاکی دامان ز نکویان نکوست آینه را زخم قفا رو پروست
شعر قدسی استادانه، استوار، یکدست و دور از ناهمواری در کلامت.
صراحت بیان او بشعرش روتق خاصی بخشیده و او با استعدادی که درین باب
داشته توانسته است بسیاری معنیهای باریک و خیالهای دقیق را بی تکلف در
عبارتهای روشن و دور از تعقید و ابهام بگنجانند، یعنی بهمان مهارت باز گردد
که پیشینیان او در خراسان داشتند. قدسی مضمون آفرید لیکن کلام رافدای
آن نکرد، و خیالبندی نمود لیکن قالب متناسب برای خیال خود جست.
وی در قصیده گویی استادی مسلم است و اینکه نصرآبادی نوشت «در قصیده
خیلی قدرت دارد» بیهوده نیست، و حق آن بود که می‌گفت ترکیبها و ترجیعها
و غزلهای خود را هم با همان قدرت، با همان زبان فصیح و بهمان استادی
می‌سراید که قصیده‌هایش را.

۱- دربارهٔ ظفرنامه شاهجهانی کلیم رجوع شود بحماسة‌سرایسی در ایران،

از اوست.

مخمور زد لب سوی لب آمد نفس ما	فریادرس ای ساقی فریادرس ما
بی‌می‌لب ما همچو لب مرده خموش است	رنجیده ز آب بی‌لب ساغر نفس ما
ما حوصله سرکشی شعله نداریم	بر آتش می‌سوخند به‌مشقت خس ما
درد دل ز خمارم نفس آغشته بخونست	جز طایر بسمل نبود در قفس ما
ما باز سفر بر در میخانه گشودیم	بی‌واسطه مستانه ننالند جرس ما
ساقی شب عیدست چرا تیره نشینیم	با آنکه بساغر نبود دسترس ما
در کنج خرابات ز بی‌مهری ساقی	از باد برافروز چراغ هوس ما

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایه دیوار بدیوار شرابیم

شب همنفسی غیر می‌ناب نداریم	تا چشم قدح باز بود خواب نداریم
ساقی به‌سبوحی نفسی پیشتر از صبح	برخیز که تا صبح شدن تاب نداریم
هرچند که نایاب بود گوهر وصلت	دست از طلب گوهر نایاب نداریم
شب نیست که تا صبح دم از غمزه ساقی	در خون مژه چون پنجه قصاب نداریم
جز باده پرستی نبود طاعت مستار	سهل است اگر روی به معراب نداریم
همسایگی می‌چومیسر شده غم نیست	گر دست تصرف بمی‌ناب نداریم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایه دیوار بدیوار شرابیم

هرگز دل مستان زغم آزار ندارد	تا باده بود غم بکسی کار ندارد
چون مهر فلک شب همه شب پرده نشین نیست	خورشید می‌از برهنگی عار ندارد
در کوی خرابات کرا حرفه جنگست	آنجا است که جز شیشه کسی یار ندارد
مطرب مده از دست هوس طره ساقی	قانون طرب بهتر ازین تار ندارد
ای زهد فروش از سر این کوی دکان را	برچین که متاع تو خریدار ندارد
ما معتکف زاویه باده فروشیم	همسایگی شیخ بما کار ندارد

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایه دیوار بدیوار شرابیم

در کوی خرابات گرفتیم مقامی
بی‌بازده گرانگشت زنی بر لب جامی
دارم بکف از ساغر می ماه تمامی
در پرتو خورشید بود ظلمت شامی
مرغان حرم بی‌مدد دانه و دامی
در کعبه چه شد گر نگرفتیم مقامی

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایه دیوار بدیوار شرابیم

چراغ میکده روشن شد از پیاله ما
نمی‌گشود اگر راه تیشه ناله ما
بآب زر ننویسد کسی رساله ما
بمی درون و برون شسته شد پیاله ما
هزار شرح فزون داشت هر رساله ما

لب بست ناامیدی ازین گفت و گو مرا
نشنامد آب روی کس از آب جو مرا
ساقی گر آب خضر کند در گلو مرا
بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا
روز نخست دست بدست سیو مرا
هرگز نبود لطف چنین چشم ازو مرا
هر چند آب دیده کند شست و شو مرا

که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت
چو جان اهل مصیبت بشام ماتم سوخت
که داغهای دلم در میان مرهم سوخت

از صومعه چون راه نبردیم بکامی
همچون لب مخمور بفریاد درآید
اشب که شب غره ماه رمضانست
آن یاده که در ساغر آن نور تجلی
آن می که ز شوقش بخرابات اسیرند
ما یاده پرستان خرابات نشینیم

اگر چه خدمت مجلس نشد حواله ما
بسنگ‌خاره چه می‌کرد بازوی فرهاد
ز عکس چهره ما زرد شد رقم وزنه
چو گاسه بی که بدان می‌زخم برون آرند
حدیث مختصر اولیست ورنه چون قدسی

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا
در چشم خلق بس که مرا خوار کرده‌ای
دور از تو کار خنجر الماس می‌کند
مزدل بنغال و خط‌نهم مهر پیشه‌کن
پیمان ما بیاده در مست و داده‌اند
خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او
قدسی چه حالتست که آلوده تر شوم

چنان دلم شب هجران بر آتش غم سوخت
ز جور چرخ دلم در میان بخت سیاه
تبسم که نمک پاش ریش دلها شد

دلم زشعله سودای عارضی گرمست
چو کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل
فغان که در دل صبحی زهرق حسرتدوش

چنانکه نام دلم هر که برد دردم سوخت
چنان زشرم برافروخت گل که شبم سوخت
متاع صبر و شکیب آنچه بود درهم سوخت

ز آب چشم من هر قطره طوفان دگر باشد
دلی دارم که چون میاب اگر صد پاره اش سازی
ندانم کز کدامین چاک پیراهن بر آرم سر
دگر گونست احوالم شکفت آرم که چون قدسی

بجز دامان صحرا کاش دامان دگر باشد
پی بسمل شدن هر پاره را جان دگر باشد
که هر چاک گریبانم گریبانی دگر باشد
دلم را طاقت یکروزه حرمان دگر باشد

شکیب عاشقان معشوق را دیوانه می سازد
ز سنگ محتسب خالی نگردد حلقه مستان
بدیوار حرم چون تکیه کردم چاک زد جامه
توهم در بی قرار یها مرنج از من چومی بینی
ز حرف آشنا بگریز در کوی بتان قدسی

محبت شمع را پروانه پروانه می سازد
ز خاک یک سبو ایام صد پیمان می سازد
سر شوریده حالان سنگ را دیوانه می سازد
که با آن سر کشیمها شمع با پروانه می سازد
که این آب رهوا با مردم بیگانه می سازد

دزدم زبسی حدیث ترا از زبان خویش
ز آمیزش صبا نبود غنچه را گزیر
در گلشن آرمیده روم چون نسیم صبح
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت
هر جا که رفته ام پی خود رفته ام چو باد
در منع خون دیده فشردم بدیده دست
نه برگ عیش ماند مرا نه دماغ غم

دارم چو غنچه مهر ابد بر دهان خویش
بلبل بشکوه چند گشاید زبان خویش
تا عندلیب زم نکند ز آشیان خویش
بختم نشست دیده ز خواب گران خویش
دزدیده ام ز دیده مردم نشان خویش
اندانم بدست خود آتش بجان خویش
آموده شد دلم ز بهار و خزان خویش

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل
گو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش
بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن

چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل
هر طفل اشک از دیده ام آید برون جان در بغل
گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

گرد فرامش صبح را خورشید تابان در بغل
او نقد آمرزش بگف من جنس عصیان در بغل

برقع ز عارض برفکن يك صبحدم تا از صبا
قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا

جز لاله درین بادیه منظور نداریم
با آنکه لب از می چو قدح دور نداریم
در مهر شویم از تو جدا نور نداریم
آن روز که ماتم نبود سور نداریم
هر چند که تاب نظر از دور نداریم

ما چشم طمع بر شجر طور نداریم
این طرفه که پیوسته گرفتار خماریم
بی روی تو گر آینه گردیم ملولیم
در سایه جف دست نشاط ابد ما
از حسرت نزدیکی خورشید هلاکیم

داغیم و از تبسم مرهم گداختیم
غم ناتوان و ما ز تب غم گداختیم
کز اختلاط ساخته هم گداختیم
در عشق گل ز غیرت شبیم گداختیم
قدسی زلاف عیسی مریم گداختیم

شمعیم و تن ز اشک دمام گداختیم
از بس که کرده ایم بغم خویش را غلط
ای جان برو چو عهد دلم تازه کرد غم
در مهر شعله ز آتش پروانه سوختیم
کس تهمت شفا ننهد بر مریض عشق

کو هشق تا آتش ز نم در روزگار خویشتن
تا تیغ بستم کردمش وقف مزار خویشتن
تا نغمه یی بیرون کشد مطرب ز تار خویشتن
هرگز ندیدم تا منم گل در کنار خویشتن
گر از دل بلبل صبا رفتی غبار خویشتن
بر شاخ چون مانند گلی گردد تار خویشتن
هر جا نظر انداختم گشتم دچار خویشتن
من عاشقم برداشتم چشم از بهار خویشتن
از پاره دل برکنم من هم کنار خویشتن

حیرانم از افسردگی در کار و بار خویشتن
گفتم مبادا بعد من ملک کسی گردد غمت
در محفل روحانیان گردد ز مو باریکتر
با آنکه عمرم در چمن در پای گلبن صرف شد
این عقده کزدل غنچه را بگشود کی بودی چنان
عمری نمی شد صرف خود گر زودی آمد غمت
بیخود شبی می خواستم گرم بگردگوی او
گر فصل گل جستم خزان معذور در ای باغبان
روزی که چون گلبن بتان میل گل افشانی کنند

دل چون بی سرانجامی سرانجامست پنداری

بنومیدی خوشم ناکامیم گناست پنداری

شراب ناامیدی خوش گواراشد مزاجم را
 میان روز و شب بی‌دستان فرقی نمی‌بینم
 بگوشم امشب آواز جرس نزدیک می‌آید
 خیال وصل‌بستن بهتر از وصلش‌کنندشادم
 زاهل خانقه قدسی ز بس کید و ریا دیدم

• نشنید خرد که عشق را کالا چیست
 خس در بالا حباب را بیند و بس

• تا مهر تو در سینه صدچاک نشست
 پیوست بتن چو حرز جان ساخت غمت

• یار تو غم اندوخته‌یی می‌باید
 از بهر دلالت صبوحی خیزان

• گاهم ز وصال دل زغم فرد کند
 خاصیت آفتاب دارد مه من

• هر کام که در جهان میسر گردد
 نیکو نبود هیچ مرادی بکمال

• که کار بعمشق دلبرت می‌افتد
 دیوار تو بی‌ثبات و سیلاب قوی

• خونا ب جگر بر تو حرامست هنوز
 آسوده دلی تهمتی عشق مشو
 در آب مژگ کوزه که خامست هنوز

حریفان را می‌وصل تو در جامست پنداری
 بچشم اول صبح اول شامست پنداری
 زمن تا محل مقصود يك گامست پنداری
 نشاط و نشاءام در باده جامست پنداری
 بچشم حلقه توحیدشان دامست پنداری

• کس را چه خبر که در دل دانا چیست
 بشنو ز صدق که در نه دریا چیست

• گردی ز حسد بر دل افلاك نشست
 این تیر ز صید جست و در خاک نشست

• دل گرم جگر سوخته‌یی می‌باید
 شمع سحر افروخته‌یی می‌باید

• گاهم ز فراق جان پراز درد کند
 خود سبزه برویاند و خود زرد کند

• چون کار پایان رسد ابتر گردد
 چون صفحه تمام شد ورق برگردد

• که راه بفکر دیگرست می‌افتد
 بگریز که خانه بر سرست می‌افتد

رمزیست حدیث عشق دزیافتنی
 ای عقل مکن ستیزه با عشق که نیست
 این رشته نیامد ز ازل تافتنی
 سرپنجه آفتاب بر تافتنی

۷۷- سلیم تهرانی^۱

میرزا محمدقلی سلیم طرشتی تهرانی^۲ از شاعران نیمه اول سده یازدهم هجریست. از بدایت حالش اطلاع کافی در دست نیست و چنانکه نوشته‌اند

۱- درباره او بنگرید به:

• تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۷-۲۳۰.

• آتشکده، تهران، ص ۶۴-۶۵.

• بهارستان سخن، ص ۵۱۰-۵۱۲.

• سرو آزاد، ص ۶۳-۶۷.

• هفت آسمان، ص ۱۴۴-۱۴۵.

• ریاض الشعراء، خطی.

• نتایج الافکار، ص ۳۳۲-۳۳۴.

• صحف ابراهیم، خطی.

• شمع انجمن، ص ۲۰۱.

• فهرست کتابخانه مجلس شورای، ج ۲، ص ۲۰۱، ۶۶۹.

• مغز الفرائبه، احمد علی هاشمی مندیلوی، خطی.

• دیوان محمدقلی سلیم، بکوشش آقای رحیم رضا، تهران ۱۳۴۹.

۲- در بعضی از تذکرها او را اهل تهران و در بعضی دیگر از مردم طرشت

(درشت) دانسته‌اند و آن دهی است در شمال غربی تهران که اکنون بدان متصل

شده است.

تحصیل منظم مدرسه‌یی نداشت ولی چنانکه از شعرش دریافته می‌شود گذشته از استعداد فطری، از دانشهای زمان خود بی‌اطلاع نبود. نخستین روزگار شاعری او در لاهیجان گذشت و در آنجا به‌سراه ملا واصبا (واصب قندهاری)^۱ و ملاحسینا متخلص بصبوحی (م ۱۰۷۸ هـ)^۲ ملازم میرزا عبدالله وزیر بیه پیش گیلان (لاهیجان) بود و همانجا زنی اختیار کرد و ازو پیری داشت. شیفتگی او بزینارخان گیلکی و سکوتش در لاهیجان از این بیت او آشکارست:

بی‌موشیم ز جلو مویزان گیلکت در لاهجانم و می کشمیر می‌خورم

چندی هم یوسف سلطان حاکم کسگر گیلان (م ۱۰۳۷ هـ)^۳ را ستود و ظاهراً بعد از عزل او از حکومت کسگر راه عراق پیش گرفت و چند سالی از او آخر عهدشاه عباس نخستین (۹۹۶-۱۰۳۸ هـ) و آغاز دوران شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲) رادراصفهان بسر می‌برد و این هردو راستود لیکن از دربار صفوی توجهی را که انتظار داشت نیافت و ناگزیر از اصفهان بشیراز رفت و در آنجا پیایردی میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی ادیب و شاعر سده یازدهم (م ۱۰۴۰ هـ) شارح دیوان انوری، بامام قلی‌خان والی فارس (م ۱۰۴۲) معرفی شد و چندی در خدمت او بسر برد، لیکن اقامتش در آن شهر هم پانگرفت؛

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۷.

۲- ایضا، ص ۲۵۷-۲۵۸ و صفحه ابراهیم.

۳- درباره او رجوع شود به عالم‌آرای عباسی، ص ۱۰۸۱-۱۰۸۲.

۴- تذکره نویسان علت این امر را بدخویسی و درشت سخنی سلیم دانسته و گفته‌اند يك بار که در خدمت امام‌قلی‌خان بود خان فرمان داد تا برای سلیم قلیان آورده‌اند. آن قلیان چینی جنه‌یی بزرگ داشت و سلیم را چون دیده بر آن افتاد گفت «در خانه بکدخدای ماند همه چیز» و چون امام‌قلی قوی‌جنه بود از این لطیفه رنجید. با این حال هنگامی که سلیم عزم سفر هند کرد خلعت و پنج تومان بساو ابرزانی داشت (نصرآبادی، ۲۲۷).

وناچار درجست وجوی آب و نان راه هند پیش گرفت^۱ و از راه دریابدان دیار رفت^۲ و پیرامون سال ۱۰۴۱ هـ بگجرات رسید^۳ و دیری نگذشت که در سلك ملازمان میرعبدالسلام مشهدی درآمد. این میرعبدالسلام از رجال معروف عهد شاه جهان بود که نخست در زمان ولیعهدیش عنوان «اختصاص خان» و سپس در دوران پادشاهی او خطاب «اسلامخان» یافت و چند گاهی ناظم گجرات و ناظم بنگاله بود و سپس بیایه وزارت ارتقاء جست و پس از آن صوبه دار دکن گردید تا بسال ۱۰۵۷ بدرود حیات گفت و در اورنگ آباد بخاک سپرده شد^۴.

آشنایی سلیم با اسلامخان در همین مقامهای اخیر حاصل شد و شاعر پس از چند سال ملازمت او و آمدوشد بمرکزهای قدرت هند مانند آگره و لاهور

۱- گوید:

طوطیم دربی نوایی همچو طوق فاخته رفتن هندوستان برگردنم افتاده است

۲- گوید:

ای دل سفر بلجۀ عمان مبارکست بردویش باد سیر جهان کرده می رویم
دریا بما چو چشمه حیوان مبارکست کشتی بما چو تخت سلیمان مبارکست

۳- اگر آنچه درباره وساطت میرزا ابوالحسن فراهانی در معرفی شاعر بامام قلیخان و بخشش امیر مذکور بسلیم در وقت مسافرت بهند نوشته اند درست باشد باید سفرش بین سالهای ۱۰۴۰ (سال کشته شدن میرزا ابوالحسن فراهانی) و ۱۰۴۲ (سال کشته شدن امام قلیخان پفرمان شاه صفی) انجام شده باشد و چنین نیز بود زیرا در همین اوان بود که قحط و غلای سختی در گجرات رخ داد و سلیم که هنگام ورودش بگجرات دچار آفت شده بود، چنین گفت:

چو ما از طالع خود ناامیدیم چنین وقتی بهندستان رسیدیم
درین کشور همه پامال قحطیم ز بی قدری متاع سال قحطیم
درین قحطی مسلمانان گجرات چو نان بینند بفرستند صلوات

۴- درباره او بنگرید به: مآثر الامراء، میر عبدالرزاق خوافی، ج ۱ ص ۱۶۲-

۱۶۴ و بهارستان سخن، ص ۵۱۰-۵۱۱ و سرو آزاد ص ۶۴.

و ستایش پادشاه و اسلام خان و دیگر بزرگان، در کشمیر انزو اگزید^۱ و همانجا بود تا سال ۱۰۵۷ هـ یعنی همان سال وفات حامی خود، درگذشت. گورش در مزارالشعراي کشمیرست و بعد از او قلسی مشهدی و کلیم کاشانی و طغرای مشهدی را هم نزدیک او بخاک سپردند.

دیوان سلیم نزدیک به نه هزار بیت و مشتعل است برقصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنویهای قضا و قدر^۲ و وصف کشمیر^۳ در ۱۸۰۰ بیت بحر هزج سدس مقصور و مثنوی در بحر سربیع مطوی موقوف (وزن محزن الاسرار) و جز آنها. ازین دیوان نسخه‌هایی در ایران و ایران در دستت و یک بار بسال ۱۳۴۹ در تهران چاپ شد.

سلیم را بنازکی خیال و خلق مضمونهای دقیق تازه و سعی در ارسال مثل و تمثیل وصف کرده‌اند. زبانش در شعر ساده و گاه (خاصه در قصیده و مثنوی) تا حد سستی و نزدیک بزبان عامیانه است و این بیشتر از آنجاست که سلیم تحصیل منظم مدرسه‌یی کافی نداشت و گویا تتبع او هم در دیوانهای استادان گذشته کم بود و بیشتر بنیروی استعداد شاعری می‌کرد^۴. با همه این احوال

۱- گوید:

- گوشه‌یی گیر یکشمیر سلیم و بنشین رفتن و آمدن اکره و لاهور بمراسم
 ۲- این مثنوی بکوشش آقای پرتو بیضانی بسال ۱۲۴۱ در تهران طبع شد.
 ۳- تذکره نویسان گویند که سلیم هنگام اقامت در لاهیجان منظومه‌یی در وصف آن سرود و چون بهند و کشمیر رفت آنرا بوصف کشمیر تغییر داد. خدای داناترست.
 ۴- بیتهای غلط هم در دیوانش دیده می‌شود مثل بیت زیرین که درست خلاف مقصود شاعر معنی می‌دهد:

شد مدت سه سال که بر درگهت مرا حرفی نه از وزیر و نه از شاه می‌رود
 می‌خواست بگوید که نه بر زبان وزیر حرفی از من می‌رود و نه بر زبان شاه،
 و چنان بیان کرد که خواننده بدینگونه درمی‌یابد: سه سال است که بر زبان من
 حرفی از وزیر و شاه نرفته است!

قصیده‌هایش قافیه‌های مکرر و بیتهای مست کم‌مایه بسیار دارد. ترکیب

سخن او (بویژه مثنویها و غزلهایش) را همراه بانازکی خیال و مضمونهای تازه بسیار دانسته‌اند و این درست است؛ اما نکته قابل ذکر آنست که دقت در ایراد مضمون و نکته پردازی و خیال‌بندی در غزلهای او هم از روانی و سادگی گفتارش نکاسته بلکه صراحت معنی و سهولت فهم سخنش در این نوع از شعر هم آشکار است.

اگر چه سلیم متهم برداشتن مضمون از دیگران بود ولی عجب در آنست که بسی از مضمونهای او را شاعران معاصر و جواتر از او مانند کلیم و صائب و غنی کشیری بلفظ یا بمعنی و یا باندک تغییر تکرار کرده‌اند و پیش ازین در مبحث «مضمون ربایی» به نمونه‌هایی ازین اتحال که تذکره نویسان خواسته‌اند آن را بحساب توارد بگذارند، اشاره کرده‌ام. میرغلامعلی آزاد

احسان بردن بجای احسان دیدن؛ و «تعسین کشیدن» بجای تعسین شنیدن در بیت ذیل قابل تأملست:

بمطلعی یرم از آفتاب صد احسان بمقطعی کشم از روزگار صد تعسین
لب شیرین در بیت زیرین ترکیبی عامیانه و از زبان مخاطب است و او از اینگونه ترکیبها بسیار دارد:

شود بختده او رغبتم فزون هر دم اگر چه نیست گوارا شراب لب شیرین
و «شیرین» هم که در بیت ذیل آمده از همین قبیل است:
چنین که از سر هر موی زهر می‌چکد چگونه در دل او خویش را کنم شیرین
در همین قصیده سلیم (مسافر است قلم کز معانی شیرین...) تنها در تشبیب آن قافیه «رنگین» هفت بار تکرار شده است!
باز هم برای بدست آوردن شاهدهایی ازین مقوله بنگرید بشمرهای منقول از او در ذیل این ترجمه حال.

۱- نصرآبادی (تذکره، ص ۲۲۷) گوید: «اگر چه شیرینی در اخذ معنی مردم دارد اما معانی غریب و لطیف هم زاده طبع خود دارد» و یکی از شاعران معاصرش وارسته نظم این بیت مست را در باره اش گفت:

دخلی که نکردی بکلام الله است بینی که نبرده‌ی تو بیت‌الله است

بلغرامی نمونه‌های متعدد از مضمونهای سلیم را که دیگران از او اخذوگاه
بتمام لفظ تکرار کرده‌اند در سروآزاد (از ص ۶۸ ببعده) آورده است؛ و سلیم
هم در شعر خود ازین باب سخن گفته و اظهار رنجش کرده است:

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم
دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم
غافل مشو که غارت باغ تو می‌کنند
تنهانه بر من این منم از دست صائبست

از اوست:

سختن هر جا ز صنع کردگارست
خصوصاً کوه گردون قدر کشمیر
نگویم کوه ابدالی تنومند
سپهر سرفرازش کرده تقدیر
زمین طفلی بدامان دایه‌وارش
عجب گر آفتاب از سرفرازی
ز رفعت سبزه او چرخ اخضر
سر تیغش بناف آسمانست
بتیغ او نهد گر برق انگشت
بود بختی مست کوه کوهان
بفرقش مهرومه در چشم انصاف
شکسته شیشه افلاک سنگش
شهید او چه پرویز و چه فرهاد
دراو از گرم رفتاریست نوید
پی خدمت به پیشش چرخ دوار
ز عشقش قاف دایم می‌زند لاف
در او گردیده از سنگ آشکارا
همانا کافرست این کوه خونخوار
بتی لوح سرین از لغت سنگش
چور و بین تن کمندی کرده پرچین

گواه پای بر جا کوهسارست
که تیغش می‌زند برابر شمشیر
هزاران کوچک ابدالش چو الوند
در او تابان نجوم از چشم نخجیر
فلک نیلوفری از چشمه‌سارش
تواند کرد با او تیغ‌بازی
در او یادام گویی چشم اختر
شکم دزدیدن افلاک از آنست
زانگشتش چو غنچه پر شود مشت
شده از ابر برهرسو کف افشان
ز آب زر دو نقطه بر سر قاف
ستاره پنبه داغ پلنگش
بغونربزیست تیغش تیغ جلا
سوار شیر برفین است خورشید
بیک پا ایستاده همچو پرگار
بساط عشق بین از قاف تا قاف
رهی باریک همچون تار خارا
که دارد بر کمر زین راه زنار
شده موی کمر این راه تنگش
وز آن هرگام خالی کرده صدزین

بهم پیچیده مار و بنگ پستی
 مشقت خیز چون ایام افلاک
 رمی همچون صدا پیچیده در کوه
 ازین ره گشته کج رفتار گردون
 بقصد آشیان نسر طایر
 دراو خورشید همچون مهره مار...
 براو کشمیر خالص لیلی است
 که گل را کرد صاحب زر چواکسیر
 گل سوزی بفرق اهل ماتم
 برنده آب او چون آب شمشر
 بزم میکشان این گلستان
 که نخل موم دارد ریشه در خاک
 پر طوطی در او برگ درختان
 ز موج سبزه باشد بیم سیلاب
 بیافش سرو و سبزه دوش بردوش
 فلک شد سر بر چشم از ستاره...
 (از مثنوی وصف کشمیر)

رمی بر این چنین راه درستی
 رمی پیچیده همچون قفل و سواس
 رمی بر پای دل زنجیر اندوه
 رمی از زلف خوبان پیش افزون
 ز پیچ و تاب ماری گشته ظاهر
 بود در قید پیچ و خم گرفتار
 جمال هند گلزار تجلی است
 تعالی الله زخاک پاک کشمیر
 دراو دلها همیشه فارغ از غم
 هوایش معتدل چون باد شبگیر
 بود در فصل گل همچون زمستان
 چنان شد دلنشین این روضه پاک
 فضایش چون بساط نیک بختان
 ز شبم بس که سر سبزست و شاداب
 بصحرایش گل و لاله هم آغوش
 کند تا لاله زارش را نظاره

جوهر آینه را دلگیری از گرداب نیست
 طاعت اهل حرم را قبله و معراب نیست
 هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست
 جز نشان خون گلی بردامن قصاب نیست
 ماهیان بحر را اندیشه از سیلاب نیست
 بر سر مستان گلی به از گل مهتاب نیست
 دیده داریم ولی حوصله دیدن نیست
 بر میان دامن سرو از پی گلچیدن نیست

در مقام بی خطر آزادگان را خواب نیست
 واصلان عشق را نبود بغیری احتیاج
 دل درون سینه ام میرقصد از یاد وطن
 فیض بر قدر عمل باشد که از باغ بهشت
 عاشقان را نیست بیم از فتنه دور جهان
 سایه یاز از سر عاشق مبادا کم سلیم
 پیش رویش مژه را قدرت جنبیدن نیست
 هر که زین باغ گذشته است ادا میفهمد

این‌گناه‌یست که مستوجب بخشیدن نیست
هیچ بهتر بره شوق زلفزیدن نیست
حاجت مرحله و یاریه گردیدن نیست

وای بر آنکه کند توبه در ایام بهسار
شاید این‌طور توان یک‌دو قدم پیش افتاد
کعبه اهل نیازست در دوست سلیم

در دهان من زبان تلخست چون بادام تلخ
تلخ می‌گردد دهان من برم چون نام تلخ
یک نفس همچون صراحی نیستم بی‌کام تلخ
قاصد آیا از کجا آورده این پیغام تلخ
بشنوم تا چند از شیرین‌لبان دشنام تلخ

حاصل من نیست از شهد سخن جز کام تلخ
گفته‌اند از نام آتش لب نمی‌سوزد ولی
گرچه آب زندگانی می‌چکد از لب مرا
ز آن لب شیرین عجب دارم که اینها سرزند
بوسه‌یی هم کاشکی می‌شد نصیب من سلیم

هر که فریاد کند پیگر من می‌لرزد
سخت آواز توای مرغ چمن می‌لرزد
دلو در چاه چو خالیست رسن می‌لرزد
چون بیری نام مرا خاک وطن می‌لرزد
که ز رشک رخت اعضای چمن می‌لرزد
دل چو سیماب از آن در بر من می‌لرزد

دل از ناله مرغان چمن می‌لرزد
نفس باد خزان در توالت کرده مگر
جوهر جزات هر دل ز زبان معلومست
بس که رسوائیم آورده قیامت بسرش
جنبش لاله و گل نیست ز تأثیر صبا
پیش او گذشته شدن راسبی نیست سلیم

باده وصل تو چون آب بجام همه‌کس
چون گبوتر منشین بر لب بام همه‌کس
که حلال توشد ای شیخ و حرام همه‌کس
بود در نامه بجز نام تو نام همه‌کس

ای بغیر از من ناکام بکام همه‌کس
بکسی هر نفس الفت نتوان کرد ای دل
باده ناب چه خاصیت خاصی دارد
قاصد آورد بیاران خبر یار سلیم

علاج باد غرورست رازیانه عشق
که نیست غیر زر قلب در خزانه عشق
تم سیاه شد از نقش تازیانه عشق
خراب کرد که بادا خراب خانه عشق

کدام سرکه نشد خاک آستانه عشق
متاع صبر و خرد را بجای دیگر بر
چو کاغذی که در آیدز مد عشق بموج
بموج فتنه چو سیلاب خانه ما را

بروزگار تو دارد هوس نشانه عشق
که خواب می برد از دیده ها فسانه عشق
بنگاک مور بود پاسبان دانه عشق

چو فاسقی که بپوشد لباس اهل صلاح
حدیث درد دل ما بگوش کس مرسان
پس از وفات دلم را سلیم آفت نیست

شاید ترحمی بدل ما کند کسی
کو فرصتی که عرض تمنا کند کسی
آن فتنه را برای چه برپا کند کسی
کردد چو آفتاب که پیدا کند کسی
کاریست کار عشق که تنها کند کسی
باید که اضطراب تماشا کند کسی
باید سفر بشیوه عنقا کند کسی
از خاک زر خوش است که پیدا کند کسی
از دور چون ستاره تماشا کند کسی
خود را بکوی عشق چه رسوا کند کسی

ای کاش زخم سینه ما وا کند کسی
از ما چو برق می گذرد آفتاب ما
تکلیف جلوه قامت او را ز عقل نیست
کس را چو تاب دیدن او نیست در جهان
خسرو بطعنه گفت که پنداشت کوه کن
خورشید هر کجا که حدیث تو بشنود
نام وطن ملال غریبی فزون کند
سهل است زربخاک چو خورشید ریختن
ای دل چه پیش می روی آن به که در جهان
دیوانگی سلیم بجایی نمی رسد

زان طره نسیم منبلی می آید
خاری که از بوی گلی می آید

صبح است و نوای بلبل می آید
همچون مژه در دیده ما جا دارد

عاجز گردید ناخدای تدبیر
مورم که رهم فتاده بر روی حمیر

الفسوس که از شورش این بحر خطیر
از موج بموجت گذارم گویی

در عیب هنر کار تو گوهر شکنی
بیرون تو از کبر و درونت ز منی

ای دشمن اهل سخن از بی سخنی
انصاف چگونه در تو گنجد که پراست

همچنانکه گفتم سلیم در تمثیل تواناست و اینک چند نمونه از آن:

کی ز حسن سبز در ایران توان شد کامیاب هر کرا طاوس باید جور هندستان کشد
یار ما با همه جهان بگروست صمع را پشت و رو نمی باشد

یاقتضای قضا کار خویش را بگذار که سمی بپسیده پاپوش می‌درد، مثل است
 بلند و پست جهان هر چه هست: رکراست ز حکمت است که انگشتها برابر نیست
 جان بده اول سلیم آخر قبول عشق کن عهد را هر کس که آسان بست آسان بشکنند...

۷۸ - قاسم مشهدی^۱

ملا محمد قاسم مشهدی مشهور بدیوانه و متخلص بقاسم از غزل‌سرایان
 سده یازدهم هجریست. ولادتش در مشهد اتفاق افتاد و از آنجا در پی تحصیل
 ادب باصفهان رفت و در صف شاگردان میرزا صائب درآمد و در این باره از
 راه تفاخر چنین گفت:

سرور عقل بشاگردی من فخر کند قاسم امروز که صائب بود استاد مرا
 و در شعر شیوه استاد خود را تقلید و تتبع می‌کرد و مضمونهای باریک و
 خیالهای تازه بسیار دارد بایانی که گاه روان و وافی بمعنی است و گاه بسیار
 مبهم و نامفهوم.

وی مانند بسیاری از معاصرانش بهند رفت^۲ و همانجا ماند تا بقول صاحب

۱- درباره او بنگرید به:

• بهارستان سخن، ص ۵۶۶-۵۶۷.

• صحف ابراهیم، خطی.

• سرو آزاد، ص ۱۲۲-۱۲۳.

• نتایج الافکار، ص ۵۶۴-۵۶۶.

• ریاض الشعراء، خطی.

• فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، چارلز ریو، ج ۲

ص ۷۰۷.

۲- ریو اقامتش را در هند سال ۱۱۳۶ نوشته که بر فرض شاگردیش در نزد

صائب (م ۱۰۸۱) تصور نمی‌رود درست باشد. گویا اصلاً ۱۰۳۶ بود (؟)

نتایج افکار در اواسط سده یازدهم در شاهجهان آباد دهلی درگذشت.
نسخه‌ی از دیوانش بشماره Add. 5635 در کتابخانه موزه برتانیای
ملاحظه شد که در حدود ۲۸۰۰ بیت غزل و رباعی و مفردات دارد. شعرش
گاه دلپذیر و پراحساس و پرتخیل و گاه چنان بی‌معنی است که خواننده را
مبهوت می‌سازد!

معلوم نیست چرا بدیوانه مشهور شد. چارلز ریو حدس می‌زند که او
را بسبب این بیت نخستین از غزلش چنین خوانده‌اند:
عشق دارد زنده دل آب گل دیوانه را گرم دارد جوش می‌هنگامه میخانه را
و این مستبعد بنظر می‌آید. اما او خود بارها در شعرش از دیوانگی دم
می‌زند، آشفتگی کلامش نیز گاه چنانست که خبر از دیوانگی می‌دهد. خدا
داقا ترست. ازوست:

بس که افتاد از غمت شوریدگی در کار ما	بر سر ما خود بخود را می‌شود ستار ما
مست بنیادست عشرتخانه ما بی‌غمان	افتد از پا گر کشتی تصویر بر دیوار ما
در حریم نیستی آسوده حالی داشتیم	آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما
از ضعیفی جسم ما را قوت فریاد نیست	نغمه گر جنبد ز جا افتد گره بر تار ما
جنبش نظاره ما چهره او بر فروخت	از نسیم بال بلبل بشکفتد گلزار ما
در شهادت جز فنا معراج دیگر کسب کن	بر قد منصور ما کوتاه باشد دار ما
زندگانی بی‌سر زلف تو کردن کافر است	در گلوی ما نفس شد رشته زنار ما
بس که از گردگدورت خانه ما پر شدست	سقف ما بر جا بماند گر فتد دیوار ما
نیست قاسم چهره ما سرخ از تعمیر می	رنگ ما از ضعف تن ماندست بر رخسار ما

جام می لبریز می گردیده مؤگان ماست	آیت خوناب دل نازل چو شد در شان ماست
یک کف خون می‌تواند مشهدی رنگین کند	صلح هفتاد و دو ملت جنگ در میدان ماست
چشم بر راه خطر داریم اگر طوفان شدیم	موج بادام دو مغز دیده عمان ماست

برهنه سر گو را نقاب می‌بایست

زگریه دیده حیران پر آب می‌بایست

حساب داغ تو روز حساب می بایست
 فسانه یی که بچندین کتاب می بایست
 که مهر بر دهن آفتاب می بایست
 که خون خفته ما مشک ناب می بایست

یسال و ماه ننگجد شمار داغ دلم
 بیک گشودن چشم تو گشت معلوم
 خموش وصل جمال تو می کند فریاد
 شهید زخم تو تا روز حشر می گوید

نفس در سینه ام بال تپیدنهای دل باشد
 بدریا گر فتد عکس از دلم در زیر گل باشد
 بپیچم گر سراز شمشیر او خونم بعجل باشد
 نفس در سینه با تار نگاهم متصل باشد

تم بی وصل او از تهمت مستی خجل باشد
 بگرد کلفت از بس بهره زردم گرفتارست
 ترا و دهستی از سیمای خود اهل شهادت را
 بپوشم گر ز رویش چشم قاسم زنده کی مانم

ای عشق مستیی که بریزم ایام دل
 در سینه ام در آید و جوید سراغ دل
 گردی بود چکیده ز دامان داغ دل
 بوی غم تو باده فروش دماغ دل
 صد چشمه سار درد بهر سوز داغ دل

تا چند نشاء موج زند در دماغ دل
 یارب اسیر دام که شده هر نفس غمی
 دوزخ کجا و سینه لبریز غم کجا
 مدهوش تا بعشر بمانیم اگر شود
 قاسم بریز تخم جنون را که جوش زد

جامه نیلی می کند مهتاب در ویرانه ام
 گاه در چاک قفس که در شکاف شانام
 در فلاخن می گذارد آسیا را دانه ام
 می کشد شمشیر بر ساقی لب پیمانام
 پای رهرو را کند در خواب خوش افسانام
 می نشیند چون مگس بر انگبین پروانه ام
 حیرتی دارم نمی دانم چرا دیوانه ام
 می خود آید از لب خم تا لب پیمانام

بس که تاریکست از یخت سیه کاشانه ام
 نیستم فارغ ز سیر بند و زندان یک نفس
 چون دلم گیرد تپیدن چرخ را از جا کند
 بی تو در عمری که می در ساغر عشرت کتفه
 قصه بی تابی من چرخ را حیران کند
 گر نباشد شمع در محفل بیاد بزم او
 نی نسیم نوبهارم نی شمیم زلف یار
 با دل مخمور قاسم جذبه یی دیگر نبود

زند دایمان وحشت بر رم آهو غبار من

زیس با بی قرار یهاست پیوند قرار من

بیاد چشم او تنها نه من برخویش می پیچم
 بسازد گام تو همچون گریبان هوسناکان
 رگ سنگی است در کوه و گیاهی خشک در صحرا
 پس از مردن زقید زلف او فارغ نیم قاسم
 بود شاخ غزالی هر رگ سنگ مزار من
 لب دریا شود گر عطف دامن و کنار من
 بهر جا عشق افگندست داسی در شکار من
 بین تار کفن کردید آخر شام نار من

تا شود آینه جای صورت احوال او
 باده شوق ترا از جام وحشت هر که خورد
 گر بدین رعنائی از طرف چمن پیدا شود
 قاسم از اخلاص هر کس مصحف دل را گشود
 پاره سازد بند برقع شوخی تمثال او
 همچون نقش پا دو عالم ماند از دنبال او
 طوق سرو از گردن قمری کند خلخال او
 آیه لا تقنطوا من رحمة آمد فال او

می تپد دل در برم از شوخی سیاره‌یی
 سیر گلشن زفتی و رنگ چمن پرواز کرد
 تا نگشتم محو رخسار تو معلوم نشد
 می زنی لاف تجرد تن چه آراییی بزرگ
 چشم داغم می پرد، می آید آتشپاره‌یی
 گل بسیلی سرخ می دارد مگر رخساره‌یی
 دین و دنیا چیست، کار مردم بیکاره‌یی
 خرقه درویش بس باشد دل صدپاره‌یی
 غرقه‌یی را دستگیری می کند هر پاره‌یی
 در شکست ماست حکمتها، که چون کشتی شکست

غیر یکرنگی بهاری نیست قاسم عشق را
 چون بگریم خون زدست دلبر میخواره‌یی

۷۹- کلیم کاشانی^۱

ملك الشعرا ميرزا ابو طالب کلیم کاشانی مشهور به «طالبای کلیم» که

۱- درباره او بنگرید به:

• تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۰-۲۲۲.

او را «خلاق المعانی ثانی» خوانده‌اند، از شاعران معروف سده یازدهم هجریست. اصل او را بیشتر تذکره‌نویسان از همدان دانسته و گفته‌اند که چون درکاشان اقامت داشت بکاشانی معروف شد. وی دانشهای زمان را در کاشان و شیراز آموخت و هم‌درآغاز جوانی، بعهد پادشاهی جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷) بهند رفت و ملازمت شاهنواز خان [پسر رستم میرزا پسر حسین میرزا پسر بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل اول] اختیار کرد که در خدمت ابراهیم شاه ثانی عادلشاهی (۹۸۷ - ۱۰۳۵ هـ) والی بیجاپور برمی‌برد، و بنا برین نخستین مأمونی که ابوطالب جوان در هند یافت بیجاپور دکن بود و اینکه محمد صالح کنبو لاهوری درباره کلیم نوشته است که او چندی در دکن سرگردان و آواره بوده است، نشان می‌دهد که کلیم در نشانه‌گیری اول دربار عادل شاهیان



- بهارستان سخن، ص ۴۹۰-۴۹۸.
- ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- آتشکده، بمبئی، ص ۲۴۶-۲۴۷.
- نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۶۰۱-۶۰۵.
- شاهجهان‌نامه (عمل صالح)، کلکته ۱۹۲۹، ج ۲، ص ۲۵۲ ببعد.
- مجمع‌الفصحاء، ج ۲، ص ۲۸.
- گنج سخن از مؤلف این کتاب، ج ۳، ص ۹۲-۱۰۱.
- ترجمه شعرالمجم شبلی نعمانی، تهران ج ۳، تهران ۱۳۳۴، ص ۱۷۲-۱۷۹.
- سرو آزاد، ص ۷۷-۸۱.
- صحف ابراهیم و تذکره‌های دیگر مانند خزانه عامره، مرآت‌الغیال شیرخان لودی، کلمات‌الشعراء محمد افضل سرخوش و جز آنها.
- فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۸۶-۶۸۷.
- فهرست بلوشه، ج ۳، ص ۳۸۸-۳۸۹.
- دیوان کلیم کاشانی، تهران ۱۳۵۴ هـ ق و تهران، ۱۳۳۶ هـ ش.
- ۱- این لقبی است که بعضی از تذکره‌نویسان (تذکره نصرآبادی ص ۲۲۰؛ سرو آزاد، ص ۷۷ و جز آنها) بار داده‌اند. خلاق‌المعانی اول کمال‌الدین اصفهانیست.

و ملازمت شاهنواز خان را فراچنگ نیاورد بلکه در این راه چندی اینسوی و آنسوی دوید. در قطعه‌یی که در ستایش شاهنواز خان گفته معلوم می‌شود که چون عزم «سیر بیجاپور» کرد راهداران او را بگسان جاسوسی در بند افکندند و بازجویی و واریسی کردند و او در همان قطعه از شاهنوازخان ترخواست نموده است تا او و یارانش را از چنگ راهداران برهانند.

همین قطعه که چند بیت از آن را در ذیل این صفحه می‌بینید نشان می‌دهد که کلیم جوان هنوز در شعر ناپخته بود و این سخن با گفتار میر عبدالرزاق خوافی که چند سطر بعد خواهم آورد سازگاری دارد که گفت: «در آن وقت مشق شعرش پختگی و متانت نداشته» اما از دنباله همین سخن میر عبدالرزاق چنین برمی‌آید که کلیم درین سفر نخستین هند به اگره هم سری زده بود، خواه پیش از رفتن به بیجاپور و یا بعد از آن. وی چنین می‌نویسد: «... نور جهان بیگم که بسخن منجی و شعر فهمی مستاز بود بر اکثر شعرهایش اعتراض می‌کرد. گویند روزی طالباً را این بیت بخاطر رسیده و با اراده اینکه جای اعتراض ندارد بخدمت بیگم فرستاد:

ز سرم آب شدم ابراً شکستی نیست بچیرتم که مرا روزگار چون بشکست
بیگم در زیر بیت نوشت: یخ بست و شکست! [بهارستان سخن، ۴۹۰ - ۴۹۱]. این نقد بر مژه که گویا بر ساخته تذکره نویسانست نشانه بیست‌ازینکه نخستین سفر میرزا ابوطالب به هندوستان همراه با کامیابی نبود و او بسال ۱۰۲۸ پس از مرگ شاهنواز خان به عراق بازگشت و چنین سرود:

طالب	زهواپرسی	هند	برگشت سوی	طالب آمد
تاریخ	توجه	عراقش	«توفیق رفیق طالب»	(۱۰۲۸) آمد

-۱-

بمزم سیر بیجاپور گشتم	رهی با اختری چون (کذا) راه پیما
بچنگ راهداران اوفتادیم	چه گویم تا چها کردند با ما...
...زبس نغشیش از هم می‌گشودند	اگر دربار ما بودی معما...
اشارت کن که چون اقبال گردیم	بخاک آستانت جبهه فرما

لیکن چنانکه از يك غزل مشهورش برمی آید ازین رفتن دل خوشی نداشت
ومی گفت:

ز شوق مند ز انسان چشم حسرت بر قفادارم که زو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
بایران می رود نالان کلیم از شوق همراهان پپای دیگران همچون جرم سطلی کرده منزل را

و همین پشیمانی از سفری که در پیش گرفته بود باعث گردید که بیش از دو
سال واندی در ایران نماند و بهندوستان باز گردد. این بار کلیم ملازمت
میر محمد امین میر جمله شهرستانی متخلص به روح الامین (شرح حالش
بنگردد) اختیار کرد و پس از چند گاه در آغاز پادشاهی شاه جهان (جلوس
در ۱۰۳۷ هـ) بدین پادشاه تقرب جست و محل توجه و عنایت او گردید و سر
انجام خطاب ملک الشعرا بی یافت. در اواخر عمر کلیم بدرد پا دچار شد و
در یکی از قصیده های خود بدین بیماری اشاره کرده و گفته است:

روزگارم بس که دارد ناتوان از درد پا چون دم تیشه است بر پا عطف دامان قبا
شام اگر هزم نشستن می کنم مانند شمع رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا

و اینکه نصر آبادی گفته «در آخر کوفتی بهم رسانیده رخصت توطن در
کشمیر یافت» اشاره بیست بهمین بیماری. کلیم این اجازه راهنگامی دریافت
که بهمراه شاه جهان به کشمیر رفته و آن سرزمین را برای واپسین جای اقامت
برگزیده بود ولی وابستگی او بدرگاه شاه جهان با این گوشه گیری از میان
نرفت بلکه او در آن سرزمین مقرری سالانه یی از دربار داشت و همچنان شاعر
برگزیده شاه جهان و ستایشگر او بود و در آنجا بنظم «پادشاه نامه» یا
«فتوحات شاه جهانی» اشتغال داشت و هنگامی که شاه جهان بسال ۱۰۵۵
دوباره بکشمیر رفت کلیم قصیده یی در تهنیت مقدم پادشاه سرود و خلعت و
دویت اشرفی برسم صله گرفت و همچنان در آن دیار برمی برد تا در ۱۰۶۱
[یا ۱۰۶۲ باختلاف ضبط در تذکره ها] درگذشت و همانجا در کنار گور
سلیم تهرانی و قدسی مشهدی بخاک سپرده شد و غنی کشمیری در قطعه زیرین
باتعین محل گور او تاریخ وفاتش را بدینگونه یافت:

عمرها در یاد او زیر زمین
خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر
گشته اند این هر سه در یک جا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
«طور معنی بود روشن از کلیم» (= ۱۰۶۱)
وی مردی نیکونهاد و گشاده دست بود. نوشته اند که هر چه از انعامها
وصله ها در می یافت «صرف فقرا و اهل کمال می کرد»^۱، با شاعران همطراز
خود با محبت و مهر خاص رفتار می نمود چنانکه در آینه های درباری زیر
دست قدسی مشهدی می ایستاد و در باره بعضی از گویندگان عهد چنین
می گفت:

میرزای ما جلال الدین^۲ پس است
از سخن سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد منست
کج نهم بر فرق دستار سخن
بغیر صائب و معصوم^۳ نکته سنج و سلیم
دگر که ز اهل سخن سهریان یکدگرند

کسی را بحربه شعر نیاززد و مذمت نکرد:

گر هجو نیست در سخن من ز هجو نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم
تنبیه منکران سخن می توان کلیم
گر از دمای خامه بانها رها کنم
در طلب نان تو سل بهر کس را آجائز نمی شمرد، همتش والا و تعلقش بزخارف
دنیوی برای پر کردن پیمانۀ حیات بود، در عین حاجت چشم بر مال اغنیا
نداشت و کشیدن بار منت احسان را بردوش جان رنجی روح فرسا می شمرد:

آشنایی از ره بیگانگی چسبان تر است
بس که کم رفتم بدرها روشنان هر دم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون
بقدر همت خود جامه یی پوشیدم
نیست نفس دون امانت دار یک جوا اعتبار
حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپردیم
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست
هر کجا دیدیم آب از جو بدریا می رود
کلیم بجز شاعرانی که تاکنون نام برده ام با استادانی از قبیل صیدی

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۰. بهارستان سخن، ص ۴۹۲.

۲- میرزا جلال اسیر.

۳- میر معصوم پسر میر حیدر معمائی.

وسنجر برادر میرزا معصوم مذکور، و میرزا ابراهیم ادهم‌پسر رضی‌آرتیمانی و ملا علی‌رضا تجلی و ملک قسی و چند تن دیگر معاصر و با بعضی از آنان معاشر بوده و دربارهٔ مرگ ملک هم، چنانکه بجای خود دیده‌ایم. ماده تاریخی ساخته و نیز ترکیب‌بند طولانی ماده تاریخداری در رنء قدسی مشهدی سروده است.

کلیم شاعری پر سخن بود. مجموع شعرهای او را تا ۲۴۰۰۰ بیت نوشته‌اند و کاملترین نسخه کلیات او که دیده‌ام [نسخه کتابخانه ملی پاریس بشماره Supp. 695] در حدود نه هزار و پانصد بیت بیشتر ندارد و اگر آنرا باظفرنامه شاهجهانی او که در پانزده هزار بیت یکجانبه همان یا اندکی بیشتر از آن می‌شود که گفته‌اند. از دیوانش نسخه‌های خطی متعدد وجود دارد و چندبار بطبع رسیده و ظفرنامه شاهجهانی او که بجز مقارب مثنی مقصور یا محذوفت در نسخه‌های موجود گاه پادشاهنامه و شاهنشاه‌نامه کلیم نیز نامیده شده است و این غیر از ظفرنامه شاهجهانی قدسی است که پیش ازین در بیان حال قدسی مشهدی یاد کرده‌ام.

نظری بکلیات آثار کلیم نشان می‌دهد که او در همه انواع شعر طبع آزمایی کرده است ولی مهارت و شهرت او در غزلیست. در مثنویهای زبانی ساده و گاه دور از انسجام و استواری دارد و واژه‌های هندی را هر جا که ذکر حرفه‌ها، صنعتها، منظره‌ها، گیاهان، گلها و درختان لازم بود بکار برده و درین راه بسی بیشتر از دیگر شاعران پارسی‌گوی که بهندمی رفته‌اند اثرپذیری خود را از آن سرزمین و ژندگی کردن در آنجا نشان داده است. وی همین زبان ساده را در قصیده‌های خود نیز بکار داشته لیکن درین مورد سروکارش با آفرینش مضمونها و تعبیرات خیالی و استعاری در بیانی نزدیک بزبان گفت و گو است، خواه در مدح و خواه در بیان حالات روحی خود

۱- گوید

بنومی آتش گل در گرفتست

که بلب‌رفت و در آب آشیان کرد

و خواه در وصفهای طبیعی. مبالغه‌های کلیم درین قصیده‌ها خاصه آنجا که سخن از ستایش پادشاه باشد کم سابقه است. اما همچنانکه گفتم مهارت و شهرت عالمگیر کلیم در غزلهای اوست که در آنها زبان ساده و گفتاری روان و سخنی استوار را با مضمونهای غالباً تازه و معنیهای بدیع و ناگفته که از اندیشه‌های غنائی و حکمی و اجتماعی برخاسته است همراه کرده، اما این زبان ساده و روان او در غزلهایش بیشتر از انواع دیگر شعرهایش واژه‌های برگزیده و محکم و «خوش تراش» دارد. او خود باین معنی آفرینیهای «خوش ادا»ی خویش توجه دارد و می‌داند قدر زحمتی را که درین راه تحمل می‌کند تنها شاعران همپایه او می‌شناسند. سعی وی در آنست که از غیر معنایی بر ندارد، و اگر چه دیگر شاعران دورانش هم این دعوی را دارند ولی کلیم اگر این دعوی را بصدق تمام نکرده باشد راستی قولش درین راه بر ناراستی می‌چربد چنانکه حتی از دوباره‌گویی معنیهای خود نیز گریزانست. وی در ارسال مثل و یا آوردن مصراعها و بیتهایی که حکم مثل داشته باشد بسیار تواناست و اگر چه این هنر در عهدوی ویژه

اگر سری بمیانجی کشیم صرفه‌ماست
منقل معشوق در کنارست
تسبیح خلائق از شرارست
چون موج بتخته چنارست
چوبازگشت خبر ز آشیان عنقا داد
بمنزل می‌رساند کاروان را
فلک برچید آخر این دکان را

کشیده اندبیم تیغ ابرو و مژه‌ات
خورشید دگر نقابدارست
محراب جهانیان بخار است
ماهی در یخ میان جدول
فرامتش بخیرگیری ممالک رفت
بملکش راهزن مانند جاده
کفش پرداخت کان گوهر و زر

-۱-

شعر فهمان جمله سیادند صید بسته را
دوباره بستن کفرست در طریقت من
چون شمع يك سخن گذرد بر زبان ما

غیر شاعر کس نمی‌فهمد تلاش ما کلیم
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
جز سوز عشق نیست سر هر بیان ما

او نبود اما کلیم و چندتن دیگر درین هنر‌نمایی مهارت‌خاص دارند^۱. ازوست:

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما	گردد آینه سیه تاب ز خاکستر ما
بی‌کسانیم گذاری بسر ما که کند	مگر از گریه‌گهی بگذرد آب از سرما
نه تدرویم و نه طاوس چه در ما دیدست	که پرد دیده دام از پی بال و پر ما
روی گرمی چون بنیم بکس وانشویم	نخل مومیم و بجز شعله نچیند بر ما
ای دل انگار که چون تیغ بیند افتادیم	بهر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نشأ از باده ندیدیم و طرب از مستی	خاک محنت زده‌یی بود گل ساغر ما
اشک اختر همه از دیده گردون بچکد	مصلحت نیست که دودی بکند مجر ما
پیش این جوهریانی که درین بازارند	قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما
نیست دور از اثر طالع‌پست تو کلیم	که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

•

چشم‌ت بفسون بسته غزالان چمن را	اموخته طوطی ز نگاه تو سخن را
پیداست که احوال شهیدانش چه باشد	جایی که بشمشیر بیرند کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که دزین باغ	جز باد بکف نیست هوادار چمن را
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم	خمیازه کند باز لب زخم کهن را

۱- از تمثیلهای و ارسال مثللهای اوست:

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد	چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا	چشم از جهان چو بستی از آن می‌توان گذشت
در محفلی که تازه در آیی گرفته باش	اول بیباغ غنچه گره بر جبین زند
روزگار اندر کمین بخت ماست	دزد دایم در پی خوابیده است
تا توانی ناتوانان را بچشم کم ببین	یاری يك رشته جمعیت دهد گلدسته را
تویی زبانی ما را حریف حرف نه‌ای	بداد ما برس امروز تا زبانی هست
روشدلان حباب صفت دیده بسته‌اند	روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم	اول و آخر این کهنه کتاب افتاد است
میخانه نشینیم نه از باده پرستی است	از دل نتوان کرد برون حب وطن‌درا...

هر شمع که روشنتر از آن نیست درین بزم
میخانه نشینیم نه از باده پرستی آست
بی سینه روشن رخ معنی ننماید
زاهد نبرد نام کلیم این ادبش بس

روشن کند آخر ز وفا چشم لکن را
از دل نتوان کرد بیرون حبوطن را
آینه همینست عروسان سخن را
اول اگر از باده نشسته است دهن را

ایرا دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پرسودی نکرد
سینه ما هیچگه بی ناوک جوری نبود
لذت رو برقفا رفتن چه میداند که چیست
از درو دیوار می بارد بلا در راه عشق
نامه ام را می بری قاصد زبانی هم بگو
مایه حزنست هر بیتم ز سوز دل کلیم

برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
ز آنکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
یک سرایم پیش رده نامد که طوفانی نداشت
خامه شد فرسوده و این شکوه پایانی نداشت
هیچ محنت دیده چون من بیت احزنی نداشت

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
طبعی بهم رسان که بسازی بهالمی
مضمون سرنوشت دو عالم جزین نبود
در گیش ما تجرد عنقا تمام نیست
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن

ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت
یک نیزه خون گل ز سر ارفوان گذشت
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
آن سر که خاک شد بره از آسمان گذشت
در بند نام ماند اگر از نشان گذشت
چشم از جهان چوبستی از آن می توان گذشت
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

شکفتگیش گل کینه نهانی بود
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

چو شمع گرمی آن بی وفا زبانی بود
بگرد میبکده می کردم و نمی یابم

مرا ز کار جهان بی خبر که می گوید
ز گلستان تمنا نداشتم رنگی
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین
دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید
کلیم رنجش یار بهانه جو از من
عبث نبود ، نلافی سر گرانی بود

گر تمنای تو از خاطر ناشاد رود
نرود حسرت آن چاه زخندان از دل
نتوان از سر او برد هوای شیرین
کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم

داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
تشنه را آب محالست که از یاد رود
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
تا سراسر بره عشق تو بر باد رود

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
زشته جان و رگ دل درخم مژگان اوست
هر کسی سازی بذوق خویشتن سر می کند
در قمار عشق بازی با تو نقشم خوش نشست
از نشان خون ناحق کشتگان او را چه یاک
تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود
شعراگر وحی است محتاج سخن فهمان بود
بیشتر ما را کلیم آفت رسد زابنای جنس

هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
هیچ کس دیدی بیست مضراب بنوازد دوساز
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
چون نباشد این چنین تو پاک بر من پاکباز
یال گنجشک است فرش آتیان شاهباز
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
چون ممیز در میان نبود چه سود از امتیاز
شیشه از سنگت و از وی بیش دارد احترام

از لبات عشق دایم پا بدامن داشتم
شعله بر میخاست از بی طاقتی و می نشست
کی بسر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
هیچگه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت
روشنی از بزم من در یوزه می کرد آفتاب
همچو ماهی غیر داغم پوشش دیگر نبود

همچو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم
من نجنبیدم زجا تا جا بگلخن داشتم
من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم
دانه می چیدم من آن روزی که خرمن داشتم
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم
تا کفن آمد همین یک جامه پرتن داشتم

داغ را جز برکنار رحم ننهادم کلیم دیده را بر رخنه دیوار گلشن داشتم

نه همین می‌رمد آن نوگل خندان از من
با من آمیزش او الفت موجست و کنار
گرچه موزم ولی آن حوصله با خود دارم
قمری ریخته بالم پنهان که روم
بتکلم بنموشی بتبسم بنگاه
نیست پرهیز من از زهد که حاکم بر سر
اشک بیهوده سریز اینهمه از دیده کلیم

فزون از صبر ایوبست تاب محنت دوری
چنان بی‌روی تو دست و دلم از کار خود مانده
ز گوش این نکته پیرمغان بیرون نخواهد شد
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
تو همچون شعله سرکش زهر آلایشی پاکی
نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن
چنین عالم بیند اعتبار ظاهر افتاده
نگویی بی‌اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را

هر چند که مرد قول و فعلش تبیست
رسوا شود آنکس که درد پرده کس

ای دل گر رفع احتیاجت هوسست
حاجت کمتر چو دستگه نیست فراخ

از راز دوگون گر کس آگاه افتد
چون جاده سر برآه در راه افتد

که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مسجوری
که ساغر در کفم لبریز من مردم زمخجوری
که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری
که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری
ز ما گردی بدامان تو ننشیند مگر دوری
بخوایت هم نمی‌بینم زهی کوری زهی کوری
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
زیختم گریه آخر هم سیاهی برد وهم شوری

برداشتن پرده ز کارش گنهیست
زر قلب برآید و محک روسیپیست

بر خویش مگیر تنگ تا دسترسست
خاریدن گوش را یک انگشت بسست

- بیچاره بتنگنای دنیا چه کند مانند شناوری که در چاه افتد
- چون لاله خوریم آتش خرمن خویش ما خود شده‌ایم خار پیراهن خویش
- ما را بدو جرعه ساقی از خود برهان تا چند بسر بریم با دشمن خویش
- با گردش دهر و خلق پرشور و شرش کاری چو نداری چه غمست از ضررش
- خاری که تمام مایه آزارست در پا نخلد تا نرنی پا بسرش
- هنگام بهار سیر گلشن نکنیم ما بلبل را بخویش دشمن نکنیم
- تا نستانیم رخصت از پروانه درخانه خود چراغ روشن نکنیم
- ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی که هر کس دست بغشش بسته‌تر دارد گرم دارد
- به از دل‌خلوتی خواهم که پنهان سازمش آنجا که از مژگان او چون سبزه دلپاره بهم دارد

۸۰- اظهري

بوداق اظهري شیرازی^۱ از شاعران نیمه دوم سده یازدهم هجری بود. از دیوانش که پیرامون یازده هزار بیت از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی دارد نسخه‌ی منحصر در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است^۲ که بخط

۱- وی در دیوان خود بشیرازی بودنش اشاره کرد:
گر نیم یونانی اما اصلم از شیراز بس کو حکیمی تا ز فضل مایه حکمت برد

۲- فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ابن یوسف شیرازی، ج ۲، ۱۳۱۶ - ۱۳۱۸، ص ۵۶۱-۵۶۴.

شاعر و بامقدمه‌یی بشر از و بازمانده. از تاریخهایی که درین دیوان آمده معلوم می‌شود که اظهري بسال ۹۹۱ هـ ولادت یافت زیرا يك جا آمده است که در تاریخ ۱۰۱۲ شاعر بیست و یک ساله بود و جای دیگر یعنی در پایان دیوان و در «خاتمه» یی که بر آن بسال ۱۰۵۴ نوشت بشصت و سه سالگی خود اشاره کرده و بعد از آن در حاشیه‌های دیوان، بسال ۱۰۶۱ هـ از هفتاد سالگی یاد نموده است و پس ازین تاریخ اثری از و در دیوان دست‌نوشته‌اش نیست و باید نزدیک بهمان زمان درگذشته باشد. وی در شعر اظهري تخلص می‌نمود. دیوان اظهري تشکیل شده است از قصیده‌هایی که هر يك رانامی است (مانند: وردالابرار، ضیاءالقلوب، منتخب‌النفائس، تحفة‌الخیال، افتخار - الملوك، تحفة‌الاغنیاء، انوارالعیون)؛ و غزلها و قطعه‌ها و مثنویها و رباعیها. قصائد اظهري در توحید، ستایش پیامبر و امامان، مدح شاه عباس اول و شاه صفی و شاه عباس دوم و بزرگان آن‌عهد، و موضوعهای عرفانی و اندرزی، و وصف فصلها و جز آنهاست. از سخن شاعر هویداست که در دانشهای زمان دست داشته و دیوان استادان قدیم را تتبع نموده و بویژه در قصیده‌گویی پیرو آنان بوده و درین راه با قدرت پیش می‌رفته و علاوه بر نظم استوار خود نثری پخته و خوب [در مقدمه دیوان و مقدمه غزلها و خاتمه دیوان] داشته و بر رویهم شاعری ادیب و حکیمی شاعر بوده است. اینک یکی از قصیده‌هایش بنام «سُوداء الضمیر»:

هرچند که شایسته شمیر بلایم	یکباره مدار ای فلک این ظلم روایم
در پای میفکن که گرانمایه متاعم	در دام میازار که فرخنده همایم
بر تخت فراغت گهر افسر شاعم	در کنج قناعت درر گوش گدایم
در زیر لب خسته دلان نکته مهرم	بر لوح دل سیمبران حرف رفایم
چون کلاک قضا چهره کل گشت نگارم	چون باد سحر طره شیرنگ کشایم

۱- این تخلص بارها در دیوانش آمده و از آنجمله است:

کار تو اظهري همه لهو و لعب بود آسوده دل ز زلف پریشان نمی‌شوی

بر مشهد خونین کفنان مهر گیایم
 رنگ رخ گلزار نکویی چو حیایم
 از آینه تیره دلان زنگ زدایم
 در بزم ریاحین طرب انگیز مسایم
 چون درد دل غمزدگان ناله فزایم
 چون دست دل دردکشان جیب کشایم
 خورشید کشد شرم ز آینه رایم
 بلبل فتد از ناله ز گلبانگ نوایم
 از غیرت این خرقة صد رنگ نمایم
 کز جان ملایک نرود ذوق هوایم
 چون سایه دود روح عطارد ز قفایم
 تا عارض خود سوده کند در ته پایم
 با این گهر طبع چه دادی به بهایم
 بی مصلحتی نیست اگر هرزه سرایم
 گنج دو جهان بخشش ایام ندایم
 هرگز تو نرفتی سر مویی برضایم
 گیرم که اثر سر زند از جیب دعایم
 تدبیر دگر نیست تو دانی و خدایم

در محفل نازک بدنان نوگل حسنم
 ذوق دل اطفال گلستان چو نسیم
 در ناصیه کینه‌وران عقده‌گدازم
 در زیب گلستان گهر آمیز صباحم
 چون یاد رخ شمع و شان شعله فروزم
 چون پیک غم ماهرخان سینه نوردم
 افلاک برد فیض ز سیاره فکرم
 طوطی رود از هوش ز شیرینی نطقم
 طاوس ارم بر تن خود جامه زند چاک
 از بال طبیعت بودم جلوه‌گه موج
 آن دم که باقلیم تخیل فتمم سیر
 بر خاک فتادست از آن پرتو خورشید
 ای چرخ نکویی که بآن گرمی بازار
 یکبار بنه گوش رضا بر سخن من
 از سستی آیین تو شد ورنه نمودی
 من تا بدم مرگ برای تو دویدم
 ای سنگدل آخر چوتویی را چه سرایت
 ما و سپر اندازی رزم تو ازین پس

۸۱- الهی اسدآبادی^۱

میر عمادالدین محمود بن میر حجةالله^۲ حسینی اسدآبادی همدانی از

شاعران معروف سده یازدهم هجریست. در روزگار جوانی در شیراز بکسب دانش سرگرم شد و سپس از فارس بعراق رفت و یکی دو سال در اصفهان گذراند و در آنجا با شاعران معروف، خاصه حکیم شفایبی معاشرت داشت و از سخن نصرآبادی بر می آید که با ملاشکوهی همدانی^۱ در «قهوه‌خانه عرب» اصفهان قهوه‌چی بود. شاه عباس بآن قهوه‌خانه رفت و با آن هر دو شاعر صحبت داشت. نخت از ملاشکوهی پرسید چکاره‌ای؟ جواب داد که شاعرم. ازو شعری طلبید؛ این بیت را خواند:

ما بی‌دلان بیباغ جهان همچو برگ گل پهلوی یکنگر همه در خون نشسته‌ایم
شاه عباس او را تحسین کرد و گفت «عاشق را برگ گل تشبیه کردن اندکی ناملایمت» آنگاه از میرالهی پرسید که «تخلص شما چیست؟» گفت «الهی».
شاه پنجه بر سر او نهاد و گفت: «الهی!».

اما گویا تشویقهای پادشاهانه نسبت بمیرالهی از همین حد تجاوز نکرد و او در طلب آب و نان قهوه‌خانه عرب اصفهان را رها نمود و روانه هند شد و بر سر راه خود چندگاهی در قندهار و سپس در کابل ماند. ملا عبدالباقی

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۲۵۵-۲۵۶.

۲- بهارستان سخن، ص ۵۰۱-۵۰۲.

۳- آتشکده، بمبئی، ص ۲۵۵.

۴- سرو آزاد، ص ۸۵.

۵- عمل صالح (شاهجهان نامه) ج ۲ ص ۴۰۵.

۶- نتایج الافکار، ص ۱۷-۱۸.

۷- عرفات العاشقین، خطی.

۸- تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۵۱۸-۵۲۴.

۹- صحف ابراهیم، خطی. و جز آنها.

۱۰- اسپرنگر (Sprengr) در فهرست مخطوطات کتابخانه اود (Oude) هم پندرش را

حجة‌الدین نوشته است (۹)

۱۱- درباره او بنگرید بتذکره نصرآبادی، ص ۲۲۹-۲۴۰.

نهادندی در ذیل احوال مرشد بروجردی^۱ شرح مبسوطی از عنایت میرزا عازی ترخان متخلص بوقاری که ترجمه حالش را پیش ازین دیده‌اید. بشاعران آورده و در شمار آنان که در قندهار ملازمش بوده‌اند نام الهی اسدآبادی را ذکر کرده است. و چون می‌دانیم که وقاری بسال ۱۰۲۱ هـ در قندهار مسموم شد پس میرالهی پیش ازین تاریخ بقندهار رسیده بود. اما اوحدی بلیانی تاریخ عزیمتش را بهند همین سال ۱۰۲۱ نوشته و بنا بر اظهار او میرالهی در حدود سالهای ۱۰۲۲ - ۱۰۲۳ در ملازمت زمانه بیگ مهابتخان (م ۱۰۴۵ هـ)^۲ بسر می‌برد و اوحدی چندگاهی با او در اگره مصاحبت داشت. بعد از آن از سال ۱۰۳۳ در کابل ملازم ظفرخان احسن‌الله تربتی متخلص به احسن (م ۱۰۷۳ هـ) بود. احسن در سال ۱۰۳۳ هـ از جانب جهانگیر بحکومت کابل گمارده شد و در دیوان میرالهی قطعه‌یی در ستایش اوست که در همین سال سرود.

پس از آنکه ظفرخان از کابل باگره بازگشت میرالهی نیز بهند رفت و این مصادف بود با اواخر روزگار جهانگیر (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷) و چنانکه میر عبدالرزاق در بهارستان سخن نوشته میرالهی بسبب بلند هستی که داشت بگرمی پذیرفته شد. ملاطفرای مشهدی در منشآت خود او را «سرحلقه فقرای صاحب‌کمال هند» شمرد و از وی بیزرگی یاد نمود.

الهی در هند بیشتر با حاجی محمدجان قلمی مشهدی دوستی داشت و در عهد سلطنت شاهجهان (۱۰۳۷ - ۱۰۶۸ هـ) در شمار شاعران دربار او و از ستایشگران وی بود و در همان حال ملازمت ظفرخان احسن را ترک نکرد چنانکه در سال ۱۰۴۱ که آن امیر شعر دوست بحکومت کشمیر برگزیده شد، با وی بدان سامان رفت و همانجا ماند و با مواجیبی که از دربار برایش معین شده بود روزگار را بعزت و قناعت گذراند تا در سال ۱۰۶۴ بدروود حیات گفت.

نسخه دیوان میرالهی بشماره Add. 25,330 در کتابخانه موزه بریتانیا دیده

۱- مآثر رحیمی، ج ۳، ص ۷۸۱-۷۸۸.

۲- همین جلد، ص ۴۷۵-۴۷۶.

شد که نزدیک به پنج هزار بیت از قصیده [در ستایش امامان و شاهجهان و مهابتخان و جز آنان] و ترکیب و ترجیع و غزل و قطعه و ساقی نامه و چند مثنوی کوتاه دیگر و رباعی دارد. وی تذکره‌یی بنام «خزینة گنج» شامل شرح حال و منتخب اشعار چهارصد تن از شاعران قرنهای هشتم و نهم و دهم نوشته و دکتر اشپرنگر در فهرست مخطوطات کتابخانه اود (ص ۶۶ - ۸۷) فهرستی از محتوای آن داده است.

همه نویسندگان سرگذشت میر الهی سخن پخته و استوار و خیالهای باریک و استعاره‌های لطیف او را ستوده‌اند. اوحدی بلیانی که او را در نخستین دوران سفرش بهند ملاقات کرده بود، بدینگونه وصفش نموده است: «الحق جوانیست در غایت دقت طبع و ادراک عالی، کمال شوخی و صنایع خاطر دارد؛ آب نظمش در نهایت عذوبت، ابر فکرش در غایت رطوبتست و بر هرگونه سخن قدرتی تماشاست...». وی در قصیده‌گویی توانا و درین راه پیرو شیوه استادان پیشین بود. از قصیده‌هایش تبجرا و دردانشهای زمان و اطلاع از فرهنگ ایرانی اسلامی آشکار است. غزل‌هایش بایبانی استوار و بر شیوه استادان مقدم بویژه سعدی و گاه با استقبال از آنانست. رباعیهای دلپذیر خوب دارد و بویژه در سرودن رباعیهای عاشقانه قویست؛ به ارسال مثل توجه بسیار دارد و قطعه‌های اندرزی خوب می‌سراید؛ در هجو هم دست‌بالا داشت و بر رویهم شاعری بود قوی و خوش اندیشه و خوش گفتار. ازوست:

آراست دکاندار چمن باز دکان را	گل بستحنا بست زمین را و زمان را
طفرای بهار از رقم سبزه نوشتند	بشکست قلم منشی دیوان خزان را
دی رفت بهار آمد و غم خفت و طربمخاست	می‌نوش و بده بومه لب آب روان را
چون بلبله بلبل بسحرگاه برآورد	صوتی که نگارد بهوا صورت جان را

۱- گوید:

وین هست بعینه مثل آنکه می‌گفت	«قصاب غم‌پیه خورد بز غم‌جان راه
اندوخت کمال از الر صحبت یاران	آل و چو بالو نگرد رنگ برآرد
این مثل بازی درست آمد بقول آنکه گفت	«چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود»

خنیلاگر آب آمده در رود نوازی
از فیض هوا سبز شود چون پرطوطی
ریزد ز تری غالیه لاله بهره سوی
زاینده خورشید بود شاخ گل زرد
پیرست و جوان خضر صفت شاخ شکوفه
تقلید شکوفه نتوان کرد که هر سال
کاو را سر هر سال بهار دگر آید
مجموعه اوراق گلست این که نوشتند
هر برگی از چون منبل خون شده افسوس
هر باغ با آواز بلند از کتف شاخ
غفلت ندگانیم، بیا سائی و بنشین
بلبل بخروش آمد و شد سامعه گلچین
یک ساغر می بخش که توحید همینست
نگشوده بسی مانده معمای صراحی
نعم البدل توبه شرابست و عجب این
مطلب تو هم از نغمه تر آب روان آرز
آن عهد چو بگذشت که گفت انوری از پیش
هم بگذرد این حسن و جوانی جهان نیز
دل را غم دینست ولی چون کنم ای وای
دین هست بمینه مثل آنکه همی گفت
بزر را چهل خوش که پس از کشتن او پیه
یا آنکه چو شد روغش آمیخته با موم
چون شیشه مرید می نایند حریفان
ما توبه چون سنگ در آغوش گرفتیم
بی‌حالتی باده زمین پرس که یکچند
می چیست یکی آتش ناساز که سوزد

چون زخمه بر آن رود نگر بادوزان را
زنگی که دم تیغ دهد روی فسان را
چون باد گشاید بچمن غالیه‌دان را
حربا چه غلط کرد که مایل نشد آن را
دادست بهارش مگر آب حیوان را
نتوان بحیل بست بخود شکل جوان را
من جلوه دهم هر نفس آیین خزان را
بر وی رقم عبرت ابنای زمان را
در چشم بصیرت چه کسان را چه خسان را
گوید که فلان نیست، مجوید فلان را
در کالبد شبیه فگن روح روان را
از بلبله افشان گل صوت بلبلان را
مستان خرابات رو کوی مغان را
کو قاعده دانی که گشاید سر آن را
کزمن بگیرفتند هم این را و هم آن را
تا سبز کنی ریشه عمر گذران را
• باز این چه جوانی و جمالت جهان راه
• و این حال که نوگشت زمین را و زمان راه
کاین نفس بدنای دنی داده عنان را
قصص غم پیه خورد بز غم جان را
شمع شب نوروز شود بزم شهبان را
بر خشکی لب سود دهد قیصر و خان را
از منکر می زان همه جویند کران را
گو از بر ما شیشه کند نقل مکان را
پیر همه‌دان بوده من هیچ مدان را
• پیرایه حسن عمل پیر و جوان را

آن ام خباثت که تولد کند از وی
 آرد خفقان در دل آزاده اگرچه
 دانی که حبابش ز چه بر صورت صفر است
 ممشوق خرد معنی بکر است الهی
 در شان سخن رتبه نه از معنی تنه است
 مگشا لب اگر ناطقه الماس نباشد
 با آنکه هم از لعمه رای و نی کلکم
 مرگاه که خواهم ز لنا تحفه دم نظم
 از خجلت ناقابلیم نوك قلم نیز

ترسا بچه فتنه بدامان حدثان را
 حك از ورق چهره نماید یرقان را
 یعنی نخور این هیچ سراپای زیان را
 عاشق چه شوی دختر رعنا ی رزان را
 کاین منزلت از شوکت لفظ است بیان را
 کز حدت طبیعت پرش تیغ زبان را
 باشد پد بیضا و عصا موسی جان را
 سلطان رسل تاج ملوک دو جهان را
 دزدد یغود از طبع میاهمی سیلان را

... بر عنان سمنداو زده چنگ
 چه سمنند آنکه پیش رفتارش
 نرم رو چون حباب بر رخ آب
 نشکند زیر پای او شبنم
 نوك خامه نلفزد ارچه پتر او
 آگهست از صدای پای نگاه
 زیر کست آنچنانکه گر سازد
 بر کند داغ را زلاله چنانک
 رفتنش هست و چون تصرف من
 چون شود گرم جسمش از رفتار
 سزدش نعل زا بروی خوبان
 خیزد آهنگ شعبه‌ها و مقام
 هم برفتن سبک چو نشاء می
 سبقتش زودتر ز بنعل کریم
 بی سکون همچو موی بر کف باد
 تخته چرخ در بر گامش

دولت و نصرت از یمین و یسار
 رفتن باد هست ناهموار
 گرم رو همچو زخمه بر سر تار
 در چمن چون کند بصبح گذار
 گاه تحریک بگذرد صد بار
 بس که باشد چو مردم هشیار
 آلت حك ز نعل آتشبار
 نشود برگ از سمش افکار
 جستش زود همچو رنجش یار
 سوی گردون سبک رود چو شرار
 مژه حور زبیدش مسمار
 از صدای سمش گاه رفتار
 هم بیبکر گران چو رنج خمار
 صورتش خوبتر ز وصل نگار
 بی توقف چو بر زبان گفتار
 تنگ چون چشم کمبتین قمار

نیست گر آسمان بی آرام از چه بر وی شد آفتاب سوار^۱

تاعشق بصحرا نکشد رخت هوس را
 دروادی هم کس نشنیدست بجز مرگ
 گر مرغ چمن ذوق اسیری بشناسد
 مالب زهی خواهش کاسی نگشاییم
 دایم هدف تیر بلا باش الهی

خلوتگه معشوق نسازد دل کس را
 از قافله گم شدگان بانگ جرس را
 خوشتر ز گلستان شمرد کنج قفس را
 آلوده تأثیر نسازیم نفس را
 تارشک بر احوال تو باشد همه کس را

گرچه مارا آرزوی هافیت از یاد رفت
 پس که تیغش بر جراحات کار مرهم می کند
 صورت شیرین اگر در بیستون گیرید رواست
 خانه عمری که معمارش بود دست قضا
 خواری عاشق الهی آنچنان رونق گرفت

کی تواند از دل ما لذت بیداد رفت
 لذت مرهم زیاد خاطر ناشاد رفت
 زان مصیبت ها که روزی بر سر فرهاد رفت
 چون سرایی دان که او را آب در بنیاد رفت
 کابروی شاهد عزت از آن بر باد رفت

اسیر دام ترا تاب آرمیدن نیست
 چنان ز عشق تو خوارم که گر نسیم شوم
 حجاب عشق بنوعی ره تماشا بست
 بخون روح قفس تیغ اگر بیالایی
 باضطراب دل خود چنان گرفتارم
 بان گیاه حسد می برم که در بستان
 چه حالتست الهی که خار هجران را

که رسم مرغ گرفتار جز تپیدن نیست
 بگلشن تو مرا رخصت وزیدن نیست
 که در رخ تو نگه را مجال دیدن نیست
 شکفته شو که سزاوار لب گزیدن نیست
 که فرصت بتمنای آرمیدن نیست
 ز ضعف هیچکس قوت دمیدن نیست
 بی پای اهل هوس عادت خلیدن نیست

سپه قندان که ز جام کرشمه مدهوشند
 بجلوه گاه تو نظارگی شود پامال

بقیمت دو جهان نیم ناز نفروشدند
 ز بس هجوم نظرها که دوش بردوشند

کدام جور تو عشاق را تسلی داد
 حسدیرم همه بر مردمان دیده خویش
 که باز بر سر کویت ز ناله خاموشند
 که با خیال تو شبها چرا هم آغوشند
 ز غیرت تو ملایک تمام در جوشند
 برغم کیست الهی تپیدنت که دگر

بی صفای مهربانی بردلم صبا مریز
 در حقیقت خون ما با آبروی ما یکیست
 باده برخاکم اگر ریزی یا ستغنا مریز
 دلبر ما را نصیب غیر مپسند ای رقیب
 خون ما را تا تا نریزی آبروی ما مریز
 از کف لب تشنه مستان آب و پردریا مریز
 آتشم بر فرق ریز اما گلم بر پا مریز
 گوشه سجاده ما هست بر صحرا مریز
 زهرش اندر کام عیش از زهر اژدها مریز
 ای که درد باده بهر ریختن آماده‌ای
 بر الهی خصمیت ای ماقی طالع بر است

صبا بردوش او چون افگند زلف از بنا گوشش

سیه مستی است پنداری که می آزند بردوشش

شهادت را حلاوت این قدر سرشار کی باشد

مگر این نوش دارو را سرشتند از لب نوشش

نه آسانست بیخود شعله را در بر کشیدن

گدازش پالمت هردستی که بست احرام آغوشش

نیازم یاد هجران در وصال همچو ناکامی

که دولت یابد و دوران بد گردد فراموشش

بتعلیم ادب گر با الهی سر کنم روزی

بساط حکمت یونان شود باز بچه هوشش

یا از دل تو کینه بسمی وفا بریم

فیض حیات از آن نگه آشنا بریم

تا عزل نامه‌ها بسوی توتیا بریم

از بستر هلاک پدارالشفای بریم

یا زخمها بسینه ز تیغ جفا بریم

جان داده‌ایم بهر تو سهلست اگر دمی

ای کاش گردی از سر کویش بمادهند

ترك مروست که بیمار عشق را

- روزی که در رهش چو الهی شویم خاک
در معرض هنر گرو از کیمیا بریم
-
- به که سجاده تقوی بشراب اندازم
کف ماقی شوم و از هوس رشحه می
چشم مرهم نبود محرم نظاره داغ
مستد بی باکم الهی عجیبی نیست اگر
-
- در خروش آمد سحر مست لبالب از ملی
شور عشقی گر نداری گرد معشوقان مگرد
می زند زلف پریشانی ره جمعیتم
بی رخت چشم و دلم دریای آب و آتش است
از پریشانی الهی بر سر آمد در غمت
-
- کسی که صاحب عرفان بود بمسند فضل
اگر یکی ز صفتها در آدمی باشد
بمرد گفتن نامرد اگر چه دشنامست
-
- تا چند آب زهد بری ای وزع شکن
تا کی بلب نکاح کنی این خبیثه را
-
- ای عهد تو صورت پشیمانیا
تو جلوه حسن می طرازی در چشم
-
- هم طفلی عزیز و ارجمندست مرا
لب بر سر مشق زهر خندست مرا
-
- دل آتش و خوشدلی سپندست مرا
حیران مصیبتم که چندست مرا
-
- یادم از مینای پر می داد و بانگ غلفلی
خرمن گل را نشاید خوشه چین جز بلبلی
کز کتاب نویهار آمد بفالم سنبللی
بر دو دریا زین قد خم گشته می بندم پلی
چون پر گاهی که در ماتم فتد بر کاکلی
-
- ز فحش حامی اگر منفعل شود عامیست
چو گفتیش که ترانیست فحش و بدنامیست
بحیز گفتن ناحیز طرفه دشنامیست

رخسار نواب در رخ گل گذاشت زلف تو شکن بجمد سنبل گذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی گل نوبت فریاد به بلبل گذاشت

چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
نالان چو سیوی خالیم در ره یاد

پنداشت دلم که مصحفی سوخته شد
چشم جواب زخم بهم دوخته شد

گر شیشه بطلاق دل نهم آب شود
بر دیده اگر نمک زخم آب شود

گردیم من و شمع بیک قبله نماز
من محرم هجر گشتم او محرم راز

پروانه صفت در انجمنها سوزم
چون شمع سر مزار تنها سوزم

نوبت بنفیس نمی دهی آه از تو
پیراهن صبح ماست کوتاه از تو

بر روی کرشمه می رود فتنه براه
افتاده قیامتش بدنبال نگاه

چون شمع ز آتش بلب آورده کنی
ما را ندهند غیر دودی و نفی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
گریار چو پیاله پریم در کف مست

در آتش تب چو رویت المروحه شد
تا رنگ ترا شکسته دیدم چون خط

بر لب زغم تو خنده خوناب شود
این شوری بخت بین که شبهای وصال

در کعبه عشق اگر چه شبهای دراز
من جمله نیاز گشتم او شد همه ناز

تا چند ز داغ این سخنها سوزم
آن به که بگوشه یی روم و زلف دل

ای ناله بسینه بسته شد راه از تو
ای بخت چه آفتی که بر قامت شب

در گوشه چشمت ای جگر گوشه ماه
تا خوی بناز کرده آن چشم سیاه

ماییم و خروش و جوشی از هر طرفی
زین غمگده چون صورت فانوس خیال

۸۲- مسیح کاشانی^۱

حکیم رکنای کاشانی، رکن‌الدین مسعود پسر حکیم نظام‌الدین علی، متخلص بمسیح و میحی^۲، از پزشکان و شاعران معروف سده دهم و یازدهم هجریست. خاندانش از دیرباز پیشه پزشکی داشت و پدرش حکیم نظام‌الدین علی در عهد پادشاهی شاه تهماسب صفوی سه سال طبیب دیوان بود و پس از چند سال که از شغل درباری کناره‌گزید باز در دوران پادشاهی محمد خدابنده (۹۸۵ - ۹۹۶) عهده‌دار همان مقام گشت. وی شعر نیز می‌سرود و

۱- درباره او بنگرید به:

• هفت اقلیم، تهران، ج ۲، ص ۴۶۴-۴۶۶.

• سرو آزاد، ص ۸۹-۹۱.

• ریاض‌العارفین، ص ۳۹۹-۴۰۰.

• خزانه عاشره، میرفلامطی آزاد، کانپور ۱۸۷۱، ص ۴۱۲.

• آتشکده، بمبئی، ص ۲۵۲-۲۵۳.

• بهارستان سخن، ص ۴۹۸-۵۰۱.

• تذکره میخانه، ص ۴۹۳-۵۲۲.

• خلاصه‌الاشعار، خطی.

• صحف ابراهیم، خطی.

• عرفات‌الماشوقین، خطی.

• نتایج‌الافکار، ص ۶۴۰-۶۴۳.

• تذکره نصرآبادی، ص ۲۱۴-۲۱۷.

• ایضاح‌المکتون، ج ۱، ستون ۵۳.

• فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۸۸-

۶۸۹.

۲- مانند «مسیح این چه گستاخی و خودسریست...» و «من خضرم و من آب

حیانت مسیحی...»

غیر از رکن‌الدین مسعود دو پسر دیگر داشت بام: نصیرالدین (حکیم نصیرا) و قطب‌الدین (حکیم قطبا). طالب آملی پسر خاله آنان بود و نصیرا دختر خاله خودستی‌النساء بیگم (خواهر طالب) را بزنی داشت. پسر حکیم قطباهم یکی از دو دختر طالب آملی را بحالۀ نکاح در آورد.

رکن‌الدین مسعود که نامش را در تذکره‌ها بتفاوت «حکیم رکنای مییح» و «حکیم رکنای مییحی» و «حکیم رکنای کاشی» یا «مییح» آورده‌اند از آغاز جوانی پزشکی و شاعری را با هم جمع کرده بود و درین هر دو فن شهرت داشت. میر تقی‌الدین کاشی مقارن سال ۹۹۲ که رکن‌الدین برای دیدار پدرش بقزوین رفته و در آنجا چندی بیمار شده بود، او را دیده و شرحی مقرون بتایش بسیار در باره‌اش نوشته و گفته است «جوانیست بحدودت طبع وحدت ذهن آراسته و بزبور صنوف علوم و فنون فضائل پیراسته و در علم معقول و منقول مهارتی زیاده از وصف حاصل کرده خصوصاً در علم طب که در آن وادی بحسب ارث و استحقاق مدخل می‌نماید و... کتابی عربی در فن معالجات در غایت تنقیح و لطافت... تألیف فرموده‌اند و آن را ضابطة‌العلاج نام نهاده... و با این حالات در وادی خوشنویسی قلم نستعلیق شریک غالب خوشنویسانست و در این اثنا بعضی اوقات شریف را بنظم غزلیات رنگین و قصاید متین و رباعیات دلشین مصروف می‌سازد و می‌توان گفت که در سلك شعرای انام و مشاهیر بلغای ایام انتظام دارد... و در طرز غزل و رباعی و مثنوی نیز اشعار لطافت آیات... دارد...»

این تاریخ ۹۹۲ هـ که میر تقی‌الدین کاشی مقارن آن از حال رکنای جوان سخن می‌گفت نوزده سال زودتر از تاریخ ۱۰۱۱ هـ است که ابوالفضل علامی در اکبرنامه آن را سال ورود حکیم رکنای بهند گفته است؛ و نیز این تاریخ یعنی ۹۹۲ چهار سال پیش از ورود شاه عباس در هجده‌سالگی بقزوین و جلوس بر تخت پادشاهی بود. و حکیم رکنای که تفاوت سنی بزرگی با پادشاه جوان نداشت بخدمت او پذیرفته شد و در پیشگاه وی

«کمال قرب و نسبت بهم رسانید چنانکه از کثرت تقرب درسفر و حضر همیشه در رکاب دولت و سعادت بسر در خدمت می‌ایستاد، و آن خسرو انجم سپاه سه روز در کاشان مهمان آن مسیح زمان شده و به فرمان قضا جریان شاه عالمیان در آن ایام آن معدن فطرت دیوان عندلیب گلزار معانی بابا فغانی را غزل بغزل از ابتدا تا انتها جواب گفته، الحق که آن دیوان را خوب تتبع نموده...»^۱

فخرالزمانی اوقات جوانی منیج را همراه با باده‌گساری و بی‌پروایی توصیف کرده و گفته است که تا در مجلس شاه عباس بود بیدیه‌گویی و هم‌جامی با معاشر فرمانروای خود می‌گذرانند و چون بخانه می‌رفت بساغرکشی و کتابخوانی و شعرگویی می‌پرداخت و در همین مدت اقامت در ایران بنظم منظومه‌یی باستقبال از خسرو و شیرین بنام شاه عباس سرگرم بود که از باب رعایت ادب نسبت بحکیم نظامی آن را «مجموعه خیال» نامید، و در همان حال هم قصیده‌هایی در ستایش پیامبر و امامان می‌سرود، چنانکه «مجموع شعرهایی که در ایران ساخت بهشت هزار بیت رسید»^۲.

حکیم رکنا پس از مدتی که در ملازمت و منادمت شاه عباس گذرانید، باغوای حلسدان از چشم آن شهریار افتاد و او که رنجیده خاطر بود آهنگ بیرون رفتن از ایران کرد و غزلی بدین مناسبت ساخت بدین مطلع:

گرفلك يك صبحدم بامن گران باشد سرش شام بیرون می‌روم چرن آفتاب از کشورش
و شاعر معاصر او مشرقی در قصیده خود بدین واقعه چنین اشاره کرد:

گوهری بفروخت ایران آخر از بی‌جوهری کز شرف شد پنجه خورشید و دست‌بشتری
رکنا بعد از ورود بهندوستان با گره رفت و بیاری میرزا جعفر آصفخان بحضور جلال‌الدین اکبر بار یافت. بعد از چندگاه از اگره باله آباد سفر کرد و در شمار درگاهیان شاهزاده سلیم (= جهانگیر) درآمد و با او با گره بازگشت

۱- تذکره میخانه، ص ۴۹۷.

۲- ایضا ص ۴۹۷-۵۰۰.

لیکن دیری در آنجا نماند و از آنجا بدکن سفرگزید و چندی در گلکنده در خدمت محمّدقلی قطبشاه (۹۸۹ - ۱۰۲۰ هـ) و وکیل السلطنه او میرمحمد مؤمن استرابادی گذراند و سپس از آنجا به بیجاپور نزد عادلشاهیان انتقال یافت و در آنجا هم دیر نماند و بار دیگر راه درگاه جهانگیر در پیش گرفت و از حدود سال ۱۰۲۳ ملازمت زمانه‌بیک مهابتخان که پیش ازین چندبار بنامش باز خورده‌ایم، اختیار نمود و با او در تته‌واجمیر بسر برد، سپس در درگاه جهانگیر پادشاه پذیرفته شد. و پس از او در خدمت جانشینش شهاب‌الدین شاهجهان (۱۰۳۷ - ۱۰۶۸ هـ) گذراند و در برابر ماده تاریخی که برای سال جاوش سرود، از دوازده هزار زوییه صله برخوردار گردید.

بتصریح میرعبدالرزاق خوافی در بهارستان سخن، در سال پنجم شاهجهانی که مصادف با سال ۱۰۴۱ هـ بود، حکیم رگنا بقصد زیارت بکه و مشهد از شاهجهان اجازه سفر خواست «و حین رخصت یک دست خلعت فاخره و پنجهزار رویه از پیشگاه شاهی حاصل ساخت». از هند بمشهد و از آنجا بکاشان و اصفهان رفت ولی چون از جانب شاه صفی (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ هـ) توجیهی بدو نشد بشیراز و کاشان سفر نمود و همانجا ماند و چون از ستایشگران دودمان گورکانی بود او را در بیشتر سالها بانعامی یاد می‌کردند و او همچنان در زادگاه خویش بسر می‌برد تا بسال ۱۰۶۶ هـ بدرود حیات گفت و تاریخ وفانش را «رفت بسوی فلک باز مسیح دوم» یافتند.

مسیح از شاعران پرکار بود، چنانکه عدد بیتهای او را تا صد هزار نوشته‌اند. علت آنست که زود شروع بشاعری کرد و عمری دراز یافت و توفیقی چنین حاصل نمود. سه دیوان فراهم آورد، یکی در ایران و دو در هند، و تقی‌الدین اوحدی که آن سه دیوان را دیده و با مسیح معاشر بوده، گوید:

۱- گوید:

خرم و شاد و کامران باشد
همچو حکم خدا روان باشد
در جهان بند تا جهان باشد

پادشاه زمانه شاهجهان
حکم او بر ممالک عالم
بهر سال جلوس او گفتم

«فی الواقع قدرتی غریب در سخن دارد و شعر گفتن در جمیع حالات وی را مسلم آمده است خاص که بجمیع امور در نشأه ظهور ملهم می گردد. مسیح وقتت با سم و مسی، و تقی الدین کاشی و صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص هم که او را در جوانی دیده بودند از توانایش در سرودن هر گونه شعر سخن گفته اند. بواقع هم سخن او با آنهمه پرکاری استوار و یکدست و کلامش منتخب و خالی از عیب و مقرون باندیشه های ژرف است. زبانی فصیح و بیانی روان و خالی از هر گونه تعقید و استادانه و همراه با خیالات بسیار باریک و دقیق و مضمونهای عالی و نازک دارد که از بس در بیان آنها مهارت بکار رفته آسان یاب بنظر می آیند ولی معلوم نیست که اگر بدست رکنای مسیح نمی افتادند چنین جاندار و پر حالت از کار در می آمدند.

از دیوان و مثنویهای او نسخه های متعدد در ایران و ایران موجود است و من نسخی از آن را که نام و ناقصت؛ بشارة 2087 Supp. در کتابخانه ملی پاریس و نسخی دیگر را بشارة 7815 Add. در کتابخانه موزه بریتانیا دیده ام و برای آنکه هر سه دیوان قصیده ها و غزلیها و رباعیها و قطعه های نظم کامل یابد مقابله چند نسخه از آنها لازمست. مجموعه ای از سه مثنوی او یعنی مجموعه خیال (در برابر خسرو و شیرین) و ساقی نامه و منظومه ای در برابر مخزن الاسرار بشارة Or 475 و مثنوی دیگر با سم: «رام و سیا» (در برابر خسرو و شیرین) بشارة Or. 1250 و مثنوی دیگری بنام «قضا و قدر» در مجموعه ای بشارة Or. 4772 در کتابخانه موزه بریتانیا دیده شد. کلیاتش بحق شایسته تتبع و نشرست.

از حکیم رکنای پیری بنام محمد حسین در جوانی در گذشت. رباعی ذیل از حکیم درباره این واقعه است:

آن آهن تفته ام که جوشم بردند آن کهنه درایم که خردم بردند
چون خار ترانگین درین عالم تلخ نیشم بگذاشتند و نوشم بردند

این محمد حسین شاعری خوب بود و غزل رانیک می ساخت.
نکته ای که درباره حکیم رکنای شایسته گفتنت حسن خلق و رفتار نیکش

بود. میرزا محمد طاهر نصرآبادی نوشته است که «چند مرتبه فقیر بخلمت او رسیده حقا که ملکی بود در لباس بشر. سخنان حکیم و اعراضش از زندگانی درباری و ندیمی پادشاه گویای این حقیقت است و این بیت‌ها چه خوب ازین معنی حکایت می‌کند:

درد سر بود اگر بر سر ما افسر ما شد کلاه زندی صندل درد سر ما

هرگز نشدم بسوزنی بار کسی وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز - تمت العنکی بقصد دستار کسی
وی میان سخن‌شناسان عهد مقامی والا داشت. هنگامی که از هند بایران بازگشت اوجی که پیش ازین درباره‌اش سخن گفته‌ام، بدینگونه از دیدارش اظهار خشنودی کرد:

میان هم‌نفسان خواستم مسیحا را هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را
سفینه سخن از ورطه برکنار آمد گذر بساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشة طبیعت او نوید عمر طبیعی دهد احبا را
زمی مباد تهی دست ساقی که رساتد بیایبوس صراحی پیاله ما را
میرزا صائب تبریزی که بقولی شاگرد حکیم رکنا بود، نامش را در پایان غزلی که باستقبال از حکیم ساخته بود بدینگونه با احترام و بزرگداشت آورده است:

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود - پای ملخی پیش سلیمان چه نماید ازوست:

زین هرزه‌کاران جهان مردم‌کشم‌آزارها کاخر چرا جز عاشقی ناموختم ازکارها
تسبیح زاهد می‌کند پهلو زما خالی ولی از شوق ما دل می‌تپد در سینه زنارها
تاچند شیخ و برهمن هر یک‌کنند انکارها ز آن روی برقع برفکن یکر و کن این انکارها
گو درد من افزون شود مگشای مکتوب‌مرا تو پاکدامانی و خون ریزد ازین طومارها
گلزار عشقت این بر و ای بلموس کایتجا بود سرهای خونین جای گل برگوشه دستارها
چشمان مشتاق مسیح از ذوق وصلت گشته‌پر همچون دل بی‌طاقان از حسرت دیدارها

می وصلم بجام و رشك جلاد منست امشب
 چنان برخویش می بالم ز شوق دیدن رویش
 گلستان ارم در آتش رخسار او دیدم
 سراپا همچو فانوس خیالی گشتم از حیرت
 چنان از دیدن او رشك بر خود می برد جانم
 می از دلها چنان شسته است گرد کینه مستان
 تو در جانی و تن از پرتوت گشت آنچنان روشن
 بخواری ای اجل در پیکر بیمار من منگر
 مسیح از یوسف ما بوی امیدی نمی آید

مرا سوزی از آن لب در دل دیوانه می افتد
 چنان گاتش فتد در آب دود از باده می خیزد
 دلا در خوشه سودای او بنگر که چون بیخود
 ببخش ای باد اوراق دل ما می فروشان را
 چه شدگر ناز را با گوشه چشمت بود الفت
 اگر در کشتی خصمی بخوردم پا عجب نبود
 مسیح از داغ دل عنوان آهت مهر کن اینک

دور از آن لب باده عشرت لب ساغر ندید
 هیچ دل غیر از دل من لذت از پیکان نداشت
 هیر داغ ناامیدی بر دل سوزان من
 تا نهادم چون مسیحی پای در صحرای عشق

رفتم از گویش روم راه عدم پیدا نبود
 شب مؤذن ماند خامش تا طلوع صبحدم

شرابم آب حیوانست و کارم مردنست امشب
 که هر ساعت چو شمع جانی از نور تنست امشب
 گرم در گلخن اندازند بر من گلشنست امشب
 بجای رشته شمعم رگ جان روشنست امشب
 که در پهلوی من دل راز دارد شمنست امشب
 که بان صبحدم بر شمع مجلس روغنست امشب
 که پنداری تن من جان و جان من تنست امشب
 که در کوی وفا بر مرگ من صد شیونست امشب
 مشام پیر کنعان رهزن پیراهنست امشب

که گر لب می گشایم آتشم در خانه می افتد
 گهی کان عکس لب از دیده در پیمان می افتد
 هزاران جان خون آلود از هردانه می افتد
 که روزی سیر ما هم جانب میخانه می افتد
 مسلمانی گهی با کافری همخانه می افتد
 که محمود ولی در کشتی خصمانه می افتد
 که چون مکتوب روزی پیش آن بیگانه می افتد

تا تو رفتی چشم عشرت روشنی دیگر ندید
 هیچ سر غیر از سر من راحت از خنجر ندید
 آتش دوزخ کسی در مشت خاکستر ندید
 آن چنان شد دیده هقلم که پای از سر ندید

ز آن دهن گفتم پیرس آن نیز هم پیدا نبود
 کز هجوم دود آهم صبحدم پیدا نبود

در میان جام می پیدا و جم پیدا نبود
 سر بر سر بر خاک يك نقش قدم پیدا نبود
 آن زمان آن کثرت خیل وحشم پیدا نبود
 همدم در دیده پیدا بود و دم پیدا نبود
 از هجوم خیل نامحرم حرم پیدا نبود
 نام دینار و نشانی از کرم پیدا نبود

چون مکندر خواستم آینه از جام شراب
 بس که می رفتم سبک در زاهش از بیم ز قیب
 حشمتی در وحدت خود داشت معشوق ازل
 بس که از حیرت برویش چشم شوق باز ماند
 دوش رفتم تا طواف کعبه کویش کنم
 با قناعت سیر می گشتند اهل دل مسیح

پخته مغز همچو خورشید چو مه خام هنوز
 گو بیا بنگر که نگشوده زهم گام هنوز
 اندرین ظلمات نشنیدست کس نام هنوز
 بر نیاوردست صیاد من از دام هنوز
 ظرف گردون گشت خالی پر نشد جام هنوز
 یاد تمکین تو دارد مست آرام هنوز
 گوش اهل عافیت نشنیده پیغام هنوز
 من که در راه تو پیدا نیست انجام هنوز
 در میان آب کوثر دوزخ آشام هنوز
 در کمند زلف آن سرو گل اندام هنوز

در امید و بیم سرد و گرم ایام هنوز
 سیر هر گامی بهر گامی که گویی کرده ام
 با وجود آنکه عالمگیر چون اسکندرم
 همچو ماهی دم بدم بر تابه بریانم ولی
 شمع گیتی گشت روشن شام من تاریک ماند
 گرچه در خون سی تپد چون مرغ بسمل روز و شب
 من صلاي درد بر عالم زدم لیکن ز ثقل
 صد هزاران ساله ره ز آنسوی آغاز آمدم
 میل اشکم آب دریا برد و من در آتشم
 کی توانم چون مسیح آزاد بودن از نیاز

تا صبح داغ بر دل پروانه سوختیم
 کردیم پای محکم و مردانه سوختیم
 تو خانه کن خراب که ما خانه سوختیم
 این شمع را تمام بافسانه سوختیم
 این دانهها که بر دل دیوانه سوختیم

امشب که ما و شمع حریفانه سوختیم
 نگریم از نفس شعله چون شرار
 ای میل اشک آتش ز امید شعله زد
 روشن نگشت راز و چراغ مراد مرد
 ناسور شد تمام بیک حرف او مسیح

کافر بد مست ز آتشفشان می آید برون
 گر درون رفت آشنا بیگانه می آید برون

شب خیالش از دلم مستانه می آید برون
 بس که دشمن خیز شد آب و هوای خانه ام

از سیه‌بختی بهر منزل که جا کردم دوروز
 کهنه شد افسانه فرهاد کتون دورماست
 می‌تواند چشم او کار دلم کردن تمام
 در جهان هر غم که بیرون کرد سراز گوشه‌یی
 گر بگارد دانه‌های اشک گرم خود مسیح

غمزه‌ات با خلق اگر پنهان زبانی داشتی
 هیچ دل بی‌زخم ناسوری نژادی از ازل
 ای تن بدروز چون گرد از درش برخاستی
 ای نفس از مصر جان بی‌بوی یوسف می‌رسی
 ای زبان از حیرت دیدار خاموشیت چیست
 دل قوی دار ای دل بی‌صبر و دل‌کاندر میان
 بی‌زبانیهای خود، عرض کردی ای مسیح

همدم چو بخاک در سپاری تن ما
 آن آب‌گه بر تربت ما خواهی ریخت

از دود دلم زلف صبا در گره‌ست
 این رشتت همان که در تنم خفته چو شمع

سرپنجه زبون شد و دلیری هم رفت
 ایام شیباب عطسه‌یی بود و گذشت

کس نیم‌گل از روی تو چیدن نگرفت
 تا روی ترا خدای دیدن نگرفت

کآن رنگ گل از کفش چکیدن نگرفت
 گویی سامان آفریدن نگرفت

کشته ناز تو بودی هر که جانی داشتی
 گر قضا مانند ابرویت کمانی داشتی
 در زمین چون خوگرفتی؟ کآسمانی داشتی
 پیش ازین گاهی خبر از کاروانی داشتی
 گاه با خود ماجرای داستان داشتی
 گم نمی‌گردد که از داغش نشانی داشتی
 در طریق بی‌زبانی خوش زبانی داشتی

سازی ز پلاس چاک پیراهن ما
 ز نهار بیفشاز هم از دامن ما

خون در رگ نافه ختا در گره‌ست
 در هر عضوی جدا جدا در گره‌ست

رویاهی ما زود چو شیری هم رفت
 خمیازه عمر بود پیری، هم رفت

دوزخ حیران سینه من گردد
هرچند کشد باز روشن گردد

تایوت مرا عاقل و دیوانه برند
زین خانه بدشگون بدان خانه برند

قومی پس‌تر قبیله‌یی پیش‌ترند
پاران عزیز آن طرف پیش‌ترند

مغز سر عقل را بجوش آوردم
خود رفتم و خار و خس بدوش آوردم

صد رشک بدین دوچیز دارم باری
عمری که همیشه بگذرد با باری

تا درنگری چو ماه نوکامته‌ای
از دامن روزگار برخاسته‌ای

(از دیوان مسیح)

سیاهی بخش ایام جدایی
بظلمت خانه او مهر در بند
ز تاریکی دروگم‌گشته خورشید
چو سودایی گرفته کنج تاریک
پر از طفل عدم صلب و مشیمه

(از مجموعه خیال)

ندانم که بسپار یا کم گداخت
درر هم‌کند چون صف مور راه

گر آتش دوزخم نشیمن گردد
گر پینه داغ من شود رشته شمع

روزی که مرا زین ده ویرانه برند
این نقل مکانیست که بیماران را

آنانکه ز یکنگر چگر ریش‌ترند
در غربت مرگ بیم تنهایی نیست

من باده ز کوی می فروش آوردم
تا بی‌تو چوخاروخس بسوزم خود را

با آنکه بنیک وبد ندارم کاری
مردی که همیشه خو کند با دردی

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته‌یی
امروز بکش باده که فردا چون‌گردد

شب‌ی بی‌بهره از نور خدایی
ز ظلمت مظهر قهر خداوند
سیه گردید در وی چشم امید
ز سودا پیکر مه گشته باریک
نه اول داشت نه آخر نه نیمه

فلم را مهین اوستادی که ساخت
همی دانم اکنون که بیگاه و گاه

مگر ره نیابد درو غم دگر

منش بار دیگر گدازم ز سر

که می‌آیدم حق و باطل زدست
ز نم فاش بر رشته جان گره
گره برگشایم ز هر سبغه چست
نکو می‌شناسد دغل را نکوی
ز سنگین دل خویش دارد معك

مرا آزمودست آن ترك مست
گه از سبغه آرم در ایمان گره
گه آرم بزناز دستی درست
دلش گرچه سنگست و فولاد وزوی
باین شادمانم که بی هیچ شك

چرا باید از چوخ منت کشید
چو باید همین عاقبت پیشه کرد
همان‌گیرم آن‌خاک این خاک بود

چو زهر اجل باید آخر چشید
چرا باید از مردن اندیشه کرد
چرا باید از گور غمناک بود

(از ساقی نامه)

چو شاهین عدل میزان قضا باش
اگر هم آفتابی سایه وش باش
که چون سایه قضا دنبال مردست

دلا پیوسته در بند رضا باش
بگرم و سرد همچون سایه خوش باش
چه سود آخر ترا زین گرم و سردست

(از: قضا و قدر)

۸۳- حکیم حادق

حکیم حادق پسر حکیم همام‌الدین پسر حکیم عبدالرزاق گیلانیت.

۱- در باره او بنگرید به:

• مازدلامرا، میرعبدالرزاق خوافی، ج ۱، کلکته ۱۸۸۸، ص ۵۸۷-۵۹۰.

دربارهٔ دوعمّ او حکیم ابوالفتح مسیح‌الدین گیلانی و حکیم نورالدین محمد قراری گیلانی پیش ازین سخن گفته‌ام. ولادت‌حاذق بمهدپادشاهی جلال‌الدین اکبر (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ) در فتحپورسیگری نزدیک اگره اتفاق افتاد. پدرش در خردسالی وی درگذشت و او در نگهداشت عمان خود، بشیوهٔ خاندانش بتحصیل‌ادب و دانشهای زمان بویژه طب همت گماشت و بنت خانوادگی بخدمت دیوانی درآمد و در دوران پادشاهی جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷ هـ) بِنسبی در دستگاه دولتی امتیاز یافت و بعد از آن در عهدشاهجهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸ هـ) منصب هزار و پانصدی یا ششصد سوار بدو ارزانی شد و در نخستین سال پادشاهی او (۱۰۳۷ هـ) بسفارت عازم دربار امام قلی‌خان ازبک گردید و پس از انجام دادن این مأموریت بسال ۱۰۴۱ هـ بمنصب سه هزاری و «خدمت عرض مکرر» که مرتبه‌یی بلند در دربار گورکانیان هند بود مفتخر شد و بعد از آن بعلتی از منصب افتاد و در اکبرآباد گوشهٔ انزوا برگزید و سالانه بیست هزار روپیه و بعد از آن تا بسال ۱۰۵۴ بتدریج سالی چهل هزار روپیه برایش مقرری معلوم کردند و او همچنان در اکبرآباد بسر می‌برد تا بسال ۱۰۶۸ هـ بدرود حیات گفت. بیالمرگش را ۱۰۶۷ هـ نوشته‌اند.

دربارهٔ او گفته‌اند که «بسیار تندمزاج بارعونت و تبختر بود. از خویشتن‌بینی و بر خود غلظی طرفه‌پندار داشت» (مآثر الامرا) چنانکه هنگام

-
- ←
- بهارستان سخن، میرعبدالرزاق خوافی، مدراس ۱۹۵۸، ص ۵۰۸-۵۰۹.
 - ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - مخزن الفرائب، احمد علی هاشمی سندیلوی، خطی.
 - سرو آزاد، میرغلامعلی آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۹۱-۹۲.
 - هفت آسمان، مولوی احمد علی احمد، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۴۵.
 - شمع انجمن، صدیق محمد حسن خان، ص ۱۲۷.
 - نتایج‌الافکار، بمبئی ۱۳۲۶، ص ۱۹۱-۱۹۲.
 - تذکرهٔ نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۶۱-۶۲.
 - ضمیمهٔ فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، لندن ۱۸۹۵.

مراجعت از سفارت توران در کابل بامیر الهی اسدآبادی که بدیدارش رفته بود، رفتاری مؤدبانه نداشت و بهمین سبب میر الهی ازو رنجید و این رباعی را در باره اش سرود:

دایم ز ادب سنگ و سبب نتوان شد در دیده اختلاط مو نتوان شد
صعبت به حکیم حاذق از حکمت نیست با لشکر خبط رو برو نتوان شد

هر چند در پزشکی چنانکه باید ممارست نداشت لیکن بسبب شهرت و اعتباری که حاصل کرده بود امرا و بزرگان برای علاج بدو رجوع می کردند. چندی هم در نگارش تاریخ شاهجهانی شرکت داشت و سپس آن کار را رها کرد. از دیوان او نسخه‌یی بشماره Or. 4391 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد که در حدود ده هزار بیت از غزل و رباعی و قطعه و قصیده‌های کوتاه دارد. در هفت آسمان يك مثنوی بوزن مخزن الاسرار بدو نسبت داده شده است. بسیاری از غزل‌هایش در نعم خداوند و ستایش پیامبر اسلام و امامان و مدح پادشاه یا خطاب باوست و اعتقاد راسخ دینی از شعرهایش هویدا است. نکته‌یی که از مطالعه دیوانش دریافت می شود آنست که گویی او خود را بتکلف بشاعری و می داشت و درین راه اصرار می ورزید. بهمین سبب در دیوان بزرگ او شعر لطیف و پرمعنی و مضمون و بیتهای خیال انگیز دلپذیر کم است. با این حال نشانه‌های خودبینی و خودستایی بارها در سخنانش بچشم می خورد. ارزش گفتار او بیشتر در آنست که سعی داشت از شیوه سخنگویی استادان پیشین پیروی کند و از همینجاست که میر عبدالرزاق گوید: «شعرش صاف و درستت. سخن سازی پیشین را با طرز تازه گویان آمیخته خالی از

۱- حتی بیتهای نامطلوب هم در غزل‌هایش زیاست مثلاً در غزلی بمطلع:

بگذشت عمرو عمری دیدار جان ندیدیم بی او مه و ستاره بر آسمان ندیدیم
گوید:

ده حلقه فیل بر در وقت شباب بود ما را ده سال شد که بر در ما فیلبان ندیدیم
از بطن مام پیرم بیرون نموده باشند وقت شباب خود هم خود را جوان ندیدیم

حلاوت نیست لیکن او خود را به از انوری می‌دانست. دیوانی در کمال
تزیین مرتب ساخته در قاب مرصع گذاشته هرگاه بمجلس می‌آورد هر که
بتعظیم آن برنسی خاست اگر عمده هم می‌بود ناخوشی می‌کرد و آن را بررحل
طلا گذاشته می‌خواندند» (مآثر الامرا). ازوست:

پر از محبت معشوق ماست سینه ما	قرین کس نشود یار بی قرینه ما
ستاره‌یی که شب بخت را کند روشن	طلوع می‌کند از آسمان سینه ما
نزاکت دل ما بین و حرف سخت‌مگوی	که سنگ راست خطرها ز آبگینه ما
سپهر و کرسی و عرشند زینه‌های دلم	نمود با الله اگر کس فتد ز زینه ما
ز کشتی دل ما پا برون منه حاذق	بر آب خضر روان می‌شود سفینه ما

هر که جمعیت آن زلف پریشان دیدست
تشنگان لب جانبخش ترا خضر چو دید
کل بخلوت ندهد یار بهر کس ورنه
حاذق از دیدن روی تو چه بیند یارب

مقید سر زلف تو پر غرورانند
جماعتی که مرا پند می‌دهند از عشق
ز بس که معنی شیرین بهر طرف ریزم
غمین مباش تو حاذق ز خلق کاین مردم

لب تشنه‌ایم و بر لب دریا نشسته‌ایم
راه سفر چگونه کنم طی که در دوگام
هر لحظه همچو باد کنم سیر عالمی
گر حفظ ما خدا نکند حال چون شود
از کنج خانه بر در کس پا نمی‌نهم
دی وعده کرد یار و نیامد برم کنون

یک گام ره نرفته و از پا نشسته‌ایم
مانند نقش پای بصد جا نشسته‌ایم
با آنکه همچو کوه بیک جا نشسته‌ایم
ما شیشه‌ایم و پهلوئی خارا نشسته‌ایم
آموده از شرارت دنیا نشسته‌ایم
در انتظار وعده فردا نشسته‌ایم

نه خیر ز راز دارم نه خیر ز رازداران
 بفراز چرخ تو سن شده ام سوار از آن رو
 چون تو پرده بر نگیری چه شب و چه روز روشن
 بشکفت گل ولیکن تو ز خواب برنجستی
 فگنند روز محشر تن باد را بزدان
 نفسی بیک قرارم نگذاشت عمر گویی
 ز ازل نصیب هر کس شده حالتی و جایی
 نروند آشنایان ز دلم برون اگر چه
 برسم چو حاذق آخر بمراد خویش روزی

من مست را چه پرسی ز کلام هوشیاران
 که پیاده در رکابت نروند خر سواران
 چو تو در چمن نیایی چه خزان و چه بهاران
 نه ز آه سینه من نه ز ناله هزاران
 که مباد پرده خیزد ز جمال شرمساران
 من و زیبایی هر دو ز نژاد بیقراران
 تو و بوستان و بلبل من و کبک و کوهساران
 بفراق آشنایان بگذشت روزگاران
 که جهاندم اسب همت ز قفای شهسواران

باز ای دل شوریده تمنای که داری
 در حلقه زلفش مه و خورشید ببندند
 سودی سر خود در قدم یار همه عمر
 جنت بمن آن روز که بخشند بگیرم

حیران که گشتی و تماشای که داری
 در دام که افتادی و سودای که داری
 باز این سر فرسوده ته پای که داری
 حاذق همه دانند تمنای که داری

ضرر و نفع چون دکان برچید
 حرص اندر ضمیر روشن مرد

یاس اندر حقیقت است و امید
 همچو دودست در سرای سفید

آیینۀ دل از غم تو زنگ خورد
 جام دل من اگر شکستی چه عجب

غمهای فراخ سینه تنگ خورد
 در بزم تومینای فلک سنگ خورد

راز تو نه در سکوت و آوا گنجد
 گر مور زخوان و سمعش ریزه خورد

این باده نه در ساغر مینا گنجد
 در کاسۀ چشم مور دریا گنجد

- سیرغ محبتی کنام تو چه شد
هر کس بمقام خود، مقام تو کجاست
- از هیبت تو کوه کمر اندازد
بر پای تو آفتاب سر اندازد
- افتاد مرا بخویش کار عجیبی
پیشم بخلاف عادت آورد سپهر
- تازاج دلم نمود یار عجیبی
روز عجیبی و روزگار عجیبی
- ز هر تسبیح دستم عاز دارد
من آن تسبیح را بر دست گیرم
- که صیحه بر میان زنار دارد
که او ذاکر بود گر من بمیرم
- در سخن پنهان شدم مانند یو در بر گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا
- دلم بهیچ تسلی نمی شود حاذق.
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

۱- این بیت حاذق بسیار شهرت یافته و میرزا صائب آن را در غزلی تضمین نموده و گفته است:

جواب آن غزل حاذقست این صائب بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

۸۲- سالک یزدی^۱

ملا سالک یزدی از شاعران نیمه دوم سده یازدهم هجری بود. آغاز عمرش در شیراز گذشت و در آنجا بقول میرزا محمد طاهر نصرآبادی «شانه رنگ می کرد» سپس در جامه درویشان باصفهان رفت و پس از چندی از آنجا عازم هندگشت و مدتی در گلکنده دکن در خدمت عبدالله قطبشاه (۱۰۲۰ - ۱۰۸۳ هـ) گذراند و بعد از آن بشاهجهان آباد رفت و مورد توجه همشهری خود «دانشمند خان» گردید. این دانشمندخان یعنی ملا شفیعی یزدی از عالمان عهد خود در ایران بود و در عهدشاهجهان بهند رفته و از سال ۱۰۶۰ هـ بدرگاه آن پادشاه راه جت و محل عنایت او شده و در سال ۱۰۶۵ خطاب «دانشمندخان» یافته بود و سپس در عهد پادشاهی عالیگیر اورنگزیب (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸ هـ) بمرتبه بخشگیری و منصب پنجهزاری رسید. وفاتش بسال ۱۰۸۱ هـ اتفاق افتاد.^۲

دانشمندخان ملا سالک را در اواخر سال سیام پادشاهی شاهجهان (۱۰۶۶ هـ) بخدمت او معرفی کرد و او از آن هنگام در سلك ملازمان پادشاه درآمد و در شاهجهان آباد بود تا درگذشت. از سال وفاتش خبری ندارم و

۱- درباره او بنگرید به:

• تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۹-۲۳۰.

• بهارستان سخن، ص ۵۶۴-۵۶۶.

• روز روشن، ص ۲۴۲-۲۴۵.

• آتشکده، بمبئی، ص ۲۶۰.

• سروآزاد، ص ۱۱۰-۱۱۱.

• صحف ابراهیم، خطی. و جز آنها.

۲- درباره او رجوع کنید به: مائرالامراء، ج ۲، کلکته ۱۸۹۰، ص ۳۰-۳۲، و

بهارستان سخن، ص ۵۶۴.

دیوانش را بدست نیاوردم مگر آنچه از شعر او در تذکره‌ها و در بعضی از جنگها دیده‌ام و از آنجمله است قصیده مفصلی در وصف باغ بهشتی و مدح میرزا حکیم کلاتر که چند بیت آن را از جنگ شماره 4772 Or. کتابخانه موزه بریتانیا نقل می‌کنم؛ ولی کارش بیشتر غزل‌سرای بود و بیت‌های مشهوری دارد. در روز روشن آمده است که شاگرد حکیم رکنای مسیح کاشانی بود. میر عبدالرزاق خوافی گوید که «گویند حکیم رکنای همیشه می‌گفت که اگر اشعار تمام شعرا را یک‌طرف بگذارند و این بیت را یک‌طرف، و مرا متمیز کنند، من این بیت سالک نکته‌سنج را ترجیح می‌دهم:

از بس بدست کرده‌ام آشفته ناله‌ها چون زلف دلبران شده شاخ غزاله‌ها

و بگمان من در درستی این گفتار باید تأمل بسیار کرد.

غیر ازین سالک یزدی چند سالک دیگر داریم مانند سالک اصفهانی و سالک کاشانی و سالک قزوینی. بروایت صاحب روز روشن میان سالک قزوینی و سالک یزدی مناظره و منازعه‌یی رخ داد. از سالک یزدیست:

چندان باغ بهشتی، که بود خلد-برین	سپه‌گفتم که برد خلد برین رشک براین
جان بیاید بتتش خاصیت آب حیات	گر رود خسته درو در نفس بازپسین
نوعروسان گلستان لطافت امروز	کرده رخسار بگوناب گل او رنگین
عارضش در عرق شرم خورد غوطه اگر	بتماشای گلش جلوه کند حورالعین
تابش نزه خورشید ببرکش بارست	سایه پرورد درختانش چو نخل موپین
در سربال و پرش بس که هوای شوخیست	هندلیب چمنش بیضه گذارد رنگین
از رطوبت چمنش موج زنان دریایست	صدفش گوش گل و ژاله در او در لعین
گشته بر سطح هوایش ز رطوبت ظاهر	خوشه ژاله درخشنده چو عقد پروین
بس که شیرین روش و خوش حرکانت آبش	خون شد از غیرت آن شیر بجوی شیرین
حوضه‌اش صافتر از چشمه خورشید منیر	جدولش راست‌تر از فکر ارباب یقین
وصف آن خانه در آفاق دویدست بسی	دلنشین هم‌کس گشته چو بیت رنگین

درگوش همچو در فیض بعالم باز است
 همچو خاتم زهر و زیر طلا اندودست
 وه چه گویم ز سواران نگارستانش
 گره طاق وی از بس که قضا شیرین‌بست
 تخته پوشش بسر چرخ نهم تخته زده
 روزنش جام بگف منتظر مسمانست
 گرد بادبست مجسم که برافراخته سر
 گر کشی زار مرا کم نشود زاری دل
 نیستی آگه از این حال که هر شب تا روز
 در فراق تو مرا دم بدم از خون جگر
 آن سر زلف که از باد صبا درتابست
 می‌دهم در طلبت جان گرامی و مرا
 چون زیم بی‌تو ازین درد چو مالک بوم

هیچ سائل نرود از در این خانه غمین
 خشت‌خشتش بزر و سیم نشسته چونگین
 فتنه‌یی چند مصور همه در خانه زین
 طاق ابروی بتان رفت ز غیرت در چین
 سمه‌اش پنجه خورشید بتابیده ز کین
 همچو خسرو که بود چشم براه شیرین
 بادگیرش که ستونبست بر این چرخ‌برین...
 (الی آخر قصیده که بسیار طولانیست)

ای زیاده ز جفای تو وفاداری دل
 زار گریم ز غم هجر تو بر زاری دل
 برخ زرد نشانست ز بیماری دل
 چه توان کرد با شرح گرفتاری دل
 غیر از این نیست مرادی ز طلبکاری دل
 که خیالت نکند پرسش بیماری دل

بی‌برگی ساز و بی‌بری سامانست
 این بیشه نی تکیه‌گه شیرانست

در ملک تجرد که فنا سلطانست
 مردان خدا بیوریا می‌خوابند

۸۵- اسیر شهرستانی^۱

میرزا جلال‌الدین محمد پسر میرزا مؤمن شهرستانی اصفهانی از خاندانی بزرگ و از سادات محترم اصفهان بود که بسال ۱۰۲۹ هـ ولادت یافت و در دوران شاه عباس بزرگ و شاه صفی و شاه عباس دوم زندگی کرد و از همپرازان میرزا صائباً شاعر استاد عهد صفوی بود. دوره جوانیش بکسب دانش و ادب و مجالست با اهل ذوق و هنر گذشت و بزودی در شاعری

۱- درباره او بنگرید به:

- سرو آزاد، ص ۵۳-۵۴.
 - مخزن الفرائب، احمد علی هاشمی خطی.
 - صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
 - ریاض الشعراء، واله داغستانی، خطی.
 - نتایج الافکار، ص ۴۷-۴۹.
 - آتشکده، تهران، ص ۹۲۳-۹۲۴.
 - تذکره فنی، محمد عبدالفتی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۱۳.
 - تذکره سرخوش، هند، ص ۳.
 - مرآة الغیال، شیر خان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ هـ ق ص ۷۵-۷۶.
 - تذکره نصرآبادی، تهران ۱۳۱۷، ص ۹۵-۹۶.
 - بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۴۴۶-۴۴۹.
 - دیوان میرزا جلال اسیر، هند.
 - قصص الخاقانی، داود قلی بن ولی قلی شاه، خطی.
 - فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۸۱-۶۸۲.
 - فهرست بلوشه، ج ۳، ص ۳۸۵-۳۸۶.
 - آنسیکلوپدی اسلام، چاپ جدید، ج ۱، ص ۷۲۸-۷۲۹، مقاله «اسیر» (Asir)
- بقلم R. M. Savory
- تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اِته، ترجمه شادروان دکتر رضا زاده شفق، تهران ۱۳۳۷، ص ۱۹۹.

نام برآورد. خاندان او در عهد پادشاهان اخیر صفوی در اصفهان اهمیت و معروفیت بسیار داشت چنانکه نصرآبادی اهل آن خاندان را «از اجله واعاظم سادات و در پاکی نسب و ظهور حسب کاشمش فی نصف النهار مشهور و معروف» شمرده است، و بسبب همین اهمیت خانوادگی بود که بنا بر بعضی از روایتها میرزا جلال بدامادی شاه عباس برگزیده و مفتخر گشت. وی همچنانکه گفتم از اوان جوانی بمجالست با اهل ادب و بشاعری پرداخت و با گویندگان و اهل ذوق و حال همنشینی آغاز کرد. چندی نیز شاگرد فصیحی شاعر معروف معاصر شاه عباس نخستین بود که از سال ۱۰۳۱ به همراه آن پادشاه از هرات باصفهان منتقل شده بود. پس قاعده می‌بایست شاگردی میرزا جلال در محضر او مربوط ببعد از سال ۱۰۳۱ بوده باشد. اسیر مرتبه والای استاد خود را در سخنوری بدینگونه نشان داده است:

آنان که مست فیض بهارند چون اسیر ته جرعه‌یی زجام فصیحی کشیده‌اند
مقام بلند اجتماعی میرزا جلال و اتسایش بخاندان شاهی و ذوق ادبی و
هنری وی مایه آن بود که محفل او محل اجتماع اهل ادب و سخنوری
گردد و بزرگانی چون کلیم و صائب ویرا در سخنان خود بتایند. مثلاً کلیم
کاشانی می‌گفت:

میرزای ما جلال اندین بس است از سخن سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد منست کج نهم بر فرق دستار سخن
ولی نباید پنداشت که کلیم این سخن را دنبال معاشرت با میرزا یا برای
خوش آمد حضور وی او گفته باشد چه در مدتی که کلیم در ایران بسر می‌برد
و حتی در بازگشت از نخستین سفر هند (۱۰۲۸ هـ) هنوز میرزا جلال‌زاده
نشده و در پایان اقامت دو ساله آن استاد در عراق سنش از يك سال تجاوز
نکرده بود. پس گفتار کلیم درباره میرزا جلال و «طلبکاری سخن» آن
سخنور مربوطت بدومین دوره اقامتش در هندو نزدیکهای مرگ کلیم
(۱۰۶۱ یا ۱۰۶۲ هـ).

اما معاشرت و مراوده میرزا صائب (م ۱۰۸۱ هـ) و میرزا جلال خالی از

امکان نیست زیرا اگر چه او مدتی از عرش را در هند گذراند لیکن هم در زمان شاه عباس و هم بعد از سفر نخستین خود بهند و هم بعد از دومین دوره اقامتش در آن سرزمین، دیرگاه در اصفهان بسر می برد و در همین زمانها می توانست با میرزا جلال، تا آنگاه که پنجه مرگ گلوش را تفرده بوده، مجالست داشته باشد. بهر حال صائب و اسیر بیکدیگر با نظر احترام می نگریستند، صائب به تکرار سخن اسیر را تاضین کرد و نیز درباره آن شاعر باریک اندیش و تتبع سخن او گفت:

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن - تتبع سخن میرزا جلال کند
و اسیر نیز که استاد خود فصیحی را از یاد نمی برد، تقدم صائب را بر خود بدینگونه توصیف می نمود:

با وجود آنکه استاد فصیحی بوده است مصرع صائب تواند يك كتاب من شود
عیب بزرگ اسیر در زندگی روزانه او گرفتاری سختش بشرابخوارگی بود، چنانکه گفته اند شعرهایش را بیشتر در حال مستی می سرود و همین عادت بمیخوارگی او را در جوانی از پای در آورد و بگورستان فرستاد. مرگش را در مأخذهای مختلف ۱۰۴۰ (*)، ۱۰۴۹ و ۱۰۶۹ نوشته اند.

از دیوان اسیر نسخه های متعدد موجود است [از آنجمله دو نسخه بشماره Supp 827 و دیگری Supp 954 در کتابخانه ملن پاریس و نسخه یی بشماره Add. 19,662 در کتابخانه موزه بریتانیا و نسخه یی در کتابخانه موقوفه اود (Oude) و جز آنها] و بسال ۱۸۸۰ نسخه یی ناقص از آن در لکنهو بطبع رسید. مجموع اشعارش را از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و ترجیع و ترکیب و تخمیس و رباعی تا بیست هزار بیت نوشته اند (نصرآبادی، ۹۶؛ بهارستان سخن، ۴۴۶ و جز آنها) ولی در نسخه های متداول کمتر از آنست. قصیده هایش در مدح امامان و بعضی از قطعه هایش در ستایش شاه صفی است. صاحب هفت

(۵) این تاریخ بهره چروی درست نیست زیرا در دیوان اسیر ماده تاریخهای

آسمان گوید «در کلیات از که در کتابخانه حقیر است چند مثنوی موجز بنظر آمد...»

اسیر یکی از شاعران است که در سیر تکاملی سبک شعر در سده یازدهم اثر آشکار دارد. اهمیت او در آنست که بنیاد معانی خود را چنان بر تخیل و توهم نهاده است که هیچ مضمون و نکته‌یی در سخنش خالی از آن نیست بلکه هر يك از آنها مسبوق بتصورات دور و دراز و مضمون‌جوییهای باریک از همه آن چیزهاست که گرداگرد او یا در محیط دید و درك او وجود دارد. ناگهان آهوخرام کبک رفتار گل اندامی از برابرش می‌گذرد، جلوه روشن و دل‌انگیز از نوری بر دیده زیبا پسند شاعر می‌افکند. آن نور برقی می‌شود و در خرمن خاک می‌افتد و آن را شعله‌ور می‌سازد و آن شعله در شش جهت عالم می‌افتد. آن را بخاک و آن خاک را بغار تبدیل می‌کند و در فضا پرواز در می‌آورد و محو می‌کند و شاعر در گیرودار چنین تخیلی می‌گوید:

شرحبست مشت‌غباری بندد پرواز گرفت برق جولان که در خرمن خاک افتادست!
یا گاه کارش از ملات بدانجا می‌گشود که پهنای زمین و آسمان بر او تنگ می‌شود و فلک با آنهمه گشادگی و برافراستگی چون خیمه‌یی کوتاه بر سرش سنگینی می‌کند و چشم‌انداز او را تاریک و محدود می‌سازد؛ ناله بر می‌آورد و می‌خواهد که دامن خیمه را بالا زنند تا مگر از احساس آن تاریکی و سنگینی برهد و در حال چنین تخیلی است که می‌گوید:

خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت دامن این خیمه کوتاه را بالا زنید!
دو بیت یاد شده را برای مثال آوردم و گر نه هیچ غزل اسیر نیست که خالی از اینگونه خیال‌پردازیهایی زیبا و بیتهای استادانه و هم‌انگیز باشد اما برای درك سخن اسیر خواننده باید مانند خود او وارد عالم خیال شود و با شاعر همگام گردد و هر چه بیشتر در این راه پیش رود بیشتر بدرک سخن وی توفیق خواهد یافت.

این بنیادگذاری سخن بر تخیل موجب بکار بردن تشبیه‌ها یا خلق ترکیبهای مجازی و استعاری بسیار تازه در سخن او گردید مثل تشبیه هوای

با طراوت بسفینه غزل، چمن آراسته بلاله و گل بانشاء زیبای مزین؛ و ترکیهایی از قبیل: سرمشق انتظار، سر گریه، چمن آینه، غارت زده ناز، رنج خموشی و صدها ازینگونه تشبیه‌ها و ترکیه‌های تشبیهی و استعاری که در شعر او می‌بینیم:

هوا ز موج طراوت سفینه غزلست چمن ز لاله و گل مطلع خوش‌انثائست
 کدام‌روز که سرمشق انتظارم نیست کدام‌شب که سر گریه در کنارم نیست
 می‌رسد از چمن آینه آشفته ناز می‌توان یافت که غارت‌زده ناز خودست
 نکند فیض ادب رنج خموشی ضایع هر سؤالی که نکردیم جوابی دارد

روشنست که بناگذار دن سخن بر تصورات دور و دراز ازین شاعر آغاز نشده و در شعر پارسی، چنانکه در شعر هر قومی، تاریخی کهن دارد. مگر عنصری درباره غزل‌های رودکی سخن نرانده و با آنکه خود بوهم باریک در می‌پیچیده است خویشتن را از رسیدن بخیالات غنائی آن شاعر عاجز نیافته و نگفته است:

غزل رودکی وار نیکو بود غزل‌های من رودکی وار نیست
 اگرچه بیچم بباریک وهم بدین پرده اندر مرا بار نیست

این خیال‌پروری، و بقول تذکره‌نویسان «خیال‌بندی» کاری تازه در شعر، و هنری منحصر بشاعران سده دهم تا دوازدهم نبود، منتهی اینان در این راه مبالغه و زیاده‌روی آغاز کردند و چنانکه در شرح سخنوری استادان پیش از اسیر در همین عهد دیده‌ایم، هر یک از دیگری قدمی در این راه فراتر نهاد و چون گام سخن در این راه تندشد باسیر و همطرازانش رسید و پس از آنکه سرعت بیشتر گرفت بعد القادر بیدل و همخیالانش انجامید تا سرانجام کار بجایی کشید که درك مقصود شاعر را در بعضی از سخنان آنان دشوار و یا گاه ممتنع ساخت.

گشت و گذار در چنین عالم زیبایی از توهم و تخیل بیقین با بسی از لطفها و حالها همراهت و در این بحثی نیست اما اگر درین سیر و سیاحت کار بمبالغه کشد، سیاحتگر از عالم واقع دور می‌ماند و اندک اندک اندیشه و گفتارش برای آنانکه بدین مبالغه عادت ندارند نامفهوم می‌ماند و دامنه

خیال بچنان وسعتی می‌کشد که کلام از گنجایی آن باز می‌ماند و نساژ و نابسامان می‌شود چنانکه در شعر جلال اسیر شده و ناقدان سخن را بر آن داشته است تا سخن او را به رطب و یابس و نیک و بد تقسیم کنند و بسواقع نیز چنین است. گاه شعرش از زیبایی خیال و رسایی لفظ با آسمان می‌رسد و گاه چنانست که خواننده را از آنهمه بی‌مبالاتی که در بیان معنی دارد، یا از آنهمه ابهام که در کلامش راه یافته بشگفتی می‌افگند.^۲ تذکره‌نویسانی که بیان حال اسیر پرداخته‌اند همگی متوجه این بلندیها و پستیها در شعر او شده و درباره این افراطها و تفریطهای او و نیز ارزش کارش در عالم «خیال بندی» واثری که در شاعران بعد از خود داشته سخن گفته‌اند. از آنجمله میرعبدالرزاق خوافی در بهارستان سخن چنین گفته است که اسیر «در شعر بانی بنیاد خیال بندیت و خیال‌بندان زمان حال را پیروی او سرافتخار بلندست. اگر چه طرز خیال بطریق ندرت در اشعار قدما یافته می‌شود و برخی از

۱- مانند این دو بیت زیرین، و طبعاً بسی بینها که در ابیات منقول او خواهیم یافت:

تعلق مد راه کام عشق است	جنون سرگوشی پیغام عشق است
در بیضه شکسته محبت دل مرا	از آشیان بخدوت صیاد می‌برد

۲- مثل این بینها که بعضی بسیار مبهم و بعضی دیگر در عین ابهام متضمن

عیبهای فصاحت:

خلق بی‌ساختگی بوی گلابش نشود	آنقدر گل که ز گلزار تو گل چه بودم
شد بیستون چو حوصله سختی خمار	فرهاد برق نیشه می‌دید می‌رسد!
پی گم‌گشتگی ستاره ماست	بال عنقا کلید چاره ماست
در دل آن چشم مست می‌گذرد	اول مستی گذاره ماست
گرم اختلاطی که بدل نیشتر زند	خون فسوده کله جوشان الفت است
وحشت زمن جناغ محبت نمی‌برد	چاک دلم نشان گریبان الفت است
تا لب‌گشوده‌ای سخنتمبیزگشته‌است	حرف تو طوسی شکرستان الفت است

متأخرین که پیش از وی گام بپیر وادی تازه‌گویی بودند نیز بدین روش ولوع تمام داشتند، اما او اساس سخنوری بر همین طرز نهاد و این قانون شگرف را بدست آیندگان قوافل وجود داد، بلکه سخن را بمرتبه‌ی نازک ساخته که تا موشکافان بزم معانی امعان نظر بروی کار نیارند، سررشته آن بدست نیاید و هر قدر که تعمق بکار برند لطائف دیگر حاصل آید، و معهذا کلامش رطب و یابس بسیار دارد. میر غلامعلی آزاد بلگرامی در سرو آزاد او را «شاعر آدابند» و «موجد آندازهای دلپسند» خوانده است. ازوست:

باده گل بی‌خمار میش گلستان‌رسا	سرو زمستی کند تکیه بدوش هوا
ساقی تکلیف مست یادورع دلخراش	باده نخوردن مست توبه نمودن خطا
بس که طراوت چکید از گل ابربهار	ذره لب‌بسته شد قطره بحر هوا
سبزه سیراب موج نسخه عمر ابد	دیده زخاک چمن جلوه آب بقا
می‌کشم از سوز دل سرمه بیگانگی	تا نگهی می‌کنم بانگهی آشنا
ای بغمت همنشین عیش و طربهای ما	بسته چشمت نگه بنده شرمت حیا
خوی تو الفت نواز ناز تو دشمن‌گداز	صلح تو دیرآشتی جنگ تو زودآشنا
شوخی و نازدنیاز محرم راز همنند	هر محبت دراز رشته الفت رسا
شورش بحر جنون قافله موج خون	مرحله عشق تو سلسله شوق پا
مستی جاوید را سرمه ناز تو کرد	آنکه زحیرت کشید چشم مرا توتیا
جلوه صیاد عشق داد غبارم بباد	گردش چشم غزال حلقه دام وفا
عمر ابد می‌چده از دم تیغ مستم	حلقه فتراک عشق چشمه آب بقا
شد زره انتظار دل زطپیدن غبار	چند خورد از کسی وعده فریب وفا
در ره آزادگی منزل آرام نیست	کوشش پیسوده‌چند در گرو دستوپا

۱- انداز را بمعناهای مختلف مانند قیاس و مقیاس و نظایر آن آورده‌اند. در تعبیری نظیر آنچه در متن می‌بینیم بیشتر معنی شیوه و طرز و روش می‌دهد. اسیر گوید:

انداز لطفش از گل و گلزار تازه‌تر بی‌مهریش ز گرمی بسیار تازه‌تر

در چمن اعتقاد مشق نوا می‌کنم
مدح امام ام شاه نجف کز شریف
در بغل برنگ گل نسخه مدح و ثنا
داده ز اسمای خود خلعت نامش خدا (۵)

از پس که خورده نیش خموشی بیان ما
پرواز ما بیال و پر بی تعلقی است
کس در حیات ما نشد آگه بر از آه
تیرش چو آتش از دل فولاد می‌جهد
جایی که خاک معرکه بر باد می‌رود
شد استخوان سینه سطرلاب امتحان
الفت بهر دیار که باشد غریب نیست
رفتار کبک یافته هر نقش پا اسیر

سبزه ما کی ز برق خرمی اندیشه داشت
از شکست توبه کار عشرت مانند درست
چون کنم باطنه دشمن که کوه سخت‌جان
بهره‌ور می‌شد ز گوهرهای طبع من اسیر

صبدم حریف عربده نیم‌ناز نیست
آفتگی ز سایه من موج می‌زند
ما مرغ دل برشته نظاره بسته‌ایم
عشق پلنگ‌خو نشناسد جوان ز پیر
راضی بدشمنی شده‌ام، رشک غیر نیست
بیند بسوی غیر و دلش صید رشک ماست
شادم که عمر رنجش بیجا دراز نیست
کس روشناس پرتو خورشید راز نیست
طالع نگر که مژده پرواز باز نیست
گل‌را بیزم شعله زخار امتیاز نیست
پختار ز گشتم که نیازست و ناز نیست
ضمکین مباح اسیر که دشمن گداز نیست

(۵) با توجه بانچه پیش از اینها درباره تکرار قوافی و شیوع آن در بین شاعران این عهد گفته‌ام، خواننده از تکرار قافیه‌های: بقا، آشنا، پا، هوا، وفا در این چند بیت از آغاز قصیده اسیر تعجب نخواهد کرد.

این‌هنچہ بستہ بود کہ رنگ‌خزان شناخت
 در خواب ہم خیال مرا می‌توان شناخت
 گردی کہ جای خویش در آن آستان شناخت
 هر کس کہ قدر خویش چو آب روان شناخت
 کی تیر بی سراغ محبت نشان شناخت
 این یاده را ز تیشہ خارا توان شناخت
 روزم ز اضطراب دل پاسبان شناخت
 تمبیر خواب الفت اهل جهان شناخت
 کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت
 دیوانہ قدر بستر ریگ روان شناخت
 کی لذت صبوحی این گلستان شناخت
 خود را اسیر محرم راز نہان شناخت

در دیدم جلوہ کرد وز دل بی‌خبر گذشت
 عمر عزیز در قدم نامہ برگذشت
 کی شعلہ از قلمرو من بی‌خطر گذشت
 ز کمرش بغیر توبہ کہ بی در سر گذشت
 بخشایشی کہ موجہ طوفان ز سر گذشت

مست خوردید برون می‌رود از خانه صبح
 فرش گردیده شبم بر در میخانه صبح
 چقدر خواب توان کرد بویرانہ صبح
 کف خاکبستر ما شد پر پروانہ صبح
 تا بجایی کہ شکستم در میخانه صبح
 کہ ببخشند کنہ محرم و بیگانه صبح

خون بود دل کہ لذت درد نہان شناخت
 آیینہ زاست پرتو شمع مزار من
 در پیش پای پرتو خورشید برخواست
 رنگ گل و فروغ منی و لعل یار شد
 پرواز ہرزہ راہ بمنزل نمی‌برد
 پیداست از جبین عدم عشق پردہ سوز
 شب خوابش از فسانہ قلم ربودہ بود
 روزی کتابخانہ غفلت گشاد دل
 گردی کہ شبم گل این سرزمین نشد
 خوابی کہ می‌برد برہ شوق راحتست
 هر دل کہ در ریاض وفا مست خواب شد
 در خواب دیدہ آینہ عکس مراد من

مستی گہ بیخودانہ ز اهل نظر گذشت
 عزت روا نداشت کہ تنہا گذارمش
 آتش پرست عشقم و اختر شناس داغ
 پیش از خمار ساغر تکلیف داد و رفت
 کشتی شکستہ است بیحر گناہ اسیر

جنبہ شوق کہ می ریخت پیمانہ صبح
 چون می‌مست تہی شیشہ بانداز صبوح
 عمر کوتاہ کجا حسرت دیدار کجا
 نفس سوخته را فرصت پروازی بود
 انتظار تو شبی مست زجا برد مرا
 پیش از آن خاطر پیداردلان می‌خواهد

بیشتر از اندازه می مست شد امروز اسیر / گردش چشم که می ریخت پیمانۀ صبح

عشق نگشوده طلسمی است که بردل بستند / گرچه صید قفسم کی روم از خاطر دام
عشق بحر است که ساغرکش گرداب فناست / شدم آواره و بی‌دام ندیدم طرفی
رخصت گفتو شنود از نگهت داشت اسیر / دل و جان راهش از اندیشه باطل بستند

از خرام خوش‌نگاهان رنگ‌ناز انداختند / حیرت‌آباد شهادت آنقدر وسعت نداشت
گرده‌یی از سینه صافیهای ما برداشتند / بلبل و پروانه صید دام بی‌تابی شدند
تا قیامت کشت حاصل حیر اهل همتست / اهل دنیا رسم همت از میان برداشتند
چلوه شمشیر ابروی تو تا محراب نند / کوهکن شیرینی از نقل محبت برده بود
هر سر راهی سپندی از نیازی سوختند / سعیاها خون می‌خورند از رشک اهل دل اسیر

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند / بر سر شمع زند فیض سحر دستۀ گل
شعله‌خوی تو هر لحظه برنگی می‌سوخت / بی‌کسی قرعۀ اقبال سلیمانی زد
هستی و نیستی اقلیم تبه‌کاری بود / دوستان سینه صاف آینه توفیق است
مشت خاکستر ما سر مه‌دل ساز اسیر / جرم صد میکده از نیم‌دعا بخشیدند
تا پروانه ما بال هما بخشیدند / پر طاوس بجا کستر ما بخشیدند
جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند / جرم ما را ز کجا تا بکجا بخشیدند
جرم ناکرده ما را بویا بخشیدند / روشنائیست که در راه خدا بخشیدند

-
- ساغر جدی بیاد موج اشک ما زنید
از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ایم
حاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت
-
- می پرستان خویش را مستانه بردریا زنید
شمع میزی بر سر لوح مزار ما زنید
دامن این خیمه کوتاه را بالا زنید!
-
- حیرتگداز در طه چون و چرا میباش
خود را خراب سازد مکن خانه پی خراب
افتادگی جدا و گران مطلبی جد است
در یوزه نظاره کند خود نما بزور
چندانکه پایمال نوی سر کن اسیر
-
- تا بار خاطری نشوی آسیا میباش
یعنی که تا غبار توان شد صبا میباش
تا کهریا توان شدن آهن ربا میباش
مشکن کلاه گوشه فقرو گدا میباش
نومید از وسیله لطف خدا میباش
-
- نکه در دیده مانند گلی در دام حس دارم
بم نام ضروی افتاده ام گز هوسر مویش
بگر هرگز نیفتادست کارم عشق را نیازم
چرا بی برگ مانند گلشن سودا اسیر از من
-
- نفس در سینه همچون عنده لپی در نفس دارم
پریشان نااهلی پیچیده در تاز نفس دارم
بفریادم چه حاجت داور فریاد رس دارم
که همچون سنگ طفلان میوه های پیش رس دارم
-
- کو جنون تا از می دیوانگی ساغر زخم
سرمه چشم هوس بادا کف خاکسترم
چند در زندان نام و ننگ باشم. کوچنون
باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر
-
- زیر در عشق شد صرف خموشی روزگار من
بخاطر بگذرانم هر که آن صیاد وحشی را
بدام آسمان گم کرده ام سر رشته خود را
هوای ابرو گلگشت چمن ارزانی مستان
چه خواهم کرد یا این بی زبانیه اسیر آخر
-
- نفس در خاک می دزدد پس از مردن لب از من
بدام اضطراب خویش می افتد شکار من
سراز هر جا بر آرم صد گره افتد بکار من
ز فیض گریه چشم تر بود باغ و بهار من
گرفتم صدره آن بی رحم شد تنها چار من

- از گرمی سینه‌ام نفس می‌سوزد
در دام محبت منم آن مرغ‌اسیر
- وز ناله زار من جرس می‌سوزد
کز شعله آه من نفس می‌سوزد
- افغان که نه دل برای سوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک
- نی ناوک آه سینه‌وز آوردیم
روزی بشب و شبی بروز آوردیم
- آگاهی چیست سیر دنیا کردن
چون مهر سفر کن که بود کارزمان
- در مملکت وجود سودا کردن
از سرمه سایه دیده بینا کردن

۸۶- صیدی تهرانی

میر سید علی متخلص به «صیدی» از سادات تهران و از شاعران سده

-
- ۱- درباره او بنگرید به:
 - تذکرة نصرآبادی، ص ۳۴۸-۳۵۹.
 - سرو آزاد، ص ۱۱۱-۱۱۲.
 - نتایج الافکار، ص ۴۱۸-۴۱۹.
 - آتشکده، تهران ص ۱۰۸۹-۱۰۹۲.
 - تذکرة سرخوش، ص ۶۵-۶۷.
 - بهارستان سخن، ص ۵۶۲.
 - خزانه عامره، ص ۲۹۳-۲۹۶.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۸۹ و جز آنها.

یازدهم هجریست. آغاز عمر او بکسب دانش در اصفهان گذشت و همانجا بشاعری نام برآورد لیکن مانند بسیاری دیگر از گویندگان عهد خود در طلب مال راه هند پیش گرفت و بسال ۱۰۶۵ بدربار شاهجهان رسید و مورد عنایت آن پادشاه و دخترش جهان آرا بیگم قرار گرفت و از آن دو بانامهای جزیل برخوردار شد چنانکه گویند در پاداش قصیده‌یی بمطلع:

زهی جهان خدا را سپهر عدل و کرم بزیر سایه قدر تو نیر اعظم
هزار روپیه از شاهجهان بدورسید و در برابر غزلی در وصف تفرج جهان
آرایگم در باغ بمطلع:

برقع برخ افکنده برد ناز بیافش تا نکبت گل بینخته آید بدماغش
پانصد روپیه از آن بانو انعام یافت، و در هند بود تا بسال ۱۰۶۹ هـ پیرامون سی سالگی در دهلی درگذشت. نصرآبادی گوید که مردی زودرنج و با اعتقاد خود پیوسته عاشق بود. میرغلامعلی آزاد که دیوان کامل او را دیده بود گوید «قصاید در مدح صاحبقران ثانی شاهجهان دارد و مشنوی در تعریف کشمیر ساخته...» اما نسخه‌یی از دیوانش بشماره Or. 293 که در کتابخانه موزۀ بریتانیا دیده‌ام یکهزار و سیصد بیت غزل دارد و قصیده‌های او را ندیده‌ام. همه غزلهایش منتخب و یکدست است و مضمونهای غنایی در آنها گاه با اندیشه‌های اخلاقی و اجتماعی درآمیخته، چنانکه بعضی از غزلهای تمامی از معانی حکمی حکایت می‌کند، و این با سخن نصرآبادی همسازست که گوید شعر کم اما معانی خوب و برگزیده داشت. زیباتش زیبا و بیانش روان و معنیها و مضمونها غالباً تازه است و ارسال مثل و تمثیل در سخنش بسیار، مثل این بیتها:

تقصیر عشق است که از خار بنالد بلبل نسبت هرچه بگلزار رسد گل باشد
مرد بی برگ و نوا را سبک از جای مگیر کوزه بی‌نسته چو بینی بدو دستش بردار
صورت دیوار هم در عالم خود زنده است هرکسی را جامه هستی برنگی داده‌اند
بی‌طالعی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه‌ایم و خانه هم را ندیده‌ایم
تقصیر فلک نیست اگر بی سرو پاییم چون ایر پریشانی ما از کرم ماست

دست و دل باید فراج از جود صاحب‌مال را تنگ‌چشمی می‌کند سرگشته ترغربان را
از غزلهای اوست:

نکند خسته دلی را دل غم‌پروز ما	قیمت سنگ‌کسی نشکند از گوهر ما
گل آمیزش ما بوی جدایی ندهد	باد را دود کند گرمی خاکستر ما
پیش ما سروری روی زمین دولت نیست	دولت آنست که در پای تو افتد سر ما
عندلیبیم ولی خوی سمندر داریم	می‌کند شعله هواداری بال و پر ما
از صفایی که بود عاریتی بیزارم	نشکند در شب مهتاب گل ساغر ما
شهرت از بیخت ندارد سخن ما صیدی	در شب تار نمایان نشود اختر ما



بدان شوقم هوای گرد آن سرگشتن است! مشب

که خون اشک صد پروانه‌ام برگردنست امشب
که چون فانوس دارد از درون سررشته رنگم
که پرواز بلندش تا کنار دامنست امشب
چه جای غیر در بزم که از سرشازی غیرت
بیل داغم ز چشم بی نگاه روزنست امشب
نمی‌آید تکه هر دم ز بیم غیر در دیدن
گل بیخار چیدن روی او را دیدنست امشب
رقیب از وصل ما دارد اگر بیماری رشکی
بهازن کس نمی‌داند، علاجش مردنست امشب
وصال یوسف خود را بنسبت پیر کنعانم
چراغ کشته چشم ز رویش روشنست امشب
برنگ‌گل دماغ از باده تر دارد، بیا صیدی
اگر درد دلی داری مجال گفتنست امشب



قطع آمیدم ز خود محتاج هجر یار نیست برگ ما را میلی باد خزان در کار نیست
از ضعیفان بر نمی‌آید درشتی نرم باش سایه ناهموار گردد چون زمین هموار نیست

نسبتی استادنش را هیچ با رفتار نیست
 سرمه را در چشم میگون شوخی این مقدار نیست
 حسن عاشق می شناسد حاجت اظهار نیست

جلوه آن سرو قد خوبست اما پیش من
 این غبار خط چہا از نشاء لب می کند
 صیدی افشای محبت را بدشمن واگذار

در اول شب چشم مرا بیم سحر بود
 در مردمکت اشک مگر آب گهر بود
 بدمستی ما منتظر جام دگر بود
 چون تیرگی از مجلس او غیر بدر بود
 اصلش چو درآمد بنظر سکه زر بود
 آغاز پریشانی و انجام هنر بود
 پروانه او سوخته نور نظر بود

از نور زخس بس که شبم فیض اثر بود
 ای دیده سرشکی بود اعش نغشانندی
 ساقی طرف غیر نگه داشت و گرنه
 هنگامه او نور دگر داشت که امشب
 هر نقش مرادی که بدلخواه برآمد
 روزی که مرا طالع مولود نوشتند
 از سوز جدایی دل صیدی چه خبر داشت

رفیق اگر همه بار دلست وا مگذار
 برای چیدن گل خار زیر پا مگذار
 همیشه صرفه خود را با آشنا مگذار
 در آن طرف که نشاط دلست پا مگذار
 گلی که بشکند از شاخ مدعا مگذار
 تو نیز دشمن خود را باین هوا مگذار
 حساب خویش بهنگامه جزا مگذار

چو باد همسفر خویش را بجا مگذار
 ز عیش جز غم و آزار عیش حاصل نیست
 ز بد گمانی مردم بعق خویش مترس
 شکسته رنگی گل را غبار شادی گیر
 دراز دستی فرصت همیشه نیست مجال
 هوای نفس دلت را شکست و کرد غبار
 غمین چرا ز مکافات می شوی صیدی

نالہ سست بمرغان خوش الحان مفروش
 جلوه جز در دل ما خانه خرابان مفروش
 بامید کرم خواجه بدربان مفروش
 این قدر بیسپه باران بگلستان مفروش
 هرچه را دیده پسندید بدندان مفروش
 این گره جز بسر ناخن پیکان مفروش

تا سخن تازه نباشد بسخندان مفروش
 خانه آینه بر شوخی عکست تنگست
 آبرویی که بصد خون دل اندوخته ای
 ای کرامات نما، ایر بفرمان تو نیست
 دست خواهش ز سر لذت دنیا بردار
 عقده آبله دل ز یکی نگشاید

کشته تیغ ستم اجر شهیدان دارد
چین ابروی گدایان می احسان طلبست
بخت برگشته باقبال سلیمان مفروش
شاید این چرخ بکام تو نگردد صیدی
بکریمان چو رسی جز لب خندان مفروش
اینقدر عیش سلم بر دل ویران مفروش

مگداز در شکنجه خواهش زبان خویش
با خاطر شکفته مصاحب چه می‌کنی
ممنون ز بی‌زبانی خود ساز جان خویش
پرهیز کن ز صحبت ناجنس زینهار
خود سیر کن شکفتگی بوستان خویش
از خلق دور شوگر از ایشان نه‌ای که مرغ
کآتش ز آب کرد سبه دودمان خویش
بر شاخ رهگذار نیست آه‌یان خویش
مفرست دریدر چو گدایان کمان خویش
صیدی درین زمانه کسی نیست بی‌کمان

بیباغ عشق تو آن عندلیب مدهوشم
ز نارسایی طالع همین زیانم بس
که غنچه گل شد و گل چیده گشت و خاموشم
عجب که بی‌تو دو روز دگر بجای مانم
که در دل تو گذر دارم و فراموشم
مرا ز حلقه بگوشان خود چه می‌شمری
چنین که آتش هجر تو می‌دهد جوشم
بجاست پند تو صیدی ولی چه چاره‌کنم
که گوهر سخنی از تو نیست در گوشم
بزیار بار تعلق نمی‌رود دوشم

ز بس که معنی رنگین شد آشکار از من
شکست گشتی معنی هورطه‌هی که در او
بدور حسن تو شد عالمی بهار از من
خطاست تیر تغافل چو بر نشان آید
چو موج دور شود هر نفس کنار از من
برهگذار تو بی‌پهوده آن قدر ماندم
بمن نظاره مکن تا پری قرار از من
که انتظار برآورد زینهار از من
که نیست بر دل آینه‌پی غبار از من

۸۷- سرمد کاشانی^۱

سعیدای سرمد از شاعران شیفته سده یازدهمست. چند گاهی محضر میرابوالقاسم فنیدر سکی و ملاحمدرای شیرازی رادرك کرد و بعد بهند رفت و همانجا ماند و کشته شد. نامش را محمد سعید ضبط کرده اند و به «سعیدا» شهرت داشت و در شعر «سرمد» تخلص می کرد. درباره بدایت حالش نصر آبادی گفته است که یهودی بود و مسلمان شد. و در بهارستان سخن آمده است که «اصلش از فرنگستانست، ارمنی بوده بتجارت اشتغال نمودی، چون طبیعتش دراک و رسا افتاده بود بامداد قوت فطری بتحصیل فنون شتی راغب گردید». این نکته روشنست که اگر ارمنی بود فرنگی نبود و یهودی هم نبود و بهر حال بازارگانی بود روشن بین که دنبال بازارگانی بهند افتاد و بسال ۱۰۴۲ هـ از راه دریا بشهر تهر رسید و در آنجا بعد از چند گاهی حالت جذبه بدو دست داد چنانکه گویند از آن پس برهنه می گشت و چنان بود که هر چه داشت بیغمائیان داد ناآنکه از «ستر عورت» هم باز ماند! سرمد پس از چند مدت از تته بسال ۱۰۴۴ بلاهور رفت و بیسی بعیدر آباد دکن سفر نمود و از آنجا بدهلی عزیمت کرد و در آن شهر باداراشکوه پسر شاهجهان که شیفته اهل ادب و خود از مؤلفان پرکار در تصوف و عرفان بود، آشنایی یافت لیکن عالمان شرع که با خود داراشکوه هم بسبب آمیزش با پیشروان قادریه مخالفت می کردند، بسا سرمد بدشمنی برخاستند. بعد از آنکه اورنگ زیب پسر دیگر شاهجهان بر پدر بسورید و داراشکوه رامقید و بفتوای فقیهان بتهمت الحاد مقتول ساخت

۱- درباره او بنگرید به:

- نتایج الافکار. ص ۲۲۴-۲۲۷.
- تذکره نصرآبادی. ص ۳۱۰-۳۱۱.
- مجمع الفصحا، ج ۲. ص ۲۰.
- ریاض المارقیین، ص ۱۴۱-۱۴۳.
- صحف ابراهیم، خطی.
- بهارستان سخن، ص ۵۱۲-۵۱۵: و جز آنها.

(۱۰۶۹ هـ) سرمد نیز بقتوای یکی از آنان بنام ملا عبدالقوی و موافقت فقیهان دیگر بقتل رسید (ربیع‌الثانی سال ۱۰۷۰ هـ و بقول دیگر ۱۰۷۲). قبرش نزدیک مسجد شاهجهان آباد و مزار اهل دلت. از سرمد بیتها و رباعیهای گرم و شورانگیز بازمانده و از آنهاست:

سوخت بی‌وجهم تماشا را ببین
کشت بی‌جرم مسیحا را ببین
شاه و درویش و قلندر دیده‌ای
سرمد سرمست رسوا را ببین

خوش بالایی کرده چنین پست مرا
چشمی بدو جام برده از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش
دزد عجیبی برهنه کردست مرا

آن ذات برون ز گنبد ازرق نیست
ذاتیست مقید که بجز مطلق نیست
حق باطل نیز هست و باطل حق نیست
آن ذات بجز مصدر هر مشتق نیست

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

سرمد که ز جام عشق مستش کردند
بالا بردند و باز پستش کردند
می‌خواست خدا پرستی و هشیاری
مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد غم‌عشق بلهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد
ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر که را هیبی دید
بی‌عیبان را لباس عریانی داد

سرمد اگرش وفاست خود می‌آید
ور آمدنش رواست خود می‌آید

- بیهوده چرا در طلبش می‌گرددی
- بنشین که اگر خداست خود می‌آید
-
- سرمد غم دوست را بشادی ندهی
- دردی اگر ت رسد منادی ندهی
- صدگونه مراد گر ترا دست دهد
- زنهار ز دست نامرادی ندهی
-
- جز مهر تو گر دل نپذیرد چه کند
- دامان ترا اگر نگیرد چه کند
- سرمد سگ تو بنده تو عاشق تست
- گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند
-
- روزی ز قضا حسن ترا می‌منجید
- ایزد بترا زوی قدر یا خورشید
- این بس که گران بود نجنبید ز جای
- و آن بس که سبک بود بافلاک رسید
-
- سرمد گله اختصار می‌باید کرد
- یک کار ازین دو کار می‌باید کرد
- یا تن برضای دوست می‌باید داد
- یا قطع نظر ز یار می‌باید کرد

۸۸- فیاض لاهیجی

ملا عبدالرزاق بن علی لاهیجی قمی متخلص به فیاض (م ۱۰۷۳ هـ) چنانکه پیش ازین [ص ۳۲۶ بعد از همین جلد] دیده‌ایم از حکیمان و متکلمان مشهور در سدهٔ یازدهم هجری و از شاگردان معروف و مقرب ملاصدرای شیرازست که سمت دامادی آن حکیم را داشته است. وی گذشته از مراتب دانش و فضل و تألیفهای معروفی که در حکمت و کلام داشته در شمارشاعران مشهور عهد خود نیز بوده است. دیوانش را آذر بیکدلی «سه چهار هزار بیت» و نصرآبادی باشتباه ده دوازده هزار بیت نوشته است. مؤلفان دیگر هم

مانند میرغلامعلی آزاد در سروآزاد و محمد قدرت‌الله گویاموی هندی در نتایج‌الافکار آن را وصف کرده‌اند. ازین دیوان بقدر کافی نسخه‌هایی در دست و من آن را در دو مجلد بشماره‌های 728 و 730 Supp. از مجموعه نسخه‌های فارسی کتابخانه ملی پاریس دیده‌ام که نخستین مجموعه بیت از قصیده‌ها و ترکیبها و ترجیعهای طولانی او پیرامون ۲۷۵۰ بیت در ستایش خالق و منقبت پیامبر و امامان خاصه علی بن ابیطالب بتکرار و ترکیب بندی در مرتبه شهیدان کربلا بشیوه محتشم. مجموعه دوم غزلهای اوست در حدود ۲۲۰۰ بیت که معمولاً لحن عرفانی اشراقی دارند و بعضی از آنها هم متضمن مدح امامان شیعه است. در شعر فیاض اثر تحصیلات و اطلاعات فلسفی و کلامی او غالباً آشکارست. زبانش سالم و ساده است و پیچیدگی‌های کلام که از ویژگیهای شعر در عصر اوست کسرت در سخن او بنظر می‌آید. اندیشه‌های عرفانی و مذهبی در شعرش بسیارست. ازوست:

تدبیر ماست در گرو عقل پیر ما	معلوم تا کجا برسد زور تیر ما
برهان ز معرفت نگشاید در صواب	نقش خطا زند همه کلک دبیر ما
ما دست دل بدامن زلف بتان زدیم	باشد بروز حشر همین دستگیر ما
فیاض غم نخور که دمادم رسد بگوش	بانگ بشارت از لب لعل بشیر ما

چو کرد خاک ره یار روزگار مرا	بچشم عالمیان داد اعتبار مرا
دماغ برگ گل و بوی گلستانم نیست	مگر بباغ برد ناله هزار مرا
بکف نه‌جام می و در نظر نه‌روی مهی	گلی شکفته نگردید از این بهار مرا
مرا ز گردش چشم تو حال می‌گردد	بگردش مه و مهر و فلک چکار مرا
زنارسایی اقبالم ای فلک خوش باش	بدامنی نرسم گر کنی غبار مرا
چنین که زاز و ضعیفم ز هجر او فیاض	مگر صبا برساند بکوی یار مرا

چون بر سر راه هدمست آنچه وجودست	نابود جهان را همه انگار که بودست
برهم زده‌ام خشک و تر هر دو جهان را	آتش بمیان نیست عزیزان همه دودست

دیربست که در عشق تو محروم جهانم
کس زه بسرا پرده تقدیر ندارد
نیاض درین نشأه کسی بی‌المی نیست
از سیلی محنت بدن چرخ کبودست
مشتاب بقتل من دلخسته که زودست
این قفل درین دهر بکس در نگشودست

بهنر فخر نکردن هنر مردانست
بر سر کوچه مردان گذری کن کانبجا
آنچه درماید هردو جهان حاضر نیست
سنگ بالین کن و آنکه مزه خواب ببین
میل پروازت کوهست کرانی بگذار
راه پراه بریدن روش اهل دلست
شجر بارور خلد که طویی لقب است
بنده فیض مسیهای زمان شو فیاض
گهر خویش شکستن ظفر مردانست
کیمیا چشم پراه نظر مردانست
چشم اگر باز کنی باحضر مردانست
تا بدانی که چه در زیر سر مردانست
که سبکرو حی دل پال و پر مردانست
گام بی گام نهادن سفر مردانست
خار خشکیست که در بوم و پر مردانست
که بارشاد معانی پدر مردانست

شش جهت را در زدم جز حلقه کس بردر نبود
سیر آتشخانها کردم بیال شعله دوش
گردغم تا رفته شد از سینه دل افسرده شد
ذوق بی‌بال و پریها کار ما را خام کرد
جلوه پرواز زنجیر است بی‌دیدار گل
قسمت ما یک دوساغر خون دل در شیشه داشت
سوزش دل دوش روی اشک ما را سرخ کرد
نه صدق را سینه کردم چاک یک گوهر نبود
آنقدر گرمی که در دل بود در اخگر نبود
پشت گرمیهای آتش جز بخاکستر نبود
ورنه در بزمش دل از پروانه‌یی کمتر نبود
بلبلان را بی‌تو دامی همچو بال و پر نبود
ورنه شمشیر ترا تقصیر در جوهر نبود
بیش ازین فیاض آبی اندرین گوهر نبود

ز استغنا خیالش را بما پروا نمی‌افتد
مه‌رویش گهی تاب از غضب دارد که از باده
اگر سر رشته کار اسیران بلا نبود
چنان هنگامه بازار دامن گیریش گرمست
نگاهش پرتو خور گریود بر ما نمی‌افتد
بگلزار جمال او گل از گل وا نمی‌افتد
سر زلف درازت این چنین در پا نمی‌افتد
که نوبت در قیامت هم بدست ما نمی‌افتد

نرنجی‌گر نگاهش بر رقیبان می‌فتد فیاض که تیر خردسالان متصل یکجا نمی‌افتد

ما فیض کعبه از ره میخانه برده‌ایم
ای میل برمگردد که در انتظار تو
با ما بجز صفای دو عالم نمانده‌است

هم در شیخ زدم هم ره رهبان رفتم
عادت عکس نقیض فلکم مقلطه زد
خنده بر مستی امید خودم می‌آید
گرچه از آمدن خویش پشیمان بودم
آدم این همه ره دست بدامان امید
اینکه جز لغت دلم هیچ ندادند نصیب
همدمان، منع من از ناله روانیست که من
غیرتم کرد ملالت ز وطن بیش‌افزود
بوی پیراهن یوسف شدم و بی‌الرم
دوری از دوست ندانی گنه من فیاض

گریه چون گرمست ز آن بادیده همدم ساختم
ابر را در گریه افکندم چو طفل خردسال
محرمی بایست تا دزدی ز دل بیرون کنم
سازگاری کرد غم فیاض با من سالمها

گر جام مبی داری عزم لب جویی کن
ای غنچه سری داری در راه بتی در باز
دانم که وفایی نیست ای چرخ ترا پاری
ای خاک هوس تاکی شد فوت نماز عشق
فیاض درین وادی راهیست بسر منزل
در مهربتی داری فکر سر گویی کن
دی گل دهنی داری وصف گل رویی کن
چون خاک کنی ما را در کار سبویی کن
از خون دل و دیده بر حیزو وضویی کن
هرچند نمی‌یابی باری تک و پویی کن

۸۹- ملا شاه بدخشانی^۱

ملاشاه محمد ملقب به «لسان‌الله» و معروف به «ملاشاه» فرزند ملاعیدی یکی از بزرگان صوفیه هند در سده یازدهم هجریست. وی از بزرگان طبقه قادریه و مراد محمد داراشکوه است و آن شاهزاده شرحی مستوفی درباره او در کتاب سفینه‌الاولیاء خود آورده است. پدرش ملاعیدی قاضی ارگ از اعمال رستاق بدخشان بود و او بعد از طی دوران جوانی و آشنایی با دانشهای دینی در ۱۰۲۳ هجری به هند رفت و در سلك مریدان ملامیان میر از پیشروان سلسله قادریه درآمد و بعد از فوت ملامیان میر (۱۰۴۵ هجری) بجای او در کشمیر بساط ارشاد گسترد و در این اوان بود که محمد داراشکوه و خواهرش جهان آرابیگم در سلك پیروان سلسله قادریه درآمدند و به همین سبب پدر محمد و جهان آرا یعنی شاه جهان نیز بدو با نظر احترام می‌نگریست و چند بار بملاقات او رفت. ملاشاه در سال ۱۰۷۲ در لاهور بدرود حیات گفت و قبرش در همان شهر زیارتگاهست. وی بسبب مقالات عرفانی و ارشاد صوفیان محل نفرت عالمان مذهبی عهد خود بود و چند بار طعم تکفیر و تهدید بقتل چشید. کلیاتش شامل

۱- درباره او بنگرید به:

- پادشاه‌نامه عبدالحمید لاهوری، بنگاله ۱۸۶۷، ج ۲، ص ۲۳۲.
- عمل صالح، محمد صالح کنوی لاهوری، کلکته ۱۹۲۹، ج ۲، ص ۲۷۰-۲۷۱.
- صاحبیه، جهان آرا بیگم، درباره معاند ملاشاه، خطی.
- مرآة الغیال، شیر خان لودی، بمبئی ۱۲۲۲ هجری ق، ص ۱۲۸-۱۳۰.
- سفینه‌الاولیاء، لکنو ۱۸۷۲، ص ۷۳ بیعد.
- ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- روز روشن، ص ۴۰۷-۴۰۸.
- ریاض‌العارفین، ص ۱۶۱-۱۶۲.

قصیده‌ها و غزل‌ها و مثنویها و رباعیهای عرفانی بسیارست و از آن تمامی و باجزاء مختلف خاصه رباعیاتش نسخه‌های بسیار در کتابخانه‌های هندو بیرون از آن موجودست. شعر او متوسط و گاه مست است. هدایت در ریاض العارفین گفته است «پنجاه هزار بیت دیوان دارد. مثنویات بسیار و غزلهای بیشمار؛ ولیکن رعایت بحور و قوافی را چنانکه باید ننسوده است» و شاید نخواست بگوید که رعایت لفظ راهم گاه بدست فراموشی سپرده است! با اینهمه او را در ادب عرفانی هند و نزد پارسی‌شناسان آسامان مقامی والا است. ازوست:

ای بی‌خبر از يك نكه رحمت ما تا چند همی خصومت و زحمت ما
چندی دیدی نتیجه صحبت غیر يك بار بین نتیجه صحبت ما

در مدرسه آنچه صحبت یارانست در صومعه آنچه بر گرفتارانست
ز آنگاه که مهر تو گزیدم دیدم کاینها همه کارهای بیکارانست

یازی که ترا زخود رهاند دگرست کاری که ز تو هیچ نماند دگرست
ما منکر راه مسجد و کعبه نه‌ایم زاهی که بمقصود رساند دگرست

مایمی و منی ما چو از کار افتاد این هستی ما بگوشه‌یی خوار افتاد
مارا چو زخود ساخت ز ما هیچ نماند مانند سگی که در نمکزار افتاد

آخر یابد هر که ز صدقش جوید تخمی که بجا فناد آخر روید
گویند که هر که یافت حرفی نزنند نی‌نی غلطت هر که یابد گوید

دریا چو رود خس نرود پس چه کند پس با دریای بیکران خس چه کند
عرفان مریست بایدش پوشیدن می‌پوشم، لیک مشک را کس چه کند

آن را که بمانست^۱ بر سر ایمان جنگ او مؤمن و ز ایمان من او را صد ننگ
مؤمن نشود تا نشمارد یکسان با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ

هر که بخود آمدیم از خود رستیم چون دانستیم دل بخود پریمتیم
دیدیم جمال یار در خویش عیان دیوانه خود شدیم و خوش بنشستیم

تا می‌نگنی ز معرفت شیرین کام حاصل نشود کام تو از نقل کلام
حلوا حلوا اگر بگویی صد سال از گفتن حلوا نشود شیرین کام

شک نیست که اسم یا مسما ماییم مفهوم تمام زشت و زیبا ماییم
گر گفت کسی بما بدی زنجبه نه ایم چون ماصدق تمام اشیا ماییم

از بستگی خویش اگر واگردی بر واری خویش مهیا گردی
واگرد بگرد خویش مانند حباب تا واگردی ز خویش و دریا گردی

۹۰- برهمن لاهوری^۲

چندربهان پردهوم راس لاهوری متخلص به «برهمن» از جمله شاعران

۱- بجای «با ماست».

۲- درباره او بنگرید به:

• بهارستان سخن، ص ۵۱۵-۵۱۷.
• نتایج افکار، ص ۱۰۶-۱۰۸.
• گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۲۰۷.

هند و نژاد و هندوکیش قدیمست که در شعر و نثر با گویندگان ایرانی همزمان خودکوس برابری می‌گرفت. وی در نثر معروف خود «چهارچین» گفته‌است که در خاندانی از برهمنان بجهان آمد و دو برادر داشت. پدرش از دیوانیان و منصب‌داران دولت در لاهور بود، و او خود در آخرهای عهد جلال‌الدین اکبر در لاهور ولادت یافت. نخست شاگردی و ملازمت میرعبدالکریم «میرعسارت» لاهور نمود و سپس در سلك ملازمان افضل خان غلامی ملا-شکرالله شیرازی حاکم آن شهر درآمد. افضل خان مردی فاضل و ادب‌دوست بود، چندی وزارت شاهجهان داشت و چنانکه برهن گوید با آنکه منشیان ایرانی و تورانی و هندی در اختیار داشت نظر تربیت بر او گذاشت و یکبار که شاهجهان در لاهور بتماشای کاخهای آن‌خان رفته بود، وی را بحضور پادشاه روشناس کرد. بعد از مرگ آن خان فاضل، گویا به معرفی شهزاده محمد داراشکوه (م ۱۰۶۹ هـ)؛ چندربهان در سلك ملازمان شاهجهان درآمد و عنوان منشی خاص و واقعه نویس وی یافت و کتاب چهارچین او بعلت عهدداری همین مقام فراهم آمد؛ چنانکه خواهیم دید. آنچه تذکره نویسان گفته‌اند که برهن در نخستین باریابی بحضور شاهجهان این بیت را خواند:

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار بکعبه بردم و باز برهن آورم
و «پادشاه دین پرور» بر او خشمگین شد... و باز بیخشدش؛ داستانی بر ساخته و دروغست و میرعبدالرزاق خوافی هم متوجه این جهل شده و آن را مردود

• عمل صالح (شاهجهان‌نامه)، ج ۳، ص ۴۳۴.

• مرآة الغیال، ص ۱۲۹.

• تاریخ شعر در لاهور (رساله...)، آغا یمین از دانشگاه پنجاب (لاهور)، ص

۳۹۲ ببعد.

• صحف ابراهیم، خطی.

• روز روشن، تهران، ص ۱۰۸.

• ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.

۱- درباره او بنگرید به مآثر الامراء، ج ۱، کلکته ۱۸۸۸، ص ۱۴۵-۱۵۰.

دانسته است (بهارستان سخن). حقیقت آنست که اولین شعری که برهنم هنگام معرفی شدن بخدمت شاهجهان خواند، چنانکه خود نوشته، این رباعی متوسط بود:

شاهی که مطیع او دو عالم گردد هر جا که سر است پیش او خم گردد
از بس آدم بدور او یافت شرف خواهد که فرشته نیز آدم گردد
وپادشاه شعر و خط شکسته او را پسندید. داراشکوه که سیاست نیای خود اکبر را در تقارب فرهنگ هندی و اسلامی دنبال می کرد و گروهی از عالمان هندو را برای ترجمه اثرهای حکمی و عرفانی هند در خدمت داشت، برهنم را از پدر بخواست و ملازم خود نمود و او تا سال ۱۰۶۶ هـ ملازم آن شاهزاده بود و در این سال دیگر باره بدرگاه خوانده شد و خطاب رابی (راجگی) با منصب بلند و درخور یافت.

بعد از عصیان عالمگیر اورنگ زیب بر پدر و برادر و نشستن او بر اورنگ شاهی و کشتن داراشکوه بسال ۱۰۶۹، برهنم ترك خدمت دولتی کرده به بنارس شهر مقدس هندوان رفت و آنجا روزگار را بعزالت گذراند تا بسال ۱۰۷۳ درگذشت.

از دیوان و از نثر چهارچین او نسخه های کمیاب در دست است و منتخبی از غزلهایش در بیاض میرزا عبدالقادر بیدل [کتابخانه موزه بریتانیا شماره Add. 16,802 و Add. 16,803] نقل شده، و اوچه در شعر و چه در نثر زبانی ساده دارد. در غزلهایش اندیشه یی باریک و لحنی عرفانی دیده می شود. شعرش باحال و دلپذیر است و گویند بر خود او هنگام خواندن شعر رقتی دست می داد. درباره نثرش بجای خود سخن خواهم گفت؛ ازوست:

ای برتر از تصور و وهم و گمان ما	ای در میان ما و برون از میان ما
آینه گشت سینه ما از فروغ عشق	شد جلوه گاه صورت معنی نمان ما
جا کرد در میان رگ و ریشه مهر دوست	پرورده شد بمغز وفا استخوان ما
استاد عشق حوصله فرمای عاشق است	صد جا شکست تا بلب آمد فغان ما
مانند غنچه گرچه خموشیم برهنم	لیکن پراز نواست چو بلبل زبان ما

بمشت‌خس نتوان بست راه طوفان‌را
 که لاله‌زار کنم دامن و گریبان‌را
 چگونه جمع کند خاطر پریشان‌را
 دگر زهم نکشادیم چشم گریان‌را
 که اعتبار نباشد دلیل و برهان‌را

کنم زساده‌دلی بند دیده مژگان‌را
 جگرفشان ندوام باز جای آن دارد
 همیشه زلف ترا اضطراب درکارست
 شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم
 برهن از تو سخن بی‌دلیل می‌خوانم

می‌توان فهمید از گفتار ما مقدار ما
 صبح‌را در خواب یابد دیده بیدار ما
 کم می‌داد از سر ما سایه دیوار ما
 رشته زلف بتان با رشته زناز ما

هر نفس بوی محبت آید از گفتار ما
 در خیال شمع روی او بشبهای فراق
 کی سرآزادگان در پیش‌گردون خم‌شود
 در محبت از ازل پیوند دارد برهن

مرغ رسیده را بقفس احتیاج نیست
 شهباز را بیال مگس احتیاج نیست
 دیگر مرا بصحبت کس احتیاج نیست
 گل‌را باشنایی خس احتیاج نیست

من عاشقم مرا بهوس احتیاج نیست
 هرگز نظر بجیفه دنیا نیفکنم
 در گوته خمول چو عنقا فتاده‌ام
 گر سوی ما ندید، برهن ازوسرنج

عالمی گم‌گشت و ازجایی صدایی برنخواست
 طلی‌شد این‌ره آنچنان‌گآوازپایی برنخواست
 غیر زنجیر جنون از کس ندایی برنخواست

کاروان بگذشت و بانگی ازدرایی برنخواست
 چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر
 با دل دیوانه گفتم کیست همراهی کند

نسخه آسونگری را ازبزه شیرازه بست
 کوئیا زخم درون من لب از خمیازه بست
 گریه‌ام از اشک پیش‌روی من دروازه بست
 تا که بر لاله‌عذارخویش رنگ غازه بست
 زآنکه شیدای برهن‌را غمش اندازه بست

نرگست ازسرمه رنگ دلریای تازه بست
 بر سر مژگان سرشکم آمده بی اغت دل
 خواستم تا نقش روی دلبر خود بنگرم
 چون گل بادام روی دلبر من بشکند
 کی بیابد راه‌سوی من دمی پای نشاط

- بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت
دارم دلی نیکسته که بر آتش فراق
آن آتش نمپخته که در سینه داشتم
- وز اشك گرم مردم چشمم در آب سوخت
چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت
چندان بلند شد که دل آفتاب سوخت
-
- مرا بسیر گلستان بهار شد باعث
خیال قد و رخ و عارض نگار مرا
قرار در شکن زلف یار خواهم کرد
چو اشك در پی آن سرو چون روان نشوم
نمی شدم بیره دیر هرگز از سر شوق
-
- بیار یازده که وقت بهار می گذرد
چو برق خرمن دلها بنخنده می سوزد
شمار عمر گرانمایه هر نفس باید
مرا نظر بتهی دستی برهنم نیست
-
- نقاب از رخ چو برگیرد سحر که آفتاب من
ز راه عقل بیرون می شتابم در پی مطلب
دو عالم از کتاب قدرت او یک ورق سازد
ز اشك بی کسی دریای رحمت را بجوش آورم
برهنم تا بصبح محشر از هم چشم نکشایم
-
- بطرز بی حجابش بیشتر گردد حجاب من
مرا از قرب من دل دور می دارد شتاب من
بود ز آن یک ورق یک نکته عشق انتخاب من
اگر در روز محشر در میان آید حساب من
اگر آید شبی آن آفتاب من بخواب من
-
- انان که ز عشق رنگ و بویی دارند
چون غنچه صد زبان خموشند ولی
-
- در گلشن عیش آبرویی دارند
در پرده بخویش گفت و گویی دارند
-
- خواهم که زمزگان همه شب خون ریزم
از خون جگر دو دیده ام پر شده است
-
- در دامن خویش اشك گلگون ریزم
معدومم اگر دو قطره بیرون ریزم
-

ما شیفته نرگس جادوی توایم آشفته زلف عنبرین بوی توایم
چون ماه رخ تو مجده فرما گردد خم گشته تر از هلال ابروی توایم

یاد دل دردناک خواهم کردن پیراهن صبر چاک خواهم کردن
آلودگیی که درمیان آمده است با آب دو دیده پاک خواهم کردن

دل در خم زلف یاز خواهم بستن بر خود در اختیار خواهم بستن
شاید قدمی نهاد خیالش در خواب در دیده خود نثار خواهم بستن

۹۱- احسن تربتی^۱

ظفرخان احسن [احسن‌الله ملقب به ظفرخان و متخلص به احسن] پسر
رکن‌السلطنه خواجه ابوالحسن تربتی از امیران صاحب نفوذ شیعی مذهب و از
شاعران پارسی‌گوی هندوستان در سده یازدهم هجریست.

۱- درباره او و پسرش عنایت خان آشنا بنگرید به:

• مآثر الامراء، ج ۲، کلکته ۱۸۹۰، ص ۷۵۶-۷۶۲.

• بهارستان سخن، ص ۵۲۲-۵۲۴ و ۵۲۵-۵۲۴.

• سر آزاد، ص ۹۵-۹۶.

• تذکره نصرآبادی، ص ۵۷-۵۸.

• تذکره میخانه، تهران، حاشیه ص ۸۲۹ و ۸۵۴-۸۵۶.

• شعاع انجمن، محمد صدیق خان، هند ۱۲۹۲ ه. ق، ص ۵۴-۵۵.

• فهرست کتابخانه مجلس شورای، ج ۳، تهران ۱۳۲۱، ص ۴۳-۴۴.

• نتایج الافکار، ص ۴۹-۵۱.

• فهرست بلوچه، ج ۲، ص ۳۹۱-۳۹۲.

پدرش خواجه ابوالحسن (۹۷۲-۱۰۴۲)^۱ در عهد جلال‌الدین اکبر (۹۶۳ - ۱۰۱۴ هـ) بهند رفت و با حرمت در دربار پذیرفته شد و وزارت شاهزاده دانیال پیراکبر و صدارت دکن بوی تفویض گردید و در عهد پادشاهی جهانگیر (۱۰۱۴-۱۰۳۷) از دکن بیاینتخت خوانده شد و عنوان «میربخشی» را که از منصب‌های بلند بود، بدو واگذاشتند و پس از مرگ اعتمادالدوله تهرانی بپایه وزارت اعلی (دیوانی کل) و منصب پنجهزاری ذات و پنجهزار سوار ارتقاء جست و در سال نوزدهم جهانگیری (۱۰۳۳) با حفظ آن مقام صوبه‌داری کل کابل نیز برعهده او قرار گرفت و چون او باینفای و وظیفه‌های درباری و مملکتی مشغول بود پسرش احسن‌الله با لقب «ظفرخان» بوکالت پدر مأمور کابل گردید؛ در عهد پادشاهی شاهجهان (۱۰۳۷ - ۱۰۶۸ هـ) خواجه ابوالحسن بمنصب شهزاری و شش هزار سوار ارتقاء یافت و در سال ۱۰۴۱ صاحب صوبگی کشمیر بدو ارزانی شد ولی نظر بیلندی مقام و سالخورده‌گی از ملازمت پادشاه دور نگردید و با زپرش ظفرخان بنیابت پدر معین گشت و چون سال بعد یعنی در ۱۰۴۲ هـ خواجه ابوالحسن در هفتاد سالگی بدرود حیات گفت؛ هفتاد منصب صوبه‌داری کشمیر اصالةً با منصب سه‌هزاری و دو هزار سوار و علم و تقاره بظفرخان احسن واگذار گردید و او مدت‌ها در حکومت کشمیر برقرار بود و در آن میان سرزمین تبت را تسخیر نموده بر امپراطوری تیموریان هندافزود و در پایان حیات چند سالی در لاهور برسم گوشه‌گیری بصرمی برد و سالیانه چهل هزار روپیه وظیفه داشت تا بسال ۱۰۷۳ هـ در آن شهر بدرود حیات گفت و در مقبره پدر مدفون شد.

«گویند ظاهرش بسیار محقر و کوتاه قد بود... اما در رسایی دانش و درستی تدبیر یکتایی داشت... و خالی از کمال نبود... با آنکه خواجه [ابوالحسن تربتی] سنی بود اما ظفرخان در تشیع تعصب تمام داشت. زرها به مردم ایران می‌داد؛ خصوص در حق شعرا طرفه بذل و کرم می‌فرمود. سخنوران صاحب استعداد دل از اوطان برداشته روی امید بدرگاهش می‌گذاشتند و

بسته‌های متناسمی رسیدند. افصح‌التأخرین میرزا صائب تبریزی چون از ایران بکابل رسید از گرم جوشی و دریا بخشی اودل بسته صحبتش گردیده مدتها بهراهی خان مذکور در هندوستان بسر برد چنانکه گوید. بیت:

خان خانان را ببزم و رزم صائب‌دیده‌ام در سخاو در شجاعت چون ظفرخان تونیست
و او انتخاب اشعار شعرايي که با وی رابطه اخلاص داشتند بخط هر کدام نویسانیده
بر پشت هر ورق صورت آن معنی سنج مصور ساخت. خود نیز شهر را بکمال
رسانیده. ازوست:

بتیغ بی‌نیازی تا توانی قطع هستی کن فلك تا افگند از پاترا خود پیشدستی‌کن،^۱
همچنانکه از گفتار میر عبد الرزاق بر می‌آید، ظفرخان از مشوقان بسیار
بزرگ شاعران پارسی‌گوی و از ترویج‌کنندگان گرم‌روزبان و ادب پارسی در
هندست و درین راه از سنت خانوادگی خود که خاندانی خراسانی بود، پیروی
می‌کرد. و چون مردی بلند همت و بخشنده و گشاده دست بود، شاعران از هر
سوی بدرگاه او روی می‌آوردند چنانکه باید گفت ظفرخان احسن از
ایرانیانست که توانست سنت ایرانی دیگر یعنی میرزا عبدالرحیم خانخانان
را در سخن پروری و شاعر نوازی در هند تجدید کند و یا آنرا ادامه دهد.
خصلت شاعر پروری ظفرخان از آنجا نشأت می‌کرد که او خود شاعر بود و
از نیروی معاشرتش با شاعران شیوهی دوستانه داشت و بزرگانی همچون
کلیم و قدسی و سعیدی و صائب ازین خوی و خصلت او کامیاب بودند.

از میان شاعران بزرگ عهد، میوزا محمدعلی صائب بیش از همه بوی
اختصاص داشت و چند قصیده در مدح وی سرود و در آنها گذشته از ستایش‌های
عادی شاعران مدیحه‌گو سخندان ظفرخان را نیز مورد ستایش قرار داد. ظفر-
خان هم بصائب ارادت بسیار می‌ورزید و شیوه او را در سخنوری دنبال
می‌کرد و در این باب گفت:

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست تازه‌گویبهای او از فیض طبع صائب است

و این معنی را چندبار در مقاطع غزلهای خود تکرار کرد. ظفرخان که شیعه معتقدی بود، در مقدمه مجموعه نیاشهایی بنام «احسن-الدعوات» که بحکم او ترجمه و تنظیم شده خود را «کلب آستان علی عمران احسن الله ملقب بظفرخان» خوانده است.^۱

ظفرخان قصیده و غزل و مثنوی می سرود. مثنوی وصف کشمیر او رادر نسخه شماره Supp. 1780 کتابخانه ملی پاریس دیده ام که ببحر هزج مدس مقصورست. با این عنوان: «توصیف راه کشمیر و گلگشت کشمیر و وصف باغهای آن و صفت قصر فیض بخش که خود بنا کرده بود». این مثنوی چنین آغاز می شود:

مرا اندیشه راهیست جانکاه که آنجا خضر هم گم می کند راه
همراه مثنوی وصف کشمیر در نسخه مذکور سه مثنوی دیگر نیز هست از شاعری دیگر بنام ساطع که اهل کشمیر و معاصر فرخ سیر (۱۱۲۴-۱۱۳۱ هـ) بود (بنگرید بصحف ابراهیم) و ربطی باحسن الله احسن ندارد. اینک چند بیتی از مثنوی وصف کشمیر ظفرخان احسن:

خوشا کشمیر و فصل نوبهارش	خوشا کشمیر و فصل نوبهارش
چه کشمیر آبروی هشت جنت	چه کشمیر آبروی هشت جنت
چنین گلشن ندیده چشم اختر	چنین گلشن ندیده چشم اختر
کسی شکر هوایش چون بگوید	کسی شکر هوایش چون بگوید
خوشا باغی که از فیض حریمش	خوشا باغی که از فیض حریمش
بهار آمد گلستان را جوان کرد	بهار آمد گلستان را جوان کرد
شکوفه میزند چشمک بمستان	شکوفه میزند چشمک بمستان
بفصل گل بگلشن چون شتابی	بفصل گل بگلشن چون شتابی
چنان گلشن دهد عرض تجمل	چنان گلشن دهد عرض تجمل
خوشا باغی که از جویش ریاحین	خوشا باغی که از جویش ریاحین

۱ درباره این مجموعه رجوع کنید به فهرست کتابخانه مجلس، ج ۲، ص ۴۲-۴۴.

چنین بر رویم گل گرزندجوش
 بیای هر گلی افتاده مستم
 شکفته چون شود طبعم بگلشن
 بگل بلبل چودر يك پیرهن خفت
 زبس گستاخ گردیده است بلبل
 چو شد با خندۀ گل سیر آهنگ
 اگر شبم نشیند بر رخ گل
 تماشای گلم از جا درآورد
 فزود از یاسمین رونق چمن را

شکفتن غنچه را گردد فراموش
 توان گفتن چو بلبل گل پرستم
 شکفتن یاد گیرد غنچه از من
 زمنقارش گل آهنگ بشکفت
 نمازی نیست دیگر دامن گل
 از آن از نغمۀ بلبل کند ننگ
 بجوش آید ز غبرت خون بلبل
 زبان از وصف سنبل مو برآورد
 ندانی کمتر از گل یاسمرا...

استاد مرا چو درس می نوشی گفت
 تا خاطر عالمی پریشان گردد
 اول سبقم حدیث بیپوشی گفت
 احوال دلم زلف بسر گوشی گفت

پسر ظفرخان، میرزا محمد طاهر ملقب به «عنایت خان» و متخلص به آشنا هم سنت پدر و نیا را در سخندانی حفظ کرد و گذشته از تعهد خدمت‌های دیوانی آیین سخنوری و سخن شناسی را دنبال نمود. وی در عهد شاه جهان بمنصب هزار و پانصدی ارتقاء جست و در اواخر پادشاهی او چند گاه «داروغگی کتابخانه» شاهی را بر عهده داشت و در دوران پادشاهی اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۸ - ۱۱۱۸ هـ) در کشمیر گوشۀ انزوا اختیار نمود و آنجا بود تا بسال ۱۰۸۱ هـ در گذشت. او گذشته از شاعری در انشاء نیز دست داشت و شاه جهان نامه ملاحید لاهوری و فاضل خان تونی را تلخیص نمود و به «ملخص» موسوم ساخت. این بیت مشهور ازوست:

در سبکباری است آسایش
 سایه خوابیده قطع راه کند
 ازودیوانی در دستت شامل قصیده و غزل و ترجیع بند و رباعی و چند مثنوی
 کوتاه که جمعا بهزار بیت نمی رسد.

۹۲- فوجی نیشابوری^۱

ملا مقیم معروف به «مقیما» و متخلص بفوجی از خاندانی شاعر پیشه در نیشابور برخاست. نصرآبادی او و دو برادرش «عظیما» و «کریما» را که پسران ملاقیدی بوده‌اند^۲ ستوده و نوشته است که این ملاقیدی برادرزاده نظیری نیشابوری بوده و «آن سلسله همگی مردم آدمیند در کمال پاکی طینت و صلاح...». ملاقیدی در عهدشاه جهان بهند رفت و در بازگشت بایران چنانکه در «فوز عظیم» اثر پدرش ملاعظیما ذکر شده بسال ۱۰۶۴ در راه درگذشت. اما فوجی یعنی ملامقیما، گویا پیش از پدر سفر هند اختیار کرده بود چه در سال ۱۰۴۲ هـ حکیم داود را که تازه از ایران بهند رسیده بود ستود^۳،

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۲۱۶-۲۱۷.
- تذکره غنی، محمد عبدالغنی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۱۰۴.
- آتشکده، تهران، ص ۷۴۶.
- قصص الخاقانی، داود قلی بن ولی قلیشاه، خطی.
- صحف ابراهیم، خطی.
- ریاض الشعراء، خطی.
- فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۹۰.
- تذکره پیمان، ص ۳۸۱ ببعد.

۲- نصرآبادی غیر از مقیما درباره ملاقیدی پدرش و برادران مقیما یعنی عظیما و کریما در صفحه‌هایی که نشان داده‌ام شرحی مختصر با نمونه‌هایی از شعرشان آورده
۳- گوید:

رسیده سرخوان عطای هند بود	حکیم داود آن نور دیده ایران
که سایه پرور بال های هند بود	مرید شاه جهان گشته است و می خواهد
چو سرو در چمن دلگشای هند بود	بهار دولت صاحبقران کند شیرین
بگوی رونق دارالشفای هند، بود	ز سال آمدنش سوی هند گرپرستند

و دیر زمانی در شهر اوریه (Orissa) بسر می‌برد^۱ و ملازم جان بیک حاکم آن شهر بود و نیز بدرگاه شاهزاده مراد که در سند (مولتان) بود راه داشت و دربارهٔ باغی که او بسال ۱۰۵۳ در مولتان احداث کرده بود ماده تاریخی یافت^۲ تاریخهایی که در قطعات او یافته می‌شود بر رویهم سالهایی را میان ۱۰۵۲ و ۱۰۵۹ نشان می‌دهد. وی پس از چند سال اقامت در هند و سند بمکه و کربلا و نجف رفت و در راه قصیده‌یی بمطلع زیرین سرود که قستی از آن را بجای خود خواهیم آورد:

ست بهم داده‌ایم ما و نسیم صبا رقص‌کنان می‌رویم تا نجف و کربلا
و در باز گشت باصفهان رفت و در آنجا نصرآبادی چند بار باوی ملاقات و
مصاحبت داشت و او را خوش سلیقه و لطیفه پرداز و «ملکی در لباس
انسان» یافت. فوجی از اصفهان بزادگاه خود نیشابور رفت و همانجا بسال
۱۰۷۵ درگذشت. بنابر نقل داود قلی در قصص الخاقانی هنگام مرگ چهل و
دو سال داشت و در این صورت بسال ۱۰۳۳ ولادت یافته بود.

از دیوانش نسخه‌یی بشماره Or. 802 در کتابخانه موزه بریتانیا
ملاحظه شد که نزدیک به پنجهزار بیت قصیده، قطعه، غزل، رباعی، ساقی -
نامه‌یی ببحر متقارب مشن مقصور و دو مثنوی کوتاه دارد. قصیده‌هایش در
ستایش امامان و مدح شاهزاده مراد و میرزا جان بیگ است و غزل‌هایش
بنظم الفبایی قافیه تنظیم یافته.

وی سخنی ساده و روان و استوار، بر شیوه گویندگان سده نهم و آغاز

-۱-

بده می بفکر خراسان مباش
گل مدح‌جان بیگ خورشیدشاه

بملك اوریه هراسان مباش
شکفته درین ملك از هر گیاه

-۲-

که جانشین سلیمان بعدل و داد بود،
که داغ لاله آن دیده را سواد بود
«مکان سازو طرب گلشن مراد بوده

نهال گلشن اقبال شاهزاده مراد
فکند طرح ریاضی بساحت ملتان
ز چهره شاعر معنی‌گشود پرده و گفت

سدهٔ دهم داشت، هم قصیده و هم غزل را خوب می‌سرود، معنیهای حکمی و عرفانی در شعر او خواه قصیده و خواه غزل بسیار دیده می‌شود و حتی باید گفت که در غزلهایش اندیشه‌های عرفانی و تحقیقی برمعانی غنایی می‌چربد. در قصیده خود را در ردیف انوری و خاقانی نهاده و گفته است

انوری کو، کجاست خاقانی بی حریفان شراب نتوان زد

ازوست:

کشور آسایش است زاویهٔ انزوا
فتنه بلندی گرفت در سر بازارها
رخت بصعرا کشید و سمعت ازین تنگنا
خاک شود مدعی در طلب مدعا
زردی رو شامد یست بر طمع کسربا...
طعمهٔ طوفان بود کشتی بی ناخدا
بخت سکندر کدام تخت سلیمان کجا...
راه ندارد کسی در حرم کبریا
سردی طبیعت نرفت زین مسل ناشتا
فکر صلاح و فساد رای صواب و خطا
کیسهٔ امید شاه کاسهٔ حرص کجا...

... گوشه نشینان عشق از همه جا فارغند
عشق بساطی فکند معرکه‌ها گرم شد
در چمن خاطری جای شکفتن نماند
پای بدامن کشان گنج گهر یافتند
رنگ طمع واگذار گونهٔ یاقوت گیر
راه بجایی نبرد بی مدد دیده دل
عشق چو مسند نگند عرش چه و فرش چیست
دست طلب بازکش پای بدامن درآر
گرمی عشقت نشد مایهٔ افسردگی
سوخت دماغ ترا کشت چراغ ترا
پر نشود گر کنی نقد در عالم نثار

نگهدار سردشتهٔ زندگانی
درین کارگه با همه کاردانی
برون پایدت رفت ازین دیر دمی
مگو هرچه خواهی مکن هر چه دانی
زحد گر برآیی بخود درنمانی
چو شد بسته افتاد آب از روانی
نفرموده کس گرگ را پاسبانی
بخاک افکند سنگ را سخت‌جانی

درین پرده چون شمع تا می‌توانی
سر از کار خود چرخ بیرون نیارد
گر از خاک و بادی گراز آب آتش
بهشت است گیتی تو فرزند آدم
درخت از بر خود بود پای در گل
تعلق شود سرد را سنگ دامن
سگ نفس را برمیبار از قلاده
بر آتش نهد موم را سست مهری

درخت هوس را نیفتگنده از پا
رسیدن به خاک در دوست مشکل
قدم بر سر خویش نتوان نهادن
نچیند دلت میوه شادمانی
زیبایا نشینی زوالا مکانی
اگر آسمانها کت نردبانی

پای دیده چون خورشید پیمودیم دنیا را
نشد مرغ دل رم دیده‌ام را پالو پر بند
طبیعی می‌کند دردمرا درمان که از دستش
من آن دیوانه‌ام کز غایت آشفته‌گی مردم
ببزم میکشان چون می‌روم با این دل‌غمگین
اگر برداشتی از روی وحدت پرده کثرت
نمی‌دانم چه مستی کرده فوجی غمزه‌ساقی

کسی پیدا نشد کز خاک بردارد سر ما را
سر زلفی که از شوخی بدام آورده عنقارا
بود بردل جراحتهای گوناگون مسیحا را
غبار خاطر م کوهی نهد بر دوش صحرا را
کدورت می‌کند در شیشه درد آمیز صیبارا
توانی برگرفت از روی دریا موج دریا را
که می‌بینم چو دل‌های بخون آغشته‌مینارا

چو غنچه راز دل بلبل چمن دریا
گشوده بند گریبان غنچه باد صبا
درون خلوت و گنجایش نظر هیهات
چولب بخنده گشاید نبات مصر بین
قدم بچشمه حیوان نه و سمندر باش
جمال دوست برون آمد از حجاب نقاب
سخن بصره ادا کن درین چمن فوجی

زبان بگام کش و لذت سخن دریا
همه مشام شود بوی پیرهن دریا
جمال، دوست ز بیرون انجمن دریا
کند چو زلف گره نافه ختن دریا
رفیق خضر شو ذوق سوختن دریا
تمام دیده شو و جلوه سخن دریا
وگر نه گوش شو وگفت وگویی من دریا

وسعت دهر باندازه یک شیون نیست
عرصه دهر محیطی است که چون موج دراز
عشق آن معرکه آراست که در لشکر او
گل رخسار تو از باغ بهشت آمده است
گر شود سرو نیابد ز تعلق آزاد
گر شود راز جنون فاش نرنجی فوجی

جای یک پرزدن ناله درین گلشن نیست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
توان یافت کسی را که بخود دشمن نیست
تربیت دیده آب و گل این گلشن نیست
هر کرا سلسله زلف تو بر گردن نیست
عشق رسوا طلب افتاده، گناه از من نیست

صدره زدل گذشت و پی دل نمی‌رسد
بحر یست این‌که موج بساحل نمی‌رسد
دام و قفس بطایر بسمل نمی‌رسد
گرد تو چون بدامن محمل نمی‌رسد
دیوانه تا نشسته بمائل نمی‌رسد

آواره گرد عشق بمنزل نمی‌رسد
ما دست و دل زکشتی امید شسته‌ایم
زندان برای زنده دلان محبت است
برخاستن چه سود و نشستن چه فایده
فوجی تمیز نیک و بد کار روزگار

طشت رسوایی نیفتادست از بام هنوز
چشم در دنبال دارد حلقه دام هنوز
سوختم صد بار و در اندیشه خام هنوز
پرتو ساقی نیفتادست در جام هنوز
این کبوتر می‌رهد از گوشه بام هنوز
لذت خونابه دل هست در کام هنوز

پیش بدنامان بنیکی نگذرد نام هنوز
زینت فترک آن ترک شکار افکن شدم
داغ نومیدی نکرد افسرده‌ام از وصل او
تشاء می‌یابم ولی صاف از کدورت نیستم
عمر صرف مرغ‌عشرت کردم و صیدم نشد
می نمی‌گیرم بلب فوجی اگر زهرست زهر

بنگر بریسمان که در چاه می‌روم
همچون ستاره در پی آن ماه می‌روم
چون می‌روم زخویش بیکماه می‌روم
چون سیل واکشیده‌ام و راه می‌روم
گاه انتظار می‌کشم و گاه می‌روم

در چاه غم بسلسله آه می‌روم
دل داده‌ام زدست بهر جا که می‌رود
ضعفم زبس که بند بر اعضا نهاده‌است
در خواب هم بکوی توام گریه می‌برد
فوجی شتاب دارم و دل مانده در قفا

چشمی بتماشای جهان باز نکرد
تا پر نگشود مرغ پرواز نکرد

دل سیر فضای عالم راز نکرد
از طبع گرفته کس بجایی نرسید

اندیشه زسیل ار نکند جا دارد
این خانه بی‌ستون ستونها دارد

عاشق دل را یاه برپا دارد
ویران نشود تانفسی باقی‌هست

گفتم مگر از فکر جهان افتادم
این بحر میانش بکنار افتادست

... الهی بخوبان آتش عذار
کز اندیشه کفر و دینم برآر
ز تسبیح و زنار بگشا گره
بمن مهربان کن دل شیشه را
بمخ‌خانه وحدتم شو دلیل
بخلوتگه دل درآ بی نقاب
قمر چند از گردش ماه و سال
تهی ساز یکبارہ این جام را
عطارد نیفکنند از کف قلم
در آتش فکن خامه و دفترش
دمی زهره از چنگ ننهاد چنگ
مکرر شد این نغمه بی اثر
نگردید ایوان گردون خراب
تزلزل درین قصر والا فکن
بدون شفق آسمان گشت رنگ
مده فرصت این ترک خونریز را
شبستان این چرخ نیلوفری
فروزنده کن مشعل دیگری
زحل تا یکی پاسبانی کند
برانگیز سیلاب تقدیر را
زهم بگسلان رشته روزگار
کزین گشت یک جو نداریم رنگ

غافل که بتقید این و آن افتادم
رقم بکنار و در میان افتادم

بمستان میخانه چشم یاز . . .
برآر از گمان و یقینم برآر
وزین دام و دانه نجاتم بده
بشوی از دلم گرد اندیشه را
لیم تر کن از جرعه سلسبیل
بر آینه‌ام جلوه کن بی حجاب
نماید گهی بدر و گاهی هلال
یکی ساز آغاز و انجام را
نگردید دلگیر ازین پیچ و خم
بده بعد ازین منصبی دیگرش
وزو بر نیامد صدای درنگ
بیرون آر ازین پرده نقشی دگر
نیفتاد ازو شمشه آفتاب
وز او گوی خورشید دریا فکن
نگیرد زخم تیغ بهرام زنگ
بریز آبی این آتش تیز را
نشد روشن از کوکب مستری
برین شمع زن میلی صرصری
نگهبانی دیر فنی کند
نجاتی ده این هندوی پیر را
برانداز این پرده از روی کار
بتنگیم ازین باغ گردون بتنگ!

۹۳- ذبیحی یزدی

ملا اسمعیل ذبیحی (یا ذبیح) یزدی از شاعران اواخر سده یازدهم و از معاصران میرزا محمد طاهر صاحب تذکره نصرآبادیست که بقول او «منزوی وادی گمنامی و عزلت» بود. وی نام او را ذبیح آورده ولی در جنگ ذیقیمی از متونهای گوناگون قدیم و جدید که بسال ۱۱۷۰ هـ فراهم آمده و بشماره Or. 4772 در کتابخانه موزه بریتانیا محفوظست، نامش دوبار (ورق 103 b و 255 b اسمعیل ذبیحی ذکر شده است. خود شاعر نیز در اشعار خویش گاه تخلص خود را ذبیح و گاه ذبیحی آورده است.^۲ غیر از دو غزل و یک تغزل و دو ماده تاریخ و یک رباعی که نصر آبادی از او نقل کرده، دو مثنوی بنام نرگسدان (ورق 103 b جنگ مذکور) و هدیه الاحباب (ورق 255 b جنگ مذکور) از او داریم^۳ که شرح آنها چنین است:

مثنوی نرگسدان ببحر هزج مسدس مقصور یا محذوفست در متجاوز از ۶۵۰ بیت در ذکر داستان نرگس بانو مادر امام دوازدهم شیعیان اثنی عشری، و شروع می شود با حکایت برگزیده شدن بشر بن سلیمان انصاری از طرف امام دهم و مأمور گردیدنش بخريدن کنیزکی رومی از نخاسی بنام عمر در بغداد. آن کنیزک تن درنی داد تا نخاس او را بهیچیک از خریداران بفروشد ولی امام نامه‌یی به «خط» و به «زبان» فرنگی بیشر بن سلیمان داد تا بعمر برساند با دویست و بیست اشرفی سرخ... این کنیزک از احفاد شمعون بن حنون وصی عیسی بن مریم و از خاندان قیصره روم بود، زندگانی وی

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۲۹۹-۳۰۰.

۲-

ای ذبیح از گریه نظم آبدازی داده رو خیز تا ماهم بیاض دیدی رنگین کنیم از قتل ذبیحی مکن اندیشه که عیسی خواهد ز خدا عذر گناه تو فرنگی

۳- دوباره این جنگ بنگوید به ضمیمه فهرست ریو، ص ۲۲۴-۲۲۶.

از آغاز حیات باشگفتیها همراه بود و او امام یازدهم رادر خواب دیده و خواستار او شده بود... و سرانجام در اختیار او درآمد و امام دوازدهم از او ولادت یافت. تصور نمی‌رود عوامانه بودن داستان از جهت‌های گوناگون گناه ذبیحی بوده باشد چه او ظاهراً ناقل داستان بنظم بوده است نه مبتکر آن. و اما هدیه‌الاحباب مثنوی کوتاه‌هست که در بحر رمل مشن مقصورنظم شده و شاعر در آن بیاران همنشین که از دور مانده بودند خطاب نموده است. زبانش چه در این دو مثنوی و چه در غزلها و دیگر شعرهایش روان و شعرش خالی از عیب است و از غزل او با ردیف «فرنگی» که بیشتر ازین از او نقل کرده‌ام شوخ چشمی او در سخنوری دریافته می‌شود و بقول نصر - آبادی شعرش بی‌نمکی نیست.^۲ ازوست:

عشق پنهان بدل چه سان باشد	شعله در پرده چون نهان باشد
بی محبت ممان که در عالم	حاصل زندگی همان باشد
خواه پروانه باش و خواه چو شمع	آتشی باینست بجان باشد
پیر صد ساله هم بمنزله من	عاشقی گر کند جوان باشد
برسد گل بصد بهار دگر	گر در آغوش بلبلان باشد
مستم از جام کافری که مدام	بی می و جام سرگران باشد

یا بما^۳ یار مشو یا چو شدی چون ما شو
عاشق و رند و غزلخوان و فرنگی‌مشراب
شور عشق آمدو از ما سرو دستار ربود
منکر طلعت خورشید شدن تیره . لیست
تا تو در قطرگیی خاک فرو می‌بردت

ما چو رسوای جهانیم تو هم رسوا شو
رند و لاقید و ملامت‌کش و بی‌پروا شو
زاهد، امشب سرپیرت توهم از سر و اشو
غرض اینست که خفاش مشو حریبا شو
ایمنی خواهی از آسیب فنا دریا شو

۱- همین جلد، ص ۵۷-۵۸.

۲- تذکره نصرآبادی، ص ۲۹۹.

۳- «بما» بجای «باماست و غلطست.

چین ابرو بحریمان مفروش ای زاهد سرکه در مجلس ما کسی نخورد همپا شو
عاشقان فانی محضند حجاب از که کنی یکدم ای شوخ که هم صحبت مایی واشو

بردی زغمش ذبیح جان را بردی
نامش بردی و جان ندادی بی درد

این ننگ هزار دودمان را بردی
برخیز که عرض عاشقان را بردی

بود راهی زدل يك راست تا دل
زمانها بیشتر ز ایجاد عالم
طفیل آدمی اشیاء دیگر
زهوش را که اهل ذوق دانند
اگر این شوق آمیزش نبود
نه این ره قطع گردد از بریدن
توان معنی که می خوانی وصالش
در اشیا حب اگر ساری نباشد

نه گام ازوی خبر دارد نه منزل
شد این ره باز بر اولاد آدم
خورند از حاصل این بوستان بر
گروهی عشق و جمعی شوق خوانند
فلک هم هیچ در گردش نبود
نه دیواری توان پیشش کشیدن
بود این شوق روحانی مالش
همه اجزاء کون از هم بپاشد
(از منظومه نرگسدان)

دوستان یاران عزیزان های های
از جفای درد هجران شما
ایستاده جان بلب در انتظار
من نیم يك لحظه بی یاد شما
یاد دور افتادگان کمتر کنید
من گرفتم از میان باری کنار
چون مژه باهم شما اندر حضور
دوستان تا جمع در يك محفلید
گر جداتان افکند از هم قدر
کس مبادا همچو من دور از شما
کرده ام خود دشمنی با جان خویش

آه آه از درد هجران وای وای
بر لب آمد جان من جان شما
تا ب خاک پایتان گردد نثار
هیچ می آید شما را یاد ما
ز آنکه ترسم عیش خود بر هم زنید
عیشتان خوش یاد و صحبت خوشگوار
وز شما چون چشم بد من دور دور
زان بساط صحبت هم هافلید
آن زمان دانید قدر یکدیگر
روزگارم کرده مهجور از شما
از که گیرم بعد ازین تاوان خریش

همچو جاده سر بدامان وطن
جان اگر از محنت هجران برم
سوختی ما را بداغ اشتیاق
از همان آتش که خود افروختی
از همان آتش که چون شد شعله‌بار
ای طریق مهر نا آموخته
صحبت یاران مکن زنهار ترك
جان فدای آن وفا سنجیده یار
قدر هم ای دوستان دانستنی است

تا که نگذارم نیاید خواب من
هدیه خاک ره جانان برم
آتشی در جانت افتد ای فراق
از همان آتش که ما را سوختی
هفت دوزخ هست از وی يك شرار
بشنو این پند از من دلسوخته
ترك هم باشد حرام الا بمرگ
كو بود در دو متیمها ماندگار
این گرانمایه گهر بس جستن است

(از هدیه الاحباب)

۹۲- غنی کشمیری^۱

ملا محمد طاهر کشمیری متخلص به «غنی» از شاعران پارسی‌گوی کشمیر

-
- ۱- درباره او بنگرید به:
- تذکره نصرآبادی، ص ۴۴۵-۴۴۶.
 - آتشکده آذر، بمبئی، ص ۳۵۰.
 - گنج سخن، ج ۳، ص ۱۰۸-۱۱۰.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - دیوان غنی کشمیری، چاپ لکنئو ۱۸۴۵ میلادی، و مقدمه آن.
 - نتایج الافکار، ص ۵۱۲-۵۱۶.
 - بهارستان سخن، ص ۵۱۹-۵۲۲.
 - فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۹۲.
 - ریاض الشعراء، خطی و تذکره‌های دیگر مانند مرآة الخیال، تذکره روحوش و جز آنها.

و در زمره بزرگترین و مشهورترین آنانست. طایفه وی اصلاً از خراسان بوده و به همراه میر سید علی همدانی عارف مشهور بکشمیر مهاجرت نمودند^۱ و او ظاهراً بسال ۱۰۴۰ هـ در شهر سرینگر کشمیر ولادت یافت^۲. در آغاز جوانی نزد ملامحسن فانی (م ۱۰۸۲ هـ) که شرح حالش را خواهید دید، بکسب دانش پرداخت و زود در شعر و ادب نام برآورد؛ ولی هیچگاه از استعداد وافر خود در این راه برای نزدیکی بقدرتمندان عهد بهره‌ی برنگرفت بلکه زندگی را در عزلت و ریاضت و مجاهدت می‌گذراند تا بسال ۱۰۷۹، سه سال پیش از مرگ استاد خود فانی، در گذشت و در همین مدت کوتاه اشعار بسیار از وی بیادگار مانده بود که خود هیچگاه فرصت جمع‌آوری آنها را نیافت و پس از مرگ او دوستش محمدعلی ماهر (م ۱۰۸۹) آنرا جمع آورد و مقدمه‌ی بر آن نگاشت. وی در بیان تاریخ وفات دوستش قطعه‌های زیرین را سرود:

چو دانش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی غنی - رحلقه اصحاب او در نکه دانی شد
تهی چون کرد بزم شیخ را گردید تاریخش که آگاهی سوی دار بقا از دار فانی شد

از فوت غنی گشته که و مه غمگین
تاریخ وفاتش از پیرسند بگو
مرگش شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زهر زمین

دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد
اهل دل ای بی‌خبر بمرگ نمیرند
کیف يموت الذی یكون تقيا
کان تقياً و طاهراً و نقياً
دل ز خردسال رحلتش چو طلب کرد
قائ لنا ان نقول حبی غنیا (۱۰۷۹)

۱- از یادداشت‌های دکتر ک. ل. تیکو در رساله «شعرای فارسی‌زبان کشمیر».

۲- کلمه «غنی» بحساب ابجدی (۱۰۶۰) است و بنا بر ماده تاریخی غنی این

تخلص را در بیست سالگی و در سالی که معادل حرفهای آنست برگزید. پس اگر در ۱۰۶۰ بیست ساله بود، می‌بایست ولادتش در سال ۱۰۴۰ هـ اتفاق افتاده باشد. و نیز بنگرید بتوضیحی که در همین باب در تذکره سرخوش آمده است.

از دیوان غزلیها و رباعیها و مثنویهایش نسخه‌هایی در هندو خارج از آن دیار پراکنده است و یکبار بسال ۱۸۴۵ در لکنهو و بار دیگر در مدراس طبع شد. نسخه‌یی از دیوان اورادر کتابخانه ملی پاریس بشماره Supp. 956 دیدم که پیرامون ۱۳۰۰ بیت غزل و رباعی دارد و آن را ناسخ به «غنی لاهیجی» نسبت داده. ادگار بلوشه (فهرست، ج ۳، ص ۳۹۵) نیز همین اشتباه را تکرار نموده دیوان مذکور را از غنی لاهیجی (از ملازمان خان احمد گیلانی) دانسته و باین وصف تمام مشخصات حال غنی کشمیری را بدو نسبت داده است. بعد از مطالعه معلوم شد که آن نسخه دفترست از شعرهای همین غنی کشمیری. غنی کشمیری از شاعران توانای پارسی‌گوی در هندوستان و از جمله سرآمدان آنان بود. ناقدان سخن فارسی در هند او را بنازکی خیال و توانایی بسیار در بیان معنیهای دقیق و مضمونهای باریک ستوده و از راه مبالغه نوشته‌اند که «طرز کلامش حلاوتی و بهار اشعارش طراوتی دارد که زبان قلم و قلم زبان در بیان آن لالت. معانی خاص و مضامین تازه که در اشعار وی که بیشتر بطرز ایهامت، یافته می‌شود، در کلام هیچیک از موزونان عالی فکر پیدا نیست. الحق او پایه سخنوری را بدرجه بلند سخن بجایی رسانیده که مستعدان صاحب کمال در پیروی و تتبع آن چقدر عرق-ریزی و سعی بکار می‌برند تا خود را اندکی بدان آشنا می‌سازند. چنین معنی بند خوش قال و مدعا و مثل‌گوی نازک ادا از خطه کشمیر بلکه تمام اقلیم هندوستان برنخاسته» (بهارستان سخن). اگر چه در این اظهار نظر میر - عبدالرزاق کار مبالغه بسیار بالا گرفته است اما حق اینست که غنی را از جمله شاعران و سخنورانی در هند بدانیم. که بشیوه سخن‌گویان عهد، توانسته‌است خوب از عهده بیان خیالهای دقیق خود در زبان استعاره و ایهام برآید. سخنان خیال انگیز و نکته‌های پرمعنایی که قالبهای لفظی از افاده مقصود آنها عاجز باشند در شعر او کم نیست. چاشنی عرفان بگفتارش غالباً جلوه‌های دلپذیر می‌دهد. باآنکه از زمانه فرصت کافی نیافت در طی مدارج سخنوری دور از توفیق نبود.

ازوست:

جنونی کوکه از قید خرد بیرون کشم پا را
ببزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
اگر شهرت هوس داری اسپردام عزلت شو
ببزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
شکست از هر در و دیوار می ریزد مگر گردون
ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
اگر لب از سخن فرو بستیم جا دارد
هنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن

صفای حسن بتان می تراود از دل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم
شدیم خاک ز بس در خیال عارض او

جان را بکوی دوست روان می کنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
نتوان چو زاهد از ره خشکی بکمیبه رفت
مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی

پیر شد زاهد و از راز درون بی خبرست
حیرت گشت که چون از سر عشاق گذشت
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
ناوک تاز تو در دیده من جا دارد
گر دهی تن بیلا به که بدزدی پهلوی
هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم

۱- رنگ ریختن: طرح انداختن.

کنم زنجیر پای خویشتن دامن صحرا را
که چون آید بمجلس شیشه خالی می کند چارا
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
که می ریزند مستان بی محابا خون مینا را
ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را
رسایی نیست در پرواز مرغ رشته بز پا را
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

باب آینه گویی سرشته شد گل ما
که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما
سزد اگر گل خورشید روید از گل ما

یعنی که کار عشق بجان می کنیم ما
مانند تی بدیده فغان می کنیم ما
همچون قلم سفر بزبان می کنیم ما
کشتی بیحر باد روان می کنیم ما
اظهار زندگی بزبان می کنیم ما

قد خم گشته او حلقه بیرون درست
آب شمشیر که خونریز موا بر کمرست
دیده بی نم که شود مایل لغت جگرست
تیر مژگان ترا مردم چشم سپرست
کشتی از پیل بود ایمن و پل در خطرست
دانم از سنگدلیهای بتان بی خبرست

بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرگارم
 ز ناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم
 شود قوس قزح هر گه برد رنگی ز رخسارم
 دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم
 شکست افتاد تا از مستی طالع بیازارم
 بکار نیشکر صد عقده افکندست منقارم
 که آب بحر را زد بر زمین چشم گهر بارم
 که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

که با دست تهی پر بنما باشد دعا کردن
 بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
 برای خانه تا کی جنگ با همسایه ها کردن
 شود ویران اگر خواهم درو يك لحظه جا کردن

خاری نزدست دست در دامن ما
 ماتند سپند دانه در خرمن ما

سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب
 تا وا کردیم چشم رفتیم بنواب

وارسته همیشه در تماشای دلست
 آن را که هوای سیر دریای دلست

کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
 نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

تشان هرزه کردی ظاهرست از طرز رفتارم
 مرا از دست این مشکل گشایان دل بتنگ آمد
 ز بس در جزو جزوم نقش ابروی توجا دارد
 بر انگشتش بیچم رشته باریکتر از مو
 مرا جز تخته بندیا دکانداری نمی باشد
 درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من
 صدای گریه ابر بهاری کرد معلوم
 غنی از گلخن گیتی باخگر می ز نم پهلوی

توانگر را نزیید لب بنوازش آشنا کردن
 باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
 هر بی بر بساط دهر همچون بهره شطرنج
 اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن

از بس که گلی نبود در گلشن ما
 از چشم بد برق نترسیم که سوخت

افسوس که رفت نشاء دور شباب
 از بهر تماشای جهان همچو حباب

در گوشه بی تعلقی جای دلست
 کشتی چو قلندران پهلوی بندد

هر کس که بکنج انزوا بنشیند
 در خانه خویش هر که پیوسته نشست

سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
چون طفل سرشک مردم آزار مباش

چون بیخردان بی‌خبر از کار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی

تا چند بلند می‌کنی پایه خویش
آسوده کسی نبود در سایه خویش

ای شیفته زینت و پیرایه خویش
تغی نتوان برد ز سرمایه خویش

از گرمی خورشید قیامت بی‌باک
ای شیخ بریز دانه صبحه بخاک

مستان همه خفته‌اند در سایه تاک
دنیا گویند مزرع آخرتست

یاران موافق بجهان دیمم کم
یگرنگ نیند هم‌نشینان با هم

کردم هرچند جستجو در عالم
افسوس که همچو سپهره‌های شطرنج

۹۵- شیدای فتحپوری^۱

شیدای فتحپوری از شاعران سده یازدهم هندست که در يك خاندان ایرانی مهاجر دنیا آمد پدرش از طایفه تكلو وساكن مشهد بود و از آنجا

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۴۴۴-۴۴۵.
- هفت آسمان، ص ۱۲۸-۱۲۹.
- سرو آزاد، ص ۸۲-۸۴.
- بهارستان سخن، ص ۴۷۵-۴۸۵.
- نتایج الافکار، ص ۲۸۲-۲۸۶.
- تسمیه فهرست ریو، ص ۲۰۶-۲۰۷.

در زمان پادشاهی جلال‌الدین اکبر (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ) بهند رفت و در فتحپور (=سیگری)، پایتخت آن پادشاه، سکونت گزید و شیدا همانجا ولادت یافت و پس از آنکه در شاعری نام برآورد چند گاهی ملازمت میرزا عبدالرحیم خانخاتان (م ۱۰۳۶ هـ) اختیار نمود و سپس خدمت شهزاده شهریار (م ۱۰۳۷ هـ) فرزند جهانگیر پادشاه، کرد و پس از جلوس شاهجهان (۱۰۳۷-۱۰۶۸) در سلك ملازمان او درآمد و مقام و مرتبه‌یی در دستگاه حکومت داشت ولیکن در آخرهای زندگانی از ملازمت کناره گرفت و با مواجبی که از دولت داشت در کشمیر بسر می‌برد تا بسال ۱۰۸۰ هـ در آنجا بدرود حیات گفت.

وی مردی خوش قریحه و نکته سنج و حاضر جواب بود و خود را از شاعران همه‌د برتر می‌دانست و برسخنان آنان نکته‌ها می‌گرفت چنانکه معروفست که اظهري (م ۱۰۴۴ هـ) که شاعری کهنه‌کار بود درهر مجلسی که شیدا حضور داشت از خواندن شعر خودداری می‌کرد، و از جمله کارهای او نظم قصیده‌یست در اعتراض بر هفت بیت منتخب از قصیده‌ی قلسی بدین مطلع :

عالم انزاله من بی‌تو چنان تنگ - فضاست که سپند از سر آتش نتواند برخاست
وقتی قصیده شیدا، که بر همین وزن و قافیه سروده است، منتشر شد شاعری دیگر بنام ابوالبرکات منیری مولتانی لاهوری (م ۱۰۵۴ هـ) بر آن اعتراض کرد و محاکمه‌یی بین او و قلسی، در قصیده‌یی بر همان وزن و قافیه، ترتیب داد و بدینسان داستان قصیده‌ی لایمیه‌ی غضائری و اعتراض عنصری بر آن و جواب غضائری بعنصری بگونه‌یی دیگر تجدید شد. هفت بیت برگزیده از قصیده‌ی قلسی و قصیده‌ی اعتراضیه شیدا و پاسخ منیری لاهوری بتامی در بهارستان سخن، ذیل نام شیدا، نقل شده است و در اینجا تنها چند بیت از قصیده شیدا که در اعتراض بر نخستین بیت از قصیده قلسی است، نقل می‌شود:

... ای سخن‌سنج هنرمند، باندیشه‌سنج
 ناله در سینه هواییست که پیچد از درد
 عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال
 خود گرفتیم که جهان تنگ شد از ناله تو
 نیست در بیت دو مصراع بهم ربط پذیر
 تنگی عالم از ناله بکیفیت اوست
 برنغیزد چو سپند از سر آتش بقیاس
 تنگی جا ز کجا تنگی اندوه کجا
 نقد هر حرف بمیدان خرد بی کم و کاست
 چون ز لب گشت هواگیر هم از جنس هراست
 اهل عالم چو ازو تنگ تشینند رواست
 که ز تنگی نظر از چشم نیارد برخاست
 که سیاق سخن هر دو باندیشه جداست
 که جهان تنگ ز اندوه شده بر دلهاست
 سبب او بکمیت همه از تنگی جاست
 بیشتر از تن و جان تفرقه هم پیدا است...

«... بالجمله از لاف و گزافهای شیدا و بی‌باکیها و نکته‌گیرهای او جمیع سخنوران معاصر او دل پری داشتند خصوصاً فصحای عراق که او را بتبدیل مضامین قلما متهم می‌کردند و بکج مج زبانی طعن می‌زدند» (بهارستان سخن ص ۴۸۲) و شیدا در پایان وصف کشمیر که بشر پرداخته باین نکته اشاره نموده و فصحای ایران را بسبب آنکه بر فارسی هندوان ایراد می‌گرفته‌اند، سرزنش کرده است و فارسی‌دانی را متوط بایرانی بودن یا هندی بودن ندانسته و نوشته است که «اگر ایرانیان زبان طعن بر من گشایند که پارسی زبان ماست، زبان رابکام خود نیابند؛ چون دستگاه سخن ندارند لاجرم دست‌وپای همی زنند» (ایضاً ص ۴۸۲ - ۴۸۳). شیدا در همین مقال ازین که بعضی ظاهر او را که گویا بسیار ژولیده و کثیف بود وسیله‌ی برای طعن بر سخن او می‌کردند، اظهار رنجش کرده و نوشته است که «ظاهر بینان که از صورت پی‌بمضی نبرده‌اند جز بر ظاهر حال من چشم نگمارند، معنی رنگین من چون خلعت ایشان نگارین است و سخنان ایشان چون جامه من کم‌بها و بدقماش، هر گاه برایشان معنی رنگین عرضه نمایم ایشان بر جامه من چشم دوزند...» (بهارستان سخن، ص ۴۸۳).

میر عبدالرزاق خوافی دنبال این سخنان می‌گوید اینهمه طعن شیدا بر سخن معاصران از راه سبکسری نبود بلکه فضل و بلاغت وی و آگهیش از دقائق علم عروض و قوافی و توانائیش در سخنوری او را بر این قدها و

حتی درشتیها وامی داشت...

صابون شیدا تنها بجامه اظهري و قدسی نخورد بلکه حتی میرزا ابوطالب کلیم کاشانی هم از دست زبان او در امان نماند و قطعه زیرین که در حق کلیم ساخته مشهورست:

شب و روز مخدومنا طالبا پی جیغه دنیوی در تگست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست که دنیاست مردار و طالب سگست

شاید همین طمن برشاعران وهجو بعضی از آنان باعث شده باشد که معاصرش میرزا محمد طاهر نصرآبادی در باره اش نوشته است که «بسیار تندخو بود و کم الفت بمردم می گرفت، وضعیتش هم کثیف بود، چنانکه ملارشدهی^۱ باو شباهتی داشت. پیوسته بمحض توهمی از اقران و امثال مثل حاجی محمد جان [قدسی] و طالب کلیم که هر يك بصفات حمیده یگانه آفاقند می رنجیده...»^۲ و اظهار نظر او درباره شعر شیدا نیز از همین سنخ است چه می گوید: «خیالش غریب و افکارش لطیف است، شعر بسیار گفته چنانکه مسوع شد که پنجاه هزار بیت گفته اما از بی دماغی تمام را پیاره کاغذها نوشته، در اشعار او بندرت شعر بلند بهم می رسد...»^۳ در صورتی که سخن سنجان هند او را «صاحب ذهن رسا و فکر آسمان پیمان دانسته و گفته اند که شعر را سرعت تمام می گفت و «طبعش در مملک سخن طرازی... راست

۱- ملارشدهی رستم داری «از خوردن افیون و ترکیبات آزاد بسیار می کشید». وی از معاصران میرزا محمد طاهر نصرآبادی بود و بدو اعتقاد داشت و مدتی در خانه اش بسر می برد و از آنجا بقم و مشهد رفت و در شهر اخیر اسبی بر او لگد زد و بدان سبب فوت شد. از اوست:

وین چرخ چو لوحی زهر مقبره یی هست این کره گل الر مقبره یی
خورشید چراغی بسر مقبره یی گیتی لعدی و ما همه مرده درو
(تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۹)

۲- تذکره نصرآبادی، ص ۴۴۴.

۳- ایضاً همان صفحه .

می‌رفت»^۱ و عدد بیت‌هایش را بعضی تا یکصد هزار بالغ دانسته‌اند.
وی بر رویهم شاعرست متوسط. دیوان غزلهایش را که نزدیک به ۱۳۰۰
بیت دارد [بشماره Or. 2849 کتابخانه نوزده بریتانیا] خوانده و سخنش را
برمنوال سخنوران پایان سده نهم و آغاز سده دهم و برپایه‌ی نه‌چندان کوتاه
یافته‌ام. او یک مثنوی بنام «دولت بیدار» باستقبال از مخزن‌الاسرار نظامی
سرود که ندیده‌ام. میرزا محمد ماهر نصرآبادی این دوبیت را از آن نقل کرده:

خامه من تیر عد از راستی دور ف تنگ کجی و کاستی
نیر چو بی پر نشود کارگر گشت سه انگشت پراو چون سه پر
وباز نصرآبادی سه بیت زیرین را در صفت تفنگ از او آورده است که تازگی
دارد:

ای راست رو تفنگ شهنشاه کاران در راستی و پر دلی خود یگانه‌ای
روشن‌دلی و راست نهادی و فتنه جو ماری و سپره داری و صاحب خزانه‌ای
در پایه ارجمند و در آوازه‌ای بلند ز آن دست برگرفته شاه زمانه‌ای
از غزلهای اوست:

درازی مژ هببین آن دوچشم جادو را که می‌زند سرمژگانش شانه‌ا برو را
سیاه بختی ما در نظر ترا ناید چه التفات بسرمه است چشم آهو را
کسی که چشم بیستان می‌گشاد چو من ز شرم ننگرد از دور باغ مینو را
بچشم آینه شد گرچه ذره ذره خاک ندیده جز رخت آینه سخن‌گو را
بچشم مست مکن جور کامتعان نکند ز جهل مردم بیمار زور بازو را
کجا بسنگ کشد زر ز راه نادانی بود دوچشم بانصاف اگر ترازو را
نشان وحدت صرفست نقطه دهندش که صد کتاب شود گر بیان کنم اورا
رسد ز نکبت زلف تو بوی دل بمشام ولی کجاست مشامی که یابد این بو را

گشت در خاک چو دهقان ازل دانه ما
 دل چو کعبه سیه و چشم چو بتخانه نگار
 خواب در سر کنی از گوش بافسانه نهی
 عاقلان سلسله برپا همه از وسوسه اند
 راز در سینه بجوش است وزبان رفته زکار
 تلخکامیم، چه باشد زشکر خنده خویش
 آشنا روی چو آینه بهر رو شده ایم
 دل پروانه ما را شرف بال هماست
 نسبت گنج بویرانه چو باقیست چه غم
 مردمی ورز و مرو از بر شیدا امشب

کسی ندید که پروانه آشیان دارد
 که هر که زنده بود از لب تو جان دارد
 چگونه سینه زلف تو اش نهان دارد
 هوس کتم که وصال تو جای جان دارد
 بتن چو دانه مار اشکم استخوان دارد
 که هم ز زلف پریشان او نشان دارد
 ز بعد اشک بسامان گلستان دارد
 چو من خورم می گلگون کرا زینان دارد
 بر آن نمک همه را عشق میهمان دارد

نیارد شمع در محفل چو رویت تاب گسترده
 من و جام شراب و اختیار گنج میخانه
 چو رویت باد نارد تاب بر مهتاب گسترده
 ز زاهد از ریا سجاده بر محراب گسترده
 چو مهر و مه نشاید فرش بهر تاب گسترده

مرا در چشم تر باشد خیال زلف مشکینش ز سیلی دیده‌ای‌گر سایه را بر آب‌گسترده
 مرا در دل هزاران خار خار حسرت و اورا براحث زیر پهلو بستر منجباب گسترده
 نهند اغیار تاج خسروی‌گر بر سرت شیدا از آن خوشتر بود فرش در احباب‌گسترده

۹۶- ناظم هروی^۱

ملافرخ حسین ناظم هروی پسر شاه رضای سبزواری از شاعران سده
 یازدهم هجریست که در هرات آغاز سخنوری کرده و در خدمت فصیحی هروی
 آیین شاعری آموخته بود. خوشگو دلیل استادی فصیحی را در آن دانسته

-
- ۱- درباره او بنگرید به:
- تذکره نصرآبادی، ص ۲۳۰-۲۳۱ و ۵۴۰.
 - سرو آزاد، ص ۱۰۵.
 - آتشکده، تهران، ص ۷۷۶-۷۷۴.
 - تذکره حسینی، ص ۳۵۶.
 - نتایج الافکار، ص ۷۲۲-۷۲۳.
 - ریاض‌الشمراء، خطی.
 - ترجمه تاریخ ادبیات هرمان اته، ص ۵۲.
 - تذکره سرخوش، ص ۱۱۳-۱۱۴.
 - تذکره غنی، ص ۱۳۲.
 - فهرست مخطوطات موقوفة اود، ص ۱۲۹، ۵۱۵.
 - فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۹۲-۶۹۳.
 - فهرست بلوشه، ج ۳، ص ۳۹۲.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - قصص الخاقانی، دارد قلی، خطی.

که شاگردانی چون ناظم هروی و درویش واله و میرزا جلال اسیر زیر دست او تربیت شدند. ولادت ناظم ظاهراً بسال ۱۰۱۶ هـ در هرات اتفاق افتاد و همانجا رشد یافت و بعد از کسب دانش و ادب بدستگاه امارت حسن خان شاملو بیگلریگی خراسان پیوست و در همان حال طرف عنایت و توجه خاص عباسقلی خان پسر حسن خان^۲ نیز بود و در حقیقت بدو اختصاص داشت و هم بدعوت و بتشویق او بنظم یوسف وزلیخای خویش پرداخت؛ بدین معنی که روزی عباسقلی خان در مجلس انسی که با ناظم داشت او را که تا آن هنگام بقصیده سرایی و غزلگویی روزگار می‌گذراند، بر آن داشت که مثنوی نیز بسراید و مأمورش کرد تا بنظم قصه یوسف وزلیخا همت گمارد و او نیز چنین کرد و در آغاز آن پس از نعت خدا و ستایش پیامبر و امامان و وصف هرات بمدح شاه عباس و حسن خان شاملو و پسرش عباسقلی خان و ذکر اینکه منظومه خود را بتشویق او و بنام او ساخته است پرداخت.^۳

- ۱- زیبرا بنا بر اشاره داود قلی وی در سال ۱۰۷۶ (یک سال پیش از ختم کتاب قصص الغاقانی) شصت ساله بود.
- ۲- درباره حسن خان شاملو و پسرش عباسقلی خان پیش ازین در همین جلد سخن گفته‌ام.
- ۳- گوید:

که در ملک بقا یادا میکنند
 دلم را زندگی داد از مواسا
 که رایج باد جاه سکه وارش
 نمود از ناز عالم بی‌نیازم
 که کردم با بزرگان سرگرانی
 فلک جنبید و مشرق زد دم نور
 گهی شرم خوش آید که معما
 بنامش این معما بس گواهم

حسن خان تاج استعداد را سر
 شد اول خضر طبعم را شناسا
 پس آنکه ملک ایران افتخارش
 فزوتتر از پدر شد دلنوازم
 چنان قدردم فزود از قدردانی
 بنظم این کتابم ساخت مامور
 ...کنم تا وصف او پنهان و پیدا
 جز این قانون نباشد رسم و راهم

و آنگاه اسم عباسقلی خان را بطریق معما آورده و باز پس از ستایش شاه عباس چنین گفته است:

یوسف وزلیخای ناظم که بتقلید از یوسف وزلیخای جامی سروده شده بر همان وزن یعنی بحر هزج مسلس مقصور یا محذوف و بر همان سیاقست، و شاعر آن را بسال ۱۰۵۸ هـ آغاز کرده و در ۱۰۷۲ هـ پایان برده و چهارده سال در این راه کوشیده است:

می تاریخ این میخانه هوش	هم از یوسف زلیخا می زند جوش
ولی این می دمی از خم بر آری	که ملفوظ حروفش را شماری
ازین می هم نبردی پی با سرار	حزین منشین، کتم ظاهر ترا اظهار
ز هجرت در هزار و پنجه و هشت	ز مولودش سخن خوش و دودمان گشت
بہفتاد و دو زو چتر تماشای	چو ماه چارده گردید نامی
بکارش زان درین دنیا فرو گشت	که سال چارده سن بلوغت

نسخه‌ی ازین منظومه را بشمارهٔ Supp. 662 در کتابخانهٔ ملی پاریس دیده‌ام که پیرامون ۱۵۰۰ بیت دارد. جز این سه نسخهٔ دیگر در همان کتابخانه و دو نسخه در کتابخانهٔ ملی ملک تهران (بشماره‌های ۴۱۴۹ و ۵۱۴۷) و نسخه‌ی در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بشمارهٔ Add. 25819 موجودست و یک بلر در لکنهو بسال ۱۲۸۶ هـ ق و بار دیگر در تاشکند بسال ۱۳۲۲ هـ ق بطبع رضید.

ناظم هروی بجز این، چنانکه خود گفته، قصیده و غزل و معماری ساخت. نصرآبادی و دیگران بپتهای منتخبی از غزلهایش آورده‌اند. بدانگونه که

که عشرت داشت هرسو بزمگامی
چو گوهر خانه زاد بحر جودش
خراسان بزرگی را سپهدار
که نامش داده هریک را نشانی
اگر نامش نمی‌دانی بگویم
که چون دولت مقدس دودمانست...

بدور این چنین فرخنده شامی
قدیمی بندهٔ راغب سجودش
برات کامرانی را نگهدار
حسن طینت حسین آثار خانی
چو دیرین بندهٔ آن نامجویم
نجیب و شامل و عباس خانست

و سپس شرحی در باب تکلیف نظم یوسف و زلیخا از جانب آن خان می‌آورد و داستان را آغاز می‌کند.

نصرآبادی بیان حالش کرده مردی مهربان و نرم‌خوی بود. وی که معاصر ناظم بوده و با وی مکاتبه داشته گوید «بسیار خلیق و مهربانست و کمال‌پاکی طینت و آدمیت دارد. فقیر اگرچه بصحبت او فایز نشده‌ام، اما چابوس خیال درمیانه آمد و شدی دارد چنانکه گاهی باشعار بلاغت آثار گنه مکالمه روحانیت سرور بخش خاطر می‌گردد.»^۱

ازین گفتار نصرآبادی که تألیف تذکره خود را بسال ۱۰۸۳ هـ آغاز کرده، چنین برمی‌آید که ناظم هروی تا آن هنگام زنده بود و ازینروی گفتار سراج‌الدین علیخان آرزو را در داد سخن^۲ دراینکه وفات شاعر بسال ۱۰۸۱ بوده نمی‌توان پذیرفت.^۳ از یوسف وزلیخای ناظم هرویست:

ز گرمیهای آتش آب دندان
که ای در کوچه پیدا شدن گم
چه شد آن شوخی و جولان پرواز
هوا از گوهرت گنج روان بود
نمک پرورده آتش ولی خام
ترا شب بال می‌بخشد مرا روز
ترا در عالم دیدن که می‌دید؟..

نسی پروانه‌یی با شمع خندان
بمعزون زره‌یی کرد این تکلم
کجا رفت آن خرام عشق پرواز
که جوش خوبیت تا آسمان بود
جوابش داد گای نادیده کام
شود هرکس بوقت خاص فیروز
گرم می‌بود بر سر ظل خورشید

ز روزش بال و از شب سایه بال
دل آزاد مردان شیشه او
کند آگه دلان از حق فراموش
پدر بر خاک ریزد خون فرزند

پریراد است دنیا شوخ تمثال
فریب هوشمندان پیشه او
تصرف بین که شوقش چون زند جوش
شود مهرش بدل چون سخت پیوند

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۲۳۰.

۲- بنقل از آن در Oude Catalogue, p. 151

۳- اینکه در حاشیه ص ۷۷۵ آتشکده چاپ تهران وفاتش بسال ۱۰۶۸ دانسته شده، درست بنظر نمی‌آید و محتمل است که مربوط بناظم تبریزی (نصرآبادی، ص ۴۱۱-۴۱۲) باشد که چند سال پیش از تألیف تذکره نصرآبادی مرده بود.

ز امواج هوا پوشیده زربفت
 بدامادیش مایل مرد تا زن
 نشستن باشد آن برخاستن این
 خزانش رنگ بدخویی نمودن
 بقا جامی شرابش صحبت او

که رفتار یست هر يك را سزارار
 رگ و پی می کند زنجیر و آتش
 بشورشها کشد چون موج کردن
 دلش در سینه صحرا کند رقص
 هم از هم بالیش لرزد پریدن
 زخود غافل سراغش گیرد از هیر
 کز آن رو می کشد گل زرد رویی
 که از بوسه سر آرد گاه از رنگ
 تذرو نخوتش ریزد پر شرم
 بساط دوستی خصمانه چینه
 دمد چون سبزه اول زرد باشد
 ولی وقتی که بالاتر نهد گام
 که اصل اینجا مطابق با سوادست
 دمد يك رنگ از صدر رنگ چون گل
 ز هر جانب بسوی خود شتابد
 بدل گردد بآرام اضطرابش
 که ظرف پر ندارد ناله در آب
 که خود بین گر شود جز حق نبیند

زهفت اقلیم جنبش کرده مرهفت
 عروس تازه طبع مخترع فن
 سبک روحیش ابر کوه تمکین
 بهارش چاک پیراهن گشودن
 فنا زهریست نامش فرقت او

سه ره در پیش دارد عاشق زار
 طلب باشد تخستین کز کشاکش
 باتشها زند چون شعله دامن
 سرش بر دوش صدمه سوزا کند رقص
 هم از هم راهیش ترسد دویدن
 کند سودا ز معشوق غلط سیر
 دویم نزدیکی و گستاخ گویی
 دلش مردم بسازی کرده آهنگ
 هوای کامجویی سازش گرم
 وصال از دوست خواهد چون ببیند
 دمس در عرض مطلب سرد باشد
 شود آخر خجل از خواهش کام
 سیوم دارالشهود اتحادست
 رسد يك نشاء از صد جوش چون مل
 در آن گر خویش را جوینده یابد
 درنگ آرد شبیغون بر شتابش
 بخاموشی شود شوقش هنان تاب
 چنان مستغرق وحدت نشیند

۹۷- صائب تبریزی^۱

میرزا محمدعلی پسر میرزا عبدالرحیم تبریزی اصفهانی معروف به «صائب»

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۲۱۷-۲۲۰.
- بهارستان سخن، ص ۵۳۹-۵۶۲.
- مآثر الامراء، ج ۲، کلکته، ص ۷۶۱ ببعد.
- دانشمندان آذربایجان، محمد علی تربیت، تهران ۱۳۱۴، ص ۲۱۷-۲۲۶.
- مرآة الخیال، شیر علی خان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ ه ق، ص ۸۸-۹۰.
- تذکره سرخوش، محمد افضل سرخوش، ص ۶۲-۶۵.
- گنج سخن، مؤلف این کتاب، ج ۳، ص ۱۱۱-۱۱۸.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- قصص الخاقانی، داود قلی بن ولی قلیشاه، خطی.
- نتایج الافکار، ص ۴۰۸-۴۱۸.
- ترجمه شعرالمجم، ج ۳، تهران ۱۳۳۴، ص ۱۵۸-۱۷۱.
- آتشکده آذر، تهران، ص ۱۲۰-۱۲۸.
- ریاض الشعراء واله داهستانی، خطی.
- ترجمه ج ۴ تاریخ ادبیات برون، تهران ۱۳۱۶، ص ۱۷۶-۱۸۱.
- مجمع الفصحاء هدایت، ج ۲، ص ۲۳-۲۴.
- سرود آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۹۸-۱۰۳.
- فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۹۳-۶۹۵.
- ضمیمه فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ص ۲۰۷.
- فهرست نسخه های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۳۹۵-۳۹۶.
- فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، تهران ۱۳۲۰، ص ۳۲۴-۳۲۷.
- فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، تهران ۱۳۱۶، ص ۶۲۲-۶۲۳.
- کلیات صائب تبریزی با مقدمه مرحوم امیری فیروزکوهی، تهران ۱۳۳۳.
- کلیات صائب تبریزی، چاپ اتجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۵.
- کلیات صائب تبریزی، چاپ لاهور ۱۹۷۱ میلادی.

از استادان بزرگ شعر فارسی در عهد صفویست. خاندان او اصلاً تبریزی و از اعقاب شمس‌الدین محمد شیرین مغربی تبریزی شاعر مشهور سده هشتم و آغاز سده نهم (م ۸۰۸ هـ) بود؛ ولی ولادت و تربیت میرزا محمدعلی در اصفهان بوده و به همین سبب او را در تذکره‌ها گاه تبریزی و گاه اصفهانی گفته‌اند در حالی که شاعر انتساب خود و خاندانش را بتبریز فراموش نمی‌کرد. درباره این سخن پرداز معنی آفرین بسیار نوشته و گفته و بعضی از تذکره نویسان هم در بیان حالش بتفصیل پرداخته‌اند. از آنجمله است صمصام‌الدوله شاهنوازخان میرعبدالرزاق خوافی (م ۱۱۷۱ هـ) در مآثر الامرا و در بهارستان سخن. و میرغلامعلی آزاد بلگرامی در سروآزاد، و علی ابراهیم خان خلیل در صحف ابراهیم؛ و جز آنان؛ و بعضی از متأخران مانند شبلی نعمانی تقریباً همان گفتارها را با اندک تغییر یا با افزایشهای منشیانه نقل کرده‌اند. بهترین شرح حال و آثار او آنست که مرحوم امیری فیروزکوهی شاعر نیکو سخن معاصر ما بر آغاز دو چاپ از «کلیات صائب تبریزی» نگاشته است و در شمار مأخذهای حال صائب آنها را ذکر کرده‌ام.

پدرش میرزا عبدالرحیم که از بازرگانان تبریز بود، در عهد شاه عباس بزرگ به اصفهان مهاجرت کرد و در محله عباس‌آباد سکونت گزید و میرزا محمدعلی آنجا ولادت یافت. زادسالش بدرستی دانسته نیست ولی چنانکه در «قصص الخاقانی» آمده صائب بسال ۱۰۷۶ بشصت سالگی رسیده بود. پس می‌بایست پیرامون سال ۱۰۱۰ هـ زاده شده باشد.^۲ بشمارگری برخی از همدورگان ما تاریخ ولادتش سال ۱۰۱۶ بود.^۳

۱-

صائب از خاک پاک تبریزست

هست سعدی گر از گل شیراز

۲- این مطلب را از گفتار Ch. Rieu در فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزه

بریتانیا، ج ۲، ص ۶۹۲ گرفته‌ام.

۳- بنگرید به فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی ایران، ج ۳، ص ۳۲۴؛ و

فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ج ۲، ص ۶۲۲؛ و بکنج سخن، ج ۳،

ص ۱۱۱.

صائب در اصفهان پرورش یافت و بنا بر شیوه زمان یقین آنچه را از دانشهای ادبی و عقلی و نقلی که در بایست فرهیختگان زمان بود نزد استادان آن شهر، و نیشتاری (خط) را از عم خود شمس الدین تبریزی معروف به «شیرین قلم» آموخت و در همین روزگار جوانی بود که بمکه و مشهد سفر کرد، و آنگاه در آخرهای عهدنورالدین جهانگیر (۱۰۳۷ م)، گویا بگونه بازرگانان، سفر هند اختیار نمود.

تاریخ این سفر را، که هفت سال بدر از اکتشید، برخی سال ۱۰۳۴ نوشته اند^۱ و این سازگارست با تصریح تذکره نویسان که عزیمت صائب را بهند در عین شباب و در آخر عهد جهانگیری، از راه کابل، دانسته و آن را مقدمه آشنایی وی با ظفرخان احسن [که شرح حالش گذشته است] شمرده اند، زیرا حکومت کابل از سال ۱۰۳۳ هـ بر عهده ظفرخان بود که بنیابت از پدر خویش خواجه ابوالحسن تربتی در آنجا بر می برد، و چنانکه در بیان حالش دیده ایم خود شاعر و از دوستداران و مشوقان بزرگ شاعران بود. احسن الله احسن مقدم صائب را بگرمی پذیرفت و «میرزا را بکنند حسن خلق صید کرد»^۲ و «بنابر صاحب کمالی و والاهمتی او صحبت میرزا کوك شده در مدح طرازی وی قصائد و غزلیات در سلك نظم کشید... و از کلام میرزا مستفاد می شود که ظفرخان از مراسم قدردانی سرمویی فرو نگذاشت چنانکه گویند:

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکتم	باین فرور که مدحتگر ظفر خانم
زنوبهار سخایش چو قطره ریز شوم	قسم خورد بسر کلك ابر نیسانم
بلند بخت نهالا بهار تربیتها	که از نسیم هواناریت گلستانم
حقوق تربیتی را که در ترقی باد	زبان کجاست که در حضرتت سخن رانم
تو پای تخت سخن را بدست من دادی	تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم

-۱-

لله الحمد که بمداز سفر حج صائب عهد خود تازه بسططان خراسان کردم

۲- مقدمه دیوان صائب بقلم مرحوم امیری فیروزکوهی

۳- مآثر الامراء ج ۲ ص ۷۶۱.

زروی گرم تو جوشید خون معنی من
 تو جان زدخل بجا مصرع مرا ذادی
 زدقت تو بمعنی چنان شدم باریک
 چوزلف سنبل ایبات من پریشان بود
 چو فنچه ساختی اوراق باد بردم من
 تومشتمشت گهر چون صدف بمن دادی
 کشید جد تو این لعل از رگ کانم
 تو در فصاحت دادی خطاب سبحانم
 که می توان بدل مور کرد پنهانم
 نداشت طره شیرازه روی دیوانم
 وگرنه خار نمی ماند از گلستانم
 چو گل توزر بسپر ریختی بدامانم^۱

از آخرین بیت‌های منقول پیدا است که صائب نخستین بار شعرهای خود را، که تا آن هنگام پراکنده بود، بتشویق ظفرخان احسن گرد آورد؛ از جانبی دیگر دوستی میان این دو گوینده مایه آن شد که احسن شیوه رایج میان دیگر شاعرانی را که می شناخته، رها کند و بطرز صائب روی آورد و بگوید:

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است
 این آشنایی صائب با احسن همه مدت اقامت او را در هند فرا گرفت
 و چون در اوایل عهد شهاب الدین شاه جهان (جلوس در ۱۰۳۷) صوبه داری
 کابل بنخواجه لشکرخان محول گردید و ظفرخان از کابل عزم درگاه پادشاه
 کرد، صائب را با خود برد و بحضور شاه جهان، آنگاه که در برهانپور دکن
 بود، معرفی نمود، و اینکه شبلی نعمان پنداشته که صائب از ایران بقصد
 شاه جهان براه افتاده «و بوسیله تجارت و بازرگانی بدلهی آمد و بدربار
 شاه جهان خود را رسانید»^۲، درست نیست بلکه تاریخی که او بوسیله ظفر
 خان بخدمت شاه جهان و خواجه ایوالحسن تربتی معرفی شد و «بمنصب هزاری
 و خطاب مستعد خانی سرفراز گردید»^۳، چنانکه در بهارستان سخن می بینیم،
 مصادف بود با دومین سال شاه جهانی (۱۰۳۹ هـ) و تا این زمان بیشتر از چهار
 سال بود که صائب از ایران بیرون آمده و در ملازمت ظفرخان برمی برده
 است.

۱- بهارستان سخن، ص ۵۳۹-۵۴۱.

۲- ترجمه شعرالمجم، ج ۳، ص ۱۶۰.

۳- بهارستان سخن، ص ۵۴۲.

اقامت صائب در برهانپور تا پایان اقامت شاهجهان و بتبع او ظفرخان احسن و پدرش خواجه ابوالحسن تربتی در آن سامان بدرآزا کشید و گویا در همین اوقات یعنی بعد از آنکه شش سال از بیرون رفتن صائب از ایران گذشته بود (= ۱۰۳۹) پدر شاعر، میرزا عبدالرحیم سالخورده در آرزوی دیدار پسر خود را با گره رسانید و پسر را از آمدن خود آگاه کرد و ازو خواست که بخانه بازگردد. از خوشبختی میرزا عبدالرحیم شاهجهان در همین سال ۱۰۳۹ عزم بازگشت پیاپیخت کرد و ظفرخان احسن که این بار بجای پدر بصوبه داری کشیر می رفت صائب را با خود بدان سامان برد و او پس از سیر کشیر، هفت سال بعد از بیرون رفتن از ایران (= ۱۰۴۰ هـ) بسین بازگشت و در اصفهان بحضور شاه عباس دوم رسید و خطاب ملک الشعرايي دربار صفوی یافت و تا پایان عهد آن پادشاه و چند سالی از دوران شاه سلیمان بزیست و در این مدت محضرش در اصفهان محل اجتماع اهل ادب و آمدوشد دوستداران سخن بود، و او جز بقصد سیاحت بعضی از شهرها و ناحیتهای ایران از اصفهان بیرون نرفت و باز با اصفهان و به «لنگر» یا «تکیه» خود معاودت کرد و همانجا بود تا بسال ۱۰۸۱ درگذشت. این واقعه را بسال ۱۰۸۰ نیز نوشته اند. او را در اصفهان در باغی که اکنون به «قبر آقا» معروفست بخاک سپردند و این بیت از يك غزلش بر سنگ قبر او نقش شده است:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پراست از تو و خالیست جای تو
صائب را بعضی از تذکره نویسان^۱ در شعر شاگرد حکیم رکنای مسیح و حکیم شفایی نوشته و برخی از متأخران^۲ هم این سخن را تکرار کرده اند. نسب شاگردی صائب بحکیم رکنای درست بنظر نمی آید زیرا مسیح چنانکه در شرح حالش دیده ایم بتصریح ابوالفضل غلامی بسال ۱۰۱۱ هـ بهندوستان رفت و صائب در آن هنگام يك ساله بود. هنگامی هم که حکیم در سال ۱۰۴۱ هـ بایران باز می گشت صائب از سفر هند باز گشته و ست ملک الشعرايي دربار

۱- مانند علی ابراهیم خان خلیل در صحف ابراهیم.

۲- مانند شبلی نعمانی، ترجمه شعرا المعجم، ص ۱۵۹ از ج ۳.

صفوی یافته و طبعاً سالها از زمان شاگردی او گذشته بود. اما شاگردی صائب در خدمت حکیم شفایی (۹۶۶-۱۰۳۷ هـ) امری مستبعد بنظر نمی آید. گروهی از شاعران میانه یا نیمه دوم سده یازدهم هجری هم چه در هندو چه در ایران یا بواقع در خدمت صائب شاگردی کرده و یا چندگاهی از فیض محضر او بهره مند بوده اند مانند ملامحمد سعید اشرف، جوایب تبریزی، میرزا محسن تأثیر، خاضع، فطرت، نورس و جز آنان

صائب مانند بعضی دیگر از غزلسرایان استادعهد صفوی شاعر مدیحه سرا هم بود و نام ممدوحانی چون ظفرخان احسن و پدرش خواجه ابوالحسن تربتی و شاهجهان و شاه عباس دوم در قصیده های زیبایش مخلد گردیده است و تذکره نویسان در این راه هم بیکار ننشسته و نوشته اند که چون شاه سلیمان بر تخت شاهی نشست (۱۰۷۷ هـ) صائب در مطلع غزل زیرین بآن پادشاه نظر داشته:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری در میان سلیمان را
 و شاه سلیمان که تازه خط بر چهره اش می دمید با شنیدن این بیت از شاعر
 رنجید و دیگر با او سخن نگفت، و عجب اینست که بعضی از متأخران^۱ هم
 همین افسانه را در شرح حال صائب نقل کرده و بیاد نداشته اند که صفی
 میرزا پسر ارشد شاه عباس دوم هنگام جلوس سلیمان نام نداشت و این نام
 را چندگاهی بعد از جلوس اختیار کرد، و ازین گذشته خاق یک مضمون با
 استفاده از داستان سلیمان و خیل دیوان (در اینجا پریان) که برگردا و بوده اند،
 چه ربطی می تواند با نام شاه سلیمان پیدا کند و اگر چنین ربطی وجود داشت
 مقصود صائب از آن «پریان» که گفته چه کسانی از حاضران مجلس تاجگذاری
 بوده اند؟!

صائب از شاعرانیت که هم در عصر و زمان خود در هند و ایران و روم

شهرت بسیار یافت و این نام آوری بیشتر بسبب طرز نو و توانایی کم عدیش در شعر، خواه از طریق ابداع و خواه بتقلید و یا بسناست موقع و مقام بوده است. نیک‌خویی و ادب معاشرت و مجالست او نیز در این امر بی‌اثر نبود و بهمین علتست که چه در هند و چه در ایران محفلش محل اجتماع ادیبان و شاعران آزموده یا نوآموز زمان و بزرگان از طبقات مختلف بود و شعرهایش دهان بدهان و دست بدست می‌گشت و دیوان یا برگزیده غزل‌هایش را برسم ارمغان می‌فرستادند. خود او بدرخواست بزرگان ایران و هند پیرامون پنجاه مجموعه از غزل‌های منتخب خود نویسانیده و بدقت تصحیح کرده و بر آنها حاشیه‌هایی نگاشته و نزد آنان فرستاده است که هنوز نمونه‌هایی از آنها وجود دارد. گذشته از این از شعرهای فراوان خویش دفترهایی مانند *مرآة الجبال* (مجموعه بیت‌هایی در وصف پیکر معشوق) و *آرایش نگار* (بیت‌های حاوی مضون‌هایی از آینه و شانه) و *میخانه* (بیت‌هایی در وصف می و میخانه) و *واجب الحفظ* (برگزیده مطلع‌هایی از غزل‌هایش) فراهم آورد و این نوع انتخاب سبب شد که دیگران هم برگزیده‌هایی ازین دست از بیت‌های او ترتیب دهند بنام *شمع و پروانه*، *آسمان و آسیا* و *جزا آنها*.

کلیات اشعارش شامل قصیده و غزل و مثنویست. سخن‌شناسان قصیده‌های او را چندان نستوده‌اند، مثنوی او را که بجز *مقاربه* در فتح قندهار بفرمان شاه عباس ثانی سروده متوسط دانسته‌اند. اما آنچه از شعرش مایه شهرت وی شده غزلست که قسمت اصلی و اکثر دیوانش را پدید آورده. مجموع شعرهایش را تا دویست هزار و سیصد هزار بیت نوشته‌اند که مقرون بمبالغه است. میر عبد الرزاق در *بهارستان سخن* گفته است «کلیات میرزا قریب يك لك و بیست هزار بیت است. اما دیوان هشتاد هزاری او هم در هندوستان اکثر جا یافته می‌شود و دیوان‌های مختصر که هر يك انتخابی زده‌اند بسیار است». این «دیوان هشتاد هزاری» میرزا را دیگران هم دیده‌اند و از آنجمله میرزا معلی آزاد بلگرامی گوید دیوان میرزا قریب هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا سی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی آن

نسخه قلمی فرموده».

بحث در سبک شعر صائب بطور یقین باید در دنبال مبحثی که درباره شیوه سخنگویی شاعران عهد صفوی داریم و در ارتباط با آن انجام گیرد و این کاریست که درباره همه شاعران بزرگ این عهد باید کرد. با این حال نکته‌هایی درباره بعضی از شاعران استاد هست که باز گفتن آنها دور از فایده نیست. نخست باید بدانیم که صائب در نظر تذکره نویسان و ناقدان عهد خویش و بعد از خود تا بزمان ما بدو گونه ارزیابی شده است: ارزیابی آنانکه او را در مقام واقعی خود، خواه بعد استحقاق و خواه بطریق مبالغه ستوده‌اند، و ارزیابی دسته‌ی دیگر که از مردی پریشان‌گوی و صاحب‌سخنی ناپه‌نچار ساخته‌اند؛ و خواننده باید. بسبب اهمیتی که صائب در شیوه شاعری عهد خود دارد، نمونه‌هایی از این هر دو نظر را ببیند و بداند. از دسته نخستین در ایران کم و در هند بسیارند. علت آنست که ظهور مشتاق و جانبدارانش در ایران که یکره مخالف با شیوه شاعران عهد اخیر صفوی بوده‌اند، از شناخت واقعی او پیش‌گیری کرد؛ در حالی که شیوه او در هند و افغانستان و میانه آسیا همچنان رائج ماند و از نیروی داوری ناقدان سخن در آن‌جانب با آنچه در ایران بود تفاوت یافت. همزمانش نصرآبادی در ایران «انوار خورشید فصاحتش» را عالمگیر وصف کرده و مدعی شده است که آوازه سخنش «بچهار رکن آفاق و شش جهت پنج نوبت کوفته» است [تذکره، ۲۱۷] ولی آن دیگران، در هند، ازین فراتر رفته و پنداشته‌اند که از آنگاه که زبان با سخن آشنایی گرفت چنین معنی یاب خوش فکری در عرصه وجود جلوه نکرد [بهارستان سخن: ۵۳۹] و «از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم‌شهود پرتو افشاند معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده [سرو آزاد، ۹۸]... اما وقتی در حوزه ادبی ایران بدوره آذر بیکدلی و همطرازانش برسیم وضع را واژگونه می‌یابیم و می‌خوانیم که «از آغاز سخن‌گستری ایشان طرُق خیالات متینة متقدمین مسدود و قواعد مسلمة استادان سابق مفقود و مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشارالیه که مبدع طریقه جدیدة

ناپسندیده بود هر روزه در تنزل...» [آتشکده، تهران، ۱۳۲].

حقیقت امر آنست که شیوه نو در سخنوری که بنیادش در شعر خواجه حسین ثنایی (م ۹۹۵ یا ۹۹۶ ه) نهاده شده و سپس گویندگان دیگر تابعه‌د شاعری صائب در تقویت آن کوشیده‌اند، در سخن صائب بکساک رسید. او واضح و مبتکر این شیوه نیست بلکه تکمیل کننده آنست [ومن باین مطلب هنگام بحث در شیوه سخنوری عهد صفوی اشاره کرده‌ام] و نمونه عالی و زیبای آن را باید در دیوان غزلهای صائب جست زیرا او هم قدرتی شگفت‌انگیز در تخیل و ایجاد تصویرهای ذهنی بدیع، با استفاده از عالم مجاور خود، داشت و هم با زبان توانای خود توانست آن تصویرهای بدیع ذهنی و نکته‌های دقیق شعری را در لباس آراسته‌یی از کلام نمایش دهد. بدین سبب است که در کلام او ناهمواریهای شاعران همعهدش را کمتر می‌بینیم. اما این نکته هم مسلم است که ظهور او سبب شد تا فریفتگان سبکش که از توانایی او بی‌بهره بودند دریافتن نکته‌ها و مضمونهای باریک و گنج‌آیندن آنها در کلام رسا بنا بر سبب‌هایی گرفتار شوند و اندک اندک سخن عذب پارسی را بوضع بدی دچار کنند که می‌دانیم و می‌شناسیم؛ چنانکه پیش از او یا قریب بزمان او هم کسانی مانند میرزا جلال اسیر بهمین گونه دشواریها گرفتار بودند و در محل عیبجویی و خرده‌گیری سخن‌شناسان قرار گرفتند.

چون نوبت سخن به بنیان‌گذاران شیوه جدید در نیمه دوم از سده دوازدهم رسید، بجای آنکه میالغه کاران یا ناتوانانی از میان نوآوران عهد اخیر صفوی را نشانه تیر ملامت کنند بتواناترین آنان یعنی صائب تاختند و همه تقصیرها را بر عهده او نهادند و بعضی از بیت‌های او را که قابل عیب‌گیریست بهانه تخطئه وی ساختند، و حال آنکه بواقع صائب در غزل تواناست و با آنکه بسیار گفته کتر سخن قابل ایراد دارد، و عاده کلامش بجز در آن موردها که عیب مشترک سخنگویان عهد اوست، استوار و مقرون بسوازین فصاحت و پراز مضمونهای دقیق و فکرهای باریک و خیالهای لطیفست، و او بویژه در تمثیل ید بیضا می‌نماید و کتر غزل اوست که یا متضمن مثل‌های سائر نباشد و یا بعضی بیت‌های آن حکم مثل‌های سائر نداشته باشد و از نجاست

که شیوه خاص صائب را تمثیل دانسته‌اند. اختصاص دیگر صائب بایراد نکته‌های دقیق اخلاقی و حکمی و عرفانی و اجتماعی بحد و فور است، و این هنرنمایی بواقع شکوه خاصی بغزل‌های او بخشیده. ازوست:

ز می زان‌دیشه لعل تو پر خون جام‌فکرتمها
دل عارف غبارآلوده کثرت نمی‌گردد
محیط از چهره سیلاب گردد راه می‌شوید
نگنجد در قبا عاشق و مگر نه از برای ما
دروا در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد
ادب بندربان عرض مطلب می‌شود صائب

ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتمها
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها
چه از اندیشه‌کسی با عفو حق ازگردد زلتها
مهبیا کرده‌اند از اطلس افلاک خلعتها
که در بیماری چشم نکویانست حکمتها
و مگر نه خامه ما در مگره دارد شکایتها

سهل مشر همت پیران با تدبیر را
ریشه نخل‌کهنسال از جوان افزون‌تر است
عقل‌دوران‌دیش بر ما راه روزی بسته است
می‌رسد آزار بدگوهر بنزدیگان فزون
کشور دیوانگی امروز معمور از منست
نیست صائب ممکن‌ازدل عقده‌غم و اشود

کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
بیشتر دل‌بستگی باشد بدنیا پیر را
ورنه هر انگشت پستانیست طفل‌شیر را
زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
من پیا دارم بنای خانه زنجیر را
ناخنی تا هست در کف‌پنجه تقدیر را

حسن عالم‌سوزاو را ساغری درکار نیست
آتش از خود می‌دهد بیرون سپندشوخ ما
قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را
هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان‌کند
سپیل بی‌رهبر بدریا می‌رساند خویش را
مطرب ما چون خم می‌سینه پر جوش‌ماست
کهربایی حاصل ما را بغارت می‌برد
هرچه باید آدمی باخویشتن آورده است
می‌ربایندت چو شبنم شوخی گلها زهم

چهره خورشید را روشن‌گری درکار نیست
این سبک سیر فنار را مجمری درکار نیست
در شکست اهل هفالت لشکری درکار نیست
دل چوروشن‌شد کتاب و دفتری درکار نیست
شوق در هر دل که باشد رهبری درکار نیست
مخفل عشاق را خنیاگری در کار نیست
خرمن بی‌مغز ما را سرصری درکار نیست
خواب چون افتاد سنگین بستری درکار نیست
سیر این گلزار را بال‌و‌پری درکار نیست

بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را غیرداغ‌عشق، صائب، اختری درکار نیست

آرزو بسیار و آهم دردل درویش نیست
خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است
سایه از ویرانه ما می‌کند پهلو تهی
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه‌کن
ای سکندر تا بکی حسرت‌خوری بر حال خضر
تا از آن تنگ‌شکر صائب جدا افتاده‌ام
دست پر نخچیر و یک ناو کمرادر کیش نیست
دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست
خانه ما از هجوم جغد پرتشویش نیست
عرض علم موشکافیها بمرض ریش نیست
عمر جاویدان او یک آبخوردن بیش نیست
سایه‌مژگان بچشم کمتر از صد نیش نیست

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می‌دانی
لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم
تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
که سر بجنب کشیدن چه عالمی دارد
زمین می‌کده خوش خواب بی‌غمی دارد
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

بزیر چرخ دلی شادمان نمی‌باشد
بهر که می‌نگری همچو غنچه دل‌تنگ است
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
گلی شکفته درین بوستان نمی‌باشد
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد
که خواب‌امن درین خاکدان نمی‌باشد
یکی چو صائب آتش بیان نمی‌باشد

تا تو در پرده‌شدی لاله‌رخان خار شدند
ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم‌زدن
تا لوای خط مشکین ترا وا کردند
هیچکس نیست که داند بچه‌کار آمده‌است
کار موقوف بوقتست، که اشجار چمن
یارب، ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
رشته عمر بمقراضی دولب قطع شود
همه گلپای چمن در پس دیوار شدند
چون شرر محو در آن لذت دیدار شدند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
بس که مردم بتماشای تو از کار شدند
بنسیمی همه از برگ سبکیار شدند
که همه بی‌چگران از تو جگردار شدند
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائب این غزل مرشد رومست که گفت «مید بگذشت و همه خلق پی کار شدند»

این ماه را نهفته در ایر سیاه دار
پاس نفس برای دم صبحگاه دار
چشمی بروی ساقی و چشمی همادار
زنهار گوش هوش بدان خیرخواه دار
نه شیشه‌یی برای صبوحی نگاه دار
در پیش زنگی آینه خود سیاه دار
صائب ببزم باده زبان را نگاه دار

در زیر خرقه شیشه می را نگاهدار
بالو پرست نشو و نما را زمین پاک
بی شاهد و شراب شب ماه مگنران
پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند
از ریشه برمیار نهال امید را
عرض صفای سینه مده پیش خافلان
ماهی محیط را بسر از خامشی کشید

تادریخ از چشم خود می داشتی دیدار خویش
بر نمی آیی مگر با تیغ لنگردار خویش
گرم دارد از فروغ شعله‌یی بازار خویش
آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش
تا کجا سرب برکنم زین سیر بی پرگار خویش
مگنران صائب بفضلت دولت بیدار خویش

کاش می دیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
سر بدلها داده‌ای مژگان خون آلود را
حسن عالم سوز را مشاطه‌یی در کار نیست
ای که می جویی گشاد کار خود از آسمان
می دروم چون لغزش مستان پای بینودی
روزگار برق فرصت خنده واری پیش نیست

نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
هنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
ما که از صبحدم آماده شبگیر شدیم
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم
که گرفتار باب و گل تعمیر شدیم
شد همان روز جهان پیر که ما پیر شدیم
راضی از سلسله زلف بزنجیر شدیم
معو يك چهره چو آینه تصویر شدیم
که بدریوزه بصد خانه پی شیر شدیم

گرچه از وعده احسان فلك پیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی
شست آن روز قضا دست زآبادی ما
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
تن ندادیم باغوش زلیخای جهان
صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان
صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
 بشکار آمده بودیم ز مغموره قدس
 عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بودست
 پای زنگار بر آینه ما می‌لفزد
 شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
 دانه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
 حیف، صدحیف که ما دیر خبردار شدیم
 صیقلی بس که از آن آینه رخسار شدیم

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن
 خاکساری و تحمل زیر داودست
 پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار
 سیل از کشور ویرانه تهیدست رود
 ایمنست از خطر پرده‌دران پرده‌غیب
 هر سر خار اگر نشتر الماس شود
 شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود
 در پی حاصل اگر دیده موران نبود
 مانع شورش دریا نشود صائب‌موج
 دانه سوخته در گل چه تواند کردن
 شورش بحر بساحل چه تواند کردن
 پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
 باده با مردم غافل چه تواند کردن
 خار با آبله دل چه تواند کردن
 با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
 پرده نازک محمل چه تواند کردن
 افت برق بعاصل چه تواند کردن
 با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خون رغبت را بجوش ارد لب میگون تو
 می‌شود هر روز برزنجیرش افزون حلقه‌یی
 طوق قمری بر کمر زناز گردد سرور را
 مانع بی‌تابی دریا نمی‌گردد گهر
 چون کند مجنون عنان‌داری دل بی‌تاب را
 عالم مکازه را مگر تو عاجز کرده است
 بومه را آتش عمان سازد رخ گلگون تو
 هر که می‌گردد گرفتار خط شبگون تو
 در گلستانی که باشد قامت موزون تو
 کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو
 می‌کند رقص روانی کوه در هامون تو
 چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

یک روز گل از یاسمن صبح نچیدی
 صدبار فلک پیرهن خویش قبا کرد
 چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی
 پستان سحر خشک شد از بس نم‌کیدی
 یکبار تو بیدرد گریبان ندیدیدی
 ز افسردگی از شاخ بشاخی نپدیدیدی

از گلشن بی چون و چرا رنگ ندهدی
 از برگ گل خویش گلابی نکشیدی
 دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی
 یکبار لب خود زندامت نگزیدی
 جز سبزه بیگانه ازین باغ نچیدی
 وز کبر تو یک ره چو مه نو نخمبیدی
 از خاک چو در فصل بهاران ندمبیدی
 زین دیگ بجز زهرندامت نچشیدی
 صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی

پیوسته چراگاه تو از چون و چرا بود
 یک صبحدم از دیده سرشکی نشاندی
 چون صورت دیوار درین خانه شدی
 گردید زدندان تو دندان لب جام
 از زنگ قساوت دل خود را نزدودی
 از بار تواضع قد افلاک دوتا ماند
 ایام خزان چون شوی ای دانه برومند
 در پختن سردا شب و روز تو سرآمد
 از شوق شکر مور برآورد پرو بال

تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
 در سر خود اگر اندیشه خامی داری
 که درین دایره امروز تو نامی داری
 در رگ و ریشه جان طرفه خرامی داری
 چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
 «بشنوای خواجه اگر زآنکه مشامی داری»

رخصت بومه اگر از لب جامی داری
 بسته ای در گره از ساده دلی دوزخ را
 ای عقیق از من لب تشنه فراموش مباش
 برخوری ز آن لب میگون که چو صهبای صبح
 اگر از داغ جنون یافته ای مهر قبول
 صائب این آن نزل حافظ مشکین نفسراست

بمنزل بار خود افکنده باشی
 که شمع مردم آینده باشی
 که در محشر زما شرمنده باشی
 بنور عشق اگر دل زنده باشی
 که دایم با لب پر خنده باشی

اگر دل از علائق کنده باشی
 چنان گرم از بساط خاک بگذر
 همینجا صلح کن با ما، چه لازم
 فلکها را توانی پشت سر دید
 مکن چون صبحدم در فیض تقصیر

۹۸- فانی کشمیری^۱

شیخ محسن پسر شیخ حسن کشمیری متخلص بفانی^۲ از شاعران پارسی‌گوی سده یازدهم هندست که چون گروهی از پارسی دانان و پارسی‌گویان هند زیر دست او تربیت شدند مقام خاصی در تاریخ ادب فارسی در هند دارد. از جمله این تربیت شدگان یکی غنی کشمیری شاعر مشهورست که پیش ازین درباره اش سخن گفته^۳م و دیگر حاجی محمد اسلم متخلص بسالم کشمیری (م ۱۱۱۹هـ).^۴

وی پس از آنکه در زادگاه خود مقدمات دانشهای عقلی و نقلی را آموخت سیاحت در سرزمین هند پرداخت و بر اثر آشنایی با مذهبها و مردم ناحیتهای گوناگون بتألیف کتاب دبستان مذاهب توفیق یافت. در ضمن همین سفرها بود که فانی بلخ رفت و چندی در آنجا مصاحب ندر محمدخان والی آن شهر بود و او را در قصیده‌هایی ستود و در بازگشت بهند بر اثر آشنایی با شاهزاده محمد داراشکوه پسر شاهجهان مقام صوبه‌داری إله آباد بدو

۱- درباره او بنگرید به:

• مرآة النیال، شیرخان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ هـ ق، ص ۱۶۶-۱۶۸.

• بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۵۳۸-۵۳۹.

• تذکره نصرآبادی، تهران، ص ۴۴۷.

• صفح ابراهیم، خطی.

• نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶، ص ۵۴۱-۵۴۲.

• دیوان فانی بتصحیح آقای دکتر گ. ل. تیکو، تهران ۱۳۴۲.

• تذکره پیمانان، احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۵۹ ص ۲۲۵ پیوسته.

۲- او غیر از میرزا محسن فانی دیگر نیست که در عهد اکبر از ری بهند رفت و در احمدآباد کجرات درگذشت (تاریخ نظم و نشر در ایران و در زبان فارسی، ص ۶۵۸: صفح ابراهیم).

۳- درباره او بنگرید به نتایج الافکار، ص ۳۴۳-۳۴۴: صفح ابراهیم و جزآن.

تفویض گشت و در آنجا با صوفیی بنام محب‌الله اله‌آبادی آشنایی یافت و دست ارادت بدو داد و قصیده‌هایی در مدح او پرداخت و ازین هنگامست که اثر اندیشه‌های صوفیانه را در شعر فانی می‌توان مشاهده کرد.

مقام دولتی فانی چندان دوام نیافت زیرا پس از آنکه سپاه شاهجهان بلخ را تصرف کرد دیوان فانی را باقصیده‌هایی که در ستایش ندرمصدقخان ساخته بود در آنجا یافتند و بهین سبب فانی از مقام خود برکنار شد و از آن پس باوظیفه‌یی که برایش معین کردند در کشمیر بسر برده بکار تعلیم پرداخت تا سال ۱۰۸۲ هـ درگذشت و «رفت فانی بعالم باقی» را تاریخ او یافتند.

از اثرهایش بشر غیر از کتاب دبستان مذاهب که مشهورست، کتاب نجات‌المؤمنین و کتاب «شرح عین‌العلم» را باید نام برد. دیوانش مشتمل بر قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنویهای: مصدرالآثار، ناز و نیاز، ماه و مهر، هفت اختر، میخانه است. در قصیده‌هایش غیر از ندرمصدقخان و محب‌الله اله‌آبادی، شاهجهان و داراشکوه و ظفرخان احسن و ملاشاه بدخشانی و میان میر از پیشروان سلسله قادریه را ستایش نموده است. مثنویهایش را مساند بسیاری دیگر از مثنوی‌سازان عهد پیروی از نظامی سرود. دیوانش و همچنین مثنویهایش جداگانه بطبع رسیده و از آنها نسخه‌های کافی در دست است. ازوست:

قفل گشای در حاجات ما
ما همه پیدا ز نمود توایم
جز تو که زد پیرمن غنچه‌چاک
شانه زگیسوی که شد موگشا
ماه نو از جنبش ابروی کیست
داده گواهی بتوانائیت
نیست کس آگاه بجز میفروش
کاسه سر پر ز شراب هوس

ای تو سزاوار مناجات ما
ما همه موجود ز بود توایم
جز تو که آورد برون گل ز خاک
آینه از روی که شد رونما
جمد شب از سلسله موی کیست
این همه اسباب شناسائیت
لیک درین بیکده از اهل هوش
بی‌خبران ساخته در هر نفس

تا همه آیند زمستی بهوش
 خاک نشین کن همه افلاک را
 دود زخورشید جبرانسوزکش
 جامه مستی جیبان چاک ساز
 شش جیبت از قید جیبان کنرها
 از قلم و لوح مکن گفت و گوی
 ملک کسین را ز نو آباد کن
 آرزوی عمر دوباره کنند
 نامه سیه کرده زنتش گناه

(از مثنوی مصدرالانار)

درین فصل گل می کند زعفران
 چو نرگس همه جم زرین بدست
 که باد خزان می کشد او سرد
 کم از برگ گل نیست برگ درخت
 که طاووس صد داغ دارد از آن
 ز برگ درختان چراغان کند
 چراغان روزست کار خزان
 چو قوس قزح شد خیابان باغ
 بهار زمستان بغیر خزان
 که درس گلستان باخر رسید
 ورق رفت و در دست او خامه ماند
 ورق را بگردان چو جام شراب
 که فصلی نویسم ز سرمای دی...
 (از مثنوی مینانه)

وز خط سبز تو خرم روزگار آینه را
 آب از عکس خطت شد موج وار آینه را

چشم مکافات ز عالم بهوش
 آب بریز این کره خاک را
 پرده شب را بر رخ روز کش
 گردتن از چهره جان پاک ساز
 هفت فلک را ز هم افکن جدا
 نه ورق چرخ به هفت آب شوی
 عالم مطلق ز سر ایجاد کن
 تا ز پس پرده نظاره کنند
 پیش تو آیند همه عذر خواه

چرا نشکند دل زیاد خزان
 درختان رسیدند در باغ مست
 زغ شاهدان چمن گشته زرد
 چرا می کشد بلبل از باغ رخت
 چنان کرده رنگین چمن را خزان
 تماشا نیان را چو مهمان کند
 شده این چراغان بهار خزان
 ز عکس می و پرتو هر چراغ
 نبیند کسی در ریاض جهان
 ولی از لب جوی بلبل شنید
 خزان هم ز تحریر این نامه ماند
 بیا ساقی از خواندن این کتاب
 دواتی بدستم ده از جام می

ای ز رویت آفتاب اندر کنار آینه را
 من نمی دانم که چون خواهی جمال خویش دید

بس که حسن دوست مردم جلوۀ دیگر کند
 نیست گرشمرنده چون منصور از افشای راز
 کی ز کشمیرم توان تکلیف سیر هند کرد
 از خطش تاریخ قتل عاشقان را نسخه بیست
 و او بود پیوسته چشم انتظار آینه را
 چیست دست معذرت بر پای دار آینه را
 چون برد کس در حلب از زنگبار آینه را
 زبید از فانی کند لوح مزار آینه را

ای تار تار زلف تو پیچیده همچون مارها
 از پشت بام آن نازنین بنماید ارمه جبین
 از حسن یوسف گفت رگو نبود بمصر آرزو
 بر گردن ایمان من زان تارها زنارها
 خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها
 فانی متاع حسن او تا رفت در بازارها

و که در وقت کلم زان گل رخسار جدا
 چه فراقست که جانان چو جدا گشت از من
 درو دیوار جدا گشت زهم بس که زدم
 ساقیا داروی بیپوشیم افکن در می
 فانیای جام می نوش درین دهر اگر
 گل جدا آتش من تیز کند خار جدا
 دل زجان گشت جدا جان زتن زار جدا
 سر جدا بر سر آن کوی و بندیوار جدا
 که نیاید بسرم هوش زلدادار جدا
 بیخودی خواهی ازین دلبر خمار جدا

۹۹- عزتی شیرازی^۱

میرزا جانی عزتی شیرازی از شاعران سده یازدهم هجریست. در آغاز

۱- درباره او بنگرید به:

• تذکره نصرآبادی، ص ۲۵۶-۲۵۷.

• آتشکده، بمبئی، ص ۲۹۰.

• فهرست بلوچه، ج ۳، ص ۲۵۵-۲۵۶.

• روز روشن، ص ۵۲۸-۵۲۹ و دیگر تذکرها که در متن ذکر شد.

کارش ست لشکر نویسی الله وردیخان حاکم فارس داشت و بعد از آن فرمان شاه عباس مدتی در دارالانشاء پادشاهی در اصفهان سرگرم خدمت بود و این ست همانست که مؤلف روز روشن از آن بوزارت ایران تعبیر کرده و چنین نیست. میرزا جانی تا مدتی که «بدفترخانه» تحریر اشتغال داشت در آن مرتبه نهایت راست قلبی بعمل می‌آورد» و سرانجام «به‌دایت توفیق دست از آن کار برداشته بمشهد مقدس ساکن شد» [نصرآبادی] و همانجا بود و وقت را صرف عبادت می‌کرد تا درگذشت. گویا سال وفات او از دورانی که نصرآبادی سرگرم تألیف کتاب خود بود (میان سالهای ۱۰۸۳ - ۱۰۹۰ هـ) چنان دور نبود. آذر نوشته است که از حال او اطلاعی ندارد و در روز روشن آمده است که در «نگارستان سخن» و «یدییضا» و «نشر عشق» و «آفتاب عالم‌تاب» تخلص او را عزمی نگاشته‌اند و این البته اشتباه است زیرا در غزلهایش تخلص «عزتی» تکرار شده است. نصرآبادی او را جامع کمالات صوری و معنوی و «ملکی در لباس بشر» وصف کرده و گفته است که طبعش کمال لطف داشت.

نسخه‌یی از دیوان او را بشماره 702 Supp. در کتابخانه ملی پاریس دیده‌ام شامل یکهزار و صد بیت از غزل و رباعی و قطعه و مفردات. از شعرش اعتقاد مذهبی (تشیع) و مشرب عرفانی او آشکارست. شاعری نیکو بیان با سخنی روان و بی‌عیب است. بسیاری از غزلهایش تخلص ندارد. رباعی بسیار ساخته. ازوست:

ز آن درشکرستان تو ره نیست مگس را
این ذوق نباشد بمحبت همه‌کس را
کردند ازین واسطه با ناقه جرم را
ترسم که همان یادکنی کنج قفس را
پیغام طلب باز مکن بیک نفس را

شیرین نکند شهد غمت کام‌هوس را
آنیم که غمهای ترا عیش شماریم
لیلی مگر از ناله مجنون بکند یاد
ای وصل طلب غافللی از خار گلستان
ناکامی دل عزتی آسایش جانست

وخصت دیدن نبخشم دیده مهجور را کز نگاه گرم آفت می‌رسد منظور را

غیرت نظارگی شد پرده‌دار روی دوست
از صیه‌روزی بتنگم کو خیال کاکلی
نشکند غیر از گل حسرت اگر تار و زحشر
کی کند با صد تبسم زهرچشمی را بدل

زین آتش موزنده که در چشم ترم سوخت
گل را بچمن هم نفس خار چو دیدم
بگذار بمحرومی دیدار بسوزم
در دیده باوید تماشای رخت بود
خود عزتی از دوری او سوخته بودم

هر شعله که رخسار بتان در جگر انداخت
مژگان سیاهی دید بسویم که نگاهش
برخاست نسیمی ز گلستان جمالی
بودم ز تمنای بتار پای بدامان
نومیدی دل بیش شد از مستی طالع

ناتوان عشق هرگز راحت از بستر ندید
اشیانش رونق حسرت فزاید چون قفس
نشاء دیدار ساقی رونق مستی شکست
آنچه چشم از حسرت خاشاک راهش می‌کشد
تا نفس در گلشن دل نایب باد صباست
عزتی بردار از چشم آستین بس نادرین است

آنکه می‌بوسد آب‌جانان لب چاست و بس
خوش مزاجان بی‌می‌صافی جهان بر هم زنند

ورنه کی تاب تجلی بود کوه طور را
تا بیاد از بردز آرم شب دی‌جور را
گریه تلغم کند میراب اشک شور را
عزتی زخمی که فهمد لذت ناسور را

تا دیده گشودم پر و بال نظرم سوخت
بر خاطر آشفته بلبل جگرم سوخت
انگار که محرم شدم و بال و پر سوخت
زوری که ز تاب نگیت در بصرم سوخت
تزدیک چو گشتم بطریق دگرم سوخت

اشک آمده در خانه مژگان تر انداخت
اجزای وجودم همه از یکدگر انداخت
آتش بدل بلبل خونین جگر انداخت
شوق بر گوی دگرم در بدر انداخت
تا کار بامید دعای مهر انداخت

شعله غیر از گاهش هستی ز خاکستر ندید
مروغ این گلزار پروازی زبال و پرندید
هیچکس بویی زمی در شیشه ساغر ندید
سینه‌ام از اشتیاق کاوش خنجر ندید
جیب دامن را تهی از شعله و اخگر ندید
چهره عاشق که از خون جگر زیور ندید

ساغر می‌در حریم وصل خود کاست و بس
رونق دیوانگان از زردی آشناست و بس

جذب گیرایی مگر در رشته دامت و بس
عشقبازان را مگر در مردن آرامت و بس
کامرانیه‌های ما از حسرت جامت و بس
عشق ما در شهرت حسن تو بدنامت و بس
چشم‌خوش طبعان ظاهر بین در ایرامت و بس

جلوه صیاد بند آهنین بر پا نهد
لذت بیم‌ووشی و آسایش نظاره چیست
یک زمان بی لذت یاد وصال نیستم
گوش حلقی پرشاد از افسانه در بلهوس
عزتی در دعوی مقصد حیا را زه مباد

از دل هوای کعبه و بتخانه برده‌ایم
چون دیده صد بهشت بگاشانه برده‌ایم
ذوق وفای شعله ز پروانه برده‌ایم
تأثیر باده از دل پیمانه برده‌ایم
این صبح را بشام در افسانه برده‌ایم

تا زه بطون در که جانانه برده‌ایم
هر که که از حریم وصال تو رفته‌ایم
در محفلی که شکوه زخوی تو کرده‌ایم
بر یاد نشاء نگه چشم نیم مست
نگرفته‌ایم عزتی از عمر لذتی

کو لبی کز دوشش باده پیمانه کنم
مشق هم مکتبی بلبل و پروانه کنم
اولین عقل بیک مسئله دیوانه کنم
...البها در دوش آنکه منش نمانه کنم
دانش و جهل بصد رابطه همخانه کنم

جلوه‌یی کو که از آن دیده صنم‌خانه کنم
شوق آزاد کنیم - وخت چو طفلان تا کی
نیست برگ - منم ورنه بتعلیم جنون
طره شاهد معنی گره‌اندوز شود
عزتی گر بتکلف در دل بگشایم

از کاینات زرق ملک عدم دهی
ناید اگر نوبد بصید حرم دهی
خاصیت نشاط در عالم بغم دهی
کاین باده دوشش بیشر باید چو کدهی
چندش فریب وعده حور و ازم دهی

از ایشک من گر آب بتیغ منم دهی
از شوخی که طبع ترا کرم صید کرد
راضی اگر براحه عاشق نه‌ای چرا
باخته نیست زور تبسم چه حالتست
پی برده عزتی بحریم وصال دوست

آتشکده گشت قالب خاکی ما
اینست مکافات هوسناکی ما

تا فاش شد از هوس جگر چاکی ما
هر دم بفراق بی‌ثباتی ما

- خاموشی عارفان به از پرنفسی است
بی قید مباح تا پریشان نشوی
- آشفته دلها اثر بلبهوسی است
پرواز دگرگون تو از بی‌قفسی است
- ناصرح منعم ز عشق دلسوزی نیست
شیرم شکر از چاشنی او دارد
- هرگز نخورم غمی که آن روزی نیست
آمیزش من بعشق امروز نیست
- تا بود رخ از گریه خونین تر بود
هر قطره که از مردمک چشم زاد
- دل سخره آسمان بد اختر بود
آبستن خون جگر دیگر بود
- شب هجر چو در دل آتش افروخته بود
نومیدی عشق گرم افغانم داشت
- در سینه نفس از تف دل سوخته بود
جان چشم ز روی عافیت دوخته بود
- پیمانہ بکف ازوست در نوشانوش
با هرکه بمیخانه و مسجد دیدم
- تسبیح بدست را ازو ذوق خروش
هم دست بدست بود وهم دوش بدوش
- نشسته بشکر حقیقت مگسم
نشنیده کس از قافله بانگ جرم
- بر باد مجاز رفت عمر از موسم
بگرفته ببازیچه طفلان نفسم
- هر شب که ز بینودی بسر می‌غلتم
چون مردم دیده در فراق تا روز
- از گریه بخوناب جگر می‌غلتم
از میل سرشک چشم تر می‌غلتم
- هی‌برگ کلت چو دیده پر ژاله‌کنم
از پاره چاک چاک پر داغ جگر
- وز گریه خونین مدد ناله‌کنم
صحرای فراق را پر از لاله‌کنم
- چون دیده خود همیشه تر دامانم
گردون نیم و همیشه سرگردانم
- دایم گل اشک روید از مژگانم
کوکب نه و درقید وبالم شب و روز

۱۰۰ - سالک قزوینی^۱

محمد ابراهیم قزوینی متخلص بسالک از شاعران سده یازدهم هجریست. وی نام و تخلص و زادگاه خود را در مثنوی خود موسوم به «محیط کونین» چنین باز ننوده است:

ابراهیم سخنورم من	در شعر خلیل آرم من
سالک بتخلص ردیفم	در صورت معنوی حریفم
قزوینیم و فدای قزوین	سوگند بنگاک پای قزوین

و بنابراین گفتار ولی قلی بیگ شاملو در قصص الخاقانی که نام او را محمد

۱- درباره او بنگرید به:

- بهارستان سخن، ص ۵۶۳-۵۶۴.
- صحف ابراهیم، خطی.
- خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، میر تقی‌الدین کاشی، خطی.
- تذکرة الشعراء غنی، علیگر ۱۹۱۶، ص ۶۲.
- تذکرة سرخوش، ص ۴۵-۴۶.
- آتشکده آذر، تهران، ص ۱۱۶۹-۱۱۷۴.
- تذکرة نصرآبادی، ص ۳۲۸-۳۲۹.
- ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- ریحانة الادب، محمد علی مدرس تبریزی، ج ۲، ص ۱۵۰.
- سرو آزاد، ص ۱۰۹-۱۱۰.
- فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی، ج ۳، ص ۲۹۶-۲۹۸ (درباره دیوان سالک قزوینی) و ۶۷۹-۶۸۰ (درباره مثنوی محیط کونین).
- قصص الخاقانی، ولی قلی بیگ شاملو هروی.
- تذکرة پیمانہ، ص ۲۱۵ پیعه.

علی نوشته درست نیست. ولادتش در قزوین بسال ۱۰۲۱ هـ اتفاق افتاد. مدتی از جوانی رادر سفر گذراند و باز بقزوین برگشت و پس از چند گاه باصفهان رفت و مدتی در آنجا اقامت داشت و با میرزا جلال اسیر معاشر بود و از سخن نصرآبادی برمی آید که پیش از تألیف تذکره خود او را در اصفهان در خانه میرزا جلال دیده و با او بسیار صحبت داشته است و هم او گوید که در آن اوقات بهند رفت و در آنجا محبت کایم کاشانی و حاجی محمدجان قدسی مشهدی را دریافت و نروتنی بهم رساند و با آن بقزوین بازگشت. لیکن هرچه را که داشت بتاراج خویشاوندان داد و باز ناگزیر روی بهند نهاد و پس از چندی بزادگاه خود معاودت نمود و آنجا بدرود حیات گفت. نصرآبادی گوید که در وقت بیماری بفرمان پادشاه داوزده تومان برایش فرستاده شد ولی مالک آن را نپذیرفت و گفت که «ما از آن طرف وظیفه گرفتیم. الحال محتاج باین نیستیم». سال وفات او را ثبت نکرده اند لیکن معلومت که در بین سالهای تألیف تذکره نصرآبادی (۱۰۸۳-۱۰۹۰ هـ) بدرود حیات گفته بود. مجموع شعرهای او را ولی قلی بیگ شاملو در پنجاه و شش سالگی شاعر بیست هزار بیت دانسته و خوشگو در سفینه خوشگو بی هزار بیت تخمین زده است. نسخه‌یی از دیوان قصیده و غزل و ساقی نامه و رباعی او که بشماره دفتر ۱۳۲۷۷ در کتابخانه مجلس شورای ملی محفوظست ۱۰۸۰۰ بیت و نسخه مثنوی محیط کونین او متجاوز از سه هزار بیت است. نسخه دیوان او بتصریح کاتب در سال ۱۰۸۴ تحریر شده و گویا همین نسخه بنظر شاعر رسیده و قصیده‌هایی بخط خود بر آن افزوده و اصلاحاتی کرده و بیتهایی بر غزلهایش اضافه نموده و بنابراین تا سال مذکور در قید حیات بوده است. نصرآبادی گوید که مالک «شاعر درست خیال راست سلیقه بوده...» و براستی چنین است. بزرگترین ویژگی سخن او سادگی و روانی آنست. خاصه در مثنوی محیط کونین که گاه تا بشیوه زبان مخاطب فرود می آید و با

۱- در محیط کونین که بسال ۱۰۶۱ تمام کرده سال عمر خود را چهل سال گفته: چل سال گذشت در بطالت از عمر که می‌کشم خجالت

این حاشی پر است از رصفه‌های عالی ریخته‌های منتخب. این مثنوی را سالک پیروزی از تحفه‌المرادین خاقانی و برهسان و تیره و همان وزن سروده و درین باره گفته است:

خاقانی اشرفه از ستادست	این سوخته دم سخن از ادبست
انگاره تراش او دروگر	ترکیب نگر من سخنور
او ساخته تحفه المراقین	من می‌آرم محیط کونین
چون قست هر کسبست چیزی	او کنج ربود ز من پیشیزی

وی باک‌بار دیگر هم منظومۀ خود را بدینگونه معرفی کرده است:

این رشحه که هست رشک بحرین نامش کردم محیط کونین

محیط کونین سفرنامه سالکست از قزوین تبریز و از آنجا بیفداد و بشهرهای مقدس شیعیان در عراق عرب و بازگشت بقزوین از راه همدان و سپس عزیزت از زادگاه خود بهندوستان از راه اصفهان و شیراز. و وصف مشاهده‌ها و شرح دیدارهای خود با بزرگان علم و ادب و ذکر عارفان و شاعران و نام‌آوران هر دیار... از همین روینها محیط کونین را. بجز از ارزش ادبی و شعری که دارد، می‌توان از جهت‌های دیگر نیز بسورد توجه و مطالعه درآورد. در این مثنوی گاه غزلهایی برهسان وزن گنجانیده شده است. و سالک آن را بسال ۱۰۶۱ ه در هند پایان برده و گفته است:

این نسخه که شد تمام در هند	شد پرده صد کلام در هند
این لقمه دمی که خوش نمک بود	تاریخ هزار و شصت و یک بود
بشمر پی سال این گزیده	گلدسته بوستان دیده

سالک در تصدیه‌گویی مانند بسیاری از همه‌دانش متوسط ولسی در مثنوی. چنانکه در محیط کونین و در ساقی‌نامه می‌بینیم، توانا بود. غزلهایش بشیوۀ شاعران سده دهم با بیانی ساده است و در آنها اندیشه‌های عرفانی و اخلاقی و تشبیل‌بیاری می‌بینیم از ساقی‌نامه‌اش که هزار و دویست بیت و متضمن قسمت‌های مختلفی است. ۵۵۷ بیت در تذکرۀ پیسانه نقل شده است. ازوست:

گلگون شده از شفق درختان
 سرمشق بهار زندگانی
 دیباچه نگار صفحه نور
 سرجوش قوام آفرینش
 تنگ شکرش خلوت آمیز
 همچون نفس مسیح مریم
 برهمزن توبه نصوحی
 پیمانۀ آفتاب در دست
 بلبل ترسا و گل فرنگی
 بسته میان غنچه زنار
 آن متن نوشته این حواشی
 از خنده فتاده بر قفا گل
 هر گوشه فکنده طرح دیگر
 گل دایره دست و سرو رفاص
 نرگس که کلاه کج نهاده
 برخاسته نرگس از شکر خواب
 يك نیزه گذشته آبش از سر
 غلتیده سیاه مست بر گل...

پوشیده زره ز سایه میخ
 جا بر در و دشت تنگ کرده
 يك دوره دور او پایان
 بگذشت و کشیده پا بدامن
 از چهره آسمان پرد رنگ
 هر چشمه چو چشم پر کرشمه
 از ابر همیشه زیر چادر

صبحی چو جبین نیک بختان
 صبحی گل روضه جوانی
 صبحی چو بیاض گردن حور
 صبحی مرآت اهل بینش
 گلبرگ ترش صباحت انگیز
 پیغام شمال عنبرین دم
 مرغان بترانه صبحی
 صبح از می انتعاش سرمست
 بتخانه چین چمن ز شنگی
 سنبل بکمند زلف طرار
 از هم گل و سبزه گشته ناشی
 مست می انتعاش بلبل
 تردستی ابر سایه گستر
 آراسته باغ مجلس خاص
 گویا دل شب کشیده باده
 باغ از نم ابر فیض سیراب
 از موج نسیم سرو بن تر
 رخ بر رخ گل نهاده سنبل

الوند کشیده بر فلك تیغ
 سرکش شده قصد جنگ کرده
 هرگز نبرد سپهر گردان
 ابدال وش از جهان ریمن
 از اوجش اگر بته فتد سنگ
 غلتان ز برش هزار چشمه
 هم لاله عذار و هم نمبر

معراج سلوک سالکانست
 باباطاهر همیشه عریان
 تجرید پرست بسی تفابن
 چون کوه پر از صد و خاموش
 سیمرخ شکار قله قاف
 چون نام لطیف خویش طاهر...

(از مثنوی محیط کونین)

که باشی ز کید بدان در امان
 بیک خنده صد سال بایدگریست
 که فردا پس سر نخاری و ذل
 تواند ازین تنگها شد فراخ
 کفن واری از دست میراث خوار
 بپوش و بپوشان بازباب دل
 نهود عیب پوشت در آن داوری
 که در عیب پوشی نشد پرده در
 که عیب تو در پرده ماند نپان
 براندازد این پرده را پرده دار
 که از بازیش نیست آگه کسی
 همان به که در پرده باشد بدت
 بیندیش از شرم یوم الحساب
 که فردا نخواهی شدن رستگار
 چو مردان شراب حقیقت بنوش

خلیل الله آتش عشق باش
 شود کوه موج چون کوه طور
 دم عشق کاز مسیحا کند

اوجش وطن مجردانست
 از لطف هوش در زمستان
 آن ناسخ مذهب تعین
 آن باز سفید قله هوش
 آن عارف بی گزاف بی لاف
 آن باطن دان هر مظاهر

نکوکار باش ای گرامی جوان
 جهان جز سرای مکافات نیست
 ببخش آنچه در دست داری چو گل
 کجا کور تنگت درین دیو لاخ
 عجب گر برآید بصد گیر و دار
 اگر خواهی از حق نباشی خجل
 بعریان گر اینجا کنی یاوری
 خدا را بر آن بنده باشد نظر
 مدار پرده بر عیب بیچارگان
 بروزی که محشر شود آشکار
 درین پرده بازیچه باشد بسی
 مزن فال بد یا دل بخردت
 بپرهیز از کرده ناصواب
 مباش اینقدر مست و غفلت شمار
 که گفتت می از جام غفلت بنوش

خراب می بیفش عشق باش
 چو در بحر جان افگند عشق شور
 دل پیر را عشق پرنا کند

بساقیگری گر محبت نشست

ازین بوته یعنی دل داغدار

شود عشق از باده حسن مست

برآیند زر عشق کامل عیار

(از ماقی نامه)

طاقت سنگ کی بود خانه آبگینه را
سز که بسنگ می زخم خود بخود این سفینه را
من که بیانه شسته ام دلق هزار پینه را
چند در آتش افکنم گوهر این دفینه را
شاه برای لشکری جمع کند خزینه را
منایر دورگرد ما دیده ز دام چینه را

با دل زود ریج ما رنگ مریز کینه را
شرط چه کنار می کند با دل بیقرار من
محضر خطاست گر کنم دعوی پاکدامنی
شک من و رقیب را فرق نمی کند زهم
حون جگر ذخیره کن گر غم عشق می جوری
سالت از آرزوی دل ز زمزمه بی شنیده ام

بگشتن می تواند داد مژگانش جهانی را
اگر در جواب می دیدم غبار آستانی را
که روشن می کند از سوز دل تیغ زبانی را
نمی بپیم بغیر از دختر ز پهلوانی را
چرا باید شنیدن قصه افسانه خوانی را
بیازوی قناعت بشکنی گر استخوانی را
بخود گر مهربان سازی دل نامهربانی را

به تنها زلف از در تاب دارد خسته جانی را
وصال دولت بیدار با خود نقش می بستم
دم از رو دین بیانی می زند شمع درین مجلس
در آرمیدان که می لغزد زمستی پای هشیاری
حدیث سرد ز اعظم یک شرر گرمی تمی بخشد
رود نایم سعادت چون همیا در سایه بان
علم بر پیام گردور می زنی در عاشقی سالت

این اثر با نفس عیسی بن مریم نیست
کعبه حسنی و این چشمه کم از زمزم نیست
دل طلبکار مراد نیست که در عالم نیست
آرزویست که در شان بنی آدم نیست
خسته گر زندگی خضر بود یک دم نیست
سنبلی سلسله جنبان و گلی خرم نیست
بحریمی که درو باد صبا محرم نیست

نیست یکدل که ز احیای لب خرم نیست
دامن از چشم بر ای قبیله حاجات مکن
قدم محضر ز همراستی ما آبله زد
وقت خوش خاطر حرم لب خندان دلشاد
دم بر سره مکن حرج که با مدت عشق
فکر عشق مکن امروز که در باغ جبار
نامه مهر در رفته چند فرستی سالت

چراغ کلبه درویش و بهانه بکویت
 که شیر در زلف این دست به مور را بکویت
 کنی چو ترک طبع اوسر : کلاه بکویت
 صباغ زرین من با شب سپید بکویت
 پیش کج نظاران طوبی آنگاه بکویت
 علم برای تکمیلاری سپاه بکویت
 چو جاده سر بهیم از راه دور راه بکویت
 هزار مفسده دارد اگر شده بکویت
 کسی که شق جنون سر گند میباید بکویت

ز چشم تو جو دریا سیرگامی در نظر دیده
 ندانم نامه شوق کوی سیر پال دیده
 چه حردم کز زمین و آسمان زین راه دارم
 ز دریا بیشتر آذوب در آب کبیر دارم
 اگر چو همیشه می آستین آردید بر دیده
 که از هر قطره اشک آینه در پیش نظاره
 چراغ بی دروغه چشمه سر راه سعیه دیده
 چو داغ لاله زایم تکویه بر نعت حدی دیده

بهر چشم غزالی دارم از چشمه تو بیغابی
 بیامطوب برون سازی بی ساقی بهر حدی
 دلم خون می رود تا می خیم بر اندامی
 که بر هر پاره اش از داری بی گمراهی
 نسیم از بوی گل می آردم هر لحظه بیغمی
 دعاک در برابر بشنوی از هر که نشستی
 ندارم حلقه اش پریشان همچو من حدی

فراغ حسن تو در دیر و خانتاه بکویت
 مجاهدان طاریت بلان من گویست
 سر آن بود که سعادت همای سایه رحمت
 مناره موخته آسمان بی میبوم
 تمیز نیک و بد از چشم عیب بین مطلب
 شکوه مرد خدا کشوری پها دارد
 میان خوف و رجا سعی آدمی عیث است
 بچشم کم منکر در حقای کوچک خویش
 بغیر من دگری نیست تنگدل سالک

و دود دل چو گردن عالمی باازی سر دارم
 سبک پرزازی دل از در عالم برود بیروم
 معمای وجودم فکر دور اندیش می خواهد
 بچشم کم مبین در شور اشک آتش آلودم
 بهد دریا شاید شست خون از چشم ساغر ها
 بود در دیده من عیب من از اب ز رشتن
 مگر خواهم بهیری عذر تفصیر جوانی را
 نسازم خوابگاه از بستر آسودگی سالک

از آن منکین گسد افتاده ام در حلقه دامی
 هو اشدا بر دکل خندیده بلبل در حرز آمو
 ندانم این کبوتر نامه قتل کرا دارد
 عزیز از بهیر آن دارم دل صد پاره خود را
 زیاراتی که پیش از ما ازین بستان سر رفتند
 دلت را می کند ششبار از بد مستی غفلت
 دل افسرده ام سالک نشد پر رانه شعی

- در دهر که بهر خوشدلی زندانست
هر گوشه که می‌رویم محنت زارست
- کی بر رع اهل دل لبی خندانست
هر کوچه که می‌رویم دریندانست
- اینجاست که هوش معر بیهوشیهاست
دم درکش و سیر کن مقامات بلند
- سررشته حرف با فراموشیهاست
هرجستگی سخن ز خاموشیهاست
- کی رنگ پذیر کلفت چون و چراست
چون شیشه باده پیش ارباب نظر
- آینه صاف ما که انصاف نماست
از ظاهر ما صفای باطن پیدااست
- در همچو صدف پشت و پناهی دارد
افراد جهان معر جمال ازلند
- شبم ز گیاه تکیه‌گاهی دارد
خورشید بهر ذره نگاهی دارد
- هر نغمه که بلبلان خروشان خوانند
هر صبح ز معروسی نادیدن گل
- نمی بهر نشاط باده نوشان خوانند
تکبیر فنای گلخروشان خوانند
- انسان که بود بذات خود بی‌مانند
دریای وجوب چون بجنبش آمد
- آوازه معرفت ازو گشت بلند
موجی زد و گوهری بساحل انگند
- دوران از سال و ماه برمی‌گردد
صدبار رود ز هوش و بازآید چشم
- تا قاصد ما ز راه برمی‌گردد
تا از رخ او نگاه برمی‌گردد
- دل گریه و جان ناله تمنا دارد
پیوسته بدیده می‌رود خون جگر
- هر قطره اشک شور و غوغا دارد
این سیل همیشه رو بدریا دارد
- ای خاک درت سرمه کش چشم امید
رفتگی و ز انتظار شد دیده سفید

- باز آ که کشم بدیده خاک قدمت تا کور شود کسی که نتواند دید!
-
- ما نظم رباعی چهار ارکانیم در قالب آدم طبیعت جانیم
درد ته خمخانه افلاک نه ایم سر جوش شرایخانه انسانیم
-
- تا از ره و رسم کام برگردیدم از عشق و محبت آنچه باید دیدم
چون ابر گریستم چو گل خندیدم تخم املی که کشته بودم چیدم
-
- با خلق زمانه نقش نیرنگ مزن گاهی در صلح و گه در جنگ مزن
در روی درشتان سخن نرم مگوی چون آب روان آینه بر سنگ مزن

۱۰۱ - واعظ قزوینی^۱

میرزا رفیع الدین محید بن فتح الله قزوینی معروف به «میرزا رفیعا»

۱- درباره او بنگرید به:

- ایضاح المکنون، ج ۱، ستون ۵۳۶.
- تذکره نصرآبادی، ص ۱۷۱-۱۷۲.
- سرو آزاد، ص ۱۰۵-۱۰۷.
- بهارستان سخن، ص ۵۷۹-۵۸۱.
- تذکره حسینی، میر حسین دوست سنبللی، لکنهو ۱۲۹۲ ه ق، ص ۳۶.
- آتشکده، تهران، ص ۱۲۰۴-۱۲۱۱.
- نتایج الافکار، ص ۷۲۸-۷۴۰.
- روضات البنات، ج ۷، قم ۱۳۹۲ ه ق، ص ۸۴-۸۵.

منجلیس بواعظ از واعظان و عالمان مذهب و از شاعران سده یازدهم هجریست که در عهد شاه عباس بزرگ و شاه صفی و شاه عباس ثانی و شاه سلیمان می زیست و از قلمبرداران عهد خود بود. وی دانشهای دینی را در محضر ملاخلیل غازی قزوینی (۱۰۰۱ - ۱۰۸۹ هـ) متکام و فقیه و محدث فرا گرفت و بنا بر قول صاحب امل الآمل در قزوین بواعظی اشتغال داشت. وفاتش بسال ۱۰۸۹ یعنی در همان سالی که استادش در گذشته بوده اتفاق افتاد و اینکه واله دانشگاهی در ریاض الشعراء هرگز او را در عهد سلطنت شاه سلطانحسین (یعنی بعد از ۱۱۰۵ هـ) نوشته درست نیست و همچنین است تاریخ ۱۰۸۲ که سراج‌الدین علیخان آرزو گفته زیرا چنانکه خواهیم دید در میان ماده تاریخی که در دیوانش وجود دارد یکی مربوط بسال ۱۰۸۸ هـ یعنی شش سال پس از تاریخ یاد شده است.

مهمترین اثر واعظ کتاب ابواب الجنان اوست به فارسی در اخلاق بنا بر سندهای اسلامی و خبرها و رهنمودهای امامان شیعه. مؤلف گمان داشت که آن را در هشت باب (بر بنیاد تصویری که مسلمانان از دروازه‌های هشتگانه بهشت دارند) تألیف کند لیکن تنها بنگاشتن جلد اول آن کتاب توفیق یافت و آن در تهران بسال ۱۲۷۴ هـ ق طبع شده است. باقی کتاب یعنی جلد دوم آن را پسر میرزا رفیعا موسوم به محمد شفیع که بعد از پدر واعظ جامع قزوین بوده تمام کرد.

دیوان واعظ شامل قصیده و غزل و رباعی و مثنویست. قصیده‌هایش در

-
- ۱. شمع نجمین. صدیق محمد حسن خان، بهیوبال ۱۲۹۲ هـ ق، ص ۵۱۲-۵۱۳.
 - ۲. ریاض العارفین، تهران، ۱۳۱۶، ص ۴۰۹.
 - ۳. امل الآمل، الحر العاملی، بغداد، ج ۲، ص ۲۹۳.
 - ۴. تذکرة مرحوش، ص ۱۲۱-۱۲۲.
 - ۵. تذکرة غنی، ص ۱۴۱.
 - ۶. فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۲۹۸-۲۹۹.
 - ۷. فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۹۷-۶۹۸.
 - ۸. ضمیمه فهرست ریو، ص ۲۱۰-۲۱۱ و ۲۹۹.

نعت پیامبر و منتبیت دوازده امام و سبایش شاه عباس درم است. بسیاری از قطعه‌هایش تاریخ دار و مربوط به حادثه‌های بیان سال ۱۰۳۰ و سال ۱۰۸۸ م است (بعضی رویدادهای دوران شاه عباس اول، جاوین شاه ثانی، پادشاه و کارهای شاه عباس ثانی و مرگ او، جاوین شاه‌سلیمان و حادثه‌های خودکشی). از مثنوی‌هایش یکی منظومه‌ی در بحر منقارب مسمن ممتصور یا مجدوف به عنوان «داستان رزم نواب خاقان گینی ستان شاه اسمعیل جنت مکان با شیک خان شیانی» و دیگر مثنوی‌ی بهمان بحر در تعریف باغ جنت قزوین و دیگر مثنوی‌ی به بحر هزج مسمس ممتصور در تعریف مازندران و سبایش شاه عباس دوم است.

داستان رزم شاه اسمعیل با شیک خان یک حماسه تاریخی کوتاه است در ششصد و هفتاد بیت که در ابتدای آن ابیاتی در توحید آمده و بدینگونه آغاز شده است:

سزایار شکر آفریندویست که هر قطره از زردل زنده‌یست

و نخستین بیت از اصل داستان چنین است:

فرازنده دست و تیغ زبان چنین کرد تسخیر ملک بیان

غزل‌های واعظ قزوینی پسر اس از نکته‌های اخلاقی و پند و وعظ و این بیشتر معلول منبرداری شاعر و اشتغالش به وعظه و ارشاد دینی و اجتماعی است. بر رویه‌ی شعر او متوسط و بعضی از بیت‌هایش در سطح نازلست و با اینحال بیت‌های قابل انتخاب هم کم ندارد. قافیه‌ها را گاه بی‌باکانه تکرار کرده است. از دیوانش نسخه‌هایی در ایران و ایران موجود است و آقای دکتر سادات ناصری طبعی از آن تزیب داده. از اوست:

زیور تن صحت اعضاست اهل هوش را نیست دری پر سپهر از شمیر کوش را
 هست کم حرفی کلامی معین و همی‌گی از کتاب عقل سطراری دار لب خاموش را
 نیست پند تلخ و اعظ آذینای هر مذاق می‌برد از هوش این می‌زان صحت هوش را

چومیدانی که سلخی هست ماه زندگانی را
 سراپا چشم گردیدمت و می جوید جوانی را
 که از بالا پستی آب دارد این روانی را
 زمین بودن سپر باشد بالای آسمانی را
 که دارد سرو از آزادگی رقص روانی را
 بما نگذاشت واعظ هیچ جز داغ جوانی را

پیری از چه رو می افگنی کار جوانی را
 کسی کز بار پیری حلقه شد قد چوشنشادش
 دلیلی بهتر از افتادگی نبود ره حق را
 در آفتخانه دنیا تلاش خاکساری کن
 اگر خواهی نشاط از حاصل گیتی بکش دامن
 گرفت از دست ما پیری همه بود و نبود ما

در پیش برق سبزه تر با خزان یکیست
 خلق زمانه را همه گویی زبان یکیست
 ز آنرو که با زبان دلما شمع سان یکیست

آید چو مرگ هستی پیرو جوان یکیست
 از هیچکس بجز دوزبانی ندیده ام
 واعظ چراغ محفل دلها کلام ماست

شیر یک پستان دو کودک را برادر می کند
 از غم فوت جوانی خاک بر سر می کند
 رتبه گفتار واعظ کار منبر می کند

خردن شمازی حق همکاسگی را ای بزرگ
 دیده وقت پیریت بیجا نمی آرد غبار
 از بلندی می رسد معنی بهر نزدیک و دور

با عصا دیگر بیاد قامت رعنا بساز
 تا بهار ای سبزه تر زیر این خارا بساز
 ای سراپا زشت بر خود بنگرو خود را بساز

قد حمید از دیدن روها پشت پا بساز
 خودنمایی را نباشد حاصلی جز سوختن
 تا نیفتادست واعظ بر تو چشم صبح حشر

مضمون دلنشین ز خاطر پریده باش
 از چشم خویش همچو سرشک چکیده باش

با خلق همنشین و از ایشان بریده باش
 از خود چنان مرو که دگر رو پپس کنی

از پای پدایان سر بی درد سرم ده
 عقلی بسر بی خورد در بدرم ده
 چشم دگر از بهر جهان دگرم ده
 گوشی ز خبرهای جهان بی خبرم ده

یارب دل قانع بدل سیم و زرم ده
 جز کرد مذلت ز در خلق چه خیزد
 زین چشم چه دیدم بجز از عالم کثرت
 درخانه دل گردغم از روزن گوشت

توفیق گذر کردن ازین رهگذرم ده
 زین بال هما دولت بی زور و زرم ده
 یارب بسوی خویشتن این بال پرده
 از لطف دلیلی سوی آن بوم و برم ده
 ویرانه در بسته بی یام و درم ده
 از درد طلب بدرقه این سفرم ده
 دلسردی از این آتش ظلمت اثرم ده
 باران سرشک از رگ مژگان ترم ده

نی جای مقامت گل و لای علائق
 از سر مکنم سایه سودای غمت کم
 پهلو چوتپی گشت ز عالم پروبال است
 در دشت تجرد نتوان خار غسی یافت
 خاکم بسرامت از هوس سقف زران دود
 غولی چو امل هست ره بندگیت را
 سرگرمی سودای هوا و موسم سوخت
 از خشکی زعدم نشود تخم عمل سبز

در او یاد جمالت آتش طورست پنداری
 جهان تنگ بر ما دیده موزست پنداری
 نگاه چشم خود بین نیش زنبورست پنداری
 زبان عاشقان مضراب طنبورست پنداری
 پیش عاشقان بستر لب گورست پنداری

دل از گرد کلفت شام دیجورست پنداری
 نظر بر خرمن جمعیت ما همدمان دارد
 شود پر باد چون از عجب سوی خویشتن بیند
 خموشست و از در هر رگ جان نیست فریادی
 بچشم زنده دل مرگست و اعظ خواب آسایش

تا چند کنی محو تماشا دل را
 يك مد نظر این ورق باطل را

بر نقش جهان که راه زد جاهل را
 گر دیده عبرت بگشایی کافیست

صبح پیریست در پی این شام ترا
 از قامت خم حلقه کند نام ترا

دایم نبود جوانی ایام ترا
 فرداست که در دفتر ایام اجل

قوتها رفت و ناتوانیها ماند
 موجی از باد در کف دریا ماند

نی در سر شوق و نی بدل پروا ماند
 از عمر گذشته حاصلم پشت خمی است

در خنده بی باکی ما غم گم بود
 کاین خنده ما زکیسه مردم بود

گر باده غم نصیب ما زین خم بود
 ممنون عطای کس نگشتیم جز این

کم گو که سخن بود چو در مکنون گردد زکمی قیمت این در افزون
تنگی زدهن از آن پسندیده بود تا حرف از آن شمرده آید بیرون

۱۰۲- رمزی کاشانی

شیخ محمد هادی پسر حاجی حبیب‌الله کاشانی متخلص به «رمزی» از شاعران سده یازدهم هجریست. وی از مردم کاشان و بقول آذر بیکدلی «از اواسط الناس آن شهر» بود. نصرآبادی گوید «پدرش مرد کلبخدایی بوده؛ او هم درکمال درویشی و نامرادیت» و داودقلی بیگ شاملو که اسمش را «هادی» و نام پدرش را میرزا حبیب‌الله نوشته مدعیست که نسبت او باین بابویه قبی می‌رسد. وی چنانکه از تذکره نصرآبادی و از قصص الخاقانی بر می‌آید معاصر مؤلفان این دو کتاب بوده است و در کتاب اخیر تصریح شده است که «سن شریفش از سی متجاوز است» و چون قصص الخاقانی میانه سالهای ۱۰۷۳ - ۱۰۷۷ هـ تألیف شده بنابراین باید رمزی پیرامون سال ۱۰۴۰ هـ ولادت یافته باشد.

رمزی در همان اوان جوانی که نامش در زمره شاعران عهد ثبت می‌شد،

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۲.
- آتشکده، بمبئی، ص ۲۴۳.
- قصص الخاقانی، داود قلی بیگ بن ولی قلی بیگ شاملو، خطی.
- سفینه خوشگو؛ و صنف ابراهیم خطی.
- فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی ایران، ج ۳، ص ۷۰۷.

دیوان بزرگی ترتیب داده بود چنانکه داود قلی بیگ «ایات مدون او» را بیشتر از دوازده هزار بیت برشمرده و نوشته است که دو مثنوی اورایکی بنام رمزالحقایق و دیگری با اسم رمزالریاحین دیده که نزدیک بچهار هزار بیت دارند. نصرآبادی هم که او را در اصفهان ملاقات می‌کرد؛ طبعش را در نهایت قدرت یافته و گفته است هیچ لطیفه و مثلی در عالم نیست که او موزون نکرده باشد «چرا که هیچ مثلی مذکور نمی‌شود که از شعر خود دلیلی نمی‌خواند» و در همان حال او را در فن نقاشی و چوب‌نراشی (منبت کاری) بی‌مانند دانسته است.

در مدتی که مرتضی قلی‌خان شاملو قورچی باشی دولت در عهد شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ - ۱۰۷۷ هـ) بود، رمزی در ملازمت وی بسر می‌برد و بعد از آن دست از ملازمت برداشت و در اصفهان زندگی پرآرامشی را می‌گذراند.

چنانکه دیده‌ایم رمزی دو مثنوی بنام «رمزالحقایق» و «رمزالریاحین» داشت. ازین منظومه دوم منتخبی در کتابخانه مجلس شوری بشماره ۱۰۱۱ (شماره دفتر ۱۳۷۳۱) موجود است^۲ و از آن معلوم می‌شود که اصل آن بنام شاه عباس ثانی سروده شده و گذشته از مثنوی شامل غزلها و قطعه‌هایی نیز بوده و شاعر پس از توحید و ستایش پیامبر و نخستین امام و مدح پادشاه بوصف

۱- مرتضی قلی‌خان شاملو از رجال معروف دوران شاه صفی (۱۰۲۸-۱۰۵۲ هـ) و شاه عباس دوم (۱۰۵۲-۱۰۷۷ هـ) بود. در عهد شاه صفی بسبب رشادتی که در جنگها بروز داده بود سمت ایشک آقاسی باشی دیوان و دیوان بیگی یافت و در روزگار شاه عباس دوم برتبه قورچی باشی رسید و بعد بعلتی معزول و پس از مدتی انزوا بحکومت اردبیل معین شد. وی دوستدار شاعران و معاصر آنان بود و خود هم شعر می‌گفت و دیوانی قریب بچهار هزار بیت داشت (تذکره نصرآبادی، ص ۲۲-۲۴). از دیوان او نسخه‌یی بهمراه دیوان میرزا رضی آرتیمانی و صفی قلی بیگ در کتابخانه ملی ملک بشماره ۴۵۶۸ موجود است.

۲- فهرست کتابخانه مجلس شوری، ج ۳ ص ۲۲۰-۲۲۱ و ۷۰۶-۷۰۸.

باغ هزار جریب نو پرداخته یکایک گلهای آن را نام برد و از زبان هر گل عیب گل پیشین و هنر خود را باز گفته، سخن راز نرگس آغاز کرده و بگل سرخ انجام داده است. بدینگونه معلوم می‌گردد که کار رمزی میان شاعران دیگر عهد او تازگی خاصی داشته و چیزی شبیه مناظراتی بود که پیشینیان (مانند اسدی طوسی) میان دو یا چند طرف ترتیب می‌داده و از زبان هر یک کمال یکی و نقص آن دیگری را بیان می‌کرده‌اند ولی البته در اینجا سخن از مناظره در میان نیست بلکه اصل برمقایه و مفاخره است.

منتخب رمزالریاحین پیرامون ۷۵۰ بیت است و چنانکه دیدیم اصل آن با مثنوی رمزالحقایق مجموعاً در چهار هزار بیت بوده و بنابراین باید قاعدهٔ منتخب رمزالریاحین نیمی از اصل منظومه یا چیزی کمتر از نصف اصل باشد. نصرآبادی از دیگر شعرهای رمزی بیتهای منتخب و چهار رباعی نقل کرده است. ازوست، «گفتار زنبق سفید در مذمت گل یاس و ستایش خود»:

سخن در پردهٔ راز کهن بود
ازو این تازه دهمی می‌شنیدم
چنین خودبین و ناانصاف تا کی
همیشه بار دوش دیگرانی
همیشه خوار در چشم جهانست
کنی خود را بچشم جمله رسوا
که بر گلهای نمایی خودنمایی
که گردی از حقارت گاه پیدا
که دارد رنگ و بوی من رسایی
بهار از هر طرف شیدا برآید
زدلها گرد کلفت رفته باشد
درین گلزار با بخت سدیدم

• هنوز از یاس با گلها سخن بود
که زنبق را دماغ آشفته دیدم
که ای کجرو بگو این لاف تاکی
تو در گلزار از بس ناتوانی
کسی کار بار دوش دیگرانست
عبث خودرا کشی زین کو بیالا
بدوش نونمالان زان برآیی
نباشد خودنمایی از تو زیبا
مرا زببنده باشد خودنمایی
بگلزاری که حسنم رو نماید
زبویم نوبهار آشفته باشد
بحمدالله که دائم روسفیدم

- چومن نازك تنی روشن سرشتی
منم با دیده بیدار خفته
گریبان چاکیم از بهر آنست
ز زعنایی چو نخل قامتت رست
مرا خندیدن شیرین از آنست
ز صهبای لطافت تر دماغم
کدامین گل شود با من برابر
-
- همدم نبود بکنج این دیر مرا
همچون الفم براستی پابرجا
-
- آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم
از من همه می‌رمند یاران وطن
-
- ای مونس و غمگسار دیرینه من
گر پرتوی از لطف تو بر من تابد
-
- رمزی زکریم اگر خبردار شوی
جز اینکه گنه‌کنی واحسان خواهی
-
- بترس از ناوك آه فقیران در دل شبها
وحشی نگهان عاشق خمخوار نخواهند
زیردستی را کجا باک از زیردستی بود
-
- نباشد در کنار تازه کشتی
دماغ از بوی یار خود شکفته
که در پیراهنم شوری نهانست
صفا رخسارم از آب گهر شست
که دایم زعفرانم در دهانست
پر است از باده معنی ایاضم
که دارم بوی خوش چون عنبرتر
-
- در گلشن بی کسی بود سیر مرا
نبود حرکت بخانه غیر مرا
-
- نه کار بکار خوب و زشتی دارم
در دوزخم و طرفه بهشتی دارم
-
- بی یاد تو دل مباد در سینه من
زربفت شود لباس پشمینه من
-
- از بهر عطای او گنه‌کار شوی
مستوجب رحمت بچه کردار شوی
-
- مگو تیر هوایی بر نشان هرگز نمی‌آید
در گله آهو نبود راه شبان را
هرکه باشد در بلندی بیمش از پستی بود

۱۰۳- عرشی دهلوی

میرمحمد مؤمن عرشی پسر میرعبدالله بن سید مظفر متخلص بهوصفی و مشهور بشکین قلم؛ از شاعران پارسی گوی و از عارفان سده یازدهم هجری درهند است. نسب او بچند واسطه بشاه نعمتالله ولی عارف و شاعر سده نهم (م ۸۳۴ هـ) می رسد و او خود در آغاز منظومه مهر و وفا بدینگونه از خاندان خویش و استمرار رسم شاعری در آن یاد کرده:

سخن در خاندانم از قدیمست	شکفته طبع گلشن از تسیمست
نخست آن پادشاه ملک تحقیق	گزو در موج آمد بحر توفیق
نشسته بر سریر فضل چون شاه	باقبال ولایت نعمه الله
دگر استاد معنی میر حاجست	که زار بابسخن سرخیل و تاجست
نوشته از سخن دستور معنی	تخلص انبیش مشهور معنی
دگر میری که مشهور جهانست	بشعرو خط درین عالم عیانست
بود چون معنی لفظش مخلص	از آتش آمده وصفی تخلص

خلاصه سخن درین بیتها آنستکه گوینده این منظومه (عرشی) از خاندانیت سخنور که نخستین گوینده اش شاه نعمتالله ولی^۱ و دومین امیرحاج انسی^۲ و سدیگر شاعر و خوشنویسی متخلص بوصفی است یعنی همان میرعبدالله مشکین قلم که در آغاز این گفتار گفته ام و شاعر یک بار دیگر او را در ولایت تالی شاه نعمتالله ولی آورده و گفته است.

بمالم گر ولی بوده علی بود	ظهورش نعمه الله ولی بود
پس از وی چون ولایت جلوه دهند	بفرق میر عبدالله نهادند

۱- همین کتاب، ج ۴، ص ۲۲۸-۲۳۲.

۲- ایضاً همان جلد، ص ۴۱۷-۴۲۴.

و همین میر عبد الله وصفی مشکین قلم را در عنوان ستایش‌نامه مشروحش در منظومه مهر و وفا «مرشد حقیقت آگاه امیر عبد الله الحسینی المخاطب به مشکین قلم» می‌نویسد و اگر این اطلاعات را با آنچه درباره گوینده این منظومه مهر و وفا داریم، یعنی میر محمد مؤمن عرشی ابن مشکین قلم میر عبد الله الاکبر آبادی^۱ همراه کنیم، به آسانی در می‌یابیم که مقصود عرشی ازین «میر مشهور جهان و معروف در شعر و خط و متخلص بوصفی و موسوم بمیر عبد الله و مخاطب بمشکین قلم» پدر اوست که از پیشوایان سلسله نعمت‌اللهیه در هند و مردی مشهور بشاعری و خوشنویسی بود.

این میر عبد الله مشکین قلم متخلص بوصفی^۲ فرزند سید مظفر و از نبیرگان شاه برهان‌الدین خلیل‌الله بن شاه نورالدین نعمه‌الله ولسی بود. چنانکه می‌دانیم شاه خلیل‌الله در دوران پادشاهی شاهرخ بر اثر تقاری که میان او و دولت تیموری پدید آمده بود، یک فرزند خود میر شاه شمس‌الدین را در ماهان گذارد و بادو پسر خود شاه‌محب‌الدین حبیب‌الله و میر حبیب‌الدین محب‌الله بدکن رفت و در آنجا پسر دیگرش شاه‌نور‌الله که چند سال پیشتر از او بدکن رفته و بساط ارشاد گسترده بود ملحق گردید^۳ و از آن پس اخلاف شاه نعمه‌الله ولی در هند پراگندند، و این میر عبد الله بن میر سید مظفر یکی از آنان بود که بسال ۱۰۰۰ هـ در دهلی ولادت یافت و او را باعتبار اینکه منشاء خاندانش کرمان بود کرمانی می‌نویسند.

میر عبد الله وصفی همچنانکه پسرش عرشی گفته در شمار مشایخ سلسله نعمه‌اللهیه و بقول هدایت در ولایت دهلی «بولایت معروف آمده» بود. نسخ را خوب می‌نوشت و ازین روی با عنوان «مشکین قلم» شهرت داشت و شعر نیز می‌سرود. وفاتش در شصت و سه سالگی، بسال ۱۰۶۳ هـ در شهر

۱- ایضاح‌المکنون، ج ۱، ستون ۵۱۷ و ج ۲، ستون ۶۰۹.

۲- درباره او بتکرید بریاض‌العارفین، ص ۲۶۴-۲۶۵: مجمع‌النصحا، ج ۲

ص ۵۱: طرائق‌الحقائق، حاج معصوم‌علی، ج ۲، ص ۴۲.

۳- طرائق‌الحقائق، ج ۲، ص ۲۸ ببعد.

اجمیر اتفاق افتاد و همانجا بذاك سپرده شد. این قطعه پرمعنی زیبا را بنام او ثبت کرده‌اند؛ و با آنکه بسیار مستبعد بنظر می‌آید، نقل می‌کنم.

مردمان را بچشم وقت نگر	وز خیال پریر و دی بگذر
چند گویی فلان چنانش نام	چند گویی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بودست	سنگ بودست زابتدا گوهر
کهنران مهتران شوند بعر	کس نژادست مهتر از مادر

از میر عبدالله وصفی دو پسر بازماند نخست میرمحمد مؤمن عرشی و دوم میرصالح کشفی که هر دو شاعر و خوشنویس بودند.

مولوی محمد مظفر حسین صبا درباره محمد صالح کشفی نوشته است: «میرمحمد صالح دهلوی فرزند میرعبدالله وصفی بود. در خوشنویسی بدطولی داشت. مدتی بفقیر و فلاکت مبتلی بود، زمانی که منظور نظر التفات شاهجهان پادشاه گردید برتبه امارت رسید. روزی شاه از سنین عرش پرسید، جواب داد که پنج سال است. شاه گفت چگونه؟ جواب داد که عمر همانست که در خدمت حضور گذرد؛ دیگر هیچ! پادشاه را این لطیفه‌اش خوش آمد، در منزلش افزود و وی تصانیف لطیف دارد از آن جمله مناقب نامهرتضوی» (روز روشن، ص ۶۷۸) اما این «مناقب نامه» را هدایت و حاج معصومعلی از عرشی دانسته‌اند نه از برادرش.

پسر دیگر میر عبدالله همین میرمحمد مؤمن عرشی صاحب منظومه مهر-و وفاست که در آغاز آن پس از معرفی نیاکان و پدر خود «وصفی»، از خویشتن چنین یاد کرده:

منم عرش سخن در دور آدم	بعرش الله شده مشهور عالم
بمهد لانی صاحبقرانم	بشمر و خط درین عالم میانم
کسی‌گو صدر آمد اندرین قصر	خطاب من نوشته نادرالعصر
خطابم نادرالعصرست امروز	شده کلکم سخنرا جلوه افروز
...سخنگویان اگر خود آسمانند	بدور وسعت عرشی نهانند

چنانکه از بیت‌های زبَرین برمی‌آید میر محمد مؤمن عرشی معاصر «شهاب - الدین محمد صاحبقران ثانی شاهجهان» (۱۰۳۷ - ۱۰۶۹) و فرمان از مخاطب (مناقب) به «نادر العصر» و ضمناً گویا در میان مریدان مشهور به «عرش‌الله» بوده است و بعید نیست که تخلص عرشی از همین عنوان خانقاهی او برخاسته باشد زیرا چنانکه از یک بیت دنبال‌ستایشنامه پدرش در منظومه مهر و وفا برمی‌آید، در مقام ارشاد میراث‌دار پدرش میر عبدالله بود:

پدر چون رفت آن عالم گشاید بفرزند خلف میراث آید

وی مانند برادرش کشفی شاعری و خوشنویسی را هم از پدر وارث برده بود، دیوان قصیده و غزل و رباعی داشت^۲ و چنانکه از منظومه مهر و وفای او برمی‌آید گذشته از صاحبقران ثانی (شاهجهان) پسر و ولیعهدش محمد داراشکوه (مقتول سال ۱۰۶۹ هـ) ارادت می‌ورزیده است زیرا آن‌شاهزاده فاضل خود پای در عالم و ارستگی نهاده و در طریقت قادریه بسقاماتی رسیده و تالیفاتی در تصوف داشته است.

اسعیل پاشا محمد مؤمن عرشی را در هر دو موردی که از وی یاد کرده بشهر اکبر آباد نسبت داده است^۳ ولی دلیلی بر صحت این انتساب نداریم. وی وفات عرشی را سال ۱۰۹۱ هـ نوشته است.

غیر از کتاب مناقب‌نامه مرتضوی که بعضی تألیف آن را بر عرشی و برخی برادرش کشفی نسبت داده‌اند، از عرشی دیوان قصیده و غزل و رباعی و منظومه‌یی بنام مهر و وفا بازماند. اسعیل پاشا دیوان او را دیده و در شمار

۱- گوید:

بتو زبید در ناسفته سفتن
صفایش روشنی افزای انظار

مسلم بر تو آمد خوش نوشتن
ز خطت صفحه رشک روی گلزار

۲-

گرفته صیت نظمت صوب آفاق
بسی گفتی قصیده هم رباعی

بعالم در غزلگویی تویی طاق
شدی در شعر گفتن بس که ساعی

۳- ایضاح‌المکنون فی‌الدیل علی کشف‌الظنون، ج ۱، استانبول ۱۹۴۵، ستون

۵۱۷ و ج ۲، استانبول ۱۹۴۷، ستون ۶۰۹.

دیوانهایی که در ایضاح السکون آورده ذکر کرده است؛ و از منظومه مهر و وفای او نسخه‌ی بشمارهٔ Supp. 1100 در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود است که بلوشه آن را اشتباهاً به تهماسب قلی بیگ یزدی متخلص به عرشی نسبت داده است.^۱ این تهماسب قلی بیگ یزدی در آغاز «عهدی» تخلص می‌کرد و بعد از آن تخلص عرشی اختیار نمود. وی از کردان یزد یا از امیرزادگان افشار کرمان و پسر دایهٔ شاه اسمعیل دوم بود و در خدمت شاه تهماسب و سپس در یزد نزد شاه خلیل‌الله پسر میرمیران بسر می‌برد و در شعر شاگرد وحشی بود. وفاتش در سال ۹۸۹ هـ اتفاق افتاد.^۲

همانی تخلص تهماسب قلی بیگ عرشی و میرمحمد مؤمن عرشی از طرفی و نداشتن اطلاعی ازین شاعر ثانوی موجب اشتباه بلوشه گردید و یقیناً اگر اندکی بیشتر در متن مهر و وفا غور می‌کرد اینگونه به پیراهن نمی‌رفت. مهر و وفای عرشی منظومه‌یست ببحر هزج مدس محذوف یا مقصور که پیرامونی دو هزار و دویست بیت دارد و شاعر مدعیست که داستان آن را خود ابداع کرده و بخواش دوستان بنظم در آورده و یقیناً مقصود او در این کار نظیره‌گویی بر خسرو و شیرین نظامی بوده و بر همان سیاق در بیان عشق مهر باوفا، با بیانی نه چندان استوار سخن گفته است.^۳

۱- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانهٔ ملی پاریس، ج ۲، ص ۲۸۸.

۲- بنگرید باتشکده. بمبئی، ص ۱۸: تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۵۰۰ و ۸۳۰.

۳- گوید:

گرفته صیت نظمت صوب آفاق
بسی گفنی قصیده هم رباعی
بنظم بشوی آفاق گیری
سخن چون بلبل مست چمن گو
بگوش عشق حرف آشنایست
برنگ-افروزی مشاطهٔ فکر. . .
بلفظ و معنی آمد مریم بکر. . .
بعالم نام این مهر و وفا شد

بعالم در غزلدویی تویی طاق
شدی در شعرگفتن بس که ساعی
کنون وقتست کز روشن ضمیری
ببحر خسرو و شیرین سخن گو
سخن از قصهٔ مهر و وفایست
بیارا صورت این قصهٔ بکر
...مزاین قصه که بستم از ره فکر
ز بس این قصه نو دلگشا شد

ازوست:

که عاشق را شود با دوست پیوست
گل از گلزار وصل حسن چیدن
شود همچون و بگزیند بیابان
چگونه لعل گردد سر بسر کوه
فتاد در آتش از آتش شود خوش
شود این نکته از آینه‌ها فاش
بگفتا کای نهال ارجمندی
بنه آینه‌یی از عشق در پیش
ازین گلشن گل خودرو توان چید
همه حیوان دیدار و وصالند
در دیدار بر رویت گشاید
بفرق عشق تاج حسن بنهاد
دل او عین دلبر شد سراسر
که عاشق عین یار نازنینست
اناالمعشوق اگر گوید بجایست

یکی پرسید از شوریده‌یی مست
چگونه می‌توان دیدار دیدن
چسان لیلی شود مجنون حیران
چسان شیرین شود فرهادانزوه
چسان وامق شود عذرای دلکش
چگونه نتش گردد عین نقاش
کشید از سینه آه دردمندی
برافروز از محبت سینه خویش
ز صورت سوی بی‌صورت توان دید
مظاهر جمله مرآت جمالند
تو دل شو تا دلت دلبر نماید
وگر جذب محبت دلکش افتاد
چو عاشق مست گشت از ذوق دلبر
کمال عشق و اهل عشق اینست
چو عاشق عین یار دلگشایست

بچشم حیرتش دیدار قدست
بظرف لفظ معنی‌دان عشق است
رموز آموز گفتار الهیست
گشاگوش و شنو مستانه گفتار
چو در اندر صدف آثار دارد
که از الهام بنماید الرها
سخن بی‌پرده پیدا و نهانست
طلوع هرچه‌اند از گفتارگو شد

سخن آینه رخسار قدست
سخن سرمطلع دیوان عشق است
سخن گویای اسرار الهیست
سخن در هرزبان می‌گوید اسرار
بهر گوش زخود اخبار دارد
گهی از وحی می‌گوید خبرها
سخن در پرده عین و عیانست
سخن با حسن معنی رو برو شد

سخن خود عیسی جان آفرینست	سخنگو را هزاران آفرینست
سخن مشاطه خوبان معنیست	نسیم تازه بستان معنیست
سخن آرایش دیوان عرشیت	سخن آینه ایمان عرشیت

۱۰۴- مجذوب تبریزی^۱

میرزا شرف‌الدین محمد بن محمدرضا تبریزی^۲ متخلص بمجذوب از عالمان و شاعران عارف مشرب نیمه دوم سده یازدهم هجریست. میرزا محمد ظاهر نصرآبادی که تذکره خود را از حدود سال ۱۰۸۳ تا ۱۰۹۰ می‌نوشته ازین شاعر چون طالب علم مستعدی که در تبریز بسر می‌برده، مشرب و وسیع داشته، و از دشواریهای درسی طالب علمان دیگر گره‌گشایی می‌کرده سخن گفته است لیکن باید اطلاعات خود را پیش از ۱۰۸۳ در باره او فراهم آورده باشد و گرنه مجذوب در سالهای تألیف تذکره نصرآبادی مردی پخته و شاعری

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۱۹۲-۱۹۳.
- **قتضی الخاقانی**، خطی.
- دانشمندان آذربایجان، مرحوم محمد علی تربیت، ص ۲۲۶.
- تذکره پیمان، ص ۴۶۵ بعد.
- فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۲، ص ۶۸.
- فهرست نسخه‌های فارسی کتابخانه موزه بریتانیا، ریو، ج ۲، ص ۶۹۶-۶۹۷.
- ضمیمه فهرست نسخه‌های فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ریو، ص ۲۰۹.
- فهرست کتابخانه مجلس شوری، ج ۲، ص ۶۲۸-۶۲۹.

۲- غزلی بردیف تبریز دارد بمطلع:

بده ساقی شراب ناب تبریز که دارد فیض دیگر آب تبریز

بنام بوده و تا آن روزگار شعر بسیار داشته. در کتاب قصص الخاقانی داود قلی بیگ که تألیف آن بسال ۱۰۷۳ بوده، ازین شاعر چون مردی معاصر و زنده نام برده شده که در تبریز برمی‌برده و در منقبت امامان شعر می‌سروده و مثنوی در سه هزار بیت بنام «شاه راه نجات» داشته و غزلهایی با استقبال از حافظ می‌ساخته است.

وفاتش بنا بر آنچه از رباعی زیرین برمی‌آید بسال ۱۰۹۳ هـ اتفاق افتاد. این رباعی بر دیوان او افزوده شده و در پایان نسخه موزه بریتانیا دیده می‌شود:
مجنوب از آن رفت بصد خوشحالی در باغ نعیم بود جایش خالی
تاریخ وفاتش از خرد پرسیدم گفتا آسود در بهشت عالی. (= ۱۰۹۳)
وی بسال ۱۰۶۳ یکبار دیوان خود را که بیش از ده هزار بیت بود گرد آورد ولی معلوم نیست که این همه سروده‌هایش باشد زیرا آنچه از شمارش بیت‌های همه اثرهای منظومش برمی‌آید، عدد ابیاتش ازین حد بسیار در می‌گذرد. مجذوب غیر از دیوان قصیده‌ها و غزل‌هایش که خواهیم دید مثنویهای بزرگی مثل راه نجات (سه هزار بیت) و تأییدات (هشت هزار بیت) نیز دارد.

مثنوی «تأییدات» [که نسخه‌ی از آن بشماره دفتر ۱۴۳۳۹ در کتابخانه مجلس است] بسال ۱۰۸۸ در بحر هزج مدس اخر ب مکفوف محذوف سروده و بدینگونه آغاز شده است:

ای بر احدیت تو بر حق کونین دو عادل موثق
و مشتمل است بر توحید و حدیث‌های مؤید امامت و ستایش امامان دوازده گانه در هشت هزار بیت^۱.

مثنوی «راه نجات» که در بحر خفیف مخون محذوفست در سه هزار بیت ساخته شده و آن را شاعر بسال ۱۰۶۶ پایان برده است^۲ ولی معلوم

۱- فهرست کتابخانه مجلس، ج ۲، ص ۶۲۸-۶۲۹؛ دانشمندان آذربایجان،

ص ۲۲۶.

۲- دانشمندان آذربایجان ص ۲۲۶.

نیست که چرا تاریخ آن در بیتذیل «شاه راه نجات دلها» (= ۱۰۰۶) است:

بهر تاریخش آنکه درها سفت و شاهراه نجات دلها، گفت
و گویا تاریخ غلط و الحاقی باشد چه بسیار بعیدست کسی که در ۱۰۹۳ مرده
در حدود سال ۱۰۰۶ در چنان مرحله بالایی از سن باشد که بتواند یک
مثنوی مذهبی عرفانی بسراید.

غیر ازینها مجذوب دیوانی در حدود چهار هزار بیت از قصیده و غزل
و مخمس و ترجیع بند و مثنویهای کوتاه و از آنجمله ساقی نامه بحر متقارب
مثنی مقصوره، و رباعی دارد و از آن دو نسخه بشماره های Or. 9834 و Or. 909
در کتابخانه موزه بریتانیا موجود است و من نسخه نخستین را خوانده ام.
وی شاعرست مذهبی با مشرب عرفانی، و از گفتارش معلوم می شود
که دوبار سفر حج کرد و زیارت نجف و کربلا رفت. در شعر او نکته های
اندرزی و اخلاقی بسیار می توان یافت. ازوست:

دل پر از افغان و از لب نگذرد فریاد ما	عیشها دارد بخاطر خاطر ناشاد ما
شکوه را با کیمیای صبر می سازیم شکر	آفرین بر درس اول گفتن استاد ما
چار ما اول بما دل داد و آنکه دل ربود	تا نشد آن شوخ صید ما تشد صیاد ما
ما بیکرنگی نمک با می پرستان خورده ایم	عهد و پیمان لب ت کنی می رود از یاد ما
دوش در میخانه چون تسبیح ذکر صوفیان	حرف زلفت حلقه شد در حلقه اوراد ما
ما حریف ترکتازیهای هجران نیستیم	می کند امیدواریهای وصل امداد ما
صبر دارد عیشها مجذوب پی تابی مکن	صبر کن صبر از برای خاطر ناشاد ما

مرو بصومعه کانیجا شکفتگی عارست
کسی که گفت درین روزگار عیش کم است
از آن بشاهد و ساقی و باده و مطرب
دلا بس است همین دانشت بعلم نجوم
فریب طاعت بسیار زاهدان نخوری
امید بی عملان و هوای باغ بهشت
سری بمیکده ها کنش ببین چه درکارست
اگر بمیکده راهش دهند بسیارست
شدم رفیق که گفتند چاره ناچارست
که فیض ملک شب از دیده های بیدارست
رواج کار فروشنده با خریدارست
خیال خام تهی دست و میر بازارست

بگو ترا بکدامین عمل دهند نجات
ز درگهت یجفا سر نمی‌کشد مجذوب
چو کار با کرم الت بهانه بسیارست
بخاک پای تو اقرار بنده اقرارست

دردمندان تو از درد دوا یافته‌اند
عاشقان چشم‌نیاز از همه جادوخته‌اند
سالها گشته مقابل مهر خورشید بهم
طاق ابروی تو بر اهل نظر حق دارد
وقت مرغان گلستان قناعت خوش باد
بابتان مطلب خود را بزبان عرض مکن
خاکساز در میخانه دل شو مجذوب
زهر ووشان تو از زهر شفا یافته‌اند
تا که گم کرده خود را همه جا یافته‌اند
تا در آینه زیك نورو ضیا یافته‌اند
قبله راست ازین قبله‌نما یافته‌اند
که زبی برگی خود برگ و نوایافته‌اند
تا گذشته است بخاطر بادا یافته‌اند
دردمندان همه زین خاک شفا یافته‌اند

صبح شد ساقی بده جامی که باز
شیشه را پر می کن و عبرت بگیر
پیش مستان شیشه خالی ز می
چون صراحی آنچه داری صرف کن
گر بسازی با قناعت همچو من
ره بزاهد بسته‌اند از چارسو
کی شود بی کاهش تن دل قوی
شیشه دل را بدست عشق ده
خاکسازی پیشه کن مجذوب‌وار
شد دری بر روی ما از غیب باز
از تماشای سپهر شیشه باز
بی صفا باشد چو روی بی‌نماز
تا دهندت باز و باشی سرفراز
کارها سازی بحکم کار ساز
دلق و تسبیح و ردا و جانماز
شمع کی بر خویش بالذ بی‌گداز
تا شوی ایمن زسنگ حرص و آرز
تا شوی پیش جوانان سرفراز

از دامن خود دست کشیدیم گذشتیم
دیدیم گرانی همه از خاک پرستیست
از غیر تو مردانه بریدیم گذشتیم
چون شعله سراز خاک کشیدیم گذشتیم

هر گام بصد کعبه رسیدیم گذشتیم
چون بوی گل آهسته پریدیم گذشتیم
ما دامن ازین طایفه چیدیم گذشتیم
پیدا و نهان از همه دیدیم گذشتیم
هویتی بهم از دور کشیدیم گذشتیم

زاهی که دروزیک روان شیشه دلهاست
در باغ تمنا که دوزنگی ثمر اوست
هر بلسوسی دامنی از غنچه گل چید
در پرده آن نور که پیدا و نهانست
در بادیه گاهی که رسیدیم بمجذوب

که خالیست از راحت و پر زهیچ
فکند از کفو در کینش نشست
چو بگشود در وی نبذ جز هوا
بگویش که چیزی در آن بسته نیست
کجایی هنوز، آخرش را بین
چها تا کند گردش روزگار
کزو رفت تخت سلیمان بیاد
که ره بست بر کیقباد و پشنگ
که برد افسراز ایرج و سلم و تور
که با چشم ساقی شوی آشنا
می و مطرب و ساقی و شاهدت
که ظاهر کنم تا کدامست جود
که همت براه تو سردادنت...

چه پیچی درین عالم پیچ پیچ -
گره بسته یی داشت طفلی بدست
روان طفل دیگر ربودش زجا
گره بسته دنیا و طفل آزدنیست
فنا بر فنا ظاهرش را بین
بتعلیم یک گردش چشم یاز
همانست این کتید کج نهاد
همان منزلت این بیابان تنگ
فلک را همانست آن دست و زور
همان به درین فتنه خیز فنا
کند فارغ از غصه زاهدت
بده ساقی آن کیمیای وجود
نه همت همین سیم و زر دادنت

(از ساقی نامه)

۱۰۵ - بینش کشمیری^۱

میر جعفر بیگ^۲ کشمیری متخلص به بینش از شاعران سده یازدهم هجری درهند است. آغاز حیاتش با آموختن دانش وادب و شروع بشاعری در کشمیر گذشت و همانجا ملازمت میرزا محمد قاسم کرمانی صاحب دیوان کشمیر و سپس در حدود سال ۱۰۷۴ ستایشگری محمد طاهر صف شکن خان اختیار کرد. این محمد طاهر صف شکن خان که در قصیده‌های بینش گاه شکن خان نامیده شده، غیر از میرزا لشکری ملقب به صف شکن خان^۳ است. محمد طاهر از سرداران عهد شاهجهان واورنگ زیب بود و به‌مراه پادشاه اخیر در ششمین سال پادشاهیش (= ۱۰۷۴ - ۱۰۷۵) در کشمیر می‌گذرانید و بعد از آن با مقامات بلند تابسال ۱۰۸۵ که سال مرگ اوست بخدمت ادامه داد.^۴

پس از آنکه بینش ملازمت محمد طاهر صف شکن خان واورنگ زیب اختیار کرد بشاهجهان آباد منتقل شد و همانجا بود تا درگذشت. اسمعیل

۱- درباره او بنگرید به:

- نتایج‌الافکار، ص ۱۰۹-۱۱۰.
 - ریاض‌الشمراء واله داغستانی، خطی.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - ایضاح‌المکتون، اسمعیل پاشا، ج ۱، ستون ۴۹۴.
 - آتشکده آذر، بمبئی، ص ۳۵۰.
 - کلمات‌الشمراء خطی.
 - فهرست ریو، ج ۲، ص ۶۹۵-۶۹۶.
- ۲- نام او در نتایج‌الافکار جعفر بیگ. در ایضاح‌المکتون میر جعفر و در فهرست ریو اسمعیل است.
- ۳- مآثر‌الامراء، ج ۲ کلکته ۱۸۹۰، ص ۷۳۶-۷۳۸.
- ۴- ایضاً همان جلد، ص ۷۳۸-۷۴۰.

پاشا وفاتش را در حدود سال ۱۱۰۰ هـ نوشته و محمد افضل سرخوش در کلمات الشعرا که میان سالهای ۱۰۹۳ - ۱۱۰۸ هـ تألیف می‌کرد از بینش چون مردگان سخن گفته است.

از کلیات بینش نسخه‌ی شماره Egerton 705 در کتابخانه موزه بریتانیا موجود است که پیرامون ۷۰۰۰ بیت از مثنوی و غزل و قصیده دارد. از آنجمله است خمسه او که با استقبال خمسه نظامی ساخته است بدین شرح: (۱) بینش ابصار بروزن مخزن الاسرار بنام اورنگ زیب که چنین آغاز می‌شود:

بسم الله الرحمن الرحيم - گلبن برجسته باغ نعیم

(۲) گنج روان در جواب اسکندرنامه بنام اورنگ زیب. آغاز آن چنینست:

بنامی که عالم گلستان اوست - بگنج روان فلک شان اوست

(۳) گلدسته در برابر لیلی و مجنون در وصف کشیر و لاهور که بدین بیت آغاز شده

گلدسته بوستان توحید - حمدست بچشم صاحب دید

(۴) شورخیال که نظیره‌ی برخرو و شیرین در بیان سرگذشت عاشق و معشوقی بنارسی است و ستایشی از اصفهان، و ابتدایش اینست:

خداوندا ز شوق دل خرابم - نمک پرورده چون مرغ کبابم

(۵) رشته گوهر در برابر هفت گنبد و سرگذشت عاشقانه امیر و گوهر از مردم ساری مازندران و نخستین بیتش اینست:

نتوان یافت در خزینه شاه - رشته گوهری چو بسم الله

و او خود اینها را خمسه نامیده و در پایان رشته گوهر چنین گفته است:

ای خطا بخش عاصیان فرنگ	که بینشایش تو نیست درنگ
رفته از حد اگر گناه کسی	هست لطف تو عذرخواه بسی
بگذر از گناه بینش را	که تویی لطف آفرینش را
رشته گوهرش فدای تو باد	گر حیاتش بود فتنای تو باد

یافتش گوهر کلام نظام	که بنام تو خسه کرد تمام
رشته گوهری که او دارد	از ثنای تو آبرو دارد
نامدارست رشته گوهر	که ز نام تو ند تمام هنر
یارب این خسه بیقربین باشد	تا سخن هست این چنین باشد

غزل‌های پیش که قسمت اصلی از دیوانش را تشکیل می‌دهد، بعبادت شاعران همعهدش بیشتر در جواب غزل‌های مشهور فارسی از زمان سعدی بعبادت و در آنها عواطف غنایی با اندیشه‌های اجتماعی و اخلاقی و عرفانی بهم آمیخته است. زبان پیش در شعره خواه در قصیده و خواه انواع دیگر، ساده و روانست و او بعبادت همعصران خود با استعمال ترکیب‌های تشبیهی و استعاری زیاد در کلام خود توجه بسیار دارد و مانند آنها سعی می‌کند که از هر چه برگرد شاعر و در تماس با زندگانیت برای خلق مضمون‌های نو استفاده نماید. با اینهمه کلامش از ابهام که یکی از ویژگی‌های شعر در عهد اوست خالی و بلکه از اختصاصات آن صراحت و روشنی معنیست. ازوست:

شبی سرچشمه اندوه مجنون	که بودش دل حباب چشمه خون
نمود آهنگ طرف چشمه‌ساری	که شوید از جبین دل غباری
بهر سرچشمه دید از مه تجلی	چو در آینه عکس روی لیلی
بجوش آمد چو آب از مشرب‌دست	که بر هر جا نظرمی افگنم اوست
ز گل تا خار و از مه تا ب ماهی	تجلی می‌کند نور الهی
نمی‌باشد بچشم اهل پیش	تفاوت در میان آفرینش

(ز مثنوی شور خیال)

بر سر بازار یکی گل‌فروش	از گل خود شور به بلبل فروش
خواست باقبال شهی بی‌درنگ	چند گلی دسته‌کند رنگ رنگ
دسته چو می‌بست زهم می‌گشود	تا که ببیند به از آتش که بود
بس که گلش دست‌م خورده‌شد	شیفته چون خاطر پژمرده شد
آتش حسرت پنهانش فتاد	همچو خزان داد گلش را بیاد

می‌رسد از ناله بلبل بگوش

قصه من چون خبر گل فروش

(از مثنوی پیش ابصار)

ابر مانی گردد و صحرا ننگارستان چین
 شد رگ هر سنگ چون مژگان لیلی دل نشین
 دیده ترگس هم از شبنم بود مردم نشین
 کی بود با چاک پیراهن صفایی این چنین
 شب بود از بوی شبو نافه آهوی چین
 جامه صبح است دربر از بهار یاسمین
 از شکوفه باد می‌گوید زرافشانی بین
 سایه هر برگ گل گردیده خال عنبرین
 عکس گل گرددهو افتد سایه گل بر زمین
 چون شود آینه آبو گل بود آینه بین
 دیده در هر گوشه دارد بزم عیشی در کمین
 قمری و بلبل بهم طرح غزل در یک زمین
 هست در چشم خیال او چو در خاتم نگین
 شاخ سنبل هر شکنج طره‌ات را خوشه چین
 شانه از مژگان عاشق کش بزلف عنبرین
 تا بوصلت بر نگه دل را کنم سبقت گزین
 می‌شود پروانه در مهتاب خاکستر نشین
 حسرت افزاتر بود از صد نگاه واپسین
 سرنوشتم چون نگین پیدا است از لوح جبین
 خواهش معشوق باشد عاشقان را دل نشین...

نوبهار آمد که برگ عیش روید از زمین
 شور مجنون تازه گردید از صفای کوهسار
 در چمن یک گل زمین خالی ز اهل شوق نیست
 شد خیابان فیض بخش از لاله یعنی صبح را
 روز شد از رنگ گل رخسار خوبان ختم
 شام را کز رنگ گل خون شفق برگردنست
 ابر از گلزار می‌پرسد نثار من کجاست
 روی گلشن را که خط مبرزه دارد خوشنما
 نوبهار از بس لطافت داده طبع خاک را
 غنچه‌واری هر حباب از رنگ و بو پرمی‌شود
 نیست خالی از تماشا خواه گلشن خواه دشت
 در چمن بر یاد سرو و گل بشبها می‌کنند
 آن لب می‌گون که دارد لعل رنگ آتشین
 چشم ترگس از نگاهت ناز را کلدسته بند
 چند بر شمشاد پیچی رشته مرجان مها
 بلز کن بند نقاب از چهره ای صبح امید
 شب که از می بر فروزی روی آتشناک را
 می‌روی در بزم غیر و هر نفس در سینه‌ام
 بس که هر بوداده عشقت سر بر سوای مرا
 بسته‌ام لب از شکایت هر چه می‌خواهی بکن

همین دانم که می‌گویند مردم داستانش را

حکایتهاست بر لبها نمی‌داتم بیانش را

اگر قمری بشاخ سرو بندد آشیانش را
 که بتوان دید در آئینه هر ذره‌شانش را
 که تا دزیر باسانی کشم موی میانش را
 که بر بالای سر بگذارد از شوخی‌گمانش را
 که بر شاخ کجی بندد بگلشن آشیانش را
 که می‌خواهم بوقت سجده بوسم آستانش را

نیابد آنقدر نسبت که دل از زلف او دارد
 چرا آن‌حسن عالمگیر از رخ پرده بردارد
 ازین سودا چو تار مژه او گشته‌ام لاغر
 زابرو چشم مست یار می‌ماند بان ترکی
 ندیدم در وطن یک لحظه آسایش چو آن مرغی
 جبین من چو گل یار با صرا سرب شود بینش

گوثر تبسمی ز لب دلستان ماست
 مهتاب صبح گردد ره کاروان ماست
 آن آتشی که دود ندارد فغان ماست
 رازی که هست دزدل ما بر زبان ماست
 آبی که خورده‌است هما استخوان ماست

طوبی خیال قامت نامهربان ماست
 در جستجوی وصل تو شبگیر کرده‌ایم
 از هیچ دل زنا له ما آه برنخاست
 ما خود چو شمع صیقل آینه خودیم
 بینش بدهر بس که ملایم طبیعتیم

قطع منزل گر کند در اولین گامست و بس
 گوشه چشمی که می‌بینیم از جامست و بس
 از زمان پیوسته مارا زهر در گامست و بس
 حلقه زکری که دیدم حلقه دامست و بس
 بی‌نویان را پریشانی سرانجامست و بس

هر که در راه وصانت طالب گامست و بس
 دستگیر ما بجز مینا درین میخانه نیست
 هست هر اهل سخن شیرینی گفتار تلخ
 شورش دیگر بود با ناله مرغ اسپر
 کار بینش راست از زلف کج او می‌شود

در زهر فلک چون مه تو پا بر گابیم
 دور از تو درین بزم پایین ریابیم
 چون مردم آبی همه لب تشنه آسیم
 در پهلوی بخت سیه خویش بنوآسیم
 پیمانۀ ما گر شکند خانه خرابیم

ما نیز درین قافله سرگرم شتابیم
 از ناله ما ساز بود عشرت مردم
 در می‌کده ما را هوس نان کسی نیست
 غفلت زده ماییم که چون مخمل لاله
 از باده نداریم چو گل تاب جدایی

سپیل بدنام بود، خانه برانداز تویی

نمک فتنه، بهار چمن ناز تویی

سینه کبک منم چنگل شهباز تویی
 گرم هنگامه کن شعله آواز تویی
 می‌کند فاخته فریاد نواساز تویی
 که مرا با همه چون بخت خداساز تویی

نسبت عاشق و مشوق بهم سیارست
 از نوای تو بهر لب شرر زمزمه‌یست
 سرو آرایش گلزار زبالای تو شد
 همه را دیده بینش بتو مایل باشد

تشنه‌یی بود کز سراب گذشت
 خنده‌رو همچو آفتاب گذشت

هر که از عالم خراب گذشت
 ای خوش آنکس که از سر دنیا

۱۰۶ - راقم مشهدی^۱

میرزا سعدالدین محمدبن خواجه غیاث‌الدین مشهدی از شاعران و رجال معروف نیمه دوم سده یازدهم هجری بود. پدرش خواجه غیاثا از بازرگانان خراسان بود که بهندوستان سفر می‌کرد و میرزا سعدالدین بعهد پادشاهی شاهجهان به‌راه پدر بدان دیار رفت و در ملازمت اسلام خان مشهدی شاهجهانی معزز و محترم بسر می‌برد ولی پس از چندی بایران بازگشت و

۱- درباره او بنگرید به:

- نتایج‌الافکار، ص ۲۶۸-۲۶۹.
- سرو آزاد، ص ۱۱۹-۱۲۰.
- شمع انجمن، ص ۱۶۷.
- ریاض‌الشمراء خطی.
- صحف ابراهیم، خطی.
- فهرست کتابخانه اود، اسپرنگر، ص ۵۴۰.
- ضمیمه فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ص ۲۰۹.

بسمی محمدبیک اعتمادالدوله، فرمان شاه سلیمان وارد خدمت دولتی شد، نخست بوزارت هرات که صفی‌قلیخان شاملو در آنجا سمت پیگری داشت تعیین گردید و سپس وزارت کل خراسان بدو تفویض شد. گروهی از شاعران مانند احسان مهدی، عظیمای نیشابوری، شوکت بخاری در کف حمایتش بسر می‌برده و او را می‌ستوده‌اند تا آنکه در اواخر سده یازدهم درگذشت و مرگش بعد از سال ۱۰۸۴ هـ بود چه این آخرین تاریخی است که در یکی از قطعات او دیده می‌شود. از دیوان‌غزلهایش نسخه‌ی شماره Or. 3487 شامل پنج‌هزار بیت در کتابخانه‌موزه بریتانیا ملاحظه شد. بر این دیوان مقدمه‌ی بقلم محمد صادق مهدی نگاشته شده است. محمد صادق مهدی درین دیباچه مصنوع گوید که راقم از طرف دربار ظل‌اللهی بجلیل‌القدر منصب دستوری بین‌الاعالی و الاهالی ممتازست و بگرامی خطاب آصفی سرافراز، و البته مقصود همان وزارت کل خراسانست که پیش ازین گفته‌ام.

شعر راقم لطیف و دقیق است. میرزا صائب غزلی از او را جواب گفت:

این جواب آن غزل صائب که راقم گفته‌است تیغ دائم آب‌جرجو دارد و خون می‌خورد
از غزلهای راقم است:

نالہ مستانه‌یی نشنیدم از میخانها	می‌روم از خود بیاد گردش پیمانها
جهدکن کز حلقه افلاک پا بیرون‌نمی	تا کسی دارد سرزنجیر این دیوانها
نی ز دریا سبز می‌گردد نه از ابر بهار	در زمین آسمان دارم چونجم دانه
نیست مردم را بغیر از فکر دنیا آفتی	گنج باشد آتشین سیلاب این ویرانها
طرفه بزمی از برای می‌پرستان چیده‌اند	ساقی پیدا نه و در دور این پیمانها
شمع در بزم وصال یارتاره یافتست	نیست بی مکتوب ما بال‌و پر پروانها
شب خیال شوخی آن چشم بیدارم نکرد	برزبانها مانند این خواب‌گران افسانها
ما کجاو صحبت ارباب دنیا از کجا	آشنایی نیست راقم را باین بیگانها

ز شوخیهای آن مرگان و چشم پر عتاب‌امشب گدازد آب در شمشیر و سستی در شراب‌امشب

غبار خاطرم گردید گرد ما مستجاب امشب
 که دارد بال و پر پروانه از موج گلاب امشب
 گرانی می‌کند بر آن لب نازک جواب امشب
 بدستی سبزه و دست‌تگر جام شراب امشب
 چو شمع گشته دارم حسرت یک چشم خواب امشب
 ز ناکامی کس دیگر نباشد کامیاب امشب

صفایی داشت بزم عشرتم از تاب رخساری
 کجا شمع زرشک آن گل رخسار می‌سوزد
 مکن مرض تمنا کرسؤال ما سبک مفران
 زها نشست ساقی تا بما نمود زاهدرا
 زبس جوش تپیدنهای دل برده است آرام
 تغافلهای او را از خدا خواهم که جز راقم

می‌کنم نازش با قبالی که عالمگیر نیست
 ناله ما گرچه کوتاهست بی‌تأثیر نیست
 گرچه باشد نرم تیغ موج سوهانگیر نیست
 خواب این شوریده مفران قابل تعبیر نیست
 بوده‌ام سرگشته آبی که در شمشیر نیست
 جای این می‌شیشه و پیمانۀ تصویر نیست
 تا قیامت گر نمی‌آید جوابم دیر نیست
 نیست آهویی دزین صحرا که آهوگیر نیست
 دیده‌ای طفلی که در دامان مادر پیر نیست

طالع فتحی که در ترکست با تسخیر نیست
 شکوه زیر لبی آخر بجایی می‌رسد
 کی درشتی چاره بی‌تابی اشکم کند
 نشنود افسانه دنیا پرستان گوش ما
 ماده لوحی بین که چون خضرو سکنند عمرها
 با تنک ظرفان نمی‌گوییم حرف عشق را
 نامه‌ام از بی‌قراریه‌ها بآن کو زود رفت
 خوش‌نگاهان بر نمی‌دارند چشم از چشم هم
 غیر اشک ما که شوخی می‌کند راقم کجا

آب در آینه ما سبزه زنگار شد
 هر کجا دامن فشاندم ابر دامن‌دار شد
 بر که نالیدیم گل در چشم بلبل خوار شد
 سینه تا لب ز آمد و رفت نفس افکار شد
 این قدر دیدم که چشم رخنه دیوار شد
 با وجود آنکه حرفم صرف استغفار شد
 راحتم کم نیست تا ناکامیم بسیار شد
 بر سر ما سایه دیوار ما دیوار شد
 سینه‌ام از سنگ طفلان دامن کنه‌ار شد

جوش حیرت پرده خواب دل بیدار شد
 با وجود آنکه می‌ریزد غبار از دیده‌ام
 در هوای آن گل رخسار امشب در چمن
 یک نفس رفتی و از بس بی‌قراریه‌های دل
 گرچه نگشودی ازین گلشن بروی من‌دردی
 هیچکس نشنید حرف توبه‌یی از من‌دزست
 کامرانیه‌های دنیا تلنگامی آورد
 فیض آسایش نباشد در پناه خویش هم
 گر دری نگشود از چاک گریبان بر دلم

نی‌همین امروز، بالیده است داغم بارها
گوش بر فریاد من هرگز نداری ورنه من
از هجوم مشتری در دست و پا افتاده‌ایم
در کفم جام تهی پیمانۀ سرشار شد
نال‌ها کردم که بخت خفته‌ام بیدار شد
جنس ما راقم کساد از گرمی بازار شد

چه عجب از هجوم لشکر برف
آسمان بازمانده از حرکت
کشتی آسمان زمینگیر است
خنک آنکس که گرم خواب شود
غیر سرما که لرزش همه تن
هست شب را اگر سفیده صبح
در هوای سفید روییها
نتواند رسد بزاهد خشک
گرچه هر یک زجنس یکدگرند
گرچه من گرم صحبتم راقم
گر جهانی شود مسخر برف
بس که افتاده برف بر سر برف
شده از بس گران زلنگر برف
بر سر هم افتاده بستر برف
دیگری نیست در برابر برف
نیست غیر از غبار لشکر برف
بر نیاید فلک ز چادر برف
می‌رسد گر بآسمان سر برف
زاهد خشک هم بود تر برف
داد از ترکناز لشکر برف

من آن روزی که حرف عشق عالمگیر می‌گفتم
کنون لب تشنه خضرم درین وادی خوشا روزی
نبود از من غبار کینه‌یی بردل رقیبان را
نظر بر ساده‌کاریهای عشقت داشتم روزی
بدنیا بی‌تملق بوده‌ام راقم تو مردانی
دو عالم را شکنج حلقه زنجیر می‌گفتم
که آب زندگی را خاک دانستگیر می‌گفتم
سخن از بس که در بزم تویی تأثیر می‌گفتم
که خون می‌ریختم از چشم و جوی شیر می‌گفتم
که من دایم جهان را خانه تصویر می‌گفتم

گل مراد بتدبیر می‌توان چیدن
بکامرانی من بخت گو شتاب مکن
کدام آهوی شکنین گذشت ازین صحرا
کدام خرمن گل بر سر کماندار است
بیاد زلف که صیاد دام‌پردون‌شست
اگر نم از دم شمشیر می‌توان چیدن
بساط عیش مرا دیر می‌توان چیدن
که نافه از نفس شیر می‌توان چیدن
که دست‌دسته گل از تیر می‌توان چیدن
که سنبل از رم نخبیر می‌توان چیدن

بهار کرده جنون پای سیر اگرداری
کلی که نیست گرفتار رنگ و بو راقم
کلی زحلقه زنجیر می توان چیدن
ز نقش پای زمینگیر می توان چیدن

۱۰۷- نورس دماوندی^۱

محمدحسین نورس دماوندی از خوشنویسان و شاعران سده یازدهم و اوایل سده دوازدهم هجریست. در جوانی از زادگاهش دماوند باسفهان رفت و در جرگه شاگردان میرزا صائب تبریزی درآمد و سفارش او ملازمت محمدزمان خان یافت لیکن چندان درین راه نپایید. نسخه دیوان او بشماره Or. 3644 در کتابخانه موزه پرتانیا ملاحظه شد حاوی قصیده و ترکیب بد و غزل و مثنوی های کوتاه و قطعه و رباعی و قسمتی بنام مطالع و متفرقات و منشآت، متجاوز از ۳۵۰۰ بیت. قصیده هایش درستایش امامان و شاه سلیمان و زمان خان مذکور و صفی قلی خان و شیخ علی خان اعتقاد السلطنه (زنگنه) است در میان قطعاتش بعضی قطعه های تاریخ دار مربوط بسالهای ۱۰۸۴ و ۱۱۰۵ هم دیده می شود. در میان مثنوی هایش یکی قضا و قدر و دیگری حاتسیه نام دارد. در قسمت متفرقات از دیوانش چند قطعه نثر هم هست که نخستین آنها مربوطست به «مرآت الجمال» صائب که منتخبی است از دیوان آن استاد و

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره روز روشن، ص ۸۵۲.
- تذکره نصرآبادی، ص ۴۰۷.
- ضمیمه فهرست ریو، ص ۲۱۰.
- تذکره حزین، چاپ دوم، تهران ۱۳۲۴، ص ۹۷-۹۸.
- ریاض الشعراء خطی.

از جمله منتخباتیست که از دیوان او ترتیب یافته و پیش ازین درباره آنها سخن گفته‌ام. این نسخه دیوان نوری بطن غالب بخط اوست زیرا هم در متن دیوان گاهی دست برده و شعر افزوده است و هم در حاشیه صفحه‌ها بقلم ریزتر از متن و نیز در پایان دیوان قصیده‌ها و غزلها و قطعه‌های تاریخ دار اضافه کرده است؛ با خط بسیار زیبای نستعلیق و شکسته تعلیق.

شیخ محمد علی حزین او را در تذکره خود بدینگونه معرفی کرده است: «نورس دماوندی محمدحسین نام داشت. خط نستعلیق نیکو می‌نوشت، خاصه هرگاه قلمش اندکی خفی بود، بشاعری مشهور و عسری بآن پیشه مغرور، و از امثال خود کمی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی است شگرف که هر کس را میسر نیاید و هر مرغکی انجیر نخاید. در حضور نورس مذکور میرنجات می‌گفت که: خوشنویسان این را شاعر می‌دانند و شعرا این را خوشنویس! در اصفهان مقام نموده بشاعری و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت».

داوری معاصران نورس درباره او هر چه بوده باشد مانع بیان این حقیقت نیست که این شاعر خلاف بسیاری از معاصران خود تمایلی شدید بیازگشت به شیوه شاعران قدیم نشان داده است؛ چه در قصیده و چه در غزل. بنحوی که باید او را در این راه بازگشت از جمله پیشتازان شمرده اگر چه از آغاز آن راه چندان تجاوز نکرده باشد. سخنش بیشتر منتخب و استوار است. ازوست:

جلوه ده در جام می ساقی عذار ساده را	پینود از کیفیت دیدار خود کن باده را
پنجه خورشید سازد خشت بالین زیرخاک	هر که دست از مهرگیره مردم افتاده را
دست تازاج خزان کوتاه از سروسپه است	شد تهمی دستنی حصار عافیت آزاده را
بی حضور اوقات خود را صرف کردن ابله می‌است	زندگی چون مرگ باشد تن بقتل داده را
از برای سجده اش در قیله افتادگی	بر زمین هر نقش پا سحراب باشد جاده را
در کمینگاه ریا زاهد پی خونریز عام	نطع و زیک خود شمارد سبجه و سجاده را
گلشن گلشن بهارش دی بهشتش دوزخست	نورس از یارو دیار خویش دور افتاده را

داغ محبت تو چراغ دل منست
 خط لب تو خط ایام دل منست
 خورشید حشر پیقه داغ دل منست
 بی او نظاره موی دماغ دل منست
 در قید زلف وقت فراغ دل منست
 آشفته زلف او بسراغ دل منست
 شرط محبتی که جناغ دل منست
 سیب ذقن که میوه باغ دل منست

خال لب تو شاهد داغ دل منست
 از بس که معو باده لعل تو گشته است
 خونگرایی که از دم تیغ تو دیده ام
 با یار زلف حور بود موج اشک و آه
 تعلیقه نیاز بود خط سبز یار
 چون رشته بی که بی گهرش تاب می رود
 بی درد باختی که فراموش کرده ای
 نوری چرا بدست و لب من نمی رسد

حلقه گرداب رقص شعله جواله داشت
 اشک درمژگان گره چشم چمن از ژاله داشت
 شاخ گل زخم نمایان داغ سودا لاله داشت
 در شکرزار تبسم خطه بنگاله داشت
 چون جرس فانوس شمع محفل من ناله داشت
 چشم تابی کرد کار این کاروان دنباله داشت
 ماه او از حلقه های زلف مشکین هاله داشت

تا بلب بحر از سرشکم اخگر تبخاله داشت
 از هجوم نرگس آن نوبهار سرو و گل
 در غم عشق تو از خونابه نوشان چمن
 امشب از اقبال مستی خال هندوی لب
 بی تو شب در پرده تاثیر افغان دلم
 اشکم از مژگان چو کرد آن سرمه سانرگس روان
 نوری امشب بر سپهر دلبری در موج نور

خواهم که ناکسان جهان جمله گس شوند
 کی طایران قدس اسیر قفس شوند
 پیران این زمانه مرید هوس شوند
 چون رهروان قافله چون پیشرو پس شوند
 ای کاش عازقان سخن دایرس شوند
 از خویش می روند، از آن بی نفس شوند
 قانع ز کاروان بصدای جرس شوند

گلدسته وار تا همه بی خار و خس شوند
 آزادگان مقید دنیا نبوده اند
 هیچ از مجاز ره بحقیقت نمی برند
 ره چون یکیست اهل سخن را چه انفعال
 داد سخن بعالم انصاف داده ام
 یاران بجلوه گاه عروسان فکر من
 آنانکه نوری از تو باوازه خوشدلند

باش افتاده که از خاک ترا برگیرند

هر که چون شمع شود سرکش از دست گیرند

طایری چند که با کنج قفس ساخته اند
مد احسان اهد را خط جام انگارند
تشنه بی چند که فردوس نه هادت جویند
حشم خال و خط آشوب هوسناکانست
مغله بی را که خسی چند بما می سنجدند
روش انجم و افلاک مکرر شده است
خون شود رزق ز پهلوی بزرگان جهان
تلخکامان سختم نوری اگر گوش کنند
قاف تا قاف بافشاندن شمه پر گیرند
عارفانی که درین می کده ساغر گیرند
شعله تیغ ترا موحه کولر گیرند
کشوری نیست دل ما که بلشکر گیرند
با خرف گوهر یکدانه برابر گیرند
این ره طی شده را بهر چه از سر گیرند
گر سراپای تو چون تیغ بگوهر گیرند
بی سخن چاشنی قند مکرر گیرند

آنچه در وجه مقرر دارم
جام جم نیست که از دست دهم
آه را دل سبب تألیست
سادگی نقش مرادی بودست
از فروغ سخن خود نوری

لب خشک و مزه تر دارم
بر کف از آبله ساغر دارم
فتح در قبضه خنجر دارم
تکیه بر تیغ ز جوهر دارم
آب در دیده گوهر دارم

۱۰۸ - شوکت بخاری^۱

خواجه محمد بن اسحاق بخارایی متخلص به «شوکت» و معروف به

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره محمد علی حزین، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۴، ص ۶۶-۱۹.
- بهارستان سخن، مدراس ۱۹۵۸، ص ۵۸۸-۵۹۷.
- تذکره نصرآبادی، ص ۴۴۲.
- نتایج الافکار، ص ۲۸۶-۲۹۲.

«شوکت» از شاعران سده یازدهم و آغاز قرن دوازدهم هجریست. اسمعیل پاشا در ایضاح المکنون نوشته است که وی از اعقاب پادشاهان بخارا است. پدرش چنانکه خود حکایت کرده [تذکره حزین؛ ۶۶] در بخارا پیشه صرافی داشت و او نیز تا چندگاه همان شغل را داشت تا آنکه گرفتار آزار و تاراج از بکان گردید و ناگزیر زادوبوم را رها کرد و در ۱۰۸۸ هـ بهرات رفت و ملازمت بیگلربیگی خراسان صفی قلیخان شاملو اختیار نمود که بعد از عباسقلی خان شاملو استاندار خراسان بود؛ و مدتی دراز از مصاحبت و حمایت راقم مشهدی وزیر خراسان [که شرح حالش گذشت] برخوردار بود و او را در قصیده‌های خود مدح نمود و در مجلس او با شاعرانی چون مقیمای مشهدی و عظیمای نیشابوری هم‌نشین بود و در مصاحبت همین وزیر و شاعر دانشمند تخلص پیشین خود را که «تارک» بود رها کرد و «شوکت» تخلص نمود؛ ولی پس از چند سال ازین گونه ملازمتها کناره‌جست «و چون بغایت نازک دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دل ملالت نموده نمدی خراسانی‌ساز تن ساخته سرو پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسیده در مقابری که منسوب بشیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی قدس الله روحه‌العزيز در خارج حصار آن شهرست مکانی مأنوس اختیار کرده مأوای خود ساخت. چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت با بعض شعرا

• ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.

• ریاض‌المرفین، تهران ۱۳۱۶، ص ۳۶۴-۳۶۵.

• فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۶۹۸.

• ایضاح المکنون، ج ۱، ستون ۵۱۱.

• فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۳۹۹-۴۰۱.

• ترجمه تاریخ ادبیات برون، ج ۴، تهران ۱۳۱۶، ص ۱۷۵.

۱- درباره دیگر افراد این خاندان مانند حسین خان و حسنخان و مرتضی‌قلی

خان شاملو بنگرید بتذکره نصرآبادی ص ۲۰-۲۵ و ۲۷ و بهمین جلد، سوار

منتلفی که گذشت.

رغبت می‌نمود و اکثر اوقات را بعزلت در آن مقام بسر می‌برد و رفته رفته بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دوسه روز يك بار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی، سخافت بدن و گدازش تن از حد در گذشته بود و همان نسده که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن او برآورده کفن پوشانیدند...» [نذکره حزین.]

وفاتش بسال ۱۱۰۷ هـ در اصفهان اتفاق افتاد و او را در همان مزار که شیخ محمد علی حزین نام برده بخاک سپردند.

وی همچنانکه دیدیم، مردی وارسته بود و این حالت وارستگی و رهایی از بستگیهای این جهانی را هرچه سالمندتر می‌شد ریشه دارتر و استوارتر می‌ساخت. شعر شوکت نیز تابع همین حالت وارستگی و شکستگی حال او بود، وی در حقیقت گوینده‌یست که در عالم بی‌منتهای خیال سرگشته است، هرچه سرود و هر ترکیبی که در گفتارش بکار برد معنیها و ترکیبهای تازه‌یست که بر پایه تخیلهای او استوارست، تشبیه‌های وهمی و استعاره‌هایی که بر خیالهای ژرف بنا شده باشد در کلامش بسیار زیاد است چنانکه بواقع بالادست میرزا جلال اسیر و همطرازان او رفته و در همان درجه از خیال پردازی و نازک اندیشی است که عبدالقادر بیدل بدان رسیده، و بهین سبب است که گاه رسیدن بکنه مقصود او در بعضی از بیتهای دشوارست و اینگونه سخنهای او در بادی امر بی‌معنی بنظر می‌آید اما چنین نیست، باید بنازک خیالی او بود تا بخیالهای نازکش رسید و بمقصودش پی‌برد و یا بهمان عالم توهم‌های او وارد گشت و مانند او شد تا سخن او را گاه بواقع و گاه بتقریب دریافت؛ و پیدا است که این نوع شاعری نازلترین نوع آنست.

کتر کسی از نویسندگان احوالش توانسته است مانند میرعبدالرزاق خوانفی در بهارستان سخن این حالت از کلام شوکت را توصیف کند، آنجا که نوشته است «در فن شعر معنی آفرین صاحب تلاش است بلکه در جلوه گاه سخن گستری چنین نازک خیال خوش فکر چهره‌نمای وجود نگشته. کلامش

بس که تازگی الفاظ و رنگینی عبارت و شوخی معنی و نزاکت خیال دارد میتوان گفت شعرش معنی ندارد. دیوانش سراسر منتخب ارباب معنی است و میان سخن سنجان دست بدست می‌گردد...» واله داغستانی کسانی مثل شوکت واسیر و زلالی را از شاعرانی می‌داند که خون مذمت شعر بر گردن آنانست و مرادش ازین سخن آنست که این سه گوینده و پیروانشان با فرورفتن در ژرفای دریای خیال نتوانستند معانی خود را چنانکه مفهوم همگان و مطبوع ناقدان و وافی بقصودشان باشد بیان کنند و ازینرو چنان دچار ابتذال شدند که شعر و شاعری را از مقام بلند خود تنزل داده و از ارزش آن کاسته‌اند. با همه این گفت‌وگوها اگر چه سخن شوکتا در پیش سرانگشت خیال گاه بصورت کلافه‌یی سردرگم درمی‌آید؛ اما در میان آن سخنهای مبهم دیریاب بیت‌های دلپذیر تازه و بسیار لطیف هم در شعرش کم نیست.

از دیوان قصائد و غزلها و مقطعات و رباعیات او نسخه‌های متعدد و از آنجمله يك نسخه در کتابخانه موزه بریتانیا و سه نسخه در کتابخانه ملی پاریس موجودست که بنا بر يك رباعی که ماده تاریخ جمع‌آوری آنست بسال ۱۰۹۳ فراهم آمد. من نسخه شماره 761 Supp. کتابخانه ملی پاریس را خوانده‌ام. قصیده‌های شوکت در مدح امام علی بن موسی الرضا و سعدالدین محمد راقم است. ازوست:

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تفاقلمها	بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلمها
شکفتن خود بخود باشد بهارستان خوبی‌زا	نسیم این گلستانست باد دامن گلمها
بدست ناز او نامی رسد گل می‌کند صدجا	فغان از غنچه مکتوب چور منقار بلبلها
از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت	فرنگی‌خانه شد دیوانم از رنگ تخملمها

مسخر کرده‌اند اهل جنون اقلیم هامون را	سواد چشم او چون سهریاد است مجنون را
بخاک و خون حسرت کوهکن مستانه می‌غلند	خیال ساغر می‌کرده نقش پای گلگون را
تشان‌ی از هنرمندان نماند جز هنر باقی	بود لوح مزار از خشتخیم خاک فلاطون را
بچشم من نماید زخم دل شوق قلم شوکت	خیال مصرع رنگین کنم فواره خون را

گردن کشید خضر که پیدا کند مرا
بیطاقتی کجاست که دریا کند مرا
از روزن دلم که تماشا کند مرا
بیهوده گرد کوچۀ دلها کند مرا

بیرون کند ز آینه عکست نگاه را
خوابانده‌ام بنکبست منبل نگاه را
از کهریا بکوه بود پشت گاه را
باشد دو پای تیغ دودم قطع راه را
گیرد بموم آینه صبحگاه را
پیچیده چون دورشته بهم این دوراه را
آلودۀ شراب حریر نگاه را
آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

حیرت بمکانی که مرا برد مکان چیست
تا عاقبت کار من از هم‌نفسان چیست
این قافله را بار بجز خواب‌گران چیست
چون هست گرانجانی مارطل‌گران چیست
جز قطع سخن حاصل این تیغ‌زبان چیست
آرایش خود اینهمه مانند زنان چیست

گردش چشم تو بالیدن بادام بود
خط یاقوت درین بزم خط جام بود
مژدهات چون بهم آید لب دشنام بود
قطرۀ باده بچشم گره دام بود

مینا بلند شد که زخود وا کند مرا
چون قطره آرمیدگیم عقده دلست
او داده با دودست سر خویش را برون
شوکت کجاست شوق جنونی که تا ابد

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را
از بهر خواب دیدن زلف تو شام هجر
شد تکیه‌گاه راحت ما سنگ‌کودکان
راهی که کوتاهست درازست بی‌رفیق
بیداردل کسیست که وضع ملایمش
دیرو حرم بدیده روشن‌کهر یکیست
مستم ز صاف باده لعلی که کرده‌است
شوکت ز فیض همت خود بارها بهم

آنجا که بود منزل از بودنشان چیست
آینه‌ام از نور نظر می‌کشد آزار
ابنای جهان را دل بیدار نباشد
کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت
کارت بنموشی کشد از گفتن بسیار
شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان

نگه شوخ تو مست از می آرام بود
باده لعل لب نشاء رنگین دارد
نیست از لطف بمن نیم‌نگاهی که تراست
بسرکه از حلقه احباب رسیده‌است دلم

نخعی باشد و آن نیز به پیغام بود

خون میل از دامن آبادی ما می‌چکد
خون حسرت از خط آزادی ما می‌چکد
اشک گمراهی ز چشم هادی ما می‌چکد
از فغان شوکت فریادی ما می‌چکد

جواب نامه‌ی آورده‌ای سلام بر
دعان بچشمه آینه شوی و نام بر
اگر نمی‌بری از روزگار نام بر
یکی رسیدن آن سر خوش‌حرام بر

آتش پرست شعله ادراک خویش باش
یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش
چون خون می‌روان بر گس تا ک خویش باش
زاهد بر بسایه سواک خویش باش
مژگان چشم حلقه فترک خویش باش

از شعله آراز جرس سینه کبابیم
از حلقه زنجیر جنون پا برکابیم
ما خنک لب سلسله موج سرابیم
ز آب کهر حود چو صدف خانه خرابیم
در ماغر خوردنید قیامت می ناهیم
شوکت به نی خامه خود در شکرابیم

قسمت شوکت سرچور ز چشم سیرهن

آبروی عشوت از ناشادی ما می‌چکد
می‌خوریم افروس تا کردیم ترک بندگی
ای سواد کعبه مقصود روشن شو که باز
قطره آبی که می‌گردد در گوش اثر

صبا رسیده‌ای از گوی از پیام بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشی است
بشکر آنکه هم‌آغوش او شدی شوکت

آینه خانه نظر پاک خویش باش
از گریه گردهستی خود را فرو نشان
بیرون مه زحاده خود پای زمینهار
من می‌نهم چو آب روان سر پای تا ک
شوکت ز لاغری نشوی صید هیچکس

چون ناقه کند حلقه مسنانه خرابیم
آرام نمانیم بصرای محبت
ما را جگر تشنه بحیران ز پیوست
سیلاب بود موج هنر کلبه ما را
پیشنود شده از گرمی کینیت ما خلق
باشد دل شیرین سخنان تنگ‌زدستش

ز بس گرم شتاب از جوش شوق برق نائیرم
 بجز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
 نگاه شوخ از از بس مرا گرم چون دارد
 رم آهوست دود شعله آواز زنجیرم
 برنگی از تغانلهای خوبان آب گردیدم
 که می ریزد زمژگان قلم چون آب تصویرم
 بگرد خانهام سیل فنا رنگ وطن ریزد
 همانا کرده اند از خاک دامنگیر تمیرم
 نشان نارك خود گشتم از طالع وارون
 بود از آب پیکان حلقه گرداب زهگیرم
 درین صحرا شکاری غیر گمنامی نمی بینم
 بود هم آشیان شپیر منقا پر تیرم
 ماس از غفلت من زمینهار آسوده ای دشمن
 که خوشتریزست چون خوابیدن شمشیر تمیرم
 چنان بالید از تعسین آصف نمر من شوکت
 که از آینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

بیش از دو جهانیم و کم خویشتیم
 آنیم که هیچو صورت دورنما
 خورشید جهان و شبنم خویشتیم
 خوردیم و بزرگ عالم خویشتیم

قطع نظر از سپر و مه و انجم کن
 هم صحبت دیو ردد شور باک مدار
 چندی خود را بکنج خلوت کم کن
 اما حذر از مردم نامردم کن

عارف که بود راستی جاده زاد
 صدشمع بخط مستقیم است رلی
 شد از کثرت بسر وحدت آگاه
 یتک شمع نماید بمعازات نگاه

۱۰۹- ناصر علی سهرندی^۱

شیخ ناصر علی سهرندی (سهرندی) ملقب به «صائبی نانی» و متخلص به «علی» از شاعران معروف پارسی‌گوی هند در سده یازدهم و آغاز سده دوازدهم هجریست. ولادتش بسال ۱۰۴۸ ه^۲ در سهرند (سهرند)^۳ اتفاق افتاد و از عهد شباب شاعری آغاز نمود و ملازمت میرزا فقیرالله بلخشی مخاطب بسیف‌خان حاکم اله‌آباد^۴ اختیار کرده بمستقر حکومتش رفت و در آنجا بگلگشت کناردهای گنگ و جمنا سرگرم شد و چون سیف خان بسال ۱۰۹۵ ه درگذشت ناصر برهند بازگشت و در آنجا گرفتار آزار یکی از عالمان دین

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۴۴۷.
- بهارستان سخن، ص ۶۰۷-۶۱۵.
- ایضاح‌المکنون، ج ۱، ستون ۵۳۳.
- نتایج‌الافکار، ص ۴۷۵-۴۸۲.
- مآثرالکرام (سر و آزاد)، ص ۱۲۹-۱۳۲.
- ریاض‌الشعراء خطی.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ریو، ج ۲، ص ۶۹۹-۷۰۰.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، بلوشه، ج ۳، ص ۴۰۱.
- فهرست کتابخانه اود، اشپرنگر، ص ۱۲۶، ۱۵۱، ۳۲۹.
- ۲- هنگام مرگ- بسال ۱۱۰۸ شصت ساله بود.
- ۳- درباره سهرند (سهرند، سهند) بنگرید به بهارستان سخن، ص ۶۰۷.
- ۴- پدرش تربیت خان از امرای دوره شاهجهان بود. در عهد اورنگ‌زیب بسال ۱۰۷۹ ه بصوبه‌داری کشمیر معین شد و پس از چند سال بعلتی منزوی گردید و باز در سال ۱۰۸۶ بخدمت بازگشت و صوبه‌دار اله‌آباد شد تا در ۱۰۹۵ درگذشت (مآثرالکرام، ص ۱۲۹-۱۳۰).

بنام شیخ احمد سهرندی و هجوم متعصبان شد لیکن میرمحمدزمان راسخ سهرندی^۱ بحمایت او برخاست و با کمک نزدیکان مسلح خویش ناصر علی را از مرکه بیرون کشید و بشاهجهان آباد برد، و او پس از چندی سهرند بازگشت و در آنجا بردست شیخ محمد معصوم از پیشروان سلسله نقشبندیه توبه نمود^۲ و امن و امان خویش باز یافت و بعد از آن بسال ۱۱۰۰ هاز سهرند به بیجاپور رفت و ملازمت امیرالامرا ذوالفقار خان بهادر پسر اسدخان وزیر اعظم اختیار نمود و چون ذوالفقار خان در سال ۱۱۰۳ مأمور تسخیر کرناٹک از نواحی دکن گردید ناصر علی بهمراه او رفت و مدتی در آنجا بسر برد و در همین سفر بود که بیکی از مجذوبان هند بنام شاه حمید دست ارادت داد و در وصف او چنین گفت:

اینک اینک ساقی شیرین رسید	نوبت جام حمیدالدین رسید
حلقه درگاه بیچون جام او	از زمین تا آسمان در دام او
جام او خورشید ربانی بود	انجمن افروز سبحانی بود
گر جمال او براندازد نقاب	روزن هر خانه گردد آفتاب
و در جلالش برکشد تیغ از نیام	غیر او باقی نماند والسلام

و سرانجام بوارستگی و بی‌نیازی و مصاحبت با اهل فقر گراییده در سرزمین هند بیاحت پرداخت و نیز با آهنگ گلگشت ایران به پنجاب رفت و چند گاهی آنجا ماند و در همان حال بود که گفت:

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران چوداغ لاله دامنگیر دل شد خاک پنجابم

۱- اصلش از ایران بود، نیایش میر عماد در عهد اکبر بهند رفت و منصب پانصدی یافت و پس از ترك خدمت در بازی در سهرند ماند. میر محمد زمان همانجا ولادت یافت و چون در خدمت شاهزاده محمد اعظم شاه فرزند اورنگ‌زیب تقریبی یافت صاحب نفوذ و قدرت گشت. وفاتش بسال ۱۱۰۷ اتفاق افتاد، شعر می‌سرود؛ بهارستان سخن، ص ۶۰۵-۶۰۶.

۲- نتایج الافکار، ص ۴۷۶-۴۷۷.

و پس از آن تا مولتان رفت و از آنجا بشاهجهان آباد بازگشت و در آنجا بود تا در ششم رمضان سال ۱۱۰۸ هـ بدرود حیات گفت و قرب مزار نظام‌الدین اولیا نزدیک دهلی بخاک سپرده شد. محمدافضل سرخوش فوتش را «آه عالی بهالم معنی رفت» یافت. از ناصر علی پسری ماند بنام «علی عظیم» که او نیز شعر می‌گفت و در عهد محمدشاه (۱۱۳۱ - ۱۱۶۱ هـ) در پایتخت بسر می‌برد.

از کلیات اشعار ناصر علی که متجاوز از ۳۵۰۰ بیت است بتامی و باجزاء نسخه‌های متعدد در دست است. دیوانش بسال ۱۸۴۴ میلادی (۱۲۸۱ هـ ق) در لکنهو و بار دیگر بسال ۱۹۱۷ میلادی در کانپور چاپ شد. قصیده‌هایش در ستایش پیامبر و پیشوایان خانقاهی شاعر، و سیف‌خان و ذوالفقارخان و غضنفرخان حاکم یکی از شهرهای دکن، و شاه عادل پسر خواجه شاه ملقب بشریف‌خان وزیر اورنگ زیب است. قسمت اساسی دیوانش را غزل‌های او بوجود می‌آورد و جز آن منظومه‌هایی بنام مثنوی در دو دفتر دارد که بسال ۱۱۰۰ بنام اورنگ زیب نظم کرد؛ باضافه چند مثنوی کوتاه دیگر.

وی در میان شاعران پارسی‌گوی هند از جمله سرآمدانست. ویژگی‌اش در داشتن خیالات باریک و بسیار دقیق و دقت در یافتن مضمونهای تازه و دیرباز و داشتن زبان ساده متسایل بزبان محاوره است و دیوانش سیر تکاملی اینگونه شعر را خاصه در معنیهای غنائی تا ظهور عبدالقادر بیدن بنیکی نشان می‌دهد. میرعبدالرزاق خوانی در بهارستان سخن گوید که او «در دارالملک بلند خیالی و نازک بندی کوس لسن السلکی نواخت... و الحق صنعت خیال را بدرجه اعلی صعود بخشیده در دقت معانی و تازگی مضامین استاد والا - دستگامست»، ولی این بلندپروازیهای خیال ناصر علی را گاه در بیان معانی ناتوان و الفاظش را نارسا می‌ساخت و «ازین جهت مستعدان عراق شعرش را به بی‌محاورگی و کج‌معنی‌نافی متهم می‌کردند و از اشعارش استشهاد می‌آوردند» (بهارستان سخن).

ناصر علی در شاعری بیشتر بر ذوق خود تکیه داشت تا بر ابداع و دانش

خویش و بهمین سبب بود که در اوایل کار شاعری او بعضی از ناقدان عهد باور نداشتند که شعرهایش ازوست. «سرخوش در کلمات الشعرا آورده که روزی در اوایل مشق فقیر با او گفت که بعضی مردم می‌گویند که مودث‌اشعار ملاندیم بدست ناصر علی افتاده آن را بنام خود می‌خواند. گفت امحان شاعر طرح غزلت، بیاید غزلی طرح کنیم. اول فقیر اسب در میدان تاخت و این مطلع بدیبه گفت:

تن زاشکم تا بگردن غرق آب استاده است سر بروی او عیان همچون حساب استاده است
ناصر علی... جواب مدعیان باین عبارت ادا کرد:

اهل همت را شاید تکیه بر بازوی کس خیمه افلاک بی‌چوب و طناب استاده است»

(نتایج الافکار)

این جودت طبع وحدت ذهن که ناصر علی را در یافتن و ادا کردن مضمونها چنین چیره کرده بود، مایه غرور وی نیز گشت و او را بلند پروازی‌هایی و ادار نمود که از حد او فراتر بود چنانکه خود را از عرفی برتر می‌شرد و بالادست صائب می‌نهاد^۲ و حتی تصور می‌کرد که سخنگویان ایرانی باید در برابر گفتارش خاموش و بتقدمش معترف باشند^۳ و همین بلند پروازیست که او را بخودستایی بسیار در اشعارش برانگیخت غافل از آنکه پارسیش گاه مقرون بلغزشهایی بود و ضعف تألیف در برخی از بیت‌های آنها را نامفهوم می‌ساخت، اگر چه بیت‌های پر معنی و متضمن مضمونها و نکته‌های لطیف هم در دیوانش کم نیست، و قدرتش در تشیل نیز قابل توجهست. ازوست:

۱- گوید:

فرق بسیار شعر من و عرفی باشد نمک هند ندارند بتاز شیراز

۲- گوید:

علی‌شعرم بایران می‌برد شهرت از آن ترسم که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا
هر بیت من برابر دیوان صائبست از پس که اهل طبع مکرر نوشته‌اند

۳- گوید:

ولی به مردم ایران پیاله‌یی دارم که بعد از این نکنند این سیاه‌مستان دور

در گره بستم چو اخگر شعله‌های آه را
 نیست جز سختی نصیبی مردم آگاه را
 ما بروی تیغ می‌بینیم دایم ماه را
 پوستین گرم اگر مفرور دازد شاه را
 در جهان مگذار از مستی نشان گاه را
 راهبر پیدا نشد تا کم نکردم راه را
 از قضا شیرینی نهان می‌آید این زوباه را

بستم برو این همه درهای هوس را
 يك آبله در کام و زبانست جرس را
 زنجیر بود جوهر آینه نفس را
 آزمسته‌ایم از چمن عشق قفس را
 بی آب کشد آتش می تیغ عسس را
 گیرایی صحبت نبود شعله و خس را
 دامست همین موج غسل پای مگس را
 لب تشنه زحمت نخورد شربت کس را
 از بس که علی تیز جهانندیم فرس را

چو گیرد قطره‌یی راه عدم گوهرشود پیدا
 متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
 چو جمع ارجازهای پای من از سرشود پیدا
 زر کم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا
 صفا برخیزد از آینه چون جوهرشود پیدا
 اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا
 که صائب خون بگرید آب در دفترشود پیدا

از پی ضبط فغان بر دل گرفتم راه را
 صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
 مدتی شد آرزومند عتاب قاتلیم
 در زمستان جبهه درویش باشد آفتاب
 اینقدر بر خرمنم ای بوق می‌تازی چرا
 در ضلالت تا نیشدام سعادت رونداد
 يك نفس غافل مشو از حیلۀ دنیا علی

کردیم رفو از پر خود چاک قفس را
 از آبله‌های دل فریادپرستان
 این صاف‌دلان معرم تسخیر نسیمند
 صد لخت جگر از دهن چاک فگندیم
 از شعله میندیش و زپیمانه مهریز
 آمیزش غم با دل عشاق گرانست
 پایند هوس حاجت زنجیر ندارد
 در چشم صدف آب روان ریگ روانست
 در شهر فنا هم نمودیم اقامت

نکویی گر رود زین بحر نیکوترشود پیدا
 بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز می‌خواهی
 زرفتن وانخواهم ماند در راه طلب هرگز
 پیبری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست
 هبار خاطر داناست اظهار هنر کردن
 برنگ ابر پنهانست دریا در غبار من
 علی معرم بایران می‌برد شهرت از آن ترسم

عشق سرگرم تماشا، صنمی پیدا نیست
 نیست مردی که ز سر منزل دنیا گذرد
 یاد روزی که بتان قسمت ما می‌کردند
 عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند
 جام خندید که ما آینه معشوقیم
 ماعلی جلوه بی اول و آخر دیدیم
 دانه‌ها ریگ روان گشته نمی پیدانست
 دامن دشت فراغت دری پیدا نیست
 خاک ما نکبت گل شد گرمی پیدانست
 سینه‌ها چشمه خون شد نمی پیدا نیست
 شیشه فریاد برآورد نمی پیدا نیست
 بگمان رفتم و بیشی و کمی پیدا نیست

بی‌اصلان که خانه سیلاب داده‌اند
 گردوز و نیم قطره مروت نصیب نیست
 ناز اینقدر بنعمت دنیا زی‌هرچیز است
 دیگر ز نارسایی امید مامپرس
 با ناز عشق دم چه زند ای علی‌حباب
 فرش کتان بغارت مهتاب داده‌اند
 چون شیشه از گداز خودم آب داده‌اند
 این قطره‌ها بدست تو در خواب داده‌اند
 این رشته‌ها بپرخ فلک تاب داده‌اند
 این پیچ و تاب شوق بگرداب داده‌اند

چوبزم بیخودی دامن گرفت از خویشتر رفتم
 دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بی‌آدم
 نگیرد کرد الفت دامن غربت مزاجان را
 نمی‌دانند بی‌دردان سفرهای حریفان را
 علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالان را
 بخاطر لغزش پایی ازین ره ماند و من رفتم
 بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
 برنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم
 که تا قصای عالم بر پرو بال سخن رفتم
 «فغانی کردلی داری تو باش اینجا که من رفتم»

چه خوش بود که خرامان درون خانه در آیی
 بشوخی تو غزالی درین ختن نه‌نیدم
 هزار شیوه نازت شاهدان دگر را
 بقدر نیم نگه بند آن نقاب گشایی
 چو بوی جامه بجای خودی و در همه‌جایی
 تویی که دل بری از عاشقان ورخ‌نمایی

آن شعله که یاقوت دلم را رنگست
 روشن‌شده ز وجهان و غافل همه‌خلق
 گوهر بمحیط است و شرر در سنگست
 این معنی رنگین چقدر بی‌رنگست

- در بوته فقر خوش بسازم کردند
کشکول گدا'ییم تهی باز نگشت
- صدرنگ هوس صرف گدا'زم کردند
همت دادند و بی‌نیازم کردند
-
- خوبان زغم و غصه نجاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کردند
-
- از دهر ترنم بلا می‌شنوم
جز دل‌شکنی نوازش‌کردوز نیست
-
- فانوس خیال هر دو عالم-ماییم
آئینه صورتیم بی‌صورت خویش
-
- نختم يك شب از خندیدن دل
بتی می‌گفت پنهان با برهن
-
- مرا بر صورت خود آفریدی
-
- آواز مخالف همه جا می‌شنوم
زین دایره بانگ آشنا می‌شنوم
-
- جوش دریا سکون شبنم ماییم
چیزی که ندیدنیست آنهم ماییم
-
- که دیر سوماتم بود منزل
خدای من تویی ای بنده من
-
- برون از نقش خود آخر چه دیدی

۱۱۰- وحید قزوینی'

عمادالدوله میرزا طاهر قزوینی پسر میرزا حسینخان قزوینی، متخلص

- ۱- درباره او بنگرید به:
• تذکرة نصرآبادی، ص ۱۷-۲۰.
• سرو آزاد، ص ۱۲۲-۱۲۶.
• هفت آسن، کلکته ۱۸۷۳، ص ۱۵۱-۱۵۲.

به «وحید» از خاندانی که در خدمت‌های دیوانی روزگار می‌گذرانیدند. برخاسته و خود از جمله شاعران و منشیان معروف عهد صفوی بوده است که در مراتب دیوانی تا بترتبهٔ صدارت ارتقاء جست. وی پس از دانش‌اندوزی و کسب مهارت در ادب و خوشنویسی و ترسل و سیاق وارد خدمت‌های دیوانی گردید و در شمار دفتر نويسان دیوان درآمد و بتدریج نامی برآورد تا آنکه در دورهٔ صدارت میرزا تقی اعتمادالدوله معروف به «ساروتقی» وزیر سادصفی و شاه عباس دوم، بدستیاری او برگزیده شد. چون ساروتقی در اوایل پادشاهی شاه عباس دوم، بسال ۱۰۵۵ کشته شد، خلیفه سلطان (سید علاءالدین حسین) عهده‌دار صدارت گردید و منصب واقعه نویسی (وقایع نگاری) را بوحید تفویض نمود و او درین سمت روزگار می‌گذرانید تا پس از مرگ شیخ علیخان زنگنه وزیر شاه سلیمان بسال ۱۱۰۱ هـ بالقب اعتمادالدوله وزیر اعظم شاه سلیمان گردید و در اوایل عهد شاه سلطان حسین چون سن عمرش از نود درگذشته و ضعف پیری بر او مستولی گردیده، و بنا به قول بعضی مورد عتاب شده بود، از کار کناره گرفت و اندک سالی بعد درگذشت.



- ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون، ج ۱، ستون ۵۳۷.
- بهارستان سخن، ص ۵۹۸-۶۰۲.
- نتایج الافکار، ص ۷۴۰-۷۴۳.
- آتشکده، تهران، بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۱۲۱۱-۱۲۲۰.
- تذکرهٔ سرخوش، ص ۱۱۹-۱۲۱.
- صحف ابراهیم، علی ابراهیم خان خلیل، خطی.
- روز روشن، تهران ۱۳۴۳، ص ۹۰۱-۹۰۵.
- مجمع الفصحا، ج ۲، ص ۵۰.
- شمع انجمن، ص ۵۱۲-۵۱۵.
- تذکرهٔ حزین، تهران، چاپ دوم ۱۳۳۴، ص ۴۶-۵۱.
- فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، ابن یوسف، ج ۲، ص ۶۹۹-۷۰۲.
- فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، ج ۲، ص ۶۱۷-۶۲۰.

وفاتش در تذکره نصرآبادی بسال ۱۱۱۲ نوشته شده و درست نیست! و سال ۱۱۱۰ هـ که در روز روشن نقل گردیده درست‌تر بنظر می‌آید. در بعضی تذکره‌ها مانند بهارستان سخن و نتایج الافکار چنانست که مرگش را بسال ۱۱۰۵ یعنی سال برکنار شدن میرزا طاهر پنداشته‌اند.

میرزا طاهر سه برادر داشت بنام میرزا یوسف و میرزا فصیح و میرزا امین که هر سه مانند خود او برای احراز مقامهای دیوانی تربیت شده بودند و بکارهای دولتی اشتغال داشته‌اند. میرزا یوسف که در آغاز مجلس‌نویس بود در پایان عهد شاه‌عباس دوم و چندسالی از دوران شاه سلیمان وزیر توپخانه شد. وی کتابی در تاریخ از خلقت آدم تا بعد شاه سلیمان نوشت بنام خلدبرین، و شعر می‌گفت و «واله» تخلص می‌کرد^۲. آن دو برادر دیگر نیز در شعر و انشاء دست داشتند.

میرزا طاهر از شاعران و منشیان پرکار بود. مجموع شعرهایش را از سی تا نود هزار نوشته‌اند و این شماره اخیر مبالغه آمیزست. باین حال آذر نوشته است که «نود هزار بیت از ایشان بنظر رسیده، و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار از شعرای زمان شنیده؛ بزعم حقیر اگر خوف منصب نبود از هیچکس تحسین نمی‌شنود» اما هم عدد نود هزار آذر نادرستست و هم بدگویی او از وحید چندان بجا نیست زیرا مجموع شعرهای او از روی نسخه‌های موجود پیرامون پنجاه هزار بیت است و اگر چه بسبب پرگویی همه آنها نمی‌تواند منتخب و استوار باشد لیکن در میان آنها می‌توان کم و بیش شعر خوب و معنیهای دلپذیر برگزیدنی یافت؛ و بر رویهم وحید شاعری متوسط بود و بازمانه خود تناسب داشت.

۱- این تاریخ در نسخه چاپی تذکره نصرآبادی، در آخر اشعار میرزا طاهر وحید و خارج از متن شرح حالش نوشته و کار صاحب تذکره که کتاب خود را در سال ۱۰۹۰ تمام کرده بود، نیست بلکه تصرفی از کسی در نسخه اساس آن چاپ بنظر می‌رسد.

۲- آتشکده، تهران، ص ۱۲۲۱.

از اثرهای منظوم او، غیر از غزلها و قطعه‌ها و رباعیها که از سی هزار بیت در می‌گذرد، این مثنویهاست: ۱) خلوت‌رازی بحر خفیف مخبون مقصور در دو هزار و دو بیت بیت متضمن موضوعها و معنیهای اخلاقی و اندرزی. ۲) ناز و نیاز هم درینگونه موضوعها در بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف که بدو هزار و دو بیت بیت برمی‌آید. ۳) عاشق و معشوق بر وزن لیلی و مجنون در یک هزار و سیصد بیت. ۴) فتح‌نامه در چهار صد و شصت بیت بحر متقارب مشن مقصور یا محذوف در ذکر فتح قندهار. ۵) آلات جنگ هم بحر متقارب در هشتصد بیت. ۶) مثنوی کوتاهی هم بحر متقارب در شصت بیت در تعریف نرد. ۷) مثنوی کوتاهی در شصت و هشت بیت بحر خفیف مخبون مقصور در وصف طنبور. ۸) مثنوی در تعریف عسارت‌شاهی در شصت بیت بحر متقارب مشن مقصور یا محذوف. ۹) مثنوی بحر هزج مسدس مقصور یا محذوف در شصت بیت در وصف همایون‌تپه اشرف (= بهشهر) ۱۰) گلزار عباسی بحر خفیف مخبون مقصور در شصت و شصت بیت در شرح عشق‌بازی فرزند پادشاه عراق که تقلید است از هفت پیکر نظامی. ۱۱) ساقی-نامه در چهار هزار و پانصد بیت بحر متقارب و بنام شاه سلیمان.

وحید گذشته از دیوان شعر اثرهایی بشر دارد که مهمترین آنها «عباسنامه» است در تاریخ دوران شاه عباس دوم که بطبع رسیده است؛ دیگر مجموعه منشآت اوست که خود گردآورده و دیباچه‌ی بر آن نوشته است و آن نیز يك بار در کلکته سال ۱۲۴۳ هـ ق و دیگر بار در لکنهو سال ۱۱۶۰ هـ ق چاپ شد.

از اوست:

چنان کز سنگ و آهن آتش پنهان شود پیدا

زنی گر هر دو عالم را بهم جانان شود پیدا

ز فانوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن

چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا

ایست، سراغ از دل سوزان مطلب چشمه خضر ز آتشگه گبران مطلب
 قناعت همه جا گلشن عیش ابدست بسرابی چو رمی چشمه حیوان مطلب
 آتش نور کجا پرتو دهدار کجا قوت شعله ز سرپنجه مرجان مطلب
 و آشتی دلان شیفگان می دانند تا پریشان نشوی زلف پریشان مطلب
 وحید ز دل سودازده آرام میجو رسم آسودگی از خون شهیدان مطلب

•
 در تخریب پیش می‌باشد هنرور را رواج

چون شرار از سنگ بیرون شد چراغش روشنست

برده سوار پیش از ما ز عالم رفته‌اند

'بیزرستان مانده چون خاکی که در پرویزنست

در میان ز غم و غم خواب بست بختل غنچه در نوبهار نتوان بست
 بر نشانی سیر پاره پاره معلومست که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

•
 سیرت در جهان از غم کسی را تاب نیست

ز آنکه از اعضا همین دل را نصیب از خواب نیست

•
 چشم گریه متروپ پوشد از رخ یوسف رواست

بیشتر از يك نگه روی نگو را تاب نیست

•
 در يك قطره آبست، چون از چهره ریخت

پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

نوشه سرف گریه مستی شراب تلخ جز گریه نیست بهره چو ابرم ز آب تلخ
 در میان عتاب ز زبسان حلاوتی از سر نیاید از لب شیرین عتاب تلخ
 در میان کفرانم بسان ابر شیرین شود اگر بدان گیرم آب تلخ
 در میان بومه بشیرینی از لبست نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
 در میان جفا زدهش پیش خود وحید هر کس گذشته است درین نشاء ز آب تلخ

خاک مرا بدیر مغان گر سبو کنند
 یارب چه زندگیست که پیوسته دشمنان
 مانند نشان چو ماه برویش زنازکی
 از کس مجوی چاره درد نهان و حید

کردند مست باده کشانش چو بوکنند
 از بهره ما درازی عمر آرزو کنند
 گر فی المثل ز دور اشارت باو کنند
 چاکت بجیب نیست که او را رفوکنند

شد بهار از کمال خرسندی
 گشت از لاله باغ چون فانوس
 کرد بلبل بسوی غنچه نگاه
 غنچه اش قطره در گریبان داشت
 همچو مینای می زخوردن سنگ
 باز کردی ز شوق گل دیدن
 شاخ هر تاق از می گلگون
 جام گل از رطوبت سرشار
 بود ریزان شراب بیفش او
 غنچه مایش بدیده احباب
 خار او داشت از صفای هوا

جلوه گر در لباس گلبنندی
 تاج همد بربشک تاج خروس
 چشم بادام بر بنفشه سیاه
 یوسفی در چه زرخندان داشت
 خون زگل جستی از شکستن رنگ
 خار دیوار چشم چون سوزن
 بود لبریز همچو رگ از خون
 بود روی عرق نموده یار
 چشمة آب بود آتش او
 بود چون شیشه های پر زگلاب
 همچو منقار عندهیب نوا . . .

(از منظومه گلزار عباس)

۱۱۱ - عظیمای نیشابوری

ملاعظیمای نیشابوری پسر ملاقیدی نیشابوری و برادر ملا مقیمای فوجی
 است که پیش ازین ذکرش گذشت. نصرآبادی [تذکره، ۳۱۶] او را مردی

«در کمال ملایمت و آدمیت» وصف کرده و از خاندانی دانسته که «همگی مردم آدمی و در کمال پاکی طینت و صلاح» بوده‌اند. «در هنگامی که میرزا سعدالدین راقم از پیشگاه شاه سلیمان صفوی بوزارت مسالک خراسان مأمور بوده عظیمیا هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهرسانیده بجمعیت خاطر می‌گذرانید و در سنه احدی عشر و مائة و الف (۱۱۱۱) رهگرای عالم بقا گردید» [نتایج الافکار، ۴۸۴]. سال مرگش را در بعضی مأخذهای دیگر ۱۱۱۰ نوشته‌اند. وی گویا هرگز بهند نرفته بود. باین حال واله داغستانی در ریاض الشعرا آورده است که او از طرف شاهجهان دیوان لاهور داشت و این خالی از اشتباه نیست. وی بغیر از میرزا سعدالدین راقم مشهدی بعضی دیگر از بزرگان ساکن خراسان را مدح گفت. تاریخهایی که در قطعه‌ها و ماده تاریخهای دیوانش یافته می‌شود مربوط ببیانه سالهای ۱۰۵۵ تا ۱۰۸۲ است.

وی در شعر بنام خود «عظیم» تخلص می‌کرد. اثر معروفش «نوز عظیم» است که مثنوی است درباره خلقت و طبیعت انسان و آغاز می‌شود بدین بیت:

دارم سر حمد حق تعالی ام للانسان ما تمنی

این منظومه را عظیمیا اندکی بعد از مرگ پدرش قیدی بسال ۱۰۶۴ هـ در قندهار سرود و در مقدمه آن شاه عباس دوم، میرزا سعدالدین راقم وزیر خراسان و صفی قلی خان بیگلریگی خراسان (پسر ذوالفقار خان حاکم قندهار) را ستوده است.

دیوانش متضمن قصیده‌ها و ترکیب بندهایی که بیشتر در ستایش امامانست؛ و قطعه‌ها و غزل و مرثیه و چند رباعی است و از آن نسخه‌بی شماره Add. 7779 در کتابخانه موزه بریتانیا موجود است.

از عظیمیا غزل زیرین چه در عهد او و چه بعد از آن بسیار شهرت داشت. محمدمطاهر نصرآبادی درباره آن نوشته «غزل ردیف گفت را ایشان گفته‌اند که اول تا باخر موقوف بیکدیگر است و بیت مقطع را که موقوف نیست بنوعی گفته که هزار تحسین باید گفت، چون مشهور است فنوشتم...»

[تذکره، ۳۱۶]: واینک آن غزل:

قاصد آمد گفتش از یار سیمین بر چه گفت
گفت دیگر پازحد خویش نگذارد برون
گفت سر را بایدهش از خاک ره کمتر کند
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت
گفت خاکستر چو گردد خواهش برباد داد
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش یاد عظیم
گفت با هجرم بسازد، گفتش دیگر چه گفت
گفتش جمع است از پا خاطر م، از سر چه گفت
گفتش کمتر شمردم، زین تن لاغر چه گفت
گفتش من سوختم، در باب خاکستر چه گفت
گفتش بر باد رفتم، در حق محشر چه گفت
گفتش من زنده گردیدم، ز خیر و شر چه گفت
گفتش این هم حسابی، بالب کوثر چه گفت
گفتش گر عاقبت اینست زین بهتر چه گفت
گفتش دیگر بگو، گفتامگو دیگر چه گفت!

او بجز ملامقیمای فوجی که شرح حالش را دیده‌اید، برادری بنام ملا کریم داشت که او نیز شاعر بود و بنا بر شرح محمد ظاهر نصر آبادی [تذکره، ص ۳۱۷] که خود او را دیده بود «در اوایل جوانی کمال شوخی و بیباکی داشت» اما بعد توبه نمود و زیارت کعبه رفت و از آنجا باصفهان سفر کرد و چندی مقیم آن شهر بود. ازوست:

ز روی تفکر درین کارگاه
گذشتم ز فرغ و رسیدم باصل
بدیباچه عمر کردم نگه
توخواهی یکی گیر و خواهی چهار

۱۱۲ - جوای تبری

میرزا داراب بیگ متخلص بجویا پسر ملاسامری از شاعران سده یازدهم و آغاز سده دوازدهم در هند است. خاندانش اصلا از تبریز بهند رفته بود و

در کشمیر سکونت گزید. میرزا داراب جويا و برادرش میرزا کامران بیگ جويا هر دو در کشمیر زاده شدند و با این حال چون اصلشان از تبریز بود، جويا را تبریزی نوشته‌اند. وی در شعر شاگرد چندتن از شاعران ایرانی بوده و یا در مصاحبت آنان کسب ادب کرده است مانند محمد سعید اشرف مازندرانی (م ۱۱۱۶ هـ) پسر ملامحمد صالح مازندرانی و دخترزاده ملامحمدتقی مجلسی؛ و مانند ملاعلی رضا تجلی^۲ که هر دو بنوبت بهرراه ابراهیم خان حاکم کشمیر بآزادیار رفته و در تربیت شعری جويا کوشیده‌اند؛ و نیز چنانکه علی‌قلی خان واله داغستانی در ریاض الشعرا نوشته است وی بصحبت ابوطالب کلیم و میرزا صائب نیز در کشمیر رسیده بود.

از تشویق کنندگان بزرگ جويا ابراهیم خان حاکم کشمیر بود که بقول سید علی حسنخان صاحب صبح گلشن «در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک با وی گرم جوشیدی». این ابراهیم خان که مریمی و پشتیان اصلی جويا بود. میان سالهای ۱۰۷۰ - ۱۱۱۴ هـ سه بار بحکومت کشمیر رسید و چون مانند جويا بر مذهب شیعه بود؛ همکیش خویش را از یاوربهای خود برخوردار می‌داشت. بجز او دو تن دیگر از حکمرانان کشمیر که پس از ابراهیم خان بر آن خطه حکومت می‌کردند یعنی حفظالله خان و فاضل خان در نیکو داشت جويا سهیختند. جويا این هر سه حاکم و گروهی دیگر از بزرگان کشمیر را در شعر خود ستوده و از میان پادشاهان هند نیز در کلیات اوبستایش اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۸ - ۱۱۱۸ هـ) و شاه عالم بهادر شاه (۱۱۱۹ - ۱۰۲۴ هـ) باز می‌خوریم.

کلیات جويا متضمن قصیده‌هایی در ستایش آفریدگار، و قصیده‌ها و ترجیع بندهای متعدد در منقبت امامان و چندین مثنوی کوتاه در موضوعهای گوناگون و قطعه‌هایی در ستایش حاکمان و بزرگان کشمیر و یا قطعه‌های تاریخ‌دار، و غزل و رباعی و رقعات و چند دیباچه و از آنجمله دیباچه‌ی بردیوان

۱- نتایج لالکاز ص ۵۴-۵۵ و جز آن.

۲- همین کتاب و همین جلد، ص ۲۱۷-۲۱۸.

صائب است؛ و سال ۱۳۲۷ خورشیدی سعی دوست فاضلم دکتر محمدباقر استاد دانشگاه پنجاب بطبع رسید.

جویا اگر چه در اقسام شعر طبع آزمایی کرده لیکن توجه او مانند دیگر هم‌عصرانش بیشتر بغزل‌رایی بود و حق آنست که او را درین راه از شاعران موفق بشماریم. غزلهایش بشیوه صائب اندیشه‌های عارفانه و حکیمانه را با احساس عاشقانه همراه دارد و در آنها بیتها و مصراعهای بسیار می‌توان یافت که زاده تفکرات شاعر است نه خواسته‌های عاطفی او. و بهین سبب بسی از آنها را می‌توان در شمار مثلها و سخنان کوتاه عارفانه و ناصحانه پذیرفت. ازین گذشته نازگی مضون و استعسال ترکیبهای استعاری و مجازی بسیار و خوش ادایی در بیان مقصود و معنی از ویژگیهای شعر اوست. از اوست:

سینه صد چاک مانند قفس داریم ما	نالۀ پهلو شکافی چون جرس داریم ما
رازدار عشق را نبود مجال دم زدن	بغیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما
عاقبت با گوشه‌یی از مرد و عالم ساختیم	کنج چشم سرمه‌آلود هوس داریم ما
عشق سرکش را بجسم زار الفت داده‌ایم	صد نیستان شعله در آغوش خم داریم ما
زندگانی در گرفتاریست ما را چون حجاب	از ففس گوئیم جویا تا نفس داریم ما

•

همم تا دست پر زور هوس پیچیده است	در دل تنگم حباب‌آما نفس پیچیده است
می‌چکد خون نیاز عاشق از بال و پرت	ای کبرتر نامه را دست چه کس پیچیده است
از زمین تا آسمان آوازه بیداد اوست	نالام در تنگنای این قفس پیچیده است
تا دل صد چاک را دردت بشور آورده است	در فضای سینه آوار جرس پیچیده است
شب‌شراری در دل از گرمی خونی افکند	بر سراپا آتشم مانند خم پیچیده است
باد غفلت ز هوشش برده تا صبح نشور	بر تو بیجا اینقدر جویا عس پیچیده است

•

هرده از کار تو بی‌باکی صبا برداشت	کوه تمکین ترا زور می از جا برداشت
کاش برداشتی از خواهش دنیا دل را	آنکه بر دوش هوس بار تنها برداشت
داده رم وحشت ما کوهکن و مجنون را	این پک‌ساز شد و آن ره صحرا برداشت

نقش نعلین تجرد سزدش مهر منیر
کرد آزاد شب هجر تو فیض اشکم
هشق جويا چو بتممیر خرابی پرداخت
آنکه پا از سر دنیا چو مسیحا برداشت
زور این میل مرا سلسله از پا برداشت
طرح ویرانی دلها زدل ما برداشت

شبکه عریان بیرآن شوخ قدح نوشم بود
ابر رحمت شد و بارید بدل مایه فیض
آنچه مینای فلك ریخت پیمانۀ مهر
شکر گز هشق سبکیار تعلق شده ام
چون زخود در ره بی‌پا و سری می‌رفتم
شور در گنبد گردون شب هجران جويا
يك بغل نوز چو فانوس در آغوشم بود
گوهر چند که از لعل تو در گوشم بود
بی تکلف نمی از ساغر سرچوشم بود
آرزو کوه گرانی بسر دوشم بود
بیشتر ناله نی راهزن هوشم بود
تا صحرگه زلفان لب خاموشم بود

آنانکه میل وصل تو خودکام می‌کنند
يك قطره خونی از مژۀ غم چکیده است
مستان برنگ شیشه ساعت زرفتنت
یابند لذت شکر از سرکه جبین
قفلی ز سعی بر در روزی نهاده اند
آزادگان که دست ز صهبای کشیده اند
جمعی که چون عقیق یمن پاک گوهرند
جويا نیافتند ز دستگه نفس
آخر زیومه صلح پیغام می‌کنند
آن را که عاشقان تو دل نام می‌کنند
گرد کدورت از دل هم وام می‌کنند
آنانکه خو بتلخی ایام می‌کنند
آن غافلان که در طلب ابرام می‌کنند
مستی ز تلخی غم ایام می‌کنند
خون می‌خورند و آرزوی نام می‌کنند
ذوقی که عاشقان بغم دام می‌کنند

گذشتم از سر عشقت مزد خیال دگر
بس است در شب هجر توام توانایی
اسیدوار بمفوم چنانکه می‌ترسم
نشست تا بدلم چون نگین انگشتر
زآه ما که شد امروز تیره آیینه ات
ز قید نفس رهایی بسی ممکن نیست
گل دگر چمن دیگر و نهال دگر
همین قدر که زحالی روم بحال دگر
مباد بیم گناهم شود و پال دگر
فزود جوهر حسن ترا جمال دگر
کشیده ایم ز روی تو انفعال دگر
زدام خویش پریدن توان پبال دگر

بس است بهره دل زنده گوشمال دگر

شنیدن خبر مرگ همگنان جویا

جرم از ناله گلوگیر نگردد هرگز

دل عاشق زلفان سیر نگردد هرگز

بی رسیدن بنشان تیر نگردد هرگز

راستان هیپکه از عزم پشیمان نشوند

آب در دیده زنجیر نگردد هرگز

لذت گریه نه هر تیره دلی دریابد

چشم پیمانانه زمی سیر نگردد هرگز

نرود از دل جویا هوس لعل لبش

عاقبت این قطره دریامی شود غمگین مباش

دل بعشق از بستگی وامی شود غمگین مباش

گر نشد امروز فردامی شود غمگین مباش

در حصول مدعا بی تایی در کار نیست

کام دل آخر مهیا می شود غمگین مباش

هیش خود را تلخ از زهراب نمیدی مکن

صبر در کار است جویامی شود غمگین مباش

گر نشد کام دلت حاصل شو در اضطراب

یارب تهی مباد ازین می سبوی دل

هرگز نبود غیر توام آرزوی دل

از کس ندیده ایم درین باغ روی دل

جز غنچه‌یی که می شکفت از نسیم صبح

آمد مرا ز فیض تو آبی بجوی دل

تا خنجر ترا لب زخم دلم مکید

از خود برون خرام پی جستجوی دل

تا با خودی ز حضرت دل دور مانده‌ای

دل داده و جان باخته‌اش از دل و جانیم

ما خاک ره جلوه آن سرو روانیم

چون نقش قدم بر حذر از ریگ روانیم

از سیل سراپست خطر خانه ما را

ما خاک نشین از پی آن راه روانیم

رفتند عزیزان و چو نقش پی سالک

تا بر رخ خورشید مثالش نگرانیم

رفتیم ببال نگه از خویش چو شبنم

ما حلقه بگوشان خم زلف بتانیم

هرگز سر تسلیم زفتراک نیپیم

تا بنده آزادی آن سرو روانیم

در بند گرفتاری دلهاست شب و روز

شبها همه شب شمع صفت چربزبانیم

در روز مجوید ز جویا سخن عشق

برون آی از نقاب زندگانی

نپانی در حجاب زندگانی

گل‌الودست آب زندگانی
گذشتم بر کتاب زندگانی
بود موج سراب زندگانی

بمید جسم تا هستی گرفتار
سواد نامه جز زبرد زبر نیست
نفس را آمد و رفت پیاپی

خانه بر رهگذر میل چه بنیاد کنی
بهوس همچو حبابش زچه آباد کنی
گردلت را همه چون بیضه فولاد کنی
قاف تا قاف جهان صید پریراد کنی
کاش در بند غمش آری و آزاد کنی

چند دل را بجهان گذران شاد کنی
خانه دل که در او غیر هوا را زه نیست
پیچ و تاب الم عشق بود جوهر او
حلقه دام تفکر شود ارقام او
دل بی عشق گرفتار هوس شد جویا

۱۱۳- اثر شیرازی

شفیعی شیرازی متخلص به «اثر» از شاعران اوایل سده دوازدهم

۱- درباره او بنگرید به:

• سرو آزاد (مآثر الکرام)، ص ۱۴۲-۱۴۳.

• نتایج الافکار، ص ۵۷.

• فارسنامه، حاج میرزا حسن فسایی، گفتار دوم، ص ۱۴۲.

• تذکره حزین، چاپ دوم تهران ۱۳۳۴، ص ۷۴-۷۷.

• صحف ابراهیم، خطی.

• آتشکده، چاپ هند، ص ۲۶۳.

• فهرست کتابخانه مجلس شورای، ج ۳، ص ۶۶۹.

• ریاض الشعراء، خطی.

• فهرست زیو، ج ۲، ص ۷۹۱.

هجریست. اصلش از دیه پراشگفت از کوه مرد شیراز و محل نشو و نشایش شیراز بود. در خردسالی بیساری آبله کور شد و بهین سبب است که حاجی میرزا حسن فسایی او را «اثر مشهور بشیعی اعی شیرازی» معرفی کرده و میرغلامعلی آزاد نوشته است که «در خردسالی چشمش از آبله بی‌نور گردید اما چراغ بصیرتس روشنی کامل داشت» و همین نکته را هم دیگران کم و بیش بیان کرده‌اند.

وی روزگار را در شیراز بسر می‌برد و باصفهان نیز می‌رفت و دربارهٔ جاوس شاه سلطان حسین صفوی تاریخ «کربست و افسر بتارک نهاد» (۱۱۰۵) را یافت. ماده تاریخهای دیگر او تابسال ۱۱۱۰ (سال مرگ ملامحمد باقر مجلسی که ماده تاریخ آن را اثر چنین یافت: قدمه اهل یقین رفت از میان = ۱۱۱۰) و تا سال هزار و صد و یازده است. تاریخ وفاتش را ریو (فهرست... پس سال ۱۱۱۳ در لار نوشته و میرغلامعلی آزاد «بعد عشرين و مائة و الف» (پس از ۱۱۲۰) و محمد قدرت‌الله گوپامو (نتایج الافکار) ۱۱۲۱ هـ ضبط کرده است. دربارهٔ او نوشته‌اند (سر و آزاد) که بسیار گریه منظر بود اما هرگاه در نطق می‌آمد مجلسیان را شیفتهٔ حسن کلام می‌ساخت و محزون در تذکره گوید «از مشهوراتست که هر اعی ثقیل و گرانجان می‌باشد مگر او که سبک‌روح مشاهده شد». آذر از هجوگویی او و «خیالات پست و بلندی» که درین راه داشت سخن گفته است و گوید که «بطریق متأخرین دیوانی تمام کرده».

ازین دیوان نسخه‌هایی در هند و ایران و دیگر دیارها موجود است، از آنجمله در مجموعه دیوانها شماره ۱۱۸۶ در کتابخانهٔ مجلس شوری، و در کتابخانهٔ موزه بریتانیا شمارهٔ Egerton. 695 این نسخهٔ اخیر دیده شده و پیرامون ۱۸۰۰ بیت قصیده و غزل و رباعی دارد. غزلهایش بیشتر متضمن نکته‌های عرفانی و اجتماعیست. شعرش ساده است. ازوست:

باشد سردمهری دوران مدار ما چون نرگس است فصل زمستان بهار ما
دوراز تو سر که زمزمه سنج مصیبتم از موج گریه شد گل بحری غبار ما

از این زبانسیاه خرابست کار ما
 مهت رود برون زدل بیقرار ما
 بیگانه پرور است هوای دیار ما
 از گریه مزد ماست اثر در کنار ما

هر کس انیس شد بقلم روزخوش ندید
 مانند نال خامه محالست جز بتیغ
 گردد زآه و ناله ما مهربان بغیر
 کافیت فیض اشک اسیران عشق را

بآب رو چه می شویی زدل کرد کدورت را
 میند از جبه و دستار بر خود آدمیت را
 پی تحقیق کردیم سراپا علم هیئت را
 بدوش دیگران زاهد کشد پار شریعت را
 بدندانش نخواهد زد فلک سنگ قناعت را
 بآب از جبهه نتوان شست هرگز کرد تکبیر را
 عزیز از کاسه لیبسی دارد انگشت شهادت را

سپیا از طمع تا چند سازی برگ - عشرت را
 بصورت معنی انسان میسر کی شود زاهد
 باین هیأت ندیدم صورتی بر صفحه هستی
 عصا را بر کف از سنگینی عمامه می گیرد
 ندارد بهره یی از نعمت فقر و فنا زاهد
 صفا ترک ریا بخشد نه تجدید وضو زاهد
 اثر دست ندامت کی بدندان می گزد زاهد

صبحم سیاه روز چو سنبیل دمیده است
 کلکم زبان بتیغ خموشی بریده است
 در شکوه بس که درد بجانم رسیده است
 دایم دلم سیاه چو سرما گزیده است
 مانند روح در همه اعضا دویده است
 خون بسته می شود بزمین تا چکیده است
 سنجیده ام، فرو تنیم نور دیده است

روی شکفتگی گل عیشم ندیده است
 از طبع من مجو سرو برگ - شکفتگی
 خون از زبان خامه چو شجر ف می چکد
 از شوخ طبعی خنک اهل روزگار
 تا زنده ام غم تو نگردد زمن جدا
 سیلاب اشکم از سرکویت نمی رود
 خود را اثر چو سرمه بمیزان هر نظر

که عاقبت نبود حاصلت بجز قم و رنج
 که زاغ نغمه سرا گشت و جغد قافیه سنج
 که لاله بس نکند از دلال و غنچه زطنج
 هزار حلقه و هر حلقه یی هزار شکنج
 عروس دهر بهر کس که زد بمهر ترنج

به بیخ چیز منه دل درین سرای سنج
 بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین
 بسی نماند که آید خزان، غرور نگر
 کمین حادثه یی هست در کمینگه تو
 نشان سنگ جفا می شود اثر بجهان

دل صاف می‌کند ز کدورت ایام صبح می‌افکند سیاهی شب را ز داغ صبح
 تا آسمان ز عکس قدح گل شکفته است رنگین‌تر است مجلس مستان ز باغ صبح
 باشد دلم ز فیض صبوحی درین بهار آشفته‌گی بخواب نبیند دماغ صبح
 خواهم شبی که مست شراب جنون شوم خندم بر روی ساغر و گیرم سراغ صبح
 سوزد ز رشک مجلسم امشب فلک، اثر مینا فتیله ساخته از بهره داغ صبح

شب که یادت مجلس افروز دل‌بی‌تاب بود از هجوم گریه طوق گردنم گرداب بود
 دیدمش سرمایه حسنی بجز ابرو نداشت باقی از آثار این مسجد، همین معراب بود
 صبح پیری شد مفید و غفلت ما کم نشد کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود
 پاک طینت بر نمی‌آید برنگ عارضی از لباس رنگ عاری طبع ما چون آب بود
 شب بخوابم می‌نماید آنچه پیش‌آید بروز بیغمی در ملک غفلت هم اثر نایاب بود

ندارند اهل دل ذوقی اگر باشند دور از هم
 چو موج و بحر می‌آیند سرستان بشور از هم
 بیزم وصل هم پیوسته از راه سیاه‌روزی
 من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم
 ترش‌رویی زرنجش نیست با هم اهل دنیا را
 ز چین جبهه می‌گیرند سرمشق غرور از هم
 گرفتند با بدان هم دوستی ربط آنچنان باید
 که چون چپ‌راست نتواند جدا کردن بزور از هم
 نزاعی بهره خونم نیست چشمان فرنگش را
 نمی‌رنجند هرگز مردم صاحب شعور از هم
 چنان از آتش حرصند بیخود مردم دنیا
 که می‌گیرند نان رزق هم را در تنور از هم
 اثر با دوستان ماندیم از بی‌مهری دنیا
 برنگ پنجه‌های دست سرما برده دور از هم

نگردد چون اجل پروانه برگرد چراغ من
برنگ گل زخود لبریز می‌گردد ایام من
نمی‌پرسی نمی‌گویی نمی‌گیری سراغ من
اثر از بس که ساقی گرم می‌سازد دماغ من

بجای شمع موزد در شب هجران دماغ من
بامیدی که گیرم بوسه‌یی از لعل می‌گونت
جد چون ششم از خورشید رویت نیست آرام
بچشم اهل مجلس شعله جواله می‌آید

چو صبح آینه‌ام با صفاست از رویی
ز سرخ و زرد جهان غیر چین ابروی
چو متدلی که کشد گرد خورش هندوی
غبار دیده بینا شود سر مویی
که گشت اسیر قفس تا کشید پاهویی

دل فروغ تجلی است ز آتشین خوبی
برنگ کاغذ ابری بجا نمی‌ماند
محیط نقطه خال تو گشت حلقه زلف
بچشم کم نتوان دید ناتوانان را
اثر بذکر جلی عبرت از کبوتر گیر

برنگ آب‌پیکان با مسم کیشان هم آغوشی
زار باب غرض یادآوری، عاشق فراموشی
بره از من بیک جانب روی با غیر همدوشی
ز قول مدعی حرف مرا هرگز مکن گوش
بزره هجر عادت کرده‌یی نیش جفا نوشی

دل از دستم گرفت ابرو کمانی آفت‌هوشی
بداد صاحب مطلب رس، از بیمد عارنجی
ببزم آنجا که من دارم مقام از نازنشینی
بتقل من حدیث مدعی را داستان سازی
اثر در بند عشق آن جفا جو کیست می‌دانی

۱۱۲- عالی شیرازی

میرزا محمد شیرازی پسر حکیم فتح‌الدین، معروف بنمته‌خان عالی از

۱- درباره او بنگرید به:

• بهارستان سخن، ص ۶۲۴-۶۲۶.

شاعران و مرتبه داران نامبردار هند در سده یازدهم و ربع اول قرن دوازدهم هجریست. خاندانش در شیراز پیشه و پیشینه پزشکی داشت. عم زادگان وی حکیم محسن و حکیم حاذق خان در عهد پادشاهی اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸ هـ) در هند شهرت یافته و این دومی در سال آخر عالمگیری خطاب «حکیم الملک» و در عهد محمدشاه (۱۱۳۱ - ۱۱۶۱ هـ) منصب پنج‌هزاری و خطاب حکیم السلوک داشت.

اما حکیم فتح‌الدین در همان اوان که برادر زاده‌اش حکیم محسن و نواده برادرش حکیم حاذق خان در هند نام برمی‌آوردند، بدان سرزمین رفت و پسرش میرزا محمد در آن دیار ولادت یافت و در خردسالی همراه پدر بشیراز بازگشت و بعد از کسب کمال بهند معاودت نمود و در آنجا خدمت ملاشفیعی یزدی (م ۱۰۸۱ هـ) معروف به دانشمندخان نیز شاگردی کرد و سپس در سلك خدمتگزاران اورنگ زیب عالمگیر درآمد و در سال ۱۱۰۴ خطاب «نعمت‌خان» و داروغگی باورچی خانه یافت و سپس در آخرهای عهد اورنگ زیب بدو لقب مقرب‌خان و داروغگی جواهرخانه دادند. بعد از مرگ اورنگ زیب (۱۱۱۸ هـ) میرزا محمد در اختلافهای میان محمد اعظم شاه و شاه عالم بهادر شاه که چندگاهی تا جلوس این شاهزاده اخیر در سال ۱۱۱۹ هـ بدرازا کشیده بود، دخیل و با محمد اعظم شاه همراه بود و محافظت جواهرخانه را برعهده داشت.

بعد از کشته شدن محمد اعظم شاه میرزا محمد ملازمت شاه عالم بهادر شاه (۱۱۱۹ - ۱۱۲۴ هـ) پیشه کرد و ازو خطاب «دانشمندخان» یافت و نگارش

• نتایج‌الانکار، ص ۴۸۵-۴۹۰.

• سرو آزاد، ص ۱۳۶-۱۳۹.

• فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۰۲.

• مائرالامراء، موردهای مختلف از ج ۲ و ج ۳.

• تذکره حسینی، و ریاض‌الشمراء خطی.

۱- درباره او بتگرید بمائرالامراء، ج ۲، ص ۳۰-۳۲.

«بهادر شاهنامه» برعهده او نهاده شد ولی نتوانست آن را پایان رساند و سال ۱۱۲۱ هـ در گذشت و در دایره میرمؤمن واقع در حیدرآباد بخالکسپرده شد. در تاریخ محمدی سان وفاتش ۱۱۲۲ در دهلی ذکر شده است.

میرزا محمد در نظم و نثر دست داشت و بویژه نثر او در میان ادب شناسان هند بسیار پسندیده و مشهور و مثنویش بنام «سخن عالی» که مشتمل بر حکایتهای تازدییست معروف بود و جز آنها دیوان قصیده و غزل از او باز مانده که نسخه‌هایی از آن در دستت و از آنجمله نسخه کتابخانه موزه بریتانیا بشماره Add. 16,790 ملاحظه شد. وی در مقدمه دیوانش نوشته است که در آغاز «حکیم» تخلص می‌کرد و بعد تخلص خود را تغییر داد. این نکته گفتنی است که میرزا محمد قطعه‌های متضمن هجو و شوخی نسبت به معاصران خود بسیار دارد و از نیروی به «هاجی» معروف بود، ولی غالب اینها شوخی و انتقادست نه هجو بمعنی معهود خود، و گویا درین راه چنان بود که بقول میر عبدالرزاق خوافی «هیچ یکی از زبانش نرسته»^۲ و حتی این امر موجب آن شد که بعضی دیگر از بزرگان اهل طبع او راهجوهای رکیک کنند^۳، بهر حال او را در این راه توانا و «در طور خودیکتا» دانسته‌اند.^۴

ار نثر نعمت خان عالی (۱) رساله هجو حکما، (۲) رقعات، (۳) تاریخات فتوح عالمگیر پادشاه و غیره، (۴) وقایع حیدرآباد که درباره محاصره آن شهر بطریق طنز و هجو انشاء شده، (۵) شاهنامه شاه عالم بهادر شاه، نسخه‌هایی موجود است و از آنجمله است نسخه‌ی بشماره Add. 16,875.

ازوست:

حسن و عشق از یکدیگر پیدا کند جانان را جلوه هستی زهم باشد درخت و دانه را
 قید وحشت نیست درگیرایی از آرام کم از رگ سنگیت زنجیر دگر دیوانه را

۱- مآثر الامراء ج ۲ ص ۶۸۹ و ۷۴۵: ج ۳ ص ۶۲۷ و ۶۵۱ و ۶۶۰.

۲- ایضا ج ۳ ص ۶۵۱.

۳- ایضا ج ۲ ص ۶۹۰.

۴- ایضا ج ۲ ص ۷۴۵.

چو معماری قضا کردست ما را تنگدل
عاشقان را کی رسد پایرزمین از شوق وصل
خاموشی ذاتیست در طبع ملایم بی‌سبب
کی‌کند فضل‌و هنر اصلاح حال مفلسان
بخت‌کو تا چون کمان عالی بقریانت‌شود
سخت کوچک ساخت اینجا گنبد بتخانه‌را
شمع باشد جاده راه طلب پروانه را
نیست بهره‌خواب مغل‌هیچ دخل‌افسانه‌را
کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را
کاش چون سرفاز بومد آستان خانه را

خاموشی من ناله فروش تب و تابست
پروانه لب تشنه آن شمع جمال
تنها زوفاداری گل شکوه ندارم
بر خانه دنیا ننهی دل که چو غنچه
شادند بامید طرب اهل زمانه
دنیا طلبان بی‌خبر از مطلب اصلند
در پرده سخنهاست زبی‌پردگی یار
از خال رخس مرتبه حسن بیفزود
آن یار خطا دیده که رم کرده چو آهو
اشکم شده آینه زخم دل و داغش
امروز بترسید ز بدمستی آهم
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
برداشته عالی ز سرم منت گل را

فریاد من سوخته دل بوی کبابست
در مشرب من جلوه مهتاب سرابست
از حلقه خط حسن بیان پابرکابست
تا در بگشودست کسی، خانه خرابست
این طایفه را طول امل تار ربابست
چون طفل که مشغول بسرلوح کتابست
آینه میان من و معشوق حجابست
این نقطه غلط گرنکنم صفر حسابست
گرچشم بپوشد ز خطا عین صوابست
تا چشم کند کار همه موج حبابست
کز یاد رخس داغ دلم جام شرابست
مژگان تو خم گشته ز سنگینی خوابست
رویی که رگ لعل پراو بند نقابست

هر کس چو سرمه خواسته عزت بچشم خلق
چین جبین ز موج سیلاب بدترست
یک گام پیش نیست ره منزل مراد
چون نقش جاده بر سر راهش افتاده‌ایم
طول امل گمند شکار هوس نشد
هر کس چو سرمه خواسته عزت بچشم خلق
چین جبین ز موج سیلاب بدترست
یک گام پیش نیست ره منزل مراد
چون نقش جاده بر سر راهش افتاده‌ایم
طول امل گمند شکار هوس نشد

نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد
خود را بگوشه‌یی چو رسانید واکشد
منت مباد آنکه کس از آشنا کشد
آنهم همین قدر که کس از دهر پاکشد
گردیم خاک پای سری گر بما کشد
این رشته دراز کسی تا کجا کشد

صدبار جان سپردن از آن به که پیش خلق يك بار کس نفس زپی مدعا کشد
دانی چرا زگفتن حال دلم خموش ترسم که زفته رفته بچون و چرا کشد
عالی شدت پیرو نکردست ترک عشق نخل خمیده بیست که بار وفا کشد

بغیر از حسرتی در دل نماد از صعبت دو شم

بیک شب ز فتم از یادش، مگر خواب فراموشم

نمی دانم چرا در وصل او گم می کنم خود را

نه او مهر و نه من سایه نه او باده نه من هوشم

برنگی نسبت خویشیست عشقم را بحسن او

که گر گل می شود بویم، و گر می می شود جوشم

هلال آما من گم گشته گامیدم ازین حسرت

کز آن خورشید تابان يك شبی پرگرد آغوشم

نگویم قصه هجرش سراپا گر دهان گرم

نیم من غنچه، دلتنگی چرا کردست خاموشم

چراغانی بدل عالی زسهر دلبری دارم

فدایم، عاشقم، محوم، غلام حلقه در گوشم

چو دیده آینه را آستانه خود کن

مرا بکوری دشمن نشانه خود کن

بیا و سیر چمن را بهانه خود کن

چو چشم سیر جهانی بنانه خود کن

اشاره مژه را تازیانه خود کن

قیاس مردم پیش از زمانه خود کن

مجوم جلوه بحسن یگانه خود کن

زهر خدنگ بر روی تو واکنم چشمی

دل از خیال تو مردم برنگ دیگرند

برای گوشه نشین دورها بود نزدیک

سوار ابلق چشمی ازین جهان بجهان

همیشه وضع جهان بوده این چنین عالی

۱۱۵ - میرنجات اصفهانی^۱

میر عبدالعال متخلص بنجات پسر میرمحمد مؤمن حسینی از سادات کوه کیاویه فارس ساکن اصفهان، از شاعران سده دوازدهم هجری و از مترسلان ماهر روزگار خود بود. بمهد شاه - ایسان صفوی (۱۰۷۷ - ۱۱۰۵ هـ) در دفترخانه شاهی بخدمت اشتغال داشت و در دوره شاه سلطان حسین (۱۱۰۵ - ۱۱۳۵ هـ) در کتابخانه سلطنتی خدمت می‌کرد. نستعلیق را خوش می‌نوشت. بنا بر نقل نصرآبادی^۲ پدرش میرمحمد مؤمن نویسنده و محاسب و مستوفی کارآمدی بود و پسرش میرعبدالعال شغل پدر را در کارهای دیوانی دنبال نمود و در همان حال شاعری نیز می‌کرد و غزل و مثنوی می‌ساخت و شعرش را در مجلس اشراف می‌خواند و از جایزه‌های آنان برخوردار می‌شد. اما آذر خلاف نصرآبادی شاعری نجات را کوششی بیهوده دانسته و گفته «شعر بسیاری ساخته که قابل هیچ تذکره‌یی نیست. لطیفه‌های بی‌مزه موزون کرده و چون در آن زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بوده خیالات سید مشارالیه درین فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عوام معزز و محترم بوده...»

۱- دوباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، ص ۳۴۰-۳۴۲.
- روز روشن، تهران، ص ۸۰۴.
- صحف ابراهیم، خطی.
- تذکره حزین، ص ۶۲-۶۶.
- ضمیمه فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ص ۲۱۲.
- تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۶۵۴-۶۵۶.
- آتشکده، تهران، ص ۱۰۲۲-۱۰۲۳.
- ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.

آذر در این گفتار که نقل کرده‌ام در حقیقت دنباله سخن واله داغستانی را گرفته است. او ریشه طرز و روش میرنجات را در سخنوری تجاوزهای کسانی مثل زلالی و اسیر از حدود فصاحت و بلاغت می‌داند که به ملت بی‌مایگی و کمی اطلاع از فنون ادب در وادی مهمل‌گویی بتصور نازک‌گویی (تراکت-گویی؟) در افتاده بودند، و گوید که میرنجات «ماورای‌روش آنها طرز تازه‌یی اختراع کرده است که پسندیده طبع عوام شده یعنی تابع روزمره اجامر و اوباش و بازاریان گردیده بطریق گفت‌وگوی ایشان بنای شاعری را گذاشته است» و چون بیشتر مردم از راز فصاحت و بلاغت بی‌خبرند باین شیوه او متسایل شدند. اگر طبعی داشتند بهمان شیوه سخن گفتند و مگر نه بشنیدن و خواندن آن رغبت نمودند...

با اینهمه واله از حسن خلاق و لطافت ذوق میرنجات و توانایش در لطیفه‌گویی و مجلس‌آرایی سخن گفته و حزن لاهیجی هم که دوست و معاشر میرنجات بوده او را «گل همیشه بهار» انجمن دوستان و «انیسی بی‌سهم و ندیمی عدیم‌النظیر» دانسته بهسارت در انشاء و خوشنویسی و بچودت و لطافت در شعر وصف کرده و گفته است که «اسلوبش از غرابت افسانه روزگارست».

این شیوه نو و طرز تازه میرنجات در حقیقت همانست که در مثنوی «گل‌کشتی» او می‌بینیم و او حقا شایسته آنهمه توییح واله داغستانی و آذر بیگدلی نیست زیرا چه درین منظومه و چه در غزلهایش کاری خلاف قانون ادب نکرده بلکه خواسته است شعر را از عالم مجرد که در عهد اخیر صفوی پیدا کرده و تنها بسیر در عوالم «نازک خیالی» و «خیال‌بندی» افتاده بود بیرون آورد و با آمیزش با زندگی روزانه بکشانند و در همان حال با بعضی طبیعتها و انیفه‌گوییها همراه کند، یعنی همان کاری که در گل‌کشتی کرده‌است و نمونه‌اش را خواهیم دید.

میرنجات در یک ترکیب بند طولانی خود در «هجو صدر» که در جنگ

شماره 4772 Or. کتابخانه موزه بریتانیا دیده‌ام همین کار را کرده

است. او این ترکیب بند را بروزن دوازده‌بند محتشم سروده و چنین آغاز کرده است:

ای صدر بی مثال که در روزگار تو کار جهان و خلق جهان جمله در همست
 او در غزل‌های خود هم سعی داشت تا بزبان اهل زمان و اندیشه‌های آنان
 نزدیک شود؛ نزدیکتر از آنچه دیگران رفته بودند.
 از منظومه گل کشتی او که در وصف جوانی کشتی‌گیر ساخته‌نسخه‌یی
 را بشماره Or. 3668 در کتابخانه موزه بریتانیا خوانده‌ام و آن مثنوییی
 است در حدود ۲۷۰ بیت که چند غزل هم بر همان وزن در ضمن آن آمده
 و بدین ترتیب آغاز شده:

در گپِ عشق هر آن نامه که دلخواه بود زینتش نام خوش حضرت الله بود
 در این مثنوی وصف زورخانه و آئینها و سنتهای آن و طریقه کار پهلوانان
 کشتی‌گیر و مطربان زورخانه و آلت‌های طربشان و اصطلاح‌های گوناگون که
 از همه جهات در زورخانه‌ها بکار برده می‌شد می‌آید و برای شناخت تاریخ
 زورخانه‌ها در ایران یکی از بهترین مأخذهاست. میرنجات منظومه خود را
 بدین بیتها پایان می‌دهد:

ای نهان عشق تو در جان نجات مجنون داغ سودای تو دیباچه جان معزون
 این سخنها که زدل سرزده این غمگین را بنده کوی تو این سوخته دیرین را
 هست چون غنچه دل تنگ دل ناکامش کردم از گلشن لطف گل کشتی نامش
 این منظومه را میرنجات بسال ۱۱۱۲ هـ سرود و تاریخش را «غنچه گل که بود
 بر سر دل تاریخش» یافته [یعنی «غنچه گل» + «د» که حرف اول از کلمه
 دل است] و آن‌یک بار بسال ۱۸۸۱ میلادی با شرحی از راتان‌سینگه **Ratan Singh**
 در لکنهو، و بار دیگر با شرحی از گویندرام **Gobind Ram** در مرادآباد
 هند بطبع رسید و از آن نسخه‌های متعدد جداگانه یا به‌مراه دیوان میرنجات
 در دست است.

کلیات میرنجات را حزین لاهیجی و میر عبدالغنی در تذکره‌های خود بدیده
 هزار بیت برآورد کرده و گفته‌اند که میرزا طاهر وحید [که میرنجات از

دوستان و همشینان او بوده] برآن دیباچه نوشته است.
 میرنجات عمری طولانی یافت و «با آنکه عمرش از هشتاد مترقی شده
 طبع جوانش شکفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خنده بهار بود» [تذکره
 حزین ص ۶۲]. وفاتش بسال ۱۱۲۶ هـ اتفاق افتاد. ازوست از مثنوی گل کشتی
 واز دیوان غزلهایش:

باز دل برده زمن پر فن باتدبیری
 شیراندام بتی نوچه کشتی گیری
 نونیازی بفتون ستم آراستی
 نوجوانی صنم و دلبر نوحاسته یی
 شعله کردار نگاهی همه طور و انداز
 تلخ و پرزور و بلا همچو شراب شیراز
 سرو بالا صنمی آمده خوش بر سزپا
 ز سر صدق بگویند همه نام خدا
 [در ضمن وصف طولانی این کشتی گیر بسی از اصطلاحات زورخانه یی آمده
 است مثل:]

دل نسر فلک از رشک کنی دیوانه
 همچو طاوس زنی چتر تو درشل خانه
 دل دگر گرم تپیدن شده در سینه تنگ
 میزند آن بت طناز مگر تخته شلنگ
 هست بر تخته شلنگ تو بان زیبایی
 که زند تخته پهنگام سحر ترمایی
 ای که در هند خط تیغ تو کاری باشد
 منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد
 چه عجب تخته اگر عود قماری گردد
 جایگیر قدمت پیست هزاری گردد
 در شلنگ است عرق ریز دگر دلبر ما
 گل شبنم زده گردیده ستم گستر ما
 مطربا بلبل باغ چمن رندان را
 گرم کن از دم خود انجمن رندان را
 نالهات صیقل آینه جانست بلی
 تنبکت تاج سر سوختگانست بلی
 نوبت زمزمه تخته شلنگ است شلنگ
 چهره یار فرنگیت فرنگت فرنگ
 تو که از اهل تلنگی بر ارباب نیاز
 محفل پیر و جوانست مقامی شد کن
 بی اصول قدمش سکه رایج نرنی
 تنبک مرده جو را پسر چنگ بگیر
 جرگ را دیده حیرت زده محشر کن
 تا بمعشوق کند دود دل عاشق زار
 ناتلنگی مکن و بهر حریفان بنواز
 بزم خونابه خورانت پیاسی شد کن
 خارجی، واقف دم باش که خارج نرنی
 راک را شد کن و آنگاه ره رنگ بگیر
 تازه کن زمزمه و شد پیاسی سر کن
 قال کن شور کن و جهد کن اندیشه مدار

مطربا جقبق ما از دم پوینده تست
 ارغنون و نی و قانون برد از دل شک را
 نوبت تخته شلنگ است حریفان دستی
 ...بغروشید و بجوشید و طربناک شوید
 مطربا این سخن تازه تر از آب حیات

اینهمه گل مکل از تنبک گوینده تست
 کوك كن تنبک و طنبورو دف و طوطك را
 تنبک ما بتلنگ است حریفان دستی...
 باعث ربط من و آن بت چالاک شوید
 غزلی لطف کن از سید ما میر نجات

باز هنگامه حس و حرکت خواهم شد
 مطربا خانهات آباد شود جزم بدان
 از تفاضل جگرم سوخت ندانم آخر
 همه کس را بتماشا طلبی روز وصال
 گرچه دردی کش میخانهام امروز نجات

محو دیدار تو آینه صفت خواهم شد
 که بیک ناله دیگر برکت خواهم شد
 که سزاوار عتاب و شفقت خواهم شد
 که بدانی بچه شوزی صدقت خواهم شد
 دم نگهدار که صاحب عظمت خواهم شد

کوه و صحرا پراست از نامت
 آنقدرها که یاد ما نکنی
 من غلام کسی که گفتم نجات

بس که فریاد کرده ایم ترا
 آنقدر یاد کرده ایم ترا
 ما کی آزاد کرده ایم ترا

زسا افتاده لطف آن لبسیگون بمشربها
 گل آرام باراید زخار رنج مردان را
 بگاد گریه پنهانست از بهر تماشایش

بغیر از بوسه حرفی نیست عاشق را بر آن لبها
 که خواب راحت شیرین بود در بستر تبها
 بهر اشکم نگاهی چون نظر در سیر کوکبها

گرچه شوحیهاش تمکین دستگاه افتاده است
 کرد سرتاپای باقی کامشب از بالای او
 بسملش را راه پرواز تپیدن بسته اند
 پرتو افکندست در دل باز عشق گلرخنی

نرگمشر بسیلر بی پروا نگاه افتاده است
 ناله مستانهام رفعت پناه افتاده است
 وای بر مرغی که در این دامگاه افتاده است
 صد تجلی برق در مشت گیاه افتاده است

گر گنہکار محبت می‌گنی، اول نجاتا کرچه ار در عشق‌بازی بی‌گناه افتاده‌است

امشب که حسنش آینه اهل دید بود
از گریه‌های مستیم آذر گشود دل
روزی که خط بندگی از ما گرفت عشق
منعش مکن بپیری ز اخلاص کودکان

در کمین اشکری از گریه دلا داشته‌ای
لاله خاکستری از خاک برون می‌آید
سرمه کردند غزالان حرم خاکم را
گنہت سخت عظیمست بچشم تو نجات

از لمن بر یزید عیار شد که شیعه‌را
آزادی از جحیم بیک آبخوردنست!

۲۱۶ - سرخوش کشمیری^۱

محمد افضل سرخوش پسر محمدزاهد بسال ۱۰۵۰ در کشمیر ولادت

-
- ۱- درباره او بنگرید به:
- ببازستان سخن، ص ۶۲۸-۶۳۱.
 - نتایج الافکار، ص ۲۴۴-۲۵۱.
 - سرر آزاد، ص ۱۴۲-۱۴۴.
 - صحف ابراهیم، خطی.
 - سفینه خوشگو بنقل از تاریخ تذکرة‌های فارسی، گلچین معانی، ج ۲ تهران ۱۳۵۰، ص ۲۸-۴۰.
 - تذکرة نصرآبادی، ص ۴۵۰.

یافت و بنا برین، خلاف قول نصرآبادی، لاهوری نیست. پدرش منصب دیوانی داشت و پس از وی پسرانش خدمت دولتی رادر پادشاهی اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸) رها نکردند و خود محمدافضل چنانکه از کارهایش برمی آید مدتها بعد از آن پادشاه خدمت دولتی را ادامه می داد. وی در بدایت جوانی بکسب علم و ادب و تهرین نظم و نثر پارسی پرداخت. در آغاز کار نزد منعم حکاک شیرازی^۱ ادب می آموخت و سپس بانصرعلی سرهندی (م ۱۱۰۸ هـ) طرح مودت ریخت و صحبت و شاگردی شیخ محمدعلی ماهر اکبرآبادی مخاطب به «مریدخان»^۲ و موسوی خازن فطرت^۳ اختیار نمود. خوشگو صاحب سفینه خوشگو از شاگردان و ارادتمندان او بود و شرح

۱- وی از شیراز بپند رفت و در اکبرآباد اقامت گزید و همانجا در دوران پادشاهی عالمگیر بدرود حیات گفت (روز روشن، ص ۷۷۲).
 ۲- ماهر از هندوزادگانی بود که اسلام پذیرفت و از خدمت کلیم کاشانی و قدسی مشهدی بهره‌ها برگرفت و در شمار ملازمان داراشکوه (کشته در ۱۰۶۹) درآمد و بعد از او چندی در عهد اورنگ‌زیب بخدمت ادامه داد و بسال ۱۰۸۹ بدرود حیات گفت. ازوست:

زاهد ما گر حریف باده و ساغر شود زده خشک و سردهش از یک جام گرم و تر شود
 (روز روشن، ص ۷۰۵-۷۰۶)

۳- میرزا معز فطرت مخاطب به موسوی خان، دخترزاده میسر محمد زمان مشهدی و پسر میرزا فخرای قمی از سادات موسوی قم بود که پس از کسب علم و ادب در سال ۱۰۸۲ بپند رفت و در دستگاه اورنگ‌زیب ارج و پایه یافت. در خیالبندی مبالغه می‌کند و مضمون آفرینی خوش بیانست، ازوست:

زهی از دور سودایت نمکدان کاسه سرها ز شوق دیدن روی تو احوال چشم ساغرها
 حدیثی گفتم از بیماری شوق تو بنویسم چونبض خسته آمد در تپیدن تارم سطرها
 بطفلی جنبش گهواره اش بود از رم آهو ز شوخی کی تواندخفت در آغوش بسترها
 زبس خون شکایت می‌چکد از نامه موقم نگارینست چون دست بجان بال کبوترها
 هنرور از کمال خویش دایم در خطر باشد صد فرا می‌دهد گشتی بطوفان آب‌گوهرها
 (بنگرید به بهارستان سخن ص ۶۱۹-۶۲۲)

حالش را بتفصیل بیشتری از دیگران نوشته است. همچنانکه گفته ایم سرخوش کاردیوانی را مدتها ادامه می داد ولی اواخر زندگانی خود را در شاهجهان آباد دهلی با نزوا می گذرانید تا در گذشت. سال وفاتش را محمد قدرت الله گوپاموی صاحب نتایج الافکار ۱۱۲۷ (سبع وعشرین ومأیة و الف)^۱ نوشته و این بقول خوشگو که مرگ استادش را در هفتاد و شش سالگی (۱۱۲۶ هـ) دانسته نزدیک و با گفتار میر عبدالرزاق خوافی که فوت او را در عهد پادشاهی فرخ سیر (۱۱۲۴-۱۱۳۱ هـ) نوشته موافقت. شاگردش خوشگو کلیات او را در پنجاه هزار بیت برشمرده و از مثنویهایش «نور علی نور» را در جواب مثنوی ملای روم، و منظومه حسن و عشق، و ساقی نامه، و یک مثنوی در بیان بعضی از ویژگیهای هندوستان، جنگنامه محمد اعظم شاه (۱۱۱۸-۱۱۱۹ هـ) را نام برده است. میر عبدالرزاق «واقعیات بهادرشاه» را بدو نسبت داده و از آن شعر نقل کرده است. پادشاهی بهادرشاه از ۱۱۱۸ تا ۱۱۲۴ هـ بود.

از اثرهای مشهور سرخوش کلیات الشعراست که تذکره بیست بترتیب النبایی شاعران نزدیک بمهد یا معاصرش از میر الهی همدانی تا میریحیی کاشی، و سرخوش در فراهم آوردن آن از بیاض میر معز موسوی خان موسوم به «گلشن فطرت» و بعضی از منتخبات میر محمد زمان راسخ^۲ و میر محمد علی ماهر استفاده کرده است ولی بر رویهم تذکره سودمندی نیست و بیشتر بچنگ یا بیاضی می ماند که کسی با یادداشتهایی برای خود ترتیب دهد.^۳ کلیاتش را

۱- در نسخه چاپی نتایج الافکار کاتب تاریخ رومی را با اشتباه ۱۱۱۷ نوشته است.

۲- وی از یک خاندان ایرانی بود که در هند ولادت یافت و بیشتر در سرهند (سهرند) اقامت داشت. شاعری خیالپرداز و باریک اندیش بود. (بهارستان سخن، ص ۶۰۵-۶۰۶).

۳- دو چاپ از آن در لاهور و مدراس شد. درباره آن بنگرید بتاریخ تذکره های فارسی، تهران ۱۳۵۰، ص ۲۶-۲۸.

ندیده‌ام و آنچه از شعرش نقل می‌کنم منتخبی است از بیاض میرزا بیدل (بشماره 16,803 و Add کتابخانه موزد بریتانیا) و بهارستان سخن میر عبدالرزاق، و غلامعلی آزاد و محمد قدرت‌الله گوپامو فردها (تک‌بیتها)ی متعددی از و انتخاب کرده‌اند. کلامش پخته و خالی از عیبهای لفظی است و در دیگر ویژگیهای شعر با هموطنان همزمان خود تفاوت بسیار ندارد. از اوست:

بیم ناید چو گل از خنده نادی دهان ما چه خوش نامی برآمد الله الله از زبان ما
بسراریم سودای کل دیدار ز خورشیدی که چون شبنم همه چشم است بار کاروان ما
فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد بود از بوی گل یک پرده ناز کتر فغان ما

بیسوده دل درد گشای و سوسه ناکهت از یک فدح یاده حساب همه پاکست
از خونه انگور عیان شد که درین باغ شیرازه جمعیت دلها رگ تاکست

برخس بیخودی تا عرض از یک تاختر رفتم تو هم زاهد اگر مردی بیا اینجا که من رفتم
نهادم سر بدرگاه و شدم محو تماشایت تو بیرون نامدی از خانه من از خویشتن رفتم
نشدم آن بی وفا یکرنگ با من چون گل رعنا در این گلشن باوا هر چند در یک پیرهن رفتم
مرا چون زین همه هیچ مضمونی نبود روشن به سرحد عدم آخر ب فکر آن دهن رفتم
چو برق از بیتقاریرا کزیرم کی بود سرخوش در آغوش تپش رفتم بهر منزل که من رفتم

ز آهاده فزاید شور سودا در دماغ من سود شهر مشک سوده افشانند بداغ من
چه پروا عاشق وارسته را از آفت دوران که باشد آستین چون غنچه دامن بر چراغ من
فزاید کارش غم جوش شور انگیز سودا را که ناخن جلو او برد کند بر چشم داغ من
زیس هر لفظه دوران سخت گیر دکار بر عیشم مزد چون لعل اگر می سنگ گردد در ایام من
بر تکی جسته ام از خویشتن سرخوش در شب هجران که وحشت با چراغ برق می گیرد سراغ من

- زاهد گفتا که نیست مقبول دعا
زندگی می‌گفت تا بود جام بدست
- ز آن دست که آلود بجام صهبا
دیگر بدعا کسی چه خواهد ز خدا
- در اهل جهان بود قناعت کمتر
بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر
- مادرزادست حوص در طبع بشر
در دست بگیرد سر پستان دگر

۱۱۷- بیدل عظیم آبادی

میرزا عبدالقادر پسر میرزا عبدالخالق عظیم آبادی هندوستانی متخلص

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره نصرآبادی، تبران ۱۳۱۷ ص ۴۵۱.
- سرد آزاد، لاهور ۱۹۱۳، ص ۱۴۸-۱۵۴.
- ایضاح المکتون، ج ۱، ستون ۴۹۴.
- صحف ابراهیم، خطی.
- نتایج الافکار، ص ۱۱۲-۱۱۸.
- ریاض الشعراء، خطی.
- خلاصه الافکار، خطی.
- بهارستان سخن، ص ۶۳۱-۶۵۰.
- فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیبسالار، ج ۲، ص ۵۷۱-۵۷۲.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۴۰۷.
- فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۰۶-۷۰۷.
- ضمیمه فهرست ریو، ص ۲۱۲.
- مرآة العیال شیر علی جان لودی و سفینه خوشگو و جز آنها...

به بیدل بزرگترین شاعر پارسی‌گوی در پایان دوره‌یست که مورد مطالعه ماست. اصلش از ترکان جغتایی ارلات^۱ است، و او در عظیم‌آباد پتنا بسال ۱۰۵۴ ولادت یافت و در همانجا کسب دانش کرد و در آغاز جوانی در زمره اطرافیان شاه زاده محمد اعظم‌شاه سومین پسر اورنگ زیب درآمد و منصب لشکری بلندی بدو تفویض شد لیکن وی استعداد شعری خود را در خدمت شاهزاده و بزرگان درگاهش نگذارد. روزی در مجلس محمد اعظم شاه سخن از شعر و شاعران بزرگ می‌رفت، بدو گفتند که امروز در سراسر هند ببلند مرتبه‌تر از میرزا عبدالقادر بیدل در شعر نیست. گفت پس قصیدایی در ستایش من گوید تا پایه سخش بدانم و بر مرتبه‌اش بینمایم. چون این سخن به بیدل باز گفتند برآشفست و از کار کناره گرفت و از آن پس بازادگی و قناعت سر کرد و خانه‌اش در شاهجهان آباد محل آمد و شد اهل ادب و دوستداران سخن و بزرگان دولت گردید و با عزت و احترام بسیار از آخرهای عهد اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸ هـ) تا اولهای دوران محمد شاه (۱۱۳۱ - ۱۱۶۱ هـ) سرگرم فراهم آوردن اثرهای متعددش در نظم و نثر پارسی بود تا بسال ۱۱۳۳ هـ بهفتاد و نه سالگی بدرود حیات گفت. او رادر صحن خانه‌اش بخاک سپردند و در آیین عرس^۲ او همه شاعران و صاحب کمالان پایتخت حاضر بودند.

از کلیات آثار بیدل نسخه‌های مختلف بتامی یا باجزاء در دستست و

۱- این نام را ارلاس، (نتایج‌الافکار، ص ۱۱۲) و «یرلاس» (بهارستان سخن ص ۶۲۲: سرو آزاد، ص ۱۴۸) هم نوشته‌اند و من در کنج سخن (ج ۳ ص ۱۲۲) صورت اخیر را ضبط کرده‌ام.

۲- عرس بضم اول اصلاً بمعنی مهمانی عروسیست و در عرف صوفیان ضیافت و اطعام که در مراسم بعد از مرگ یا در سالروزها و سالگردهای مشایخ و بزرگان تصوف ترتیب دهند و هنوز بهمین نام میان مسلمانان هند خاصه صوفیان آن دیار متداولست و من خود در بعضی از آنها حاضر بودم. مسلمانان شهر سرایسه و (یوگسلاوی) نیز سال تیب زندگانی جلال‌الدین مولوی را شب عرس می‌خوانند. عرس صوفیان با سماع همراهست و قوالان در آن حاضر می‌شوند.

آن شامل بخش های مختلفی از نظم و نثرست مانند: «نکات» و «مراسلات» و مثنویهای عرفات، طلسم حیرت، طور معرفت، محیط اعظم، تنبیه الهوسین؛ و دیوان قصیده‌ها و غزلها و ترجیعا و ترکیبا و مربع و مخمس و مقطع و مستزاد و رباعی. از مجموعۀ رباعیهای او که بسیارست دفترهای مستقلی نیز ترتیب داده‌اند. کلیاتش بسال ۱۲۸۷ هـ ق در لکنهو بطبع رسیده و چاپ دیگری از آن در هند بسال ۱۲۹۹ هـ ق کرده‌اند؛ و جز آنها.

پارسی شناسان هند به بیدل از دوراه اعتقاد می‌ورزند: نخست آنکه او را از صاحب کمالان و پیشروان بزرگ طریقت می‌شمارند و دوم آنکه او را بزرگترین شاعر پارسی‌گوی متأخر بعد از استادانی مانند امیر خسرو دهلوی و عبدالرحمن جامی می‌دانند. علت آنست که او در نثر و نظم صاحب شیوه خاص بوده و در بیان معنیها و مقصودهای گوناگون خویش در آن شیوه با نهایت توانایی سخن گفته است. وی از «خیال‌بندان» چیره‌دست بود و در ایراد مضمونهای باریک‌مبالغه و اصرار می‌ورزید. در اثرهایش اندیشه‌های عرفانی و غنایی با مضمونهای پیچیده شاعرانه و تشبیه‌ها و ترکیبهای استعاری تخیلی و توهیات پردامنه و خیال پردازیهای دور و دراز بهم درآمیخته و ازین راهها کلامی بارنگ و نگار تازه و کاملاً بدیع فراهم آمده است که بکلی با آنچه در دیوانهای پیشینیان می‌یابیم متفاوتست. باید گفت شیوه‌ی از شعر که نزد ما به «سبک هندی» معروف شده در اثرهای بیدل بعدی مبالغه‌آمیز از توسعه رسیده است. میر عبدالرزاق خوافی که بارزش کار بیدل درین راه واقف بود و مانند همه سخن شناسان هند بدو اعتقاد می‌ورزید، درباره‌ی وی می‌نویسد که: «سرآمد خامض خیالان والا استمداد و جمع معنی‌بندان خوش فکر را استادست. بر سر سخن گتری فردارایی و شکوه جمشیدی داشته و در دارالملک - جنوری کوس رستمی نواخته... از بدو نمایش سخن چنین معنی سنج بلند فکرت جاوید فرمای ظهورنگشته، اگر چه در متقدمین امیر خسرو دهلوی و در متأخرین مولانا عبدالرحمن بافضایل صوری و کمالات معنوی در فنون شاعری جامعیت تمام داشتند. اما درین زمانه وی بدستباری فکر رسا

و پایمردی طبع بلند راه و رسم سخندانی را بشایستگی تمام ورزیده در همه مشام سخندانی و انواع معنی‌یابی بکمال جامعیت شهره آفاق گردید بلکه بمتانت الفاظ و تناسب فقرات و بست تراکیب و نشست مفردات و رنگینی خیال و رسایی انداز موجد آیین تازه و واضع روشی جداگانه که ناسخ طرزهای مستعار و ماحی طورهای باستانی تواند بود، گشت.

بستت قضا بر کهن اوراق سپهر شیرازه نو از سخن تازه او...^۱

این سخنان میر عبد الرزاق درباره نوآوریهای بیدل اگر چه درست است، اما اینکه شیوه او بکلی با آنچه دیگران داشته‌اند مغایرت دارد. درست نیست. بیدل و هم‌طرازان او در هند که کم نیستند، در حقیقت دنباله‌رو کسانی هستند که شعر پارسی را از سده نهم^۲ بعد از طریقه سنتی آن بیرون کشیدند و همچنانکه بجای خود گفته‌ام زیبایی سخن را در ابهام آن پنداشتند؛ ابهامی که از پیچیدن مقصود در جامه تشبیه‌ها و استعاره‌های دیرباب خیالی و وهسی و بنانه‌ادن کلام بر آنها حاصل می‌شود. این نحوه از بیان مقصود هر چه بیشتر زمان گرفت توسعه و تکامل بیشتر یافت تا آنجا که اندک اندک از دو جناح سخن یعنی معنی و لفظ جناح معنی بلندتر و تناورتر و جناح لفظ ضعیف‌تر و ناتوان‌تر گردید و بتدریج کار بدانجا کشید که هر شعری که مضمون و معنی در آن خیالی‌تر و بقول طرفداران آن شیوه «نازک» تر بود پسندیده‌تر شمرده شد و هر شاعر که «خیال‌بند» تر و «غامض خیال» تر بود استادتر؛ و باید اقرار داشت که بیدل درین میدان خیال‌پروری و مضمون‌آوری از همه شاعران دیگر که در زمانهای نزدیک باو و یا در عهد او در هند و ایران پدید آمده بودند پیشی جست و دست همگی آنان را از پشت بست.

پیداست که این زیاده‌رویها در «خیال بندی» و «نازک اندیشی» و فزونی دادن منظوف بر ظرف کلام در همان حال که گاه با آفرینش بدایعی در سخن

۱- بهارستان سخن، ص ۶۲۱-۶۲۲.

۲- بنگرید بهمین کتاب، ج ۴، ص ۱۶۳-۱۶۹، و همین جلد ص ۵۲۱ ببعد.

مراعت، حتی در نزد شاعران چیره‌دست گاه کار را بستنی و بیمایگی
کلام و یا ابهام شدید و بی‌معنی بودن آن می‌کشاند، و بیدل نیز ازین قص
برکنار نماند چنانکه به‌منی از بیت‌های او را باید با سریشم خیال‌بمعنی چسباند
مانند:

حسرت زبوره‌ام گل داغم به‌مانه‌بیبست طاروس جلوه‌زار تو آینه‌خانه‌بیبست
حسرت کمین مژده وصلی است حیرتم چشم بهم نیامده گوش فسانه‌بیبست
بیاده آرز دل بی‌تاب اگر نقش میانش را برنگ موی‌چینی سرمه‌می‌گردد فغانش را
ایتمبسا دام خیالاتی که برهم چیده‌ایم نیست جرم ما تو معجون هستی سنگ‌داشت
سامان روزی از عرق سعی مشکل است یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت
در عالم ابداع ترکیب‌های نوهم بیدل گاه لغزش‌های ناخوشودنی دارد
چنانکه در این بیتها:

جنون جولانیم درجا بوحشت آشنا گردد در عالم گردبادم در هوای نقش پا گردد
ترکیب «جنون جولانی» و «آشنا گردیدن» به‌معنی «همراه شدن» و عبارت
«دو عالم گرد بادم...» به‌معنی «دو عالم بسزله گرد بادی برای من...» در این
بیت شایسته تقد است. و یا:

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد که آن نازنین سوی ما دیده باشد
«بخود چیدن» را بجای «برخود حمل کردن» برخوردار نهادن آورده و بیت
هم بر رویهم بسیار بی‌مزه است، و بیدل ازینگونه بیتها بسیار دارد.
اما سخن بیدل را نباید فقط در پرده این قصها و لغزشها مستور شمرد،
چه او بیت‌های خوب هم بسیار دارد مانند:

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود وزنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
بدل‌گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش نفس درخون تپید و گفت پاس آشناییها
در جگر صد رنگ طوفان کرده‌ایم تا سرشکی نذر مؤگان کرده‌ایم
از هجوم اشک ما بیدل می‌رسد یاز می‌آید چراغان کرده‌ایم
بر رویهم بیدل شاعر است خیال پرداز و معنی ساز که کوشش دارد تا

واژه‌ها و ترکیبها را از هر نوع که باشد تابع خیال خود کند و برای از معنی
 رسانی ببرد که قریحه او می‌خواهد اما چه توان کرد که مرغ خیال‌سواره
 برستیغهای بلند می‌نشیند و گنیت لفظ حتی در زمین سوار هم بدشواری راه
 می‌پیماید. هر چه درباره او بگویند و بخواهند این حقیقت رانی توان انکار
 کرد که در موج خیالات او گاه صافیها و پاکیزگی‌هاست که نادیده گرفتن
 آنها نوعی از بی‌انصافیست. پستیها و بلندیها در سخن بسیاری از شاعران عهد
 او، خاصه در سرزمین او، دیده می‌شود اما سخنان بلند راهیچگاه نباید فدای
 ضعفها و ناتوانی‌هایی کرد که در مواردی دیگر برگزیده آنها دست می‌دهد.
 ازوست:

عصا باشد مددکار طریقت قامت خم را
 بچشم شوخ تا کی عیب‌جوی یکدگر بودن
 نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهبانکن
 نمایانست حال رفتگان از خاک این‌وادی
 کج اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل
 مدار کارفرمایی برانگشت است خاتم‌را
 مژه برهم زنبید و نشکنید آینه هم را
 همین اشکست اگر هست آبیاری نخل ماتم‌را
 ز نقش پا توان کردن سراغ خاتم جم را
 ز انگشتت دایم میل کوری چشم خاتم‌را

بمهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا
 مقیم پارسی‌ب باش پیش از خاک گردیدن
 محیط از جنبش هر قطره صد طوفان خون دارد
 ز ساز الفت آهنگ عدم زد پرده گوشم
 درین وحشت سرا آینه اشک یتیمانم
 کباب خامسوز آتش حیرت دلی دارم
 نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد
 بلندست آنقدرها آشیان عجز ما بیدل
 که خون‌های خورد تا شیر می‌گردد سفید اینجا
 که سمی‌مرد و عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
 شکست رنگ امکان بود گریک دل‌تپید اینجا
 نوایی می‌رسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
 که در بی‌دست و پای هم مرا باید دید اینجا
 که هر جایی نوایی سوختد و دش‌مرکشید اینجا
 کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
 که با سمی شکسته بال‌و پر نتوان رسید اینجا

موس نماند زبس عشق خامکارم سوخت
 چو موم در ریم از جلوه‌گاه شمع وصال
 خوشم که شعله این شمع خارخارم سوخت
 اشاره بیست که نتوان جدا زیارم سوخت

خیال مصلحت اندیشی چهارم سوخت
 فتیله نفسی بود و بر مزارم سوخت
 شرر هتانی این طفل نی سوارم سوخت
 فروغ دیده بیدار شمع دارم سوخت
 برنگ داغ جنون نکبت بهارم سوخت
 محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
 کیاب کیست ندانم دل فگارم سوخت
 نفس بسینه این دشت از خارم سوخت

جز طواف خویش دورساعری درکار نیست
 تا توانی ناله کن کر و فری درکار نیست
 در تنافلخانه نام و منظری درکار نیست
 گر نفس سوزد کسی آشگری درکار نیست
 سجده ما را جبینی و سری درکار نیست
 آنچه ما درکار داریم اکثری درکار نیست

چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج
 دل گهر چه خبر دارد از تبیدن موج
 سری ز تیغ کشیدست آرمیدن موج
 حیات همیشه نهفته است در شکستن موج
 بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج
 درین معیض که تیغست سر کشیدن موج

دل بر آشفت غبار المی پیدا شد
 خیرگی کرد نظر تا رقصی پیدا شد
 ناله دزدید زبس زیروبمی پیدا شد

بباز بر نمری جمله باب سوختن است
 چو شمع گشته نرفتم بداغ مست غیر
 سرشت هر مزد اندازش آنسوی نظرمست
 سرشت آگهییم بوته گداز خودست
 درای وصل خاک سیه نشاند مرا
 نای ز بیدوی داغم ندیده گرمی شوق
 نسیمی ز چمن صیدگاد شوق وزید
 فدک نیافت علاج کدورتی بیدل

مست عرفانرا شراب دیگری درکار نیست
 عالم عجزت اینجا جاه کو شوکت کدام
 خدمت بنیاد توهم برچیدن مزگان تست
 شعله ما در پرده ساز جبهان خوابیده است
 منت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس
 حرص قانع نیست بیدل زنه از ساز معاش

میان چشمه شوق مرا فستردن موج
 ز بیتراری ما فارغست خاطر یاز
 فسانها بتجمل صلاح می گردد
 توان بضبط نفس معنی دل افشا کرد
 ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
 چو گوهر از دم تسلیم کن سپر بیدل

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
 صحنه ساده هستی خط نیرنگ نداشت
 نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود

خاک‌ره گشتم و نثر قدمی پیدا شد
 گم شد از خویش و ز جیب صبری پیدا شد
 زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد
 خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد
 مشق بیکازی ما را قلمی پیدا شد

عدم داد ز جولانگه دلداز سراغ
 رشک آن برهنم سوخت که در فکر وصال
 نقد پیری ثمر هفت اندیشی ماست
 هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
 خواب ما برد ز مازحمت جولان بیدل

هم در طلسم خویش تماشای او کنند
 بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند
 اینجا بهار را ز نفس رنگ و بو کنند
 عالم تمام اوست کرا جستجو کنند
 آینه‌داری دل بی‌آرزو کنند
 از وضع خویش خک بچشم عدو کنند
 باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

روشن‌دلان چو آینه بر هر چه رو کنند
 این موجها که گردن دعوی کشیده‌اند
 عنقاقت در قلمرو امکان بقای عیش
 ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
 پرسرکش است حسن، همان‌به‌که بیدلان
 آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام
 بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال

جزین قدر که جهان یکسرست معدن‌شور
 شکست چینی و مورینخت از سر فغفور
 گشاد چشم بدان جز تبسم لب گور
 نخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
 کسی دیت ننماید طلب زکشتن مور
 غسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
 دل شکسته همین ناله می‌کند، معذور
 نداشت آینه عجز بیش ازین مقدور
 مباد چون سحر از نفس دم کافور

ته جام باده شناسم نه کاسه طنبور
 سفال خویش هنیمت شمر که مدت‌هاست
 اگر نه کوری غفلت فسرده مژگان
 وجود عاریت آینه‌دار تسلیم است
 مروتست نگهبان عاجزان ورنه
 کشیده‌اند درین مرض پشیمانی
 زیار دورم و صبری ندارم، ای ناصح
 منی بجلوه رساندم که در تویی گم شد
 ز سرد مهری ایام دم مزن بیدل

چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز
 چون نفس صیدم بغتراکست رمی تازم هنوز

رنگ طاق سوخت اما وحشت آغازم هنوز
 زندگی وصلست اما کو سرو برگ تمیز

من که چون گل از ضعیفی رنگ می بلزم هنوز
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
چون نگه در سرمه هم می بالد آوازم هنوز
نقش پا گراف سرم سازد سرافرازم هنوز
می رسد بر یک جهان بی طاقتی نازم هنوز

صورت نقش نگین خمیازه نامست و پس
این گلستان سر بر یک نخل بادامست و پس
صبح ایچادم همان گل کردن شامست و پس
بوختم از سرم آغازی که انجامست و پس
جوهر حیرانی آینه او هامست و پس
اندکی از خود بر آ عالم سر بامست و پس
شبنم ما را هوا گشتن سر انجامست و پس
اینقدر دانم که هستی سال احرامست و پس
تا خموشی نیست بیدل مدعا خامست و پس

ای گل این پیرهن رنگ بر آ از پر خویش
چشم شبگیر کن ای شعله ب خاکستر خویش
نی بصد عقده فشرده است لب از شکر خویش
نیست بر آینه ها منت روشنگر خویش
شمع هر چشم زدن می گذرد از سر خویش
غوطه زد شبنم ما لیک بچشم تر خویش
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

ای ز فرصت بی خبر در هر چه هستی زود باش

کی برم چون صبح گام از عشرت جان باختم
رفت است عمریست زین محفل نوای فرصتم
روح من از شعله من حیرت خامی نبرد
بل نشن قسریست از شور چون خاکسترم
مشت خاکم تا کجا چرخم بیستی افکند
شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه پاک

نور شبرت ها دلیل فطرت خامست و پس
مر چه می بینی بساط آرای عرض حیرتست
بسته است از موی چینی صورت منقش صنع
کاش از خجلت سر از م بر نمی آمد ز سنگ
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید صبح
از تعلق اینقدر خشت بنای کلفتی
بال آهی می کشد اشکی که می ریزیم ما
از نشان کعبه مقصود واقف نیستم
پختگی نیک سخن را باز می دارد ز جوش

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است
نکر لذات جهان کلفت جان می آرد
هود شناسی است تلافی گو پرواز دلت
عمرها شد قدم عافیتی می شمیریم
بی تو غواصی دریای ندامت داریم
کاش بیدل الم بی کسیم در سوزد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش

شعله‌ات گریال بی‌تابی گشاید دود باش
گرتوانی آب شد آینه مقصود باش
يك قلم لغزش چومزگانهای خواب آلود باش
گفت و گوهم عالمی دارد، نفس فرسود باش
حسن بی‌پروا خوشست آینه‌گو مردود باش
ای عدم نامی بدست آورده‌ای موجود باش

در طلب تشنیه کوتاهی مکش از هیچکس
در زیانگاه سلامت نیست حسن عافیت
رنك آسایش در آغوش بهار بی‌خودیست
در خموشی گرننداری ساز و برک عافیت
چیست دل تازو کش دیدار باید ساختن
نقد حیرتخانه هستی صدایی بیش نیست

نگاه عبرتی همچون شرزاد سفر دارم
اگر آینه‌ام سازی همان حیرت ببرد ارم
رم وحشی غزال فرصتم گودی دگرد ارم
کف خاکم غبار از هر چه گویی بیشتر ارم
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگرد ارم
چو شبم گریجای کام من هم چشم تر دارم

ازین صحرای بی‌حاصل دگر با خود چه برد ارم
بموج وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد
سراغم می‌توان از دست برهم سوده پرسیدن
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
بهر تقدیر اگر تقدیر دست حیرتم بندد
توانم جست از تاب فریب این چمن بیدل

پیرو اشکم محیط بی‌کران خواهم شدن
از چکیدن گریه برون آیم روان خواهم شدن
در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن
باز می‌گوید که آخر مهربان خواهم شدن
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

هم عنان آهم آشوب جهان خواهم شدن
اشك بی‌تابم تسلی در مزاجم تهمت است
غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست
دل ز نیرنگ تغافل‌های او مایوس نیست
با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس

دنباله گرد کاروان کرد مرا
بار نفسی چند گران کرد مرا

واماند دل و ننگ نشان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش

گاه از عیش و ترانه می‌باید گفت
تا خواب برد فسانه می‌باید گفت

گاهی غم آب و دانه می‌باید گفت
تا مرگ همی بگفت و گو باید ساخت

در گردن خورشید طناب افتادست
گفتا که زیام آفتاب افتادست

ز آن طره که با رخس بتاب افتادست
گفتم زچه رو پرشکنست اعضایش

مردم قانون جنت و جو ساز کنند
دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند

هر صبح که درهای فلک باز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر

گوهر نگرفت رشته تا تاب نخورد
کز چشمه آینه کسی آب نخورد

کس نشأه ندید تا می ناب نخورد
از سفله مدار چشم راحت بیدل

در گرد کلف شکسته‌سان منهی
کای خودبینان بجانب ما نگهی!

دی آینه‌یی فتاده دیدم برهی
از پرده رنگش این نوا می‌باید

۱۱۸ - مخلص کاشانی^۱

میرزا محمد متخلص بمخلص و معروف به «مخلصای کاشی» از شاعران
نیسه نخستین از سده دوازدهم هجریست. در دوران پادشاهی شاه سلطان

۱- درباره او بنگرید به:

- تذکره حزین، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۴، ص ۷۷-۷۸.
- سرو آزاد، ص ۱۲۵-۱۲۶.
- نتایج‌الافکار، ص ۶۵۱-۶۵۷.
- ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
- صحف ابراهیم، خطی و تذکره‌های دیگر مانند مرآت آفتاب‌نما و نغمه عندهلیب.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۰۸-۷۰۹.

حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۵) اعتمادالدوله محمد مؤمنخان شاملو او را از کاشان باصفهان خواند و او در پایتخت مدتی از رعایت و نگاهداشت اعتمادالدوله برخوردار و با حزین لاهیجی معاشر و انیس بود و حزین در شرح حالش گفته است که مخلص در مراحل شصت سالگی در اصفهان بدرود حیات گفت و در مقبره جامع عتیق آن شهر بخاک سپرده شد و هم او درباره اش گفته «ملبعی بسخن آشنا و رغبت و میلی مفرط بشعرا داشت، اشعار خوب دارد، سلیقه اش را در شعر قصوری نبود لیکن چون از سرمایه دانشوری عاریست و صنعت ابهام را بجد گرفته گاهی بلکه اکثر سخنش باوجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد...». دیوان غزلها و مفرداتش بشماره Add. 19820 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد که در حدود ۲۵۰۰ (دو هزار و پانصد) بیت دارد. از وست:

ناز و تمکین می فزاید گاه خشم و کین ترا	می کند رشک بت چین جبهه پرچین ترا
بس که از خورشید رخسارت کند کسب ضیا	چون هلال عید بالذ شمع بر بالین ترا
فرق نتوان کرد آرام و خرامت را زهم	بس که یک مو بر سراپا نیست بی تمکین ترا
ابروی پیوسته پروسمه داری در نظری	بس بود در شاعری این و سسه رنگین ترا
زاهد این تقوی و پرهیز تو بی تزویر نیست	درد دل گیرد ترا گرهست درد دین ترا
داریش چون کودک یکدانه دایم در کنار	بس که طفل اشک باشد در نظر شیرین ترا
ملزم دانا شدن مخلص ندارد خفتی	خفت آن باشد که نادانی کند تحسین ترا

نزد مردان ملک دنیا قابل تسخیر نیست	دست همت چون بلند افتاد عالمگیر نیست
سهرلب شد خار صحرای مرا ننگ سوال	ورنه پستان تمنی بد نفس بی شیر نیست
گرم رفتن می شود شبنم چوسرزد آفتاب	در سفر روشندان را حاجت شبگیر نیست
می توان یکدم هزاران دوست با خود خصم کرد	در پی قطع محبت حاجت شمشیر نیست
گشته قدش زیر بار گنبد عمایم خم	ورنه شیخ جاهل ما اینقدرها پیر نیست
چند از بهر عمارت آبرو ریزی بخاک	این کهن دیرانه مخلص قابل تعمیر نیست

روح را آمیزش بی همتان تن می کند امتزاج آبرو خاک این نکته روشن می کند

شمع ما در وقت مردن خانه روشن می‌کند
چاره کارم بمرگ خویش مردن می‌کند
ساقی ما چاره در یک آبخوردن می‌کند
خواهش دل برایش کار مکیدن می‌کند

صبح پیری سوزدم دل شوق شبهای شباب
سر فرو نارد بقتلم تیغ استغنائی یار
مستی هستی که دارد زاهدان را در خمار
نازنین یاری که من دارم ز بس نازک لقااست

نخورده جام فریب از سراپ می‌گذرد
خوش آنکه بی‌پل ازین روی آب می‌گذرد
که روزهای بهاری بنواب می‌گذرد
ترا که عمر چو مخمل بنواب می‌گذرد
مدارِ صعبت ما با کتاب می‌گذرد

زیاده هر که بعهد شباب می‌گذرد
چو قد دوتا شود از می‌گذشتن آسانست
همیشه لازم طبع جوان بود غفلت
چه گل زد دولت بیدار می‌توان چیدن
جدا ز خدمت یاران نکه دان مخلص

سیلاب چون ببحر رسد می‌شود خموش
مینا بگو بر آورد این پنبه را ز گوش
خواهم خرید رطل گرانی زمی‌فروشی
خواهی ز خلق عیب تو پنهان شود می‌پوش
مخلص ز وصل لاله عذاران زدیم جوش

از نارسیدگیست که صوفی کند خروش
ما ترك می‌بگفته واعظ نمی‌کنیم
تا آورد مرا ز حقارت سبک بچشم
پوشیدن آشکار کند عیب جامه را
چون چشمه‌سار دامن الوند در بهار

چون کارما بحرف رسد گریه سرکنیم
هرگز نشد که نقل بجای دگر کنیم
باید یاصل خویش چو نرگس نظر کنیم
ما نان خشک خویش باین آب ترک کنیم
از صندل ارسخن گذرد در سرکنیم
از زخم اگر لباس مقطع ببر کنیم
رفتیم تا بناله دلش را خبر کنیم
گر رد مدها نبود ترك سر کنیم

ما چون قلم سخن بزبان دگر کنیم
این خواریی که بر سرکوی نومی‌کشیم
از خاکیان بغیر سرافکنده‌گی خطاست
در پیش کس ب خاک نریزیم آب رو
دیدیم بس خلاف توقع زدوستان
چشم‌زمانه باز چو مقراض در قفاست
خوش در گرفته است چراغان داغ‌ما
مخلص بما رعایت بیداد مشکل است

ره بقرب حق نیایی گر بدنیا مایلی
گر بکار حق دمی تن می‌توانی ساختن
عالمی را چشم بر دلجویی پیکان اوست
احتیاج شمع نبود کلبه عشاق را
من که دایم یا خیال یار گرم صحبتم
همچو دهقانی که کشتش را زدهر آفت‌رمد
خانه‌بی‌صاحب چو باشد زود می‌گردد خراب
تا ازین باطل نگردی فرد فرد باطلی
خانه فردای خود معمور از مشت گلی
تست تا نگشاید آن بی‌رحم نگشاید دلی
زانکه در هر گوشه‌ی ازداغ می‌سوزد دلی
جز سر زانو نمی‌باشد مرا سرمنزلی
نیست در پیری مرا از زندگانی حاصلی
سمی کن مخلص مگر پیدا کنی صاحب‌دلی

۱۱۹ - عالی‌نیشابوری^۱

میرزا ابوالمعالی متخلص بعالی از يك خاندان اصیل نیشابوری برخاست که نسب خود را بفریدالدین عطار شاعر بزرگ می‌رسانید، و او خود عارف و عالم فاضلی بود که با فرخ سیر، پیش از جلوس بر تخت پادشاهی، ملازم و مجالس بود و در عهد سلطنتش (۱۱۲۴-۱۱۳۱) مقام و مرتبه‌ی بلند داشت و خطاب «وزارت خان» یافت. دیوان قصائد و مقطعات و غزل‌ورباعی و مفردات

۱- درباره او بنگرید بفرهست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۰۵، و در آنجا بماخذهایی مثل همیشه بهار و فرهست اود، ص ۱۲۶ و کتاب ادبیات هند تألیف گارسن دوتاسی Garcin de Tassy ج ۱، ص ۱۹۱ اشاره شده است. حزین (تذکره، ص ۹۰-۹۱) از میرزا ابوالمعالی مشهدی نام می‌برد که در همان شهر مشهد درگذشت و او را نباید با این میرزا ابوالمعالی نیشابوری اشتباه کرد. يك عالی دیگر بنام میرزا مهدی داریم از اهل مشهد که او نیز معاصر حزین بود و در همان شهر مرد (تذکره حزین، ص ۹۰)؛ و بنگرید به صحف ابراهیم و روز روشن و سرو آزاد.

او که پیرامون سه هزار و سیصد بیت شعر دارد، در کتابخانه موزه بریتانیا بشماره Add. 16785 ملاحظه شد. بعضی از قطعاتش در ستایش فرخ سیر و نیز حاوی تاریخهایی میان سالهای ۱۱۲۴ تا ۱۱۲۷ است که غالباً متضمن موضوع ولادت یا ازدواج در خاندان پادشاهیست. قصیده‌هایش در ستایش پیامبر و امامان و فرخ سیر و بزرگان عهدست.

شعر عالی نیشابوری بنسبت با شاعران عهدش خوب و استوارست. غزلهایش دلشین و گرم و مقرون بتخیل‌های دلچسب و قصیده‌هایش روان و محکم است و بر رویهم در شعر زبانی خالی از عیب دارد و هنوز جلوه‌زبان خراسانیان در سخنش مشهود است و او با آنکه بعد از صائب می‌زیسته و شاعری می‌کرده کمتر شیوه او و پیروانش را در توجه بزبان نزدیک بمحاوره پذیرفته است. در دیوان عالی بارها بیدگویی‌های تندش از زاهد نمایان و ملایان باز می‌خوریم و معلوم نیست این تقار و ملالت خاطر او از کجا برخاسته است. ازوست:

کی‌شود دل‌تنگ از غم هر که بادل‌آشناست	بی تکلف گوشه دل بوستانی دلگشااست
از تماشای گلستان جهان در حیرتم	آن چمن‌پیرا که این گلزار دارد خود کجاست
نیست چاک‌سینه‌ام همچون قلم مرهم‌پذیر	جامه عریانیم بر تن زرسوایی قباست
منقلب گردیده‌است از بس هوای روزگار	دهر بر اهل جهان ز افسردگی ماتم سراست
چار فصل دهر را کردم تماشا ماه و سال	عمر چون باد بهاری بی‌ثبات و بی‌بقاست
بار سنگین موج طوفان خیز و آفت بادبان	کشتی در چار موجم را توکل ناخداست
در محبت هر که را کردیم در دهر امتحان	همچو عهد گلرخان ناپایدار و بی‌بهاست
هر که را چون آینه کردم تصور صافدل	از بیرون دارد جلا اما درونش بی‌صفاست
از بی‌مطلب دویدن زحمت آرد بیشمار	در جهان آسودگی با خاطر بی‌مدعاست
گوشه‌گیری در جهان خوشتر ز عالم‌گیری است	سایه دیوار عزلت سایه بال هماست
بی‌تکلف چون تواند گوشه از دنیا گرفت	زاهد خود بین که سرتاپا ملوث از ریاست
ریسمان بازی‌کند تسبیح بر کف زیر دلق	در کمند اندازی از مکر و حیل شفقش رساست
دام تزویری که دارد او برای صید خلق	شانه و عمامه و تسبیح و مسواک و رداست

تا نبیند از شکستن گردن او پای لفز
بس که هست از کرده خود منفعل بعد از نماز
آنچه می گوید سزاوارست لیکن آن دهل
دستگیر و راهبر آن گورباطن را عصامت
می کشد در پیش رو دست و پنهان بردعاست
خود نیارد در عمل، تقریرش از روی ریاست...

•

• کرده بیخود مستی آن نرگس فتان مرا
درد سر گردیده است ای دوستان مہمان مرا
می کند یادش بنخیر ای دوستان شادان مرا
بس که خود را محو حسن بی نشانش دیده ام
بند بندم گرچه چون نی مایه دار ناله است
چون نی فروزم چو شمع و چون تنالم درگداز
هیچگه از غمزه دلدوز دلداری نکرد
تا خیالش شد بهار افروز کنج خلوتم
گرم صحبت فکر چون با شاهد معنی شود
می پرستم می کشد دل در فرنگستان مرا
صندل سرخ می آید از پی درمان مرا
ز آشنایان هر که سازد از فراموشان مرا
می توان در دیده کردن چون نگه پنهان مرا
داغ دارد در گلستان بلبل نالان مرا
نیست غیر از درد و داغ عاشقی سامان مرا
ماند از آن بیرحم کافر دزدل این آرمان مرا
هست سیر خاطر هم باغ و هم بستان مرا
می کند لطف سخن عالی چو گل خندان مرا

•

تا بذوق سوختن آرامم هنگامه را
رشک دارد غیرتم بر خویش و می شویم ز اشک
از نگاه گرم او نقاش خجالت می کشد
در بزرگی عالی از گنبد بود در رتبه بیش
شمع سان از تار و پود شعله کردم جامه را
از سواد دیده خود گر نویسم نامه را
در کف صورتگر چین می گذارد خامه را
سخت پیچیده است شیخ شهر ما عمامه را

•

بمزم رقص چون برخاست آن مهر و زجا امشب
بر عنای جلا بخشید از طرز ادا امشب

چو خورشید جهان افروز روشن ساخت عالم را
بکف ساغر چو آمد آن نگار دلرہا امشب

• چنانکه پیش ازین گفته ام شاعران این عهد گاه برای يك غزل چند مطلع می ساختند تا کدامیک مقبولتر افتد. این غزل یکی از آنهاست.

چو برگ لاله کز بادخزان برخاک می‌فلتد

تپیدن در هوایش تا مهر زد دست و پا امشب

گل افشان تماشا نیست آیین بر سرانگشتش

کف دستش بهارمتان شد از رنگ حنا امشب

بجان انداخت آتش زخم تیغ نازش از رمزی

نماند از بیقراری پای بر جا هوش را امشب

حلاوت بخش جان شد همزه اش از هوشو شوخی

ادا در بی‌ادایی کرد آن شیرین ادا امشب

برنگ چشمه خورشید عالی در تماشایش

نظر تار شمعای بست از آن زرین قبا امشب



دلپریشانی نصیب از زلف مشک اندود کیست	فتنه پیدار از فریب چشم خون‌الود کیست
باز یازب آن سرکو قبله مقصود کیست	چشم‌دول با عقل و دانش یکجهت گردیده‌اند
می‌توان معلوم کرد از حسن او محسود کیست	در کسوف افتاد از رشک رخ او آفتاب
در زیان نقد جان دادن ندانم سود کیست	اهل عالم از محبت رنجها برداشتند
شور عشقش تا نصیب جان غم فرسود کیست	هریکی دارد تلاش سوختن پروانه‌وار
گر شود توفیق رهبر خودمگو بهبود کیست	در طلب عالی زپا منشین و همت برگمار



لیک نتوان ز جهان گذران دل برداشت	گره سخت توان از همه مشکل برداشت
نتوانست زجا پرده محمل برداشت	بود از بس که گران باز محبت لیلی
همچو شهباز بچنگ مژه غافل برداشت	کبک دل بال‌فشان بود که شوق نگهش
فاضل از حرف درستی که ز جاهل برداشت	فضلش افزود و کرامت ز ملامت دریافت
گشت آواره و آرام زمزل برداشت	دل دیوانه ندانست که آسایش چیست
موج زد شوق و دل آرام ز ساحل برداشت	چشم بستم که ز آشوب کناری گیرم
نسخه شعر تو دیوانه و عاقل برداشت	عالی از بس که کند نطق تو تألیف قلوب

که چشم او هزاران فتنه در هر گردش دارد
 که هر يك قطره اشکم همچو دریا شورشی دارد
 که در هر گردش آن چشم سنگو پرسشی دارد
 که جان بی بهای عاشق ای جان ارزشی دارد
 بزور پنجه مژگان مدام او برشی دارد
 که پیچان طره اش با ناتوانان پیچشی دارد
 دلم بامهر او چون بوی گل آمیزشی دارد
 اگر دل گر جگر گرسینه هر يك جوششی دارد
 سخن از خامه ات چون ابر نیسان ریزشی دارد

بدلفاری دل دیوانه فکر سازشی دارد
 نمی دانم چه آشوبست یارب در دل خونین
 نمی آید بفهم ناقص از نقص ادا فہمی
 بچشم کم مبین در جان نثار خود زیبی قدری
 دو چشم هشوه سازمست نازش بادل پر خون
 به پیچ و تاب افتادست جانها در کمند او
 بهار گلشن یکرنگیم تا عشق می ورزم
 ندارم در بساط از الفتش جز مایه داغی
 بنام این در افشانی که سرزد عالی از طبیعت

عبوت اگر پذیری نادیده دیده گیر
 بی سعی پا بمنزل و مقصد رسیده گیر
 چشمت ببند و پرده گردون دریده گیر
 هر هرزه یی که می شنوی ناشنیده گیر
 پیوند الفت از همه عالم بریده گیر
 عالی نمک ز وصف لب او مکیده گیر

کلمهای گام از چمن دهر چیده گیر
 توفیق اگر براه طلب رهبری کند
 در خلوت دلست تماشای مرد و کون
 بر حرف ابلهان منہ انگشت اعتراض
 بردی چوره بعافیت آباد شهر عشق
 نوشیدنش چو نیست میسر بکام دل

زد موج تماشای گل و باغ بهاری
 برخاسته از دور درین دشت غباری
 برده است زدل رفتن او صبر و قراری
 شاید که بر آید ز پس گرد سواری
 بر دامن دل تا ننشسته است غباری
 از اهل سخن کاش بگیرند عیاری

بر هر چه نظر دوختم از یاد نگاری
 بشتاب که از گرم روان ره وحشت
 تا رفته ز پیش نظر آن مایه آرام
 بر خاک نشینان ز سر عجب منازید
 آیینہ رخسار مکرر ننماید
 عالی سخن از فرط سخنور شده بی قدر

۱۲۰- شهرت شیرازی^۱

حکیم السالک شیخ حسین طبیب شیرازی از پزشکان و شاعران ایرانی بود که بهند رفت و بشغل پزشکی دربار سرگرم شد. نخست خدمت محمد اعظم شاه اختیار کرد که بعد از مرگ پدرش اورنگ زیب (۱۱۱۸ هـ) مدتی کوتاه زمام حکومت در دست داشت و پس از وی در درگاه قطب الدین شاه عالم بهادر شاه اول (۱۱۱۹ - ۱۱۲۴ هـ) عزت و احترام بسیار بهم رسانید و در عهد محمد فرخ سیر (۱۱۲۴ - ۱۱۳۱) عنوان حکیم الممالک یافت و در دوران پادشاهی ناصرالدین محمد شاه (۱۱۳۱ - ۱۱۶۱) زیارت کعبه رفت و باز بیارگاه شاهان هند برگشت و بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید تا سال ۱۱۴۹ هـ در شاهجهان آباد بدرود زندگانی گفت، و میرغلامعلی آزاد بلگرامی (م ۱۲۰۰ هـ) ماده تاریخ وفاتش را چنین یافت:

بی نظیر زمان شیخ حسین گوی معنی زنکته سنجان برد
 هایتی از برای رحلت او سال تاریخ گفت شهرت مرده (۱۱۴۹).

دیوان غزلها و مخمسها (با تضمین اشعار محتشم و صائب و کلیم و اسیر) و مفردات و مقطعات او در کتابخانه ملی پاریس بشماره Bruix 61-Supp. 758 ملاحظه شد. شاعر است خوش فکر بایبانی خوب و کلامی روشن و نوه همراه با معنیهای عرفانی و تحقیق و تهذیب. ازوست:

۱- درباره او بنگرید به:

- ایضاح المکنون، ج ۱، ستون ۵۱۱.
- نتایج الافکار، ص ۳۹۳-۳۹۴.
- سرو آزاد، ص ۲۰۱-۲۰۲.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۴۰۹.

زبس که نیست وفا یا هم آشناها را
 که هست دانه دام استخوان هماها را
 مقام سرمه بود ناله دراها را
 کسی نمی‌شنود ناله گداها را
 که کرده دست تهی کار بینواها را
 که چرخ دارد سرگشته آسیاها را
 که داده است بویرانی این بناها را
 و گرنه گرم بود خاصیت هواها را
 بگوشها نبود الفتی صداها را

• بگوشها نبود الفتی صداها را
 همیشه سفته کند صید طایر دولت
 چومی روی پی آوازه خوش‌مکن منزل
 صدای چینی فغفور اگر دهد کشکول
 شود چوکامه طنبور پر صدا نکند
 همین‌نه‌گندم از آدم‌گرفت صبر و سکون
 اگر نه وقف خرابیست شهر آبادی
 شود زهمدم بد آه عشقبازان سرد
 زبس که شهرت فریادرس نمی‌باشد

• که نامش محشر آینه می‌سازد نگینها را
 مگر از چشم حیرت آبدادند این زمینها را
 که جز نال قلم دستی نباشد آستینها را
 بغیر از خار در دامن نباشد خوشه چینها را
 اگر باشد خبر از تنگی جا خوش نشینها را
 می‌گر خالی از صیاد می‌دیدم کمینها را
 که باشد عینک از روشن ضمیری پیش بینها را
 وقوفی بود از مشاطگی گر شانه بینها را

• دگر طوطی خطی برد از میان دلها و دینها را
 بجز نرگس نروید سبزه از خاک نظر بازان
 لباس آدمیت آن‌چنان شد خالی از مردم
 زبس شد عام عکس مدعا گر گل شود خرمن
 کسی در دار دنیا جای آسایش نمی‌خواهد
 برون می‌رفتم از چاک قفس چون ناله بلبل
 گرامتقبال را در حال بیند اهل دل شاید
 ببند زلف می‌دیدند احوال دل شهرت

• که زیر هر قدمی شهرها و دنیاهاست
 غلط مبین که در آغوش قطره دریاهاست
 جنون کجاست که در این خرابه صحراهاست

• همین نه روی زمین در قلمرو پاهاست
 بدولت دو جهان آبروی فقر مده
 چو ره بنخانه دل یافتی بگو شهرت

• شکفتن از گره غنچه بو برون آورد

• تپیدن از دل من آرزو برون آورد

• درین غزل و بسیار جایهای دیگر شهرت نامهای جانداران را با «ها» جمع می‌بندد.

مرا زمانه بصد جستجو برون آورد
 ازین طلسم مرا گفتگو برون آورد
 زبان خامه نقاش مو برون آورد
 قماش اکثر یاران رفو برون آورد
 بدوش هرکه از آنجا سبو برون آورد
 چوشهرت آنکه زهند آبرو برون آورد

مبین بچشم کم گزمیان گمشدگان
 سخن زقید خموشی رهاییم بنشید
 زبس شبیه خطش را بنفشه گفت و کشید
 زبس که بنیة مردم زروی کار افتاد
 ببزم میکده پشتش بکوه سرخابست
 برآمد اختر بختش ز تیرگی چون مهر

که شیون اشک چشم حلقه زنجیر می گردد
 جوان پهلوی پهلوی تا بگردد پیر می گردد
 که این پیمان در میخانه تصویر می گردد
 شود گیرنده گرا این بار عالمگیر می گردد
 که هر کس را که دیدم پای در زنجیر می گردد
 در اینجا آهو از دنبال آهوگیر می گردد
 نگه را در صفاهان سرمه دامنگیر می گردد
 شکفتن کی نصیب غنچه تصویر می گردد

دگر دیوانه زلف که از جان سیر می گردد
 شب خواب حیات از بس که با صبح است هم بالین
 مغواه از جام خالی باده جز در عالم حیرت
 بصید ذره چون خورشید کی قانع شود فکرم
 چنان طول امل دیوانه دارد اهل دنیا را
 بود در هند دایم چشم معشوق از پی عاشق
 نظر بازست با سبزان هند از بس که ایرانی
 کسی شهرت گره نگشاید از کار دل حیران

آید بکار فاخته خاکسترم هنوز
 گرمست! زین دو آتشه صیبا سرم هنوز
 باقی بود ستمگری دلبرم هنوز
 من محو رهنمایی روشنم هنوز
 گرمست در بقل دل چون اخگرم هنوز

چون سرو بود سرکشد از مجرم هنوز
 دارم در استخوان تب هجرت را چو شمع
 با آنکه فاضلت حساب وفای من
 برده است آب آینه خاکسترم
 شهرت فسرده شد کف خاکسترم ولی

بآن صورت که من می خواستم آینه را دیدم
 تهی از گوهر مقصود این گنجینه را دیدم
 گرفتار غبار دل صفای سینه را دیدم
 لباس دختر رزخرقه پشمینه را دیدم

زیاد غیر حق خالی دل بی کینه را دیدم
 ندارد غنچه تصویر دلها نکبت وردی
 بود روشن دل را بس که از پهلوی هم کلفت
 زبس پوشیده می نوشتند اهل فقر صیبارا

زمی گلرنگ شد روی سیاه زاهدان شهرت بروز شنبه مستان شب آدینه را دیدم

غیر از نگاه یار نیفتد ببند من
در صیدگاه سوختگی دانه ریختم
حاجت بتاب نیست دل بی‌قرار را
دلچسب خلق شد سختم از زبان تو
شهرت بگوش یاز بخوان تا اثر کند
آن تاله‌یی که کرد در آتش سپند من

چو دل صید محبت شد ندارد با بدن‌کاری
زبان حیرت آینه را فهمیده می‌گویم
بیاران می‌نماید خامه‌ام شیرین‌زبانی‌را
مکرر دیدم و گفتم بد از نیکان می‌آید
نگردد گردل نازک اسیر روی او شهرت
اسیر حسن غربت‌را نباشد با وطن‌کاری
بغیر از دیدن رویت نمی‌آید زمن‌کاری
و گرنه طوطیم را نیست بی‌مشق‌سخن‌کاری
نمی‌آید قبیح از آنکه دارد با حسن‌کاری
کمند کاکلش را نیست با صیدشکن‌کاری

در بزم جهان که نیست مأوای درنگ
یا نامردی قبول کن یا مردی
تا چند گهی شیشه شوی گاهی سنگ
یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

در فکر بود هر که خیالی دارد
گویند کمالست گذشتن ز جهان
پرواز کند هر آنکه بالی دارد
از هیچ گذشتن چه کمالی دارد

۱۲۱ - ثابت‌الّه آبادی^۱

میرمحمد افضل‌الّه آبادی در شعر «ثابت» تخلص می‌کرد. نیای او

۱- درباره او بنگرید به:

• سرو آزاد، ص ۲۰۲.

میرضیاءالدین حسین بدخشانی ملقب به «اسلامخان» و متخلص به «والا» از مرتبه داران عهد عالمگیر اورنگ زیب بود و چه در عهد شاهزادگی و چه در دوره پادشاهی او (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸ هـ) ملازمت وی می‌کرد و اتالیقی محمدرضاخان پسر او را برعهده داشت و چندی هم صوبهدار کشمیر و اکبرآباد بود تا بسال ۱۰۷۴ درگذشت. پسرش میرعیسی بدخشی ملقب به «همتخان» (م ۱۰۹۲) هم در عهد اورنگ زیب مقامات بلند داشت و میرمحمد افضل برادرزاده او بود. ولادت میرمحمد افضل در اله‌آباد اتفاق افتاد و همانجا تربیت شد و دانشهای زمان را فراگرفت و بزودی در شعر نام برآورد و رخت اقامت در شاهجهان آباد دهلی افگند و اگر چه چندگاهی در اردوی پادشاهی جای داشت لیکن بزودی عزلت اختیار کرد و در دهلی بارشاد مریدان اشتغال جست و همانجا بود تا بقول میرغلامعلی آزاد در ربیع‌الاول سال ۱۱۵۰ هـ و بگفته محمدقدرت‌الله گویامو در نتایج‌الافکار بسال ۱۱۵۱ درگذشت. آزاد (در سروآزاد) نوشته است که ثابت «در جمیع اقسام شعر استادانه می‌گوید، خصوص در قصیده شانی بلند دارد. دیوانش حاوی انواع سخن است.» نسخه دیوان او که در حدود سه هزار بیتست، در کتابخانه موزه بریتانیا دیده شد. متضمن قصائد در توحید و نعت پیامبر و ستایش امامان و بعضی از معاصران، مثنوی در رثاء شهیدان کربلا، غزل، رباعی، قطعات و مخمسات، و آن را پس از مرگش یکی از ارادتمندان وی بنام «بندعلی» گردآورده و در آخر آن چنین گفته است: «آنچه مسودات حضرت میرومرشد برحق میر- افضل‌الدین محمد ثابت قدس‌الله سره‌العزيز بلس است آمده غلام ازلی بندعلی

• ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.

• صحف ابراهیم، خطی.

• نتایج‌الافکار، ص ۱۳۴.

• فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۰۹.

• تاریخ محمدی، مرآت آفتاب‌نما و جز آنها.

۱- درباره او بنگرید به مآثرالامراء، ج ۱، ص ۲۱۷-۲۲۰؛ روزروشن ص ۸۸۶.

فراهم آورده است کتاب کنانیده...»

دیوانی بسال ۱۳۲۸ هـ ق در هند بنام ثابت چاپ شده است که گمان می‌رود از ثابت دیگری هم از شاعران هند باشد. بیت‌های ست در آن بسیار است و بسخن ثابت اله‌آبادی نمی‌ماند. همانطور که میرغلامعلی آزاد در سرو آزاد نوشته است، میرافضل ثابت قصیده را خوب می‌ساخت و درین قسم از شعر دراز نفس بود. مثلاً قصیده‌یی دارد بنام شهاب ثاقب در ۴۵۰ بیت بسطلع:

چو نامه دلم از دست غم رسد بگشاد زند زمهرسویدای خویش نقش‌مراد
و در آن در پاسخ اعتراضهای خلق و جواب بایرادهایی که بر او گرفته‌اند
بتفصیل سخن گفت و سخنوران یامدعیان سخنوری عهد خود را سخت بیاد
انتقاد گرفت و ازینکه بعضی اسما و واژه‌ها و اصطلاحهای دشوار را مثل
قسطا و لوقا و مانند آنها در شعر آورده؛ دفاع کرده و گفته است که اینگونه
واژه‌ها را کسانی دیگر مثل حکیم شفایی هم بکار برده‌اند و حرجی بر او
نیست؛ و در همین قصیده از یک قصیده دیگر خود سخن گفته است که در آن
اصطلاحهای پزشکی و نام بزرگان علم را بکار برده. و من آن را در ذیل ترجمه
حال او نقل خواهم کرد زیرا از قصیده‌های نادر این عهد است که بنای آن بر علم
گذاشته شده باشد.

میرافضل شیعه‌یی معتقد بود، درباره تعزیه محرم و شنیویی طولانی دارد
و در آن از جریان شهادت شهیدان کربلا بگرمی تمام سخن گفته، آغاز آن
چنین است:

محرم آمد و گردید حال دهر تباه کشید تیغ مصیبت هلال بر سر ماه
نشد بهیچ درو دشت ماهتاب سفید که همچو پنبه ناموز خون ازونچکید...
ازوست:

برپاست زما سلسله جوهر شمشیر شیرازه مجموعه زخمیم چو زنجیر
تاچند زبیداد تو چون ترکش خالی خمیازه کشد زخم دلم در هوس تیر
تا مفرسرم آب‌شداز عشق تو جوشید با چاشنی درد بزغم شکر و شیر

هرچند که غریبالکنت کرده تصویر دارد بکف از داغ چراغ ره شبگیر ویرانه من بود مگر قابل تعمیر خوردیم اگر مغز قلم گشت گلوگیر از شور جنون تا شدهام ناله زنجیر ما را نتوان کرد جدا از تو بشمشیر تب دور بتموید نگرده زتن شیر صدشکر...رم نیست برون از خط تقدیر صد مور بود در دل پندانه چوانجیر سیحاب صفت گرچه نیم گشته اکسیر کارم نبود در گره ناخن تقدیر از پیش جفا گرچه شود کرده تصویر این نغمه گمهی هم نسر ایندگهی زیر آن روز که از عشق شدم قابل تعمیر...

گرفته است فلک را تمام شب کابوس که شمع دیده خیالی ز صورت فانوس که کرده گل بهرق اسود از تن طاقوس ز حبس ریح ورم کرده کله ناقوس نشان ستم عیان شد ز نسخه قاموس چنانکه روزن غریبال پرشود ز سیوس که از سفیده صبح آورد گل شاموس کسی رجوع ندارد بطب جالینوس طلا بروی شکم می کنند مغز فلوس فتاد کار مریضان بزاهد مالوس پدید شد بر صر از آسمان چو مردم روس

پیدا نشود در نظر از ضعف شبیهیم گرم سفر شام فراقست مگر شمع سیل آمد و صدخانه خرابی بسر آورد چون نیشکر از خشکی طالع چه نویسم جویای توام در بدر و خانه یخانه آب دم تیغیم و دل سخت تو فولاد از آتش غم نام تو دل را نرهازد برگردن من طوق چو قمریست خدا ساز تا خرمن ما را سرو کارست یافت بر خاک شهیدان مس خود عرض نمودم فلس از تن ماهی نتواند که کشد خار در پرده دل غیر وفا نقش نیندند پیوسته بلندست مقام سخن عشق چون شمع زمشت گل من اشک روان بود

ز بخت تیره سودائیان عشق الموسوس چراغ مردم چشمش نمی شود روشن ز اعتدال مزاجی بهار منحرفست عجب که دم زند از ناله یی بشفه صور بسان بحر که پیدا است ز عش از تن او مسام کاسه سر از نخاله لبریزست مگر علاج رعای شفق کند خورشید درین زمان که ز نالی فقر نادانی برای آنکه برود سدره تنبیه دستی برغم یافتن حیلۀ بنی موسی دمام از نفس صبح اول و تانی

بنزد ناخنه ماه نو ز دیده خویش
دوا بحال مرض گریه می‌کند مردم
کشیده رنج حباب از رطوبت دریا
ندیده زنگی شب رنگ خرمی یکدم
غرض که گشته مزاج جهان بی‌فامد
سپهر فضل و سیادت حکیم امام‌الدین
بعکمت عملی شرع را رواج دهد
اگرچه داشت سراپا سپهر رنگ‌الوس
بود گواه بر این حال دمه‌الهیوس
شدمت ریح درون مثانه‌اش محبوس
هلبله وار ز سودا بود همیشه عبوس
مگر علاج کند اوستاد بطلیموس
که هست به زفلاطون و دیسقوریدوس
نصیر ملت و دینست چون محقق طوس



دشنه حاجت نیست خونریز دل بی‌تاب را
کار با خنجر نباشد کشتن سیماپ را
هوش و غفلت را مکرر عارف از یک چشم دید
جا بود در دیده هم بیداری و هم خواب را
چون بکام غیر بینم تیغ خونریز ترا
از گلوی خویش نتوانم بریدن آب را
گر باین شرم گنه روی سوی مسجد آورم
چشمه پل می‌کند جوش عرق محراب را
گرچه در پیش نظر چون اشک چشم حیرتست
دیده مردم ندید آن گوهر نایاب را
گر باین نیرنگ زاهد سوی مسجد بگذرد
می‌دهد پیرایه قوس قزح محراب را
چون دو نقش پا که بنشینند با هم بر زمین
گرد کلفت مایه صحبت بود احباب را
آن خط کافر که چون حجاج یوسف ظالمست
آشنای مصحف روی تو کرد اعراب را
وصل چون باشد بکام دل جدایی مشکلمست
بازگشت از بحر کی ممکن بود سیلاب را

جان روشن روی دلننگی نبیند يك نفس

خنچه بودن نیست در طائع گل مهتاب را

کرد افلاطون ز فیض باطن خم کسب فیض

ثابت از مستان تو هم تحصیل کن آداب را

ساقی من که جهان مست زمیخانه اوست چشم از حیرت آزشعله فانوس خیال یار من با همه نزدیکتر از خویشانست کعبه پیدا است که خالی ز اثاث البیت است شمع رویی که شب افروزی او در همه جا است همچو دریا که ز مهتاب لبالب گردد یا رب آن مایه آرام چه شورانگیزست خودنمایی همه جا گرچه بود عیب ولی ثابت از دلبری لیلی ما هیچ مهرس

آسمان حلقه بگوش خط پیمانه اوست گر شود صورت دیوار که پروانه اوست کیست در عالم ایجاد که بیگانه اوست دل هر کس که تمهی شد ز هوس خانه اوست در هر خانه که دیدم ره کاشانه اوست عالم آب پر از جلوه ستانه اوست هر که را خواب بردگوش برافسانه اوست داغم از حسرت آن شمع که در خانه اوست عقل با این عظمت عاشق دیوانه اوست

مرد مردم مقلع اسباب معیشت می کند بر نمی دارد سرشک از داغهای سینه چشم حسن بازاری نبیند پاکی دامن بخواب دانه زنجیر ما مزد جنون من بس است ترك چشمت می دهد گر آب تیغ غمزه را چشم او از کم نگاهی صبرم از دل می برد هستی او چون نماز بی وضو باطل بود

هر چه می افتد بدست تیغ قسمت می کند طبع این طفلان بسیر باغ رغبت می کند صورت مخمل بهر جا استراحت می کند دل بیک بانام تا عمری قناعت می کند تشنه خون خودم با من عنایت می کند ترك مفلس بیشتر در شهر غارت می کند هر که ثابت در جهان بی می اقامت می کند

تا بکی می گنی از بغل سیه محضر خویش عزت خاک ره عشق نگه می دارد بس که در دام تو ماندیم چو طوطی دیدیم

همچو خاتم چه زنی مهر بسیم و زرخویش بود اگر بر قدم آبله چشم تر خویش صورت رنگ ز آینه بال و پر خویش

روز و شب قفل مه و مهر زدی بردر خویش
 که سیه مست شدم از ورق دلتز خویش
 که چوقمری شنود ناله ز خاکستر خویش
 هست سرگرمی این طایفه از ساغر خویش
 معنی بهره گل یافته از اختر خویش

برآمد آفتاب طالم از چرخ مینایی
 ندارد اینهمه آب زمرد گلشن آرایی
 تن او را لباس سبز در چشم تماشایی
 اگرچه می برد زنگار از آینه زیبایی
 که افزون می شود از سبزه دیدن نور بینایی
 که خواهد کرد آن مه در لباس سبز دارایی

آینه سان نگاه بحیرت کند کسی
 بیجا بود که ذکر اقامت کند کسی
 فرصت نمی دهد که شکایت کند کسی
 تسکین خاطرش بچه صورت کند کسی
 شکر کدام جور و عنایت کند کسی

ای فلک راز کسی از تو چسان بکشاید
 گشت گویا زخط جام سوادم روشن
 نمک شور جنون سوخته پی به شناسد
 دل خورشید ضمیران نکشد منت می
 بس که از طالع پست است مکدر ثابت

لباس سبز در پر کرد سرو من بر عنایی
 بتود می بالداز لطف بدن پیراهن سبزش
 بهار باده گلگون شود از سبزه مینا
 شد از رخت زمرد رنگ افزون آب و تاب او
 نمی پوشم نظر از جامه آن شاخ گل یکدم
 تواند یافت اقبال سکندر حسن او ثابت

تا چند رو بمالم صورت کند کسی
 جایی که چون نماز سفر هم کوتاهیست
 این ظلم دیگرست که آن تیغ آبدار
 عکس رخ تو آینه را رو نمی دهد
 انداز سهر و کین تو پر بی نهایتست

۱۲۲- آفرین لاهوری^۱

فقیر الله لاهوری متخلص به «آفرین» از شاعران سده دوازدهم هجری

۱- درباره او بنگرید به:

• سرو آزاد، ص ۲۰۵-۲۰۷.

درهند است که هم در عهد خود نام آور بود. او بجز آفرین دیگری بنام شمس‌الدین مشهدی^۱ و نیز آفرین دیگر باسم میرزین‌العابدین اصفهانی (م ۱۱۲۵ هـ)^۲ است و همانست که میر غلامعلی آزاد بلگرامی (م ۱۲۰۰ هـ) در کتاب معروف خود سروآزاد (دفتر ثانی از مآثرالکرام) که بسال ۱۱۶۶ تألیف نموده شرحی در باره‌اش آورده و گفته است که در سال ۱۱۴۳ در لاهور بدو باز خورد که سرگرم نظم قصه‌هیرو رانجا بود، و بار دیگر بسال ۱۱۴۷ نیز او را درهمان شهر ملاقات کرد و از او شعر برای درج در تذکره «ید بیضا» که در آن ایام تألیف می‌نمود، خواست و آفرین از منظومه‌های خود مثنوی «انبان معرفت» را بخط خود در موده آن کتاب درج کرد. آزاد گوید که دیوان آفرین را «مشمول بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر» دید و از آن شعر برداشت. قدرت‌الله گویامو (نتایج‌الافکار) این دیوان را ضحیم توصیف نموده و شاعر را «بنز گوی قابل آفرین» دانسته و وفاتش را بسال ۱۱۵۴ ثبت کرده است.

حق آنست که آفرین را از شاعران توانای هند بدانیم که هم در زبان آوری وهم در «خیال‌بندی» و مضمون آفرینی چیره‌دست بود. دیوان او بشماره Or. 274 در کتابخانه موزه بریتانیا ملاحظه شد که تاریخ تحریر آن ۱۱۴۷ هـ یعنی سالی بود که میر غلامعلی آزاد بملاقات دوم با آفرین می‌رفت. این دیوان دارای بیش از چهار هزار بیت غزل و مخمس و قصیده‌هایی در ستایش پیامبر و ترجیع‌بندی در ذکر مصیبت حسنین است. اثر دیگر او منظومه «ناز و نیاز» است بحر متقارب مشمن مقصور که

-
- نتایج‌الافکار، ص ۵۹-۶۱.
 - ریاض‌الشعراء واله داغستانی، خطی.
 - صحف ابراهیم، خطی، تاریخ محمدی و ماخذهای دیگر.
 - فهرست کتابخانه اود، ص ۱۵۰-۱۵۴.
 - فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۱۰.
 - ۱- روز روشن، ص ۱۰.
 - ۲- ایضا، ص ۱۱.

موضوع آن داستان عشق هیر بارانجهاست و بدین بیت آغاز می‌شود:

بنام چمن‌ساز ناز و نیاز که خار نیازش بود سروناز

و چنانکه دیده‌ایم میرغلامعلی آزاد در نخستین ملاقات با آفرین بسال ۱۱۴۳ هـ
اورا سرگرم نظم آن یافته بود، و آن درهند بطبع رسیده است.

واله داغستانی هم که آفرین را بسال ۱۱۴۷ هـ در زادگاهش ملاقات
کرده و او را شناخته است، درباره وی با اعجاب و تحسین یاد نموده و گفته
است که اگر او در ایران زاده می‌شد بزرگترین شاعر عهد خود می‌گردید.
از اوست:

سخت دشوارست تعمیر دل دیوانها خانه بر دوش رم سیلاند این ویرانها
بر نمی‌تابد خلل جمعیت روشندان کی شود از خوشه پروین پریشان دانه
آه مظلومان اثر دارد اثر، هشیار باش نیست بی‌تعبیر ظالم خواب این افسانها
حسن را در اضطراب آرد شکوه عجز عشق شمع می‌لرزد بخوبش از شوخی پروانها
فیض هشرت آفرین در گردش افلاک نیست از می‌هی نشاء پر کردند این پیمانها

زمی نخل قندت چون شمع آیین‌بند محفلها

دوانده خال رویت چون سویدا ریشه دردلها

می‌از جوش نشاط دست ساقی مانده از احسان

سفید افتاد خونها رنگ الفت رفت از دلها

بیام دور می‌دهد هر حلقه زلفی

مگر از پنبه میناست تار شمع محفلها

هنوز آواره‌ام در آرزوی کعبه مقصد

درین ره عمر آخر گشت و باقی ماند منزلها

تجلی کشته شوقم تمنای کسی دارم

که گاهی آتش طور است و گاهی شمع محفلها

بدریا قطره آخر آفرین گرداب می‌گردد

زدوران بیشتر اینجا تهی چشمند واصلها

- جلوه‌های حسن رنگینت ندارد آفتاب
سفله‌گر در اهل معنی یافتجا دورست دور
یک نسیم آشنا کافیهست در تسخیر ما
دل بفلت بسته را ز اسباب هشیاری چه سود
در کتاب ماسوی دیدم، ندارد آفرین
- در دل سوخته یاد کل رخساری هست
رفتگی و بی‌تو چمن حلقه ماتم گردید
اینقدر می‌شود از جلوه خوبان معلوم
بیدلان رفته بیک‌گردش چشمت از خویش
چاک دامان و گریبان تو بی‌چیزی نیست
- کف خاکسترم آینه گلزاری هست
هر گلی در نظرم دیده خونباری هست
عالم آینه نیرنگی دیداری هست
دهر مدهوش زبی‌تابی بیماری هست
آفرین در نظرت شوخ ستکاری هست
- قانون نواز وحدت دمساز هر نواییست
هر شاخ گل درین باغ دستی بودنگارین
هر سبزه‌یی درین دشت خطی بخون نوشتست
دریاب گوهر فیض در گرد سایه فقر
هر گردباد این دشت همنامه فراقست
چون شمع زرفشانند چندانکه آب گردد
در مصر حسن و خوبی روشندان عزیزند
یک جلوه آفرین شد در هر نظر برنگی

شعله نیرنگ حسنش تا چراغ خانه بود
 شیشه‌امشب جز خراش نیمکش آهی نداشت
 عشرت امروز سامان غم فردای ماست
 در وطن صاحب‌هنر پامال بی‌قدری شود
 آفرین عشق دو بینی‌ها محال آمد محال
 جلوه طاموس بال آفت پروانه بود
 موج صهبای تو چین جبهه پیمان بود
 خنده دندان‌نما در کشت حسرت دانه بود
 با صدف اینجا گهر چون آسیا و دانه بود
 حرف پرویز و شکر شیرین کهن افسانه بود

جمعی نظر بمصعب رخسار او کنند
 کوثر کنند عشوه‌فکن خلد دام رزق
 طرح نشست و خاست ندارد نماز عشق
 بی‌خاری از جهان گل‌عشوت نچیدکس
 آن کیست آفرین که ندارد هوای دوست
 گزخون دل چو دیده عاشق وضو کنند
 مشکل که عاشقان سر همت فرو کنند
 تسلیم سجده بیست که در کوی او کنند
 سیراب این چمن بنم آبرو کنند
 بخت شکفته را ز خدا آرزو کنند

دل ز غم فرسود و ریزد اشک از مژگان هنوز
 برق جولانی که بی پروا ازین گلشن گذشت
 صبحدم شاید چهار آن بهشت جلوه شد
 در ازل يك جلوه تیغ افشانند شرم‌آلود من
 در چنین وقتی که منظر است طاعت آفرین
 توتیا شد گوهر و آبست در عمان هنوز
 می‌کند موج شکست رنگ گل طوفان هنوز
 از گل آینه می‌آید نسیم جان هنوز
 می‌کند چون غنچه زخم شوق دل پنهان هنوز
 عشق می‌بازد هوس با شاهد عصیان هنوز

حجاب حسن دارد این چنین پیوسته بدخویش

حیا تعویذ باز کرده نقش چین بر ابرویش

الرجوشیست ز آه گشتگان خنجر نازش

بود دست دعا گردی که برسی خیزد از گویش

چه خواهد کرد با ما سینه‌ریشان زلف‌مشکینی

که می‌ریزد ختن جای رقم در وصف گیسویش

اگر از دل تراوش کم کند خوناب معذورم

کیاب من ندارد اشک از بس گرمی خویش

که دارد آفرین تاب تماشای رخ آن گل

که من از خود روم چون در دماغم می رسد بویش

•

پرافشان شد تب سوز دلم از خویشتن رفتم

چواخگر جوش خاکستر زدم چندانکه من رفتم

جدا ز آن کام دل زد شعله حسرتها بجان من

گرفت آتش بدل چون شمع تا در انجمن رفتم

خط پیشانی من بخیه دامن من باشد

بهدی سر بزانو در پی فکر سخن رفتم

نسیم گل دوبالا کرد آشوب دماغم را

بیاد یوسفی از خود ببوی پیرمن رفتم

بنواب ای آفرین موری بتاراج شکر دیدم

بتمبیرش بفکر بوسه ز آن کنج دهن رفتم

•

چو شمع نیست غیر از سوختن در نامه پیغامی

در آتش بس که دل را می گدازد یادایامی

نظرها وقف دیداری دعاها نذر دشنامی

بهم حسن و محبت تازه آیین صحبتی دارند

خط ساغر ندارد همچو نبض موج آرامی

به محفل بس که امشب بی تو طوفان کرد بی تابی

حباب اشک گل ناکرده و بالیده بادامی

خیال عشوه چشم که طوفان می کند در دل

زند جوش دگر این باده رنگین بهر جامی

محبت در دل هر ذره طوفان جلوه یی دارد

نگین هم آخر از فیض سخن پیدا کند نامی

چه دورست آفرین گر نقش بند صورت خویشم

۱۲۳ - گرامی کشمیری^۱

میرزا گرامی پسر میرزا عبدالغنی قبول کشمیری از پارسی‌گویان سده دوازدهم در هند است. پدرش میرزا عبدالغنی متخلص بقبول شاگرد میرزا داراب بیگ جوینای کشمیری تبریزی شاعر معروف بود که در شاهجهان‌آباد دهلی بسر می‌برد و همانجا بسال ۱۱۳۹ درگذشت. پسرش میرزا گرامی پارسی رادر محضر پدر آموخت و در شعر نیز شاگرد او بود، زندگی رادر شاهجهان‌آباد قلندرانه بازادگی گذراند تا بسال ۱۱۵۶ هـ بدرود حیات گفت و ماده تاریخ مرگش را چنین یافتند «رندی عجبی ازین جهان رفت».

از دیوانش نسخه‌یی بشماره Supp. 819 در کتابخانه ملی پاریس ملاحظه شد که پیرامون ۱۷۵۰ بیت از قصیده و غزل و رباعی دارد. قصیده‌های او همه باستقبال از قصیده‌گویان پیشین سروده شده است. شعرش غالباً عرفانی و از پاره‌یی از آنها ارادتش بملوی آشکارست^۲ و نیز معلوم می‌شود که او از صوفیان قادری بود^۳. ازوست:

نیست جز صحرانوردی درجنون تدبیرما خودبخود واسی‌شود از پای ما زنجیر ما

۱- درباره او بنگرید به:

- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۳، ص ۴۱۰.
- سرو آزاد، ص ۱۹۷-۱۹۸.
- نتایج‌الافکار، ص ۶۰۷-۶۰۸.
- صحف ابراهیم، خطی: و جز آنها...

۲-

من بدام مولوی رومی شدم ست جام مولوی رومی شدم . . .
تا آخر غزل.

۳-

المهی خیر گردانی بحق شاه جیلانی بحق شاه جیلان‌المهی خیرگردانی...
تا آخر غزل.

يك نفس گر درد را سرگرم بی‌تابی کنیم
 ما با هو یاد اندازا زمیدن می‌دهیم
 داغ را هرچند ما در سینه پنهان کرده‌ایم
 لذت آوارگی در عاشقیها راحتست
 بگذرد از چرخ هفتم ناله شبگیر ما
 کشور وحشت بود در پنجه نستخیر ما
 گل زداغ لاله ثابت می‌کند تقصیر ما
 گرد غربت شد گرامی خاک دامنگیر ما

بهار بیخودیها کی بدل فکر خزان دارد
 ندارد بیم آفت هرکه دارد جراتی در دل
 بروی بستر گل شبنم بی دست و پا بنگر
 شراب لاله‌گون ما ندارد رنگی از سامان
 گرامی چند فکر شمرگفتنها خلد در دل
 بوقت برگریزان گلستان در گلستان دارد
 بصحرا کله شیران چه پروای شبان دارد
 بیمن عشق از خورشید تابان سایه بان دارد
 زخوناب جگر پیوسته بحر بیگران دارد
 تو خاموشی کزین لب را کشودنهای زیان دارد

ما را همه نیاز و ترا ناز داده‌اند
 بال سپند از مدد شعله بوده است
 مژگان او بچشم‌زدن ساخت کار دل
 هر صبح مهر روی ترا دیده سرکشد
 راز نهان دل - بدرآمد زدست اشک
 مرنغمه را برنگ دگر ساز داده‌اند
 رنگ مرا ز روی تو پرواز داده‌اند
 چنگل بقدر قوت شهباز داده‌اند
 آئینه را بآینه‌پرداز داده‌اند
 تا بال و پر بریده پرواز داده‌اند

عمرم گذشت و ساکن میخانه‌ام هنوز
 هرچند فصل گل شد و باد بهار رفت
 گر محاسب شکست خم می‌چه می‌شود
 برداشتند شمع وز مشرق سحر دمید
 سودای عشق درخور هر ظرف داده‌اند
 هرچند گشته از دل مجنون خراب‌تر
 بشنو گرامی اینکه نظیری چه گفته است
 خمها ز می تهی شد و فرزانه‌ام هنوز
 جوش نشاط هست بکاشانه‌ام هنوز
 میریزد آب خضر ز پیمان‌ام هنوز
 من از نشاط وجد چو پروانه‌ام هنوز
 مجنون بهوش آمد و دیوانه‌ام (هنوز)
 سیلست در کمینگه ویرانه‌ام هنوز
 مردم گمان‌برند که فرزانه‌ام هنوز

ز قید فکر رستم تا بتسلیم آشنا گشتم
 زمین‌عاشقی تا استخوان گشتم هماگشتم
 چه مستغنی شدم تا بادل خود آشنا گشتم
 که روزخوش ندیدم از دل خود تاجداگشتم
 گرامی در طریق عشق آخر رهنماگشتم

بسی در عالم تدبیر با خوف و رجا گشتم
 تجرد پیشه را طی مدارج می‌کند کامل
 رفیق مهربان می‌خواستم در گوشه عزلت
 براه شوق او از بیدلی کاری نمی‌آید
 کسی جز من نمی‌داند طریق عشقبازی را

صفای عارضش خورشید تابانست پنداری
 بچشم عاشقان رشک گلستانست پنداری
 لب‌میگون زشادی صبح‌خندانست پنداری
 مگر ساقی کنون در فکر سامانست پنداری

جبین از جوش می صبح نمایانست پنداری
 گل عارض بهار خرمی دارد بیدمستی
 رخ‌خو کرده‌اش زادیدم و روشن شد این معنی
 بهرسو می‌روم بوی شراب ناب می‌آید

۱۲۲ - غنیمت پنجابی^۱

محمد اکرم متخلص به غنیمت از شاعران سده دوازدهم هجری در هند

۱- درباره او بنگرید به:

- ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- روز روشن، تهران، ص ۵۸۹.
- نتایج الافکار، بمبئی، ص ۵۱۶-۵۱۸.
- صحف ابراهیم، خطی.
- تذکره حسینی، نغمه عندلیب و جز آنها.
- مقدمه دیوان غنیمت، چاپ لاهور، ۱۹۵۸ میلادی.
- فهرست کتابخانه اود، ص ۱۲۷ و ۴۱۰.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۰۰.

است. نیاکانش از شام بهندوستان مهاجرت کردند و در سرزمین پنجاب سکونت گزیدند و محمداکرم در محل کنجاہ و بقولی دیگر در «قصور» از ناحیتهای پنجاب ولادت یافت و پس از کسب مقدمات چندگاهی در خدمت میرمحمد زمان راسخ لاهوری بتحصیل ادب و آموختن فن شاعری پرداخت. این محمدمزمان راسخ از ملازمان محمداعظم شاهپسر عالمگیر اورنگ زیب بود و در خدمتش منصب هفتصدی داشت تا بسال ۱۱۰۷ هـ درگذشت.

غنیمت چندگاهی در مصاحبت میرمحمد اسحق مخاطب به مکرم خان که از سال ۱۱۰۶ تا سال ۱۱۰۸ ناظم لاهور بوده است، بسر می برد ولی پس از آن بعزت پیوستن بسلسله صوفیان قادری از ملازمتهای درباری و حکومتی دست برداشت و مدتی رابسیاحت گذراند و چندگاهی در کابل بسر برد و سپس به پنجاب بازگشت تا پیرامون سال ۱۱۵۸ همانجا درگذشت و مزارش در کنجاہ باقیست.

اثر معروف غنیمت مثنوی «نیرنگ عشق» یا «شاهد و عزیز» اوست که ببحر هزج سدس مقصور یا محذوف سروده و در هند رواج بسیار دارد. غنیمت این منظومه را در سال ۱۰۹۶ هـ پایان برد و آن بسال ۱۲۶۳ هـ ق در لکنو بطبع رسید. دیوان غزلهای او نیز بسال ۱۹۵۸ میلادی در لاهور چاپ شده است. وی باحساس رقیق و «شیرین گفتاری و خوش تقریری» خاصه در مثنوی نیرنگ عشق خود مشهورست. ازوست:

بنام شاهد نازک خیالان	عزیز خاطر آشفته حالان
ز مهرش سینه ما جولانگه برق	دل هر ذره در جوش اناالشرق
جگرسوزی چراغ خانه او	تپشها شوخی پروانه او
بشوقش لغت دل دیوانه عشق	چراغان دیده شد درخانه عشق
بیادش شور بلبل رنگ بسته	نمکدانها بزخم گل شکسته

مرا روزی بدل شوق آشنا شد	کتاب صبر را شیرازه داشت
بامید تماشای نگاری	نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم	که بن سی پاره دل می فروشم

بغل پرورده تبخاله من
 خرد از همرهی بیرون در ماند
 بلاگردان لطف طالع خویش
 تکلف برطرف از خویش رفتم
 غلط کردم بچندین ناز برداشت
 پس آنکه سوره اخلاص برخواند
 بگفتم گر شود طالع مددکار
 بگفتا کمترک گفتم که گاهی
 مبادا بشنود آخوند، خاموش!...

(از: نیرنگ عشق)

ناخن ریخته همدست پلنگست اینجا
 نکبت گل نفس کام نهنگست اینجا
 کعبه حیران تماشای فرنگست اینجا
 بی‌رخش نغمه نی تیرخندنگست اینجا

بگوش شاهد آمد ناله من
 مرا از مهربانیهها درون خواند
 زسرپا کرده رفتم يك قدم پیش
 بگفتا بیشتر آ، پیش رفتم
 زدست من بصد اعزاز برداشت
 بمهر اول غبارش را برافشاند
 پسندش کردو گفتا من خریدار
 بگفتا قیمتش؟ گفتم نگاهی
 بگفتا یافتم زین بیش مخروش

ملاقت باخته آماده جنگست اینجا
 بی‌تو روی چمن آمد بنظر پشت پلنگ
 دل گرفتار اداهای تو کافر مست
 تا کمان ابروی ما رفت هنیمت از بزم

• بشوق لعل نوشین تو ای جان بخش ساغرما

زموج خویشتن افتاده در خمیازه کوثرما

برنگ تارك می بالد رگ جان شهیدانت

چو میخوردند بی‌باکانه از بس آب خنجرما

سجود زاهدان و عشقبازان فرقها دارد

چه نسبت سربخاک افکنده را با خاک برسرما

نمک زد بسکه شور ناله‌ام در دیده انجم

فلك زورق بطوفان داده ز آب چشم اخترما

چه شدگر جاده الفت برنگ‌رشته بازیک است

بی‌پای دل توان این راه طی کردن چو گوهرما

زدست جلوه‌های دل‌ربای این پریزادان

بود پای دل آینه در زنجیر جوهرما

شوخی مژگانت امشب راه در اندیشه داشت
شب که گرم گریه بودم در خیال جلوه اش
نقش خسرو از دل سنگین شیرین شسته بود
شوخ چشمان بس که پامال خرامش بوده اند
در بیابانی که صیدم را غنیمت خواب برد

ز بس گشتم سرشک افشان بیاد چشم منموری
مبادا درد تنهایی نصیب هیچ مهجوری
صفای دل هوس داری گداز درد پیدا کن
سرو از راه و حرف منکر دیدار را مشنو
بگردد خود حصار عاقبت خواهد بنا کردن
خبر از دل ندارم ناله‌ی در گوش می‌آید

نماید جاده در صحرا بچشم تا ک انگوری
زاغوش تهی بهتر بود در سینه ناسوری
بود بی‌باده ساغر در نگاهم چشم بی‌نوری
چراغی در کف این رهبرست از دیده کوری
بمهر آن کس که بردارد هبار خاطر از موری
غنیمت ماند باقی از کباب ما همین شوری

۱۲۵- امید همدانی^۱

میرزا محمد رضا همدانی ملقب به «قزلباش خان» از شاعران سده دوازدهم هجریست. در شعر «امید» تخلص می‌کرد. ولادتش در همدان اتفاق افتاد و

۱- درباره او بنگرید به:

- ریاض الشعراء واله داغستانی، خطی.
- سرو آزاد، ص ۲۰۹-۲۱۰.
- نتایج الافکار، ص ۶۲-۶۷.
- فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۷۱۱.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی در کتابخانه ملی پاریس، ج ۴، ص ۴۱۲.

در عنفوان جوانی از آن شهر باصفهان رفت و آنجا در محضر میرزا طاهر وحید و سپس در خدمت میرنجات بشاگردی و ادب‌آموزی نشست و در اواخر عهد اورنگ زیب (۱۰۶۹ - ۱۱۱۸) بهندوستان رفت و مرتبه و منصبی بدو واگذار شد و در دوران پادشاهی قطب‌الدین بهادر شاه (۱۱۱۹ - ۱۱۲۴ هـ) بر مرتبه‌اش افزودند و او را لقب «قزلباش خان» دادند و در زمان محمد معزالدین جهاندار (۱۱۲۴ هـ) مأمور دکن شد و درگیرودار اختلافهایی که میان امیران دولت در دکن رخ داد دخالتهایی نمود تا آنکه ملازم مبارزخان ناظم حیدر آباد دکن گردید و بعد از آنکه مبارزخان بنیروی نظام‌الملک آصف‌جاه^۱ از میان رفت قزلباش خان اسیر او گردید. آصف‌جاه او را بخشید و در شمار ملازمان خود درآورد و بسال ۱۱۵۰ بعد پادشاهی ناصرالدین محمد شاه (۱۱۳۱ - ۱۱۶۱ هـ) او را به‌مراه خود بشاهجهان‌آباد برد. میر غلامعلی آزاد قزلباش خان را در دکن دیده و او را مردی «خوش خلق رنگین» یافته بود. پس از آن میرزا محمد رضا در دهلی بسر برد تا در نهم جمادی‌الاولی سال ۱۱۵۹ هـ درگذشت و میر غلامعلی آزاد تاریخ وفاتش را چنین یافت:

خان سخن‌گستر	سحر آفرین	رخت سفر بست	ازین خاکدان
سال وفاتش	دل نالان	من	یافته‌ام جان‌داده قزلباش خان. (۱۱۵۹)

میرزا محمد رضای قزلباش خان در موسیقی از جمله سرآمدان عهد خود بود و حتی بقول میر غلامعلی آزاد موسیقی‌های هندی را «با وصف ولایت زابودن» یعنی خارجی بودن (هندی نبودن) خوب می‌دانست.

وی با آنکه در هند مقامهای بلند یافته بود دل‌خونی از آن سامان نداشت و امیدوار بود که بزادگاه خود باز گردد.^۲

۱- درباره او رجوع کنید به سرو آزاد، ص ۱۷۳-۱۷۴.

۲- گوید:

از هند نجات من به امداد علیست	از درد شنای دلم از یاد علیست
کی از دگری چشم ترحم دارم	امید من از علی، و اولاد علیست

سخن او ساده ولی متضمن خیالهای باریک و مضمونهای وهم انگیز است و بهمین سبب والداغستانی شیوه اش را میان طرز زلالی و اسیر و سبک میرنجات دانسته و گفته است که «نازک مهملی های طرز زلالی و اسیر را علاوه طرز میرنجات ننوده کوس مزخرفات بر بام فضیحت می نوازند و اگر احیاناً کسی خواهد که درین باب سخنی گوید که خلاف رویه و اعتقاد ایشان باشد بالطبع آزرده شده بلکه دم از خصومت می زنند».

دیوان امید متضمن قصیدههایی در ستایش پیامبر اسلام و علی بن ابی طالب و ناصرالدین محمد شاه و ذوالفقار خان بن اسدخان از وزیران عهدش؛ و چند تن دیگر؛ قطعها که یکی از آنها در ستایش فرخسیر (سلطنت در ۱۱۲۴ هـ) است؛ غزلها و مخمسها و مفردها و رباعیهاست. نسخهی از آن در کتابخانه موزه بریتانیا بشماره Or. 345 و نسخهی دیگر در کتابخانه ملی پاریس بشماره Supp. 962 ملاحظه شد که متجاوز از ۴۷۰۰ بیت دارد.

وی منظومهیی عاشقانه دارد بنام کارستان که در نسخه کتابخانه ملی پاریس ثبت است. این منظومه در شرح عشقازیهای والی اختر پادشاه هرموز است. ازوست:

قسم بپیری و سوگند بر جوانی ما	که همچو صبح بود بی تو زندگانی ما
بغیر باده مده تا نمیرم از غیرت	عبث بخاک مریز آب زندگانی ما
بچشم روشنی سبز هند آمده است	لباس سرمه بپوش شوخ اصفهانی ما
چو گوهری که فتد بی بها نرفت آخر	برون ز خاطر کم مایگان گرانی ما
بتاج قیصر و فغفور سر فرو ناید	امید داغ بود افسر کیانی ما

خانه طاق زسیل اشک ویران کرده بود
دوش از بهر نثار خاک پای قاصدت
نامه می روید بجای نی زدامان دلش
در بیابانی که مجنون تو افغان کرده بود
درنه بامن ناامیدی سخت آسان کرده بود
کرده امید وصالش کار را مشکل امید

ازگوی عشق بانگ درایی نمی رسد
گم گشت راه و راهتمایی نمی رسد

پیراهنی ز شوق تو هر کس نموده چاک
بهر سگان کوی تو دارم، عجب درار
امید چند شکر کنی در جفای یار
هر پادشه بحال گدایی نمی‌رسد
بیچاره دست من که بجایی نمی‌رسد
گر استخوان من بهمایی نمی‌رسد

سری‌داریم از شور جنون چون سیل صحرائی
چو بود در حلقه زلف تو شب تا صبح می‌گشتم
ز شوق بیقراری شعله جواله خواهم شد
تکلف بر طرف کردند لیلی طلعتار منجنون
شب هجر از درازی کرد پیرم همچو صبح آخر
پریشان گویی ما نیست بی صورت زحق مگذر
بهر گلشن که رفتم بی تو چون نی بس که نالیدم
بجان ما بگو امید باری هر کجا بینی
دلی داریم مانند خیال تازه هر جای
خوش آن کوچه گردیها خوش آن ذوق رسوایی
مرا سیماب اگر کشت است از رشک شکیبایی
مرا دیوانه شهری ترا پر شور صحرائی
تو خود رفتی چو عمر ای بی وفا گویانمی‌آیی
که ذکر حلقه زلف تو ما را کرد سودایی
مرا بلبل فغانی خواند و گل هم گفت غوغایی
جناب یار را بسیار از ما عرض تنهایی

۱۲۶ - فقیر دهلوی

میر شمس‌الدین شاهجهان آبادی متخلص به «فقیر» از شاعران سده دوازدهم هجری در هندست. وی از خاندانی بود که نسب خود را به عباس بن عبدالمطلب می‌کشانید و چون مادر شمس‌الدین علوی بود او خود را میر یعنی سید میخواند. ولادتش بسال ۱۱۱۵ ه در دهلی اتفاق افتاد و هم در آن شهر بفرار گرفتن ادب و دانش همت گماشت و بزودی در نظم و نثر و دانشهای ادبی خاصه علوم بلاغی (معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی) از برگزیدگان زمان گردید و چنانکه نوشته‌اند در آغاز پنجمین دهه از سده دوازدهم دست از وابستگیهای این جهانی برید و جامه فقر در بر کشید و در همان روزگار پای بجهانگردی گشود و بجانب دکن رفت و پنج سال در اورنگ آباد بماند

و در همان شهر با میرزا محمد رضا همدانی ملقب بقزلباش خان و متخلص به امید که شرح حالش را دیده‌اید طرح دوستی ریخت و با او بشاهجهان آباد دهلی بازگشت و در آنجا با احترام می‌زیست و با رجال معروف دولت مانند عمادالملک فیروز جنگ پسر نظام‌الملک آصفجابه، و علی‌قلی‌خان ظفر جنگ داغستانی دوستی و نزدیکی بسیار داشت لیکن چندی بعد در اکبرآباد گوشه‌یی گزید و در آخرهای زندگانی بزیارت کعبه رفت و در بازگشت میان راه بصره و هند غرقه دریای بی‌کرانه شد و زندگی جاودانه یافت و این ماجرا در سال ۱۱۸۳ هـ روی داد.

از اثرهای او یکی حدایق‌البلاغه است در دانشهای بلاغی فارسی، دیگر دیوان قصیده‌ها و غزلهای او، و سوم مثنوی «واله و سلطان» که در ادب فارسی هند شهرت بسیار دارد و بسال ۱۹۷۱ در لاهور بطبع رسید. - وی یکی از سازندگان قصیده مصنوع درین عهد است. خان آرزو در مجمع‌النفائس تمام قصیده مصنوع او را که بروش معهود دارای صنعتهای مختلف بدیعی است، آورده.

مثنوی وایله و سلطان سرگذشت عشق حاد علی‌قلی‌خان واله داغستانی مؤلف تذکره مشهور ریاض‌الشعراست بدختر غم خود خدیجه سلطان که بر اثر انقلابهای پایان عهد صفوی و فرار واله بهندوستان کار آن بناکامی کشید و «فقیر» داستان آن عشق بدفرجام را چنانکه از واله شنیده بود بنظم کشید و بسدت یک سال در سه هزار و دوست و شی بیت بسال ۱۱۶۰ هـ پایان برد. کلام فقیر در این مثنوی زیبا استادانه و روان و نشانه‌یست از توانایی گوینده در زبان و ادب پارسی. فقیر در این مثنوی پس از ستایش آفریننده و نعمت پیامبر و علی بن ابی‌طالب و دیگر مقدماتی که در مثنوی سرایی متداول بود، سرگذشت واله را با بیان وضع ایران بعد از حمله افغانیان و آشوب و فتنه آنان که انگیزه بدفرجامی این عشق بود، آغاز کرده و چنین گفته است:

گر در همه عمر این ندیدی،

وز قصه پر ملال وال

ای آنکه ز چرخ کین ندیدی

بشنو سخنی ز حال واله

و آنگاه بیهای زیرین را در وصف آبادانی ایران در عهد صفویان سروده:

گویند که در عجم باقبال	نسل صفویه تا دو صد سال
پیرایه تاج و تخت بودند	سرمایه جاه و بخت بودند
ز آن تاجوران معدلت فن	ایران شده بود رشك گلشن
از عدل بعهد آن بزرگان	چوپانی پیشه کرده گرگان
آهو بره خفته در بر شیر	بالین گوزن از سر شیر
ظالم چو کمر بظلم بسته	چون تیربخاک و خون نشسته
از کس بکسی نرفت بیداد	ز آتش بخشی نرفت بیداد
شاهان باطاعت ایستاده	سر برخط حکمشان نهاده
هریک چون مهر دزدم حرب	بگرفته بتیغ شرق تا غرب
صدتاخت بروم و زنگ برده	وزروی فرنگ رنگ برده
از غزنین تا حدود بغداد	ایران همه گشت ایمن آباد
با فتنه نماند هیچ توشه	در چشم بتان گرفت گوشه
در دهر نماند شور و غوغا	جز در سر عاشقان شیدا
از دولت آن بلند نامان	گردید اکسیر خاک ایران...

و ماجرای وداع واله را با «خدیجه سلطان بیگم» بدینگونه باز نسوده است:

«غزل خواندن واله در وداع معشوقه»

از گوی تو ای نگار رفتم	اما بدل نگار رفتم
کردم زدر تو عزم رفتن	رفته ام زکار رفتم
آن بلبل بیدلم که از باغ	در جوش گل و بهار رفتم
چون لاله زگلشن وصال	با سینۀ داغدار رفتم
دیدم که تو در کنار غیری	از بزم تو برکنار رفتم
امید من از تو برنیامد	با جان امیدوار رفتم
بودم سبب کدورت تو	زین رو من خاکسار رفتم

همپای شدم بصرصر آه
دیدم سرسید لاغر نیست
با عشق قرار من همانست
از کوی تو چون هباز رفتم
از پیش تو دلشکار رفتم
از کوی تو بیقرار رفتم

همرنگ و فقیر، در وفایم

هرچند ازین دیار رفتم

واله چوبیاز این غزل خواند
بگریست بر آن متم رسیده
تا پای بگل بماند آنجا
حاصل چوزحد گذشت زاری
کردند وداع یکدگر را
واله چو قدم نهاد در راه
از پستی طالع زیونش
گردون که ستیزه اش بود خو
سرگشته چو گردباد گردش
گویی نمکی بداغش افشانده
گل کرد زمین زآب دیده
کی در گل مانده سیل را پا
وآن محنت و درد و بیقراری
بستند ز زندگی نظر را
از نقش قدم فتاه در چاه
شد راه بچاه رهنمونش
بربست کمر بنحسی او
آواره صد بلاد گردش...

انتشارات فردوس منتشر کرده است

تاریخ ادبیات در ایران
تالیف دکتر ذبیح‌الله صفا

تاریخ ادبیات ایران
تالیف دکتر ذبیح‌الله صفا

کنج و گنجینه
تالیف دکتر ذبیح‌الله صفا

دیوان سیف فرغانی
باتصحیح و مقدمه دکتر ذبیح‌الله صفا

آشنائی با عروض و قافیه
دکتر سیروس شمیسا

فرهنگ تلمیحات
دکتر سیروس شمیسا

سیر غزل در شعر فارسی
دکتر سیروس شمیسا

ورقه و گلشاه عبوقی
به‌کوشش دکتر ذبیح‌الله صفا

آیین سخن
دکتر ذبیح‌الله صفا

آئینه در شعر فرخی، سعدی، حافظ
ریکاردو زیبولی

مسائل ریاضی کنکورها

ترجمه پرویز شهریاری

بازی با بینهایت

ترجمه پرویز شهریاری

روشهای مثلثات

پرویز شهریاری / احمد فیروزنیا

آفرینندگان ریاضیات عالی

ترجمه پرویز شهریاری

داستانهای علمی

ترجمه پرویز شهریاری

آشنایی با ریاضیات

پرویز شهریاری

ریاضیات در سرگرمیها

ترجمه هرمز شهریاری

ریاضیات تجربی

احمد فیروزنیا / حسن تقوی

اخلاق و انسان

ترجمه پرویز شهریاری

روان درمانی در مشرق زمین و مغرب زمین

ترجمه پرویز داریوش / نسرین پودات

رفتار درمانی (کاربرد و بازده)

ترجمه نسرین پودات دکتر علی اکبر سیف / میترا فیض

A History of Iranian Literature

Vol.V

From the beginning of the 10th
century to the middle of the 12th
century A. H.

Part. II

by

**Zabihollah Safa, Lit. D.
Professor Emeritus of the
University Of Tehran**



Firdaus

